



نام رمان : نقطه تسلیم
نویسنده : شهره وکیلی
دانلود شده از : انجمن پیچک
www.forums.pichak.net

ساعت ده صبح يك روز سرد بهمن ماه، درحالي كه برف شب قبل همه جا را سفيدپوش کرده بود، كارگرها ائانه دو كاميون را كه به سختي وارد كوچه شده بودند، به داخل ساختمان مي بردند. قطر برف بيش از سي سانتيمتر بود و به آن كوچه باغ، منظره اي دلگريب داده بود.

پرتو مواظب كارگرها بود كه ائانه را به در و ديوار نزنند. راهنمايي شان مي كرد لوازم سنگين، مثل يخچال و ماشين رختشويي و ... را در جاهايي كه از بيش تعييد کرده بود، بگذارند. قسمتي از ائانه هم به طبقه بالا مي رفت. برادرهايش بيژن و ايرج در كوچه ايستاده بودند و بر كارها نظارت مي كردند. پسر بيست ساله اش علاء هم ر طبقه بالا منتظر آن قسمت از ائانه بود كه براي آنجا در نظر گرفته بود.

ساعتي بعد وقتي كارگرها كارشان تمام شد، برادر بزرگتر پرتو، با آنها تصفيه حساب كرد و كاميونها رفتند. سپس با ايرج به داخل خانه آمدند. كوهي از ائانه درهم و برهم در هه جاي خانه ديده مي شد. بيژن گفت:

- خب، پرتو جان از كجا شروع كنيم؟

پرتو با قاطعيت جواب داد:

- من ديگر با شما كاري ندارم! مهم لوازم سنگين بود كه سر جاي خودشان قرار گرفتند. شما برويد به كارهايتان برسيد.

ايرج گفت: من امروز به شركت نمي روم. تعارف را بگذار کنار.

علاء هم با اعتراض گفت: مامان جان، تا دايي بيژن و دايي ايرج هستند، دست كم پرده ها و لوسترها را نصب كنيم. بيژن به طرف پرده ها رفت و گفت: علاء راست مي گويد! از پرده ها شروع مي كنيم. آفرين هم قرار است بيايد. صبح بايد سري به مدرسه بيتا مي زد. باز درس نمي خواند!

پرتو در جوابش گفت: دوران بلوغ را مي گذرانند. دوران سختي است. زياد سر به سرش نگذاريد.

نصب لوسترها و پرده هاي طبقه پايين تا ظهر طول كشيد. سر ظهر، آفرين هم با چند ساندويچ به جمع پيوست. پس از صرف ساندويچ ها و چايي كه از فلاسك آفرين خوردند، دوباره مشغول كار شدند. آفرين به آشپزخانه رفت تا سر و ساماني به وضع آنجا بدهد. از پنجره آشپزخانه كه به حياط باز مي شد، نگاهش به درخت بزرگ خرمايوي افتاد و گفت: واي چه زيبا! طفلك خرمايوها آن بالا يخ زده اند و طوطيها آنها را نوش جان مي كنند.

ايرج با اشتياق پرسيد: طوطي؟

بعد پشت پنجره رفت و آنها راديد. با تحسین گفت: چه رنگ آميزي خارق العاده اي. حتماً در باغهاي اطراف خانه دارند.

آفرین خطاب به پرتو گفت: عجب جایی خریدی! باید به سلیقه ات آفرین گت. ساختمان کمی قدیمی است، ولی موقعیت محل حرف ندارد. خانه از شرق و غرب و شمال و جنوب بین باغها محصور شده. باید بهارش دیدنش باشد. فقط ...

پرتو نگذاشت جمله اش را تمام کند. پرسید: فقط چي؟ امنیت ندارد؟!

- آره مي خواستم همین را بگویم. من که حاضر نیستم يك شب در چنین خانه اي بخوابم. هر بلایي سر آدم بیاید هیچ کس خبردار نمي شود. فردا که این درختهاي بزرگ و تنومند برگ دریاورند، که دیگر هیچي! پرتو چقدر گفتم اینجا را نخرا! آخر شبی، نصفه شبی... تو را خدا نمي ترسی؟

بیژن به آفرین اعتراض کرد: تو هم عجب قوت قلبی به پرتو مي دهی ها!

پرتو تبسمي کرد: آدم باید فقط از خدا بترسد. باغ و درخت که ترس ندارد. از آقای صدوقی، مدیر آژانسی که خانه را برایم تهیه کردف اطلاعات خوبی راجع به ساکنین باغهاي دور و بر به دست آورده ام. باغ قسمت غربی مال کسی به نام «دکتر شاهکار» است. مثل اینکه سابق ار این فقط تابستانها به عنوان بیلاق به اینجا مي آمده. اما چند سالی است که به طور دائم ساکن اینجاست. باغ شمالی هم مال «دکتر روشنگر» است.

بیژن پرسید: کدام روشنگر؟ همان که استاد دانشگاه است؟

- بله. خودش که سالهاست فوت کرده، خدا کند فقط آپارتمان سازی به سر ورته اش نزند. باغ قسمت جنوبی هم مال آقای به نام «شمیرانی» است. اما در این چند دفعه اي که به اینجا آمده و رفته ام، هیچ کس را ندیده ام. فقط يك بار از باغ جنب باغ دکتر شاهکار پیرزنی بیرون آمد که با او سلام و علیک کردم. از ساکنان باغ که سوال کردم، گفت پسرهایش سالهاست باغ را اجاره کرده اند و گل و گیاه پرورش می دهند. پرسیدم: آیا تا به حال در این محله خانه ای را دزد زده؟ جواب داد: از سالی که با پسرهایش به اینجا آمده، ندیده و نشنیده دزدی شده باشد. ولی اضافه کرد مالک قبلی خانه شما سگ داشته. شما هم یک سگ بیاورید.

بیژن گفت: پس باید به فکر یک سگ قوی باشیم.

پرتو در جوابش گفت: نه، به جای سگ آوردن، روی دیوارها حفاظ آهنی می گذارم.

غروب بود که بیژن گفت: تا ایرج هست، پرده ها و لوسترهای طبقه بالا را هم نصب می کنیم.

پرتو جواب داد: نه! دیگر برای هیچ کدامان رمقی باقی نمانده. فردا هم روز خداست و من هم به دانشگاه نمی روم. به کمک علاء روبراهش می کنیم. حالا بنشینید تا کم املت درست کنم و شام را با هم بخوریم.

آفرین گفت: اصلاً حرفش را نزن. اگر قرار نیست کار دیگری انجام بدهیم، ترجیح می دهم برویم خانه. بچه ها تنها هستند. اصرارهای پرتو کارگر نیفتاد و قرار شد آنها بروند. موقع رفتن آفرین رو کرد به او و گفت:

- پرتو از تو خواهشی دارم. باید قبول کنی! حالا که به خانه جدید آمده ای باید لباس سیاه را دربیآوری. بس است دیگر، تا آخر عمر که نمی توانی سیاهپوش باشی. چند وقت است یک دست لباس با رنگ روشن برایت خریده ام، ولی جرأت نکردم بیاورم.
- پرتو سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. آفرین به طرفش رفت و گیره های موهایش را باز کرد و گفت:
- هفته دیگر برایت از آرایشگاه وقت می گیرم. باید کمی موهایت را کوتاه کنی. اصلاً به خودت نمی رسی خیلی از خودت دست کشیده ای!
- ایرج هم گفته های آفرین را تصدیق کرد و گفت:
- راست می گوید. چند وقت است نفیسه هم برایت یک دست لباس روشن خریده که از عزا درت بیاورد. اما او هم جرأت نکرده حرفش را بزند. پرتو جان، با سیاه پوشیدن که امین برنمی گردد. روحیه علاء را هم در نظر بگیر. جوان است. دلش می گیرد.
- علاء که انگار منتظر چنین فرصتی بود، بلافاصله با لحنی اعتراض آمیز، ولی مهربان گفت:
- مامان جان راست می گویند. اگر تا به حال اعتراض نکرده ام برای این است که دلم نمی خواهد برخلاف میلتان گفته باشم. اما واقعاً ناراحتم!
- پرتو نگاهی به او انداخت. اشک در چشمهایش حلقه زده بود. با دیدن برق اشک او دلش به درد آمد. علاء را تا حد پرستش دوست داشت. اگر باز هم به او نگاه می کرد، شکیبایی اش را از دست می داد. سعی کرد موضوع را عوض کند:
- اصلاً چطور است همگی برویم بیرون شام بخوریم. بیژن برو بچه ها را بیاور. ایرج هم به نفیسه تلفن کن آماده باشد برویم دنبالش.
- آفرین گفت: نه، فردا بیتا و گیتا هردو امتحان نیم ثلث دارند. باید برویم ببینیم درس خوانده اند یا نه!
- ساعت هفت بعدازظهر همه رفتند. پرتو ماند و علاء و خانه ای شلوغ و آشفته. پرتو روی یک مبل نشست و به علاء گفت: می خواهی برویم بیرون شام بخوریم؟
- نه، می روم بالا اتاقم را درست می کنم. اما باید یک کار بکنید.
- کار بماند برای فردا. خیلی خسته شده ام.
- علاء سکوت کرد. لحظاتی بعد گفت:
- مامان جان من هم به اندازه شما یا حتی بیش از شما ناراحتم! بابا مرد کم نظیری بود.
- علاء خدانخواست. ما لیاقتش را نداشتیم!
- خودتان را سرزنش می کنید؟

- نه، فقط احساس می کنم قدرش را آنطور که باید نمی دانستیم.
- من نمی خواهم گذشته ها را یادآوری کنم. می دانم ناراحت می شوید، ولی یک موضوع را همگی مان می دانستیم. بابا همیشه می گفت و شوخی می کرد که «همه چیز را باید به اندازه خورد. حتی غصه را.» یادتان هست؟
- آره، افسوس...
- مامان بیاید یک کار بکنید، به خاطر من!
- گفتم خسته ام.
- مقصودم کار خانه نیست. می خواهم لباستان را عوض کنید.
- پرتو با هراس نگاهی به او انداخت. علاء ادامه داد: یک کار دیگر هم باید بکنید. پرتو نگاهش را از او گرداند. علاء گفت: باید با دره هم آشتی کنید. من واقعاً بین شما دو نفر مستأصل مانده ام. یک خواهر که بیشترندارم. نمیتوانم از هیچ کدامتان صرف نظر کنم. چرا کوتاه نمی آید! بخشش از بزرگان است. دیگر خسته شده ام. اگر بابا زنده بود این همه ناراحت نمی شدم. ام احالا نه پدر دارم، نه خواهر، نه مادر! دانشجویانتان شما را بیشتر از همه استادانشان دوست دارند. با آنها آن قدر مهربان هستید که اسرارشان را با شما در میان می گذارند. اما در مورد دره... خب گذشت کنید دیگر! قول می دهم وادارش کنم از شما معذرت بخواهد. علاء تا آن شب درباره خواهرش آن طور حرف نزده و احساسش را بروز نداده بود. پرتو دگرگون شده بود. آهسته گفت: علاء دست از سرم بردار!
- جواب من همین است؟ فقط همین؟!
- چند سال تحمل کردم. تو دیگر بچه نیستی. می دانی بین من و او چه غار هولناکی دهان باز کرده!
- من پل این غار می شوم. به من اجازه بدهید برنامه آشتی را جور کنم. دلتان برای نوه تان تنگ نشده؟! شما که شروین را بیشتر از جانتان دوست دارید!
- علاء چیزی که بین من و دره شکسته و فرو ریخته به این زودیا درست شدنی نیست!
- چرا هست. اگر نیما را کنار بگذارید همه چیز درست می شود.
- نیما را کنار بگذارم؟ او داماد من است. چطور می توانم او را کنار بگذاری؟ مگر می شود او را از زندگی مان منها کنم، مگر اینکه از هردوشان چشم بپوشم. کاری که الان کرده ام.
- دخترتان بیشتر ارزش دارد یا او؟
- مگر «او» چه کسی است؟ نیما یعنی تو، یعنی فرزند من... یعنی عضوی از خانواده ما. یعنی پدر شروین!
- همین تعصب شماست که کارها را خراب می کند. خب دره دلش نمی خواهد شما -

- بگو. ادامه بده. حرفت را بزن. دره دلش نمی خواهد چی؟ نمی خواهد مادرش با شوهر او... از گفتنش خجالت می کشم. آتش می گیرم. می سوزم. می فهمی؟ آخر این درد را به کجا ببرم؟ به کی بگویم؟ اصلاً! دره بیمار است. یک دیوانه محض است. کاش می توانستی لحظه ای خودت را به جای من بگذاری!

- مامان شما با این کارتان اجازه داده اید همه پشت سرمان حرف بزنند، و هرچه پرت و پلا می خواهند بگویند.

- کار ما از این حرفها گذشته. دیگر برایم مهم نیست دیگران چه می گویند. او پیش تمام کسانی که برایم مهم بود و ازشان رودربایستی داشتم... آه علاء بگذار آرامش داشته باشم. شرایط فعلی بهترین شکل است. تا قبل از مرگ پدرت تحمل بیشتری داشتم. اما حالا، نه! خسته ام. سرخورده ام!

علاء دیگر حرفی نزد. از پله ها بالا رفت. پرتو به قد و بالایش نگاهی عاشقانه انداخت. با یک مرور کوتاه به گذشته، لیخندی بر لبش نشست. با خود فکر کرد علاء چنان راحت و بی دردسر بزرگ شده و به بیست سالگی رسیده که غبطه همه را برانگیخته است. به یاد نمی آورد حتی یک بار برای درسهایش معلم کمکی گرفته یا او را به کلاسهای فوق العاده فرستاده باشد. از همان کلاس اول ابتدایی هر سال به عنوان شاگرد ممتاز تحسین اولیاء مدرسه را برانگیخته بود. پس از گرفتن دیپلم هم بلافاصله در رشته دلخواهش قبول شد و به دانشگاه راه یافت، و حالا دانشجوی سال دوم رشته مهندسی الکترونیک است. بی هیچ توقع و بی هیچ ادعایی. پرتو با خود زمزمه کرد: «علاء کاش چیز دیگری از من می خواستی. هرچه غیر از این.»

از جا برخاست، نگاهش به آینه افتاد. ایرج خوب جایی نصبش کرده بود. با نگاهی بیگانه خود را برانداز کرد. بعد از فوت امین، خود را با موهای باز در آینه ندیده بود. به دنبال گیره موهایش گشت. نفهمید آفرین آن را کجا گذاشته. روبروی آینه ایستاد. دوباره به خود نگاه کرد. موهایش هنوز سیاه و پرپشت و خوش حالت بود. پنجه هایش را در آن فرو برد. لحظاتی بعد به طرف کوه لباسها که روی مبل رها شده بود، رقت. کمربندی پارچه ای از یکی از لباسهایش باز کرد و به دور موهایش پیچید. حرفهای علاء دگرگونش کرده بود. هیچ وقت او را این طور نسبت به خود معترض ندیده بود. تا به حال سکوت او را حمل بر حق به جانب بودن خود می دانست. اما علاء با گفته هایش این باور را خدشه دار کرده بود.

دو دست کت و شلوار امین بین لباسها بود. آنها را به عنوان یادگار نگه داشته و بقیه را به آسایشگاهی داده بود. آنها را در یکی از کمدها آویزان کرد. سپس به جابه جا کردن لباسهای خودش پرداخت؛ لباسهایی که بعد از مرگ امین استفاده نشده بود.

پس از جابه جایی لباسها، به سراغ کارتن کتابها رفت. اما از شور افتاده بود. به گفته های علاء فکر می کرد: «اگر نیما را کنار بگذارید، همه چیز درست می شود.» بغض راه گلویش را بست. این طرز قضاوت دلش را شکسته بود. از ذهنش گذشت: «پس به این ترتیب علاء هم حق را به دره می دهد!»

تلفن زنگ زد. علاء در طبقه بالا گوشی را برداشت. اندکی بعد با صدای بلند از سر پله ها گفت: «مامان با شما کار دارند.» پرتو گوشی را برداشت. مادرش بود: «چطوری پرتو جان؟ خسته نباشی. الهی برات بمیرم. دست تنها ماندی. با این پادرد نمی توانم یک کمک کوچک به تو بکنم.»

صدا خوب شنیده نمی شد. صدای دو نفر روی خط افتاده بود. پرتو جواب داد: «خدا نکند. کسی از شما توقع ندارد. بیژن و ایرج و آفرین تا غروب اینجا بودند. خیلی کمک کردند.»

- مادر، خانه خریدی مبارک باشد! اما چرا فکر امنیتش را نکردی؟ آفرین گفت...

پرتو نگذاشت او جمله اش را تمام کند. در جوابش گفت: «باور کنید اینجا خیلی امن است. خانم جان صدای شما را خوب نمی شنوم. خط روی خط افتاده. گوشی را بگذارید من شماره می گیرم.»

خانم جان گوشی را گذاشت. پرتو شماره گرفت. اما هنوز صدای آن دو نفر شنیده می شد. به خانم جان گفت: «فرقی نکرد. همان طور صدا می آید.»

پدر از آن سو با صدای بلند گفت: «خانم بهش بگو اگر با من مشورت کرده بودی نمی گذاشتم آنجا را بخری.»

خانم جان گفت: «شنیدی بابات چی گفت؟»

- بله شنیدم. خانم جان، شما را به خدا جلوی پدر از این حرفها نزنید. اخلاق او را که می دانید!

- حقیقت بود یک آپارتمان می خریدی که هم خیال ما راحت باشد، هم خیال خودت!

- خیال من راحت است. شما هم ناراحت نباشید. اینجا امن امن است.

- الان داشتم با دره صحبت میکردم. شروین تب کرده. مثل اینکه مخملک گرفته.

پرتو سکوت کرد. از صحبت در این زمینه طفره می رفت. می ترسید درد نهفته اش بیدار شود. خانم جان چند بار الو، الو کرد.

- گوش می کنم. بفرمایید.

- خیال کردم قطع شده!

- نخیر گوش می کنم. دو نفر دیگر هم دارند گوش می کنند. باید بروم مخابرات بگویم هم شنوایی داریم.

- داشتم می گفتم شروین مخملک گرفته. شنیدی؟

- بله. خب باید ببرندش دکتر. خانم جان ببخشید علاء صدایم می کند. بعداً تلفن کی کنم.

- هر وقت آدم حرف دره را بزنم همین طور جا خالی کردی! والله توی مردم بد است. تو مادر تحصیل کرده ای هستی. باید گذشت داشته باشی. پس آنهمه تحصیلات به چه دردت می خورد؟ طفلک پدر که ندارد. این هم از مادرش. کمی با خودت فکر کن بین داری چیکار می کنی!

- خانم جان گفتم هر حرفی را جلوی آقایان نزنید! من حوصله پند و موعظه ندارم. چرا نمی خواهید قبول کنید من بیشتر از شما می دانم چطور باید با بچه ام رفتار کنم. بچه من است، بیشتر از شما می شناسنش.

- می دانی با این کارت چطور او را جلوی شوهر و خانواده اش خوار میکنی؟

- باشد درباره این موضوع بعداً صحبت می کنیم!

- این «بعداً» کی می آید؟ هر وقت می آیم دو کلمه مادرانه با تو حرف بزنم می گویی بعداً.

- شما را به خدا سر به سرم نگذارید! چرا این قدر پيله می کنید؟ اگر بدانید الان در چه شرایطی هستم، بگو مگو نمی کردید.

- شصت و چند سال از خدا عمر گرفتم، تا امروز یک چنین چیزی ندیده بودم. مگر مادر می تواند از بچه اش صرف نظر کند؟

- من هم تا الان چهل و چند سال از خدا عمر گرفته ام، ولی ندیدم... خانم جان بگذارید دردم توی دل خودم بماند.

- خیلی خب، خیلی خب. دیگر دهنم را می بندم. اما فردا نگوئی آخ، کاش حرف تو را گوش کرده بودم و این طور و آن طور نمی شد! شاید آن موقع دیگر خیلی دیر باشد ها!

- مگر قرار است چطور بشود؟

- هیچی بابا. خداحافظ. هر کار دلت می خواهد بکن. حتماً توی درسهایی که خواندی، نوشته این طور بهتر است. باشد اگر دیگر حرفی زدم!

- حالا چرا ناراحت می ود؟

- خداحافظ بابا، خداحافظ.

خانم جان گوشی را گذاشت. پرتو گوشی به دست پایش را بلند کرد و محکم به زمین کوبید: «خدایا خسته شدم.» آن دو نفر هنوز صحبت می کردند. صدای مرد رساتر از صدای زن شنیده می شد. پرتو شنید: «دو عالم را به یکبار از دل تنگ/برون کردیم تا جای تو باشد.»

هنوز زن جواب نداده بود که گوشی تلفن در دست پرتو سوت کشید. پرتو ارتباط را قطع کرد و لبش را گاز گرفت. از اینکه ناخودآگاه به آن مکالمه گوش داده بود، خود را سرزنش کرد: «آه... توی همین هفته می روم مخابرات می گویم تلفن را درست کنند.»

دلش تنگ بود. گفته های علاء از یک سو و سرزنشهای خانم جان از سوی دیگر احساساتش را جریحه دار کرده بود. اما گفته های خانم جان، مثل همیشه خراشی مختصر به روحش وارد آورده

بود، ولی حرفهای علاء غیرمنتظره بود و اثر دیگری داشت. با خود فکر کرد به این ترتیب نخواهد توانست شیوه ای را که در برابر دره در پیش گرفته ادامه دهد و با کمال حیرت نتیجه گرفت علاء آن قدر که تحت تأثیر خواهرش قرار دارد، تحت تأثیر او نیست. از چنین نتیجه گیری بهت زده شد. تا آن روز خیال کرده بود علاء را بدرستی می شناسد و به تمام ابعاد روح و روانش آشناست. اما حالا در نهایت حیرت می دید او در مقام قضاوت بین خواهر و مادرش موضوع را طور دیگری تجزیه و تحلیل نموده و رأی صادر کرده؛ آن طور که درست خلاف تصور و باور اوست. یادش آمد امین همیشه میگفت: «انسان هیچ وقت نمی تواند ادعا کند خ.دش را به تمامی شنیده، چه رسد به دیگری.» تصمیم گرفت در اولین

فرصت بنشیند و با علاء صحبت کند. اما دقایقی بعد منصرف شد. نمی خواست با چنین کاری، خود را به طور علنی با علاء رودررو کند. علاء جوان بود و احساساتی. ممکن بود بخواهد اجازه ی گفتن حرفهایی را بدهد که شنیدنش براو گران می آمد. همان طور که حالا گران آمده بود.

روز بعد صبح دلپذیری آغاز شده بود. پس از یک هفته برف و بارندگی، آفتابی درخشان در حال ذوب کردن برفها بود. علاء می خواست به دانشکده نرود تا سروسامانی به وضع خانه بدهند. اما پرتو قبول نکرد. به او قول داد که کارهای سنگین را بگذارد برای بعد از ظهر که او به خانه برمی گردد.

علاء موقع خداحافظی مثل همیشه پرتو را بوسید و سرش را روی سینه گرفت. بعد هم اضافه کرد: «بخشید اگر دیشب تندي کردم و بلند حرف زدم.»

پرتو سرش را از روی سینه ی یاو برداشت. دستی به صورتش کشید و گفت: «این فقط یک راه حل است. همین! من قصد تنبیه کردن، یا تلافی ندارم!»

- امیدوارم راه حل درستی باشد. حالا راه حل دیگری به نظرتان نمی رسد؟

پرتو بدون آنکه جواب سوالاتش را بدهد، گفت: «برو خداحافظ. امروز به من تلفن نکن. می خواهم به کارهایم بپردازم. قصد تلفن جواب دادن دارم.»

- خودتان را خسته نکنید. دست به چیزی نزنید تا من بیایم. خداحافظ.

پرتو پس از رفتن او به سراغ کتابها رفت. اگر آنها را در کتابخانه می چید و کارتن های خالی را به زیرزمین می برد، فضا برای جابجایی سایر ائانه بازمی شد.

جابجایی کتابها تا نزدیک ظهر طول کشید. تازه به صرافت ناهار افتاد. ک بسته گوشت چرخ کرده از فریزر بیرون آورد تا یخش باز شود. بعد به طبقه ی بالارفت. پرده ها وسط سالن بالاروی هم انباشته شده بود. رختخوابهای اضافی باید در کمند جارختخوابی قرار می گرفت. فکر کرد با استفاده از نردبام می تواند پرده های را که علاء گیره هایشان را وصل کرده بود، آویزان کند. نردبام را به طرف پنجره های شرقی برد. پرده ی مخصوص آنها را از میان پرده ها جدا کرد و از نردبام بالارفت. هنوز گیره هارا از میله باز نکرده بود که از فراز درختان عربان چنار «او» را دید.

باغ هنوز در خواب بود. اما زندگی در شاخه های بی برگ و بار درختان در حال حرکت بود. فقط منتظر پاداهای اواخر اسفند بودند تا جلوه های حیاتشان را به معرض تماشا بگذارند و به رقص درآیند. در ضلع جنوبی باغ دکتر شاهکار، «او» آرام و با احتیاط پاروی برفها میگذاشت و قدم می زد.

پرتو با دیدنش بی اختیار لرزید و دستش به طرف آخرین دکمه ی یقه اش رفت و آن ذا بست. «او» بالابلند و خوش اندام با یک پیراهن نه چندان ضخیم، وپاهای بدون جوراب، بی اعتنا به سرمای چنددرجه زیرصفر، بریسترسرایا سفید پوش باغ پامی گذاشت و آفتاب درخشان، ولی کم جان را غنیمت شمرده باغ را دورمی زد. گاه سرش را بالامی گرفت و با اشتیاق به آسمان نگاه می کرد. مَث دختران جوان پنجه در موهایش می کرد و آنهارا عقب می زد. وقتی به قسمت غربی باغ رسید و فاصله اش با پرتو فط آن کوچه ی شش متری شد، پرتو توانست چهره اش را بخوبی ببیند. از آن چهره می شد گذر عمری دست کم شصت و پنج سال را حدس زد. موهای نقره ای رنگش به طرز مطبوعی کوتاه شده تار. گردنش می رسید. اندام کشیده اش در لباس راحت و خوش دوخت برانزده می نمود. به تراس که رسید، روی یک صندلی راحتی نشست و سرش را به پشتی آن تکیه داد وپاهای عریانش را روی میز دراز کرد، و با حرکتی موزون خود رابه آفتاب سپرد. پرتو بی اختیار دست از کار کشیده و بالذت محو تماشای او شده بود. فکر کرد اگر نصب پرده هارا شروع کند او بلافاصله متوجهش می شود. دلش نمی خواست آرامشش را بهم بزند. از ذهنش گذشت: «مثل شارده خانمها می ماند.» تصمیم گرفت اول رختخوابها را جابجا کند، بعد مشغول نصب پرده هاشود. هنوز از پنجره فاصله نگرفته بود که متوجه پله های مشرف به تراس شد. مردی بلند و برافراشته که پلیوری قرمز خوش رنگ به تن داشت، از آن پایین آمد. شازده خانم بی آنکه از جایش تکان بخورد، سرش رابه سوی او برگرداند. مرد چیزی گفت که به گوش پرتو نرسید. شازده خانم بادت به صندلی دیگری اشاره و او را دعوت به نشستن کرد. اما مرد بالای سرش قرار گرفت و دستهایش رادور گردن او حلقه کرد.

پرتو با خود زمزمه کرد: «چه منظره ای! به درعکس گرفتن وقاب کردن می خورد.» البته از آن فاصله نتوانست چهره ی مرد را بخوبی ببیند، ولی از موهای جوگندمی اش که بیشترین سپیدی می زد، به نظرمی رسید که هم سن و سال شازده خانم باشد. شازده خانم با حرکتی دل انگیز سرش را روی دست او گذاشت. لحظه

ای بعد سرش را بالا گرفت و به چهره ی مرد نزدیک کرد.

با باز شدن ناگهانی در باغ منظره نیمه تمام ماند. دخترکی ده دوازده ساله که لباس مدرسه به تن داشت، وارد باغ شد. با ورودش سگ درشت و قوی هیکلی به طرفش دوید. دخترک در حالی که سگ را نوازش می کرد، با صدای بلند گفت: «آقای جاویدان سلام. امروز هم بیست گرفتم.» پرتو مطمئن شد آن مرد دکترشاهکار نیست. آقای جاویدان که از شازده خانم فاصله گرفته بود گفت: «آفرین ثریا خانم. هر وقت ده تا شد، بگو جایزه ات را بدهم.» دخترک به طرف نوب اغ دوید و پرتو ندید به کجا رفت. اندکی بعد دو پسر جوان و یک زن میانسال از همان راه پله ها که جاویدان پایین آمده بود، به طرف در خروجی باغ رفتند و از آن خارج شدند. شازده خانم دوباره خود را به آفتاب سپرد.

حال آن سه مرد و یک زن خیلی به پرتو نزدیک شده بودند. آن قدر که بخوبی چهره ی آقای جاویدان را دید. کم سال تر از «شازده خانم» به نظرمی رسید، و زن همراهش بیش از پنجاه یا پنجاه و پنج سال نداشت و دستش را زیر بغل جاویدان انداخته بود. پرتو از خود پرسید: «پس دکترشاهکار کیه؟ آقای صدوقی گفته بود دکترشاهکار در این باغ زندگی می کند.» سؤال دیگرش هم بی جواب

بود: «کدام یک از این زنها همسر جاویدان هستند؟ زن میانسال برای این نسبت مناسب تر است. اما حلقه ی دستهای جاویدان به دورگردن شازده خانم هم نمی تواند برادرانه باشد!»

از پنجره فاصله گرفت و درحالی که به سوی رختخوابها می رفت، با خود گفت: «پقدرخاله زنک شده ام.» پتوها و تشکها را تازد و درکمد چید و بالشها را روی آنها گذاشت. وقتی دوباره به باغ نگاه کرد، شازده خانم نبود.

از نزدیکام بالارفت و پرده هارا نصب کرد. به دوروبرش نگاهی انداخت. این طبقه نسبت به بقیه ی پایین سروسامان بیشتری گرفته بود. فکرکرد اگرلواسترها را هم نصب کنند، دیگر کاری باقی نمی ماند.

ازپله هاپایین رفا و درآشپزخانه مشغول درست کردن عذاشد. کارمی کرد، ولی منظره ای که از آقای جاویدان وشازده خانم دیده بود، پیش چشمش رژه می رفت. آن دستهای حلقه شده به دورگردن....: «آنها چه نسبتی باهم دارند؟» به موهای سپید شازده خانم فکرکرد، موهای جوگندمی آقای جاویدان. بدون آنکه به نتیجه ای درمورد روابط آنان برسد، به صمیمیتشان غبطه خورد. بغض کرد. اما قصد گریه نداشت. ازچند ماه پیش تصمیم گرفته بود خودداریاشد. هر وقت اشکش سرازیرمی شد، احساس ضعف می کرد و ازخودش بدش می آمد.

پیازپوست کند ورنده را برداشت وآن را روی گوشت رنده کرد. اشکهایش سرازیرشد. حالاپیازاشکش رادراآورده بود، می توانست بدون آنکه احساس ضعف کند، هرقدومی خواهد اشک بریزد. پنج، شیش سال بود این اشکها دست ازسرش برنمی داشت؛ ازوقتی که نیما به خواستگاری درّه آمد. آن موقع نیمابیست . هفت ساله بود ودرّه بیست ساله، و او درآستانه ی چهل سالگی. اگرچه در«مرثیه ای» که برای خودش سروده .گفته بود:

«مرثیه ای برای جوانی ازدست رفته»

من چهل ساله شدم.

فصل سرد آمده تابوت جوانی مرا آورده.

با چهل شاخه ی نیلوفرزرد

و طنابی که به دور سی و نه سالگی ام پیچیده...

اما هیچکس این سن را از او باورنمی کرد. وقتی با درّه بود، دیگرانی که آنها را نمی شناختند، حساب خواهری برایشان بازمی کردند. او در آن سن، تنها جسم وچهره اش به سی سالگی وفادارنمانده بود؛ روحیه وحالاتش هم این وفاداری را حفظ کرده بود. جوان ترین استادپاردانشگاه بود و به خاطرهمان روحیه ی شاداب وپرتراوت، برقلب دانشجویانش حکومت می کرد؛ دانشجویانی که هم سن و سال درّه بودند. اما قلب درّه هرگز درتصرف او نبود. درّه او را طوردیگری می دسد. نه به چشم مادر، نه خواهر، و نه دوست. او را یک رقیب می دانست. این احساس ازهمان موقع که پدر را در تصرف مادر می دید، به سراغش آمده بود. درّه از کودکی پدرش را عاشقانه و مالکانه دوست داشت. احساس رقابت ازهمان زمان شروع شده بود.

امین شیفته ی پرتوبود. شیفته ی مادریچه هایش. اما درّه این شیفتگی را فقط برای خود می خواست. پدر فقط باید جزو متصرفات اوبه حساب می آمد. این احساس در زمان بلوغ به عصیان مبدل شد. در آن سالها رفتار و گفتار و احساسات او به مادر به قدری واضح و علنی بود که پرتورا سخت ناراحت و نگران می کرد. بعضی شبها پرتو سایه ی او را از پشت پمجره ی اتاق خوابشان می دید. اما نه خودش به سراغ اومی رفت نه می گذاشت امین به سراغش برود می گفت: «نه امین، او نباید بفهمد ما متوجهش شده ایم. خجالت می کشد.» یکی دوبار از او پرسیده بود که آیا شبهامی ترسد؟ ولی او گفته بود نه! اما یک بار در مقابل این سؤال پرتو، با خیرگی نگاهش کرده و پاسخ داده بود: «اگر می ترسیدم مثل شما می رفتم پیش بابا و در را می بستم.»

از آن به بعد پرتو دیگر هرگز در اتاق خوابشان را نبست. اما ناراحت و معذب خوابید. درّه نسبت به همه برتری خودپسندانه ای داشت که دیگران را به طغیان می آورد. تن به هیچ تأثیری نمی داد. علاوه شش سال از او کوچکتر بود و بی هیچ دردسری بزرگ می شد. دنیای او حجمی از عاطفه و گذشت بود.

پرتو گوشت و پیاز رنده شده را چنگ زد و مالش داد و سپس به سیخ کشید. بعد دستهایش را شست و قابلمه ی برنج را روی چراغ گاز گذاشت. به سالن برگشت. رودر روی آینه شد: «آه، باز گریه کردم!» چشمهایش متورم و نوک بینی اش قرمز شده بود. با پشت دست اشکهایش را پاک کرد. نگاهی به اطراف انداخت. می توانست مبلهایی را که بیژن و ایرج به سلیقه ی خودشان چیده بودند، آن طور که دلخواهش بود، جابجا کند. این کار هم نیم ساعتی از وقتش را گرفت. بعد هم به آشپزخانه رفت و برنج را دم کرد. از پنجره به حیاط

چشم دوخت. طوطیها مشغول چپاول خرما لوها بودند و صدای جیغ جیغشان در فضا پیچیده بود.

دوباره به سالن برگشت. به طرف یکی از کارتن ها رفت. آلبوم ها و قاب عکس ها آنجا بودند. قاب عکس بزرگ امین را برداشت. در جای جای دیوارها امتحان کرد. تصمیم گرفت به دیوار روبرو آویزان کند. میخ و چکش را برداشت و نصبش کرد. دستی روی شیشه آن کشید. با اشک مبارزه کرد. خواست عکسها را کنار بگذارد. اما بدون اراده یکی از آلبوم ها را برداشت. آلبوم عکسهای عروسی درّه و نیما بود. دندانهایش بهم فشرده شد. با خود گفت: «او برای همیشه آرامش را از من گرفته، دختر، من با تو چه کنم؟!» سه قاب بزرگ دیگر هم بود. قاب عکس عروسی خودش و عکس عروسی درّه و نیما. آنها را با فاصله های مناسب زیر عکس امین به دیوار آویزان کرد. و قاب عکس دیگری که شروین را در میان درّه و نیما نشان می داد. آن را هم پاک کرد و بی اختیار لبهایش را روی چهره شروین چسباند. دلش برای او تنگ بود و به سویش پرواز می کرد. قاب عکس را روی بوفه گذاشت. بعد قابی کوچکتر با عکس اعلاء را به سینه اش چسباند: «تو چی هستی اعلاء؟ چرا درّه مثل تو نیست؟»

زنگ در خانه را زدند. از آیفون پرسید: «کیه؟» ایرج و نفیسه بودند. در را باز کرد. آنها با یک بسته بزرگ کادو و یک قابلمه غذا آمدند. ساک کوچکی هم دست نفیسه بود: «سلام. حتماً انتظار ما را نداشتی؟»

- سلام. وای چقدر خوشحالم کردید! چرا غذا آوردید؟ ناهارمان حاضر است. این دیگه چیه؟ آخه بابا خانه کلنگی که کادو نمی خواهد!

نفیسه گرم و پرشور به همه جا سر کشید: «پرتوجان، سلیقه ات حرف ندارد. من عاشق کوچه باغهای شمیران هستم. وای چه بهاری خواهد داشت. من می میرم برای این گل‌های یخ.»

- یادت باشد موقع رفتن بچینی و ببری.

- حیف است. دلم نمی آید. خانه بوی گل گرفته.

پرتو بسته کادو را باز کرد: «وای خدا! شما از کجا می دانستید من قصد دارم در اولین فرصت یک ضبط صوت بخرم؟ این درست همان چیزی است که می خواستم و دوست داشتم.»

ایرج گفت: سلیقه نفیسه است.

- نفیسه جان چه کردی؟ چطور تشکر کنم!

نفیسه زیپ ساک کوچکی را که در دست داشت، باز کرد و یک پیراهن ابریشمی آبی رنگ از آن بیرون آورد و گفت: «وقتی این را بپوشی، می شود تشکر!» پرتو به زور لبخند زد. ایرج گفت: «تا لباس را عوض نکنی، از اینجا نمی رویم.»

صدای زنگ در کوچه بلند شد. پرتو آیفون را برداشت. بیژن و آفرین بودند. با بسته ای کادوییچ و یک ساک کوچک. آفرین با سر و صدا وارد حیاط شد: «الهی قربون این گل‌های یخ بروم. آدم از بویش مست می شود.» اندکی بعد او و بیژن وارد سالن شدند. آفرین پرتو را بوسید و گفت: «نفیسه زرنگی کرد. من قصد داشتم ضبط صوت بخرم.» نفیسه با صدای بلند خندید. پرتو، بیژن و آفرین را بوسید. نفیسه مجال نداد. کادو را از دست آنها گرفت و باز کرد: «به به! چه انتخابی، چه ابتکاری!» بیژن گفت:

- پرتوجان فکر می کردم یک دستگاہ تلفن پیغام گیر برایت خیلی واجب است.

- آخر چرا این همه خرج روی دست خودتان گذاشتید؟» نفیسه گفت: «خبر نداری. الان پدر و خانم جان هم با دست پر می آیند.» ایرج با اعتراض به همسرش گفت: «نفیسه زیان به دهن بگیر. شاید آنها دلشان نخواهد پرتو جلوجلو بداند چه چیزی برایش می آورند.»

بغض راه گلوئی پرتو را بست. آفرین زیپ ساک را باز کرد: «این هم یک مانتوی قهوه ای رنگ. دیگر سیاه بی سیاه! مگر ما چه گناهی کردیم؟ طفلک اعلاء جوان است. دلش را با این لباسها خون کردی.» باز هم صدای زنگ بلند شد. اما قبل از آنکه پرتو آیفون را بردارد، در کوچه باز شد. خانم جان و پدر و علاء همزمان رسیدند. علاء با صدای بلند گفت: «مامان جان، میز را آماده کنید که مامانی آش جو آورده اند.» پرتو به طرف حیاط دوید: «خانم جان مواظب باشید روی برفها لیز نخورید! آقا جان شما هم مواظب باشید. آخه این چه کاری است کرده اید؟ کادوباران شده ام.» جلو رفت و بسته بزرگ کادوییچ شده را از پدر گرفت. خانم جان با ابروهای بالا کشیده، اعتراض کنان گفت: «آخه قربونت برم. جا قحطی بود آمدی تو این دهات خانه خریدی؟! نه بوی آدم می آید، نه بوی آدمیزاد!»

خانم جان مثل همیشه پدر را کوک کرده بود. چون او غرغرکنان گفت: «بچه ها خیال می کنند چون چند کلاس درس خوانده اند عقل کل هستند. خُب دختر جان یک صلاح و مشورتی با من می کردی! تو که شوهر نداری نباید در این طور جاهای پرت و پلا زندگی کنی.»

دقایقی بعد علاء کادوی پدر و خانم جان را باز کرد. یک جفت چراغ لاله بود. دهان پرتو از تعجب باز ماند: «خانم جان شما که همیشه می گفتید اینها یادگار مادرتان است و به هیچ کس نمی دهید؟!»

- دیدم تو همیشه چشمت پی این لاله ها بوده. گفتم بگذار توی خانه تو باشد.

ساعتی بعد غذا در میان صحبت و خنده صرف شد. اندکی پس از صرف ناهار همگی کمک کردند و بقیه اثاثیه به طور کامل جابجا شد. آفرین جاروبرقی را هم روشن کرد و همه جا را جارو کشید. نفیسه هم ظرفها را شست. پرتو جای آورد و کیکی را که اعلاء خریده بود، قسمت کرد. خانم جان از ساک جانمازش یک بسته بیرون آورد و جلوی پرتو گذاشت: «خدا کند اندازه ات باشد. بلند شو بپوش.» آفرین بسته را باز کرد. یک دست کت و دامن کرم رنگ بود. همه ذوق کنان دست زدند. اعلاء شادمانه فریاد زد: «مامان یاالله. زود باش، زود باش. بپوش، بپوش.»

دیگر راه فرار نبود. نفیسه و آفرین پرتو را برای تعویض لباس با خود به طبقه بالا بردند. وقتی به سالن رسیدند پرتو به دیوار تکیه داد و صورتش را میان دستهایش پنهان کرد و به هق هق افتاد. آفرین سر او را در آغوش گرفت و اشکش جاری شد: «احساسات را درک می کنم. امین شوهر بی نظیری بود. اما با سیاه پوشیدن که برنمی گردد.»

نفیسه گفت: «خواهش می کنم خودت را کنترل کن. اعلاء صدمه می خورد.»

هیچ کس از دره حرف نمی زد و اگرچه کم و بیش چیزهایی می دانستند اما به استثنای خانم جان، بقیه طبق یک توافق گفته نشده، او را در پرانتز گذاشته بودند.

کت و دامن اندازه و بی عیب بود. وقتی پایین آمدند، ایرج و بیژن دست زدند. ایرج گفت: «مبارک است. خانم جان ماشاالله چه سلیقه ای دارید!» پرتو صورت خانم جان و پدر را بوسید. اعلاء را در آغوش گرفت و گفت: «مامان، مثل همیشه زیبا شدید.» خانم جان نگذاشت لبخند بر چهره پرتو بماند. غرغرکنان گفت: «جای دره و نیما خالی است!» پرتو به روی خودش نیاورد. اما خانم جان دست بردار نبود: «طفلك شروین مخملک گرفته. به دره گفتم بچه را بردار بیاور خانه ما، من مراقبتش می کنم. اما قبول نکرد. گفت شما پادرد داری. گفتم یک تلفن به مادرت بزن و این مسخره بازی را تمام کنید. آبرویمان پیش فامیل رفت. گفت مامان از من بدش می آید. جگرم برایش کباب شد.»

گفته های خانم جان به نتیجه دلخواه نرسید و اگرچه تا لحظه رفتن هم نیشش را زد و گفت: «پس من هم خیلی پوستم کلفت است که هرچی از شماها می بینم و می شنوم، خودم را می زنم به بی غیرتی.» اما هیچ کس پی گفته های او را نگرفت.

اول شب بود که همگی رفتند. آقا جان در آخرین لحظه با اخمهای درهم او را بوسید و گفت: «پرتو، خانم فهمیده! استاد دانشگاه! به خاطر همین حرص و جوشها و خودخوریهاست که معده ات درد گرفته! عکسبرداری کردی؟»

- بله چند روز است عکسها حاضر است، انشاءالله فردا می گیرم و می روم دکتر.

- هرکس باید طبیب خودش باشد. نگاه کند ببیند چه چیز مریضش می کند آن را از بین ببرد.

سرانجام همه رفتند. اعلاء مشغول جمع آوری پیشدستی های میوه و شیرینی شد. پرتو هم به سراغ تلفن رفت. می خواست از یک از همکارانش خواهش کند در صورت امکان، فردا کلاسهای او را اداره کند. تصمیم گرفته بود صبح روز بعد عکسهایش را از رادیولوژی بگیرد و بعد از ظهر پیش دکتر ببرد.

شماره را که می گرفت، متوجه شد باز آن دو صدا روی خط تلفن آنهاست. بی توجه به این مسأله شماره را گرفت. در حین صحبت صدای آن دو خیلی دور و ضعیف به گوش می رسید. اما وقتی مکالمه اش تمام شد و همکارش گوشه را گذاشت، صداها بوضوح شنیده شد:

مرد گفت: «دیروز کمی رنگت پریده بود. مواظب خودت باش. فردا می رویم بیرون! روز عزیز تولد توست.»

تلفن سوت کشید. پرتو به خود آمد با خود گفت: «باید بروم مخابرات بگویم بیایند خطمان را درست کنند.»

ساعت چهار بعد از ظهر از دکتر که برمی گشت عصبانی بود. دکتر گفته بود عکسها گویا نیست و باید آندوسکوپی کند. حال خوبی نداشت. این که انسان با خودش دچار چنان عدم توافقی باشد که حس کند خود را دوست ندارد، امر غم انگیزی است. او دچار شبکه عظیمی از تضادها بود که هیچ چیز نمی توانست توجیهش کند. احساس می کند فصل مخملی و زیبای زندگی اش کوتاه و شتابزده گذشته و وارد جغرافیایی از ممنوعیتها شده. در برابر اتهامات بدنام کننده ای که از سوی درّه، با بی انصافی و کورانه به سویش پرتاب می شد، فاقد خویشنداری لازم شده بود. در درک منجرکننده درّه، مفهوم شرافت فراموش شده و ظلمات رابطه اش با پرتو روز به روز گسترش یافته بود. او از شیوه خوب دیدن و خوب برداشت کردن هیچ نمی دانست.

پرتو هنوز چند قدمی با خانه فاصله داشت و غرق افکار خود بود که صدای باز شدن در باغ دکتر شاهکار را شنید. شازده خانم بود که بیرون آمد. پالتوی گران قیمت زرشکی رنگ و روسری خوش نقش و چکمه های زرشکی رنگش، نشان از سلیقه شاخصش داشت. او آهسته و با احتیاط روی برفها قدم می گذاشت. پرتو صبر کرد. وقتی که نزدیک شد سلام کرد. او با

خوشرویی جواب داد و گفت:

_ این طور که پیداست، ما بلاخره صاحب همسایه جدید شدیم. مبارک است.

- خیلی ممنونم.

-افتخار آشنایی با چه کسی را دارم؟

-من پرتو هستم.

-از آشنایی تان خوشحالم. با سرما چه می کنید؟

-خوشبختانه امسال زمستان خوبی داریم، به سرمایش می ارزد.

-این عکسها چیه؟

-گاه گاه دچار معده درد می شوم. دکتر گفت باید عکسبرداری کنم. حالا که عکسها را دیده می گوید گویا نیست، باید آندوسکوپی کنم.

-تشریف بیاورید برادرم شما را معاینه کند، معجزه می کند!

-خیلی خوشحالم، آدرس مطبشان را بفرمایید، می روم خدمتشان.

-تشریف بیاورید همین جا شما را ببینند، تا بفهمید معجزه یعنی چه.

شازده خانم برای بر انگیختن رغبت گفته هایی معما گونه مطرح می کرد:

فقط پیغمبرها نیستند که معجزه می کنند!

-نخیر مزاحم نمی شوم. وقت می گیرم، می روم مطبشان.

-اصلا بیاید همین الان برویم شما را ببینند.

-آخر این طوری نمی شود که دست خالی خوب نیست. دست کم یک دسته گل....

-ان شاءالله دفعه بعدی که تشریف آوردید.

پرتو غافلگیر شده بود. خواهر دکتر شاهکار ایستاده بود تا او را پیش برادرش ببرد. بناچار زنگ در خانه را زد. علاءجواب داد. پرتو گفت: علاءجان من می روم باغ آقای شاهکار. خواهرشان لطف کردند گفتند بروم آقای دکتر عکسهای معده ام را ببینند.

- شما کی باخواهر آقای دکتر شاهکار آشنا شدید؟

پرتو خندید و گفت: همین الان.

-جواب عکسها چه بود؟ انگار ناراحتید؟

-نه بر می گردم برات می گویم.

شازده خانم، جلو جلو رفته و در باغ را باز کرده و منتظر پرتو مانده بود تا با هم داخل شوند. اما هنوز پا به درون نگذاشته بودند که سگ تنومندشان پارس کنان به طرف پرتو خیز برداشت. شازده خانم جلوی سگ را سد کرد و گفت: برفی برو، برو. بعد دست پرتو را گرفت: نترسید وقتی با

یکی از ساکنان اینجا باشید کارتان ندارد. اما سگ همچنان پارس می کرد و قصد حمله داشت. شازده خانم با صدای بلند گفت: نصرت ، بیا برفی را ببر. چرا ولش کردید؟

پرتو بازوی شازده خان را چسبیده بود و از ترس و سرما می لرزید. اندکی بعد زن میانسال سبزه رویی از قسمت زیر زمین بالا آمد و برفی را با لهجه غلیظ محلی صدای زد و برد. به دنبال او دو سه بچه قد و نیم قد که بزرگترشان همان دختر ده ، دوازده ساله ای بود که آقای جاویدان آ را ثریا صدا زده بود ، آمدند. نصرت خانم سرشان فریاد کشید: خدا ذلیلتان کنه ، برید خانه. الان سرما می خورید. ثریا بچه ها را ببر. حالا شازده خانم جلو جلو می رفت و پرتو به دنبالش. به تراس که رسیدند ، پرتو پرسید : آقای دکتر تشریف دارند ، یا باید منتظرشان بمانیم؟

-تشریف دارند

بعد در سالن را باز کرد و پرتو را تعارف کرد. سپس با صدای خیلی بلندی که به پرتو غیر عادی آمد گفت: دکتر، خان پرتو، همسایه جدید هستند. تازه به این محل آمده اند.

پرتو ابتدا به دلیل نور شدید بیرون و کم نور بودن اتاق مخاطب را ندید. اما ناگهان چشمش در انتهای اتاق بزرگ به پیرمردی که روی یک چشمش چشم بند قرار داشت و در یک میل فرسوده و رنگ و رو رفته فرو رفته بود، افتاد پیرمرد سری کاملان بی مو و چهره ای روشن و گلگون داشت. پرتو سلام کوتاهی کرد و به سالن قدم گذاشت. نگاهی به اطراف انداخت و منتظر دیدن دکتر شد. شازده خانم چکمه هایش را در آورد و در حالی که به طرف پیرمرد می رفت، پرتو را مخاطب قرار داد: بفرمایید بنشینید. میز ناهار خوری بزرگی وسط سالن بود. پرتو یکی از صندلیهای دور میز را عقب کشید و خواست بنشیند ، اما شازده خانم گفت : صندلی تان را نزدیک دکتر ببرید گوششان سنگین است.

بعد دوباره پیرمرد را مخاطب قرار داد : دکتر خانم پرتو ناراحتی معده دارند؛ گفتم بیایند شما معینه شان کنید. عکسهای رادیولوژی هم همراهشان هست. پرتو منتظر عکس العمل پیرمرد بود. دکتر با لحنی که اصلا یا شکل و سن و سالش جور در نمی آمد ، محکم و کم اعتنا از پرتو پرسید:

-چند وقت است ناراحتی معده دارید؟

پرتو که تصور دیگری از دکتر شاهکار داشت و حالا چیز دیگری م دید، با بی رغبتی جواب داد:

-دو سه سال است. خیلی مداوا کرده ام ، ولی تا دارو مصرف می کنم بهترم. دارو را قطع می کنم ، ناراحتی و درد شروع می شود.

-بله ؟ بلند بگویید.

پرتو نگاهی به شازده خانم انداخت. بعد سرش را نزدیک برد و عباراتی را که گفته بود تکرار کرد. دکتر سخنان او را شنید: بسیار خب ، بروید روی تخت خواب بخوابید.

پرتو ناراحت و معذب از جا برخاست. از اینکه قبول کرده بود به آنجا بیاید ، دلخور بود. شازده خانم به کاناپه کنار سالن اشاره کرد و گفت: پالتوتان را در بیاورید و دراز بکشید.

پرتو پالتویش را در آورد و روی کاناپه دراز کشید. نگاهش به پیرمرد بود. او ، واکری را که کنار مبلش بود را جلو کشید . هر دو دستش را به آن گرفت و با سختی از جا بلند شد و به سوی پرتو حرکت کرد. وقتی بالای سرش رسید، نگاه پرتو به دستهای او افتاد. زخم‌هایی خون آلود به صورت شیار روی آن‌ها بود. از دیدن این منظره چندشش شد. دکتر واکر را کنار گذاشت و هر دو دستش را چنان محکم روی شکم او فشار داد که صدای ناله اش در آمد.

در حقیقت این همه فشار ، صرفاً برای معاینه نبود . او دستهایش را ستون ، و تمام وزنش را به آنها منتقل کرده بود که تعادلش را حفظ کند. به همین ترتیب تمام قسمت های شکم را معاینه کرد. وقتی روی پرتو خم شده بود، پرتو همان شیارهای زخم را روی سرش هم دید بدش آمد. پیش خود فکر کرد: این چه دکتری است که نمی تواند خودش را معالجه کند.

سر انجام معاینه خاتمه یافت و دکتر دست‌هایش را یکی یکی به واکر گرفت و ایستاد . بعد در حال که واکر را چسبیده بود، با قدم‌های کوتاه سالن را دور زد . در این ضمن خطاب به پرتو گفت: روده بزرگتان که به آن کلون می گویند در قسمت ترانزیت زخم دارد.

- ولی آقای دکتر عکسها چیزی نشان نداده ! از آن گذشته من معده ام ناراحت است نه روده!

- آن عکسها را بریزید دور . معالجه شما سه ماه طول می کشد. البته اگر دلتان بخواهد که خوب شوید 1 دستگاه گوارش متصل به هم است. ناراحتی معده تان به روده مربوط می شود.

- این چه حرفی است؟ البته که می خواهم خوب بشوم.

دکتر به طرف میلی که روی آن می نشست ، رفت . خودش را از عقب روی آن رها کرد. طوری که صدای غژغژمبل درآمد. شازده خانم با دوفنجان قهوه و بیسکویت از آشپزخانه بیرون آمد. یکی از فنجانها را جلوی پرتو و دیگری را روی میز عسلی کنار میل دکتر گذاشت. دکتر از پرتو پرسید: خانه دار هستید؟

-هم خانه دار هستم هم مدرس دانشگاه.

-چه رشته ای تدریس می کنید؟

-ادبیات فارسی.

-شعر هم می گویند؟

این سوال به نظر پرتو عجیب و بی مناسب آمد ، بخصوص که دکتر با لحن محکم و جدی این سوال را کرد. جواب داد:

-نمی شود اسمش را شعر گذاشتف ولی گه گاه مرتکب چنین جسارتی می شوم.

-در این سه ماه که تحت نظر من مداوا می شوید، به هیچ وجه نه شعر بگویید، نه بخوانید. به اخبار رادیو و تلویزیون هم گوش نکنید، روزنامه نخوانید با شوهرتان هم جر و بحث نکنید!
این طرز گفتار، توجه پرتو را کاملاً به او جلب کرد در جواب دکتر گفت: شوهر ندارم که جر و بحثی وجود داشته باشد.

-طلاق گرفتید؟

-نخیر شوهرم فوت کرده!

-می توانید سه ماه مرخصی بگیرید و سر کار نروید؟

-چرا سر کار نروم؟

-برای اینکه تنش نداشته باشید و استراحت کنید. برای اینکه شب که می خوابید، نگران دیر بیدار شدن صبح نباشید. برای اینکه غذایان را سر فرصت و با خیال راحت بخورید، تا بتوانید کاملاً آن را بجوید؛ آن طور که تمام قسمت های آن از بذاق دهانتان اشباع شود. برای اینکه ورقه صحیح نکنید و با نمره های بد دانشجویانتان حرص نخورید!

گفته های او، به رغم ظاهر ناخوشایندش، کم کم به دل پرتو نشست. با استنباط خواطر گفت:

-شما چقدر درد شناس هستید!

-من اهل دردم. مرگ همسرتان طبیعی بود؟

-نخیر، در اثر حادثه اتمبیل فوت شد!

-پس شوک سختی را تحمل کردید!

-بله! سخت است.

-هنوز هم؟ چندتا بچه دارید؟

-یک دختر بیست و شش ساله، یک پسر بیست ساله. دخترم ازدواج کرده و یک فرزند هم دارد. اما پسرم دانشجویست.

-چندسال دارید؟

-چهل و شش سال.

-پیداست زندگی راحتی داشته اید، چون سی و چندساله به نظر می آید

نه، چهل و شش ساله! ازدواج دخترتان موفق آمیز است؟ از سوی او نگرانی نداری؟

پرتو نمی انست به این سوال چه جوابی بدهد. او بیشترین صدمات را از طرف درّه تحمل می کرد. شازده خانم سکوت او را شکست: «خانم پرتو، اگر اجازه می دهید من بروم. فکر می کنم

صحبت دکتر طولانی بشود.» پرتو با نگرانی در جوابش گفت: «ببخشید مزاحمتان شدم. من رفع زحمت می کنم.»

-نه! شما تشریف داشته باشید. چه عجله ای دارید؟ دکتر همیشه همینطور هستند. بعد از تشخیص بیماری، به دنبال ریشه ی آن می گردند. معتقدند تا علت اصلی پیدا نشود و رفع نگردد، بیماری به صورت مزمن باقی می ماند. شما راحت باشید و در پاسه به سوالات دکتر، همه چیز را بگویید.

بعد به طرف جالباسی رفت. پالتویش را پوشید و چکمه هایش را به پا کرد و با صدای بند خطاب به دکتر گفت:

-من می روم خانه ی نجمی. شما کاری ندارید؟ به نصرت خانم گفتم اگر شب نیامدم شامتان را بدهد.

-شما دو روز پیش رفتید خانه ی نجمی. چرا دست از سرش بر نمی دارید؟

شازده خانم که از چهره اش پیدا بود، دلش نمی خواهد دکتر جلوی یک غریبه بیش تر از ایت پر حرفی کند، با یک خداحافظی کوتاه، که به گوش دکتر نرسید، از سالن بیرون رفت. پرتو از پشت سر براندازش کرد و به قامت و اندام بی نقص او غبطه خورد. دلش می خواست هر چه زود تر نسبت او را با آقای جاویدان بداند. وقتی از در بیرون رفت، دکتر فریاد زد: «تاجی خانم، نسخه ی مرا هم ببرید.» شازده خانم که حالا نامش برای پرتو مشخص شده بود، اخم آلود برگشت و نسخه را گرفت. دکتر به او گفت: «اگر نداشتند لطفاً مشابهش را بگیرید. این خارشها دارد مرا می کشد.» بعد شروع کرد به خاراندن سر و دستش. آن طور که از بعضی از قسمت های آن خون بیرون زد. حال پرتو از دیدن آن منظره ی ناخوشایند و نامطبوع داشت به هم می خورد. با صدای بلند، آن طور که دکتر بشنود گفت: «آقای دکتر دستتان خون آمد.

-چه کنم این خارش های لعنتی دست بردار نیست.

پرتو به دقت نگاهش کرد. آن یک چشم آبی که زیر چشم بند نبود، چنان پر فروغ و درخشان بود که آبی دریاها را به یاد می آورد. دلش می خواست بدانند آن چشم دیگر چرا از دیدن محروم ششده. دکتر همچون تاجی بزرگ زاده و مغرور، اما ذلیل شده در آخر عمر و چسبیده به رختخواب و محتاج به یاری دیگران بود.

دکتر گفت: «برایتان پنج آمپول اِمی تین می نویسم. یک روز در میان بزنید. کپسول ها را هم هر هشت ساعت یکی، بخورید. از گوشت قرمز جدا پرهیز کنید. روزی یک کاسه ی کوچک سالاد با چاشنی کم و رقیق سرکه میل کنید. تا پایان آخرین تزریق، برای تزریق فقط از مرغ آب پز یا جوجه کباب استفاده کنید. دست کم ده روز آینده را سر کار نروید. آمپول ها و کپسول ها ضعیفتان می کند. بهتر است بیشتر استراحت و تقویت کنید. جوانه ی گندم با دانه های روغنی مثل، گردو و پسته و بادام بجوید. باید جویدن صحیح را یاد بگیرید. آن طور بجوید که وقتی دهانتان را جلوی آینه باز می کنید، جوانه ی گندمها مثل شیر شده باشد. پس از ده روز بیایید ببینمتان. آب زیاد بخورید. چون بهترین معالج است.

هنوز صحبت‌های دکتر تمام نشده بود که نصرت خانم بدون در زدن وارد شد:

-آقای دکتر، ما دارم می‌رم سر خیابان با دفترچه‌ی بسیج لامپ بگیرم. اگر شما می‌خواهید دفترچه‌تان را بدهید، تا براتان بگیرم.

-نمی‌دانم دفترچه کجاست. بیا برو توی آن اتاق بین کجاست.

نصرت خانم به یکی از اتاق خوابها رفت و چند دقیقه‌ای معطل کرد. دکتر فریاد زد: «چرا معطل کردی؟ داری چکار می‌کنی؟ بیا برو لاکپ نخواستیم.»

نصرت خانم هراسان و دفترچه به دست بیرون آمد و با دلخوری گفت: «خوب داشتم عقب دفترچه‌تان می‌گشتم. چیز دیگه‌ای نمی‌خواهید براتان بخرم؟»

-نه. زود برو برگرد دفترچه را بگذار سر جایش. تاجی می‌آید و سر و صدا راه می‌اندازد. به محض اینکه نصرت خانم از اتاق بیرون رفت، دکتر گفت: «زن و شهر دزد هستند. سر بگردانی می‌زدند.» پرتو هاج و واج مانده بود و نمی‌دانست در آن خانه چه می‌گذرد. دکتر به میز عسلی کنار مبلش اشاره کرد و گفت: «لطفا این میز را بگذارید جلوی دستم. یک دست سر نخسه هم آنجا روی بوفه است. قلم هم کنار سر نخسه هاست، برایم بیاورید.»

پرتو میز عسلی را جلوی او گذاشت و به طرف بوفه رفت تا سرنخسه‌ها را بیاورد. روی بوفه چند قاب عکس بود. در یک قاب طلایی عکس دختر جوان و زیبایی بود، در قاب دیگر پسر جوانی که چشم‌های آبی داشت. چند قاب دیگر هم بود. از جمله قاب عکس رنگ و رو رفته‌ای که مرد چشم آبی و خوش قیافه‌ای را در خود جای داده بود. پرتو سر نسخه‌ها را برداشت و نگاهی سطحی به عکس‌ها انداخت و به طرف دکتر برگشت. اما یک لحظه مردد ماند و به قاب عکس مرد چشم آبی خیره شد: «آیا صاحب این عکس خود دکتر شاهکار است؟» سوالی که از ذهنش گذشت، بی‌جواب بود. چند بار نگاهش بین دکتر و عکس حرکت کرد. با ناپاوری، با صدای بلند از دکتر پرسید: «آقای دکتر قصد فضولی ندارم. اما بین این قاب عکس و شما هیچ ارتباطی هست؟»

دکتر با چهره‌ای حسرت زده سری به علامت مثبت تکان داد. پرتو به دهانش آمد بگوید: «لعنت بر پیری.» ولی به جای آن گفت: «طبیعت خیلی حسود است.»

-بله، به هیچ کس ایقا نمی‌کند. لطفا سر نسخه را بدهید تا داروهایتان را بنویسم.

پرتو قلم و سر نسخه را به دست او داد و نگاه کرد بیند با آن دست‌های لرزان چطور می‌تواند بنویسد. قلم در دست دکتر می‌لرزید و خطوط کج و معوجی را بر صفحه‌ی کاغذ به جا می‌گذاشت. پرتو با دقت نگاه کرد. از ذهنش گذشت: «کدام داروخانه می‌تواند این خط را بخواند؟» کار نوشتن نسخه بیش از ده دقیقه طول کشید. پس از پایان دکتر گفت: «لطفا آن کشوی اولی بوفه را باز کنید. مهر و استامپ آنجاست. خودتان مهر بزنید.»

نسخه حاضر شده و در دست پرتو بود. اما نمی‌دانست آیا باید ویزیت بدهد یا طور دیگری جبران کند. شاید اگر تاجی بود راحت‌تر می‌توانست چنین سوالی بکند. سرانجام تصمیم گرفت آن را به بعد موکول کند. پالتویش را پوشید و آماده‌ی رفتن شد. دکتر گفت: «یادتان باشد آمپول‌ها را

یک روز در میان بزنید، وقتی تمام شد بیاید ببینم نتیجه چطور بوده.» پرتو با صدای بلند پرسید: «می توانم شماره تلفن تان را داشته باشم تا اگر سوالی پیش آمد زنگ بزنم؟»

-بله، یادداشت کنید.....28

پرتو با صدای بلند تشکر و خداحافظی کرد و از در سالن بیرون رفت. اما هنوز در تراس بود که برقی پارس کنان به سراغش آمد. او جیغ زد و به سالن برگشت: «آقای دکتر سگتان خیلی وحشی است.»

-نترسید. بفرمایید بنشینید تا نصرت بیاید شما را رد کند.

پرتو با رنگ و روی پریده روی یکی از صندلی ها نشست. تلفن زنگ زد. اما دکتر گوشه را برنداشت تا زنگ قطع شد. لحظاتی بعد صدای پایی در پله ها پیچید. کسی با انگشت به در زد. سپس در باز شد. زنی با صدای بلند، آن طور که دکتر بشنود گفت: «آقای دکتر گوشه را بردارید. با شما کار دارند.»

زن با پرتو سلام و علیک مختصری کرد. پرتو او را به یاد آورد-. همان زنی بود که دست زیر بازوی جاویدان اداخته و همراه دو پسر جوان از باغ بیرون آمده بودند. دکتر با دیدن او گفت:

-زهرة خانم کی پای تلفن است؟

-تلفن از آلمان است.

گوشه کمی دورتر بود. دکتر سعی کرد آن را بردارد. دستش نرسید. پرتو گوشه را به دستش داد. زهرة خداحافظی کرد و رفت. دکتر با صدای بلند شروع کرد به آلمانی صحبت کردن. نزدیک به پانزده دقیقه فریاد کنان حرف زد. پرتو حتی معنی یک کلمه اش را نفهمید. دکتر وقتی گوشه را گذاشت، صورتش سرخ شده بود. غرغر کرد: «می خواهم سر به تن هیچ کدامتان نباشد. تا الان یادشان نبود پدر دارند. حالا که اسم باغ وسط آمده پدر شناس شده اند.»

نصرت خانم آمد، دو عدد لامپ دستش بود: «آقای دکتر گرفتم. ای دو تا مال شمایه.»

-دفترچه را بده ببینم!

نصرت خانم دست در ساک پلاستیکی کثیفی که در دست داشت کرد. یک دفترچه بسیج بیرون آورد: «ای که مال خودمانه! پس کو؟ ای جا بود.»

ساکش را روی زمینی گذاشت و تمام محتویاتش را بیرون رخت. با صدای بلندی گفت: «خاک بر سرم. انگار گمش کردم.»

دکتر که هنوز از گفتگوی تلفنی اش عصبانی به نظر می رسید، با تشر گفت: «چی شد؟ این هم رفت بغل چیزهای دیگر؟!»

-الان میرم ببینم توی مغازه جا نگذاشتم!

بعد با سرعت اشیایی را که از ساک بیرون آورده بود، به داخل آن ریختو چادرش را زیر بغل زد و رفت. هنوز در تراس بود که دکتر با صدایی نه چندان کوتاه گفت: «ای دزد پدر سگ. دفترچه بسیج را هم بالا کشیدی! مگر تاجی نفهمد!»

نصرت خانم چنان با سرعت رفت که پرتو نتوانست با او همگام شود و برفی دوباره با دیدنش پارس کرد. دیگر کلافه شده بود. دکتر گفت: «بنشینید تا این دزد بی چشم و رو برگردد.» پرتو معذب و ناراحت نشست و چشم بع کتابخانه ی آن سوی سالن دوخت. از دکتر پرسید: «اجازه هست کتابها را ببینم؟»

-بله، بفرمایید.

از جا بلند شد و به طرف کتابخانه رفا و به تماشای کتابها ایستاد. قسمت اعظم کتابخانه در تصرف کتب پزشکی بود. در قسمتی کوچک هم چند دیوان شعر قرار داشت. کلیات شمس تبریزی، بوستان سعدی، خمسه ی نظامی، دیوان حافظ، دیوان شهریار، دیوان ملک اشعراء بهار، پرتو دیوان حافظ را از قفسه برداشت. به سوی دکتر برگشت. دستی به آن کشید. خاکش را گرفت. با صدای بلند پرسید:

-شما هم شعر می خوانید؟

-بله، بخصوص اشعار این اعجوبه را!

-چه صفت جالبی به حافظ دادید. واقعا از عجایب خلقت است. تفأل هم می زنید؟

- تمام جواب هایم را داده، غیر از یک جواب، هنوز مزده مرگم را نداده!

- مزده مرگ؟ خدا نکند!

- مرگ بموقع بزرگترین موهبت خداست. به قول سعدی: مبادا که در دهر دیر ایستی / مصیبت بود پیری و نیستی. گاهی مرگ از هر سعادتى بهتر است. دیگر طاقت تحمل لاشه ام را ندارم!

نصرت خانم دقایقى بعد آمد. نقشش را خیلی مصنوعى بازى کرد: "آقا دکتر الهى خدا مرگم بده. با این حواس پرت نمیدونم چه کنم. دفترچه بسیجتان را پیدا نکردم."

- چرا مال خودت گم نشد؟ به اون حبيب بگو بیاد ببینم اینجا چه خبر است!

- حبيب آقا امروز صبح زود رفت مشهد!

- فعلا برو برفی را بگیر خانم می خواهد برود، می ترسد، تا تاجی بیاید و حقت را کف دستت بگذارد.

پرتو با مصرف داروها احساس بهبودی می کرد. معالجه موثر واقع شده بود. از این موضوع چنان خوشحال بود که دلش می خواست قبل از تمام شدن داروها پیش دکتر برود و قدردانی کند. اما این کار را مزاحمت می دانست. در پایان روز دهم با سیدی گل، در خانه دکتر شاهکار را زد.

صدای عوعوی برفی بلند شد. خودش را کنار کشید. لحظاتی بعد مردی میانسال و قوی هیکل در را باز کرد و جلوی برفی را گرفت و از پرتو پرسید:

- با کی کار دارید؟

- با آقای دکتر شاهکار.

- شما کی هستید؟

- من همسایه روبرویان هستم. همین خانه. تازه آمده ایم.

- بله، بله، نصرت خانم گفت همسایه جدید آمده. بفرمایید. بفرمایید تو.

شوهر نصرت هستم.

- از این سگ می ترسم.

- نترسید من جلویش را می گیرم.

پرتو با اکراه ترسان به طرف ساختمان رفت. با انگشت به شیشه ی در سالن زد تاجی گفت: «بفرمایید.» پرتو در را باز کرد. تاجی با او احوالپرسی کرد. دکتر خواب بود. پرتو گفت: «فکر نمی کردم آقای دکتر در این موقع روز خواب باشند. ببخشید می روم یک وقت دیگر می آیم.»

- نه تشریف بیاورید تو.

بعد با صدای بلند دکتر را صدا کرد: «دکتر خانم پرتو آمده اند.»

دکتر آن یک چشم آبی روشنش را باز کرد. پرتو با صدای بلند، آن طور که به گوش او برسد، گفت:

- سلام آقای دکتر. فکر نمی کردم این موقع خواب باشید. ببخشید که بدون وقت قبلی آمدم.

- بفرمایید. اشکالی ندارد.

تاجی پرسید: «انشالله بهتر شده اید؟» پرتو سبد گل را روی میز ناهار خوری گذاشت و جواب داد:

- بله معجزه شده است. حالم واقعا خوب است. فقط احساس ضعف می کنم.

دکتر با صدای بلند پرسید: خب، دارو ها را مصرف کردید؟

- بله آقای دکتر، واقعا معجزه کردید.

لبخندی از سر رضایت بر لبهای دکتر نشست: حالا آمپول ها را کم می کنیم. هفته ای دو تا بزنید.

- دکتر خیلی احساس ضعف می کنم.

- کم کم باید همه چیز بخورید.

بعد ادامه داد: از کجا می دانستید من رز سفید را به هر گل دیگری ترجیح می دهم؟

– چه حسن تصادفی! من هم عاشق رز سفید هستم.

دکتر رو به خواهرش کرد و گفت: سبد گل را کنار دست من بگذارید. سرنسخه ها و قلم را هم بدهید.

تاجی سبد گل را کنار دکتر گذاشت. سپس سر نسخه و قلم را به دستش داد. میز عسلی را هم پرتو جلوی پایش گذاشت. هنوز نوشتن نسخه تمام نشده بود که تقه ای به در سالن خورد و زنی میانسال و زیبا که هنوز میانسالی در حقیقت جفا نکرده بود، با صدای بلند به دکتر سلام کرد. دکتر سر بلند کرد:

– سلام شما کجا هستی؟

پرتو پیش پای زن بلند شد و سلام و علیک کرد. تاجی با دیدن زن اخمهایش را در هم کشید و به یکی از اتاق خوابها رفت. پیدا بود از حضور نابجای زن خشمگین شده. دکتر خطاب به پرتو گفت: «ایشان خانم یگانه آریایی هستند. مادر بچه های من.» پرتو با حیرت زن را برانداز کرد. او فقط می توانست فرزند یا حتی نوه ی دکتر باشد. با او دست داد:

– من پرتو هستم. تازه به این محل آمده ایم و در همین خانه ی روبرو می نشینیم.

یگانه با حرکتی ظریف و زنانه دستش را جلو آورد و با او دست داد: «از اشنایی تان خوشوقتم.» هر دو نزدیک دکتر نشستند. دکتر بسختی، کار نوشتن نسخه را به پایان برد و خطاب به پرتو گفت:

– فعلا چهار آمپول نوشتم، برای دو هفته که یک شنبه ها و چهارشنبه ها بزنید. حالا می توانید هفته ای یک بار هم گوشت قرمز آب پز میل کنید. جوانه ی گندم و دانه های روغنی فراموش نشود. جلوی ضعفتان را می گیرد و زخم روده را پانسمان می کند.

– متشکرم دکتر. چطور باید جبران کنم؟ اصلا فکر نمی کردم به این زودی بهبود پیدا کنم. واقعا معجزه کردید. از تاجی خانم ممنونم که مرا با شما آشنا کردند.

بعد نگاهی به یگانه انداخت و ضمن گفتن: «دکتر واقعا معجزه کردند.» او را ارزیابی کرد. یک زن شرقی کامل بود. با چشم و ابروی مشکی خوش نقش، پوستی سفید و روشن و موهایی سیاه و صاف، و اندامی متناسب و پوشیده در کت و دامنی خوش دوخت و خاکستری رنگ. در انتهای جوانی خیره کننده اش، هنوز بسیار جذاب بود و تعادل ظریف حرکات و رفتارش بر دل می نشست.

یگانه در جوابش گفت: «بله، ایشان در طب معجزه گرند.» لحن یگانه، لحن یک همسر نبود. پرتو گفت: «من یک بار دیگر هم مزاحم دکتر شده ام، ولی شما را زیارت نکردم.»

– من در ایران زندگی نمی کنم. مدت زمان کوتاهی است که آمده ام. دو سه هفته دیگر هم می روم. بیماری شما چیست؟

– دستگاه گوارشم ناراحت است. معده و روده ام درد مي گيرد. البته از روزي که به دستور آقاي دکتر عمل کرده ام، خيلي بهترم. از اين بابت خيلي خوشحالم.

– اگرچه طب امروز مي گويد بيماري دستگاه گوارش عامل ويروسي دارد، ولي من هنوز معتقدم هيچ چيز به اندازه ي فشار هار روجي نظم اين دستگاه را به هم نمي ريزد. من هم مدت‌ها همين درد را داشتم. شما کار بيرون داريد؟

– بله در دانشگاه تدریس مي کنم.

– حتما خيلي هم حساس هستيد.

– خب بله!

دکتر گفت: «ايشان ادبيات فارسي تدریس مي کنند. اهل شعر هم هستند. مثل اينکه حافظ را هم مي شناسند.» يگانه گفت: «پدر من هم عاشق حافظ بود. روحش شاد.»

دکتر رو به پرتو گفت: «آقاي آريايي يك دانشمند بود. از آن مردان فاضل و وطن دوست. چند اثر ارزنده در مباحث حقوقي و چند اثر هم در زمينه ي ادبيات دارند. دو تا از کتاب هایشان در دانشکده ي حقوق تدریس مي شود. خدا بيامرز مرد بزرگي بود.»

چهره ي يگانه از تعريف هاي دکتر در هم شد. به انگليسي عباراتي گفت. نمي دانست پرتو انگليسي مي داند. پرتو براي خودش ترجمه کرد: «روزگار پدرم را سپاه کردي، حالا داري از او تعريف مي کنی؟»

در همين حال يك باره در سالن باز و نصرت خانم گريه کنان وارد شد: «آقا دکتر دستم به دامنتان. اي بود دستمزد کلفتي هام؟ اي بود عوض آنقدر خدمتي که بشتان کردم. اگه مو بدادتان نرسیده بودم، اگه او وقت که زونا رو به مرگتان برده بود و يك چشمتان را کور کرده بود، تيمارتان نکرده بودم که دور از جانتان مرده بوديد. اي بود...»

دکتر با صداي بلند و آمرانه حرف او را قطع کرد: «زبان به دهن بگير بينم چه مي گويي؟ چه خبر شده؟»

– حالا ديگه واسه مو حکم تخليه مي گيريد؟ مو با اين بچه ها کجا برم؟ خودتان از کار بيکارم کرديد. گفتم بيا اي بچه ها هم مادر ندارند مواظبشان باش. يادتانه هيچ کس نبود نازان خانم و ساسان آقا را سرپرستي کنه؟ طفلکها مادر که نداشتند. شمايم که از صبح تا شب خانه نبوديد!

يگانه با شنيدن حرفهاي نصرت خانم منقلب شد. پرتو برق اشک را در چشمهايش ديد. نصرت خانم همچنان مي گفت و گريه مي کرد: «هر وقت بشتان گفتم پس مواجبم چي ميشه؟ گفتم برات يك دفتر تو بانک باز کردم، حقوقت را مي ريزم توي حسابت که خرج نکنی! اما هيچ وقت نه دفترچه ديدم، نه مواجب گرفتم. مفت و مسلم کلفتي تانه کردم. حالا بيرونم مي کنيد؟!»

يگانه در حالي که با يك دستمال کاغذي اشکهايش را پاک مي کرد، با تعجب گفت:

– نصرت خانم درست حرف بزنی. چه خبر شده؟ کي حکم تخليه گرفته؟

نصرت خانم کاغذی را که در دست داشت به او داد: «بیا خودت بخوان، حکم تخلیه است.»

یگانه ورقه را خواند و با حیرت به دکتر گفت: کی این کار را کرده؟

– من روحم خبر ندارد! بده بینم!

یگانه ورقه را به دست او داد. دکتر ذره بینش را از روی میز کنار دستش برداشت و روی خطوط گرفت. لحظاتی بعد با صدایی بلند فریاد زد: «تاج الملوك، كجا هستيد؟»

تاجی در یکی از اتاق خوابها را باز کرد و بدون آنکه به یگانه اعتنا کند، گفت:

– بله؟ چکار دارید دکتر؟ چرا داد میزنید؟

– این حکم تخلیه چیه؟ کی این کار را کرده؟

– نجم الملوك!

– نجمی غلط کرده! مگر باغ را به نامش کردم که اختیار دار من بشود! به اسمش کردم که اگر مردم و نتوانستم ساسان و نازان را پیدا کنم، خودش آن ها را پیدا کند و باغ را به نامشان کند. باغ را به نام او کردم چون وارثی ندارد. نه شوهر، نه بچه. حالا با آن پاهای چلاق تر از پاهای من دنبال حکم تخلیه می رود؟ یگانه شماره ی نجمی را بگیر بینم!

تاجی با ناراحتی گفت: دکتر مگر نمی بینید توی این خانه نه امنیت داریم، نه آسایش. از دست سرو صدای بچه هایش آرامش نداریم. هر چیز هر جا باشد، يك دفعه غیب می شود. من به نجمی گفتم این کار را بکند. می خواستم شما هم آسایش داشته باشید.

یگانه از جا بلند شد. دلش به حال نصرت خانم سوخته بود. از چهره ی وحشت زده و درمانده و اشکهای بی امان او گریه اش گرفته بود. دستی به سر او کشید و گفت: «حالا که چیزی نشده. تا دکتر زنده است شما هم اینجا هستی»

تاجی گفت: «معلوم نیست توی این خانه چند نفر دستور بده هست!؟»

دکتر برافروخته با تحکم به یگانه گفت: «خانم گفتم شماره ی نجمی را بگیرید.»

یگانه به طرف تلفن رفت و شماره ای گرفت. چند لحظه بعد گوشی را به دست دکتر داد. او با فریاد گفت: «نجمی خودت هستی؟ کی به شما گفته برای نصرت و حبیب حکم تخلیه بگیری؟ من هنوز نمردم که شما سر خور می برید و می دوزید.» صدای نجمی شنیده نمی شد. اما از گفته های دکتر می شد حدس زد چه می گوید. چون دکتر کم کم از آن حالت غضب آلود در آمد و گفت: «صحیح! پس آقای جاویدان دلشان برای من سوخته است. نخیر بنده دلسوز نخواستم. به وکیل بگو همین فردا برود انصراف بدهد. تا من زنده هستم اینها اینجا می مانند. بعد از مرگ هم نازان و ساسان تصمیم می گیرند. آقای جاویدان برود برای خودش اختیار داری کند. یادت نرود. بگو برود همین فردا از شکایت صرف نظر کند.»

نصرت خانم گل از گلش شکفت: «الهي آقا خدا شفقاتان بده. الهي داغ اولاد نيينيد. الهي غمتان نباشد. خودم دست به خدمتان هستم و کلفتي تانه ميکنم.»

تاجي رو به دکتر گفت: «ديگر هيچي توي اين خانه نمانده. از سفيدي نمک تا سپاهي ذغال را مي دزدند. شما دلان را به اين ها خوش کرده ايد؟ اما نمي دانيد به خونتان تشنه هستند.

– نجمي مي گويد جاويدان از او خواسته اين کار را بکند. به او گفته دکتر مي خواهد اينها را از اينجا بيرون کند. به اين اقا بگو کور خوانده. نصرت و حبيب از اينجا برو نيستند. از اينجا بروند که او... استغفرالله.

– دکتر اينطور حرف زدن از شما بعيد است. خب بالاخره او باغ را قولنامه کرده. دلش مي خواهد اينجا آسایش داشته باشد. حرف بدی که نمي زند!

– خوابش را ببيند. باغ را قولنامه نکرده، کلاه برداري کرده!

يگانه نگاهي مستاصل به سوي پرت انداخت. پرتو نمي دانست اوضاع از چه قرار است. اين طور دستگيرش شده بود که دکتر باغ را به نام آن خواهرش که وارثي پس از مرگ ندارد کرده، تا به بچه هايش منتقل کند. ولي نفهميد چرا حرف از «پيدا کردن» بچه ها مي زد. مگر آنها گم شده بودند؟!

دکتر خطاب به نصرت خانم گفت: «برو خيالت راحت باشد. کسي نمي تواند تو را بيرون کند. فقط تو را به هر کسي که ميشناسي قسم، هر چيز را هرجا ديدي برنذار. به حبيب آقا بگو برود دواهاي مرا از داروخانه بگيرد. باز دستگاه ادرارم عفوني شده بلند شو زود برو.»

صدای جاويدان از تراس آمد. تاجي در را براي باز کرد. با ناراحتي گفت: «دکتر مي گویند حکم تخليه را پس بگيريم.»

جاويدان با چهره اي الکی خندان چاپلوسانه گفت: «سلام دکتر جان. ماشاءالله گوشتان سنگين است. نمي شنويد نصرت خانم و بچه ها و مهمانهايشان چه معرکه اي درست مي کنند. آسایش نداريم.»

مگر کسی از شما خواسته انجا بمانيد؟"

" خداخیرتان بدهد باغ به من فروخته شده

را اسباب باذیت درست می کنید؟"

" نگاه نکن عليلم و دراین گوشه افتاده ام. حواسم خوب جمع ایت. گناه کردم وقتی از بمب بارانها فرار کردید و امید اينجا پناهتان دادم؟ با ان مبیعه نامه ی قلابی هيچ کاری نمی توانی بکنی اين باغ مال اون دوتا بچه ی اخريه که هيچی بهشان نداده ام."

" پنج تا امضا زیر مبیعه نامه است نجم الملوك بچه که نبود بگوید نفهميدم چه چيز را امضا کردم حالا کامتان را تلخ نکنيد نجم الملوك وکیل گرفته و شکایت کرده بنده هم وکیل گرفتم که برود دنبال کارمان. مملکت قانون دارد همین ط.وری که نيست!"

پرتو به یگانه نگاه کرد. اشک از چشمهای او روان بود دلش می خواست خداحافظی کند و برود. اما اوضاع چنان شلوغ بود که مجبور شد کمی صبر کند .

جاویدان یک صندلی برداشت و نزدیک دکتر نشست. باز با همان خنده ی زورکی که روی لبهایش یخ بسته بود به پرتو اشاره کرد و از دکتر پرسید: "ایشان را معرفی نکردید به ج ا نمی اورمشان"

" خانم پرتو همسایه ی جدید هستند تازه به این محل آمده اند من معالجه اشان می کنم."

جاویدان دستش را به نشانه ی احترام روی سینه اش گذاشت و به پرتو گفت: " خیلی خوشوقتم" بعد خطاب به دکتر گفت: " حالا خانم پرتو خیال می کنند بنده نظر سوئی به این باغ داشتم."

" اقا شما ان خواهر ساده و خوش با ور مرا گول زدید و مبیعه نامه ی قلابی نوشتید و از او امضا گرفتید"

" ماشاالله نجم الملوک هفتاد سالشان است درس نخوانده و بی سواد هم نیستند می دانستند چیکار می کنند."

" دست بردار اقای محترم این چه مبیعه نامه ای است که باید در بانک امضا می شد مگر بانک بنگاه معاملات ملکی است؟ کارمند بانک را خریدید که به عنوان شاهد امضا کند حتما بدبخت گرفتاری داشته و دستش تنگ بوده که خودش را به شما فروخته"

تاجی که تا ان لحظه ساکت مانده بود با اعتراض گفت: " دکتر این زندگی است که شما دارید؟ به شاه مملکت محل نمی گذاشتید. چندین استاد المانی و فرانسوی جلوتان تعظیم می کردند و ارزو داشتند مورد مرحمت شما قرار بگیرند ان وقت یک چنین شخصیتی باید الان با شندرغاز حقوق بازنشستگی دانشگاه زندگی کند؟ شما در این سن و سال به رفاه احتیاج دارید باغ به این بزرگی به چه دردتان می خورد؟ پولش را بگیرید و خرج خودتان بکنید."

یگانه با صدای بلند شروع به گریه کرد. دو دستش را جلوی صورتش گرفته بود و هق هق می کرد.

پرتو از جا برخاست دیگر جایز نمی دید بیش از ان بنشیند. " اقای دکتر امپولها که تمام شد خدمتتان می رسم خداحافظ." بعد بدون انکه منتظر جواب بماند به طرف در رفت هنوز از سالن بیرون نرفته بود که یگانه گریه کنان و با شتاب در را باز کرد و همزمان با او سالن را ترک کرد پرتو شانه به شانه ی او حرکت می کرد برفی از دور پارس کرد. اما جلو نیامد در نیمه ی راه باغ پرتو طاقت نیاورد دستش را روی شانه ی یگانه که از شدت گریه تکان می خورد گذاشت و گفت: " چرا انقدر خودتان راناراحت می کنید براعصابتان مصلط باشید !"

" نمی دانید نمی دانید چه می کشم."

از ددر باغ که بیرون رفتند با حبیب اقا رخ به رخ شدند او از دیدن یگانه با ان حالت تعجب کرد.

" خانم چی شده چرا گریه می کنید؟"

" حبيب اقا هيچ كس حق ندارد شما را از اينجا بيرون كند اينجا مال بچه هاى من است "

حبيب اقا دست در جيبش كرد و يك ورقه ي بزرگ كاغذ در آورد و نشان يگانه داد.

" استشهد نوشتم و دادم تمام اهل محل امض ا كردند. اين هم مهر مسجد تا حق و حقوق خودم و زنم را نغيرم از اينجا نمى روم. توى زير زمين کنار شوفاز خانه داريم از دود خفه مى شويم اما صدايمان در نمى ايد. خانم به خدا اگر اقا دكتر اجازه بده روز گارشان را سپاه مى كنم ابرويشان را ميب رم كارى ميكنم كه از رسوايى نتوانند توى اين محل زندگى كنند تاجى خانم با ان مردكه دست يكى كرده، خدا مى داند چه چيزهايى ميبينم كه اگر يكيش را بگويم خون به پا مى شود. "

پرتو با حيرت به حرفهاى او گوش داد حبيب اقا كه خداحت=افظى كرد پرتو به يگانه گفت: " چند دقيقه تشريف بياريد خانه ي ما تا حالتان بهتر شود با اين حالت خوب نيست به خيابان برويد. "

" نه ممنونم مزاحم نمى شوم. "

" اصلا مزاحمتى نيست من تنها هستم. "

" پس شوهرتان؟ "

" چند وقتى است او را از دست داده ام با پسرم زندگى مى كنم او هم حالا نمى ايد دانشكده است. "

" به خاطر شوهرتان متاشغم "

پرتو كليد را از كيفش بيرون آورد و در حاليكه در كوچه را باز مى كرد گفت: " خواهش مى كنم بفرماييد چند دقيقه آرام بگيريد بعد تشريف ببريد اين طورى خوب نيست. "

بعد دستش را به پشت يگانه گذاشت و به داخل خانه هدايتش كرد به سالن پذيرايى رفتند يگانه هنوز اشك مى ريخت پرتو پرسيد: " چايى بيارم يا قهوه؟ "

" خواهش ميكنم خودتان را به زحمت ندازيد من بايد زود بروم. "

" كسى منتظرتان است؟ "

" ممكن است بچه هايم تلفن كنند من اينجا كسى را ندارم از بعد از انقلاب هم به ياران نيامده بودم قصد آمدن هم نداشتم. "

" چرا تنها امديد؟ حالا در منزل كى زندگى ميكنيد؟ "

" يك خانه دارم نزديك اينجاست البته باور نمى كردم مصادره نشده باشد نمى دانيد با چه ترس و لرزى به ايران امدم مى ترسيدم به محض اينكه پايم به فرودگاه برسد جليم كنند. "

" چرا مگر شما چكاره بوديد؟ يا چه گناهى داشتيد؟ "

" این قصه سر دراز دارد توی این مدت که امدم یک بار رفتم اهواز بینم اموال پدرم چه شده دیدم همه را مصادره کرده اند."

یک رز رفتم سراغ خانه ی پدریم و در زدم. چشمتان روز بد نبیند زنی در را به رویم باز کرد و پرسید کی هستم و چکار دارم به محض اینکه گفتم اینجا خانهای پدر من است شما کی هستید؟ یک مرتبه با جیغ و فریاد گفت: " برو طاغوتی اینجا ملا بابامه ؟ غلط کردی."

از صدای جیغ جیغ او یکمرتبه از هر اتاق چند زن و مرد و بچه بیرون ریختند. یکی از مردها گفت: " ضد انقلاب تا حالا کجا بودی؟ وایسا بینم. آی مردم بگیریدش ". با دیدن ان همه ادم داشتم از ترس میمردم. دو پا داشتم دویا هم قرض کردم و پا به فرار گذاشتم. ان قدر دویدم که نفسم داشت بند می امد. حاضر بودم هرچه دارم بدهم و انها دنبالم نکنند و دست از سرم بردارند."

" شما خیلی اشتباه کردید که شخصا به انجا رفتید باید از طریق قانونی اقدام کنید. الان اغلب کسانی که اموالشان مصادره شده بود آمده اند و مالشان را پس گرفته اند. وکیل بگیرید و کارتان را دنبال کنید. انشاءالله که موفق می شوید."

" من با وکالت تام از طرف بچه هایم آمده بودم که مثلا ظرف یکی دو هفته این باغ را به نامشان کنم و برگردم. اما حالا می بینم با یکی دو هفته کار درست نمی شود دارم دیوانه می شوم این مرد پست باغ چند میلیونی را به قیمت یک اپارتمان کوچک با یک مبیعه نامه ی قلابی دارد بالا می کشد."

" مگه شما همسر دکتر نیستید؟" پس چرا این همه از ماجرا بی خبرید؟"

" من فقط چهار پنج سال با او زندگی کردم و حاصلش هم یک پسر و یک دختر است."

صدای گریه ی یگانه اوج گرفت. پرتو با ناراحتی گفت: " ببخشید با سوالهایم ناراحتان کردم الان چای می اورم آرام بگیری."

" نه خانم پرتو. من باید همین الان برموم خانه و به بچه هایم تلفن کنم که دلواپس نشوند بعد برم پیش نجم الملوک خواهر دیگر دکتر باید همراهش بروم تا شکایتش را پس بگیرد وکیلش رفته مسافرت اینها دارند باغ رو از چنگش در میاورند."

پرتو دیگر اصرار نکرد. یگانه از جا برخاست پرسید: " ببخشید دستشویی کجاست می خواهم صورتم را بشویم." پرتو راهنمایی اش کرد او صورتش را شست و با دستمال خشک کرد. موقع رفتن گفت: " من اینجا ککسی را ندارم تنها کسی که می تواند کمکم کند مستانه خواهر زاده ی دکتر است مستانه دختر یکی از خواهرهای دکتر است که چندین سال پیش فوت کرد او و شوهرش دکتر وحید همیشه به من لطف زیادی داشته اند اما هرچه تلفن میکنم گوشی را برنمی دارند. فکر میکنم در سفر باشند من باید یک وکیل خوب بگیرم شما کسی را سراغ ندارید؟ این طوری نمی شود می ترسم کار از کار بگذرد."

" چرا یکک وکیل خوب میشناسم اما خیلی وقت است از او بی خبرم نمی دانم وکالت قبئل می کند یا نه! خیلی سرش شلوغ است وکیل همین دعوای ملکی است."

" من می توانم او را ببینم؟"

" اجازه بدهید وقتی پیدایش کردم خبرتان می کنم."

" اجازه می دهید شماره تلفنتان را داشته باشم؟"

" بله یادداشت کنید..."

" خواهش می کنم اگر ممکن است زودتر با ایشان صحبت کنید جوابش را تلفنی از شما می پرسم."

" خیالتان راحت باشد همین امشب پیدایش می کنم."

" البته نجم الملوک زمانی که فهمیده چه کلاهی سرش گذاشته اند یک وکیل گرفته به نام آقای مشوقی اما اولین بار که دیدمش فهمیدم عرضه ی چنین کاری ندارد. کاش نجمی هیچ وقت پیدایم نمی کرد و به ایران نمی آمدم تا قبل از این یک درد کهنه داشتم ان هم زندگی بریاد رفت ام به دست دکتر بود اما حالا.. بگذریم چه فایده دارد پس من کی خدمتتان تلفن کنم؟"

" فردا بعد از ظهر انشاءالله تا ان موقع به نتیجه می رسم."

" ممنونم وای که به چه دردسری افتاده ام کارم به جایی رسیده که باید به نصرت خانم باج بدهم تملق نجمی را بگویم ناز حبیب اقا را بکشم!"

" خیلی سخت می گیرید خداوند حامی حق است."

" کدام خدا؟ همان که به عمر سیاه بختم کرد؟"

" نه همان خدایی که دکتر را وادار کرده باغ را به بچه های شما بیخشد "

" بله همان خدایی که باغ ار مثل هلو به گلوی جاویدان فرستاده بگذریم ببخشید مزاحمتان شدم فردا بعد از ظهر تلفن می کنم."

پرتو او را تا در خونه بدرقه کرد موقع خداحافظی یگانه نگاهی التماس امیز به او کرد و هیچ نگفت. پرتو پیغامش را از چشمهای مضطربش خواند و گفت: " وکیل خیلی خوبی است زیاد طماع نیست با وکیل طرف دعوا هم ساخت و پاخت نمی کند خیالتان راحت باشد همین امشب پیدایش میکنم."

پرتو در را پشت سر او بست و به ساختمان برگشت. اما تمام حواسش پی او بود یگانه رفته بود ولی ب همان چند جمله ی کوتاه و اشکهای بی امانش این احساس را در پرتو باقی گذاشته بود که پشت این چهره ی زیبا و دوست داشتنی زنی اهانت دیده شکست خورده ولی از نو بیخاسته و ایستاده وجود دارد.

فصل 2

محمودی وکیل پایه یک دادگستری، بارویی گشاده، از پرتو و یگانه با چای و شیرینی در دفترش پذیرایی کرد: "خب حالا بفرمایید قضیه از چه قرار است؟"

یگانه با لحن حزن الود جواب داد: "من همسر سلیق دکتر شاهکار هستم. فقط چهار پنج سال با من زندگی کرد و بعد طلاق داد و بچه هایم را بی خبر از من به خارج از ایران برد دکتر یک همسر المانی و چند فرزند هم از او دارد. آنها هرچه دکتر داشت را از چنگش در آوردند مانده بود این باغ که به این سرنوشت دچار شد. بچه های المانی اش خردار شده اند که دکتر می خواهد باغ را به بچه های من ببخشد نمی دانید چه سروصدایی راه انداخته اند دائم به دکتر تلفن می زنند و داد و بیداد میکنند بگذریم وارد جزئیات نمی شوم من درکشاکش انقلاب از ایران رفتم و بچه هایم را پیدا کردم پس از سالها دوری و فراق بالاخره در کنارشان زندگی تازه ای را شروع کردم از ایران بی خبر بودم البته با یکی از خواهر زاده های دکتر که گاه تماس داشتم و چیزهایی میشنیدم مستانه، خواهرزاده ی دکتر، و شوهرش دکتر وحید ادمهای بسیار خوبی هستند اما من از ترس دکتر هیچ ادرس و نشانی یا تلفنی از خودم به آنها نداده بودم. تا همین دو سه ماه پیش که نجم الملوک، خواهر دیگر دکتر که باغ در حال حاضر به نام اوست با تلاشهای زیاد شماره تلفن مرا در امریکا پیدا کرد و خبر داد که حال دکتر بد است. گفت دکتر از او خواسته نازان و ساسان را پیدا کند و بگوید به ایران بیایند تا باغ را به نامشان کند. من که حاضر نبودم بچه هایم را به خطر بندازم به رغم سرزنش و هشدار تمام اعضای خانواده ام که می گفتند نباید تن به خطر بدهم و قدم به ایران بگذارم به شوق اینکه بچه هایم پس از آن همه محرومیت ها صاحب چیزی شوند از هر دوشان وکالت گرفتم و خیال کردم می ایم ایران و و در مدت چند روز کار را انجام می دهم و برمی گردم. خدا می داند با چه وحشتی راهی این سفر شدم. می ترسیدم در همان فرودگاه جلیم کنند و دیگر نتوانم هرگز بچه هایم را ببینم. خیلی از دوستان و اشناپانمان وقتی به ایان آمدند دچار گرفتاری شدند و بعضیهایشان مجبور شدند قاچاقی از مرز خارج شوند با این حال من تصمیمم را گرفته بودم تا اگر چیزی از این پدر نصیب بچه هایش می شود کوتاهی نکرده باشم. اما آقای محمودی چه آمدنی شاید اگر نجم الملوک تمام قضیه را گفته بود هیچ وقت به ایرام نمی آمدم چون دکتر از ترس اینکه بمیرد و بچه های دیگرش که از همسر المانی اش دارد نگذرنند به بچه های بی گناه من حق و حقوقی تعلق بگیرد پس از گذراندن بیماری زونا که او را تا پای مرگ برده بود و یک چشمش را هم کور کرده بود و از ترس خیلی مسائل دیگر باغ را علی الحساب به نام نجم الملوک که شوهر و فرزند و در حقیقت وارثی جز دکتر و تاج الملوک ندارد کرد. دست خطی هم به او داد که این باغ حق این بچه هاست. اما نجم الملوک هیچ خبری از مکان ما نداشت تا بیاید و سرنخی پیدا کند و موضوع را به ما خبر دهد رندان از فرصت استفاده کردند و باغ را از راه دسیسه و حيله با او قولنامه کردند و مبیعه نامه نوشتند ان هم به چه قیمتی؟ این باغ به این بزرگی از قیمت یک آپارتمان هم کمتر قولنامه شده."

" این کار منع قانونی ندارد ملکی به نام ایشان بوده بعد هم با قیمت توافقی معامله شده!"

" آقای محمودی مساله اینجاست که این پیرزن علیل را گول زده اند."

" کی و به چه صورت؟"

" دکتر با خواهر دیگرش ، تاج الملوک زندگی می کند او با مرد مورد علاقه اش آقای جاویدان نقشه می ریزند که باغ را از چنگ نجم الملوک بیرون بیاورند و با هم آپارتمان سازی کنند. آنها

روزی نجمی را به بهانه ی باز کردن حساب پس انداز مشترک به بانک می برند البته اینطوری که پیداست با یکی از کارمندان بانک تباری می کنند خلاصه چند ورقه را به امضای نجمی می رسانند که گویا یکی از آنها کاغذی سفید و لابلای ورقه ها ی دیگر بوده بعدا جاویدان این ورقه را به نام مبیاعه نامه پر می کند و مبلغی هم به عنوان قولنامه به همان حساب مشترک که به اسم تاجی و نجمی باز شده می ریزد و وانمود میکند کار به روال قانونی انجام شده!"

پرتو از شنیدن اظهارات یگانه متحیر شده بود. از ذهنش گذشت: "پس تاجی و جاویدان...؟!"

محمودی گفت: "مبیاعه نامه باید از روی سند نوشته شود مگر سند پیش نجم الملوک نبوده؟"

"چرا بوده. اما آنها به بهانه ی اینکه می خواهند با سند سهمیه ی گونی برای اسفالت پشت بام بگیرند ان را از چنگش در آورده اند."

"چه کسانی زیر مبیاعه نامه را امضا کرده اند؟"

"این طور که آقای مشوقی وکیل نجم الملوک می گوید غیر از امضای نجمی و تاجی و جاویدان امضای ان کارمند بانک هم زیر مبیاعه نامه هست. آقای مشوقی هم دادخواستی از طرف نجمی به دادگت=اه داده و شکایت کرده ."

"صحیح این آقای جاویدان چند ساله هستند؟"

"بیش از شصت و پنج سال دارد."

"تاجی خانوم چند ساله اند؟"

"سَنشان به هم نزدیک است اما شاید جاویدان دو سه سال کوچکتر باشد!"

صدای شلیک ناگهانی خنده ی محمودی یگانه و پرتو را از جا پراند او در میان فقهه گفت: "فرمودید تاجی خانم با مرد مورد علاقه شان...؟! این نقشه راکشیده اند؟ پای هردوشان که لب گور است!" پرتو گفت: "ولی هیچ کدام پیر نشده اند."

محمودی گفت: "پس تاجی خانم برای به دست آوردن دل ایشان برادر و واهر و بچه برادر را به ثمن بخش فروخته؟!"

یگانه سری از روی تاسف تکان داد و در جواب او گفت: "او سالهاست که دل جاویدان را به دست آورده"

"پس از عشاق قدیمی هستند؟"

"بله روزگاری هردو شان جوان و زیبا بودند."

"شاید الان هم به همان چشم به هم نگاه می کنند. این تاجی خانم شوهر ندارد؟"

" شوهرش فوت کرده او مرد بزرگ و رهبر یک مکتب مهم بود که بعد از مرگش پسر بزرگش به نام امیر پرویز رهبری مکتب را به عهده گرفته مقرشان هم در پاریس است تاجی به خاطر این مرد در ایران مانده وگرنه می تواند در پاریس زندگی شاهانه ای داشته باشد."

" قصه ی جالبی است شما از کجا می دانید که ا ز عشاق قدیمی هستند؟! "

" وقتی همسر دکتر بودم مدتی در خانه ی او زندگی کردیم. تاجی برای اینکه جاویدان را برای همیشه برای خود نگه دارد دختر او را برای پسرش گرفت برای همین امیر پرویز که الان رهبر مکتب است بیا باید ببینید چه کسانی از امریکا و اروپا به دست بوس و پا بوس پسر تاجی و دختر جاویدان می آیند."

" شما با چه مدرکی ادعا می کنید و اصرار دارید مبیعه نامه جعلی و قضیه کلاهبرداری است؟ "

" دو شاهد دارم یکی خود دکتر و دیگری نجمی. و یک دستخط که دکتر به نجمی داده تا باغ را به نام بچه ها کند."

"همین؟ اخه چرا این زن ساده سند را به دست انها داده؟ بگذریم گفتید آقای مشوقی وکیل نجمی دادخواستی علیه جاویدان به دادگاه داده می دانید تاریخ دادگاه کی است؟"

- نخیر نمی دانم.

- خانم یگانه سر من خیلی شلوغ است. منت سرتان نمی گذارم، ولی اگر اصرار و خواهشهای خانم پرتو نبود، این وکالت را قبول نمی کردم.

یگانه، نگاهی از سر سپاسگذاری به پرتو کرد و گفت: " ایشان مثل یک فرشته سر راه من قرار گرفته اند. از شما ممنونم که خواهش ایشان را قبول کردید. "

- بسیار خوب. خانم نجم الملوک باید بیایند به بنده وکالت بدهند. آیا می خواهند آقای مشوقی را عزل کنند، یا مایلند پرونده دو وکیل داشته باشد؟

- نخیر ایشان را عزل می کنند. خود آقای مشوقی هم حرفی ندارد.

آقای محمودی با نوعی لیخند شیطنت آمیز پرتو را مخاطب قرار داد و گفت: " حتماً حق الوکاله نقدی هم در کار نیست. " یگانه خواست چیزی بگوید، که پرتو پیش دستی کرد: " همان طور که گفتم راجع به کم و کیف پرداخت حق الوکاله مشکلی نیست. البته من و خانم یگانه تازه با هم آشنا شده ایم. چیز زیادی از ایشان نمی دانم. بخصوص از امکانات مالی شان. اما ایشان را زنی باشخصیت و ارزشمند می بینم. می توانید روی گفته هایشان کاملاً حساب کنید. " یگانه با نگاهی حق شناس به سمت او برگشت: " متشکرم. خدا کند لایق محبتهای شما باشم. "

حواس پرتو به محمودی بود و او را با دقت ارزیابی کرد. در چهره اش هیچ ردپایی از طمع نبود. آقای محمودی گفت:

- بسیار خوب. فعلاً باید خانم نجم الملوک به بنده وکالت بدهند که بتوانم پرونده را ببینم.

- ایشان خیلی سخت راه می روند. خیلی علیل مزاج هستند. حتماً باید بیایند اینجا؟
- نخیر، مهم نیست. من خدمتشان می رسم.
- کی؟
- فردا ساعت پنج بعد از ظهر. تلفن و آدرسشان را بدهید تا اگر مشکلی پیش آمد، بتوانم هماهنگ کنم.
- یگانه آدرس و تلفن نجم الملوک را نوشت. اما از نوشتن شماره تلفن خودش خودداری کرد. یادداشت را به آقای محمودی داد و گفت:
- باید مرا ببخشید. به دلایل زیاد نمی توانم شماره تلفنم را به شما بدهم. خودم خدمتتان زنگ می زنم!
- محمودی با کمی تعجب شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد: " هر طور صلاح شماست. برای من فرقی نمی کند. "
- وقتی از دفتر بیرون آمدند، یگانه صورت پرتو را بوسید و گفت:
- شما مثل یک فرشته، سر راه من قرار گرفته اید. می خواهم پایم را از گلیمم درازتر کنم و چیزی بخواهم.
- بفرمایید. بگویند اگر مقدور باشد انجام می دهم.
- من مایل نیستم کسی جز شما شماره تلفنم را بداند. اجازه می دهید آقای محمودی از طریق شما با من در ارتباط باشند؟ من در خانه تنها هستم، دلم نمی خواهد -
- پرتو نگذاشت ادامه بدهد. جواب داد:
- توضیح ندهید. بسیار خب. اینکه درخواست مهمی نیست. البته خیالتان از طرف آقای محمودی واقعاً راحت باشد. وکیل باوجدانی است. درضمن من هم یک سؤال از شما دارم.
- هر چه باشد جواب می دهم. شما گفتید تاج الملوک از دوران جوانی به جاویدان دل بسته بود. او که آن موقع شوهر داشته، پس این رابطه به چه صورت بوده؟
- آقای امامی، شوهر تاجی، همه چیز را می دانست و رنج می کشید. اما برای حفظ ظاهر و لطمه نخوردن به حیثیت و شهرتش همه چیز را ندیده می گرفت و با او زندگی می کرد. نمی دانید چه مرد عزیز و محترمی بود. وقتی به یادش می افتم، می بینم در بحرانی ترین روزهای زندگی ام دلم به پشتیبانی و محبتهای پدرانه او گرم بود.
- آقای جاویدان با همسرش چه می کرد؟

- اوه... زهره یک فرشته است. از آن گذشته جاویدان را تا حد پرستش دوست دارد. البت از نظر من خیلی احمق است، وگرنه می توانست تاجی را از زندگی اش بیرون کند و شوهرش مال خودش باشد.

- یعنی همه چیز را می داند؟

- مگر می شود نداند؟ قصه دلدادگی آنها قصه یک عمر است.

- بادوام است!

- هر چه هست، من آنها را گفتارهای پیر و کثیف می دانم.

- چرا آقای جاویدان در خانه دکتر زندگی می کند؟ مگر خودش خانه ندارد؟

- دکتر می گوید وقتی بمبارانهای تهران شروع شد، همه خیال می کردند شمشیران پدافند قوی دارد و امن است. خانه جاویدان در تهران بود و تاجی با اصرار از دکتر می خواهد اجازه بدهد او و خانواده اش به طور موقت به آنجا بیایند. بعد از قطع بمبارانها بروند. اما آمدن همان و ماندن و چشم طمع به باغ دوختن همان! مدتی بعد هم جاویدان خانه اش را می فروشد تا با تاجی آپارتمان سازی راه بیندازند.

دو روز بعد محمودی تلفن کرد: " خانم پرتو، وقت دادگاه پنج ماه دیگر است. "

- وای، چرا این قدر دیر؟! نمی توانید تغییرش بدهید و جلو بیندازید؟

- نخیر، وقت دادگاه به جاویدان ابلاغ شده. دیگر نمی شود کاری کرد.

- طفلک یگانه. خیال می کرد کارها روبراه است. می آید به جای بچه هایش امضایی می کند و می رود.

- من خانم نجم الملوک را خیلی علیل و ناتوان دیدم. اگر در این فاصله از دنیا برود کار خیلی پیچیده تر و مشکل تر می شود. چون یکی از دو ورثه او تاج الملوک است و به طور قانونی در باغ سهیم می شود. به خانم آریایی بگوئید مواظب ایشان باشند.

- یگانه می گوید از لحاظ هوش و حواس و ذهن خوب و کامل است.

- بله، ایشان درست می گویند، ولی تا جسمشان زنده است هوش و حواس دارند!

پرتو پس از صحبت با محمودی به یگانه تلفن کرد:

_سلام خانم اریایی.

_سلام. خیلی منتظر تلفنتان بودم. در ضمن

خواهش میکنم مرا با اسم کوچکم صدا بزیند

_موافقم. شما هم همینطور. مرا پرتو خطاب کنید. برویم سر اصل مطلب. محمودی تلفن کرد. متاسفانه موعد دادگاه 5 ماه دیگر است

-چی؟ 5 ماه دیگر؟ وای چرا؟ نجمی این را به من نگفته بود حتما خبر نداشته!

-به طور قطع خبر داشته. چون وقتی درخواستی تقدیم مراجع قضایی میشود رییس دفتر دادگاه همان موقع وقت دادگاه را اعلام میکند. حتما فکر کرده اگر شما بدانید وقت دادگاه چه موقع است به ایران نمی آید. در ضمن از محمودی خواستم بلکه وقت را جلو بیاندازد. ولی او گفت چون وقت دادگاه به جاویدان ایلاغ شده نمیتوان کاری کرد. یعنی صلاح نیست!

-خدایا من باید چکار کنم. عجب گیری افتادم! حتما نجمی فکر کرده اگر وقت دادگاه را بگوید من میگذارم میروم!

-چشم هم بگذارید 5 ماه تمام میشود.

-من اینجا در تنهایی دق میکنم. پرروز پیش دکتر بودم. حالش خیلی بد است. مجاری ادرارش عفونی شده. تبش خیلی بالاست. وای اگر پنج ماه اینجا بمانم هر روز باید شاهد این مناظر باشم! به تاجی پیشنهاد کردم به بیمارستان منتقلش کنیم. اما گفت دکتر از این تبها زیاد میکند. بعدش هم خوب میشود. نمیدانی پرتو جان وقتی پیش دکتر میروم چه زجری میکشم. از یک طرف تاجی به خونم تشنه است. از طرف دیگر وضعیت دکتر را نمیتوانم تحمل کنم. انقدر دست و سرش را میخاراند که خون از جای ناخن هایش بیرون میزند. نمیدانم این خارشها معالجه ندارد؟!

-شما باید خیلی مراقب دکتر و نجمی باشی. وجود آنها برای دادگاه ضروری و مهم است.

-من باید مراقب آنها باشم؟ من کجا هستم که از آنها مراقبت کنم

(52)_یعنی میخواهی آنها را زیر دست تاجی و جاویدان رها کنی و بروی؟ فکر نمیکنم کار درستی باشد

-یعنی میگویی پنج ماه تک و تنها در ایران بمانم؟ نه! به محض اینکه تب دکتر قطع بشود میروم. دارم از دوری بچه هایم دق میکنم!

-میل خودت است. محمودی هم سفارش میکرد مواظب آنها باشید.

-الو... پرتو جان یک مرتبه صدا ضعیف شد. انگار خط روی خط افتاده صدای دو نفر می آید.

-صدای یک زن و مرد است. دارند زیباترین عبارات را با هم رد و بدل میکنند. باید بگویم بیایند تلفن را درست کنند.

پرتو از گفتن عبارت اخری خود منفعل شد(باید بگویم بیایند تلفن را...)این تصمیم را بارها گرفته بود.اما یک حس خوشایند و غریب مانعش شده بود.صدای ان زن و مرد تداعی گذشته های دور عاشقانه ی خودش بود.یگانه پرسید:

-محمودی حرفی از حق الوکاله زد؟

-نه شاید قبول کند حق الوکاله را پس از انکه باغ ازاد شد بگیرد.

-خدا کند این شرط را قبول کند.البته برای شروع کار مبلغی به ایشان میدهم.به هر حال فراموش نکن حضور نجمی و دکتر برای احقاق حق بچه هایت خیلی ضروری است.در ایران بمان.

-نه من نمیتوانم چون هم بدون بچه هایم قرار و آرام ندارم هم شغلم را از دست میدهم.برای محبت هایت از ته قلب ممنونم خدا کند بتوانم جبران کنم.لطفا اگر خبر تازه ای شد مرا در جریان بگذار.

یگانه گوشی را گذاشت.اما ان دو صدا همچنان روی خط بود.مرد شعر میخواند.پرتو ناخودآگاه به انها گوش سپرده بود:

یک عمر مانده ام

یک عمر در پیش پای تو ایستاده ام و تو

(53)افسانه ساز شهربا من قدم به آتش و خون نهاده ای

من ایستاده ام تا در میان آتش و خون فریاد کنم

تاجی دوستت دارم...تنها تو را...

پرتو با شنیدن نام تاجی دستش را جلوی دهانش گرفت تا جیغ نکشد.صدای گوش خراش سوت تلفن برخاست و صدای زنگ در خانه هم بلند شد.پرتو در میان بهت و حیرت گوشی را گذاشت کلید در قفل چرخید و علاء مثل همیشه سر زنده و شلوغ و بذله گو وارد سالن شد"سلا سلام مامان جونم تولدت مبارک"بعد پیش چشمان حیرت زده ی مادر کیفش را باز کرد و یک بسته کادو پیچ بیرون آورد که یک شاخه رز سفید رویش چسبانده شده بود"یفرمایید مامان جونم دوستت دارم دوستت دارم."پرتو کم کم از شوک ان مکالمه ی تلفنی و آگاهی از بر اینکه ان دو صدا متعلق به تاجی و جاویدان است بیرون آمد.اغوش باز کرد و علاء را در بر گرفت:"الهی فدای تو بشوم.غافلگیم کردی.عزیز نازنینم.مثل همیشه همه ی کارهایت قشنگ و دوست داشتنی است."بعد شاخه ی گل را از روی بسته برداشت گل را به لب برد و بوسید سپس بسته را باز کرد:"وای علاء!این عطر دلخواه من است ولی خیلی گران است.آخر چرا اینقدر..."

-هیس!مامان جان!مثلا من برای خودم مردی شدم ها!

-:ان هم مرد عزیز من دستت درد نکند خیلی خجالتم دادی.

-بخشید که به یادتان اوردم چند ساله هستید

-ای بد جنس لازم بود این حرف را هم بزنی؟

-حتی یک حرف دیگر هم میخواهم بزنم!

-اگر از این قماش است بهتره که نگویی

-نه از قماش دیگری است مامان جان بیااید و با دره...

-نه حرفش را هم زن! من امدگی ندارم

-آخر تا کی؟ دره به وجود شما احتیاج دارد همانطور که من دارم تا کی؟

-چند بار بگویم؟ چند صد بار تکرار کنم؟ این قهر نیست. یک(54)راه حل است.

-این راه حل چندسال طول میکشد؟

-تا وقتی که به نتیجه برسد!

-شایدراه حل درستی نباشد ونتیجه ی دلخواه شما راندهد.ان وقت چی؟تاکی به این وضع ادامه می دهید؟جلوی نیما وخوانواده اش خیلی بد است.انها خوانواده ی گرم وصمیمی هستند.از کار شما تعجب میکنند.

-نمی خواهی باور کنی ولی این وضعیت به دره آرامش میدهد وبه من هم اعتمادبه نفس می بخشد. مگر تا کی میتوانم مگر تا کی میتوانم به خاطر افکار مالیخولیایی او احساس گناه کنم؟کدام مادری ساکت مینشیند تا دختر دیوانه اش علنا بگوید تو با شوهر من...اه علاءبگذار دردم در سینه ی خودم بماند.شش سال است نگاه های پر از سوء ظن او را تحمل کرده ام.شش سال است احساس حقارت کرده ام و از خودم بدم آمده.

-شاید حالا وضع فرق کرده باشد.شاید او متوجه اشتباهش شده باشد.

-چه علامت و نشانه ای دیده ای که اینطور فکر میکنی؟او بعد از فوت پدرت بدتر شده.خیال میکند حالا که مادرش بی شوهر شده..دره دیگر شورش را در آورده!دیگر برایم مهم نیست مردم چه فکر میکنند.فقط میخواهم خودم را کنار بکشم و فراموش شوم.تا او انطور دمار از روزگار نیما در نیاورد.به خدا از الت نمیتوانم به چشم نیما نگاه کنم.

پرتو تلاش میکرد عنان اشک را رها نکند.اما بالاخره صدای گریه اش بلند شد:"علاء نمیخواهم او روزگار نیما و خودش را سیاه کند.باور کن کناره گیری من از روی تلافی و انتقام و کینه نیست.مگر مادر میتوناد از بچه اش کینه به دل بگیرد.ان هم زن شرقی که جان فدای فرزندش میکند.اصرار نکن.تو اگر سعادت و خوشبختی او را میخواهی واقع بین باش."

صدای زنگ در کوچه بلند شد.علاء به جای آنکه به طرف در باز کن برود به حیاط رفت تا در را باز کند.پرتو از پنجره دید مردی بسته کادوییچ را به او داد.علاء بسته را گرفت و کاغذ را امضا کرد.بعد در را بست و وارد سالن شد.شادابی دقایق پیش از چهره اش پاک شده بود.پرتو پرسید:"کی بود؟این(55)بسته چیه؟

-هدیه ی روز تولد شماست. دره فرستاده.

-دره؟ کی بود ای بسته را آورد؟

-راننده ی اژانس

-تو از ماجرا خبر داشتی. مگر نه؟!

-کی این حرف را زده؟

-انکار نکن تو منتظر بودی! برای همین پس از شنیدن صدا ی زنگ در به جا ی اینکه ایفن را برداری به حیاط رفتی تا در را باز کنی کسی باید این هدیه را بیاورد!

-حالا مگر چه شد؟ می خواهید پس بدهید؟

-اگر خودم در را باز کرده بودم میدادم همان راننده ای که آورده بر گرداند.

-یعنی الان بازش نمی کنی؟

-نه! دیگر حرفش را هم زن!

-دست کم ببینید برایتان چه خریده!

-چه فرق میکند؟ خانه از پای بست ویران است/خواجه دریند نقش ایوان است. او از بیخ و بنیاد مرا نمیخواهد نه بهتر است بگویم از من متنفر است.

-می توانست این کار را نکند. پس متنفر نیست!

-علا این راه حل فقط روابط من و او را شامل می شود. نه تو را. تو می توانی با او صمیمی نزدیک و در تماس باشی. به خانه اش بروی. اگر مسافرت می روند همسفرشان شوی.

-می دانم این ازادی را دارم. اما میخواهم در این خانه به روی او باز باشد.

-از نظراو اینجا خا نه ی دشمن است.

-من از دست شما دو نفر چکار کنم؟ آخر من چه گنا هی کرده ام؟ او را دوست دارم. شروین را هم دوست(56) دارم. دلم میخواهد دور هم باشیم. حالا که بابا از میان ما رفته همدیگر را داشته باشیم.

-صبر کن مرور زمان مرهم خیلی از زخمها ست. بعضی مسائل جز با مرور زمان حل نمیشود. عزیزم تو راه خدا خودت را عذاب نده. مرا هم هرروز بازخواست نکن. تو که طرز حرف زدن او با من را شنیده ای! همین چند ماه پیش بود که یک روز پس از جشن تولد نیما به من تلفن کرد و به خاطر هدیه ای که به او داده بودم بر سرم فریاد کشید: "مامان شما باز چراغ سبز زدی؟"

-او نفهم است اگر شعور داشت با شما اینطور حرف نمیزد.

-حرف زدند مهم نیست. احساسی که پشت این حرفها نشسته مهم است. علاء بگذار زندگیشان را بکنند. به خدا دیگر طاقت و تحمل این مسخره بازی را ندارم.

-خب شما نباید آن شعری را که میدانستید نیما دوست دارد به عنوان هدیه قاب کنید و به او هدیه دهید. اگر چیز دیگری برایش میبردید دره آن را به حساب به حساب چراغ سبز زدن شما نمیگذاشت.

-من اینم نمیتوانم خودم را عوض کنم. منطق هر کسی حکم میکند موقع انتخاب هدیه سلیقه ی طرف را در نظر بگیرد. این که گناه نیست. از آن گذشته به روح پدرت قسم اگر حدس میزدم او از این هدیه چنین برداشت احمقانه ای بکند. علاء دره خیلی بی شرم و بی شعور است. باید از لباس سیاه و سر و وضع ماتم زده ی من خجالت میکشید و اوهام مالیخولیایی اش را مهار میکرد. قلب و روح من سوگوار است. من کم کسی را از دست نداده ام! احتیاج به دلجویی و غم خواری دارم. نه ضربه خوردن. آن هم از دخترم! دختری که شیریه ی جانم را مکیده و بالیده! وقتی با او ونیما در یک جا هستم احساس خفگی میکنم. میبینم او تمام حواسش به من و نیماست. ای خدا این درد را به که بگویم؟ کی باور میکند...

صدای گریه ی سوزناک پرتو دل علاء را لرزاند: "نه ماما خواهش میکنم اینطور گریه نکنید. خواهش میکنم. باشد هرطور خودتان صلاح میدانید عمل کنید. امروز روز تولدتان است باید خوشحال باشید."

(57)- من هم از تو خواهش میکنم اینقدر از ارم نده. تا نظر دره به من تغییر نکند اوضاع همین است. پس از هر اشتهای دو روز طول نکشیده دوباره یک پیراهن عثمان دیگر درست میکند و به من ضربه میزند.

-میخواهم یک چیز بگویم ولی میترسم ناراحت بشوید.

-بگو اگر هم ناراحت بشوم دلم گرم است که شاید قضیه برای تو قابل تحمل تر شود.

-دره میگوید حالا هم که با او قهر هستید حتم دارد با نیما تماس دارید! به همین دلیل ناراحت است.

-علاء... فقط یک چیز را سر بسته بگویم. اگر سنگ صبور نیما نبودم و او مجبور میشد عذابهایی را که از دست دره میکشد به جای من به مادرش بگوید تا به حال طلاق گرفته بودند و شروین یا پدر نداشت یا مادر! خواهرت با کج خلقیها و سوء ظن های بیمار گونه اش نیما را بیچاره کرده. از همان زمان عقد کردگی با حسادتها و سرکشیها و روحیه ی جنگی اش نیما را مستاصل کرد. به خدا اگر میدانستم او با همین روحیه و اخلاق باقی میماند به نیما میگفتم تا دیر نشده تا عروسی نکرده اند از هم جدا شوند. اما بدبختانه خیال میکردم این عصیانگریها با شروع زندگی مشترک تمام میشود. با شناخت که از نیما پیدا کرده بودم باور داشتم دره را تحت تاثیر قرار میدهد و آرامش میکند اما نشد. دلم واقعا برای نیما میسوزد.

علاء دستی به صورت پرتو کشید و اشکهایش را پاک کرد: "امشب شام مهمان من هستید. حق مخالفت هم ندارید. صورتتان را بشویید و کم کم آماده شوید." و برای اینکه موضوع را عوض کند پرسید: "راستی از یگانه‌خانم چه خبر؟"

-اقای محمودی رفته پرونده را دیده. وقت دادگاهشان پنج ماه دیگر است!

علاء همچنان موضوعهای مختلف را پیش میکشید: "دیروز با یکی از پسر های آقای جاویدان که اسمش اردوان است رخ به رخ شدیم. پسر خیلی خوبی است. سال آخر کارشناسی ارشد است. تنبور هم میزند. دعوتش

کردم بیاید اینجا. قول داد فرداشب بیاید.»

– کاش این کار را نکرده بودی. می دانم یگانه ناراحت می شود!

– دوستی من و اردوان چه ربطی به ایشان دارد؟ شاید به هوای اردوان من هم دوباره تارزدن را از سر گرفتم. شما هم بهتر است یک طوری به خانم یگانه بفهمانید که دوستی من با پسرهای آقای جاویدان لطمه ای به منافع او نمی زند!

– تو هم سعی کن پیش او هیچ حرفی از یگانه و مسائلتش نرنی. آنها نباید بفهمند من کمکش می کنم و وکیل به او معرفی کرده ام. عاقبت این قضیه اصلا معلوم نیست. نباید برای خودمان دشمن درست کنیم.

علاء یک بار دیگر پرتو را بوسید و در حالی که به طبقه بالا می رفت، گفت: «هر وقت آماده شدید خبرم کنید. شامی بهتان بدهم که مزه اش هیچوقت فراموشتان نشود. یک رستوران جدید کشف کرده ام که غذایش حرف ندارد.»

او بالا رفت و پرتو براندازش کرد. با خود زمزمه کرد: «کاش کمی از این حسن نیت در وجود درّه بود.» در عطر را باز کرد. کمی از آن به خود پاشید. این رایحه روحش را پرواز می داد و به گذشته های دور می برد. به زمانی که عشقی به وسعت همه قلبش، وجودش را فرا گرفته بود. عشقی که به تازگی دوباره از زیر خاکستر زمان سر برآورده بود و به زندگی دعوتش می کرد. عشقی که آمده بود و قانون زندگی اش را به هم می زد.

نگاهش به طرف تلفن رفت. با خود تکرار کرد: تاجی! تاجی! تاجی! باور نمی کنم. همیشه صدا آن قدر ضعیف به گوش می رسید که نتوانسته بودم خوب تشخیص بدهم. وای... تاجی و آن موهای پشمکی! تاجی و آن ظرافتهای دلپذیر!

امیدی هیجان آمیز از روی رودخانه ترس عبورش می داد. زیر لب زمزمه کرد: «عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد.» اما من شرایطی را که زندگی بر من تحمیل کرده پذیرفتم!

یادش آمد قبل از ازدواج به امین گفته بود: «ممکن است با تو زندگی کنم، ولی نمی توانم عاشقت باشم.» اما امین با توصیفی شوق آلود از عشق سخن گفته بود، و از آینده ای روشن و شیرین خبر می داد. پرتو با خود زمزمه کرد: «در خانه دل من به روی عشق باز شده بود. اما به ازدواجی رضایت دادم که ابدًا به عالمی که داشتم شبیه نبود.»

باز با خود زمزمه کرد: «امین، خیلی طول کشید تا واقعا خودم را از «او» رهاندم و به «تو» پیوند زدم. خیلی طول کشید. اما هرگز در تمام طول زندگی ام با تو، به گذشته ای که پشت سر داشتم برنگشتم. تو مرد صاحب امتیازی بودی که در برابر تعالی روح و اخلاقت به زانو درآمدم و سعی کردم در برابرت خالص و یکرنگ و یک چهره باشم، و برای عشقی که از دست داده بودم، تأسف نخورم. آن قدر سعی کردم تا باورم شد قلبم فقط در تسخیر توست... اما امروز، آن احساس فریبنده که از دستش گریخته بودم به سراغم آمده! و من آنچه را که از یاد برده بودم در صدای دوباره «او» به یاد آوردم، و با این یادآوری احساس گناه می کنم. احساس گناه در برابر تو که دوستت داشتم و دوستم داشتی!

امین... دیدن عشق تاجی و جاویدان، آن هم در این سن و سال به باورهای دیرینه ام دستبرد زده. به این نتیجه رسیده ام که اراده انسانی بر قانون پیری فائق می آید.»

علاء با سرعت از پله ها پایین آمد: «مامان جان هنوز حاضر نشده اید؟»

– الان آماده می شوم.

– من می روم اتومبیل را به کوچه ببرم.

فصل سوم

شاید اگر در آن روز سرد و یخبندان چنان حادثه ای رخ نداده بود، جاویدان به خودش اجازه نمی داد به خانه پرتو برود و از او و علاء چنان تقاضایی بکند.

آن سال یکی از سخت ترین زمستانهایی بود که اهالی شمیران به یاد داشتند. ارتفاع برف در خانه ها و کوچه ها به بیش از پنجاه سانتیمتر می رسید. با آنکه اسفند ماه شده بود و به طور معمول باید هوا ملایم می شد، ولی هنوز برف و یخبندان ادامه داشت. در کوچه باغها رفت و آمد آدمها سخت صورت می گرفت، چه رسد به اتو موبیل ها. چند روزی بود پرتو هم مثل اکثر ساکنان محل نتوانسته بود اتومبیل را از درحیاط بیرون ببرد.

آن روز جمعه با برف سنگینی که بیش از بیست و چهار ساعت به طور مداوم باریده بود، دیگر در حیاط هم باز نمی شد. اگرچه پس از ساعتها بارندگی، آسمان اندکی باز و آفتابی شده بود، ولی نور خورشید با آن بضاعت کم نمی توانست برفها را آب کند.

آن روز علاء تصمیم گرفت از آفتابی بودن هوا استفاده کند و بخاری اتومبیلشان را که مدتی بود درست کار نمی کرد، واریسی کند. اتومبیل در محوطه جلوی حیاط پارک شده بود و به دلیل کوچک بودن فضا، مثل همیشه آن قدر به دیوارساختمان نزدیکش کرده بودند که بتوانند در ورودی حیاط را

ببندند. هنوز مدت زیادی از واریسی بخاری اتومبیل نگذشته بود که پرتو با صدای فریاد هیا علاء به حیاط دوید و ستونی از آتش را دید که در حال بلعیدن اتومبیل است. علاء با رنگ و روی پریده، وحشت زده فریاد میزد: «مامان پتو بیاورید. زود باشید. الان آتش به ساختمان سرایت می کند!»

پرتو با دیدن آن آتش بی مهار بی اراده شروع به فریاد زدن کرد.علاء به ساختمان دوید و پتوهای روی تخت خوابها را با سرعت آورد و روی آتشفشانها انداخت.پتوها در عرض چند دقیقه طعمه حریق شدند و شعله های آتش تا ارتفاع سیمهای برق و تلفن زبانه کشید.علاء برای فرونشاندن آتش به سوی پارویی که در آن سوی حیاط در میان برفها رها شده بود رفت و در حالی که تا زانو در برف فرورفته بود، سعی کرد با ریختن برف به روی موتور اتومبیل آتش را خاموش کند.اما آتش هر لحظه وحشیانه تر شعله می کشید و به ساختمان نزدیک می شد.حتی سه چهار تا لحاف و پتوی دیگری را هم که پرتو با سرعت از داخل کمد رخت خوابها بیرون آورد و به روی موتور اتومبیل پرتاب کرد نتوانست اندکی شعله ها را فرو بنشانند.پرتو به طرف تلفن دوید و آتش نشانی را خبر کرد.علاء فریاد زد: «مامان باید هرچه زودتر ، تا شعله ها به ساختمان سرایت نکرده در کوچه را باز کنیم و اتومبیل را از قسمت عقب که هنوز آتش به آن نرسیده بیرون ببریم.اگر آتش به باک سرایت کند، منفجر می شود.» بعد با پارو برف های انبوه شده در فاصله ی بین اتومبیل و در حیاط را دیوانه وار به آن سوی ساختمان پرتاب کرد تا راه راب از کند.پرتو همچنان جیغ می کشید: «مردم کمک کنید.سوخت.همه چیز دارد طعمه ی آتش می شود.کمک کنید.»

اگر آن روز ، جمعه نبود و عبور و مرور در کوچه جریان داشت، میشد به کمک رهگذران هرچه سریعتر ، برف ها را کنار زد و در کوچه را باز کرد و اتومبیل را به کوچه کشید.اما در آن صبح روز تعطیل و سرد کسی در کوچه نبود و فریادهای پرتو و علاء از پشت در و پنجره های کوچه باغ نفوذ نمی کرد و به گوش همسایگان محدود آنها نمی رسید.تمام جمعیت آن کوچه باغبه سی، چهل نفر نمی رسید و صدای فریاد های التماس امیز پرتو در صحن باغ های مدفون در برف گم و محو میشد، و هنوز از ماشین های آتش نشانی خبری نبود.

فقط یک شانس، یک اتفاق ساده، جلوی فاجعه های بعدی آن آتش سوزی را گرفت.زهره، همسر جاویدان، از پشت پنجره های ساختمانشان شعله های آتش را دید و شوهر و پسرانش را با خبر کرد و آنها به کوچه دویدند.یکی از پسران جاویدان، با فریاد حبیب آقا را هم به کمک طلبید.او با دیدن آتش در زبانه ای که از پشت در بسته ی حیاط خانه به آسمان قد بر افراشته بود، فریاد زد، «حبیب آقا آتش! بیا کمک کن.» پرتو با شنیدن صدای آنها همچنان فریاد زد: «کمک کنید در کوچه باز شود.الان باک منفجر می شود.اگر ماشین را بیرون نبرید همه چیز می سوزد.»

صدای زهره و نصرت خانم هم که به کمک آمده بودند، به گوش پرتو رسید.زهره فریاد زد: «قربانت بروم.هول نکن.مردها آمده اند به کمک.»

اردلان، پسر کوچک جاویدان وقتی دید در کوچه باز نمی شود، با یک جست خود را با بالای دیوار رساند و از آنجا به داخل حیاط پرید دو پارو را از دست علاء که دیگر یارای پارو زدن نداشت گرفت و با سرعت برفها را به آن سوی حیاط پرتاب کرد و در را که یخ زده بود، با زحمت باز کرد.

حبیب آقا و اردوان و جاویدان هم برف های کوچه را روفته و راه را بریا بیرون کشیدن اتومبیل باز کردند.به محض باز شدن در ، مردها یا علی گویان انتهای اتومبیل در حال اشتعال را گرفته و با داد و فریاد به بیرون کشیدند.هیچ کس نمی دانست چرا با آن همه برفی که روی آتش ها می ریزند، شعله ها فرو نمی نشینند.اردوان سرش را از انتهای اتومبیل اندکی به زیر برد و ناگهان فریاد زد: «شیلنگ بنزین آزاد است و دارد بنزین می رود.» بعد بی آنکه منتظر چیزی بماند با یک حرکت سریع و قهرمانه سینه خیز از روی برف ها به زیر اتومبیل خزید و جلوی چشمان وحشت زده

جاویدان وزهره که دیوانه وار فریاد می زدند که: «چه می کنی؟ نور زیر ماشین می سوزی. بیچاره مان می کنی.» بی توجه به هشدارها خود را به شیلنگ بنزین رساند، ولی چون هچی وسیله ای برای بند آوردن و جلوگیری از خروج بنزین نداشت، به سختی شیلنگ را محکم گره زد و با سرعت از زیر اتومبیل بیرون پرید.

همسر جاویدان دستش را روی قلبش گذاشته بود و رنگ به چهره نداشت. اردوان با چهره ای پیروز مند گفت: «دیگر بنزین بند آمد. روی موتور برف بریزید. الان آتش خاموش می شود.» خودش به سرعت با دستهای یخ کرده، برف های متراکم را به روی اتومبیل ریخت.

آتش فروکش کرده بود که صدای آژیر اتومبیل های آتش نشانی بلند شد. اتومبیل های آتش نشانی، همانجا سر کوچه در برف مانده و مامورین از اتومبیل خراج شده و به داخل کوچه آمدند. جاویدان با دیدن آنها با خنده ای از سر پیروزی به اردوان اشاره کرد و گفت: «خدا را شکر، پسر شیلنگ بنزین را که ول شده بود ونمی گذاشت آتش خاموش شود بست.»

یکی از مامور ها با تعجب و تحسین به اردوان گفت: «آفرین، آفرین. کارت واقعا بی نظیر است. اما کار بسیار خطرناکی کری.» اردوان با هیجان گفت: «نمی دانستیم چرا هر قدر روی موتور اتومبیل برف می ریزیم، خاموش نمی شود. وقتی سرم را خم کردم وزیر ماشین را نگاه کردم، دیدم شیلنگ آزاد شده و دارد بنزین می رود. باید می جنبیدم، ورنه اتومبیل می سوخت و پاک منفجر می شد.»

پرتو ناتوان و لرزان خود را به کوچه رساند. تمام هیجانانش سیلاب شده و از چشمانش سرازیر بود. گریه های پر صدا و هیجانی اش دیگران را به رقت آورده بود. در میان هق هق گریه به اردوان گفت: «چرا این کار را کردید؟ دیگر وقتی اتومبیل به کوچه کشیده شد نمی بایست به خاطر نجات آن خودتان را به خطر می انداختید. بر فرض هم آتش به باک می رسید و منفجر می شد، چون اتومبیل در کوچه قرار گرفته بود، کسی و چیزی به خطر نمی افتاد.»

دست مامور آتش نشانی روی شانه ی اردوان بود که جاویدان گفت: «باید گوسفند قربانی کنم. اردوان را خدا دوباره به ما داد.»

هنوز مامورین آنجا بودند که زهره چند دقیقه ای به خانه رفت و بعد با یک پارچ شربت و دوسه لیوان برگشت. یک لیوان شربت ریخت و به دست پرتو داد و گفت: «عزیزم بخور. بریا قوت قلب خوب است.» بعد دولیوان دیگر را پر کرد و به دست علاء واردوان داد. پرتو همچنان هیجان زده بود و اشک می ریخت. زهره به او تاکید کرد: «خبی هول کردی! شربت را بخور قوت قلب می دهد.»

یکی از مامور ها شرح ماجرا را از علاء پرسید. او با حالتی انفعالی اقرار کرد که شیلنگ بنزین را در آورده بود که تمامی مسیر بخاری را واریسی کند، ولی پس از واریسی فراموش کرده بود شیلنگ را در جای خودش محکم کند. بنابراین در تمام مدتی که او بخاری را تنظیم می کرده بنزین از شیلنگ خارج شده و در نتیجه با اولین جرقه استارت، بنزن ها شعله ور شده است.

آتش خاموش شده بود. اما هنوز دودی غلیظ از موتور بر می خاست. حبیب آقا که خود را یکی از فاتحان حادثه می دانست، بادی به غبغب انداخته بود و اظهار فضل می کرد. «به اندازه ی پول

خودش خرج دارد. دیگر از موتور چیزی باقی نمانده! اگر برف هیا جلوی در را پاک نکرده و ماشین را به کوچه نکشیده بودم، آقا اردوان نمی توانست زیرش را ببیند و بفهمد شیلنگ باز است!»

جاویدان که خود و خانواده اش را قهرمان اصلی داستان می دانست، با تیختر گفت: «باید از خانمم ممنون باشیم که آتش را دید و مارا خبر کرد. وگرنه در آن طرف باغ، با پنجره ها و درهای بسته، کسی صدای داد و فریاد را نمی شنید که به کمک بیاید.»

پتو که کم کم آرامتر شده بود، گفت: «از همگی تان ممنونم؛ به خصوص اردوان جان که واقعا کار خطرناکی کردند.»

جاویدان باز فاتحانه به حرف امد: «پس همسایگی به چه درد می خورد؟ همسایه به همسایه نرسد، کی برسد؟»

یکی از مامورها گفت: «خوب، حالا که آتش خاموش شده، باید اتومبیل را به حیاط ببرید که راه برای رفت و امد باز شود. چون در این برف و یخبندان فعلا نمی شود ان را به تعمیرگاه برد.»

حبیب آقا به حرف امد: «بقیه ی سیمها دارد از داخل می سوزد. بلکه شما بتوانید با آب خامشو کنید. ممکن است باز خطرناک بشود.» زهره شروع کرد به دلداری دادن که: «نه، انشالله که خطر گذشته. بد به دلتان راه ندهید.» سپس پرتو را که هنوز رنگ پریده بود، در آغوش گرفت و گفت: «خدا کنه ضرر به مال بخورد و به جان نخورد. انشالله بلکه خرج زیادی هم برنداشته باشد. حالا بیایید برویم خانه ی ما، وقتی حالتان به جا امد، برگردید.»

پرتو تشکر کرد: «خیلی ممنونم. حالم کمک کم بهتر می شود. شما بفرمایید برویم خانه ی ما. خیلی وقت است توی این سرما در کوچه ایستاده اید. از همگی واقعا ممنونم. اگر شما به کمک نیامده بودید، معلوم نبود کار به کجا می کشید.» جاویدان حواسش به گفته ی پرتو بود، چون بلافاصله گفت: «ما کرمانشاهی ها پایش بیفتند از جانمان هم دریغ نمی کنیم! دیدید اردوان حساب هیچ چیز، حتی جاننش را هم نکرد.»

پرتو با گفته های او احساس می کرد منتهی سنگین به دوشش گذاشته می شود. جاویدان با صدای بلند حرف می زد. ماموران آتش نشانی را مخاطب قرار داد: «به جان شما، اگر اردوان زیر ماشین نمی رفته خودم می رفتم. این طور موقع هاست که آدم دوست و دشمن را می شناسد.» بعد خطاب به پرتو گفت: «غصه ی ماشینتان را نخوریدها، می بینید که ما دو سه تا ماشین داریم. یکی پیش شما باشد تا ماشینتان درست شود. می دانم بی ماشینی سخت است.»

بعد دست در جیبش کرد و یک سویچ بیرون آورد و دستش را به طرف پرتو دراز کرد: «بفرمایید این هم سویچش، قابلی ندارد.» پرتو معذب و ناراحت در جواش گفت: «این قدر خجالتان ندهید. اگر لازم شد حتما مزاحمتان می شوم.»

علاء هم گفت: «نه آقای جاویدان خیلی ممنونیم. زود درستش می کنیم.»

نه آقا جان، صحبت تعارف که نیست! این دوسه تا ماشین افتاده توی باغمان. یکی فعلا مال شما. ما و شما ندارد!

جاویدان کلمه ی «باغمان» را طوری با تاکید ادا کرد که با آنکه پرتو هنوز کاملاً حال عادی نیافته بود، بوی ریا از آن شنید.

رفته رفته دودی که از قسمت‌های سوخته شده داخل اتومبیل بر می خواست، کم شد و مامورین با یک واریسی نسبتاً دقیق اطمینان دادند دیگر خطری وجود ندارد. جاویدان با آنها دست داد و مثل اینکه مشکل از بیخ و بن مال او بوده، با زبانی چرب و نرم از آنها قدردانی کرد و موقع خداحافظی خودش را به آنها معرفی کرد «بنده جاویدان هستم. خانه مان همین باغ است. کاش منت می گذاشتید و می آمدید توی این هوای سرد یک چای با هم می خوردیم اینطوری که خوب نیست.»

یکی از مامورها گفت: «از لطفتان خیلی ممنونم. اما اگر یک قرص مسکن به من بدهید خیلی متشکر می شوم. سرم خیلی درد می کند.»

جاویدان گویی منتظر چنین فرصتی بود تا مالکیتش را بر باغ تثبیت کند. با چابک‌پرسی گفت:

«قربانتان. قرص چه قابل دارد. الآن برایتان می اورم. بفرمایید برویم باغ ما. اینجا که خوب نیست. بعد خطاب به اردوان گفت: «عزیز جان، از آن قرص ها که از فرانسه آورده ام برایشان بیاور.» اردوان رفت و دقایقی بعد با قرص و لیوان آب برگشت و آنها را به دست مامور داد. مامور پس از خوردن تشکر کرد و برای خداحافظی با جاویدان دست داد. جاویدان با دست دیگر باغ را نشان داد و گفت:

«خانه ما را که یاد گرفتید. اگر قابل دانستید تشریف بیاورید یک روز دور هم باشیم. ما کرمانشاهی ها، خانه که قابلی ندارد، جانمان را هم فدای مهمان می کنیم.»

در همین موقع تاجی که در پالتو کرم رنگ و روسری لیمویی رنگش می درخشید، اهسته اهسته و با احتیاط پا روی برف ها گذاشت و پیش آمد. به محض اینکه چشم جاویدان به او افتاد، با سرعت به طرفش رفت و که کمکش کند. نگاه پرتو بی اختیار به زهره افتاد. حسرتی بارز در چشم های او موج می زد.

مامور ها رفتند و دقایقی بعد وقتی دیگر هیچ دودی از اتومبیل بر نخاست، جاویدان و پسرهایش با کمک حبیب اقا اتومبیل را به داخل حیاط کشاندند.

نصرت خانم یکی دو تا از پتوهای نیم سوخته را برداشت و به پرتو گفت: «می برم، می شورم، خشکشون می کنم، برایتان میارم.»

پرتو در جوابش گفت: «اینها دیگر قابل استفاده نیست. بیخود زحمت نکشید. بگذارید کنار کوچه رفتگر ببرد.» ولی نصرت خانم پتو ها را برداشت و با خود برد. حبیب اقا هم با علاء دست داد و رفت. اما جاویدان قصد رفتن نداشت، با تعارفات پی در پی حوصله پرتو را سر می برد.

«به جان ان یک دانه دخترم امروز باید ناهار بپایید خانه ما. زهره خانم بهشان بگو که سفره ما سفره درویشی است. یک لقمه نان و پنیر هست که با هم می خوریم.»

تاجی هم اضافه کرد: در این طور موقع ها بهتر است ادم تنها نماند.

علاء و پرتو تشکر کردند. اما جاویدان دست بردار نبود: «شما الآن روحیه تان خوب نیست. می رویم خانه ما، تا انشاءالله فردا سر فرصت برویم تعمیرگاه. زهره خانم برو ابگوشت را زیاد تر کن تا ما بیاییم.» علاء ماخوذ به حیا شده بود و در مقابل اصرار های جاویدان سر فرو می آورد. اما پرتو زیر بار نرفت. در نتیجه جاویدان با دلخوری گفت: «عیب ندارد. قابل ندانستید!» بعد رو به تاجی کرد و او را مخاطب قرار داد: «شما به خانم بفرمایید ما چقدر بی ریاییم.» تاجی در حالی که گره روسری اش را سفت می کرد، با رفتاری که از سن او بعید می نمود، ولی سخت برازنده اش بود، نگاهش را به چشم های جاویدان دوخت و گفت: «خانم پرتو بعدا برای سعادتت که امروز از دست دادند، افسوس خواهند خورد.»

پرتو که تا آن لحظه از فرط صدمه ای که خورده بود، با بی حوصلگی می خواست هر چه زودتر جمع متفرق شود و هر کسی پی کار خود برود، با اشتیاق تاجی را بر انداز کرد. تاجی با این یک عبارت، در بیان احساساتش به جاویدان چنان ظرافتی نشان داده بود که پرتو را دگرگون کرد. از ذهنش گذشت: «حالا می فهمم چه چیزهایی به تو ارزش می بخشند.»

تاجی با جمله ای دیگر که خطاب به جاویدان بود، ولی طعنه به پرتو داشت، حرفش را کامل کرد: «درک کردن شما، کار هر کسی نیست!»

پرتو با خود فکر کرد، جواب او را با جمله ای تند و تیز بدهد. اما بلافاصله پشیمان شد. می دید این قلمرو سحر انگیز را دوست دارد. و این تاجی است که بار دیگر، او را به عوالم فراموش شده عشق می کشاند. عبارات کوتاه و مختصر تاجی آغشته به مغالزه و مهرورزی بود. زبانش وسیله ممتازی بود برای افشای آنچه که در ضمیرش می گذشت. او پس از بیان آن جملات دلنواز، با یک خداحافظی کوتاه جمع را ترک کرد. پرتو با همان حال اشفته او را با تحسین ارزیابی کرد: «مگر می شود در این سن و سال این همه جذاب بود؟»

حادثه آن روز پای جاویدان را به خانه پرتو باز کرد. او گاه و بی گاه در خانه را می زد و سراغ اتومبیل را می گرفت و با اصرار سوییچ یکی از اتومبیلهایشان را روی پله های حیاط می گذاشت و می رفت. اما با تمام تلاش نتوانست پرتو را به استفاده از اتومبیل راضی کند.

پرتو به علاء گفته بود: «نه سلام جاویدان بی طمع است، نه نصرت خانم و حبیب اقا. نمی دانم در مغزشان چه می گذرد، ولی این همه اظهار دوستی نمی تواند بی جهت باشد.»

چند روز بعد قضیه روشن شد. جاویدان روزی بدون اطلاع قبلی، سرزده، به عنوان احوالپرسی به خانه پرتو رفت. صحبتها با آتش سوزی و خرابی اتومبیل و اینکه چرا تا به حال برایش اقدامی نشده شروع شد: «خانم پرتو اگر اجازه بدهید من مکانیک ارمنی را که می شناسم بیاورم، نگاهی به ماشین بیندازد، بسیار ادم خوب و با انصافی است.»

_من با مکانیکی که همیشه اتومبیل را درست می کند، صحبت کردم. قرار شده دو هفته به عید مانده خودش بیاید و ماشین را ببرد.

_این ماشین بیش از دو هفته کار دارد. باید زودتر اقدام کنید.

در همان دیدار بود که جاویدان متن استشهادی را که دو سه امضاء زیرش بود، جلوی پرتو گذاشت و گفت: «این زن که تازه سر و کله اش پیدا شده و بوی پول به دماغش خورده خیال می کند شهر هرت است. همه اهل محل می دانند من چند وقت است باغ را قلنامه کرده ام. حالا این خانم از آن سر دنیا بلند شده آمده اینجا موی دماغمان شده، انگار مملکت صاحب ندارد. بیچاره این پیرمرد چند سال است این گوشه افتاده و کسی حالش را نمی پرسد. حالا بوی پول آمده دلسوز و غمخوار پیدا کرده. ما هم که دست روی دست نگذاشته ایم. داریم استشهاد تهیه می کنیم برای روز دادگاه، قربانتان بروم، شما و علاء جان هم امضا بفرمایید، انشاالله از خجالتتان در می آییم.»

پرتو پس از اندکی سکوت گفت: «امیدوارم از من نرنجید، ولی من هیچوقت در این دعوایها که به مراجع قانونی کشیده می شود، دخالت نمی کنم، خیلی گرفتارم، برای کارهای شخصی ام هم وقت کافی ندارم.»

جاویدان که هیچ انتظار چنین پاسخی را نداشت، متفکرانه سری تکان داد و دلخور و ناراضی گفت: «هیچکس با شما کاری ندارد، کسی وقت شما را نمی گیرد و مزاحمتان نمی شود، خاطرتان جمع باشد. حداکثر نیم ساعت می آید دادگاه شهادت می دهید و می روید، همین!»

_ آقای جاویدان هر خدمتی از دستم بر بیاید دریغ نمی کنم، به شرط آنکه پای مرا به کلانتری و دادگستری و این طور جاها باز نکند. شما اگر مدارک کافی و کامل داشته باشید، احتیاج به استشهاد ندارید، قولنامه خودش بهترین مدرک است.

_ این خانم روی قولنامه دست گذاشته، رفته چند تا وکیل گرفته که به دادگاه بفهماند قولنامه مان قلابی است. نمی دانم این بلا کجا بود که به سرمان نازل شد!

در آن دیدار جاویدان ناراضی و با دست خالی از خانه بیرون رفت. پس از رفتنش، پرتو به علاء گفت: «من همان موقع که اتومبیلش گرفت و جاویدان آن همه سنگ به سینه می زد، حدس زدم باید فکری برای ما داشته باشد. اما باور نمی کردم از ما بخواهد در کار زشتش همدست شویم. بیچاره یگانه با چه کسانی باید دست و پنجه نرم کند. این طور که من می بینم جاویدان دست بردار نیست. این لقمه چنان به دهنش مزه کرده که فکر نمی کنم یگانه موفق شود حق بچه هایش را از چنگ او در بیاورد. اصلاً فکر نمی کنم این طور دعواها تا سالها به نتیجه برسد.»

یگانه از ماجرای آتش گرفتن اتومبیل خبر دار شد، ولی پرتو جزئیات و پیامد هایش را برای او نگفت. می دانست ترفند های جاویدان او را منقلب و مضطرب می کند. پرتو دفعات ملاقاتش با دکتر شاهکار را هم بسیار محدود کرده بود. افراد آن سه خانواده هر کدام به قصد منافع خودشان با او طرح دوستی می ریختند. جاویدان از یک سو، نصرت خانم و حبیب اقا از سوی دیگر، تاجی و دکتر هم از یک طرف. او بی آنکه بخواهد، خواننده کتاب این خانواده ها شده بود. به هر یک با احساس و اندیشه ای خاص نگاه می کرد و به نفع یگانه، از اظهار محبت و ارادت های جاویدان و خضوع و خشوع نصرت و حبیب اقا و تمایل تاجی به هم صحبتی و همنشینی، می گذشت. تنها به دو دلیل، ارتباط عاطفی اش را به رغم میل باطنی، با دکتر حفظ می کرد. اول به خاطر یگانه که با تمام وجود می خواست دکتر دارای روحیه خوبی باشد و زنده بماند، تا تکلیف باغ را روشن کند. دوم به خاطر انسانیت. این احساس وقتی غلیظ تر شد که روزی دکتر پس از گلایه های

فراوان از کم التفاتی و بی توجهی او نسبت به خود گفت: «وقتی شبها چراغ طبقه بالای خانه شما روشن می شود، و من می بینم، قلبم روشن می شود. فکر می کنم چراغ اتاق ساسان روشن شده.»

با این حال از اینکه دکتر از سر غرور حاضر نبود از سمعک استفاده کند و تمامی مشکل ارتباط را به عهده مخاطبش می گذاشت، ناراحت بود. هر وقت از پیش او باز می گشت از بس بلند و با فریاد صحبت کرده بود، احساس ضعف می کرد. البته همصحبتی با او دلچسب بود. چون با هم توافقهای زیادی داشتند. تاسف بر ماجرای غم انگیز وضع بشری و نفرت از پدیده های جنگ، از وجوه مشترک اعتقادی شان بود. هر دو به فناپذیری آنچه که موجود است، اعتقاد داشتند. اما می دانستند رستاخیر وجود دارد. دکتر گاه دلیل اشکهای پیرانه سرش را بیان می کرد و با یک جمله اندوهبارترین حادثه زندگی اش را می گفت: «من برای آن دو فرزندم هیچ کار نکردم. وای، چه روزگار سیاهی در آن دنیا خواهم داشت.» اعتقاد به وجود «آن دنیا» جزو باورهای مشترکشان بود.

یکی دو روز پس از رفتن و آمدن جاویدان، سر و کله ی نصرت خانم پیدا شد. او که پتوهای نیمه سوخته را شسته و قسمت های سوخته شده را قیچی کرده و از باقیمانده ی آنها چیز قابل استفاده ای درست کرده بود، یک روز عصر به سراغ پرتو رفت: «خانم جان شستم، پریدم و اتوش کردم، شد مثل پتوی نو.»

دست شما درد نکند، خسته نباشی، ولی اینها دیگر خیلی کوچک شده. برای ما قابل استفاده نیست، خودت بردار. بچه های شما کوچک هستند، به درد آنها می خورد.

-باشه، می اندازم روی بچه ها، پرتو خانم جان، دلم می خواد یه روز بیایم پیشتان، تا یک درد دل حسابی بکنم.

-مگر امروز نمی شود در دلهایت را بگویی؟

-سرتان را درد نمی ارم؟

نه، من الان هیچ کاری ندارم، بگو گوش میکنم.

نصرت خانم سیگاری روشن کرد و در حالی که تمامی دودش را فر می داد، گفت: «خانم جان، خودتان می بینید چه زندگی دارم. تو خانه های مردم کلفتی می کنم، اما باز نمی تونم شکم این چهار تا بچه را سیر کنم. تا حالا دلم خوش بود کرایه خانه نمی دم. اما حالا که توی این باغ همه به جان هم ریختند همان طور که یک دفعه برامان حکم تخلیه گرفتند، می دانم پای آقا دکتر دور از جان از میان بره می اندازنمان بیرون. اون وقت چکار کنم. برم گوشه ی کوچه چادر بزنم؟ چند ساله توی این خانه جان می کنم، اما هیچ حق و حقوقی بشم نمی دن. آقا دکتر گفته برات تو بانک دفترچه باز کردم، مواجبت را ریختم توش. اما می دانم درغ می گه! چند دفعه بچه هام مریض شدند و پول دوا و دکتر و مریض خانه نداشتم. اما کور به روتان نگاه کنم اگه دروغ بگم که آقا دکتر یک قران بشم نداد. توی این خانه هر که به فکر خودشه. مایم آدمم خدمت شما بگم یک عرض حال برامان بنویسید ببرم دادگستری. اگه تا پای آقا دکتر از میان نرفته حق و حقوقم بگیرم، گرفتم. وگرنه این خدانشناسها که دلشان برای موی بدبخت بیچاره ها نسوخته. می خوام

برام بنویسید، چند ساله توی این باغ جان می کنم و ستمزد نمیگیرم. به جای طلبم باید به وجب از این باغ بشم بدن. خودتان و اقا اعلا هم زیرش امضاء کنید.»

پرتو با شنیدن صحبت‌های او کلافه شده بود. این همسایگی فقط برایش در دسر ایجاد می کرد. هنوز جوابی نداده بود که نصرت خانم شروع کرد به گریه، آن هم با صدای بلند، در میان های های گریه گفت: «رحم به دل هیچکدامشان نیست. انگار ما گبرم، انگار یهودی ام، شما را به جان آقا اعلا بیاید ببینید مو کجا زندگی می کنم. یک وجب جایی که نمی تونیم بچنینیم. او طرف شوفاژخانه که اونقدر دود به حلقمان می کنه که همه مان سالی به دوازده ماه سینه درد داریم. او طرف مستراحه که از بوی گندش زمستان و تابستان خفه می شیم. آخه خدا را خوش میاد؟ دیگه خودتان می دانید، یک عرض حالی بنویسید که به دادم برسند.»

پرتو نگاهی از زیر چشم به او انداخت. لبها و رنگ و روی زردش نشان از اعتیاد داشت. می خواست برود برای پذیرایی چیزی بیاورد، اما به یاد گفته های دکتر شاهکار افتاد که همیشه می گفت نصرت و شوهرش دزد هستند. با این فکر از پذیرایی منصرف شد و همان جا نشست. به فکر فرو رفت. نصرت خانم وقتی سکوت او را دید در حالی که تمامی سیگار را به دود مبدل کرده و بلعیده بود، گفت: «خانم جان الهی هیچ وقت محتاج نشی، الهی خیر از آقا پسرت ببینی، خودتان بچه دارید، می دانید چقدر خرج داه، به نان شبم محتاجم.»

پرتو با بی حوصلگی پرسید: «مگر حبیب اقا سر کار نمی رود؟»

-ای خانم جان! او غیر از شیروانی کوبی کار دیگه ای بلد نیست. حالایی هایم که دیگه خانه شان را شیروانی نمی کنند.»

-خب به کار دیگه، یک جای دیگه، حبیب اقا پیر و از کار افتاده نیست که از حالا بیکار بماند. هرشب صفحه ی آگهی روزنامه ها پر از آگهی استخدام است. وقتی ادم تن سالم دارد، باید از راه کار و زحمت و فعالیت در آمد ایجاد کند. آگهی روزنامه های شبهای اخیر را می آورم، شاید ان شاءالله کار خوبی برای حبیب آقا پیدا شد.

-دستتان درد نکنه، حالا یک عریضه برامان بنویسید. او جور بنویسید که به دردم برسند.»

نصرت خانم فقط حرف خودش را می زد، پرتو برخاست و پنجره ی اتاق را باز کرد تا دود سیگار بیرون برود. همان طور که پشت به نصرت خانم و رو به پنجره داشت گفت: «نصرت خانم خدا کند از من ناراحت نشوید، چون من نمی خواهم در جنگ و دعواهای افراد این خانواده دخالت کنم. این اختلاف باید بین خودتان حل شود.»

نصرت خانم که هیچ انتظار چنین پاسخی را نداشت، دوباره سر گریه اش باز شد و شروع به التماس کرد: «خانم جان مو که از شما چیزی نخواستم. برای رضای خدا چند خطی بنویسید، الهی دورتان بگردم. خودم کلفتی تانه می کنم. هر کار داشته باشی به روی چشمم انجامش می دم. آخه مو که چیز سختی از شما نخواستم.»

-چرا، کار بسیار سختی است! می دانی، یک امضاء که اول به نظر بی اهمیت می آید، بعدها ممکن است چه عواقبی داشته باشد؟ از آن گذشته، جلوی در دادگستری خیلی ها نشسته اند و عرض حال می نویسند.

-اگه بدم عرض حال بنویسن، شما امضاء می کنید؟

-نه عزیزم، من نه حوصله ی این کارها را دارم، نه وقتش را!

پرتو که هروقت او را در کوچه می دید، از میران و نوع خریدهایی که کرده بود تعجب می کرد، با سرسنگینی گفت: «نصرت خانم من قصد فضولی ندارم، ولی مثل اینکه شما و حبیب آقا کمی بی فکر و بی برنامه خرج می کنید!»

-یک مرتبه نصرت خانم براق شد و آن چهره ی مظلوم و داد خواهش شکل پرخاش به خود گرفت: «خانم چه کار کردم که به خیالتان رسیده بی فکرم.»

پرتو با یک مرور سریع، به یاد آورد اکثرا وقتی او را در کوچه دیده زنبیلش پر از میوه های نورانه ی گران قیمت بود، به اضافه ی بطریهای نوشابه ی بزرگ و بیسکویتهای اعلاء و شکلات و خیلی چیزهای دیگر که به نظر او نه ضروری می آمد، نه لازم. یکی دو بار هم چند ظرف پلاستیکی یک بار مصرف پیچیده شده در کاغذ فویل که معلوم بود غذای رستوران است در دست او دیده بود. یک بار هم وقتی او را با سینی کباب دیده بود، بدون آنکه چیزی پرسیده باشد

نصرت خانم گفته بود: «مهمان سر زده آمد مجبور شدم برم سر خیابان کباب بگیرم.» با چنین یاد آوری سوال او را بی جواب گذاشت و از موضعی محکم گفت: «بگذریم، هرکس اختیار جیب خودش را دارد. فقط می گویم من در کشمکشهای افراد این باغ دخالت نمی کنم. شما اگر حرفتان درست و حق باشد، مراجع قضایی رسیدگی می کنند و انشاء الله حقتان را می گیرید.»

نصرت خانم از رو نمی رفت، دوباره از پشت پرده ی مظلومیت گفت: «خانم جان، کوه به کوه نمی رسه، اما آدم به آدم می رسه! ما که قابل نیستیم. اما شاید یک وقتی هم کار شما به مو افتاد. مثل همان روز که حبیب آقا جاننش را به خاطر ماشین شما به بلا انداخت. مو هم واسه ی شما از جانم دریغ نمی کنم. ولی به خدا این رسمش نیست، مو بی کسم، به شما پناه آوردم.»

-نصرت خانم اگر در آن خانه کمی بیشتر رعایت کنی، کار به کارت نخواهند داشت!

نصرت خانوم که تیرش به سنگ خورده بود، از جا بلند شد و در حالی که چادر روی سرش جابه جا می کرد، گفت: «آدمی که مثل مو بدبخت شد، هیچکس بشش رحم نمی کنه.»

-از من دلخور نشو، من اهل این سر و صداها نیستم. از هرکس باید یک جور توقع داشت.

نصرت خانوم با شنیدن این حرف فرصت را غنیمت شمرد و گفت: «یک حلب روغن نباتی دارم، میارم براتان. به پولش خیلی محتاجم. می خواستم ببرم سر کوچه بفروشم. اما گفتم بهتره بدم به شما، خبر دارید؟ روغن خیلی کم شده و وضعیت خرابه. دیروز صبح رفتم توی صف نوبت ایستادم، ساعت چهار بعد از ظهر نویتم شده.»

پرتو بدون اینکه جوابی بدهد، به اتاق دیگر رفت و با مقداری پول برگشت، پول را به نصرت خانم داد و گفت: «من روغن جامد مصرف نمی کنم، این پول را داشته باش، روغن را هم خودت مصرف کن.»
-نه خانم جان، ای طوری قبول نمی کنم، مو که گدا نیستم!

-من این پول را همین طوری نمی دهم، قرض است، هر وقت داشتی پس بده.

-خب ای طوری قبول می کنم، دستت درد نکنه، الهی محتاج نشی، خدا آقاتانه رحمت کند، خدا آقا علاء را بشتان ببخشد. بازم آگه دیدی دلت راضی شد، یک عریضه برامان بنویس.

با رفتن او، پرتو نفسا آسوده کشید و تمام پنجره ها را باز کرد. بوی سیگار نامرغوب حالش را بهم زده بود. لحظاتی بعد به طرف تلفن رفت، شماره ی تلفن یگانه را گرفت. پس از احوالپرسی، ماجرای آمدن نصرت خانم را برایش گفت و اضافه کرد: «توی این باغ هرکس می خواهد تا آنجا که می تواند سر بقیه کلاه بگذارد. یک چشم و گوش باز و هوشیار می خواهد که توطئه ها را خنثی کند. حضور تو برای جلوگیری از این توطئه ها خیلی لازم است.»

-پرتو جان، خودم هم به همین نتیجه رسیده ام. اما نمی توانم بمانم. اینجا، دور از بچه ها در تنهایی می میرم. دیشب با بچه ها صحبت کردم، هر دویشان التماس می کردند که از باغ صرف نظر کنم و برگردم.

-یگانه، حضور تو به محمودی انگیزه می دهد که با دلگرمی بیشتر پرونده را دنبال کند. فقط باید برای این مدت یک برنامه ریزی خوب و سرگرم کننده داشته باشی که حوصله ات سر نرود.

-فعلا که پرستاری از دکتر و نجمی وقت آزاد برایم باقی نگذاشته. ای کاش تمام مشکلاتم به همین مریض داری ختم می شد. به خدا نمی دانی وقتی پا به آن باغ می گذارم و با آن گله دشمن روبرو می شوم، چه حالی پیدا می کنم. باور کن در این مملکت دلم فقط به تو گرم است.

-در خانه ی من همیشه به روی تو باز است. اگر اغراق نباشد، می خواهم بگویم چنان به مسائل تو حساس شده ام که احساس می کنم جزیی از این قضیه هستم.

-این شانس بزرگ من است. پرتو، تو خیلی خوبی، خیلی...

فصل 4

بهار فرا رسید. بهاری که برای پرتو، با بهاران گذشته متفاوت بود. تا وقتی در خانه ای در مرکز شهر زندگی می کردند، نتوانسته بود بهار را تا آن حد زیبا ببیند. اما در این خانه احساس دیگری داشت. بارها به بیژن و ایرج گفته بود این کوچه باغ، دری از درهای بهشت است. با یک نگاه می شود تمام کوه را در چشم جا داد، و با نگاهی دیگر تمام دامنه اش را، و در نگاه بعدی باغ های تشنه و به حیات آمده و زندگی برانگیز را. اگرچه هنوز صدای خانم جان و پدر بلند بود که: «نباید در این کوچه ی پرت و پلا خانه می خریدی! چرا فکر عاقبتش را نکردی؟ آنجا امن نیست.» اما او چنان راضی و سرشار بود که در برابرشان پرده ی غم از دست رفتن امین را کنار می زد و می گفت: «خانم جان این خانه و این کوچه به من عمر دوباره داده است. بیایید ببینید تک تک شاخه ها چگونه پوسته می ترکانند و برگها و جوانه ها و شکوفه هایشان را عرضه می کنند. وقتی

پنجره ها را باز می کنم ، بوی جوانی و زندگی خانه را پر می کند و یادم می رود سه ، چهار سال دیگر عمر به نیم قرن می رسد. خانم جان نمی دانید طوطیها و هزار دستان ها و چلچله ها چه غوغایی به راه انداخته اند. همین دیروز مسیر شمالی کوچه را گرفتم و رفتم بالا. وای چه ها دیدم! تا به حال فرصت این کار را پیدا نکرده بودم. سه تا چشمه به فاصله های کم آنجاست که با صدای زمزمه وارشان هوش از سرم بردند. انگار یک ارکستر صد نفره، موزیک آرام و دلنشینی را اجرا می کرد. سر یکی از چشمه ها نشستم، دست و صورتم را شستم و زنده شدم. چنارهایی که در مسیر آب چشمه ها هستند، چنان عظیم و قطورند که می شود عمر دوپست سیصد سال برایشان تخمین زد. شاید هم بیشتر.»

پرتو از بهار کوچه باغ می گفت، ولی از بهار دیگری که روح و روانش را به جوانی از دست رفته بر می گرداند ، حرفی نمی زد. راضی نمی شد عظمت آسمانی چنین بهاری ، در ذهن دیگر تعبیری توهین آمیز داشته باشد. او در طراوت گفتگوهای تلفنی جاویدان و تاجی، دست غیب را می دید. دستی که او را از اندوه عمیق و جانکاه مرگ شوهر و ناسازگاری فرزند، به دنیایی پر از زیبایی می کشاند و آن لذت رویایی ، دردها را از یادش می برد. او که وقتی فهمید تلفنشان با تلفن جای دیگری هم شنوایی دارد، تصمیم گرفت به مخابرات رجوع کند تا اشکال را برطرف نمایند، با شناختن تصادفی صاحبان صدا، ناخود آگاه تصمیمش عوض شد و هرچه توانست برای «وجدان معترض» و «اخلاق» به فریاد آمده اش دلیل و برهان آورد تا راضیشان کند که بی سرزنش و شماتت ، بگذارند این استراق سمع زندگی برانگیز را ادامه دهد. و باز تا می توانست به «اخلاق» و «وجدان» باج داد تا راضیشان کند که وقتی از پنجره های سالن بالا به باغ دکتر شاهکار نگاه می کند ، و از مناسبات آن دو پرنده ی عاشق کهنسال لذت می برد، آزارش ندهند. جنگ و جدال دائمی با «وجدان» و «اخلاق» رویاهای شیرین و شادیهای نوپایش را خدشه دار می کرد. اما انصراف از آن شادیهها، غیر ممکن بود. تازه فهمیده بود جاویدان از تلفن خانه ی دوستی به نام مهندس رضوی که در خارج از کشور زندگی می کند و کلید خانه اش را به او سپرده تا در غیابش گاه سری به آنجا بزند، با تاجی صحبت می کند. آن روز یکی از باشکوهترین جلوه های جادویی عشق را با گوش سر، و گوش جاننش شنیده بود. جاویدان با لحنی محزون گفته بود: «تاجی، مهندس رضوی تلفن کرد و گفت تا دو سه ماه دیگر به ایران می آید. با آمدن او دستم از این تلفن کوتاه می شود. من بدون تو هیچم! کاش همان سالها به حرفت گوش نکرده بودم و از زهره جدا شده بودم تا بتوانم در کنارت زندگی کنم. دیگر نمی توانم نقش بازی کنم. تو با من چه کردی که روز و شبم را نمیفهمم؟ عشق تو زندگی ام را تضمین می کند. عشق تو فقط عبارت از زندگی لحظه به لحظه ام نیست. هر روز که می گذرد گرفتار تر می شوم، خیلی سعی کرده ام تو را با چشم دیگری ببینم تا بتوانم سهم ناچیزی را که از عمرم باقی مانده بدون تقید و وابستگی بگذرانم. اما در این تجربه، زندگی ام تبدیل به کمدی مبتذلی می شود که از پوچی اش چنان با خودم بیگانه می شوم که می خواهم سر به بیابان بگذارم. تو با من چه کردی تاجی؟ چیزی به آخر عمر من و تو نمانده ، بیا این آخرین ورقهای زندگیمان را در کنار هم بگذرانیم.

-اگر به خاطر این دادگاه لعنتی نبود می رفتم پاریس.

-چند وقت است به زهره می گویم برو پیش بچه ها، اما زیر بار نمی رود. می گوید در سفر قبلی امیر پرویز خیلی به او کم اعتنایی کرده و سرسنگین بوده.

-امیر پرویز؟ غلط کرده! چرا تا به حال نگفتی؟

-الان هم فکر کن نشنیدی. زهره نباید بفهمد این حرف را به تو گفته ام.

-او که همه چیز را می داند.

-زهره خیلی پر طاقت است. نه من نه هیچکس نمی داند در پشت این همه سال سکوت چه دردی را تحمل کرده. تاجی این بحث را رها کن. اینجا گرم است. تمام رادیاتور ها را روشن کرده ام. یک آژانس بگیر بیا.

-صبر کن منصوری بیاید آمپول دکتر را تزریق کند و برود، می آیم.

-مگر یگانه آنجا نیست؟

-نه، هنوز نیامده.

-دکتر را به نصرت بسپار و بیا. طاقت انتظار کشیدن ندارم.

-صبر کن از پنجره نگاه کنم، انگار منصوری آمد. بله خودش است. من تا نیم ساعت دیگر می آیم.

آنها خدا حافظی کردند، اما گوشی هنوز دردست پرتو بود. با تعجب به آن نگاه کرد، از ذهنش گذشت: «چرا این همه وقت سوت نکشیدی؟» گوشی را گذاشت، به طبقه ی بالا رفت و منتظر شد. حدود یک ربع بعد یک اتومبیل آمد و زنگ در باغ را زد، و دقایقی بعد تاجی در پالتو عنابی خوشرنگ و چکمه و کیفی در همان مایه، در حالی که روسری را زیر چانه اش گره می زد، در تراس ظاهر شد. بعد خرامان خرامان از باغ بیرون آمد و سوار شد و رفت.

پرتو همان روز بود که بعد از یک مشاجره ی سخت با «من» درونی وجدانش که فریاد برآورده بود و میگفت: «تو اخلاق را زیر پا گذاشته ای. حق نداری استراق سمع کنی.» در حالی که سعی می کرد گریه اش را به تاخیر بیندازد، ولی این موفقیت بیش از چند دقیقه طول نکشید ، گفت: «بگذار با شنیدن صدای آنها باور کنم ، پیری مرگ زندگی نیست، بگذار باور کنم عشقم گناه نیست. بگذار باور کنم اگر به تلفنهای خسرو جواب بدهم، به روح امین خیانت نکرده ام و به پیوندی که با او بسته بودم، توهین نمی شود. تو که «وجدان» منی می دانی، من و خسرو را از هم جدا کردند. می دانی از این جدایی چه کشیدم تا تکه های قلبم را از او پس گرفتم و به امین دادم. تو میدانی هرگز به امین خیانت نکردم و دروغ نگفتم. می دانی حالا چقدر تنها و دلشکسته ام، و از من دلشکسته تر خسروست که تا امروز صبر کرده و وفادار مانده. تو می دانی پس از مرگ امین چگونه بی رحمانه تقاضای ازدواجش را رد کردم تا به دره و علاء ثابت کنم پدرشان برایم عزیز و محترم است. اما دره با من چه می کند. از کجا این فکر مالیخولیایی به سرش افتاده که بین من و نیما... خدایا چقدر دردناک است. چقدر تلخ و کوبنده است. چه تحقیرآمیز است. تو میدانی آن روز چه تحقیری را تحمل کردم. همان روز عقدکنانش که لباس براق مشکی ام را پوشیده بودم. در حالی که من از خوشحالی و خوشبختی او، سر از پا نمی شناختم، او در فرصتی کوتاه زیر گوشم زمزمه کرد: «مامان ، لباس شما خیلی چسبان است، چرا آن یکی را نپوشیدید؟» وای بر من چه گذشت! جشن زهر مارم شد. چقدر تلاش کردم اشک نریزم و به زور لبخند بزنم. اما او به همین تذکر قناعت نکرد. وقتی با امین ایستادیم تا با عروس و داماد عکس بگیریم، گفت: «مامان لطفا

بگذارید پدر زنجیری را که برای رونمای نیما خریده اید به گردنش آویزان کند.» وقتی به صورتش نگاه کردم که بیرسم «چرا» چنان خشم و نفرتی در چهره اش نقش بسته بود که زبانم بند آمد، و از آن پس چه ها دیدم و چه کشیدم. شش ماه دوران نامزدی او بر من شصت سال گذشت. شش ماهی که نیما هفته ای دو سه روز بعد از ظهر می آمد تا با همسرش باشد. چقدر به خودم فشار می آوردم تا کاری نکنم که دره آزرده شود، اما هیچ فایده نداشت. چه بسیار که غذای دلخواهش را میپختم تا نیما بیاید و شام را باهم صرف کنیم، ولی او چه می گفت: «من میدانم نیما این غذا را دوست ندارد، ما می رویم بیرون شام می خوریم.» وقتی دور هم می نشستیم و گاه نیما روی سخنش با من بود، زیر نگاه سوزان دره چه عذابی را تحمل می کردم. درنگاهش تیری بود که به سوی قلبم نشانه می رفت.

من چه کرده بودم که باید چنان منگنه دردناک روحی را تحمل کنم، چه اشتباهی کردم آن روز تولد نیما که یک رباعی برایش گفتم و در آن، از حضور خوشش در خانواده ی کوچکمان اظهار خوشبختی کردم. آیا سزای آن احساس پاک مادرانه که به همسر او، یعنی داماد خودم، یعنی فرزند دیگرم، ابراز کردم، یک هفته قهر و سکوت بود؟ آیا جریمه ی آن عاطفه ی بی غل و غش و شفاف این بود که: «مامان شما به هر حال می خواهید توجه نیما را جلب کنید!» نفهمیدم چرا آن روز با سیلی دهانش را پر خون نکردم و برعکس دستم را به طرفش بردم تا به رغم درون طوفانی ام نوازشش کنم و بگویم طفلک نازنینم چه کنم که روح از این عذاب دردآور رهایی پیدا کند؟ و او چه کرد؟ دستم را با عکس العملی خشن کنار زد و گفت: «مگر مادر نیما برای من شعر می گوید که شما برای او غزل سرایی می کنید؟» و روزها و روزهای بعد، خیال می کردم وقتی به خانه ی خودش برود قضیه حل می شود و دیو سوء ظن رهایش می کند. خیال می کردم مستقل می شود و بدون نیاز به وجود من در کنار مردش سبکبار و فارغ از هر فکر مسمومی زندگی شادمانه ای خواهد داشت. اما تمام حساب کتابهایم غلط درآمد. پس از هفت ماه که از عروسیشان می گذشت، وسط روز نیما تلفن کرد، تعجب کردم. این اولین بار بود که در آن موقع روز به من تلفن می کرد. صدایش غمگین و لحنش طوری دیگری بود. نگران شدم، پرسیدم: «نیما جان، چرا سر حال نیستی؟ خدای نکرده اتفاقی افتاده؟»

می خواستم اگر فرصت دارید و مزاحم نمی شوم، چند دقیقه ای خدمتتان برسم.

بند دلم پاره شد، چه جوابی باید می دادم؟ آیا می گفتم دخترم به من سوء ظن دارد، پس پیش من نیا؟! آشوب درونم را مهار کردم و گفتم: (می توانی بعد از ظهر بیایی؟) مقصودم از بعد از ظهر این بود که امین و علاء در خانه باشند. اما او جواب داد: (نخیر بعد از ظهر نمی توانم، بسیار خوب فراموش کنید.)

گفتم نیما جان چه چیز را فراموش کنم، دست کم بگو چی شده؟ بسیار خوب بیا، من منتظرت هستم.

او نیم ساعت بعد آمد، اما شادابی و طراوتش را جا گذاشته بود. با خضوع و خشوعی که ویژه خودش بود، سلام و احوالپرسی کرد. در اتاق پذیرایی روبروی هم نشستیم، سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم. خوب حالا - خوب حالا بگو چه شده؟ خیلی نگرانم کردی!

- باور کنید نمی خواستم شما را دلواپس کنم . مزاحمتان بشوم. اما دیگر عقلم به جایی نمی رسد.

دره زندگی را به کام هر دویمان تلخ کرده، نمی دانم با او چه کار کنم!

- چرا؟ شما که با هم اختلافی نداشتید، مگر چند وقت است عروسی کرده اید که؟

- به همه کس و همه چیز بد بین است و سوء ظن دارد.

- یعنی چه؟ چه سوء ظنی؟ نسبت به کی؟

- فکر می کنم خودتان بدانید. همیشه یک نفر دم دستش هست که حس حسادت و سوء ظنش را برانگیزد. باور کنید اگر راه چاره ای داشتیم، پیش شما نمی آمدم و ناراحتتان نمی کردم. اما دیگر خسته ام کرده. خیال می کند من به تمام زن های دنیا نظر دارم! از همان روزهای اول عقدهمان این مشکل شروع شد. اگر یادتان باشد به دعوت عموییش دو سه روزی زفتم شمال. اما ای کاش هرگز نرفته بودیم، او که خودش را می شناخت، او که می دانست دو دختر عموی جوان دارد، نباید این دعوت را قبول می کرد. در تمام آن سه روز آنقدر اخم کرد و قیافه گرفت که عمو جان هم متوجه شدند. خیال می کردند من باعث ناراحتی او شدم. گوشه و کنار مرا گیر می آوردند و نصیحت های پدران می کردند. نمی توانستم بگویم دره چه فکرهای مسمومی می کند. آخر مگر می شود من همسر جوان و زیبایم را که فقط چند ماه از ازدواجمان می گذرد کنار بگذارم و به دختر عموی او چشم بدوزم. به خدا وقتی با صراحت گفتم: (هر وقت نگاهت کردم دیدم به او زل زده ای)، از خودم بدم آمد. من آنقدر بی وجدان بودم و خودم نمی دانستم!

سر عقده ء نیما باز شده بود و من با شنیدن آن ماجراها مستأصل بودم به او چه بگویم. چیزی که به ذهنم آمد و گفتم این بود:(نیما جان این از علاقه ء زیادش به توست. زنی که همسرش را خیلی دوست داشته باشد؛ این طور حساس می شود. خیال کردم خدای نکرده اتفاق بدی افتاده.)

این اتفاق نیست، برنامه ء دایمی اوست. می دانم خودتان متوجه شده اید؛ ولی با همه ء شرمساری می گویم او نسبت به شما هم همین احساس را دارد. پیش نیما از خجالت سرخ شدم. چقدر خودم را به ناباوری زده بودم، که نیما چیزی از این فکر احمقانه ء او نمی داند. اما اشتباه کرده بودم. دره طاقت پنهان کردن افکار مسمومش را نداشت. در جواب نیما خودم را حفظ کردم و با ظاهری ساختگی گفتم:(عزیزم همه چیز حل می شود. نگران نباش، پای یک بچه که به میان بیاید همه چیز درست می شود. بچه فرصت این فکرها را به مادر نمی دهد.)

نیما عنان از دست داده بود و آنچه را نباید می گفت؛ گفتم:(من جرأت ندارم در خانه اسم شما را بیاورم. اگر سر موضوعی صحبت کنیم و به مناسبتی اسمی از شما ببرم، قیامت می شود. بارها با صراحت گفته نمی خواهم با مامانم حرف بزنی.)

نیما نمی دانست با مطرح کردن آن حرفها چه خنجری به روح من می زند. در آن لحظات قلبم گریه می کرد. روحم زخمی شده بود. او منتظر عکس العمل من بود. تمام قوایم را جمع کردم و گفتم:(نیما جان من با او صحبت می کنم. او هنوز خیلی بی تجربه است.)

-دوره نباید بفهمد من پیش شما آمده ام ،اگر بفهمد سکت می کند.

-نه ، من طوری که با او صحبت می کنم که اصلا نداند شما چیزی به من گفته اید

به نیما قول دادم ، اما می دانستم پیش دخترم هیچ اعتباری ندارم.

آن روز نیما رفت. البته خیلی سبک شده بود. بادلداریهایی که به ا دادم، امیدوارش کردم که به زودی این مشکل را برطرف خواهم کرد. این در حالی بود که می دانستم هیچ کاری نمی توانم بکنم. دره هر حسن نیت مرا وارونه به طرف خودم بر می گرداند. خلاصه با صدها راز و رمز روزی سر صحبت را با او باز کردم و بحث را به مجرای که می خواستم کشاندم: عزیزدلم دوره جان هیچ آفتی بدتر و ویران کننده تر از سوءظن نیست. مواظب باش از این آفت در امان بمانی که از زندگی هیچ لذتی نخواهی برد. اما مشتکی بود که بر سندان می زدم.

ماجرای او را با تاسف و زجر ، به امین گفتم و از او خواستم بی آنکه بگذارد دره بفهمد قضیه از کجا آب می خورد، نصیحت و راهنمایی اش کند. اما امینا ما امین چنان ضربه خورد که داشت دیوانه می شد. بگذریم ، خلاصه تصمیم گرفت با او صحبت کند. اما دره در مقابل آن همه نصیحت و راهنمایی به او گفته بود: خب مامان نباید جلوی نیما آن طور لباس بپوشد! امین پرسیده بود: چطوری؟ او جواب داده بود: مامان رنگهای جلف می پوشد. و امین خشم آلود گفته بود: هیچ می دانی مامانت تمام لباسهایش را به سلیقه من انتخاب می کند و می خرد؟

کاش از امین نخواستن بودم با او صحبت کند، یا اصلا نگفته بودم نیما چه درد دلی دارد. چون از آن به بعد زندگی عذاب آوری برایم درست شد. وقتی نیما بود و امین حضور داشت، بد جهنمی را می گذراندم. هر سه نفر ما می دانستیم در فکر و روح دوره چه می گذرد و آنچنان رفتارمان مصنوعی و بی روح بود که از تحمل هم خسته می شدیم. اما من امیدوار بودم و به امین هم امید می دادم با حضور یک بچه، زندگی و افکار او عوض می شود و فرصت نمی کند به این موهومات فکر کند. با خودم می گفتم وقتی مادر یزگ شوم، وقتی نو ام بچه دوره به من مادر بزرگ بگوید، آن روز است که دوره به افکار امروزش بخندد و خجالت بکشد.

یادم می آید اولین سفر خارج از کشور را نیما و دوره یک سال پیش از عروسی شان رفتند. یک نمایشگاه بین المللی ماشین آلات صنعتی در هامبورگ برپا شده بود و نیما از طرف شرکت، که در آن سهام در آن بود به نمایشگاه می رفت، تا ماشینهایش را به نمایش بگذارد. مسافرت بیست روز طول کشید و سرانجام به ایران برگشتند. دوره پای تلفن با شورو هه 8 یجان از هامبورگ گفت. از تفریحاتی که کرده و جاهایی که دیده بودند. گفتگوها نزدیک یک ساعت طول کشید. او همیشه همین طور بود گوش مجانی می خواست تا ساعتها پرحرفی کند، به شرط آنکه گوش، مال سری باشد که زبان نداشته باشد. من شادیهای او را می شنیدم، ولی می دانستم این ها روی یک سکه آن سفر است. روی دیگرش را باید از زبان نیما می شنیدم. اما دعا می کردم نیما هم همان قدر در سفر خوش گذشته باشد. روز بعد از بازگشت از سفر قرار شد به دیدن آنها برویم. از خریدن گل صرف نظر کردم؛ می ترسیدم برای گل معانی آنچنانی بتراشد. یک جعبه کیک را کافی دیدم. به امین گفتم زیاد آنجا نمی مانیم. نگاه امین نشان داد مقصودم را فهمیده.

نیما با روی باز استقبالمان کرد. اما من چندان با او گرم نگرفتم . بهتر دیدم او از من گله مند باشد، ولی از همسرش تندی و خشونت نبیند و مواخذه نشود. بیش از یک ساعت نماندیم. موقع خداحافظی دوره یک کیسه پلاستیکی آورد و گفت: خیلی ناقابل است. فقط می خواستم بدانید به فکرتان بودم. امین می خواست سوغاتیها را از کیسه در آورد و ببیند. اما چهره نیما در هم رفت و با اصرار گفت: خواهش می کنم اینجا بازش نکنید. مایه خجالت است!

به خانه که رسیدیم علاء از مدرسه آمده بود. او کیسه را باز کرد. یک پلیور خوش نقش و یک کاپشن زیبا برای امین، یک کاپشن جالب و گران قیمت و یک شلوار خوش دوخت، برای علاء و یک روسری قهوه ای با نقش های آبی تند بذای من! امین با دیدن آنها در هم رفت. بدن اینکه من حرفی زده باشم، با لحنی تسلی بخش گفت: بچه هستند! تا بزرگ و عاقل شوند، خیلی زمان لازم است.

روز بعد روز کارم بود. به محض اینکه برگشتم و به خانه قدم گذاشتم، تلفن زنگ زد. گوشی را بر داشتیم نیما بود. پس از سلام و احوال پرسی، منفعل و شرمنده گفت: خواهش می کنم آن روسری را به حساب من نگذارید، سوغاتی شما چیز دیگری بود اما... نگذاشتم بیش از آن توضیح بدهد فگفتم: خواهش می کنم به خاطر این مسائل جزئی خودت را آزار نده . خیلی هم خوب و با سلیقه انتخاب شده.

-آخر سوغاتی شما و مامانم مثل هم بود ولی دره

-نمایشگاه موفقیت آمیز بود؟

-بله چند متقاض داشتیم که قرار داد بستیم. دو خریدار دیگر هم قرار شد به ایران بیایند و همین جا قرار داد را امضا کنیم. امسال خیلی خوب استقبال شد.

-نیما جان معذرت می خواهم در می زنند.

-خواهش می کنم ، بروید مزاحم نمی شوم، باور کنید سوغاتی شما و مامان عین هم بود.

به او دروغ گفتم کسی در زده بود. می خواستم راه گفتگو را ببندم. دلم نمی خواست آنچه از دره راجع به سفرشان شنیده بودم، خدشه دار شود. دلم نمی خواست نیما بیش از آن به خود اجازه دهد که از همسرش بگوید. اولین بار که خانم شایسته، مادر نیما را در یک مهمانی دیدم، بی اراده گفتم: چه کت و دامن زیبایی پوشیده اید. خیلی خوش دوخت و خوش آب و رنگ است، حرف ندارد.

جواب داد: ممنون سلیقه دره جان است، از آلمان آورده اند.

تو ای من درون من ، ای وجدان به فریاد آمده من، خوب می دانی آن روز چه دردی قلبم فشرد. متوجه نگاه زیر چشمی دره بودم. در عین خوشحالی و شیطنت آمیز ، کمی شرمنده بود.

بلاخره باردار شد. خوب می دانی با شنیدن این خبر از خوشحالی می خواستم پرواز کنم. زندگیشان همین یکی را کم داشت. البته دوران بارداری سختی را گذراند. به قدی حالش خراب بود که نمی توانست از تختخواب بیرون بیاید، حالت تهوع دائمی و بی اشتهاپی به غذا، چنان رنجورش کرده بود که بر خود دیدم دست کم روزهایی را که دانشکده ندارم، پیشش بروم و کمکش کنم. اولین روزی که آماده رفتن شدم یک روز سه شنبه بود. به امین و

علاءگفتم: غذا آماده در یخچال است. وقتی آمدید آن را گرم کنید و بخورید. من میرم پیش دره. بدون اطلاع قبلی راه افتادم. ساعت نه صبح بود زنگ در خانه اش را زدم، اول صدای زنی را که از آیفون پرسید کیه؟ نشناختم. تعجب کردم، این موقع صبح چه کسی در خانه بود؟ خیال کردم زنگ را اشتباه زدم، گفتم: ببخشید زنگ را اشتباه زدم، اما صدای زن بلند شد: پرتو خانم شمایی؟ بفرمایید، در باز شد؟ تازه صدای شایسته خانم را شناختم. خیلی نگران شدم و تا به ساختمان برسم مردم و زنده شدم. چه بلایی سر بچم آمده بود که مادر نیما آن موقع صبح آنجا بود؟ اما وقتی در سالن را به رویم باز کردو چهره خندان و آرام او را دیدم، کمی راحت شدم.

-سلام اتفاقی برای دوره افتاده؟

-نه خدا را شکر صحیح و سالم است. دیشب از من خواست امروز پیشش بیایم.

-خیلی متشکرم، چرا به شما زحمت داد؟ می داند من چه روزهایی دانشکده نمی روم، امروز هم یکی از آن روزهاست. تازه اگر لازم باشد می توانم مرخصی هم بگیرم.

-چه فرقی م یکنند؟ من و شما نداریم!

در قلمی یکی فریاد زد: چطور من و شما نداریم؟ این کارها به مادر می رسد، نه به مادر شوهر. او باید از من می خواست پیشش بیایم، من که نمرده بودم. با سر و گوش آویزان به اتاق خواب رفتم، دره با رنگ و روی پریده در رختخواب افتاده بودو یک بشقاب میوه پوست کنده کنار دستش بود، گفتم سلام مادر، حالت چطور است؟

-سلام بد نیستم، نیما به شما گفت بیاید اینجا؟

-نه! خودم آمدم توکه می دانی چه روزهایی در خانه هستم و به دانشکده نمی روم، چرا بهمن تلفن نکردی؟ نباید مزاحم شایسته خانم می شدی.

نگاهش پرازسوءظن شده بود. به جای جواب سوال من دوباره گفت: فکر می کنم نیما به شما تلفن کرده و گفته پیش من بیاید!

هر وقت به او میرسیدم باید تمام ذخیره انرژی ام را به کار می گرفتم تا براءتم را ثابت کنم. در جوابش گفتم: با حضور شایسته خانم، مورد نداشت نیما از من بخواهد اینجا بیایم. فکر کنم او به تصمیم تو احترام گذاشته و حضور مامانش را مفیدتر دیده.

شایسته خانم به اتاق آمد، روی لبه تخت نشست، من هم روی یک مبل روبرویش نشستم. گفتم: به خدا خیلی از روی شما شرمنده ام. دره نباید مزاحم شما می شد. به هر حال، من امروز بیکارمک و اینجا می مانم. شما اگر کاری دارید بفرمایید ونگران او نباشید.

-چه فرقی می کند؟ من و شما نداریم!

از تکرار این جمله بدم آمد. از نظر من بین ما فرق زیادی بود. نگاه دره بین من و او در حرکت بود. می خواست ببیند کدام پیروز می شویم. تا او وارد عمل شود. وقتی اصرار مرا دید تکلیف را روشن کرد: مامان جان شایسته خانم نه دانشکده دارند و نه ورقه صحیح کردن. سرشان خلوت تر از

شماست. امروز وقت دکتر دارم، برای همین خواهش کردم بیايند که همراهشان دکتر بروم. وگرنه مزاحم ایشان هم نمی شدم.

در دلم خون گریه می کردم. ای من درون من که به سرزنشتم گرفته ای تو، می دانی چه گریه سوزناکی بودو با خودم چه می گفتم؛ او به عمد بین من و خودش فاصله ایجاد می کند، که حتی پایم را از خانه اش ببرد. دیگر قادر به کنترل چهره در هم رفته ام نبودم. پیش شایسته خانم احساس حقارت می کردم. دخترم با من چنان بیگانه وار رفتار می کرد که از او خجالت می کشیدم. دره وقتی سکوتم را دید، در حالی که برای گفتن هر عبارتی به خودش فشار می ؟ آورد تا عرق نزند گفت: شما خودتان را اینجا معطل نکنید، می دانم روزهای بیکارتان چقدر برایتان غنیمت است و به کارهای عقب افتاده می رسید.

ظاهرم را حفظ کردم و از شایسته خانم پرسیدم: با اتومبیل خودتان تشریف آوردید؟
-نخیر با آژانس آمدم.

-من اتومبیل آورده ام، می مانم تا باهم به دکتر برویم.
دره به جای او جواب داد: نه مامان، با آژانس می رویم.

تکلیفم را نمی دانستم ، شایسته خانم زنی بسیار باهوش و زیرک است. آن روز بخوبی می فهمید بین من و دخترم مسئله ای وجود دارد. شاید نمی دانست مسئله چیست، ولی با عبارتی که گفت به خوبی نشان داد متوجه این نکته هست: شما بفرمایید به کارهایتان برسید، فکر می کنم خیال دره جان این طوری راحت تر باشد.

هم خدا می داند ، هم توکه آن روزبا چه حالی از خانه او بیرون آمدم. در تمام طیول راه اشک ریختم و به طور غریزی رانندگی کردم ، چون اصلا حواسم به رانندگی نبود. دیگر مصلحت نمی دیدم چنین مواردی را به گوش امین برسانم. پیش او احساس کوچکی می کردم، از آن گذشته می ترسیدم او هم دچار شک و تردید و شبه شود.

دو سه روز بعد نیما تلفن کرد و بدون آنکه به من فرصت جا خالی کردن بدهد ، سردرد دلش باز شد: نه به خودش رحم می کند ، نه، به آن بچه بی گناهی که در شکم دارد. سه روز است مرا بیچاره کرده و می گوید من به شما تلفن کرده بودم که پیشش بروید. هرچه قسم می خورم که مامانت با تصمیم خودشان آمده اند، باور نمی کند. نمی گذارد یک آب خوش از گلویمان پایین برود.

موضوع را به شوخی برگزار کردم: نیما جان برو از خدا بخواه او این همه دوستت نداشته باشد
-این دوست داشتن نیست، سوءظن کشنده است.

سر انجام شروین به دنیا آمد و زندگی همه مارا رنگی تازه و زیبا بخشید. وقتی دره را برای وضع حمل به بیمارستان می بردیم، تصمیم قاطع گرفتم بودم حضور کامل و مستمرم را در آنجا حفظ کنم، و به افکار مزاحم او کاری نداشته باشم . همین کار راهم کردم، نه به نیش و کنایه هایش اعتنا کردم، نه به توهینهایی که با رفتارش می کرد. تمام کج خلقیها و بی انصافیهایش را با آرزوی

در آغوش گرفتن نوه ام فراموش می کردم. وای که نوه چقدر شیرین است . شیرینتر از عسل ، و من محروم از آن....

روزها می گذشت و با بزرگتر شدن شروین انتظارم می کشیدم دره عوض شود و تحول پیدا کند. اما چه انتظاریهوده ای ، حتی وقت یشروین آنقدر بزرگ شد و زبان باز کرد و به من مامان بزرگ گفت ، هیچ چیز عوض نشد ، دره چنان در رفت و آمد با من ممسک بودو دریغ می کرد که همیشه تشنه دیدن شروین بودم امین هم شیدا و مفتون نوه مان بود. بعضی شبها بدون مقدمه می گفت: بلندشو برویم سربه بچه ها بزنیم. دلم برای شروین خیلی تنگ شده . مگر چند دفعه می توانستم بهانه بیاورم. بلاخره یک روز به او گفتم: چرا خودت را به آن راه می زنی ؟ چرا از حقیقت فرار می کنی ؟ تو هم مثل من می دانی دره چه احساس ظالمانه ای به من دارد. دست از سرم بردار. بلندشو خودت برو آنها را ببین و برگرد.

-اگر پرسید تو چرا نیامدی چه بگویم؟

-مطمئن باش نمی پرسد! نیما هم جرات نمی کند پرسد. حالا اگه محض حفظ ظاهر چیزی پرسید خودت یه بهانه ای بیاور و چیزی بگو.

-آخر چه بگویم؟

-هرچی دلت خواست ، هرچه به فکرت رسید. چون برای او فرقی نمی کند!

تلفن های شکوه آمیز نیما بیشتر می شد. دیگر به مرز انفجار نزدیک شده بود. چیزی که منطقم می گفت این بود که سنگ صبورش باشم ، تا آن همه کدورت و دلتنگی را نزد مادرش نبرد. خودم مادر هستم، می دانم طاقت تحمل دیدن زندگی آشفته فرزند حدی دارد. وقتی از حد بگذرد مادر را وادار به عکس العمل می کند. ممکن است این عکس العمل کاملا عاقلانه و منطقی هم باشد، ولی در نهایت وقتی اخبار گزنده ادامه پیدا کند ، پای احساس مادری به میان می آید و چاره جوییهای گوناگون. و خدا می داند کاراین چاره جوییها به کجا بکشد!

از روی نیما خجالت می کشیدم دلداری دادن و دعوت به صبر و صبوری کردنبرایش کهنه شده بود. حالت عصیان داشت. وای اگر این همه را پیش مادر می برد، چه پرده ای کنار می رفت و چه آشوبی به پا می شد!

دیگر نمی دانستم دل نیما را به چه آینده ای خوش کنم. تا به حال امیدوارش کردم که وقتی صاحب فرزند شوند، همه چیز عوض خواهد شد. اما دیگر سوژه ای نداشتم که به آینده امیدوارش کنم.

ای وجدان به فریاد آمده من ، تو می دانی مرگ امین اول مرا بهت زده و بعد ویران کرد. امیدوارم هیچکس زندگی اش با چنین حوادث طوفان زا و بدون مقدمه ای روبه رو نشود. مگر می شود ستون را از زیر سقف بیرون کشید و انتظار داشت سقف سر جایش بماند و فرو نریزد و خراب نشود! همچنان که من فرو ریختم و ناباورانه با اشک خون، خراب شدن خانه دلم را نظاره کردم. امین را دوست داشتم، عاشقش نبودم ، ولی چنان الفتی بینمان بود که به عشق طعنه می زد. او خوب درکم می کرد. بیش از آنچه که من او را درک کنم.

پشتوانه محکمی بود که در تمام سالهای زندگی مشترکمان به آن تکیه داده بودم و ترسی از امواج کف آلود زندگی به خودم راه نمی دادم. او زمانی به خواستگاری من آمد که روح و روانم در اثر مخالفت شدید و بی رحمانه پدر و مادرم برای ازدواج با خسرو، بیمار و مجروح بود. من و او عاشق بودیم، و او عاشق تر، عشقی که اگر چه از سال اول دانشجویمان شروع شد، ولی تا امروز پایدار ماند و خسرو از من وفادارتر ماند. اگر چه جلای وطن کرد و از سر راهم دور شد و رفت. اما رفت که من فراموش کنم و زندگی ام را در کنار مرد دیگری که تقدیر برایم رقم زده بود، خراب نکنم. پدرم با پدر او چنان دشمنی و کینه دیرینه‌ای داشت که وقتی خسرو به تنهایی به محل کارش رفت و گفت: من به دشمنی و عداوت بین شما و پدرم کاری ندارم، من و پرتو با هم علاقه مندیم. پدرم نگذاشت جمله اش تمام شود و تکلیفش را با یک جمله معلوم کرد: اول برویدرت را بکش، بعد بیا با پرتو ازدواج کن. نه اینکه خسرو با این عکس العمل پدرم کنار رفته و از رسیدن به من منصرف شده باشد؛ او ماهها پی قضیه را گرفت. حتی به پدرم گفت از پدرش می خواهد بیاید و از او معذرت بخواهد. اما پدرم فقط یک شرط داشت: اول برویدرت را بکش، بعد بیا با پرتو ازدواج کن. در حقیقت با این شیوه جنون آمیز، آرزوی وصلت من و خسرو را تعلیق به محال کرد.

خسرو رفت؛ رفت تا من خوشبختی را در کنار مرد دیگری پیدا کنم. آن مرد امین بود. امین با یک دنیا صفا و معرفت و تشخیص. از رفتن خسرو چنان خشمگین و دیوانه بودم که برای انتقام از او به امین بله گفتم، و هنوز یک سال از زندگی مشترکمان نگذشته بود که دره رابه دنیا آوردم.

امین به من همه چیز می داد جز آنکه بتواند داغی را که خسرو به دلم مانده بود، درمان کند. به خسرو می اندیشیدم که چطور خودش را از معرکه عشق عقب کشید و رفت تا در دنیایی دیگر و آغوشی دیگر به زندگی ادامه دهد. اما هرچه از ازدواجم با امین می گذشت کم کم به او علاقه مند می شدم و در کنارش احساس خوشبختی می کردم. او یک شوهر ایده آل بود. همراه و پشتیبان و دوست داشتنی. رفته رفته چنان به او وابسته شدم که گاه موقعیت اجتماعی ام را فراموش می کردم که چه کسی هستم و در چه جایی ایستاده ام.

تمام تکیه ام به او بود. او پیشاپیش مرا درک می کرد. با درکی آگاهانه مرا از عاطفه و محبت و شور و زندگی می کرد. هر روز از تقویم زندگی مشترکمان می گذشت، به همان نسبت به او نزدیکتر و از خیال خسرو دورتر می شدم. وقتی علاء به دنیا آمد او دیگر به ظاهر پایان یافته بود و زندگی شلوغم اجازه بازگشت به گذشت به گذشته را نمی داد.

دیگر به طور کامل از خسرو بی اطلاع بودم. فکر می کردم او هم در گوشه ای از دنیا ازدواج کرده و صاحب فرزندی شده و مثل من غرق در دنیای شلوغ زندگی. اما مرگ امین، مرگ مردی که ستون هستی ام شده بود و با رفتنش آتشم زد و قلبم را سوزاند و عزادار کرد، برخلاف تصورم پایان همه چیز نشد، فقط چند ماه از فوتش گذشته بود که صدای خسرو را شنیدم. آن روز چه روزی بود! نیما در یک تماس تلفنی که نزدیک یک ساعت طول کشید نشان داد که پیمانان صبرش به سر آمده و با دره به بن بست رسیده است. دره هنوز او را به خاطر روزی که پدرش را دفن می کردیم و من به قبر چسبیده بودم و نمی توانستم برخیزم محاکمه می کرد. آن روز نیما وقتی دید کسی حریف بلند کردن من از روی مزار نمی شود، از پشت سر بازوهایم را گرفت و از جا بلندم کرد، و من حالم را نفهمیدم تا بدانم آن کمک نیما چه طوفانی را از طرف دره به همراه دراد. اما

فهمیدم چنان دل شکسته ام به درد آمد که تصمیم گرفتم به رغم علاقه بی حد و حسابم به شروین، هرچه بیشتر از زندگی «ها فاصله بگیرم تا بلکه آرامش پیدا کنند. و این در حالی بود که من با آن شرایط روحی بیش از هر زمان دیگری احتیاج به محبت دخترم و دامادم داشتم. بله درست همان زمان روز بود. هنوز از گفته های نیما آشفته و پریشان و سرگشته بودم که تلفن زنگ زد. آنقدر گریه کردم که دلم نمی خواست گوشی را بر دارم. می ترسیدم صدای شکسته ام دیگران را نگران کند. اما با ادامه زنگها دلواپس شدم، ترسیدم مادرم حالش بهم خورده باشد، یا علاءکه در بیرون از خانه بود کاری داشته باشد. گوشی را برداشتم صدا را نشناختم، به سلام و احوالپرسی اش جواب دادم. اما نمی دانستم با چه کسی صحبت می کنم. خیال می کردم یکی از دوستان امین است که تازه از فوت او با خبرشده و تسلیت می گوید. وقتی: ببخشد، به جا نمی آورم.

گفت: بی آنکه پدرم را بکشم، آماده ام تا ...

-هان؟ تو؟ خسرو؟!

-تسلیت می گویم؟، واقعا متاسفم. می دانم در کنارش خوشبخت بودی. دورادور می شنیدم زندگی شیرینی داری، برایش آرزوی آمرزش دارم.

-تو از کجا تلفن می کنی؟

-از همین شهر هزار خاطره!

-کی آمدی؟

-چندماهی است.

-با خانواده ات؟

-کدام خانواده؟

-همسرت، بچه هایت؟

-اینها کی هستند که من نمیشناسمشان؟

-مقصودت را نمی فهمم!

-من ازدواج نکرده ام که خانواده ای تشکیل داده باشم.

-چی؟ ازدواج نکردی؟ چرا؟

-هیچ وقت نتوانستم برای ازدواج با زنی به تفاهم برسم.

-شماره مرا از کی گرفتی؟

-از همان کسی که گفته بود باید پدرم را بکشم تا بتوانم با تو ازدواج کنم.

-تو چی می گویی؟ من آمادگی شوخی ندارم.

-خب از پدرت بپرس. وقتی برای پیدا کردن شماره تلفنت از همه جا نومید شدم، به محل کار پدرت رفتم. اگرچه امیدوار نبودم پس از سالها هم ایشان را در محل کار سابقشان ببینم، ولی با کمال خوشوقتی دیدم همان جا هستند.

-تو را شناخت؟

-از همان لحظه اول و به رغم انتظار با چه روی بازی از من استقبال کرد!

-چطور به من نگفته؟

-پدرت از مرگ پدرم خیلی اظهار تاسف کرد.

-مگر پدرت فوت شده؟

-بله سالهاست. تو با خبر نشدی؟

-نه، پدرم هم چیزی به من نگفت.

-مهم نیست، مهم این است که وقتی سراغ تو را گرفتم با چشمهای اشک آلود گفت: حالش خراب است. وقتی به خودم جرات دادم و دل به دریا زدم و شماره تلفنت را خواستم، بی هیچ معطلی شماره را روی کاغذی نوشتند و به دستم دادند. اما تا امروز نتوانستم خودم را برای تماس آماده کنم.

-چرا؟

-فکر کردم خیلی وقت نیست شوهرت را از دست داده ای، ممکن است آنقدر ناراحت باشی که نخواهی به تلفنم جواب بدهی اما امروز دیگر....

-از پدرم در تعجبم، چطور چیزی را به من نگفته، البته خیلی فراموشکار است.

-اما مرا خیلی خوب شناخت و به یاد آورد.

-این مربوط به حافظه دورش می شود. حافظه نزدیکش خیلی ضعیف است.

-پس من در برابر حافظه دورشان سر تعظیم فرود می آورم .

-آن روز بیش از یک ساعت با هم صحبت کردیم. او بورد تخصصی اش را در طب کودکان از دانشگاه آکسفور گرفته بود و بعد به آمریکا رفته و در آنجا طبابت می کرد. آن روز همه چیز را برایم گفتم، ولی به این سوالم که پرسیدم چی شده که به ایران آمده جواب نداد.

و توای وجدان من، من اردرون من! می دانی پس از آن مکالمه که بی اراده من و بی خبر از من اتفاق افتاده تا امروز در برابرش مقاومت کرده ام، و به تقاضای ازدواجش جواب رد داده ام. حتی با او گفته ام این تلفن ها مرا آشفته می کند. دیگر از من گذشته، داماد و نوه دارم. پسرم برای

خودش مردی است. نمی توانم با آبرو و حیثیت بچه هایم بازی کنم. من به درد نمی خورم، تو می توانی با زنی بسیار جوان ازدواج کنی. با این موقعیت شغلی و امکانات مالی که درای، بهترین زنان آرزوی همسری ات را دارند. و او... وقتی حرفهایم را در سکوت محض شنید، جواب داد: همان سن و سالی که تو پشت سر گذاشتهای بر من گذشته است، بیا حساب فصلهای جدایی را کنار بگذاریم. سالها گذشته است، ولی فاصله سنی من و تو، همان فاصله است که از اول بوده، یعنی هفت سال. اگر باهم ازدواج کرده بودیم امروز باز هم به همین شکل و قیافه ای که هستیم در آمده بودیم. وجدان من، نه پایداری خسرو، بلکه عشق میان جاویدان و تاجی مرا برانگیخته است که به خود جرات فکر کردن به او بدهم. اما هنوز برایم کافی نیست. هنوز ناباورانه به این پدیده نگاه می کنم. آیا این دو، یک استثنای تکرار نشدنی هستند؟

من باید به این باور برسم، که عشق، ساله و ماه و سن و سال نمی شناسد، باید ب این باور برسم که می شود حتی در سن و سال تاجی، به گهر عشق اجازه تلالو داد.

من به قصد کنجکاوی و فضولی استراق سمع نمی کنم. با فکر پلید از پشت پنجره ها به قامت کشیده و رفتار موزن تاجی که این طور زنده زندگی است، نگاه نمی کنم! به آنها نگاه می کنم تا جرات پیدا کنم به دره و علا بگویم، می خوام زنده بمانم و با عشق زندگی کنم! می خواهم شهامت و جرات روبرو شدن با نگاه های نفرت بار دره را داشته باشم. می خواهم جسارت پیدا کنم تا به خسرو بگویم امین را دوست داشتم، می پرستیدم. ولی عشق را با تو شناختم و حس کردم.

پس دیگر سرزنش نمی کنم، عذاب آلود منعم نکن و نگو استراق سمع دور از اخلاق و دزدانه با خانه دیگری نگاه دوتن، خلاف وجدان است. ساکت شو و راحت بگذار. می خواهم شهامت پیدا کنم و با شهامت فصل پیری را کنار بزنم. خسرو منتظر جواب است. تاجی به اندازه یک نسل از من بزرگتر است. از وقتی صدای او و جاویدان را روی خط تلفن می شنوم، از وقتی آن ها را تشنه زندگی و حیاط می بینم، احساس می کنم جوانی می تواند ابد بپاشد. وقتی لباس کهنه سالی را که به شکل پوست چروک خورده بر جسمشان کشیده نادیده می گیرم، می بینم در آن سوی این موهای نقره ای، چه بهشت با طراوتی در جریان است.

از روزی که به این خانه آمده و آنها را دیده ام، دیگر آن استقامتی را که در برابر پیشنهاد خسرو برای ازدواج داشتم، به همان سر سختی حس نمی کنم. او به من گفت: پرتو باید بهمن جواب بدهی. من و تو را با همان مجموعه که هستی می خواهم. نمی گویم پس از تو به زنی در زندگی پیدا نشده، اما هیچ کدام نتوانستند آن طور قلب مرا تسخیر کنند که بتوانم به عنوان شریک زندگی قبولشان داشته باشم. تو برایم چیز دیگری بودی و هستی.

پرتو هنوز با اخلاق و وجدان و من درونی اش درگیر بود که زنگ تلفن به

جدالهایش پایان داد. نمی خواست گوشی را بردارد. هنوز با وجدانی که عذابش می داد و شنیدن آن نغمه های زندگی ساز دو عاشق پیر را بر او حرام می کرد. حرفها داشت. اما زنگ ها همچنان ادامه داشت. سرانجام گوشی را برداشت: «بله؟»

از آن سوی سیم خسرو بود که آرام و مشتاق گفت: «اجازه دارم سلام کنم؟»

این صدا معجونی با خود داشت که اراده او را متزلزل می کرد. آهسته جواب داد: «خسرو، گفتم به من فرصت بده!»

-نازنینم، مگر چقدر از عمر ما باقی مانده؟ مگر زمان به ما فرصت می دهد؟ به قول شاعر:

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی

فرستی دان، که ز لب تا به دهان این همه نیست.

چرا به من نمیگویی متنع اصلی چیست؟ علاء؟ دره؟ نیما؟

-شروین را نگفتی، خسرو من نوه دارم، از خودم خجالت می کشم!

-شروین حاصل و نتیجه مرور زمان است، نه چیز دیگری. شروین نشان می دهد بر من و تو زمانی طولانی گذشته، زمانی به اندازه دو نسل، وجود او برای ما هشدار است، تا باور کنیم زمان با همان سرعتی که امروز گذشته است، باز هم خواهد گذشت، و فرصت زندگی ما به پایان خواهد رسید. چه کسی ضمانت می کند که فرداهای بسیاری برای من و تو وجود داشته باشد. حافظ می گوید:

ای دل ار عشرت امروز به فردا نکنی

مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟

-به من فرصت بده، خواهش می کنم.

پس از سکوتی نسبتاً طولانی خسرو گفت: «جوانی را از دست دادیم، میانسالی هم از دست می رود.»

پرتو چشمهایش را بر هم گذاشت. چهره تاجی در نظرش آمد. آهسته گفت: «ترسم دارد می ریزد!»

-از چی؟

-از پیری!

-یعنی چه؟ یعنی بروم وقتی پیر شدم بیایم؟

پرتو بی ازاده خنده بلندی کرد، در میان خنده گفت: «نتیجه گیری غیر منتظره ای بود.»

-حرف تو همین معنی را می دهد.

-نه، چنین مقصودی نداشتم.

-پس شروین را بهانه نکن، گوش کن، باید ببینمت.

-حالا نه.

-این یک ضرورت است. ضرورتی با ارزش برای بقیه عمری که دیگر چیزی از آن باقی نمانده!

-گفتم به من فرصت بده!

-خانواده ات یکبار زیباترین فرصت های زندگی را از من گرفتند. دیگر به هیچکس اجازه نمی دهم این آخرین فرصت را هم از من بگیرد. حتی به تو!

-من باید با دیگران صحبت کنم.

-با علاء، دره، نیما، پدر، مادر، برادرها، با هرکسی می خواهی صحبت کن. اما زود. دیگر با من بازی نکن. ما باید همدیگر را ببینیم و رودر رو صحبت کنیم.

-نو را به خدا درکم کن. خیلی برابم سخت است.

-چه چیز سخت است؟ زندگی با من؟

-نه ، نه ، تو سالها از این مردم، از این مملکت ، از این فرهنگ دور بوده ای. نمی توانی موقعیت و شرایط خاص مرا بفهمی.

-تو یک زن عامی معمولی نیستی که خودت را در تارهای عنکبوتی عقاید سنتی نابود کنی!

-من چطور می توانم به آنها بگویم-

-خوب ادامه بده، چرا سکوت کردی؟

-من حاضر نبودم حتی لباس سیاهم را در بیاورم، حالا چطور بگویم می خواهم-

-چطور بگویی که می خواهی زندگی کنی؟ بله؟ گفتن این مطلب سخت است؟

-از برملا شدن این عشق کهنه می ترسم. از نگاه حیرت زده اطرافیانم خجالت می کشم. همه شان فکر می کنند در تمام سالهای زندگی با امین دلم پیش تو بوده است!

-مگر نبوده؟

-بس کن. من امین را تا سر حد پرستش دوست داشتم.

-اما هرگز عاشقش نبودی! بودی؟ قلبم به من دروغ نمی گوید. تو در تمام این سالها همیشه و همه جا با من بودی، من هم با تو بودم. پرتو، عشق عبارت از زندگی روز به روز نیست. انسان گرفتار هر روزی که می گذرد می شود، و تمام این لحظه ها معنی پیدا می کنند. تو سعی داری به طور مصنوعی ارزش ها را حفظ کنی. اما اینها ارزش نیستند، احکام دست و پاگیری هستند که تو را به جایگاه یک زن عامی تنزل می دهند.

-پرتو پیشاپیش حس می کرد آنچه را که می خواهد بگوید بی اعتبار است. با این حال گفت: «من دیگر آن پرتو زیبایی نیستم که در خاطرت مانده.»

-تو عشق منی. حتی با موهای سپید و صورت شکسته. پرتو دوستت دارم.

-آه...خسرو!

-اجازه بده همین الان پیشت بیایم، خواهش می کنم بگذار با علاء روبه رو شوم. اتفاق بدی نخواهد افتاد.

-خواهش می کنم مدتی به من فرصت بده.

-تو ضمانت می کنی، من تا آن موقع زنده باشم؟ تا فرصتی که مورد نظر توست معلوم نیست چه اتفاقی می افتد.

-عذابم شده، نمی دانی چه طوفانی در وجودم برپا شده، کاش می دانستی!

-این طوفان، ذره ای از طوفانی است که تا امروز زندگی مرا درنوردیده. پرتو بگذار در کنارت باشم.

-با من حرف بزن، باز هم بگو، به من جرات بده، من شهامت روبه رو شدن با نگاههای حیرت زده اطرافیانم را ندارم. من از ایرج و بیژن و همسرانشان خجالت می کشم. آن ها همیشه مرا به چشم بزرگتر و عاقلتر از خودشان نگاه کرده اند. مشورتهايشان را با من می کنند. وای... آنوقت این بزرگتر، این عاقلتر...؟

-کمکت می کنم، آنقدر که پیش همه آنها بر ارزشت افزوده شود. کاری می کنم سربلند شوی و سرت را بالا نگه داری و با غرور در چشم همه نگاه کنی.

-نمی دانم از کجا شروع کنم؟ اول با کی حرف بزنم؟

-از نظر من فقط باید با علاء صحبت کنی. چون تنها اوست که باید مرا در کنار خودش بپذیرد. دیگران هرکدام زندگی مستقلی دارند. مطمئن باش آنقدر له خودشان مشغولند که فرصت فکر کردن به زندگی تو را ندارند. حتی پدر و مادرت. آنها غمخوار و مونس یکدیگر هستند. قول می دهم از اینکه باخبر شوند تو هم مونس و غمخواری داری ، آسوده خاطر می شوند. بگذار خودم با علاء صحبت کنم. دو مرد بهتر می توانند حرفهای یکدیگر را درک کنند.

-چقدر مسائل را آسان گرفته ای! به این راحتی هم که تو می گویی نیست. پس از مرگ امین ، علاء بیش از همه شاهد درد و رنج من بوده. حالا چطور باورهایش را خدشه دار کنم و بگویم می خواهم با مرد دیگری...

-هر موضوع غیر منتظره ای ایجاد شوک می کند. اما خیلی زود عادی و طبیعی می شود.

-خسرو... خواهشم را تکرار می کنم، به من فرصت بده.

-بسیار خوب ولی این فرصت هیچ منافاتی با دیدار ما ندارد!

-دارد، یا همه چیز، یا هیچ چیز!

-قبول می کنم، مدتی دیگر از عمرم را خالی و بدون هدف می گذرانم. اما مطمئن باش بعد از آن دیگر منتظر هیچکس و هیچ چیز نمی شوم. تو کمبود شهامت داری، همین! من به جای تو شهامت لازم را به خرج خواهم داد.

-می خواهی چه کنی؟

-می خواهم دستت را بگیرم و با صدای بلند به همه بگویم این زن عشق من است. تو هم باید...

-خسرو در جامعه اگر زنی سر جای خود نماند هزار تهمت و افترا و مجازات ناروا را باید تحمل کند و صاحب برجسب های تهوع آور شود، یا با برهان های چماغ گونه سرکوب گردد، چطور می شود از او چنین انتظاراتی داشت؟ من همیشه سعی می کنم خودم را از دریچه چشم دیگران هم ببینم.

-چیزی غلط تر از این وجود ندارد. مهم این است که من تو را می خواهم، و تو هم مرا.

-با این حال باید همه چیز را بخواهد، بخصوص عشق را. عشق واقعی هم با تصاحب کامل می شود. این چنین عشقی درخور فهم همه مردم جهان است. بگذار اطرافیان این معنا را درک کنند.

-نو چندین سال صبر کردی، پس می توانی چند ماه دیگر هم تحمل کنی؟

خسرو تحت تاثیر رویاهای عنان گسیخته، دیگر در وجود خود ظرفیتی برای صبر و تحمل نمی دید. اکنون بیشترین آرزویش این بود که چشم در چشم پرتو بدوزد و ناگفته ها را بگوید. او مقاومت پرتو را بیش از حد وسواسانه می دید. اما وقتی او تقاضایش را ناله وار تکرار می کرد، و بغض طوری صدایش را می لرزاند که انگار چیزی در گلویش گیر کرده «خسرو خواهش می کنم به من زمان بده» تسلیم می شد. هرچند در این تسلیم چیز قهرمانانه ای نمیدید، ولی حاضر نبود بیش از آن بر پرتو فشار بیاورد.

فصل 5

شدت گرفتن بیماری دکتر، توصیه های دکتر، وضعیت مزاحی نجم الملوک و اتحاد تاجی و جاویدان، عواملی بودند که یگانه را مجبور کرد در ایران بماند. او که ابتدا با هیچ منطقی اضر نبود برای مدت زمانی به درازای چند ماه، یعنی تا تشکیل دادگاه در ایران بماند کم کم ب توصیه های محمودی و دلگرمیهای پرتو هر چند ناخواسته و دلچرکین ناچار تصمیم به ماندن گرفت.

طی این مدت رشته الفت بین او و پرتو روزبه روز محکم تر شده و دوستی شان در بستری مطبوع و اطمینان بخش جریان یافته بود؛ تا آنجا که پرتو بزرگترین راز زندگی اش را بر او فاش کرد و معمای برسر دوراهی قرارگرفتنش را به او گفت و در آخر از او چاره جویی کرد: «یگانه، خسرو منتظر جواب من است و من در چنان برزخی هستم که نمی توانم تصمیم بگیرم. قبل از دیدن تاجی خودم و زندگی ام را پایان یافته می دانستم. اما با دیدن شور و اشتیاق او برای زنده ماندن و مهرورزیدن حسی تازه در وجود من پیدا شده حسی که می گوید عاشقانه زندگی کن و صمیمانه مهرورز، اما من جرأت و شهامتش را ندارم. وقتی خودم را در برابر قضاوت دیگران می گذارم، از روبرو شدن با چشمان حیرت بار آن ها وحشت دارم.»

یگانه سربسته در جوابش گفته بود: «تو اشتباه مراتر کن، اگر خسرو به زندگی ات معنی بهتری می بخشد فکری که کس را نکن. آدم ها در نهایت تو را آنطور که هستی قبول می کنند، باور کن.»

_بادره چه کنم؟

_اورابه حال خودش بگذار. مرور زمان بهترین وسیله حل مشکلات است. به من نگاه کن، فکر می کردم اگر پنج ماه دور از چیه هایم در ایران بمانم، دق می کنم. اما گذشت زمان آرامم کرد و فردا هم روز دادگاهمان است. مرور زمان آدم ها را خوب تسلیم و آرام می کند. فردا هم به سرعت می گذرد.

_او پدرش را عاشقانه دوست داشت. می دانم از من انتظار دارم تا آخر عمرم یاد و خاطرات پدرش زندگی کنم و به او وفادار بمانم.

_خسرو را از خودت نران. تنها او برای من ماند. دو سه سال دیگر علاء هم میرود پی زندگی خودش. آن وقت تومی مانی و افسوس. در این سن و سالی که من و تو هستیم باید حساب ثانیه های عمرمان را هم داشته باشیم. آن وقت تو هفته ها و ماهها را بر باد می دهی؟

_وای چه انتخاب سختی است، دارم دیوانه می شوم!

_پس دستت به دیوانگی بزن. همین امروز به او تلفن کن و بگو برای ازدواج آماده ای! دلم می خواهد تا اینجاستم او را در کنار من ببینم. شهادت داشته باش. زمان را از دست نده.

روز بعد ساعت حدود سه بعد از ظهر تلفن زنگ زد. پرتو خودش تلفن را برداشت و با شنیدن صدای خسته و گرفته یگانه پرسید: «چرا ناراحتی؟ دادگاه تشکیل شد؟»

_بله تشکیل شد، ولی نه به نفع ما.

_مگر به همین زودی رأی صادر شد؟

_نه، رأی صادر نشد، اما جاویدان چنان مدرک و سندی درست کرده که جای ایراد ندارد. مبیعه نامه اگرچه با دست خط خودش است، ولی امضای تاجی را دارد. به اضافه امضای نجمی و کارمند بانک را. محمودی واقعاً خوب دفاع کرد، اما خیلی دستش بسته است. ناجزیک دست خط کج و معوج دکتر هیچ سند و مدرکی نداریم، که جاویدان به همان هم اعتراض کرد و گفت به زور از دکتر گرفته شده است!

_خب نتیجه؟

_قرار شد شهود را به دادگاه احضار کنند.

_کی؟

_یگانه بغض آلود و ناراحت جواب داد: «وقت دادگاه بعدی را برای شش ماه دیگر تعیین کردند.»

_شش ماه دیگر چرا انقدر دیر!

_نمی دانم آقای محمودی خیلی باریس دفتر دادگاه بحث کرد. ولی گفتند زودتر از شش ماه دیگر وقت ندارند.

_حالاچه تصمیمی داری؟

_اگرمی دانستم اینطور می شود بیخوددراپران نمی ماندم .

_چه کسانی قراراست به عنوان شاهداحضارشوند؟

_کارمندبانک وتاجی. آنقدر حالم خراب است که دارم دیوانه می شوم. خوب معلوم است، جاویدان کارمندبانک راخریده، باتاجی هم دستشان توی دست هم است. نجمی هم که نمیتواندامضایش راانکارکند. اوچه نیست که بگویدگولم زندوقاضی هم باورکند.

_قاضی راچطورآدمی دیدی؟

_آنقدرخشک وعبوس وپداخلاق بود که دلم خون شد. وقتی محمودی داشت با اوصحبت می کرد انگارداشت بادیوارحرف می زد. چشمش رابه پرونده دوخته بودوانگارنه انگار کسی باوحراف می زند. وقتی محمودی گفت دکترشاهکارخانه رابه نام خواهرش کردکه ازآسیب چنین کسانی درامان بماند، بالحن زننده گفت: «شمایک حقوقدان هستیدویاقانون سروکاردارید. می دانیدنبایدباقاضی حرف بی مدرک وسندزد! مدرک دارید ارایه بدهید.»

محمودی درجوابش گفت چه سندی گویاترازااینکه قولنامه خانه راکارمندی از یک شعبه بانک...امضاکرده باشد. اگراین کارمندنسبت خوبشاوندی یادوستی باخانواده دکترشاهکارداشت می گفتیم هنگام تنظیم مبیعه نامه حضورداشته و به عنوان شاهدامضاکرده اما این مردرانه دکترمی شناسد نه نجم الملوک نه هیچکس دیگ. خانم تاج الملوک به عنوان اینکه می خواهدحساب بانکی مشترکی باخواهرشان بازکنندنامبرده رابه بانک برده. آقای جاویدان هم قبلابا کارمندبانک واردمعامله شده و وقتی قرارشده خانم نجم الملوک اوراق مربوط به افتتاح حساب مشترک رامضاکنندیک ورقه سفیدراهم حتمابین اوراق گنجانده بودندبه امضای ایشان رسانده اند. قاضی وقتی گفته های محمودی راشنیدباخسونت گفت:«حتماواحتمالاکه نشدسند. اگرکارمندبانک گفتههای شماراتصدیق کنددرست است.»

_ازگفتهایم می شوداینطورنتیجه گرفت که مدارک واسنادارایه شده ازطرف جاویدان نتوانسته جاویدان رابه حقانیتش متقاعدکندو گرنه شهودزاحضارنمی کرد! به نظرم این خیلی امیدوارکننده است. تاامروز دلم نمی خواست عقیده امررانسبت به این مشکل بگویم. اماحالاکه کارهابه جریان افتاده می گویم من هیچ امیدی به حل این مسئله نداشتم، ولی حالا امیدوارشده ام.

_هیچ امیدنداشتی؟مگرحرف من حق نیست؟

_اگرقاضی بخواهدروی گفته های طرفین دعوی قضاوت کند، هرگزمنی توتندهیج رأی ونظرقاطععی بدهدچون هرکدام ازطرفیندعوی دلایلی مبنی برحقانیتشان می آورند، هم کسی که واقعاحق باوست، هم کسی که حقى راناحق کرده. بنابراین قاضی مجبوراست به مدارک ومستندات داخل پرونده توجه کند. اینطوری وجدان راحتتری نیزخواهدداشت. باتوجه به این اصل است که می گویم حالاامیدوارشده ام. چون پیداست دراین دادرسی قاضی بیشتربه ندای قلبش گوش داده تا به مشاهداتش، به همین دلیل هم شهودرااحضارکرده است.دلایل ومدارک جاویدان

آنقدر محکم است که اگر قاضی می خواست، می توانست بدون هیچ شبهه با همین یک جلسه رأیش را صادر کند. اما این کار را نکرده بنابراین میشود نتیجه گرفت قاضی عادل است و به ندای وجدانش گوش می کند.

_ از این که دلداریم میدهی ممنونم

_ گفته من فقط دلداری دادن نیست من تابه عقیده ام ایمان نداشته باشم حرفی نمیزنم به طور قطع بگویم قدم تسلی دادن به تو نیستم فکر میکنم محمودی هم نظر مرا تایید کند

_ خدا کند اینطور باشد چون بعد از خدا دلم به او گرم است چند ماه است اینجاسرگردان و بیلاتکلیف شده ام و هنوز هیچ چیز معلوم نیست دیگر مجبورم بروم و گرنه برای اقامتم مشکل پیش می آید. بدبختانه دکتر هم دوباره تب می کند دیروز برایش دکتر بردم. اللان سه روز است که روزی دوسرم به او میزنند. به هر حال چند روزی صبر می کنم دکتر که بهتر بشود میروم. تاجی هم تا چند روز دیگر می رود فرانسه. مثل اینکه دوسه ماهی می ماند. از بی سرپرست شدن دکتر خیلی ناراحت می ترسم جاویدان از فرصت استفاده کرده او را مجبوره نوشتن دست خطی بکند.

_ دکتر از لحاظ جسمی مریض و ناتوان است ولی از لحاظ قوای عقلی خیلی سالم و هوشیار است بنظر من نباید از ابابت چنین فکرهای بیخودی خیالت را ناراحت کنی. تا در ایران هستی بهتر است به نصرت خانم و حبیب آقای بیشتر توجه کنی هر طور میتوانی به آنها دلگرمی بده تا از دکترا مراقبت کنند.

_ هیچ خبرداری نصرت خانم و شوهرش هم مدعی بخشی از باغ شده اند؟ آنها با هیچ چیز دلگرم نمی شوند. مرا اینکه بهشان قول یک تکه از باغ را بدهم. نصرت به دادگستری شکایت کرده و یک طومار هم از اهالی محل امضا گرفته که دکتر تمام حق و حقوقش را پایمال کرده.

_ چه کسی این خبرها را به تو داده؟

_ شیشه بری سرکوچه.

_ مگر تو را می شناسد؟

_ آره آقای غنی نژاد و خانم و بچه هایش مرا خوب می شناسند. یک وقتی

دکتر نازان و ساسان را آورد ایران و توی همین باغ نگهشان داشت . آن موقع هر دویشان خیلی کوچک بودند. من وقتی از آمدن بچه ها به ایران با خبر شدم همه چیز را در انگلستان رها کردم و آمدم. خدا می داند برای دیدن بچه هایم چه می کشیدم . آن موقع آقا غنی نژاد و همین برادرش که خانه اش چسبیده به خانه اوست تقریباً همه کاره محل به حساب می آمدند . روزی مجبور شدم مدتی جایی پنهان شوم تا دکتر از خانه بیرون برود بعد به سراغ بچه ها بروم. ناچار رفتم مغازه آقای غنی نژاد و آنقدر ایستادم تا دکتر رد شد . آن وقت به سراغ بچه ها رفتم از همان جا بین ما آشنایی و دوستی به وجود آمد . بچه های او هم سن و سال نازان و ساسان بودند.

- صبر کن ببینم نمی فهمم چه می گویی تو بچه هایت را پنهانی از دکتر می دیدی؟ یعنی چه؟

- قصه اش طولانی است .

-چرا دکتر نمی گذاشت آنها را ببینی ؟

-چه بگویم؟ می خواست مرا زجر کش کند.

-چه دشمنی با تو داشت؟

-به اینکه آنقدر از من بزرگتر بود به اینکه من جوان و زیبا بودم حسادت می کرد. الهی برای بچه هایم بمیرم نمی دانی در چه شرایط وحشتناکی بزرگ شدند.

یگانه با بردن نام بچه هایش به گریه افتاد. در میان گریه گفت: دلم از این می سوزد دکتر وقتی هم که به صرافت نازان و ساسان افتاد و فهمید چقدر به آنها بد کرده و مثلا خواست جبران کند خانه را به نام نجم الملوک کرد که اگر از دنیا رفت فرزندان دیگرش که از آن زن آلمانی اش هستند ادعایی نسبت به باغ نداشته باشند. اما به جای بچه هایش یک گرگ دیگر دندان تیز کرده . بدشانسی بچه هایم را بین باید عمه شان با یک پا لب گور عاشق باشد و هستی بچه های برادرش را به پای معشوق بریزد.

پرتو پدرم پس از طلاق من و خواهرهایم را برای ادامه تحصیل به انگلستان فرستاد بعدها هم به آمریکا رفتم و حالا هم آنجا زندگی می کنم.

خودت میدانی در غرب هیچ نوع رابطه ای بین زنها و مردها بد و وقیح نیست. من هم چشم و گوشم پر است اما این نوعش واقعا برایم عجیب و غریب و باورنکردنی است . اوایل هم که آمده بودم دائم با خودم در جنگ بودم و نمی خواستم واقعیت را قبول کنم . اگرچه از همان وقت که زن دکتر بودم و از اهواز به تهران آمدم و در خانه تاجی ساکن شدیم جاویدان را زیاد در آنجا می دیدم. اما تا این حدش را باور نمی کردم این زن وقاحت را از حد گذرانده و مثل کبک سرش را زیر برف برده و دمش را هوا کرده گاهی فکر می کنم انگار برای پنهان کردن رابطه اش با جاویدان زیاد هم اصرار ندارد. یا شاید در این عشق آنقدر کور و کر است که نمی داند دیگران چشم دارند و همه چیز را می بینند.

-یگانه یک سوال از تو دارم آیا هیچ وقت به فکر افتاده ای که آبرویشان را ببری؟

-باور نمی کنم او برای آبرویش ارزشی قائل باشد. اما اگر بدانم به درد پرونده می خورد این کار را می کنم . تا شاید به قاضی ثابت شود جاویدان با همدستی این عجوزه باغ را بالا کشیده من نمی گذارم حق بچه هایم از گلویشان پایین برود . چند روز پیش به نجمی گفته بود که قصد داشته با جاویدان شریک بشود و آپارتمان سازی بکنند.

-چطور این حرف را به نجمی زده ؟ اینکه علیه خودش است .

-نخیر تازه یک دنیا منت گذاشته و گفته می خواهد برادرش با پول باغ رفاه بیشتری پیدا کند.

-زن جالبی است در حقیقت استثنایی است .

-در نظر هواداران مکتب پسرش که مریم عذراست نمی دانی چه تعصب کورکورانه ای نسبت به رهبرشان دارند. هوادارانشان آدمهای مهم و ثروتمندی هستند . فکر نکنی یک مشت آدم

معمولی دور و بر آنهاست . چنان پولی به پای او می ریزند که اگر تاجی بخواهد در پاریس زندگی کند می تواند زندگی شاهانه ای داشته باشد. البته عروسش که دختر جاویدان باشد نه با پدرش زیاد میانه خوبی دارد نه با تاجی فقط با مادرش صمیمی است .

-با مطالبی که گفתי باید بگویم بهتر است از فکر رسوا کردن و آبروریزیشان برای همیشه منصرف شوی این طور آدمها برای حفظ شهرت و آبرویشان ممکن است از آدمکشی هم پروایی نداشته باشند. به فکر نازان و ساسان باش.

یگانه پس از سکوتی نسبتا طولانی گفت: فکرم به اینجا نرسیده بود.

-خب حالا سعی کن با احتیاط عمل کنی و صبور باشی مشکل باغ به دست قانون آسانتر حل می شود. در ضمن این را هم بگویم که بدون حضور ظاهری من کمتر در معرض اتهام آنها قرار می گیری. سربسته می گویم هر سه خانواده ای که در باغ زندگی می کنند روی حمایت من به عنوان یک شاهد و یک اهل محل حساب باز کرده بودند. اما با عکس العمل منفی من روبرو شدند . وقتی من و تو را به هم نزدیک ببینند نتیجه می گیرند که با تو علیه آنها همدستی می کنم. بنابراین تصمیم می گیرند مرا از میدان بدر کنند با شیطنتی که در آنها می بینم بعید نمی دانم این تصمیم را به شکلی اجرا کنند که نه به مصلحت من باشد و نه تو.

-حرفهایت منطقی است قبول دارم اما قول بده اولاً مرا تنها نگذاری دوم اینکه وقتی رفتم باز هم به دکتر سر بزنی . من تلفنی حالش را از تو می پرسم. می خواهم در جریان بیماری اش باشم تا اگر لازم شد خودم را برسانم . اینها دکتر را می کشند. نه اینکه یک چاقو بردارند و بزنند توی قلبش نه ولی آنقدر به او نمی رسند تا از بیماری و بی دواپی و پرستاری بمیرد.

-مطمئن باش در غیابت گهگاه به او سر می زنم و از حالش باخبرت می کنم حال کی می خواهی بروی؟

-به محض اینکه تب دکتر قطع شد.

با رفتن یگانه دکتر شاهکار هر چند روز یکبار بچه های نصرت خانم را به سراغ پرتو می فرستاد و پیغام می داد که به او سر بزنند . پرتو پیغامهای او را بی جواب می گذاشت تصمیم نداشت به آن زودبها پیش پیرمرد برود. می دانست دیگر نه جاویدان و خانواده اش او را به چشم یک همسایه خوب نگاه می کنند نه نصرت خانم و حبیب آقا از او دل خوشی دارند و نه تاجی نسبت جاویدان را می دهد و برادرش را بگیرد.

یک روز صبح زنگ درخانه پرتو به صدا درآمد. او آیفون را برداشت و پرسید: کیه؟ تاجی ا ز آن سوی آیفون گفت :منم تاج الملوک پرتو تکمه در بازکن را زد و خود به حیاط رفت. در آستانه در تاجی را دید که قصد داشت واردخانه شود. از او استقبال کرد. تاجی با لبخندی دوستانه به احوالپرسی پرداخت : حالتان چطور است ؟ آنقدر پیدایتان نشد که دلواپس شدم . پرتو در حالی که او رار به سالن راهنمایی می کرد گفت: باور کنید آنقدر گرفتارم که خودم را هم فراموش کرده ام.

-دکتر دائم سراغتان را از من می گیرد. بچه های نصرت را می فرستند دنبالتان نمی دانم بچه ها می آیند یا دروغی می گویند پیغام را رسانده اند یا اینکه شما سایه تان سنگین شده . خلاصه

آمده ام بگویم بیاید خودتان جواب دکتر را بدهید الان از من قول گرفت که بیایم دنبالتان و با هم پیشش برویم.

پربو روبرویش نشت و گفت: به خدا شرمنده ام نمی دانید آدم وقتی شغل بیرون از خانه دارد چقدر اوقات آزادی اش محدود می شود . دکتر چطور هستند؟ کسالتشان برطرف شده ؟

-نخیر ایشان دیگر خوب شدنی نیستند. کهولت نمی گذارد در مقابل بیماریها مقاومت کند.

پرتو از گفته او واقعا نگران شد . آیا آمدن تاجی به این قصد نبود که چشم و گوش او را نسبت به مرگ قریب الوقوع دکتر پر کند؟ با نوعی نگرانی که مایه ای از اعتراض به همراه داشت گفت: ولی دکتر همیشه از جسم قوی و مقاومتشان حرف می زنند. می گویند اگر جسمی چنان قوی نداشتند نمی توانستند از پس بیماری هولناک زونا که یک چشمشان را هم معیوب کرده برآیند الحمدلله قلب و معده و ریه و مغزشان خوب کار می کند. از لحاظ قوای دماغی هم که اعجاب انگیز هستند. فکرمی کنم اگر محیطشان بهداشتی باشد عفونت دستگاه ادرارشان هم کاملا برطرف شود. ایشان دست کم به یک پرستار نیمه وقت احتیاج دارند.

تاجی انگار منتظر همین جمله بود. چون با حرارت گفت: بله کاملا درست است من هم نظر شما را دارم . دکتر به یک پرستار احتیاج دارد که در روز چند ساعتی پیشش باشد. غذای مناسب و مقوی برایش بپزد . جایش را زود به زود عوض کند. لباهایش را بشوید و ضد عفونی کند. دست کم هفته ای دوبار حمامش کند. بنده که خودم احتیاج به کمک دارم و نمی توانم از ایشان پرستاری کنم . استخدام پرستار و مراقب هم پول می خواهد دکتر آه در بساط ندارد. تمام دارایی اش همین باغ است که البته سرمایه خوبی است . باغ به این بزرگی به چه درد او می خورد. او دائم یا روی صندلی چرخدار نشسته یا در رختخواب است . این باغ باید فروخته شود و پولش صرف رفاه و سلامتی و نگهداری خودشان بشود.

پرتو خیال نمی کرد تاجی هم به قصد سواستفاده از او به آنجا آمده باشد اما در کمال تعجب می دید او آمده تا به طور تلویحی تایید بگیرد که فروش باغ فقط برای سلامتی خود دکتر است . تاجی این طور ادامه داد: شما را به خدا راست نمی گویم؟ بلانسیبت گور پدر بچه ها جوآنند چشمشان کور برون دنبال کار و در آمد. برادرم یک عمر به مردم این مملکت خدمت کرده باید الان در ناز و نعمت باشد ولی افسوس به فکر خودش نیست . او یک آپارتمان کوچک می خواهد که هم نظافت کردنش آسان باشد هم....

او ادامه نداد و پرتو از فرصت استفاده کرد و گفت: ببخشید الان بر میگردم سپس از سالن خارج شد و بعد از چند دقیقه از آشپزخانه بیرون آمد. در حالی که سینی ظرفی را با یک لیوان شربت جلوی تاجی می گذاشت گفت: ببخشید تنهایتان گذاشتم بله می فرمودید.

-می خواهم بگویم باید یک نفر که روی دکتر نفوذ دارد با او صحبت کند. به ایشان بفهماند هیچکس از خود آدم عزیزتر نیست .حتی بچه های آدم بچه ها وقتی بزرگ شدند باید برون دنبال زندگی شان.

پرتو اول قصد نداشت اظهار نظری بکند . اما طاقت نیورد و در جواب گفت: بله گفته شما صحیح است جوانها را باید فرستاد دنبال زندگی خودشان اما به شرط آنکه آدم وجدان آسوده ای داشته

باشد و در موردشان احساس قصور و گناه نکند. این طور که متوجه شده ام دکتر با بخشیدن این باغ به دوتا بچه های آخریشان در حقیقت خواسته اند آرامش وجدان پیدا کنند. به نظر می آید این آرامش برایشان لذت بخش تر از رفاه مالی است .

تاجی که انتظار چنین پاسخی را نداشت کمی به فکر فرو رفت . پس از آن در حالی که لیوان شربت را بر میداشت با لحنی که رگه هایی از بدبینی با خود داشت گفت: دکتر شصت سال به مردم خدمت کرده خدا می داند در چه روستاهای فراموش شده ای کار کرده و از جان و مال و هستی اش مایه گذاشته خدا می داند چه کسانی را از مرگ نجات داده بدون آنکه یک ریال گرفته باشد. دانشگاهی را راه اندازی کرد که فقط از عهده او بر می آمد. نه هیچ کس دیگر. شصت سال شوخی نیست یک عمر است چرا باید وجدانش ناراحت باشد خداوند که شاهد و ناظر بوده .

-من مدت کوتاهی بیش نیست که با دکتر و شما آشنا شده ام با این حال گفته هایتان را تصدیق می کنم. اما این یک بخش از زندگی دکتر است یعنی زندگی اجتماعی شان یک پزشک ممکن است در حرفه اش خوب و بی مانند باشد ولی پدر خوبی برای بچه هایش نباشد.

-معلوم می شود یگانه فکر شما را نسبت به دکتر کاملا خراب کرده

پرتو با شنیدن نام یگانه آشکارا ناراحت شد. دلش نمی خواست تاجی چنین فکری در مورد او داشته باشد. به همین دلیل بلافاصله گفت: نخیر او فکر مرا خراب نکرده خود دکتر بارها به من گفته اند برای نازان و ساسان هیچ کاری نکرده اند و دلشان برای آنها می سوزد. اگرچه موضوع را نمی شکافتند ولی من خوب می فهمم و در چهره شان می بینم که نسبت به آن دو فرزند احساس دین می کنند و می خواهند با بخشیدن باغ به آنها گذشته ها را جبران کنند.

تاجی لیوان را سرچایش گذاشت و بدون مقدمه از جایش بلند و عازم رفتن شد. پرتو نتوانست ناراحتی اش را از اقدام او پنهان کند . در حالی که سعی می کرد ظاهرش را حفظ کند پرسید: چرا به این زودی؟

تاجی سرسنگین و دلخور جواب داد: دوسه کار را گذاشته ام امروز انجام بدهم. به هر حال ببخشید زحمت دادم اگر مایل بودیدی سری به دکتر بزنی. به او بگویند من پیغامشان را به شما رساندم خیال می کند بنده پای شما را از خانه بریده ام. الحمدلله به همه کس و همه چیز بدبین هستند . گاهی فکر می کنم بگذارم برای همیشه بروم فرانسه ولی وجدانم اجازه نمی دهد.

پرتو همراه او از سالن پذیرائی بیرون رفت. به حیاط که رسیدند تاجی گفت: یک آپارتمان جمع و جور برای دکتر کافی است . با بقیه پول هم می تواند تا روزی که زنده است یک رفاه نسبی داشته باشد.

او همچنان حرف خودش را می زد و روی عقیده اش پافشاری می کرد تا پرتو را هم با خود هم عقیده کند اما پرتو دیگر ساکت ماند و فقط گوش کرد تنها هنگامی که تاجی از در حیاط بیرون می رفت گفت: اتفاقا الان وقت مناسبی دارم می روم پیششان.

تاجی رفت ولی بوی عطر نوازشگرش در حیاط و راهرو و سالن پیچیده بود . پرتو به سالن برگشت . روی مبلی نشست . چشمهایش را بست صورت تاجی پیش رویش بود چهره ای با چند خط عمیق این خطور را در چهره جاویدان هم دیده بود و به یاد تک بیتی از صائب افتاد:

این سطر جای چین که زپیری به روی ماست

هر یک جدا جدا خط معزولی قواست

فکر کرد: و قوای جنسی می تواند اولین آن باشد زیر لب با زمزمه گفت: بی انصافی است این پیوند عمیق بر پایه های استوار سکس مستقر دیده و سنجیده شود. حتی اگر این نظریه را قبول کنیم که تصرف را تکامل بخش عشقشان باشد من مطمئنم نیرویی برتر از سکس آنها را به هم پیوند داده . این نیرو می تواند در حد انس باشد یا عاطفه و یا عشقی عمیق . اما غرض ورزی است یک عمر عشق و تعلق خاطر را به جاذبه سکس و جنس ربط داد. یادش آمد در اولین جلسه دیدار او و یگانه با محمودی وقتی محمودی سن تاجی و جاویدان را از یگانه شنید شلیک خنده اش بلند شد و گفت: پس تاجی خانم برای به دست آوردن دل ایشان برادر و خواهر و بچه های برادرش را به ثمن بخش فروخته اما مهم جواب یگانه بود که گفت: او سالهاست دل جاویدان را به دست آورده .

اگر فرض بر این باشد که به تعبیر یگانه آنها سالها از هم برخوردار شده باشند آن هم در اوج جوانی و سپس میانسالی و سالهای بعد پس این نیاز برآورده شده و امروز چنین نیازی مطرح نیست که عامل پیوند عمیق آنها باشد. پرتو در حالی که چشم باز کرده از روی مبل برمی خاست تا به دیدن دکتر برود با لبخندی بر لب زمزمه کرد: روحشان درهم ادغام شده روح عاشقشان.

چند شاخه گل از باغچه حیاط چید و به سراغ دکتر رفت . از دیدن او سخت یکه خورد . دکتر چنان ضعیف و رنگ پریده بود که پلکهایش به سختی باز می شد ولی با دیدن او گفתי جان تازه ای گرفت . با لبخند گفت: آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟ آخر خدا را خوش می آید یک بیمار در حال احتضار را این قدر چشم به راه بگذارید؟ بالاخره تاج الملوک پیغام را به شما رساند یا اینکه خودتان التفات کردید و تشریف آوردید؟

-دکتر لطفا سرزنشم نکنید و با بزرگواری خودتان مرا ببخشید . حالا بگویید چرا این قدر ضعیف شده اید؟ بازهم عفونت دارید؟ فکر نمی کردم این قدر حالتان بد باشد.

-اولا چشم دیگر گلایه نمی کنم به شرط اینکه قول بدهید بیشتر به اینجا بیایید . دوم بله باز عفونت دارم زجر می کشم احتیاج به سند دارم. هرچه می گویم چند روز مرا در بیمارستان بستری کنید هیچکس به حرفم گوش نمی کند. نمیدانم چرا خدا خلاصم نمی کند شما تلفن مستانه خواهرزاده ام را دارید؟ شوهرش پزشک است به او پیغام مرا برسانید. بگویید دایی می گوید بیاید و مرا چند روز ببرید بیمارستان .

-تلفنشان را ندارم.

-پس یادداشت کنید.....271 بگویید هرچه زودتر با من تماس بگیرند.

می خواهید از همین جا تلفن کنم و گوشی را به خودتان بدهم؟

-نه از اینجا نه برای اینکه آن مردکه بلافاصله گوشی را از بالا بر می دارد و استراق سمع میکند.

-حتما تلفن می کنم. خیالتان راحت باشد . فکر خوبی کردید اگر چند روزی در بیمارستان بستری و مراقب شوید خیلی زودتر بهبود پیدا می کنید. عفونتتان به دلیل عدم رعایت بهداشت است . ملاقه هایتان دست کم باید روزی یک بار عوض شود باید غذای مقوی بخورید مگر نصرت خانم و حبیب آقا نیستند؟

-آن پدر سوخته ها هم فقط به فکر جیب خودشان هستند تا یگانه بود و سیلشان را چرب می کرد به من می رسیدند از روزی که او رفته مرا ول کرده اند اما با این حال بودنشان بهتر از نبودنشان است . اگر اینها نبودند تا حالا جاویدان مرا به قبرستان فرستاده بود . یگانه با شما هیچ تماسی نگرفته ؟

-تا امروز نه به شما هم تلفن نکرده ؟

-نه نمی دانم چرا هیچ خبری از خودش نمی دهد موقع رفتن گفت با من تماس می گیرد ولی تا امروز هیچ خبری نشده اگر به شما تلفن کرد بگویید زود برگردد. اینها دارند هم با کارمند بانک وارد معامله تازه می شوند هم قصد دارند از نجمی مدرک دیگری بگیرند خیال می کنند چون گوشم سنگین است متوجه حرفهایشان نمی شوم اصلا خودتان به یگانه تلفن کنید. شماره اش را دارید؟

-بله دارم بسیار خوب به او هم تلفن می کنم ولی صحیح نیست فکرشان را پریشان کنم.

-پس بگذاریم وقتی اینها چند مدرک دیگر درست کردند خبرش کنیم؟

همین دیشب تاجی با کارمند بانک تلفنی صحبت می کرد . چشمهایم روی هم بود خیال می کرد خواب هستم از بابت سنگینی گوشهایم خیالش راحت است . به آن مردکه خود فروش وعده می داد که اگر به دادگاه بیاید و شهادت بدهد پانصد هزار تومان ناز شصت می گیرد اما انگار مردکه بیشتر می خواست چون تاجی عصبانی بود و هی سرش داد می کشید و می گفت: مرد حسابی دندان طمعت را بکش لگد به بخت خودت و زن و بچه ات زن.

-نگران نباشد دادگاه چند ماه دیگر تشکیل می شود تا آن موقع یگانه می آید.

-حالا شما به او تلفن کنید تا در جریان قرار بگیرد آمدنش دیگر با خودش است اما به او بگویید اینجا باشد و نگذارد این توطئه ها شکل بگیرد. نجمی هم زن بیمار و ناتوانی است می ترسم آنقدر مزاحمش بشنوند و اذیتش کنند و تحت فشارش بگذارند که یک دست خطی نامه ای چیزی امضا کند.

-دکتر چرا این قدر در مقابل نازان و ساسان احساس گناه می کنید؟ آنها جوان هستند و نیرو دارند بگذارید خودشان با تلاش و کوشش و زحمت خودشان زندگی شان را اداره کنند.

دکتر آه بلندی کشید و چشم بند را روی چشمش جابه جا کرد و در حالی که پشت دستهایش را به شدت می خاراند گفت: نمی دانید چقدر در حقشان بد کرده ام دلم می خواهد در این آخرین مرحله زندگی کمی وجدانم آسوده شود. شما را به خدا بگویند یگانه بیاید و کارمند بانک را پیدا کند و نگذارد شهادت دروغ بدهد به من قول بدهید.

-بسیار خوب قول می دهم به مستانه خانم هم تلفن می کنم بیایند. اما خواهش می کنم به تاجی خانم نگویند تلفن به یگانه را من به عهده گرفته ام.

-نه من حرفی به او نمی زنم اما این نصرت جاسوسی می کند . تازگی ها رابطه اش با جاویدان خوب شده نمی دانم پشت پرده چه دسیسه تازه ای درست کرده اند تا دیروز جاویدان و پسرهایش به خون او و حبیب و بچه هایش تشنه بودند ولی مدتی است ورق برگشته اردوان به بچه ها شنا یاد می دهد و نصرت برای آنها خرید می کند. خلاصه تا دیر نشده یگانه باید خودش را برساند. شما هوای کار را داشته باشید. به محمودی بگویند با قاضی وارد مذاکره شود و ببیند مزه دهندش چیست؟

-در حقیقت مقصودتان این است که وارد معامله بشود؟ ولی یگانه از لحاظ مالی دستش باز نیست .

-قاضی که همه را جلو نمی گیرد. میگویم نجمی کمکش کند. وضع مالی او خوب است.

هنوزدکتر حرفها داشت که نصرت خانم سرزده وارد سالن شد . با پرتو سلام و علیک خشکی کرد و به دکتر گفت: دارم می رم مسجد یک حواله یخچال بگیرم شما یک نامه بنویسید می خوام بدم چند نفر امضا کنند که بگم یخچال ندارم.

-تو که یخچال داری بگذار یک بدبختی که ندارد بگیرد.

-آقا دکتر پس فردا باید به ثریا جهاز بدم شما که حق و حقوق مایه نمیدید.

-توهم که کرایه ات را نمی دهی خودت خوب می دانی اجاره همین جایی که نشستی در ماه چقدر است . با این حال من در وصیت نامه ام سهمی هم برای تو و بچه هایت در نظر گرفته ام.

نصرت خانم با شنیدن این حرف لبش به خنده باز شد و چاپلوسانه گفت: الهی صد سال زنده باشید. حالا چرا تا وقتی زنده هستید کمک نمی کنید؟

-الان هرچه بدهم خودت و حبیب می کنید توی لوله وافور هی هیچی نمی گویم نمی گذاری دهنم بسته باشد. خیال می کنی فلج شدم افتادم توی این اتاق از بیرون خبر ندارم؟ خیال می کنی نمی فهمم توی تاریکی شب از در پایین باغ مواد رد و بدل می کنید.

رنگ از روی نصرت خانم پرید و با دستپاچگی صحبت را عوض کرد:

قلم آوردم که به مسجد بنویسید به مو یخچال بدن شما که امضا کنید بقیه اهل محل هم امضا می کنند.

-من دروغ نمی نویسم می خواهی بنویسم برای جهاز دخترت می خواهی ؟

-واسه جهاز از روی قباله میدان

-پس چرا می گویی برای جهیزیه ثریا می خواهی ؟

-گفتم می فروشیمش می زنیم به زخمهای دیگه مان

-من اهل این جور دوز و کلکها نیستم . برو بده جاویدان برایت بنویسد. او اهل همه کاری هست.

-اما اهل محل شما یه می شناسن ثواب هم داره تا پرتو خانم هست بنویسد که اویم امضا کنه

پرتو با عجله برخاست و بدون آنکه جوابی به نصرت خانم بدهد به دکتر گفت: من دیگرمی روم خیالتان راحت باشد.

-کجا به این زودی ؟ می خواستم یک تفال بزیند ببینم کی می میرم و از این زندگی خلاص می شوم.

-خدا نکند اجازه بدهید تفال بماند برای یک فرصت دیگرم.

بعد بدون آنکه منتظر بماند از او و نصرت خانم خداحافظی کرد و از سالن خارج شد. وقتی به خانه رسید مکدر و ناراحت بود دلش نمی خواست خود را آلوده مسائل آن چند خانواده کند. با این حال به طرف تلفن رفت تا به خواهر زاده دکتر تلفن کند . اما قبل از آنکه شماره را بگیرد پشیمان شد. ترجیح داد به یگانه زنگ بزند و خود او با مستانه صحبت کند. به ساعت نگاه کرد با توجه به اختلاف ساعت نتیجه گرفت در آن سوی دنیا باید شب باشد. با این حال تردید نکرد و شماره را گرفت کسی که گوشی را برداشت با صدای ظریف زنانه ای به انگلیسی شماره را تکرار کرد و گفت بفرمائید پرتو هم به انگلیسی گفت می خواهد با یگانه صحبت کند . هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که صدای یگانه در گوشی پیچید: الو

-سلام من پرتو هستم از ایران زنگ می زنم.

-سلام پرتو جان چقدر خوشحالم که صدایت را می شنوم واقعا عجیب است می خواستم فردا که یکشنبه است تلفن کنم خیلی دلم برایت تنگ شده چه خبر ؟

-خبر بخصوصی نیست الان از پیش دکتر می آیم. برایت پیغام داده که هر چه زودتر برگردی ایران در ضمن از من خواسته به مستانه خواهر زاده اش تلفن کنم و بگویم او را چند روز در بیمارستان بستری کند.

-چرا مگر حالتش خیلی بد است ؟ ای وای آخر من چه کار می توانم بکنم.

-از تو خواهش می کنم خودت به مستانه تلفن کنی که بیاید و سروسامانی به وضع دکتر بدهد. برای من سخت است بدون هیچ آشنایی قبلی نمی توانم تلفن کنم . این طور که پیداست دکتر فقط می تواند روی کمک او و همسرش دکتر وحید حساب کند.

-این خواهر زاده دکتر واقعا خوب و مهربان و فهمیده است . باشد خودم به او تلفن می کنم.

-چرا از وقتی رفتی با دکتر تماس نگرفتی؟

-دوسه مرتبه تلفن کرده ام اما جاویدان برداشت من هم قطع کردم.

به هر حال دکتر معتقد است وجود تو در اینجا ضروری است .

-من همین الان به مستانه تلفن می کنم و خبرش را به تو می دهم خداحافظ.

حدود یک ساعت بعد تلفن زنگ زد . پرتو گوشی را برداشت یگانه بود نالان و گریان گفت: مثل اینکه مجبورم به ایران برگردم. این طور که دکتر می گوید دارند دستی دستی او را می کشند تکلیفم را نمی دانم به مستانه تلفن کردم شوهرش برای یک ماه رفته اروپا تو را به خدا دکتر را چگونه دیدی؟ خیلی حالش بد و خراب بود؟

-خیلی ضعیف و لاغر شده اما روحیه اش خوب است .

-آخر من تک و تنها در ایران چه کنم؟ هی به من می گوید خودت را برسان اصلا حالیش نیست.

-تصمیم نداری نازان و ساسان را بیاوری پدرشان را ببینند؟

-اتفاقا خودم به این فکر بودم . ذهن آنها را خیلی آماده کرده ام . گفته ام پدرشان متوجه اشتباهاتش شده قصد دارد جبران کند. نازان قبول کرده ولی ساسان می گوید نمی تواند او را ببخشد.

-خوب فعلا با نازان بیا هم تو تنها نمی مانی هم دیگران حساب کار خودشان را می کنند.

-او نمی تواند بیش از یک ماه بماند وگر نه کارش را از دست می دهد. هنوز دوماه نیست که برگشته ام مخارج سنگینی هم بر دوشم می افتد.

-یگانه باور کن مصلحت نیست من زیاد به سراغ دکتر بروم جو آن خانه علیه من است من باید در این محل زندگی کنم .بیش از همه از نصرت خانم واهمه دارم تا به حال باور نمی کردم معتاد باشد. اگر چه رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون ولی به خودم اجازه نمی دادم تا این حد بدبین باشم. اما حالا مطمئن شده ام از آدم معتاد هر کاری بر می آید . هیچکس به اندازه خود تو نمی تواند حضورش را برای اوضاع فعلی دکتر موثر باشد. به هر حال اگر باغ را حق بچه هایت می دانی باید فداکاری کنی.

-خدا زن را آفرید که فقط فداکاری کند. نمی دانم چرا مردها را سهیم نکرده به هر حال از تو ممنونم.

از هم خداحافظی کردند. پرتو عصبانی بود با خودش غر غر می کرد دکتر به مردم خدمت کرده حتما انگیزه اش را داشته دلش خواسته کسی مجبورش نکرده بود که به مردم خدمت کند. چرا حالا باید من پاسخگوی محبتهایش باشم؟ مگر من کی هستم که همه بارشان را روی دوش من می گذارند. یک آدم معمولی هستم با یک دنیا گرفتاری یک ماه است ورقه ها روی هم انباشته شده و وقت صحیح کردنشان را ندارم. آن وقت از در و دیوار آن خانه برایم مزاحمت ایجاد می شود.

کلید در قفل چرخید و در باز شد . علا بود به محض آنکه به داخل ساختمان وارد شد پرتو عصبانی و بی حوصله سلام و علیکی با او کرد و بی مقدمه گفت : علا جان خواهش می کنم خوب به حرفم گوش کن. بعد از این هرکس از خانه دکتر شاهکار به سراغ من آمد بگو مادرم وقت ندارد.

-اتفاقی افتاده ؟ چرا اینقدر عصبانی هستید؟

-از اینکه می بینم همه شان دست به دست هم داده اند تا حق یگانه و بچه هایش را پایمال کنند ناراحتم دیگر نمی خواهم شاهد این قضایا باشم همه شان هم از من توقع زیادی دارند.

-پس دکتر شاهکار چی ؟ از او هم فاصله می گیرید؟

پرتو سکوت کرد نه تنها از او که از تاجی هم دل نمی کند. تاجی او را به زندگی امیدوار کرده بود او با عشق بی نظیر و زیبایی افسانه آفریده بود. اما در جواب علا گفت: بله حتی از او....

سه روز بعد ساعت هفت و نیم صبح وقتی پرتو در خانه را باز کرد و به قصد دانشگاه قدم به کوچه گذاشت آمبولانسی را جلوی باغ دید و دلش فرو ریخت. سرآسیمه به طرف آن رفت . همان لحظه دو پرستار برانکاردی را که دکتر روی آن زیر یک پتو مچاله شده بود از درباغ بیرون آوردند . زن میانسال و خوش پوشی در کنار برانکارد قدم بر می داشت . پشت سر او جاویدان و تاجی دکتر را بدرقه می کردند. پرتو بدون مقدمه پتو را کنار زدنه دکتر نمرده بود از زن میانسال که حدس می زد باید مستانه باشد پرسید: به کدام بیمارستان می بریدشان ؟ زن با ادب و دلنشین جواب داد: همان بیمارستانی که خودشان خواسته اند.

-خودشان کدام بیمارستان مورد نظرشان بوده ؟

-بیمارستان داور همان بیمارستانی که همسر من رئیس آن است .

پرتو صبر کرد تا برانکارد به داخل آمبولانس انتقال یافت آن وقت تا راننده پشت فرمان قرار گیرد. خود را در داخل آمبولانس به دکتر رساند. دهانش را به گوش او نزدیک کرد : دکتر شاهکار پرتو هستیم صدایم را می شنوید حالتان چطور است ؟

دکتر با زحمت پلکهایش را باز کرد و با صدایی ضعیف که سخت شنیده می شد جواب داد : برایم دعا کنید زودتر خلاص شوم.

پرتو نتوانست خودداری کند. صورتش به یکباره خیس اشک شد. از آمبولانس پیاده شد و با تاجی و جاویدان سلام و علیک کوتاهی کرد و رفت. اما در تمام مدت آن روز چهره مرگ زده دکتر پیش چشمش بود و نمی توانست حواسش را متمرکز کند.

تا دوسه روز بعد سعی کرد نه به دکتر فکر کند و نه به مسائل مربوط به باغ. اما در پایان روز سوم نگران و مشوش به بیمارستان تلفن کرد. مشخصات دکتر را گفت و ارتباط با اتاق او برقرار شد . صدای مردانه ای جواب داد بفرمائید؟

-می خواستم حال دکتر شاهکار را بپرسم ببخشید شما؟

-من از بستگان بیمار هم اتاقی ایشان هستم. کسی پیششان نیست امری دارید بفرمائید.

- فقط می خواستم از حالشان با خبر شوم.

-نسبت به یکی دوروز پیش بهتر هستند . اما روی هم رفته حال درستی ندارند. چرا کسی به ملاقاتشان نمی آید؟ در این چند روز فقط یک بار یک خانم به دیدنشان آمد چند دقیقه ای ماند و زود رفت.

-می توانید گوشی را به ایشان بدهید؟

-ایشان دائم خواب هستند می خواهید بیدارشان کنم؟

-نخیر بیدارشان نکنید . آرام بخش بهشان تزریق می کنند؟

-من نمی دانم همین قدر می بینم که بیشتر شبانه روز را خواب هستند.

روزهای بعد روزهای تردید و جنگ درونی پرتو با خودش بود و با یک فکر سمج دست و پنجه نرم می کرد. آیا به یگانه تلفن کند و ماجرا را بگوید؟ زمانی که عنان فکر را رها کرد از آنجا سربرآورد که به ندای درونش گوش بدهد: به یگانه تلفن کن بگو وضع دکتر وخیم است . بگو تا دیر نشده بیاید و کاری بکند. شاید بچه هایش را بیاورد و پس از سالها فراق پیرمرد فرزندان را ببیند و با خیالی آسوده بمیرد. شاید این دیدار برای روح و روان آزاده نازان و ساسان هم مرهم باشد.

سرانجام احساسات غالب آمد. همان شب شماره تلفن یگانه را در آمریکا گرفت و کوتاه و مختصر به او گفت: دکتر را به بیمارستان برده اند و حال مساعدی ندارد شاید بخواهی بچه ها پدرشان را ببینند.

-تو به ملاقاتش رفتی ؟

-نه تلفنی خواستم حالش را بپرسم یکی از همراهان مریضی که با دکتر در یک اتاق هستند گوشی را برداشت و گفت: دائم خواب است می پرسید چرا کسی به ملاقات او نمی آید.

-درخواب است یا در حال اغما؟

-بهتر است خوشبین باشیم. انشاءالله درخواب است .

-تاجی کجاست ؟ مگر او به ملاقاتش نمی رود؟

-من خبر ندارم همان مردی که گوشی را برداشت گفت در این دوسه روز فقط یکبار یک خانم به دیدنش آمده و وقتی دیده دکتر در خواب است رفته. مشخصات آن خانم را پرسیدم از نشانه هایی که داد حدس زدم باید مستانه باشد. می خواستم به دیدنش بروم ولی دیدم وقتی خواهرهایش نیستند شاید رفتن من مناسب نباشد.

یگانه با ادای این جمله خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت : خدا نجمی را نیامرزد که آرامشم را بهم ریخت.

پرتو هم گوشی را گذاشت . در دسرها دست بردار نبودند فکر کرد وقتی کسی آنقدر به ما نزدیک می شود که جزیی از زندگی مان می گردد دیگر نمی گذارد به دلخواه زندگی کنیم. چون خود را

صاحب سهم می داند و باز فکر کرد خیلی از مردم به آنچه که برایشان پیش می آید عادت می کنند . اما نتیجه گرفت خود او جز این گروه از آدمها نیست و هرگز نمی خواهد اختیار لحظه های عمرش را کسی دیگر در دست داشته باشد. چیزی که او را مجذوب کرده بود راز و رمز زندگی تاجی بود. جذبه این راز و رمز چنان اغوایش کرده بود که چشم بسته بار تکالیفی خسته کننده را به دوش می کشید. تاجی برایش تجسم بخش نوعی زیبایی بود که نمی گذاشت قاطعانه تصمیم به تصفیه بگیرد. او امیدی هیجان آلود را در وجودش بیدار کرده بود که پیش از این با آن آشنایی نداشت اما فکر کرد بهایی را که بابت این پدیده می پردازد منصفانه نیست. افراد آن باغ هر یک به نوعی خلوت و آسایشش را به هم می ریختند . حتی به قلمرو احساساتش تجاوز می کردند به طوری که کم کم احساس فریبنده ای که وجودش را فراگرفته و امتیاز بزرگی محسوب می شد خسته اش میکرد.

یک هفته بعد یگانه و ساسان و نازان در کنار دکتر بودند و او در حال اغما . یگانه بچه ها را آورده بود تا با پدر آشتی شان بدهد. اما پدر چنان فرسوده شده بود که میل بازگشت به حیات را نداشت. شاید اگر دکتر وحید به طور تصادفی زودتر از مسافرت بازنگشته و یک تیم پزشکی مجرب را برای دوباره جان بخشیدن به او بسیج نکرده بود دیدار پدر و فرزندان به قیامت می کشید اما به قول یگانه دکتر وحید معجزه کرد.

وقتی برای اولین بار پلکهای دکتر از هم باز شد و با نگاهی مخمور و ناآشنا به اطرافیان نظر انداخت دکتر وحید بی اختیار ساسان را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: گذشته ها را فراموش کن او پدر خوبی برای تو نبوده ولی پزشک باوجدان و عالیقدری بود که تاریخ پزشکی ایران کمتر کسی چون او را به یاد دارد.

دکتر وحید وقتی ساسان را رها کرد خندید و به یگانه گفت: یادم نبود فارسی نمی داند برایش ترجمه کن.

نازان آسان گیرتر بود . چشمهای گریانش را به چشم نیمه باز پدر دوخته بود و آرام صدایش می زد:

(پدر منم نازان) Dady I am Nazan

یگانه با چشمانی مضطرب منتظر عکس العمل ساسان بود . وقتی او را ساکت و سنگین دید زیرگوشش گفت:

My dear sasan He is your father . I beg you talk to him

(ساسان عزیزم او پدر توست خواهش می کنم با او حرف بزن)

ساسان به مادر نگاه کرد التماس در چشمهای یگانه موج می زد با صدایی آهسته تکرار کرد :

(خواهش می کنم با او حرف بزن) Please talk to him

ساسان با تردید قدمی به جلو برداشت و در تیررس نگاه پدر قرار گرفت نازان دستش را روی پیشانی دکتر گذاشت و زمزمه کرد:

?Dady I am Nazan your daughter Do you recognize me

(پدر من نازان هستم دختر شما مرا می شناسید؟)

لبهای دکتر حرکت کرد بی آنکه صدایی از آن شنیده شود. نازان دستش را از روی پیشانی پدر برداشت با یک دست دست او و با دست دیگر دست ساسان را گرفت و در دست پدر گذاشت . دکتر وحید با دیدن آن منظره منقلب شد . دستمالی از جیبش بیرون آورد و اشکهایش را پاک کرد. از گوشه چشم دکتر قطره های اشک روان بود . ساسان بغض کرده و با صدایی لرزان گفت:

Dady I am sasan Please don't cry . We must be glad .Nazan and I want to be with you

(پدر من ساسانم خواهش می کنم گریه نکنید ما باید خوشحال باشیم من و نازان می خواهیم با شما باشیم.)

صدای ضعیفی از میان لبهای دکتر شنیده شد:

(خواهش می کنم مرا ببخشید تا آرام بمیرم)

Please forgive me let me rest in peace

سرانجام چند روز بعد یگانه و بچه ها همراه مستانه و دکتر وحید دکتر را به خانه آوردند. یگانه دوسه روز قبل از ترخیص دکتر از بیمارستان به خانه او رفته و با کمک نصرت خانم تمام ملاقه ها و لباسهای دکتر را شست و جوشاند و اتو کرد. و با انعام چشمگیری که حبیب آقا داد از او خواست همه جا را تمیز و آب استخر را عوض کند و باغچه ها را صفا دهد.

حبیب آقا و نصرت خانم ظرف دوز چنان دست به کار نظافت ساختمان و باغ و استخر شدند که چهره خانه به کلی عوض شد و همه جا رنگ طراوت گرفت . وقتی یگانه و بچه ها و دکتر به خانه آمدند یگانه از آن همه تغییر و تحول تعجب کرد و در فرصتی مناسب انعام دیگری به حبیب آقا داد وگفت: دستت درد نکند. دلم باز شد کاش اینجا همیشه اینقدر تمیز و مرتب باشد.

تاجی برای اینکه از غافله عقب نماند قهر و غضب نازان و ساسان را با اهدای دو هدیه گرانبها به ملایمت کشید. از جاویدان و خانواده اش خبری نبود.

در طول سه هفته ای که نازان و ساسان در ایران بودند جز برای خواب شب دکتر را ترک نمی کردند. دکتر با دیدن آن دو جانی دوباره یافته و غرورش را زیر پا له کرده و از فرزندانش تقاضای بخشش کرد. او به انگلیسی به آنها گفت: پاپا را ببخشید گناهکاری هستم که دیگر فرصت

جبران ندارم باغ را به نام عمه نجمی کردم چون وارث نداشت به او دست خط دادم به محض آنکه شما را پیدا کرد باغ را به نامتان کند. این تنها کاری بود که از دست من بر می آمد به مادرتان کمک کنید نگذارید باغ از دست برود. می خواهم با آرامش بمیرم.

روزی که نازان و ساسان عازم رفتن بودن در صحن باغ با جاویدان که پس از چند روز به خانه بازگشته بود روبرو شدند . بچه ها او را نمی شناختند یگانه به آنها فهماند این همان مردی است که می خواهد باغ را از چنگ عمه شان در بیاورد. با توضیح او چهره نازان در هم رفت و ساسان مشتش را به عنوان تهدید گره کرد و به سوی او رفت .

پس از رفتن آن دو یگانه جز شبها که به خانه خود می رفت تمام طول روز را در کنار دکتر می ماند . داروهایش را سرساعت به او می خوراند به تغذیه اش می رسید و مواظب نظافت و بهداشتش بود.

حضور دائمی و مستمر او نزد دکتر تاجی را دچار کلافگی کرده بود اما یگانه آرام و صبور و خستگی ناپذیر ایستاده بود تا زندگی را به کام او و جاویدان تلخ کند.

محمودی معتقد بود باید قبل از تشکیل دادگاه با کارمند بانک وارد معامله شوند. دکتر هم همین نظر را داشت اما یگانه معتقد به رشوه دادن و معامله کردن نبود . حتی اختلاف نظر شدیدش با محمودی را به پرتو گفت: من هیچ وقت به این طور کارها دست نزده ام بر خلاف اخلاق است.

اما سرانجام پرتو به او قبولاند که باید کارمند بانک را ببیند و دست کم او را در تنگنای اخلاقی قرار دهند تا حقیقت را در دادگاه بگوید: یگانه کلید

این معما در دست آن کارمند بانک است. باید به هر شکل شده او را وادار به اقرار حقیقت کنیم. راه دیگری نداریم.»

- اگر قاضی بفهمد با او تماس گرفته ایم اعتمادش از ما سلب می شود. شاید قاضی متوجه کثافت کاری های او و جاویدان شده باشد و به قول خودت به همین دلیل خواسته در جلسه ای دیگر شهود را ببیند.

- ما نه به او پیشنهاد رشوه می کنیم، و نه وعده و وعید می دهیم. فقط او را در جریان زندگی بی سر و سامان تو و بچه هایت می گذاریم، شاید وجدانش بیدار شود و حقیقت را به قاضی بگوید.

- ما هیچ سر نخیی از او نداریم. نه اسمش را می دانیم، نه خانه اش را بلدیم، و نه با قیافه اش آشنا هستیم.

- شناسایی اش را به عهده ی آقای محمودی می گذاریم. او پرونده را می بیند و نشانی رابه تو می دهد.

- پرتو جان ، می دانم تو را درگیر مشکلات خودم کرده ام. اما باور کن دلم نمی خواهد بیشتر از این باعث دردسرت شوم. پرتو نفس عمیقی کشید و گفت: «کاش نازان و ساسان را ندیده بودم. با

دیدن چهره های پاک و معصوم و در عین حال محزون و غم گرفته ی آنها دیگر نمی توانم نسبت به قضیه بی اعتنا باشم.

محمودی اطلاعات کاملی از کارمند بانک به دست آورد. او جمشید حدیثی نام داشت. سی و پنج ساله بود و در یکی از محلات شلوغ پایین شهر در یک خانه ای نود متری با زن و سه فرزندش زندگی می کرد، و چند ماه بود اقساط وامی که برای خرید خانه گرفته بود، عقب افتاده و از سوی بانک برایش اخطاریه صادر شده بود.

پرتو با آگاهی بر این اطلاعات با تاسف بسیار گفت: «او را ندیده، می گویم آدم بدبخت وضعیفی است که خودش را خیلی ارزان فروخته!»

محمودی اضافه کرد: «پس اگر قیمت را کمی بالا ببریم ما برنده ایم.»

یگانه اعتراض کرد: «من نمی خواهم از راهی که جاویدان و ناجی رفته اند بروم، پس فرق ما و آنها چیست؟»

محمودی محکم وقایع گفت: «فرق ما این است که ما برای گرفتن حقمان تلاش می کنیم، نه کلاهبرداری و شیادگی. بهتر است پیش دآوری هم نکنیم. شما و خانم پرتو به دیدنش بروید و ببینید چه جور آدمی است. اگر احتیاج به کمک دارد، می توانیم کمکش کنیم اقساط وام خانه اش را بپردازد تا خانه از دستش نرود و هر وقت توانست قرضش را پس بدهد. ما به او رشوه نمی دهیم، بلکه یک کار انسانی میکنیم، همین.»

یگانه سری با تاسف تکان داد و گفت: «داریم به فکر های ناصوابمان لباس زیبا می پوشانیم که خوب جلوه اش بدهیم. وگرنه هر سه نفرمان می دانیم اگر او و هزاران نفر مثل او گرفتار و درمانده را در شرایط عادی ببینیم، خودمان از موظف به کمک و مساعدتش نمی دانیم. می پرسیم اگر به شهادت او احتیاج نداشتیم، باز هم دنبالش می رفتیم و به فکر حل مشکلات زندگی اش می افتادیم؟»

محمودی معترضانه با صدای بلند گفت: «شما با این طرز تفکر چرا اصولا از قضیه چشم پوشی نمی کنید؟ این طور که شما به مسائل نگاه می کنید نباید در بند مادیات باشید. اما بدانید وضع بد اقتصادی اولین و مهمترین عامل قدم کج برداشتن آدمهاست. ارزش های اخلاقی هم کارآیی شان در مرزهای متفاوت متوقف می شود. مثلا در مورد این آقای کارمند بانک، ارزش های اخلاقی تا آنجا کاربرد دارد که قسط وام خانه اش عقب نیفتد و بیم حراج خانه اش از سوی بانک نرود.»

پرتو بحث را کوتاه کرد: «یگانه، فکر هایت را بکن، تا روز دادگاه فرصت مناسبی داری. اگر راه حل بهتری به نظرت رسید، از آن استفاده می کنیم. آنچه را که نمی توانیم انکار کنیم این است که شخص مورد نظر ما برای خودش نرخ تعیین کرده، او فروشنده است، بنابراین به کسی که قیمت بیشتری پیشنهاد کند، جواب مثبت می دهد. در حال حاضر رای دادگاه در گرو شهادت شهود است، و برای قاضی او موثرترین شاهد به حساب می آید.»

-خیلی خب، به ظاهر چاره ای نیست. در جواب آقای محمودی باید بگویم اگر از ادامه ی این راه منصرف نمی شوم، فقط برای فرزندانم است که وضع مالی خوبی ندارند.

محمودی با چهره ای پیروزمند گفت: «پس به حرف من می‌رسیم که رعایت اخلاق برای هر کس سقفی معین دارد. به شما توهین نمی‌کنم، از اینکه صریح صحبت می‌کنم مرا ببخشید، ولی برای نادیده گرفتن اخلاقیات هرکس عذر خودش را دارد.»

پرتو نگذاشت محمودی بیش از آن به پر وپای یگانه بیچد: «خواهش می‌کنم موضوع را کش ندهید.»

محمودی ابروها را درهم کرد وگفت: «چرا باید از حقایق فرار کنیم؟ درصد بالایی از مردم برای تحقق بهشدین به هدفهایشان از روش ماکیاولی استفاده می‌کنند. یعنی وسیله‌ی رسیدن به هدف برایشان فرق نمی‌کند. فقط رسیدن مهم است، نه چگونه رسیدن.»

یگانه عصبی به نظر می‌رسید، پرتو متوجه حال دگرگون او بود. ادعای محمودی را قبول داشت؛ به سراغ کارمند بانک رفتن و او را به نوعی همدست خود کردن، همان وسیله‌ای بود که هدف را توجیه می‌کرد. اما با این جمله بحث را متوقف کرد: «توجیهات اخلاقی بماند برای مصلحین جامعه.»

ساعت سه بعد از ظهر بود که پرتو و یگانه با آدرسی که در دست داشتند به کوچه‌ی بیست و سوم رسیدند. کوچه تنگ و غیر قابل عبور برای اتومبیل بود. پرتو اتومبیل را سرکوچه پارک کرد واز آن پیاده شدند. در وسط کوچه جویی کثیف و متعفن خودنمایی می‌کرد و صدای هیاهوی بچه‌های قد و نیم‌قدی که در آن وقت بعد از ظهر بازی می‌کردند، آزار دهنده بود. جلوی در بعضی از خانه‌ها زنانی ایستاده بودند و بلند بلند صحبت می‌کردند. پرتو از یکی از آنها سراغ خانمی آقای حدیثی را گرفت. خانه در انتهای کوچه بعد از سه راهی قرار داشت، با در آبی رنگ.

کوچه‌ی باریک و طولانی را طی کردند. هر دو با دستمال جلوی بینی‌شان را گرفته بودند. یگانه گفت: «دارم از بوی گند این جوی خفه می‌شوم.» در انتهای کوچه جلوی در آبی رنگ سه چهار دختر بچه لی‌لی بازی می‌کردند. پرتو از آنها سراغ آقای حدیثی را گرفت. دختر هشت نه ساله‌ای گفت: «همین جاست الان کامانم از صدا می‌کنم.» دخترک در خانه را باز کرد و به طرف ساختمان دوید. در آن سوی در، ساختمان کوچک محقری دیده می‌شد که در مرحله‌ی سفت کاری متوقف مانده بود. اندکی بعد زن جوان ولاغر و رنگ پریده‌ای در آستانه‌ی درخانه ظاهر شد: «بفرمایید، کاری داشتید؟»

پرتو گفت: «سلام خانم، اجازه می‌دهید بیایم داخل و چند دقیقه‌ای مزاحمتان شویم؟»

-من شما را نمی‌شناسم!

یگانه و پرتو نگاهی با هم رد و بدل کردند. یگانه گفت: «موضوعش مفصل است، جلوی در کوچه که نمی‌شود صحبت کرد.»

-من که نمی‌توانم دو نفر غریبه را به خانه ام راه بدهم!

پرتو به ناچار گفت: «خانم عزیز، شوهر شما به عنوان شاهد، پای یک قولنامه را امضا کرده‌اند. آمده ایم راجع به این موضوع با ایشان صحبت کنیم.»

-شاهد چه قولنامه ای؟ من خبر ندارم، حتما اشتباه گرفته اید.

-ما باید با آقای حدیثی شحبت کنیم. خودشان در جریان هستند. آیا در منزل تشریف دارند؟

-ساعت پنج، پنج ونیم می رسد. من شما را هیچ وقت ندیده بودم. این قولنامه راجع به چی هست؟

یگانه با حرارت گفت: «راجع به خانه ی بچه های من است.»

-پناه بر خدا، قولنامه ی خانه ی بچه های شما چه ربطی به شوهر من دارد؟

پرتو گفت: «درست است، هیچ ربطی به شوهر شما نداشته، ولی ایشان متاسفانه گول خورده اند و به عنوان شاهد قولنامه ای را امضا کرده اند که در حقیقت یک جور تباخی است.»

-من که سر در نمی آورم، به طور حتم شوهر مرا با یک حدیثی دیگر اشتباه گرفته اید.

-مگر شوهر شما کارمند بانک شعبه ی X نیستند؟

-چرا کارمند همان بانک است... اما من از همه چیز او باخبرم، اگر چنین چیزی بود من خبردار میشدم.

-شاید به غیر از این یکی!

خانم حدیثی که سخت کنجکاو شده بود، با بی میلی آنها را به داخل راه داد. حیاط کوچک ولی تمیز و با روح بود. باغچه ی کوچک کنار دیوار پر از گل‌های لاله عباسی زرد و قرمز بود، در گوشه ای از آن یک درخت یاس امین الدوله خود را تا سر دیوار کشانده بود و بوی خوش یاس، بوی نامطبوع جوی جلوی در خانه را تحت الشعاع قرار می داد. روی لبه ی حوض دوسه گلدان یاس سفید خودنمایی می کرد. زن تعارفی سرسری برای رفتن به ساختمان کرد، اما پرتو لب حوض نشست و به یگانه هم گفت بنشینید. خانم حدیثی یکبار دیگر تعارف کرد: «بفرمایید برویم توی اتاق.»

پرتو گفت: «اینجا با صفاتر است. از درخت یاستان خوشم آمده، ماشالله چه با طراوت و پرگل است. این لاله عباسی ها هم مرا به یاد دوران بچگی ام می اندازد. برگهایش را روی ناخن و گونه هایم می چسباندم.»

خانم حدیثی کمی از آن حالت غریبگی در آمده بود: «پس بروم یک لیوان شربت بیاورم.»

یگانه بدون مقدمه، گرفته و مغموم خطاب به او گفت: «آخر این چه کاری بود که شوهر شما کرد؟»

گفته ی او هم برای پرتو غیر منتظره بود، هم خانم حدیثی. او که متحیر مانده بود، پرخاش کنان گفت: «یواش، صدایتان را همسایه ها می شنوند.»

پرتو نگاهی اعتراض آمیز به یگانه کرد و سپس خطاب به خانم حدیثی گفت: «مثل اینکه بهتر است داخل ساختمان بشویم.»

اما او برعکس دقایقی قبل نگران و معترض گفت: «نخیر، اول باید بفهمم شما کی هستید و حرف حسابتان چیه؟»

پرتو تاخیر را جایز ندید و گفت: «خانم حدیثی اصل موضوع این است که شوهر شما زیر یک قولنامه ی جعلی را امضا کرده اند. این قولنامه مربوط به خانه ای است که متعلق به بچه های این خانم است.»

- شوهر من از کجا این خانم و بچه هایش را می شناسد که قولنامه امضا کرده باشد؟!

- نمی خواهم خدای ناکرده توهین کرده باشم، ولی معلوم است کسی که ندیده و نشناخته قولنامه ای را امضا می کند، معنی اش این است که وارد یک کار خلاف قانون شده!

- خانم چرا حرف دهننتان را نمی فهمید. شوهر من کار خلاف قانون کرده؟ اصلا می فهمید چه می گوید؟

- وقتی شوهرتان آمد، مسئله روشن می شود. بسیار خوب، ما فعلا می رویم، وقتی ایشان آمدند بر می گردیم. پرتو از لب حوض بلند شد و یگانه هم برخاست برخاست که بروند، اما خانم حدیثی که دیگر دچار تردید شده بود گفت: «دست کم درست و واضح حرف بزنید بینم چه خبر شده، دارم شاخ در می آورم، شوهر من چه کار به قولنامه ی شما داشته؟»

یگانه تلخ و تند گفت: «رشوه گرفته، قولنامه جعلی امضا کرده، همین!» رنگ از روی زن پرید. او که چهره ای استخوانی و زرد داشت، رنگش سفید شد و دستش را وری قلبش گذاشت. پرتو گفت: «خانم انگار به صلاح است صبر کنیم تا آقای حدیثی بیایند.»

- نه، تا نفهمم چی شده نمی گذارم بروید! من ضعف اعصاب دارم، روزی یک مشت قرص می خورم. ای خدا چقدر حالم بد است. جانم را به لب رساندید. بگوئید بینم چه اتفاقی افتاده، من که نصف العمر شدم.

- شما که هنوز خبری نشده حالتان بد شده، ای به وقتی که.....

- هر چه بیشتر قضیه را کش بدهید داصل مسئله را نگوئید، حال من بدتر می شود.

- بسیار خوب، خودتان خواستید، بعدا نگوئید چرا گفتید؟

- نخیر نمی گویم، حالا بفرمایید تو اتاق حرف بزنیم، نمی خواهم صدایمان بیرون برود. بعد پرتو و یگانه را به طرف ساختمان برد. کف هال موکت بود و دو سه پشته به دیوار تکیه داده شده بود. یگانه و پرتو کفش هایشان را در آوردند و نشستند. خانم حدیثی هم روبرویشان نشست. هنوز رنگش سفید و حالش دگرگون بود. با بی حالی گفت: «خوب، حالا بفرمایید حرفتان چیه؟»

یگانه به همان جمله ی اول نشان داد سر جنگ دارد: «شوهر شما یا باید بیاید دادگاه و بگوید با عمه ی بچه های من و یک گرگ دیگر به نام جاویدان همدست شده و قولنامه جعلی امضا کرده یا...» پرتو نگذاشت جمله اش را تمام کند و خطاب به او گفت: «اجازه بدهید حرف هایمان را در محیطی آرام بزنیم.» خانم حدیثی که با گفته های یگانه به هیجان آمده بود، با لب های خشک و

حال نزار گفت: «خانم مواظب حرفهایت باش، وگرنه من هم مثل شما می شوم و هرچه از دهانم در آمد؛، می گویم. ما داریم با سیلی صورتتان را سرخ نگه می داریم که پیش دوست و دشمن آبرویمان حفظ باشد. آن وقت شما که معلوم نیست کی هستید بلند شده ای و آمده ای تهدید می کنی. طلا که پاک است چه منتش به خاک است. با هزار بدبختی وقسط و قرض و کم گذاشتن از شکم خودمان و بچه هایمان این چها ردیواری را درست کرده ایم. نخیر عوضی گرفته اید، اگر شوهر من اهل ساخت و پخت و این حرف ها بود، توی یک وجب جا زندگی نمی کردیم.»

پرتو با صدای بلند گفت: «خانم حدیثی، یگانه، چرا مجال نمی دهید؟ با جار و جنجال که کار درست نمی شود. بسیار خوب، خانم حدیثی گوش کنید، شوهر سابق این خانم که پدر بچه هایش است والان پیر و فلج و از کار افتاده شده، باغی در شمیران دارد که به نام یکی از خواهر هایش به نام نجم الملوک کرده بود، تا فرزنداشن از خارج بیایند و خانه را به نام آنها کند. اما خواهر دیگر او به نام تاج الملوک با یکی از اقوامش تباری کرده و دست به یک عمل خیلی زشت زده اند، یعنی به هوای افتتاح حساب پس انداز مشترک نجم الملوک را به بانک کشانده اند که اوراقی را امضا کند، این طور که معلوم شده او بی خبر از همه جا زیر تمام ورقه هایی را که گفته اند امضا کن، بدون خواندن و بررسی امضا کرده. بیچاره خیال کرده دارد اوراق مربوط به حساب پس انداز مشترک را امضا می کند. در حالی که یکی از ورقه هایی که بین اوراق بر زده بودند، سفید بوده. آنها همین ورقه را مبیاعه نامه نوشته و برای اینکه محکم کاری کرده باشند، آقای حدیثی را تطمیع کرده و از او به عنوان شاهد امضا گرفته اند. دو سه هفته بعد که قرار می شود کار در دفتر خانه یک طرفه شود، نجم الملوک بیچاره تازه می فهمد سرش کلاه گذاشته اند، آن وقت وکیل می گیرد و از آقای جاویدان شکایت می کند، حالا دادگاه به پرونده رسیدگی کرده و قاضی برای صحت و سقم قضایا شاهد را که کسی جز آقای حدیثی نیست، برای ادای شهادت احضار کرده. اصل ماجرا این است. حالا آقای حدیثی با چه قیمتی تن به این کار داده است نمی دانم.» خانم حدیثی که با دهان نیمه باز و چشم های از حدقه بیرون زده به پرتو نگاه می کرد، آرام زمزمه کرد: «مجال است جمشید چنین کاری کرده باشد، من شوهرم را می شناسم، نماز و روزه اش ترک نمی شود.» یگانه با حرص گفت:

«آنچه شیران را کند روبه مزاج احتیاج است، احتیاج است، احتیاج»

خانم حدیثی نگاهی بهت زده به او کرد و با زمزمه گفت: «نه، عوضی گرفته اید، ما با نان خالی شکم بچه هایمان را سیر می کنیم. از لباس و غذا و احتیاجات ضروری مان زدیم تا این آلونک را درست کرده ایم. جمشید مثل جدش پاک است. سه سال است به این خانه آمده ایم، ولی هنوز نتوانسته ایم یک مهمانی هفت هشت نفره بدهیم. همه نزدیکان توقع دارند سور خانه را بدهیم اما با این صرفه جویی و سختی الان چند ماه است قسط وام خانه ععقب افتاده. برای خرید این خانه هر چه طلا و فرش و چیز به درد بخور داشتیم فروختیم.»

یگانه با حالتی عصبی و پر خاشجویانه گفت: «پس معلوم شد، اقساط وامتان عقب افتاده و آقای حدیثی برای از دست رفتن خانه، بالاخره باید یک کاری می کرد!» پرتو به یگانه اعتراض کرد: «تو با خانم حدیثی طرف نیستی! چرا ناراحتشان می کنی؟»

خانم حدیثی سری به چپ و راست گرداند و گفت: «اگر شوهرم رشوه گرفته، چرا اقساط وام را نداده؟ چرا همین چند روز پیش دوباره از طرف بانک برایمان انطاریه آمد. مگر نمی گویند اصل موضوع همین است؟» حق با او بود، از ظواهر امر این طور بر می آمد که اولین مشکل مالی آقای حدیثی مربوط به بدهیهای بانک باشد. یگانه و پرتو در مقابل این سوال سکوت کردند. خانم حدیثی که سکوت آنها را تاییدی بر گفته ی خود تلقی کرده بود، با روحیه ای بهتر، واز موضعی محکمتر ادامه داد: «درست است هر نسبتی خواستید به شوهر من دادید، ولی این را هم بدانید اگر در این محله و در این خانه ویا این شرایط زندگی می کنیم، دلیل پستی و بی فرهنگی و بی شعوری مان نیست. مطمئن باشید من علیه شما شکایت و ادعای حیثیت می کنم.»

پرتو محتاطانه گفت: «بله حق با شماست. اگر این مسئله فقط یک تهمت باشد، باید از حیثیت خود و شوهرتان دفاع کنید، ولی ... اگر موضوع چیز دیگری از آب درآمد؛ چه؟ آن وقت چه می کنید؟»

خانم حدیثی دندان هایش را بهم فشرد و گفت: «در آن صورت از او طلاق می گیرم. من با کم و زیاد او ساخته ام و هیچ وقت شکوه و شکایتی نکرده ام. اما با این یکی نمی توانم بسازم. وای.... جمشید رشوه گرفته باشد؟ جمشید قولنامه ی جعلی امضا کرده باشد؟» صدای گریه ی پسر بچه ای از کوچه به گوش رسید. خانم حدیثی سراسیمه از اتاق بیرون رفت و موقع خارج شدن از در گفت: «بخشید، صدای گریه ی پسر من است.»

با رفتنش یگانه و پرتو متفکرانه بهم نگاه کردند، یگانه گفت: «دیدید چقدر دستهایش می لرزد؟» پرتو سرزنش با رجوابش را داد: «پس خودت را کنترل کن تا شوهرش بیاید، ممکن است حالش بهم بخورد و کار دستمان بدهد.» خانم حدیثی با سه بچه ی قد و نیم قد برگشت و در کوچه را بست. به دختر بزرگش که ده ساله به نظر می رسید، گفت: «عزیزم، بچه هارا در آن اتاق سرگرم کن، مهمان داریم.» سپس پیش یگانه و پرتو برگشت. با ناراحتی گفت: «بچه ها سرگرمی ندارند، نه می توانم استخر ببرمشان، نه کلاس بگذارمشان، همه چیز شده تله ی پول. نوی این خانه ی فسقلی هم که دلشان می گیرد، به کوچه هم که می روند با بچه های همسایه دعوایشان می شود. نمی دانم چه کارشان کنم...» او هنوز مشغول درد دل کردن بود که کلید در قفل در کوچه پیچید در باز شد. خانم حدیثی از جا پرید و گفت: «جمشید است.» اندکی بعد آقای حدیثی به اتاق آمد و از دیدن یگانه و پرتو تعجب کرد. او حدودا سی و پنج ساله به نظر می رسید و مانند همسرش چهره ای لاغر و تکیده داشت. پرتو پیش پایش بلند شد، اما یگانه از جایش تکان نخورد. خانم حدیثی از شوهرش پرسید: «جمشید این خانم هارا می شناسی؟»

- نخیر، از کجا بشناسم؟ پرتو که ایستاده بود نشست و به خانم حدیثی گفت: «بگذارید از گرد راه برسند بعد..» آقا حدیثی که به نظر می آمد دلوپس شده است، از همسرش پرسید: «اتفاقی افتاده است؟»

- - نمی دانم، این خانم ها می گویند تو رشوه ای گرفته ای و زیر یک قولنامه ی جعلی را امضا کرده ای!

عکس العمل آقای حدیثی به قدری غیر منتظره بود که جای هیچ ابهامی برای همسرش نگذاشت. حدیثی که پیدا بود تا آن موقع دچار چنین مخاطره ای نشده است، دستپاچه و رنگ باخته گفت: «این خانم ها کی هستند؟»

یگانه بلافاصله جواب داد: «من مادر دو بچه ای هستم که پدرشان تنها سرمایه اش را که یک باغ به نام خواهش نجم الملوک که نه شوهر دارد و نه بچه کرد، تا اگر مرد به دست وراثت دیگر نیفتد. اما خواهر دیگرش با آقای جاویدان که دوست شماسنت تباری کردند و باغ را از چنگ نجمی در آوردند.» آقای حدیثی اگر به دیوار تکیه نداده و روی زمین ننشسته بود، به طور

حتم سقوط می کرد. همسرش چشم از او برنمی داشت و هر لحظه با دیدن تغییر حالت شوهرش وحشت زده تر می شد. حدیثی سکوت کرده و به فکر فرو رفته بود. نیازی به سخن گفتن نبود. تغییرات چهره و حال خرابش گویاترین سخن بود. کسی باید آن جو محتضر را شکل می بخشید. پرتو این کار را کرد. رو به آقای حدیثی گفت: «اقتصاد مریض جامعه عواقب بدتری را در پی دارد. جای هیچ گونه سرزنش نیست. به قول معروف رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون. با دیدن شما و خانه ی نیمه تمام و وضع زندگی تان می شود فهمید چه بار مشکل مالی را تحمل می کنید. به هر حال کاری است که شده، اما نباید پیچیده ترش کرد. ای کاش...»

هنوز کلام پرتو به انتها نرسیده بود که صدای های های گریه ی خانم حدیثی بلند شد و متعاقب آن سه فرزندش هراسان به اتاق آمدند. پسر کوچکش به آغوش او دوید و گریه سر داد. دو دخترش گوشه ای کز کردند و ناظر صحنه ماندند. پرتو خطاب به او گفت: «خانم حدیثی کمی کنترل داشته باشید. دست کم ملاحظه ی این طفلک ها را بکنید.» اما او بدون توجه به هشدار پرتو در میان های های گریه رو به شوهرش گفت: «جمشید بگو چه کار کردی؟ بگو چه بلایی سرمان آوردی؟ من که به همه چیز تو راضی و قانع بودم. بگو که این حرفها دروغ است. تو را به خدا بگو که اینها تو را با کس دیگری اشتباه گرفته اند. چرا ساکت شدی؟ ما که با هم زندگی خوبی داشتیم. می دانم دروغ می گویند.» یگانه که پیدا بود تحت تاثیر قرار گرفته، متاثر و ناراحت گفت: «آقای حدیثی گول بد آدمی را خوردید. این مرد وجدان ندارد، یک پایش لب گور است ولی دست از طمع بر نمی دارد. ناراحت نباشید، بالاخره هر مشکلی راه حلی دارد. فقط شما باید راستش را بگویید تا بینم چه کاری می توانیم بکنیم. به طور حتم تا به حال به شما نگفته است نجم الملوک وکیل گرفته و شکایت کرده است.»

پرتو که باز هم در صدد آرام کردن اوضاع برآمد، حدیثی را مخاطب قرار داد و گفت: «جای نگرانی نیست، مقصر اصلی جاویدان است. شما هم در مزیقه ی مالی بودید و اشتباه کردید. باید بینم کدام راه حل بهتر است.» بعد رو به دختر بزرگ خانواده گفت: «عزیزم، شما خواهر و برادرت رو ببر بیرون بازی کنید.»

پس از رفتن بچه ها با لحنی آهسته و آرامش بخش گفت: «این قضیه ی خیلی ناخوشایندی است. باید تا آنجا که می توانیم دست به دست هم بدهیم و از وخامتش کم کنیم. در ضمن ملاحظه ی بچه ها را هم بکنیم. آنها روح حساسی دارند.»

خانم حدیثی با صدایی ناله وار خطاب به شوهرش گفت: «اگر رشوه گرفتی پس چرا اقساط بانک را نپرداختی؟ چرا دوباره بانک اخطار فرستاده؟»

حدیثی که تا آن لحظه سکوت کرده بود، با لحنی اندوهبار و ترحم برانگیز گفت: «کدام رشوه؟ کدام پول؟»

- هان، رشوه نگرفتی؟ پول نگرفتی؟ پس چرا همین طور ساکت ماندی و حرف نمی زنی؟ خوب حرف بزن، بگو همه ی این حرفها بهتان است. تو که مرا دق مرگ کردی، پس این خانمها چه می گویند؟

- ان نامرد فقط وعده داد، بعد که از من امضا گرفت، رفت و دیگر پیدایش نشد! هروقت تلفن کردم و گفتم بابا، نزدیک است بانک خانه ام را به حراج بگذارد، گفت: «جان حدیثی الان دستم خالی است.»

حدیثی با چنان صداقت غم انگیزی اعتراف کرد و آن عبارات را گفت که بی هیچ تردید و شبهه به دل پرتو و یگانه نشست. یگانه گفت: «خیلی خب، حالا بیایید در دادگاه شهادت بدهید که او شما را گول زده و ازتان امضا گرفته!»

- خانم کجای کاری؟ به محض اینکه بانک چنین اعترافی را از من بشنود، بیرونم می کند!

- چاره ی دیگری نداریم، قاضی شهود را احضار کرده، هم تاج الملوک را خواسته، هم شما را. حساب تاجی که روشن است. او یک موی جاویدان را با دنیا صلح نمی کند، چه رسد به برادر و بچه های برادرش. می ماند شما! ما به جز اقرار و همکاری شما راه دیگری نداریم.

خانم حدیثی از جا برخاست. اما پاهایش لرزید و دوباره نشست. با صدایی لرزان به شوهرش گفت: «نمی توانم بلند شوم، قرصهایم را به من بده.» حدیثی که انگار کوهی بر دوش داشت، سخت و سنگین از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. بندکی بعد با چند قرص و یک لیوان آب برگشت. همسرش قرصها را از او گرفت و با آب فرو داد و با لحنی سوزناک مویه کرد: «جمشید بیچاره شدیم، بدبختمان کردی. به خدا طلاق می گیرم، من اهل ماندن و با یک مرد فاسد زندگی کردن نیستم. نان حلال چه می کند که نان حرام بکند؟»

پرتو گفت: «خانم حدیثی الان موقع این حرفها نیست. حال آقا حدیثی بدتر از شماست. چرا ملاحظه نمی کنید. بیشتر مردم دچار مشکلات مالی هستند. یکی کمتر، یکی بیشتر، وقتی آدم مسئولیت اداره ی یک خانواده ی پنج نفری را به عهده داشته باشه و در بن بست مالی گیر کند، بالاخره دست به یک کاری می زند تا بحران را کم کند.»

- یعنی دست به هر کاری؟

- شما را به خدا آرام بگیرد. این تصفیه حسابها را بگذارید برای بعد. الان باید فکرهايمان را روی هم بگذاریم و بهترین راه حل را پیدا کنیم. آنچه مسلم است اینکه آقای حدیثی چه بخواهد و چه نخواهد روز دادگاه باید بیاید و شهادت بدهد. اما این امر لازمه اش این نیست که کارکنان بانک خبردار بشوند.

حدیثی زارتر از قبل گفت: «موقعی کارکنان بانک در جریان قرار نمی گیرند که به نفع جاویدان رای بدهم وگرنه او آبرویم را می برد و رسوایم می کند. خودتان می دانید او چه جانوری است.»

یگانه در ادامه ی صحبت او پرسید: «مگر قرار است شهادت دروغ هم بدهید؟ این فکر را از سرتان بیرون کنید. چون وکیل من از وکلای قهار است. صد تا مدرک و دلیل دارد که ثابت کند شما رشوه گرفته و امضا کرده اید. اولش اینکه مگر مبیعه نامه ی فروش باغ را در بانک امضا می کنند؟ حالا اگر یکی از طرفین معامله کارکنان بانک بود، می شد گفت قرار را در بانک گذاشته اند ولی هیچ کدام از طرفین نه از کارکنان بانک هستند و نه الزامی بوده که این کار در بانک صورت بگیرد. آقای حدیثی خیالتان جمع باشد، در دادگاه دهن باز کنید قاضی می فهمد پای رشوه گرفتن در میان بوده!»

حدیثی یک مرتبه فریاد زد: «کدام رشوه؟ من پولی نگرفته ام. بیایید ثابت کنید، از کی؟ از کجا؟ از چه حسابی؟ به چه حسابی پول به من داده شده؟ چرا حرف مفت می زنید خانم!»

یگانه تا صدا بلند کرد، پرتو با تندی به سکوت دعوتش کرد و گفت: «خواهش می کنم ساکت باش، این بگومگوها هیچ فایده ای ندارد. باید یک راه حل مناسب پیدا کنیم.»

آقای حدیثی که دچار هیجان شده بود، با صدای نزدیک به فریاد گفت: «اصلا من با جاویدان دوست هستم. پای هیچ رشوه ای هم در میان نبوده. از من خواهش کرد زیر مبیعه نامه را به عنوان شاهد امضا کنم، من هم کردم. مبیعه نامه هم جعلی و قلابی نیست. هم فروشنده زنده است هم خریدار. هر دو باسواد و عاقل هستند. من هم توی رفاقت و دوستی این کار را کردم. اصلا کی می گوید مبیعه نامه...»

پرتو صدای او را برید: «پس به قول شاعر بگرد تا بگردیم. ما با حسن نیت به سراغ شما آمدیم، خودتان نخواستید همکاری کنید و راه حل مناسبی پیدا کنیم.»

- کدام راه حل مناسب؟ به نظر شما راه حل مناسب این است که من بیایم در دادگاه و بگویم بله رشوه گرفتم و امضا کردم.

- نخیر، بیایید بگویند توی رودربایستی افتادید و امضا کردید. هیچ کس هم حرف رشوه را نمی زند. مطمئن باشید.

- همین حرف هم علیه جاویدان است. مگر او دست از سرم بر می دارد؟ مگر دیگر می گذارد زندگی کنم!

پرتو بی مقدمه از جا برخاست و به یگانه هم اشاره کرد که برخیزد. از کیفش کاغذ و قلمی بیرون آورد و شماره ی تلفن خانه ی خودش را روی آن نوشت و به دست خانم حدیثی داد و گفت: «ما می رویم. دیگر صحبت کردن فایده ندارد. تا روز دادگاه فرصت زیادی هست. هر وقت آقای حدیثی سر عقل آمدند به این شماره تلفن کنید، فعلا خداحافظ.»

کمتر از دو هفته به موعد دادگاه مانده خانم حدیثی به پرتو تلفن کرد. در شروع صحبت صدایش آنقدر گرفته و خسته و حزن آلود بود که تا خودش را معرفی نکرد، پرتو او را نشناخت: «من همسر حدیثی هستم. یادتان نمی آید؟»

- چرا، چرا! حالتان چطور است؟ چقدر صدایتان عوض شده، نشناختم.

- من شوهرم را راضی کردم که بیاید دادگاه و حقایق را بگوید، اما یک شرط دارد!

- چه شرطی؟ گفتن حقیقت که شرط و شروط نمی خواهد!

- چرا، شرطش این است که حرفی از رشوه گرفتن به میان نیاید. شوهر من رشوه نگرفته، باور کنید!

- مطمئن باشید از طرف ما چنین حرفی زده نخواهد شد. جاویدان هم به صلاحش نیست که خودش را رشوه دهنده معرفی کند. واقعا به شما تبریک می گویم. شما زن بزرگ و شرافتمندی هستید. من با دیدن وضع خانه و زندگی تان متوجه شدم باید مشکلات مالی زیادی داشته باشید. از این که اینقدر بلندنظر و پاکدامن هستید به عنوان یک زن، به شما افتخار می کنم. من می توانم از طرف خانم یگانه به شما قول بدهم که ان شاءالله وقتی دادگاه تکلیف را روشن کرد و باغ به صاحبان اصلی اش که فرزندان او باشد برگشت، تا آن جایی که ممکن است مساعدتهایی به شما بکند. پس امیدوارم همراه آقای حدیثی در دادگاه حاضر شوید.

- من که پایم را به آنجا نمی گذارم. هیچ وقت طاقت رفتن به این طور جاها را نداشته ام. شما ما را نیم شناسید. تا به حال پایمان به این طور جاها نرسیده. خدا می داند این اولین بار است.

- ان شاءالله آخرین بار هم باشد. به هر حال مشکلی است که پیش آمده. امان از وسوسه های نفس!

- خانم خواهش می کنم روز دادگاه هوای شوهرم را داشته باشید. حالش اصلا خوب نیست. او که هیچ وقت داروی اعصاب نمی خورد، از روی که شما به خانه ی ما آمدید، دائم داروی اعصاب می خورد. شبها اصلا خوابش نمی برد.

- نگران نباشید، آقای حدیثی ترس جاویدان را دارند ولی او هیچ کاری نمی تواند بکند. اگر از شوهر شما مدرکی داشت که نشان می داد بینشان پولی رد و بدل شده جای نگرانی بود. اما او به جز وعده و وعید چیزی نداده، از قول من به ایشان بگویید به خدا توکل کنند و آسوده خاطر باشند.

یگانه با شنیدن خبر تلفن خانم حدیثی از خوشحالی فریاد زد: «پرتو جان، به خدا هیچ خبری نمی توانست این قدر خوشحالم کند. وای... چطوری می شود کار خانم حدیثی را جبران کرد. خیلی کار بزرگی انجام داده که شوهرش را به گفتن حقیقت وادار کرده. حالا دیگر خیالم راحت شد، حدیثی با گفتن حقایق کار را یکسره می کند. باغ را که بفروشیم، تمام اقساط وام خانه شان را یکجا می دهم که دیگر خیالشان از بابت قسط راحت بشود. نمی گذارم خانه از دستشان برود. یک کادوی حسابی هم به خانم حدیثی می دهم. صلاح می دانی امروز پیششان برویم و گل و شیرینی ببریم؟»

- نه، عجله نکن این کارها بماند برای بعد از دادگاه. شاید عوامل جاویدان باخبر شوند و قضیه شکل دیگری به خود بگیرد.

اگرچه تلفن خانم حدیثی یگانه را خیلی خوشحال کرد، ولی پرتو به آن سوی قضیه هم می اندیشید. به اتحاد خلل ناپذیر جاویدان و تاجی - هرچند چنین اتحادی را نامقدس می دانست،

ولی این را هم می دانست که عشق کارهای عجیب و غریب می کند؛ به خصوص اگر کهنه و رسوب کرده در زوایای روح و جان باشد. با این فکر زیر لب زمزمه کرد: «خسرو... خسرو، انگار مرهم مرور زمان هم در برابر قدرت عشق ناکارآمد است، همه چیز مغلوب زمان می شود؛ حتی کوهها و دریاها، ولی عشق...؟»

فصل 6

پرتو صدای صحبت علاء را از طبقه بالا می شنید. چند دقیقه ای بود با خانم جان صحبت می کرد اما با صدایی بلندتر از حد معمول، آن طور که به گوش پرتو برسد. در آخر هم گفت: «خانم جان وقتی چشمتان به خانه ی خدا افتاد، به خدا بگویید علاء فقط یک آرزو دارد، حاجتش را برآورده کن. خداحافظ.» پس از آن سر پله ها صدا زد: «مامان جان، گوشی را بردارید، خانم جان هستند.»

پرتو گوشی را برداشت: «سلام خانم جان، حالتان چطور است؟»

- به قول پدرت «المسافرُ كَالْمجنون.»

- حق دارید، این سفر عشق است، در راه چنین عشقی باید مجنون بود.

- چقدر خوب گفتی، حرفهای مثل حرفهای بزرگان است.

- مگر شما تعریفم را بکنید. به قول خاله سوسکه قربان چهار دست و پای بلوری ات.

- من نمی گویم، همه می گویند، اما چه فایده با این همه کمالات... پرتو این دم رفتن از تو یک خواهش دارم، می خواهم سبکبار بروم.

- ان شاءالله خیر است. شما خواهش نکنید، دستور بدهید.

- رک و پوست کنده می گویم، یا برای بدرقه ی من و پدرت به فرودگاه نیا، یا اگر می آیی با درّه بیا.

پرتو هیچ انتظار چنین درخواستی را از سوی خانم جان نداشت. غافلگیر شده بود. وقتی سکوتش به درازا کشید، خانم جان ادامه داد: «چی؟ می خواهی بگویی نه؟ باشد. اما این را بدان علاء دارد از دست شما دو تا دق می کند. به من می گوید فقط یک آرزو دارد. از من خواسته اول که چشمم به خانه ی خدا افتاد، بخوادم آرزویش را که آشتی کردن تو درّه است برآورده کند.»

- خانم جان چرا اذیتم می کنید؟ چرا نمی گذارید درّه به خودش بیاید و به اشتباهاتش پی ببرد؟

- اگر تو صبر ایوب داری، داشته باش. اما من که عمر نوح ندارم! والله، به خدا از تو بعید است. اگر این همه درس نخوانده بودی و مثلا استاد دانشگاه نبودی، دلم نمی سوخت. تو با این همه ادعا...

- مادر جان کدام ادعا؟ من غلط کردم ادعا داشته باشم. مگر من کی هستم؟ فقط می خواهم به او فرصت بدهم تا در عقیده اش نسبت به من تجدید نظر کند، همین!

- او بچه است. مگر چند سال دارد؟ چگرم برایش آتش می گیرد. پدر که ندارد...

خانم جان نتوانست به صحبتش ادامه بدهد و های های گریه اش بلند شد. گریه اش خنجری بود به روح پرتو. او در حالی که سعی می کرد وضع را بهتر کند، گفت: «آخر اینکه گریه ندارد، چرا بیخود خودتان را ناراحت می کنید. به خدا دره این شرایط را بیشتر دوست دارد. دلش نمی خواهد من به زندگی اش نزدیک شوم.»

خانم جان در میان های های گریه گفت: «من نمی دانم، باید کاری کمی که با خیال راحت به این سفر بروم.»

- پس فرصت بدهید یک راه حل عاقلانه پیدا کنم. باشد، ان شاءالله تا شما از سفر برگردید یک فکری می کنم.

- شاید من توی این سفر مردم! باید آرزو به دل و نگران بمیرم؟ رفتنمان دست خودمان است اما برگشتنمان با خداست. چطور حاضر می شوی مادرت را با دل خون راهی چنین سفری کنی؟ انصاف هم چیز خوبی است. من دیگر نمی دانم، قوه و بنیه ی چانه زدن بیشتر را هم ندارم. آفتاب لب بوم هستم...

خانم جان دوباره گریه را از سر گرفت. صدای آقا جان از آن سوتر شنیده شد: «خانم گوشه را بگذار، مگر فهم و شعور به درس خواندن و استاد دانشگاه شدن است؟! این دختر هر کار دلش می خواهد می کند. نه دلش برای شما می سوزد و نه به فکر آبروی خانوادگی است. این از خانه خریدنش، این از دامادداری اش.» تمام گفته های خانم جان یک طرف، یک جمله ی آقا جان پرتو را تکان داد: «نه به فکر آبروی خانوادگی است.» با این طرز تفکر چطور می توانست مسئله خسرو را مطرح کند. اگرچه آقا جان خودش شماره ی تلفن او را به خسرو داده بود ولی به طور حتم قصدش نزدیک کردن او و خسرو به نیت ازدواج نبود.

هنوز خانم جان با صدای بلند گریه می کرد و آقا جان پیغام می فرستاد که او با ناتوانی و از سر استیصال گفت: «بسیار خب می روم به پایش می افتم و می گویم مرا ببخشد. خوب شد؟ دیگر گریه نکنید.»

- قول بده.

- چشم قول می دهم تا روز رفتن شما قضیه را حل کنم. دیگر بس کنید، دارم منفجر می شوم.

- هر وقت می آیم راجع به آن طفلک را بتو حرف بزنم همین جوری زبانم را قیچی می کنی!

- من غلط می کنم زبان شما را قیچی کنم. گفتم چشم، شما را به خدا دیگر سر به سرم نگذارید.
- وقتی گوشی را گذاشت، با عصبانیت فریاد زد: «علاء، از دست تو چه کنم؟ بیا پایین ببینم.»
- علاء با سرعت و چند پله یکی خودش را به او رساند. دستش را روی سینه اش گذاشت و تعظیمی کرد و با لبخند شیطنت بار گفت: «بفرمایید، این بنده، این هم سر بنده، می توانید از تم جدا کنید!»
- مسخره بازی در نیاور، تمام این فتنه ها زیر سر توست. چرا خانم جان را به جان من می اندازی؟ چرا نمی گذاری درّه متوجه اشتباهاتش بشود؟ دیگر از دستش خسته شدم.
- من چه گناهی دارم؟ خودتان به خانم جان قول دادی که قبل از رفتنشان قضیه را فیصله بدهید.
- تو به شرف و غیرت بر نمی خورد چنین تهمت کثیفی را از زبان او نسبت به من بشنوی؟
- شما آشتی کنید، من کاری می کنم درّه دیگر چنین فکر پلیدی نکند!
- علاء ناگهان پرتو را در بغل گرفت و از زمین بلند کرد و در میان اعتراض و های و هوی او دور اتاق چرخاند.
- علاء این لودگیها را نکن. نچرخان سرم گیج می رود. گفتم نچرخان، مرا بگذار زمین، کمرت درد می گیرد.
- علاء او را زمین گذاشت و صورتش را محکم بوسید و گفت: «حالا اجازه می دهید من اقدام کنم؟»
- نخیر از این مسخره بازیها خوشم نمی آید.
- می خواهید دایی بیژن و دایی ایرج پادرمیانی کنند؟
- نخیر لازم نیست، خودم می دانم چه کار کنم!
- پساز همین حالا پنجشنبه شب را رزرو می کنم.
- پنجشنبه شب چه خبر است؟
- می خواهم سور آشتی کنان را بدهم.
- دقایقی بعد پس از آنکه علاء از خانه خارج شد، پرتو به سراغ تلفن رفت، شماره ی خانه ی یگانه را گرفت. بعد از چند زنگ یگانه گوشی را برداشت: «الو.»
- سلام. خیلی دیر گوشی را برداشتی، حالت چطور است؟
- خوب نیستم، دلم گرفته.

- خبر تازه ای شده؟

- نه، دلم برای بچه هایم تنگ شده است. نمی دانی نازان چقدر اصرار

کند که من برگردم. می گوید به طور کل از باغ صرف نظر کن و زود بیا.

- من و تو یک فرق بزرگ با هم داریم.

- چه فرقی؟

- دختر تو از فرط علاقه حالت را می گیرد، دختر من از فرط بیزاری!

- خبر تازه ای از درّه گرفتی؟

- نه، ولی باید بگیرم.

- خوشحالم که در احساسات نسبت به او تجدید نظر کرده ای!

- احتیاج به تجدید نظر نبود، راه و روش خوم می توانست در طولانی مدت مؤثر باشد. اما علاء و خانم جان و آقا جان دست از سرم برنمی دارند. خانم جان و آقا جان عازم سفر حج هستند. قبل از تلفن تو با خانم جان صحبت می کردم، اشک می ریخت و می گفت که باید قبل از رفتنش من و درّه را با هم ببیند. یگانه به خدا به درّه حسرت می خورم. او در همین سن و سال کم، استقلال رأی و خود بودنش را حفظ کرده. اما من هنوز باید بینم پدرم چه می گوید و مادرم چه دستور می دهد! در آرزوی یک زندگی بدون امر و نهی می سوزم.

- بلند شو بیا اینجا با هم صحبت کنیم.

- نه، آمادگی ندارم، به خانم جان قول داده ام، ولی نمی دانم از کجا شروع کنم. گفتم بینم نظر تو چیه؟

- بگذار دیگران پادرمیانی کنند.

- خیلی برای من خجالت آور است که به برادرهایم یا هر کس دیگری بگویم بین من و بچه ام واسطه ی آشتی بشوید. تصمیم گرفتم خودم نمستقیم با او صحبت کنم، ولی از عکس العملش خیلی نگران و مضطربم. تصور کن من به او تلفن کنم و بخواهم حرف بزنم، او یک مرتبه یا گوشی را بگذارد، یا چنان سردی نشان دهد که از غلط کردنم پشیمان شوم. اما چاره ای نیست، اگر صدای گریه های مادرم را می شنیدی، می فهمیدی که جز این چاره ای ندارم. تو تصمیمم را تأیید می کنی؟

- قصد تأیید یا تکذیب را ندارم، ولی دختر تو واقعاً غیر عادی است. به تو حق می دهم که ناراحت باشی، به هر صورت اگر صلاح می دانی ابتدا به ساکن خودت با او صحبت کنی، بکن.

- بله این طوری بهتر است، دست کم هر عکس العملی داشته باشد فقط خودم می فهمم، اما اگر پای دیگران به میان بیاید و او ادا و اصول در بیاورد، خیلی خرد و سبک می شوم.

- آره... این حرف درستی است.

- به هر حال فردا صبح که نیما خانه نیست، به او تلفن می کنم.

- از خسرو چه خبر؟ این مهلت و فرصتی که از او می خواستی تمام نشد؟ چقدر بلاتکلیفش می گذاری؟!

- کاش کمی از استقلال روحی درّه را من هم داشتم.

- در آن صورت چه کار می کردی؟

- در آن صورت از حرف هیچکس نمی ترسیدم و مراعات هیچکس را نمی کردم!

- شاید اگر ملاقاتی بینتان صورت بگیرد، بهتر بتوانی تصمیم بگیری. حرف مرا قبول کن و بگذار اول همدیگر را ببینید. هردو شما با تصویری که از جوانی هم در خاطر دارید، و خاطرات تلخ و شیرین آن روزگاران به هم فکر می کنید. ممکن است چهره و روحیات امروز همدیگر را نپسندید.

- یگانه، باید صادقانه بگویم، از همین می ترسم. اگر هر دو نفر ما، در دیدارمان برداشت مساوی از هم داشته باشیم، از خوش شانسی است. چه مثبت و چه منفی فرق نمی کند. اما اگر هر کدامان نتیجه ای عکس دیگری عایدش شود، خیلی دردانگیز خواهد بود. فکر کن، او مرا با همین شکل و شمایل و مختصات امروزم بخواهد، ولی من او را نپسندم. یا برعکس من او را در شرایط موجود نپسندم، ولی او یک مرتبه از دیدنم یکه بخورد و از آسمان رؤباهایش به زمین بیفتد، چه می شود؟!

- اصلاً به خودت عذاب نده. مطمئن باش اگر تو او را نپسندی، اتفاقی نمی افتد. او سالها در میان مردمی با فرهنگی متفاوت زندگی کرده و از این چیزها ناراحت نمی شود. او هم تو را نپسندد، فاجعه ای رخ نمی دهد. چیزی از تو کم یا زیاد نمی شود. او با تربیت غربی که دارد، اگر خودش تو را نپسندد خیلی راحت حقیقت را می گوید و با یک معذرت خواهی می رود دنبال زندگی اش. مطمئن باش، به همین راحتی هم نظر تو را می پذیرد. اگر مدتی در غرب زندگی کرده بودی بهتر متوجه ی حرف من می شدی.

- حرفت را رد نمی کنم. اما محیط و فرهنگ غرب هم روی آدمهای مختلف تأثیرات متفاوت دارد. او پس از بیست و چند سال هنوز با خاطرات یک عشق قدیمی زندگی می کند و تا به حال تن به ازدواج نداده.

- مطمئن باش به زن دلخواهش بر نخورده، وگرنه ازدواج می کرد!

- مسئله همین جاست که تا الان کسی نتوانسته جای مرا در قلب او بگیرد. یگانه، شاید خیلی خودخواهانه باشد، ولی من در این شرایط احساس خوشبختی و غرور می کنم. نمی خواهم این احساس از دستم برود. می فهمی چه می گویم؟ این رابطه در همین حد برای من شورانگیز است. می ترسم، می ترسم با دیدن او شور و شادیها دود بشود و به هوا برود!

- صحیح! در حقیقت می خواهی او همیشه عاشق و شوریده منتظر باقی بماند. دوست داری التماسها و تمناهایش رابشنوی. می ترسی با روبرو شدنشان، معادله ی نازهای تو و نیازهای او به هم بریزد.

- خودم سراپا نیازم. اقرار می کنم که حضور خسرو به زندگی پایان یافته ی من رنگ و جلا بخشیده. نمی خواهم این سعادت را از دست بدهم.

- آخرش چی؟ این موش و گربه بازی در آوردنها نه در شأن توست، نه او. هنوز مکالمه ادامه داشت که صدای شماره گرفتن یک تلفن دیگر در گوشی پیچید. بعد از چند بار زنگ خوردن صدای دور تاجی شنیده شد و تمام حواس پرتو به طرف صدا رفت. تاجی با لحنی نوازشگر پرسید: «از انگشتر خوشتر آمد؟»

- تاجی من، تاجی عزیزم، از دیروز تا به حال صد بار بوسیدمش.

پرتو به یگانه گفت: «پک خط روی خط تلفنمان است.»

- من که چیزی نمی شنوم.

- به هر حال از حرفهای تسکین دهنده ات ممنونم. فعلاً با مشکلم را با درّه حل کنم، بعد در مورد خسرو تصمیم بگیرم. نمی دانی چقدر دلم برای شروین تنگ شده، او روز به روز بزرگتر می شود و من از لذت دیدنش محروم! روزهای کودکی او که دیگر تکرار نمی شود.

- به این مسائل زیاد فکر نکن، حضور خسرو می تواند التیام بخش باشد، از هیچکس نترس. وقتی قدم اول را برداری، کم کم راهها باز و آسان می شود.

پرتو بیشتر حواسش به مکالمه ی تاجی و جاویدان بود، که اگر چه به وضوح شنیده نمی شد، ولی مفهوم بود. پس از یکی دو دقیقه ی دیگر از یگانه خداحافظی کرد، آخرین جمله ی او را فقط شنید: «هر کاری از من بر می آید، بگو.»

- خدا حافظ، متشکرم.

صدای جاویدان شنیده می شد: «تاجی بگو برای تولدت چه می خواهی؟.»

- باغ را می خواهم!

- به خدا قسم تا پای جانم ایستاده ام.

پرتو گوشی را به سینه اش چسباند. سرش را به دیوار تکیه داد. زیر لب نام خسرو را زمزمه کرد: «خسرو کاش می گذاشتی در همین دنیای شیرین خیال زندگی کنم. من به اندازه ی تاجی پیر نیستم، ولی آن پرتویی هم نیستم که بیست و هفت سال پیش بودم. می ترسم این رویاهای جادویی با اولین ملاقاتمان در هم بریزد.» خواست گوشی را دوباره به گوشش بگذارد، اما صدای سوتش بلند شد. گوشی را روی دستگاه گذاشت، به طرف آینه رفت. از روزی که سر و کله خسرو پیدا شده بود، بارها خود را در برابر آینه ارزیابی کرده و نتایج گوناگون گرفته بود، ترس از بر باد رفتن رویاهای دل انگیز. اما آن روز، روز دیگری بود، غمی به سنگینی کوه بر سینه اش

سنگینی می کرد. فکر و خیال درّه نمی گذاشت آرام باشد. به خانم جان و علاء قول داده بود که قضیه را حل کند. اما حالا خود را سخت و با توان از اقدام می دید. از ذهنش گذشت که پیشنهاد علاء را بپذیرد و اجازه دهد او زمینه را آماده کند. اما غرورش اجازه نداد.

صبح روز بعد درس نداشت. شب بدی را گذرانده بود، کسل و خسته به نظر می رسید. تلی از ورقه های صحیح نشده روز میز کارش خود نمای می کرد، بی آنکه حوصله ی صحیح کردنشان را داشته باشد. تشویش و خیالات گوناگون خواب را بر او حرام کرده بود و احساس خستگی می کرد. آنقدر کسل بود که هنگام صبحانه، علاء با کنجکاوی ارزیابی اش کرد و گفت: «مثل اینکه دیشب خوب نخوابیدید، خیلی خسته به نظر می آید!»

- چیزی نیست فکر می کنم سرما خورده باشم.

- قرص سرما خوردگی بیاورم؟

- نه اگر بهتر نشدم می خورم.

علاء وقتی می خواست از خانه خارج شود، با احتیاط گفت: «می خواهید به جای شما من با درّه تماس بگیرم؟»

و با این پیشنهاد نشان داد کاملاً متوجه علت خستگی و کسالت او شده است. پرتو به چهره اش سرسری نگاه کرد. زیر لب آن طور که او نشنود گفت: «تو چقدر خوب و پاکی عزیز دلم!» بعد با این جمله بدرقه اش کرد: «فکرت را ناراحت نکن، خودم حلتش می کنم.»

علاء رفت، ولی تا حدود ساعت یازده صبح دستش به تلفن نرفت. سرانجام با عذابی شدید کنار تلفن نشست، گوشی را برداشت، ناخواسته و مردّد شماره تلفن خانه درّه را گرفت. بعد از دو سه زنگ درّه گوشی را برداشت. پرتو با شنیدن صدای او دگرگون شد. یک لحظه تصمیم گرفت گوشی را بگذارد. اما تکلیفی که به دوشش گذاشته شده بود، راه گریزش را می بست. با حالی منقلب گفت: «سلام، درّه منم مامان، می خواهم با تو حرف بزنم.»

سکوت درّه نشان از غافلگیر شدنش داشت. پرتو منتظر نشد و ادامه داد: «درّه ما فقط متعلق به خودمان نیستیم. بنابراین لازم است به افکار و نظریات اطرافیانمان احترام بگذاریم.»

- من داشتم از خانه می رفتم بیرون.

- اگر کارت خیلی ضروری نیست کمی به تأخیرش بینداز. ما باید بین خودمان به یک راه حل برسیم.

- من از شما چیزی نخواستم که دنبال راه حلتش باشیم.

- معنی حرفت را نمی فهمم، مگر من چنین ادعایی کردم؟ من متوجه گره های روح تو هستم. می خواهم هر طورکه تو بخواهی این گره ها را باز کنم. هر چه اجازه دادیم دیگران در موردمان قضاوت کنند، دیگر بس است!

- باید ببینیم این به قول شما «گره‌ها» چرا در روح من پیدا شده؟ من به دست شما بزرگ و تربیت شدم!

- اصرار من برای برانتم پیش تو هیچ فایده ندارد. این را پیشاپیش می دانم. چیزی که در مغز تو فرو رفته کارسازتر از آن است که با حرف و دلیل و برهان از ذهنت خارج شود. من فقط منتظر مرور زمان هستم تا تو به خودت بیایی و به اشتباهات و فکرهای ویرانگرت پی ببری. در حقیقت یک حادثه ی خارق العاده، یا بهتر بگویم یک معجزه لازم است تا ورق برگردد. اما تا آن روز باید دست کم حفظ ظاهر کنیم و خودمان را در معرض عتاب و خطاب اطرافیانمان قرار ندهیم!

- من در معرض عتاب و خطاب کسی قرار نگرفته ام!

- بسیار خوب، تو قرار نگرفته ای ، چون همه تو را به چشم بچه نگاه می کنند. اما از من انتظار دارند که هر چه می بینم و می شنوم، به جرم اینکه مادر هستم و بزرگتر، تحمل کنم و دم بر نیاورم!

لحن درّه مثل همیشه تهاجمی و خشن بود. پرتو از فرط خشم لب را به دندان گزید. سعی کرد آرامشش را حفظ کند. هیچکس به خوبی او و نیما درّه را نمی شناخت. باید کسی از نزدیک با او زندگی می کرد تا متوجه می شد چه روح پرخاشجو و سرکشی دارد. هنوز پرتو جواب جمله ی آخر او را نداده بود که گفت: «ما به نظر مردم چه کار داریم! نه ما به کس بدهکاریم، نه کسی به ما»

- ترجیح می دهم بحث را طولانی نکنیم، با توجه به اعصاب خراب من بهتر است زودتر یک نتیجه گیری کنیم. تو کی نسبت به من مهربان می شوی نمی دانم! پیشنهاد می کنم دست کم حفظ ظاهر کنیم و برای بدرقه ی خانم جان و آفاجان با هم به فرودگاه برویم.

- نیما که نمی آید، می خواهم شروین را بگذارم پیشش.

- باشد، علاء می آید تو را برمی دارد، بعدمی آید اینجا با هم می رویم.

پرتو می دانست «نیما که نمی آید» یعنی چه! از درون جوشید. اما چاره ای جز سکوت نداشت، هر توضیحی می توانست شروع یک مجادله ی تازه باشد. درّه گفت: «قرار است شایسته خانم بیاید دنبالم.»

- به شایسته خانم بگو ما می رویم سر راه او را هم برمی داریم.

- من با شایسته خانم صحبت می کنم، بعد به شما خبر می دهم.

- درّه مسئله را پیچیده تر از اینکه هست نکن، بس است دیگر، خودت نمی دانی با من چه می کنی! انصاف داشته باش، خودت مادری، بترس از روزی که بچه ات...

بعض نگذاشت جمله اش را ادامه دهد. درّه از موضع قدرت گفت: «من سعی می کنم بچه ام را بفهمم و به خواسته هایش توجه کنم و احترام بگذارم.»

پرتو بغضش را فرو داد و با صدایی مرتعش گفت: «فردا علاء ساعت شش می آید دنبالت، بع شایسته خانم را بردارید و بیایید اینجا با هم برویم.»

پس از قدری سکوت درّه با سردی گفت: «من از رانندگی علاء می ترسم. خودم شایسته خانم را برمی دارم و بعد می آیم دنبال شما.»

پرتو حرفی را که چند بار تا پشت لبهایش آمده و مهارش کرده بود، عاقبت بر زبان آورد: «دلم برای شروین خیل تنگ شده، می خواهم ببینمش.»

- شروین توی شلوغی بند نمی شود، اگر دیگر کاری ندارید من بروم.

- بسیار خب برو، خداحافظ.

گوشی را گذاشت و با صدای بلند گریه سر داد. لحن سرد و کین آلود درّه قلبش را سوزانده بود. دقایقی بعد برخاست و بی اراده از پله ها بالا رفت و پشت پنجره ی طبقه بالا به باغ دکتر شاهکار چشم دوخت. نصرت خانم داشت به دکتر کمک می کرد تا به ایوان بیاید و جلوی آفتاب بنشیند. اما از تاجی و جاویدان خبری نبود. نزدیک به نیم ساعت همان جا ماند و با چشمان اشک آلود منتظر آن دو پرنده ی عاشق پیر شد تا با دیدنشان باور کند، تنها زیبایی چهره و اندام نیست که عشق می آفریند. زیر لب زمزمه کرد:

لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد

که نام آن نه لب لعل و خط ز نگار است

کم کم آرام شد، مدتها فکر خسرو بر ناملایمات و تنشهای درونش مرهم می شد و آرامش می کرد. احساس کرد در آن لحظات دگرگونی، تنها صدای اوست که می تواند از دنیای دلتنگیها بیرونش آورد. تلفن کنار تختخواب علاء بود و صدایش می زد. یک بار دیگر باغ دکتر شاهکار را از نظر گذراند، بعد به سوی تلفن رفت و شماره گرفت. خسرو در همان اولین زنگ گوشی را برداشت: «الو، بله؟»

- سلام، فکر نمی کردم در این ساعت روز در خانه باشی!

- می دانستم امروز صدایم می کنی!

- واقعاً؟

- هیچ وقت به گفته های من شک نکن. خب، حالت چطور است؟

- خوب، بد، متوسط، تو چطوری؟

- عالی! عالی! عالی! چون تو را دارم!

- درست مثل همان وقتها حرف می زنی!

- آخر من هنوز خسرو همان وقتها هستم.

- اما من...!

- قضاوت را به عهده ی من بگذار.

- از همین می ترسم!

- چه ترس موهوم و بی پایه و اساسی! تو شهامت را کجا گم کردی؟ بگو با هم برویم پیدایش کنیم.

پرتو سکوت کرد و در سکوتش استحال می شد. برای گفتن حرفی که آماده ی ادا شدن بود، احتیاج به شهامت داشت. شهامتی که سرانجام سروکله اش پیدا شد و کمکش کرد تا بگوید: «خسرو، من تصمیمم را گرفتم.»

- پس زودتر بگو که طاقت انتظار ندارم.

- هفته ی آینده همدیگر را می بینیم!

- می دانستم امروز، همین امروز صدایم می کنی! می دانستم پرتو من همان است که بود. اما می ترسم تا هفته ی آینده از انتظار بمیرم.

- حالا بگو تو شهامت را کجا گم کرده ای؟ من زنده می مانم، تو هم زنده بمان، یکشنبه خوب است؟

- چه ساعتی؟ کجا؟

- شش بعد از ظهر، رستوران هتل هما.

- جای شلوغی را انتخاب کرده ای، می ترسی در جای خلوت تر با من باشی؟

- اوه نه، جای دیگری به نظرم نرسید.

- مهم دیدار توست، هر کجا که باشد. هیجان این دیدار مرا می کشد. چه انتظار تلخ و شیرینی!

- خسرو، تا یکشنبه به من تلفن نکن. مگر اینکه برنامه تغییر کند.

- مگر بمیرم، وگرنه برنامه تغییر نمی کند. اما بگو چرا نمی خواهی تا آن روز تلفن کنم؟

- باید با خودم تنها باشم. باید برای خودم آمادگی ایجاد کنم. نمی دانم چه شد که الان تلفن کردم و قرار دیدار گذاشتم. واقعاً برای خودم هم غیر منتظره ست. همیشه فکر می کردم برای اجرای این تصمیم روزهای متمادی با خودم دست و پنجه نرم خواهم کرد. اما الان یک کس دیگر، کسی که در درون من زندگی می کند. ولی از من دستور نمی گیرد، این کار را کرد. باید در این فاصله به او نزدیک بشوم، یا او را به خود نزدیک کنم.

- بگذار از همین الان تکلیفت را روشن کنم. در نهایت این تو هستی که «او» پیروی خواهی کرد. باور کن. این سرنوشت توست، هم چنین که سرنوشت من است. «او» ست که تا امروز مرا دنبال تو کشانده! خسرو... می ترسم!

- آرام باش عزیزم، سعی کن از افکار منفی و مزاحم فاصله بگیری. به خودت تصویر ذهنی خوب بده. من هم همین کار را می کنم. از همین الان می گویم یکشنبه ی آینده زیباترین روز خدا خواهد بود.

التهاپها و هیجانهای قرار ملاقات روز یکشنبه چنان قوی و مسلط بود که اجازه نمی داد، اضطرابها و دلشورههای دیدار دره و همراهش به فرودگاه رفتن قد علم کند و غالب شود. روز حرکت خانم جان و آقاجان، دره همراه شایسته خانم آمد. پرتو ماهها بود او را ندیده بود، با دیدنش از غم و شادی لبریز شد. نمی دانست اشکهایی که پشت پلکهایش پشته شده و قصد ریزش دارند، از شادی دیدن اوست، یا غم و اندوه فاصله هایی که می پنداشت تا آخر عمر باید آن را تحمل کند. فاصله هایی بی رحمانه که او را از دیدن و در آغوش کشیدن شروین محروم می کرد. فاصله های دردناکی که از همزیستی دل انگیز نیما محرومش می کرد. در یک لحظه به شایسته خانم غبطه خورد. دره چنان بهایی به او می داد که بی هیچ تلاش جایگاه رفیع او را نزد پرتو تعیین می کرد. جایگاهی که پرتو از آن محروم بود و این محرومیت برایش سرشکستگی و تحقیر به بار می آورد. در چهره و رفتار شایسته خانم، اثر رفتار دره بخوبی دیده می شد. او زن فوق العاده مهربان و خوبی بود، ولی در قیاس با پرتو، زنی عامی و کم سواد بود که نمی توانست نقش موثر و سازنده ای در روابط دره و پرتو ایفا کند. نه تنها چنین هنری نداشت، بلکه گهگاه برتری خود را نزد دره، با حرکات و گفتارهای نه چندان خردمندانه به رخ پرتو می کشید. آن روز وقتی علاء و پرتو با شنیدن صدای بوق اتومبیل از خانه بیرون آمدند، تا سوار شوند و به فرودگاه بروند، او سنگرش را در صندلی جلو، حفظ کرد و از پنجره ی اتومبیل به سلام و احوالپرسی پرداخت. دره هم با او همسنگر بود، فقط ادای خارج شدن از اتومبیل را در آورد، و با تذکر پرتو که گفت: «پیاپیاده نشو، دیر شده» در اتومبیل را بست و منتظر سوار شده آنها ماند.

در طول راه شایسته خانم خیلی پر حرفی کرد. اما دره در تمام آن مدت یک کلمه هم حرف نزد. در حقیقت همان قهر گذشته را ادامه داد، منتها در ملاقات حضوری!

علاء هم خیلی پر حرفی کرد. او تلاش می کرد با گفتن و به میان کشیدن مسائل جورواجور جو را خودمانی و خانوادگی کند، ولی تلاشش بی فایده بود.

وقتی به فرودگاه رسیدند، اکثر مشایعت کننده ها آمده بودند. بیژن و آفرین، ایرج و نفیسه، شوهر شایسته خانم، و یکی دو نفر از دوستان صمیمی آقاجان.

پرتو سعی کرد برای رفع نگرانی خانم جان دوش به دوش دره حرکت کند. اگر چه او فاصله اش را به عناوین مختلف بیشتر می کرد، ولی اتفاقاً لحظه ای چشم خانم جان به آنها افتاد که شانه به شانه ی هم حرکت می کردند. وقتی نزدیک رسیدند خانم جان بی ملاحظه از شایسته خانم و شوهرش گفت: «الهی شکر که شما را با هم می بینم. دره جان پس نیما کو؟»

به جای او، شایسته خانم که پیدا بود از مقام والایش نزد عروس جوانش بسیار شادمان و مغرور است، جواب داد: «گفتیم او بچه داری کند و ما بیاییم. خیلی سلام رساند و معذرت خواست که نمی تواند بیاید.»

علاء زیر چشمی پرتو را می پایید. می دید که جو موجود و بی اعتنایی دره چقدر او را ناراحت می کند. بیش از نیم ساعت طول نکشید که از بلندگو اعلام شد مسافران پرواز 225 برای سوار شدن به سالن ترانزیت بروند. خانم جان برای آخرین خداحافظی اول علاء را مورد خطاب قرار داد: «می روم آنجا از خدا می خواهم یک دختر خوب و نجیب و خانواده دار نصیب کند.» نگاهها به طرف علاء برگشت، اما او متوجه دعای خانم جان نشد. مشغول صحبتی آهسته و نجواگونه با دره بود که از چشم پرتو پنهان مانده بود. حدس می زد که علاء به رفتار سرد و توهین آمیز او اعتراض می کند. حالت چهره اش این طور نشان می داد.

خانم جان و آقا جان با یک یک حاضران خداحافظی کردند. نوبت به پرتو که رسید، آقا جان ابروهایش را بالا کشید و گفت: «کار عاقلانه ای کردی، دره هنوز بچه است، احتیاج به کمک و راهنمایی مادر دارد.»

خانم جان هم گفت: «بلکه خودت را بازنشسته کنی و کمتر حرص و جوش دانشگاه را بخوری. چشمهایت گود افتاده، مگر آدم چند سال حمالی دولت را می کند؟ بنشین توی خانه استراحت کن و از نوه داری لذت ببر. بیخود که معده درد نمی گیری، از بس برای خودت کار می تراشی.»

خانم جان نمی دانست پس از تلفن تهدید آمیزش برای آشتی با دره په ساعات سخت و فرساینده ای بر او گذشته، چهره ی تکیده و چشمان گود افتاده ی او را به حساب کار و فعالیت بیرون از خانه اش می گذاشت. پرتو او را بوسید و فقط گفت: «چشم»

خانم جان و آقا جان به سالن ترانزیت رفتند، بیژن کنار پرتو ایستاد و با او حرف زد: «پرتو جان، بیا برویم خانه ی ما، ایرج و نفیسه را هم می بریم. دره به نیما تلفن کند و بگوید بچه را بردارد و بیاید دور هم باشیم.»

پرتو مقاومت نکرد، اما دره با شنیدن پیشنهاد دایی اش گفت: «دایی بیژن، ما معذوریم، امشب خانه ی عمه جان نیما دعوت داریم.»

- من از عمه خانم خواهش می کنم به ما افتخار بدهند و آنها هم بیایند، خیلی وقت است آقای غفاری و خانمشان را ندیده ایم. چند ماه پیش که منزلشان بودیم، به احترام صاحبخانه بودنشان اجازه دادم از من ببرند. امشب می خواهم نشان بدهم تخته باز به که می گویند!

با این حرف همه خندیدند، اما دره محکم و بی انعطاف از همان موضع قاطع گفت: «نه دایی بیژن، چند ماه است این هفته و آن هفته کرده و دعوتشان را به تعویق انداخته ایم. الان دیگر خوب نیست قرارمان را به هم بزنیم.» سپس بدون آنکه اجازه ی ادامه ی صحبت به بیژن بدهد، به شایسته خانم و شوهرش گفت: «الان شروین نیما را کلافه کرده، باید زودتر برویم. وقتی شروین ناآرامی می کند، نیما هول می شود و دست و پایش را گم می کند.»

دره و شایسته خانم و شوهرش خیلی زود از جمع خداحافظی کردند و رفتند، اما بیژن بقیه را به خانه ی خودشان کشاند. در طول راه علاء دست به گردن پرتو انداخته بود و از او دلجویی می کرد: «می دانم الان چقدر از طرز رفتار دره ناراحت هستید. اما نباید ناراحت باشید، شما بزرگواری خودتان را کردید، حالا اگر او متوجه نیست، نباشد.»

پرتو گونه اش را روی دست او که دور شانۀ اش حلقه شده بود گذاشت، علاء به آرامی سر او را بوسید و گفت: «دلم برایش می سوزد، نمی داند خودش را از چه سعادت بزرگی محروم کرده.»

پرتو با اشتیاق به چشمان او نگاه کرد و جواب داد: «عیبی ندارد، خودت را

ناراحت نکن، تمام بچه های ادم که یک دست از اب در نمی آیند. "و در دل فریاد زد: "علا دوستت دارم، می ترسم حضور و ظهور خسرو تو را از من جدا کند."

پرتو از همکاری خواهش کرد شنبه و یکشنبه ی آینده به جای او کلاسهایش را اداره کند. با ان همه التهاب و اضطراب کشنده نمی توانست حالت طبیعی داشته باشد و سر کلاس برود. از فرط تشویش گاه زانوهایش چنان سست می شد و می لرزید که قادر نبود سر پا بایستد. صبح روز شنبه که به یگانه تلفن کرد و در یک مکالمه ی چند دقیقه ای به او گفت: "یگانه، بالاخره با او قرار گذاشتم که همدیگر را ببینیم. اما اضطراب دارد مرا می کشد. تا به حال صد بار تصمیم گرفته ام گوشه ی را بردارم و به او بگویم نمی توانم یکشنبه بیایم."

یگانه با لحنی قاطع و بی چون و چرا گفت: "مطمئن باش تو این کار را نخواهی کرد، شاید عقلت چنین دستور های عاقلانه ای بدهد، اما دلت به حرفش گوش نخواهد کرد. این راه بازگشت ندارد. فقط قوی و محکم باش. او به تو پیشنهاد ازدواج کرده و هیچ فکر دیگری جز این ندارد. پس به قضیه، به چشم یک دیدار خواستگاری نگاه کن."

- خوش به حالت که این قدر راحت فکر می کنی. البته اگر من هم به جای تو بودم نمی توانستم حالات را در رابطه با چنین وضعی کاملاً درک کنم. نه یگانه، این یک خواستگاری کاملاً ساده نیست! یک شروع دیگر است، آن هم با مردی که یک بار شروع کردم و در نیمه ی راه... شروع با عشق، و پایانی با جدایی و فراق...

- با این حال شما دو تا در سنی هستید که از زندگی تجربه ها کسب کرده و پخته شده اید. این دیدار هر نتیجه ای داشته باشد نمی تواند به شما تغییر شخصیت و تغییر هویت بدهد. قول می دهم اگر نتیجه ی منفی هم داشته باشد، سر یک هفته همه چیز عادی می شود و به روال گذشته برمی گردد. اما حتم دارم نتیجه مثبت است، و تو در استانه ی یک شروع شیرین و دلخواه قرار داری. شب موقع خوابیدن یک آرام بخش بخور. این همه هیجان و التهاب و بیخوابی، شادابی و طراوت را از چهره ات می برد. اگر جای من بودی ه می کردی؟

پرتو متوجه منظور خاص گفته ی او نشد، به همین دلیل گفت: "کاش مشکل من هم اختلاف و دعوای ملکی بود."

یگانه اه بلندی کشید و جواب داد: "من از عشق حرف می زنم نه دعوای ملکی، عشقی به بزرگی تمام قلب و روح و جسم و جانم."

- می دانم از عشق به بچه هایت حرف می زنی! اما این دو عشق اصلا قابل مقایسه نیست.

گفتگو با یگانه تنها این خاصیت را داشت که به یاد پرتو آورد از آرام بخش استفاده کند، که البته توصیه ی بی تاثیری هم نبود. اگر چه آن شب با خوردن قرص آرام بخش هم تا نزدیکی های صبح خواب به چشمانش راه نیافت، اما دمدمه های صبح خواب عمیقی ربودش؛ چنان عمیق که متوجه رفتن علا نشد. وقتی چشم باز کرد ساعت یازده صبح بود و او فقط هفت ساعت دیگر مجبور بود انتظار بکشد و در التهاب و اضطراب دست و پا بزند. چشمش که به ساعت افتاد یکه خورد. به سرعت از تختخواب برخاست. در تیررس نگاهش یادداشت علا خودنمایی می کرد: "سلام مامان جان، انقدر آرام خوابیده بودید که دلم نیامد بیدارتان کنم. همانطور که قبلا گفته بودم امشب دیر میایم. تولد فرشید است و کلاس فوق العاده هم دارم. بنابراین نگران نشوید. می بوسمتان، علا."

پرتو بی اختیار یادداشت علا را بوسید. سپس به اشیخانه رفت. علا میز صبحانه را چیده و همه چیز آماده بود. کتری هنوز گرم بود، پرتو یک استکان چای ریخت و مجبور شد تا سردتر نشده آن را بنوشد. بعد میز را جمع کرد، اشتهای نداشت. دستش به هیچ کار دیگری نمی رفت. به اتاق نشیمن برگشت. برای چندمین بار در آن دو سه روز جلوی اینه رفت، بی اختیار لبخندی رضایت بخش بر لبش نشست. چند ساعت خواب نیم روز سر حالش آورده و به چهره اش نقشی مطبوع بخشیده بود؛ از همان نقش ها که انسان را امیدوار و خوشحال می کند. با این حال حس کار کردن نداشت. حتی دوش گرفتن برای سخت و سنگین بود. نزدیک ظهر بود که افرین زنگ زد: "سلام پرتو جان."

- سلام عزیزم چطوری؟

- همگی خوب هستیم، فکر نمی کردم امروز در خانه باشی، شانسی زنگ زدم. می خواستم بلیط سینما رزرو کنم، گفتم ببینم تو و علا هم می آید؟

- نه عزیزم، بعد از ظهر باید به جایی بروم.

- خب بلیط سانس آخر را رزرو می کنم.

- نه افرین جان، نمی توانم پیش بینی کنم چه ساعتی کارم تمام می شود. اگر مانعی ندارد بگذار برای فردا شب.

- فردا شب بیژن در شرکت جلسه دارد. خودت که می دانی جلسه های آنها عجیب و غریب است، گاه تا ساعت دوازده یا یکی بعد از نیمه شب طول می کشد.

- اگر زودتر گفته بودی، برنامه ام را تغییر می دادم، اما الان دیگر نمی شود!

- باشد عیب ندارد، می بوسمت خداحافظ.

پرتو وقتی گوشی را گذاشت، با خود زمزمه کرد: "هیچ وقت به افرین "نه" نگفته بودم."

روزها چنان کند و سنگین می گذشت که او را خسته و عاصی می کرد. همه ی کارهای لازم را انجام داده بود. دوش گرفته و لباس و کیف و کفش مورد نظرش را از کمد بیرون آورده و در راهرو

گذاشته بود. ساعت دو بعد از ظهر یک تکه مرغ آب پز را بدون مخلفات به زور خورده و قدری هم کتاب خوانده بود. اما عقربه های ساعت تازه ساعت چهار بعد از ظهر را نشان می دادند. از این که قرار را برای ساعت شش گذاشته بود، پشیمان بود. ساعتها بود بیکار و مستاصل بیخودی از این اتاق به آن اتاق می رفت و خود را خسته می کرد. ساعت چهار و ربع علا تلفن کرد. مثل همیشه سرشار از عشق و محبت و احترام: "سلام مامان جان، صبح که با صدای در کوچه بیدارتان نکردم؟ یادداشتتم را خواندید؟"

- نه صدای در کوچه را شنیدم و نه صدای دیگری. تا ساعت یازده خواب بودم. یادداشت را خواندم، قبلا گفته بودی یکشنبه تولد فرشید است.

از ذهنش گذشت: "برای همین امروز را برای ملاقات با خسرو انتخاب کردم. "علا گفت: "ممکن است کمی دیر بشود، ناراحت نمی شوید؟"

- نه امیدوارم خوش بگذرد.

- اگر شما بخواهید، می توانم منتظر شام نشوم و زودتر بیایم!

- نه خودت را معذب نکن.

- ممنونم، فردا هم مرخصی دارید؟

- نه امتحان دارم!

- هنوز که ورقه های صحیح نشده دارید؟

- بالاخره تمامش می کنم.

- درّه زنگ نزد؟

- چرا هر روز این سوال را می کنی؟ مگر از او انتظار معجزه داری؟

- ما باید برای او دعا کنیم، خیلی خودش را ازار می دهد.

- پس بلاخره باور کردی که دعا تنها راه حل است.

- بله شما درست می گفتید. او باید کمبود وجودشما را در زندگی حس کند تا ارزشتان را بفهمد و خودش به سراغتان بیاید. برای بعد از ظهر جایی بروید تا حوصله تان سر نرود.

- نگران من نباش.

از ذهنش گذشت: "امروز سرنوشت ساز ترین برنامه ی زندگی ام را دارم."

علا گفت: "من از تلفن عمومی صحبت می کنم، کاری ندارید؟"

- نه عزیز دلم، خوش بگذرد.

- از خانه ی فرشید تلفن می کنم.

پرتو اندکی سکوت کرد، سپس جواب داد: "اگر نبودم نگران نشو."

- جایی می روید؟

- شاید!

- حتما بروید تا من خیالم راحت باشد که تنها نیستید.

علا همیشه همین طور بود. مسئول، متعهد، پر عاطفه، دلسوز. هنوز خداحافظی نکرده بود که خط روی خط آمد، صدای جاویدان بود: "تاجی به مروتی گفتم با وکیل یگانه کنار بیاید."

علا خداحافظی کرد، اما پرتو گوشه را گذاشت. تاجی پرسید: "و عکس العملش چطور بود؟ چقدر خواست؟"

- حفظ ظاهر کرد و دم از شرافت زد. اما می دانم ناز می کند تا نرخش را بالا ببرد. از مروتی هر کاری بر می آید. اگر بخواهد محمودی را مثل موم نرم می کند.

- هر چه می خواهد بده، به امیر پرویز می گویم برایم پول بفرستد.

- مگر من مرده ام؟

هنوز مکالمه ادامه داشت که سوت کر کننده تلفن مانع شنیدن بقیه ی صحبت ها شد. پرتو گوشه را گذاشت و با خود گفت: "محمودی را نشناخته آید، گر اهل این کارها بود الان در یک آپارتمان نود متری زندگی نمی کرد!"

ساعت پنج و پانزده دقیقه بود که پرتو برای آخرین بار خود را در آینه برانداز کرد. باور نداشت یک ارایش ملایم و کم رنگ انقدر چهره اش را تغییر بدهد. اعتماد به نفس پیدا کرده بود. اتومبیل را که به کوچه برد، ضربان قلبش شدت گرفت. فقط تا انتهای کوچه رانده بود که توقف کرد. دستش را روی قلبش گذاشت: "خدایا کمک کن، نمی توانم رانندگی کنم. کاش با اژانس می رفتم."

این فکر لحظه به لحظه بیشتر قوت می گرفت. تا آنجا که دور زد و برگشت، اتومبیل را به داخل حیاط برد. در حالی که دستش روی قلبش بود، وارد ساختمان شد. به اژانس اتومبیل تلفن کرد: "الو، یک اتومبیل می خواهیم."

- مقصد کجاست؟

- هتل هما.

- آماده باشید تا چند دقیقه دیگر می آید.

گوشه را گذاشت، به ساعت نگاه کرد، چیزی به ساعتش نمانده بود.

با اضطراب گفت: "فکر نمی کنم برسم، مسافت زیاد و خیابان ها شلوغ است."

در یک لحظه نگاهش به حلقه ی ازدواجش افتاد، منقلب شد، زمزمه کرد: "امین مرا ببخش، بخدا دوستت داشتم." راننده ی اتومبیل با زدن زنگ رشته ی افکارش را برید. ناگهان تصمیم گرفت نرود. عذاب وجدان از رفتن منصرفش کرده بود. کرایه ی اتومبیل را می داد و عذرخواهی می کرد. با این فکر گوشه ایفون را برداشت: "کیه؟"

- از اژانس امدم.

کس دیگر از درونش جواب داد: "الان می ایم."

گوشی را نگذاشت، ان دیگری از اعماق وجودش صدا بلند کرد: "اینجا نقطه ی تسلیم است." خیابانها شلوغ و ترافیک سنگین بود. اما راننده از خیابان های فرعی که خلوت تر بود، مسیر را طی می کرد. پرتو حال طبیعی نداشت. به ساعت نگاه کرد، از شش گذشته بود. اضطراب و هیجان دست به دست هم داده و ناتوانش کرده بودند. چشمهایش را روی هم گذاشته بود و به صدای بلند قلبش گوش می داد. با صدای راننده چشمهایش را باز کرد: "فرمودید هتل هما؟"

- بله!

- رسیدیم.

- چی؟

- عرض کردم رسیدیم.

- بله متشکرم.

با عجله در کیفش را باز کرد. دو اسکناس درشت به راننده داد: "بقیه اش باشد، قابلی ندارد." به طرف در ورودی هتل رفت. موقع وادر شدن با خود نجوا کرد: "شش و نیم است، حتما رفته." نمی دانست باید خوشحال باشد یا غمگین. نگهبان نیمه تعطیمی کرد: "بفرمایید، خوش آمدید." در استانه ی در سالن ایستاد. نگاه مضطربش از میزی به میزی حرکت کرد. بیش از دو سه میز را از نظر نگذرانده بود که نگاهش به روی مردی که با دیدن او از جا برخاسته و به سویش در حرکت بود، ثابت ماند: "خودش است، خسرو است! باور نمی کنم! عین همان وقت هاست!" لرزشی عجیب سراپای وجودش را فرا گرفته

بود. خسرو با شتاب خود را به او رساند. دگرگون بود. نزدیک که رسید بدون مقدمه گفت: «پرتو خودتی، یا دارم خواب می بینم؟!»

- کجا باید بنشینم؟ پاهایم می لرزند.

- بیشتر از قلب من؟

با دست به میزی اشاره کرد: «آن میز منتظر ماست.»

پرتو آهسته قدم برداشت، شانه به شانه او، لحظاتی بعد روبروی هم نشستند. خسرو آهسته گفت: «به من اطمینان بده که خواب نمی بینم، حرف بزن، حرف بزن، می خواهم آن نازنین صدا

را از نزدیک، بدون واسطهٔ تلفن بشنوم. حرف بزن، بگو، می‌خواهم با امواج صدایت به آسمان بروم. خیلی دیر کردی، می‌ترسیدم نیایی و من همین جا بمیرم!»

-این طور حرف نزن، هیجان دارم، هیجانی که در هیچ قانونی پیش بینی نشده.

-چرا نزنم؟ می‌خواهم فریاد بزوم، آیا باور کنم، این زن که در برابر من، در یک قدمی من نشسته، پرتو، عشق ابدی من است؟!

-خواهش می‌کنم، یواش.

-بیست و هفت سال از عمرم با امید گذشته بود که یک روز به دلخواه بینم، حتما باور نمی‌کنی، پیش خودت می‌گویی با آن همه آزادی و بی بند و باری غرب... خیال می‌کنی...

-نه، من هیچ خیالی نمی‌کنم، فقط تمام وجودم را لرز گرفته!

-آرام باش، بسیار خُب، اگر نمی‌توانی حرف نزن، به صدای نفس‌هایت گوش می‌کنم.

-من... من حال طبیعی ندارم.

-چند دقیقه ای که بگذرد خوب می‌شوی. من از تو بدترم... تمام نیروهایم، تمام وجودم در چشم‌هایم جمع شده. هزار چشم شده ام و دارم نگاهت می‌کنم. سرت را پایین نینداز، بگذار نقش‌های دلفریب صورتت را ببینم، راستی حیرت‌انگیز است!

-چی؟

-اینکه انسانی بر اساس چند خط ساده این قدر دوست داشتنی باشد. خطوط چهره ات را می‌گویم. به خدا عیناً همان وقتها هستی. اما نه، خیلی زیباتر شده ای. آن موقع غنچه بودی، می‌شد حدس زد در شکفتگی به چه شکلی در می‌آیی. الان گل شگفته ای هستی که نمی‌توانم چشم ازت بر دارم. پرتو، چه بوی خوشی داری. بوی رستنی‌هایی که از دل سنگ سر بر می‌آورند. بوی جنگلهایی که هنوز وحشی به نظر می‌رسند.

پرتو دچار هیجان‌ات خاموشی بود که منقلبش می‌کرد. نگاهی به او انداخت و گفت: «تو مرا آن طور که دوست داری می‌بینی، نه آن طور که هستم!»

-این نتیجه گیری غلط است.

پرتو غافلگیر شده بود. با یک نگاه می‌دید توده ای از خوشبختی را مالک شده است. شور و احساس عجیب داشت، گویی به آن ساعت از زندگی رسیده بود که با آرام گرفتن امیدها و آرزوها به ارزش‌های دلخواه رسیده باشد. خود را به تلاش طبیعت و تقدیر واگذار کرده بود. اما در قبال آن سعادت فلج کننده، خود را مجاز به آشکار کردن احساساتش نمی‌دانست.

خسرو هم پشت سر هم حرف می‌زد و او را از قله ای به قلهٔ دیگر آسمان عشق و امید پرواز می‌داد: «پرتو هر دسته گلی را که می‌بینم تو را در آن تداعی می‌کنم، تو تجسم بخش بهار و

آفتابی، هرگز میل به مرور گذشته های رویایی که با هم داشتیم در من ارضاء نشده .یعنی باور کنم این دسته گلی که روبرویم نشسته مال من است ،پرتو ر دوستت دارم می فهمی؟

-خسرو؟!

-بگو، «صدا کن مرا/صدای ت و خوب است/صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی است/که در انتهای صمیمیت حُزن می روید.

-تو از کجا می دانی من عاشق این شعر هستم؟

-بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را /مرا گرم کن.

پرتو زیر باران نگاههای نوازشگر و جلمات بی تکلف او ذوب می شد..کم کم آن بی حسی و بی حالی ناشی از هیجان ملاقات، به حرارتی سوزان مبدل شده بود و می سوزاندش.احساس می کرد گونه هایش آتش گرفته است.

هر دو با حضور گارسونی که بالای سرشان ظاهر شده بود تا دستور بگیرد، سکوت کردند.خسرو «منو» را به دست او داد.پرتو نگاهی سرسری به آن انداخت و گفت: «قهوه فرانسوی.» خسرو سر بلند کرد و با نگاهی دگرگون به چشمهای او نگاه کرد.سپس گارسون را مورد خطاب قرار داد: «دو قهوه فرانسوی با کیک»

گارسون دستور را گرفت و رفت.خسرو با شیفتگی پرسید: «هنوز هم قهوه فرانسه رو ترجیح می دهی؟»

-البته بدون کیک.

-خُب ادامه بده، حرف بزن، بگو چرا این همه روزها و هفته ها و ماهها راهدر دادی؟چرا قبول نمی کردی همدیگر را ببینیم؟ حرف بزن دلم می خواهد صدایت را بشنوم.» و آن وقت من، مثل ایمانی از تابش استوا گرم/ترا در سرآغاز یک باغ خواهم نشانید» مثل اینکه زیاد شاعر شده ام؟!

-من و امین بیست و هفت سال با هم زندگی کردیم.نمی توانم فراموش فراموشش کنم.

-عیب ما شرقیها این است که به مرده ها بیشتر از زنده ها اهمیت و بها می دهیم.

-او برای من نمرده!

-چرا خودت را فریب می دهی؟

-تو از کجا خبر دار شدی او فوت کرده؟

-خواهرم را به خاطر داری؟افسانه را می گویم؟

-بله کاملاً به یاد دارم.

-دخترش دانشجوی توست!

-چی؟ دختر افسانه؟ خدای من اسمش چیه؟

-نسترن بلیغ.

-نسترن دختر خواهر توست؟ آن دختر دوست داشتنی و شاگرد اول کلاس، دختر اوست؟ از کجا مرا شناخته که کی هستم؟

-یک بار نامت را در خانه گفته و افسانه از شنیدن نامت فریاد زده، من این استادتان را می شناسم. قرار بود با دایی خسرو ازدواج کند، اما پدرش نگذاشت، خبر فوت امین را هم نسترن به او داده!

-و او هم تو را در جریان گذاشته؟!

-بله، از تمام افراد خانواده ام تنها اوست که می داند چرا تا به حال ازدواج نکرده ام، پرتو نمی دانی، نمی دانی!

-چی را نمی دانم؟

-همه آن بیست و هفت سالی را که بر من گذشت، با زنهایی معاشرت و دوستی داشتم که می توانستم با یکی از آنها زندگی خانوادگی تشکیل بدهم. اما جادوی تو نمی گذاشت. با یکی شان تا مرحله ازدواج هم پیش رفتم، ولی در آخرین مرحله دچار چنان تزلزل و تردیدی شدم که همه چیز خراب شد. همیشه دچار عدم تعادل عاطفی بودم. انتخابی وجود نداشت. اسیر جادوی قانون از پیش تعیین شده عشق بودم. در گذشته هایم گره خورده و گیر کرده بودم. از «اکنون» هیچ نمی فهمیدم. «اکنون» لحظه های ناب جوانی ام بود که از دست می رفت بی آنکه بتوانم لذت ببرم.

گفته های خسرو صاف و روان و شورانگیز بود. مثل چشمه ساری مصفا که با آن، روح پرتو طراوت می یافت و بر اعتماد به نفسش افزوده می شد. خسرو نگاه از چهره اش بر نمی داشت. احساسات سرکوب شده بیست و هفت سال گذشته سر بر آورده بود و از دنیای عبوس و پایان یافته گذشته جدایش می کرد. پرتو هر بار سر بلند می کرد به او نگاه کند، طعمه یکی از آن نگاهها می شد که تمام تارو پود هستی انسان را به لرزه در می آورد. گارسون قهوه آورد و روی میز گذاشت و رفت. خسرو با اشتیاق گفت: «دلم می خواهد هر چه زودتر فنجانت را برداری، می خواهم بینم مثل همان وقتها»

-آره، مثل همان وقتها دسته فنجان را با دو انگشت می گیرم و انگشت کوچکم را بالا همین را می خواستی بدانی؟

-بله، همین را می خواهم بدانم، با هر زنی قهوه خوردم، به دستش نگاه کردم بینم چطوری فنجان را می گیرد. اما هیچ کس به زیبایی و ظرافت تو نبود و هیچکس... هیچکس شعور و فهم تو را نداشت. هیچکس روحش به پاکی تو نبود. هیچکس به اندازه تو درکم نمی کرد. تو همه چیز را نگفته می فهمی!

-این طور نیست!

-همین جمله را هم که گفתי عین همان وقتها بود. رویایی در بیداری! پرتو نمی دانی بر من چه ها گذشته! تو با من چه کردی؟! هیچ وقت نتوانستم از اشتیاقهای جنون آمیزم رهایی پیدا کنم. آماده هیچ احساسی نبودم، آن روزها اصلا نمی خواستم تصمیمی را که شرایط بر من تحمیل می کرد، بگیرم. اما تو تنهایم گذاشتی، تنها! از تهدیدهای پدر و خط و نشانهای مادرت می ترسیدی!

-درست است ترس تسخیرم کرده بود.

-پرتو در رویاهایم هرگز آرزو نمی کردم کس دیگری باشم، ولی آرزو داشتم زندگی دیگری داشته باشم. امتیازهای فرصتهای زیادی برایم پیش می آورد. کار من فقط این بود که فرصتها را پس بزنم، موقعیتها مرا به جایی می کشاندند که تحول پیدا کنم. اما من همان بودم که بودم. گذشته برای همیشه در من نقش بسته بود. من از آن کسانی نبودم که گذشته ها را بلافاصله پشت سر بگذارم و فراموش کنم. همیشه نگاهم راهی به گذشته داشت. در گذشته زندگی کردن و با آن درگیر بودن فرسوده ام می کرد. بعدها وقتی کمی قدرت پیدا کردم که زندگی را از سر بگیرم، مصمم شدم خاطراتم را بنویسم. اما در مواجهه با صفحه سفید کاغذ، هر چه تلاش کردم کلمات را کنار هم بگذارم نتوانستم. من قادر به آنچه منتهی به ازدواج تو، با مردی دیگر می شد نبودم. زندگی ام پر از اوقات مرده بود. نمی دانستم، دیگر نمی توانم کسی را دوست داشته باشم یا نمی خواهم. دچار احساس دشواری بودم. آن شکست، جان و روح و جسمم را فاسد کرده بود. من با این فرمول نفس می کشیدم: در زمان جاری فرسوده شدن، در گذشته زندگی کردن، آینده را از یاد بردن.

-با گفته هایت احساس گناه می کنم.

-ای کاش این احساس را همان زمانها داشتی.

-پدرم را که می شناسی، در عین خوب بودن، با آینههای وحشیانه مردانی مثل خودشوچ مرا قطعه قطعه می کرد. از بازی هولناکی که ممکن بود به سرت بیاورد، وحشت داشتم. من از او می ترسیدم، ولی نه برای خودم، بلکه برای تو... او درمواقع عصبانیت طوری از خودش بیگانه می شود که جنبه انسانییش را از دست می دهد.

-با این همه از پدرت متنفر نیستم. اگرچه زندگی مرا بیست و هفت سال به تاخیر انداخت، ولی چون تو را به وجود آورده دوستش دارم.

-متأسفانه او هنوز هم همان است که بود.

-تو چه؟ آیا تو هم همانی که بودی؟ یا به ارزشها احترام می گذاری؟ پرتو، من دیگر نمی خواهم در حسرت روزگار از دست رفته توقف کنم. سعادت در دسترس ماست. از احساس سعادت می توانم عکس العملهایم فرو بنشانم، لبریزم. من در برابر گذشت خوشوند ابر زمان تاب آورده ام... و حالا می خواهم از اندام دلربای زندگی بالا بروم، و در قلعه بایستم. دست تو را به دست بگیرم و فریاد بزنم «برعکس آنکه می گویند زمان آنچه را که از انسان می رباید پس نمی دهد، من عشقم را پس گرفته ام» و در دلم آهسته، آن طور که دیگر کسی نشنود می گویم: «به چه قیمتی؟»

بگذریم همیشه دری وجود دارد که انسان بتواند به روی زندگی باز کند. خوشبختانه ما دیگر رو در روی گذشته ها نیستیم. روزهای جوانی به باد رفته. اما سعادت عظیمی در شرف تکوین است.

-تو با گفته هایت تمام راهها را به روی من می بندی.

-بجز راه چشیدن طعم یک عشق کهن را که به اندازه شرابی کهنه سرمستان می کند.

-ما فصل مخملی زندگیمان را پشت سر گذاشته ایم، مگر نه؟!

-می دانم می خواهی چه نتیجه ای بگیری، اما من دیگر زیر بار هیچ مهمیزی نمی روم.

پرتو خنده ای کوتاه ، ولی از ته دل کرد : «تو صفتی بالاتر از جسارت داری.»

-دیگر قلمرو پنهانی عشق ورزیدن تمام شد. حالا وقت رستاخیز است.

خسرو پس از ادای آن عبارت آخر ، بدون مقدمه جعبه صدفی زیبایی را از جیب کتش بیرون آورد و در مقابل چشمان حیرت زده او باز کرد. حلقه انگشتری زیبایی با یک برلیان درشت و گرانبها در برابر نگاه ناباور پرتو قرار گرفت. نگاهش از حلقه به سوی خسرو برگشت، زمزمه کرد «حلقه؟»

-انتظار نداشتی؟

-نه ایدا.

-الان ، اینجا؟

-پس کی؟ بیست و هفت سال دیگر؟ نه عزیزم، دیگر نمی توانم تو را به چشم یک دختر دبیرستانی نگاه کنم که اختیارش دست پدر و مادرش است. پس از ازدواج تو با امین همیشه احساس حقارت آدمهای فریب خورده را داشتم. برای اعتباری که از دست داده و گولی که خورده بودم، عذاب می کشیدم. پرتو، بی ارج و قرب شدن از بدبختی بدتر است. تو برایم غروری از دست رفته بودی!

-اما من...اخه!

-می دانم چه می خواهی بگویی. در این مدت هر بار که با هم صحبت می کردیم همین حرفها را زد: «من داماد دارم نوه دارم، نمی دانم چطور به دیگران جواب پس بدهم، به علاء چه بگویم.» پرتو، از زنی در شأن و شخصیت و شعور تو به دور است. مگر تو زندگیت را به دیگران فروخته ای ؟

پرتو بانگاهی ملتمسانه گفت: «آخر تو جای من نیستی تا بدانی... من میترسم!»

-این حرف را تکرار نکن. مرا خرد می کند. بگذار زندگیمان نظم بگیرد. آشفتگی و بلاتکلیفی بس است.

-غافلگیرم کردی!

-ماههاست با هم صحبت می کنیم.در این مدت بارها از تو تقاضای ازدواج کردم.باز هم می گویی غافلگیر شده ای؟پرتو من تو را می خواهم برای بقیه عمرم.جواب به دیگران را،به من واگذار کن.
-می ترسم همه فکر کنند در تمام سالهایی که در کنار امین زندگی می کردم ،حواسم پیش تو بوده!

-مگر نبوده؟

-این طور حرف زن ،خواهش می کنم!

-تو با چشمان گریان سر سفره عقد نشستی،مگر نه؟

-امین بهترین شوهر دنیا بود.

-اما بدون عشق!

-چیزی که بین ما بود کمتر از عشق نبود!

-به آنچه که بین تو و او بود احترام می گذارم.اما فکر می کنم دینم را به او ادا کرده باشم.

-کدام دین؟

-از سر راهش کنار رفتم تا در کنار عزیزدردانه ام بیست و هفت سال طعم کامیابی را بچشد.بیست و هفت سال را سرخورده و بی ثبات هدر دادم.بیست و هفت سال او موفق بود و من شکست خورده . او سرشار از غرور و سربلندی بود و من سرشار از غمی که در بزرگترین شادیها هم گریبانم را رها نمی کرد.

خسرو در پیش چشمان او کیف بغلی اش را از جیب بیرون آورد.آن را باز کرد . جلوی او گذاشت.

-وای این عکس هنوز پیش توست؟

-می بینی که هست.همیشه بوده،همین جا،روی قلبم.

-داری خلع صلاح می کنی؟

-مگر مسلح آمده بودی؟

-خسرو...

-بگو،هرچه می خواهی بگو،تو حق داری هرچه می خواهی بگویی .اما چیزی بگو که به آن اعتقاد داشته باشی.حرفی که یک زن کامل و پخته و تحصیل کرده و استاد دانشگاه می زند!

پرتو به آرامی فنجان قهوه اش را برداشت.نگاه خسرو به دستهای او بود.

پرتوگفت:«این طور نگاه نکن،ذوب می شوم ،به من فرصت بده.»

-می دهم،اما فقط یک هفته ،بعد از آن چه بخواهی و چه نخواهی اقداماتم را شروع می کنم.

-تهدید می کنی؟

-این تهدید نیست، کمک به توست، به زنی که دوستش دارم.

-تو در بیست و هفت سال گذشته خودت را به هیچ زنجیر عاطفی نبسته ای اما من بین علاء و دره تقسیم شده ام.

-آنها سهم خودشان را خواهند داشت. مطمئن باش من به سهم خودم قانعم.

-جواب دیگران را چه بدهم؟

-کدام دیگران؟ همانها که وقتی بیکار می شوند حرف دیگران را نشخوار می کنند؟

-نه با آنها تکلیفم روشن است. از افراد خانواده ام حرف می زنم. از پدرم که به هیچ چیز به اندازه آبروی خانوادگی فکر نمی کند. به مادرم، به برادرهایم.

-تو فقط باید تکلیفت را با یک نفر روشن کنی، آن هم علاء است و بس. تنها اوست که چون هنوز با تو زندگی می کند، باید اجازه اظهار نظر داشته باشد. بقیه، زندگی خودشان را می کنند و حق ندارند برای زن مستقل و کاملی مثل تو تصمیم بگیرند.

سپس حلقه را از جعبه بیرون آورد و با نگاهی سرشار از عشق به طرف او گرفت: «به انگشت کن، می خواهم آن را به دست زیبایت ببینم.»

پرتو فنجان را روی میز گذاشت، سرش را بین دو دست گرفت: «مگر نگفتی مدتی فرصت می دهی؟»

-حلقه به دست کردن چه منافاتی با فرصت دارد؟

-بگذار بروم، می ترسم از یورش این همه هیجان سخته کنم. تو از این آب و خاک دور بودی و نمی دانی که...

-من هم می ترسم از رفتنت سخته کنم. گوش کن، زندگی هر فرد در مکانهای معینی جریان پیدا کرده، اما ریشه های خود را حفظ می کند. من از اینجا دور بودم، ولی فرهنگم، ذهنم، فکرم، روحم، ریشه در این آب و خاک دارد. چرا می گویی نمی دانم... خوب.

-تو مثل همان وقتها خیلی حاضر جوابی!

-و تو هم مثل همان وقتها اسیر حرف این و آن باشد برو، اما این حلقه را هم ببر، پیوندمان را نزدیکتر می کند.

پرتو با التماس نگاهش کرد. اما خسرو مهلت حرف زدن به او نداد. جعبه را برداشت درش را بست و دستش را به طرف او دراز کرد: «بگیر، تردید نکن دوستت دارم پرتو...»

پرتو چشمهایش را بست و دستش را پیش برد. خسرو جعبه را در دستش گذاشت، هنوز پرتو چشم باز نکرده بود که خسرو گفت: «نگذار اشکهایت بریزد، نمی توانم تحمل کنم.»

پرتو جعبه را در مشت گرفت، زمزمه کرد: «نمی دانستم در اولین دیدار کار به اینجا میکشد!»
- کمی دیر شد، فقط بیست و هفت سال!

- من با تو چه کنم؟

- ازدواج کن، فقط من و تو برای هم می مانیم. نگذار بیش از این زمان را از دست بدهیم. ندیدی بیست و هفت سال از عمرمان چطور برق آسا گذشت؟ یادت باشد فقط یک هفته فرصت داری. در این یک هفته بین چه راهی را برای علنی کردن تصمیممان می پسندی، همان را انجام بده. اما صحبت با علاء را به عهده من بگذار. مردها حرف یکدیگر را بهتر می فهمند.

- چی؟ تو با علاء صحبت کنی؟ 1

- بله، به او می گویم عشق جلوه خداوند است که از جایگاه غیب، به سطح مادی انتقال پیدا می کند. عالم غیب، همان عالم مبریاست. پس عشق پاک است و مقام والایی دارد.

- وای... مگر می شود؟ فکر نمی کنم علاء معنی این عبارات را بفهمد.

- اگر ما بخواهیم، می شود. پرتو نباید زمان را از دست بدهیم. به قول شاتوبریان: «روزهای ما، همراه با ما جان می سپارند.» عزیزم در تمام سالهای جدایی همیشه با تو حرف می زدم. چه حرفهایی! حرفهایی که انسان در گرماگرم عشق می گوید. امروز دارم همان حرفها را تکرار می کنم.

پرتو به ساعت نگاه کرد، با دلواپسی گفت: «دیگر دیر شده، باید بروم»

- بگذار چیزی برایت بگویم، بعد برو. در آن سالهای دردانگیز جدایی که هیچ چیز آرام نمی کرد، و گذشت زمان به جای آنکه جراحاتم را التیام دهد، به آنها شدت می بخشید، به خدا پناه می بردم، به خدایی که تو را از من گرفته بو، می گفتم: خدایا آرامشم ببخش، باور کن، رفته رفته ن دلگرمی و پشتوانه ای که مردم با ایمان را آرامش می بخشید، در وجودم احساس می کردم. کشتی عواطفم به گل نشسته بود. صدای هولناک فرو ریختن وجودم را می شنیدم. اما از آنجا که جوهر هستی ام را به یاد خدا در آمیخته بودم، آزادانه خودم را به او می سپردم، طوری که حتی درست در لبه سقوط آرامشم می بخشید. عزیزم خودت را به او بسپار، مطمئن باش کمکت می کند.

پرتو در تمام طول راه برگشت به خانه، لحظه های گذشته را مرور کرده و در دنیای پر آشوب درونش غوطه خورده بود، دنیایی که در هر گوشه اش چشمی سرزنش بار خیره خیره نگاهش می کرد. خانم جان، آقا جان، دره، نیما، شایسته خانوم و... و مهمتر از همه علاء. شاید می توانست در مقابل همه تاب بیاورد. اما چگونه می توانست به چشم او نگاه کند. خود را در برابر علاء مجسم می کرد. به کلماتی که باید به او می گفت، می اندیشید. فکر کرد سر بسته به او بگوید که قصد ازدواج دارد، یا نه، روبروی او بنشیند و تمام ماجرای خسرو را شرح دهد و در پایان، تصمیم را به عهده او بگذارد. یا آنکه برایش یک نامه بنویسد و شرح ماجرا را بدهد. ولی می دید شهامت هیچ کدامش را ندارد.

با این همه ، به رغم نگرانی و آشفتگی و سردرگمی حال شعف داشت. به خانه که رسید گیج و منگ بود. همان خانه بود که عصر همان روز آن را ترک کرده و به دنیای دیگر پا گذاشته بود. اما اکنون با دو چشمی که به دیدار آن عشق قدیمی روشن شده بود ، همه جا را طوری دیگری می دید. در و پنجرهها ، دیوارها ، اثاثه خانه ، همه زیبا شده بودند. در دوردستها ، صخره های خاکستری ، آفاق آبی رنگ و بوهای خوش هستی را باز می یافت . تا آن روز هیچ چیز غم انگیز را ، انقدر دلنشین و مطبوع ندیده بود. انگار همه چیز را از نو می دید و کشف می کرد که آنقدر جالب و خوشایند بود. حتی آن تلفن سیاه رنگ گوشه هال که پشت سر هم زنگ می زد ، زیبا شده بود. نمی خواست گوشی را بردارد ، اما زنگهای سمج یکباره هوشیارش کردند: «نکند علاء باشد.» با این تصور گوشی را برداشت: «بفرمایید.»

صدای آرام و امید بخش خسرو در گوشی پیچید: «نازنینم ، شهامت داشته باش ، عجله کن ، مرگ همیشه در کمین است. هر روزمان می تواند بی فردا باشد.»

-تویی خسرو؟

-صلاح می دانی همین امشب با علاء صحبت کنم؟

-نه خسرو، نه!

-چرا؟

-امتحاناتش نزدیک است ، می ترسم همه چیز به هم بریزد.

-چرا بهانه می تراشی؟ حالا که خیلی به امتحانات مانده.

-نمی دانم ، نمی دانم!

-همین امشب تلفن می کنم . الان در خانه است؟

-نه.

-کی برمی گردد؟

-دیر، امشب تولد یکی از دوستهایش است رفته آنجا.

-پس می ماند برای فردا شب ، دوستت دارم. به من فکر کن. خدا حافظ عشق من.

پرتو وقتی گوشی را می گذاشت ، صورتش خیس از اشک بود: «خدایا چه کنم؟»

به طرف تختخواب رفت و خود را روی آن رها کرد. گفته های خسرو پی در پی در ذهنش تکرار می شد. دقایقی بعد از جا برخاست ، به طرف تلفن رفت و شماره یگانه را گرفت: «یگانه منم پرتو، سلام»

-سلام صدایت یک طور دیگر شده ، گریه کرده ای؟

-آره!

-چرا؟ موفقیت آمیز نبود؟

-بود، بیشتر از آنچه که فکر می کردم!

-از خوشحالی گریه می کنی؟

-باور کن انقدر قاطی هستم که خودم نمی دانم این اشک ها برای چه!

-برایم تعریف کن، خیلی مشتاقم.

پرتو ماجرا را مو به مو برای او گفت. در آخر با آهی بلند و سوزناک نالید:

«دارم راستی راستی مریض می شوم. گفت فردا شب با علاء می کند.»

-چرا تو با او صحبت نمی کنی؟

-نمی توانم، از علاء خجالت می کشم. ا. بچه نیست.

-اگر بچه بود کارت به مراتب سخت تر و سنگینتر بود. اما حالا او یک مرد است و می تواند حقایق را به شکل قابل قبول برای خودش تجزیه و تحلیل کند.

-فردا باید به دانشگاه بروم، ولی اصلا آمادگی ندارم.

-از همکاریت نمی توانی کمک بگیری؟

-دو روز است نرفته ام، فکر می کردم قبل از دیدار، آن همه آشفته ام و نمی توانم سر کلاس تمرکز داشته باشم. حالا بدتر شده ام.

-اگر حلقه را به انگشتت بکنی، علاء خودش متوجه می شود.

-یگانه چه توصیه های می کنی؟!

-پس صبر کن خسرو با او صحبت کند.

-چاره ای ندارم، در خودم چنین شهامتی نمی بینم.

-فردا شب بیا پیش من، بگذار علاء تنها باشد و آزادانه با او صحبت کند.

-بعد با چه رویی برگردم به خونه؟

-سخت ترین روزها و شبهای عمر هم بلاخره می گذرد و طی می شود. فردا شب هم یکی از آن شبهاست. فکر نمی کنم سخت تر از امروز باشد. امشب راحت بگیر بخواب، نگران نباش، فردا روزی دیگر است.

پس از پایان مکالمه پرتو این جمله یگانه را با خود تکرار کرد: «اگر حلقه را به انگشتت بکنی، علاء خودش متوجه می شود.» این فکر را نمی پسندید، ولی با اشتیاق به سراغ جعبه صدفی کوچک رفت. درش را باز کرد و بی اختیار تبسمی روی لبهایش نشست. حلقه را از جعبه در آورد. با اشتیاقی شرم آلود به انگشتش کرد. مدت‌ها بود با توجه به دست‌هایش نگاه نکرده بود، و حالا میدید همچنان ظریف و سفید هستند. جلو آینه رفت، دست چپش را که حلقه بر آن نشسته بود روی سینه اش گذاشت و به آینه چشم دوخت. با خود زمزمه کرد: «خسرو هنوز به خوش سلیقگی گذشته‌ها هستی.» از آینه فاصله گرفت، روی میلی نشست نفس عمیق و بلند کشید. در حالی که به گذشته‌های دور برمی گشت، به دست چپش که روی دسته‌میل بود و حلقه بر آن می درخشید، چشم دوخت. از دیدنش سیر نمی شد. این حلقه درست شبیه حلقه ای بود که یک روز وقتی با خسرو به ویتترین طلا فروشیها نگاه می کردند، با هم و در یک لحظه آن را به هم نشان دادند و گفتند: «چقدر زیباست» با خود زمزمه کرد: «آن روز نمی دانستیم این انتخابی است برای بیست و هفت سال بعد.»

چشم‌هایش را بست، سرش را به پشتی مبل تکیه داد. به یاد آن روز افتاد، روزی که هر دو امیدوار و مطمئن بودند آقا جان را مجبور به تسلیم می کنند. با چنین امیدواری محکمی، تا مرحله انتخاب حلقه عروسی پیش رفته بودند. چشم‌ها را باز کرد. زیر لب گفت: «آقا جان بالاخره نتوانستید جلوی تقدیر را بگیرید.» یکبار دیگر حلقه را که بر انگشتش می درخشید مشتاقانه نگاه کرد. بعد از دستش در آورد و برخاست و داخل جعبه اش گذاشت. با صدایی لبریز از شوق زمزمه کرد: «خدایا می ترسم، کمکم کن»

شب بعد در خانه یگانه بود و بارها شماره خانه خسرو و خودشان را گرفت. هر دو شماره بوق اشغال می زد. با هر بار شماره گیری و شنیدن بوق اشغال کلافه می شد. گوشی را می گذاشت و تکرار می کرد: «مگر آنها چه حرفی با هم دارند که اینقدر به درازا کشیده؟»

یگانه بی کنج‌کاوای چشم به رفتار و حالات او داشت. انگار تمام این صحنه‌ها را قبلاً تجربه کرده و آزموده بود.

سرانجام پس از آن دقایقی طولانی و کشدار، تلفن خانه خسرو زنگ آزاد خورد. پرتو دستش را روی قلبش گذاشت. نگاهی درمانده به یگانه انداخت، و در جواب خسرو که گوشی را برداشته و الو... الو می کرد، با صدایی که به زور از حنجره بیرون می آورد، سلام کرد و پرسید: «خسرو چی شد؟»

-هیچی، «پسرم در خانه منتظر است تا به همسر من، یعنی مادر خودش تبریک بگوید!»

-تو چی می گی؟ توضیح بده، ببینم؟

-جز این انتظار نداشتم، علاء در دامن مادری مثل تو تربیت شده، باید همین عکس العمل را نشان می داد. در غیر این صورت عجیب بود! او مثل یک جنتلمن واقعی به تمام حرف‌هایم گوش داد. من هم وقتی شرایط را مساعد دیدم، قصه را از «اولین نگاه» تا بیست و هفت سال انتظارم، برایش تعریف کردم.

-لزومی داشت همه چیز را بگویی؟

-بله ، او باید می فهمید که من چه جایگاهی دارم . باید عشق پارسایانه ام را می فهمید. به او گفتم عاشق اگر تمام دنیا را زیر پا داشته باشد، باز دلش در یک شهر و در یک کوچه زندانی است. آنچنان که من بودم.

-فهمید؟

-بله، کاملاً! به همین دلیل دور از انتظار و باورم با لحنی که فقط لحن احترام آمیز و محبت بار یک پسر و پدر را داشتفت: «از اینکه ارزش مادرم را می دانید خوشحالم به شما و مادرم تبریک می گویم.»

-نمی دانم امشب چطور به خانه بروم و با چه رویی به چشم او نگاه کنم؟ مثل دختر بچه ها شده ام!

-نگران نباش، آن جوانی که من شناختم ، نمی گذارد دشواری این دیدار به دوش تو بیفتد. حالا دیگر نوبت توست که اگر لازم می دانی، با درّه صحبت کنی.

پرتو سری از روی تاسف تکان داد و خلاصه و کوتاه گفت: «کاش می دانستی چه راه سختی در پیش دارم!»

حدود ساعت 9 شب بود که پرتو از خانه یگانه خارج شد. موقع خداحافظی در حالی که دست یگانه را در دست گرفته و روی قلبش گذاشته بود، گفت: «بین چطور می زند!»

-یکی دو ساعت دیگر همه چیز تمام می شود. می خواهی من همراهت بیایم؟

-نه ، بهتر است هر چه زودتر آن کلام آخر را از زبانش بشنوم. در حضور تو حرفی نخواهد زد، علاء را شناخته ای!

وقتی زنگ در خانه را زد و سپس کلید را در قفل انداخت و چرخاند، علاء با سرعت خودش را رساند و در برابرش ظاهر شد: «سلام، شما کجا هستید؟ دیگر نگران شده بودم.»

پرتو بدون آنکه به چشم او نگاه کند، آهسته پرسید: «چرا نگران شدی؟ می خواستی به خانه یگانه تلفن کنی.»

-مطمئن نبودم آنجا هستید.

-من خیلی زنگ زدم، تلفن مشغول بود.

علاء پشت سر پرتو داخل ساختمان شد، پس از لحظاتی با احتیاط پرسید: «آمادگی دارید چیزی بپرسم؟»

پرتو درحالی که لباسش را در کمد آویزان می کرد گفت: «پرس.»

-آنقدر که او دوستتان دارد، شما هم دوستش دارید؟

پرتو بی حرکت ماند، حتی نتوانست برگردد و با او رو در رو شود. علاء به کمکش شتافت: «سوال سختی کردم؟ اگر دلتان نمی خواهد جواب ندهید.»

-علاء با تو چه کنم؟

سپس رویش را برگرداند، با چشمانی خیس از اشک او را برانداز کرد. با نگرانی پرسید: «احساسات را جریحه دار کرد؟»

-نه چرا اینطور فکر کردید؟ من آرزو دارم هرچه زودتر ملاقاتشان کنم. البته اگر شما موافق باشید. او می تواند برای ما موهبتی باشد. یکی از استادانما می گفت، هر موهبتی که ناشناخته قدریمانند، به نفرین مبدل می شود. چراتا به حال به من نگفته بودید؟

-مگر با یک بار صحبت کردن می شود درباره کسی این طور قضاوت کرد؟

-گاهی کیفیت یک مکالمه می تواند بالاتر از یک عمر شناخت باشد.

-حرفهای گنده گنده می زنی! مکالمه تو با او دارای چنین کیفیتی بود؟

-اولا آدم وقتی دانشگاه می رود، خیلی چیزها از زبان استادها میشنود و یاد می گیرد. بعد هم بله، حالا اجازه می دهید من با او ملاقاتی داشته باشم؟

-اول باید نظر دُرّه را بدانم.

-می خواهید با او صحبت کنم؟

-نمی دانم، نمی توانم عکس العملش را پیش بینی کنم. می ترسم لطمه بخورد.

-برعکس من فکر می کنم با حساسیتی که نسبت به شما و نیما دارد، خیلی هم خوشحال بشود.

-دُرّه آدم لحظه هاست، نمی شود رفتارش پیش بینی کرد.

-نگران نباشیدوری قضیه را مطرح می کنم که نتیجه خوبی داشته باشد. من فردا درس ندارم و در خانه هستم شما چطور؟

-من از صبح تا عصر کلاس دارم.

-پس می توانم سر فرصت با او صحبت کنم. شما در خانه نباشید بهتر است.

-علاء بدون تو میمیرم!

-مامان لوسم نکنید.

روز بعد ساعت هفت و نیم بعد از ظهر پرتو خسته به خانه آمد. علاء برایش یادداشتی گذاشته بود ((سلام مامان جان خسته نباشید. فرشید آمد دنبالم، رفتیم گالری سبز. در ضمن با دره صحبت کردم، وقتی آمدم برایتان تعریف میکنم. به امید دیدار - علاء))

پرتو با خواندن یادداشت علاء مضطرب شد. فکر کرد که اگر نتیجه گفتگو با دَرّه رضایت بخش بود عکس العمل او این طور نبود و حتما در خانه میماند و با شور و شوق قضیه را تعریف میکرد.

باسپاهیش را عوض کرد. به آشپزخانه رفت تا چای درست کند. هنوز به سالن بازنگشته بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت انتظار علاء را داشت. اما صدای خسرو در گوشی پیچید)) سلام نازنینم خسته نباشی. چند بار تلفن کردم کسی گوشی را برداشت.))

- دانشکده بودم علاء هم برایم یادداشت گذاشته با دوستش رفته بیرون.

- عکس العملش چطور بود؟

- بزرگمردانه، مردانه، تسلی بخش، آرام کننده. تو با او چطوری صحبت کردی که انقدر بزرگ منشانه عمل کرد؟

- مثل مادرش استثنایی است. مهرش عجیب به دلم نشسته. میخواهم ببینمش.

- او هم همین احساس را دارد.

- با دَرّه صحبت کردی؟

- علاء داوطلب شده با او صحبت کند.

- هنوز صحبت نکرده؟

- چرا، در یادداشتش نوشته با او حرف زده اما توضیح بیشتری نداده.

هنوز صحبت میکردند که صدای زنگ در خانه بلند شد. پرتو گفت : ((معذرت میخواهم در میزنند. چند دقیقه دیگر خودم تلفن میکنم.))

- منتظرم، زود زنگ بزن، خدا حافظ.

پرتو گوشی را گذاشت، به طرف آیفون رفت، پرسید: کیه؟

با شنیدن صدای لرزان دَرّه دلش فرو ریخت: ((باز کنید.))

شاسی آیفون را فشار داد و به سرعت به طرف در ورودی رفت. آن را باز کرد. از دیدن چهره برافروخته و گر گرفته او یکه خورد: ((چیه؟ چی شده؟ چرا ناراحتی؟))

دره با صدای نزدیک به فریاد جواب داد ((از من چرا می پرسید چی شده؟ از خودتان پرسید.))

- بیا توی ساختمان، آهسته صحبت کن. صدایت میرود بیرون!

- شما فکر آبروی خودتان را نمیکنید؟

- دَرّه درست صحبت کن! می فهمی با کی حرف میزنی؟

- بله خوب میفهمم، چرا همیشه فکر میکنید من صغیر و نفهم هستم؟!

- چرا پرت و پلا میگوی؟ بیا بنشین برایت شربت درست کنم.
- من از صبح تا حالا دارم میمیرم ، شما میگوئید بنشین شربت بخور؟
- چرا شلوغ میکنی؟ تو کی میخواهی دست از قضاوتهای شتابزده و کورکورانه ات برداری؟
- کدام قضاوت شتابزده و کورکورانه؟ هنوز خاک گور پدرم خشک نشده همه چیز را فراموش کردید؟ به همین زودی؟ به همین آسانی و راحتی؟
پرتو لحظه به لحظه کلافه تر میشد. با لحنی گزنده گفت ((آرام بگیر، دیگر ازدستت خسته شده ام...))

هنوز کلامش تمام نشده بود که درّه یکباره چنان جیغی کشید که سراپای او را لرزاند. او در حالی که محکم با دست میکوبید روی درسالن فریاد کنان گفت:)) من نمی گذارم شما با آبروی همه ما بازی کنید. نمی گذارم به روح پدرم توهین کنید. نمی گذارم آبرویم را جلوی شما و خانواده اش ببرید. ای وای خدا، پدرم را می خواهم، بابا ... کجایی!))

پرتو مستاصل مانده بود. نمیدانست با او چه کند. به زور دستش را گرفت و به سالن کشید. حال درّه خراب بود. از چشمهایش آتش می بارید. پرتو سعی کرد او را آرام کند. در حالی که بغض گلویش را می فشرد، گفت ((تو چرا نسبت به من این همه کینه داری؟ مگر من در وظایف مادری ام نسبت به تو قصور کرده ام؟ تو مرا از تمام لذتهایی که یک مادر از فرزندش می برد محروم کرد ای. نه حق دارم به تو نزدیک شوم، نه می گذاری شروین را داشته باشم. نیما را از من قایم میکنی! آخر توی آن قلب کوچکت چه میگردد که با من این طور رفتار میکنی؟))

- از خودتان پیرسید، شما مرا بزرگ کرده اید. شما مرا تربیت کرده اید!

- تربیت من غلط یا درست، نسبت به تو و علاء یکسان بوده چطورا...

دره با جیغ وحشتناک دیگری صدای او را برید: ((همیشه سرکوفت علاء را به من میزنید. همیشه خواسته اید به من ثابت کنید که آدم شروری هستم. چرا فقط شما این طور فکر می کنید؟ چرا شایسته خانوم یا دیگران این طور فکر نمیکنند؟)) پرتو تصمیم گرفت که دیگر سکوت کند. فرزندش را خوب میشناخت. می دانست وقتی از خود به در می شود جای آباد باقی نمی گذارد. سیرش را بین دو دست گرفت، به طرف یکی از مبلها رفت، نشست و اجازه داد اشکایش بریزد. دره باز هم فریاد کشید: ((اگر ازدواج کنید خودم را می کشم...))

بعد با شتاب به طرف قاب عکس عروسی پرتو و امین رفت. با یک ضرب آن را از روی دیوار کند م جلوی پرتو گذاشت و فریاد کشید: ((از او خجالت نمیکشد؟ پس در تمام سالهایی که با پدرم زندگی می کردید به او دروغ میگفتید؟ به او خیانت می کردید؟ دلتان پیش کس دیگری بود؟))

پرتو عنان اختیار از دست داد و دستش را بلند کرد و سیلی محکمی به گوش او زد. درّه با خوردن سیلی دیوانه تر شد. قاب عکس را بلند کرد و محکم به دیوار کوبید. قاب با صدایی گوش خراش شکست و فرو ریخت. پرتو هنوز به خودش نیامده بود که دره قاب عکس عروسی خودش با نیما

را هم از دیوار کند و به زمین کوبید و خرد کرد. بعد دیوانه وار به طرف پله ها دوید و فریاد زد: ((الان خودم را از طبقه بالا پرت میکنم پایین))

. پرتو به دنبالش دوید، از پشت لباسش را محکم گرفت و کشید: ((دیوانه بازی در نیار احمق، بنشین مثل آدم حرفت را بزن، مگر جنون گرفته ای!!))

دُرّه با او گلاویز شد. می خواست از دستش فرار کند و به طبقه بالا برود. پرتو لحظه به لحظه ناتوانتر می شد. تمام نیرویش را جمع کرده بود و نمی گذاشت او از چنگش فرار کند. ولی دُرّه جوان بود و پر انرژی ، در اوج لحظه های درگیری در کوچه صدا کردو به هم کوبیده شد. پرتو فریاد کشید: « علاء به دادم برس.»

علاء بی خبر از همه جا سراسیمه و وحشت زده در راهرو را با شتاب باز کرد. پرتو فریاد زد: «بگیرش، می خواهد خودش را از طبقه بالا بیندازد.»

علاء در یک آن دُرّه را میان بازوانش گرفت و با یک ضرب به داخل اتاق آورد. پرتو روی یکی از پله ها رها شد. علاء در حالی که نفس نفس می زد، با لحن التماس آمیز و نوازشگری گفت: « دُرّه، به خودت مسلط باش، خواهش می کنم آرام بگیر. من که به تو گفتم با مامان صحبت می کنم، چرا آمدی اینجا؟ مگر قول ندادی آرامشت را حفظ کنی و همه چیز را بر عهده من بگذاری؟ ما که یک ساعت و نیم با هم حرف زدیم!»

-من مامان ندارم، او دشمن است من است. می خواهد به من ضربه بزند. دید از طریق نیما موفق نمی شود یک راه دیگر را انتخاب کرد، به پدرمان خیانت کرده....

علاء هنوز بر خود مسلط بود: « باشد، هر چه می خواهی بگو، گریه کن تا آرام شوی، اما بدان سخت اشتباه می کنی، تو حق نداری این قدر به مامان لطمه وارد کنی.»

-مغز تورا شستشو داده، خرت کرده، از پاکی و سادگی تو سوء استفاده می کند.

-خیلی خب، هر چه تو می گویی درست است. آرام بگیر.

پرتو شکسته و در هم کوبیده به طبقه بالا رفت و روی تخت علاء افتاد. صدای علاء را می شنید: « آخر چرا صبر نکردی من به خانه بیایم و مامان را ببینم و با او صحبت کنم. دست کم تحمل می کردی ببینی نتیجه چه می شود بعد این طور به خودت و مامان لطمه می زدی. مگر نگفتم همه چیز را به من بسپار؟»

-نمی توانم خیانت او را به بابا تحمل کنم، بابا.. کجایی؟

-گریه کن هر چه دلت می خواهد گریه کن، دلت خالی شود. هنوز که هیچ اتفاقی نیفتاده! همه چیز در حد حرف است . به خدا مامان می گفت اول باید نظر تو را بداند!

دُرّه در میان های های گریه فریاد زنان گفت: « ما هیچ برایش اهمیتی نداریم. فکر نمی کند من جواب نیما و شایسته خانم و پدر نیما و فامیلهایش را چه باید بدهم؟ بگویم هنوز خاک گور پدرم

خشک نشده مادرم هم بستر یک مرد دیگر شده؟ چطور از آنها انتظار داشته باشم مرا به چشم مادرم نگاه نکنند؟»

علاء دیگر نتوانست به آرامی قبل باشد، با لحنی منزجر و رنجیده گفت: « خجالت بکش! مگر دیگر نمی خواهی به روی مامان نگاهی کنی؟ آه... دیگر شورش را در آورده ای، بس کن، خودت می فهمی چه می گویی!»

ساعت نه بود که علاء اتومبیل را از حیاط بیرون برد تا دره را به خانه برساند. قبل از رفتن، با سرعت به طبقه بالا رفت، پرتو با رنگ و روی پریده روی تخت او افتاده بود. علاء با یک جست خودش را به او رساند. پیشانی اش را بوسید و گفت: « من آرامش کردم، خواهش می کنم به خودتان فشار نیاورید. می روم او را می رسانم و زود بر می گردم. از هیچ چیز ناراحت نباشید. همه چیز را به من واگذار کنید. بعد از رفتن ما بروید پایین یک دوش بگیرید و یک فنجان قهوه بخورید تا من برگردم.»

سپس دستی به سر پرتو کشید. و با سرعت از در بیرون رفت، پله ها را چند تا یکی طی کرد. اندکی بعد صدای بسته شدن در حیاط و متعاقب آن صدای روشن شدن اتومبیل به گوش رسید.

علاء هیجان زده بود، اما سعی می کرد با دقت رانندگی کند، دره سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و اشک می ریخت. علاء به او گفت: « مگر مامان باید تا آخر عمرش به دلخواه من و تو زندگی کند؟»

دره یک مرتبه سرش را به طرف او گرداند و فریاد زد: « گفتم که، خرت کرده، پس فردا تو را هم از خانه بیرون می کند تا آزاد باشد و هر کار دلش خواست بکند، اما نمی داند که اول باید از روی جنازه من رد بشود.»

-به خدا اشتباه می کنی! چرا باید این قدر فکرت مسموم است! مامان تو و شروین و نیما را می پرستد.

-شروین و نیما را شاید! ولی با من دشمن است. یکی از عمه های نیما از سی سالگی بیوه شد، اما نشست و بچه هایش را با آبرو داری بزرگ کرد و نگذاشت بچه هایش پیش دوست و دشمن سر شکسته شوند.

-این طرز فکر خیلی قدیمی است. هر انسانی حق دارد قسمتی از زندگیش مال خودش باشد.

-علاء نگه دار، من حوصله شنیدن این حرفهای دیکته شده را ندارم .

-خیلی خب دیگر حرف نمی زنم. بگیر بنشین.

علاء چند لحظه ای سرش را روی فرمان گذاشت و بعد به راه افتاد. وقتی او را جلوی خانه اش پیاده می کرد، با لحنی غم انگیز گفت: «ما خانواده کوچکی بودیم، با رفتن بابا کوچکتر شدیم، نگذار از این کوچکتر شویم. من و تو مامان و باید مثل زنجیر به هم پیوسته باشیم.»

-نمی خواهم مثل تو در خواب غفلت باشم تا کار از کار بگذرد.

-پس با چند نفر که قبولشان داری حرف بزن. بین آیا تاییدت می کنند؟

دُرّه در حالی که کلید را به در خانه می انداخت، گفت: «این توصیه ها را به خودت بکن. تو برو با چند نفر که بابا را خوب می شناختند و می دانستند چه شوهر بی نظیری است صحبت کن بین چه می گویند. اگر نگفتند چه زن بی عاطفه ای!»

علاء دیگر حرفی نزد. وقتی دُرّه به خانه رفت و در را بست، دور زد و به طرف خانه برگشت. مثل بچه ها دلش می خواست گریه کند. زندگی شان را در معرض گردبادی سهمگین می دید.

تلفن پشت سر هم ننگ می زد. پرتو بالش را با اشکهایش خیس کرده بود. رمق از جا برخاستن نداشت، دقایقی بعد با صدای بلند خنده جاویدان که از کوچه شنیده شد، به خود آمد. با کرختی از جا برخاست، پشت پنجره رفت. در روشنایی چراغ برق کوچه آنها را دید، یک تاکسی منتظرشان بود. جاویدان در اتومبیل را به روی تاجی باز کرد، و او با ظرافت خاص خودش سوار شد. جاویدان هم در کنارش نشست. تاکسی به حرکت درآمد و در انتهای کوچه از چشم دور شد. پرتو با پشت دست اشکهایش را پاک کرد.

باز هم تلفن زنگ زد. این بار کند و سنگین گوشی را برداشت. سعی کرد به صدایش قوت بدهد. «بفرمایید.»

-سلام نازنین ترینم، نگران شدم، کی بود؟ قرار بود چند دقیقه دیگر زنگ بزنی!

- دُرّه بود.

-خب؟

-ویرانم کرد و رفت! طفلکم چه عذابی می کشد!

-چه کرد؟

-مثل سقوط بهمن است. می شود احساس کرد، اما نمی شود توضیح داد. می خواست خودکشی کند!

-برای چی؟

-وقتی یادداشت علاء را خواندم و دیدم به نتیجه گفتگویش با دُرّه اشاره نکرده، فهمیدم نتیجه مثبت نبوده، اما نمی دانستم بعد مخالفتش چقدر است. خودش آمد تا به من بفهماند مرگ و زندگی اش در گرو تصمیم من است. او می دانست علاء پیغام رسان خوبی برایش نخواهد بود، و

آنچه را که گفته به من منتقل نخواهد کرد، بنا بر این آمد تا جلوی مصلحت اندیشی و صلح طلبی او را بگیرد.

-فکر نمی کنی اگر خودت مستقیم با او صحبت می کردی، وضع شکل دیگری پیدا می کرد؟

-نه! من هرگز نمی توانستم چنین کاری بکنم. تو او را نمی شناسی!

-حالا چه باید بکنیم؟

-نمی دانم، مغزم کار نمی کند، حالم خیلی بد است، دلم برایش می سوزد.

-می خواهی بیایم آنجا؟

-نه، نه

-علاء کجاست؟

-او را برد به خانه اش رساند.

-نگرانم کردی.

-نگران نباش، طفلک علاء، خیلی صدمه خورد.

-بیش از تو؟

-نمی دانم، من به نوعی، او هم به نوعی دیگر.

-فکر می کنم در مورد دُرّه باید با سیاستهای بهتری پا پیش می گذاشتیم.

-فرق نمی کند، او از من متنفر است.

-به تو حسادت می کند؟

-شاید نمی دانم، گاهی این طور فکر می کنم. س

-حالا چه تصمیمی داری؟

-صبر، سکوت، انتظار!

-تا کی؟

-خدا میداند.

-برایم حرف بزن.

-چه بگویم؟

-هر چه که التیامت می دهد و دلت را سبک می کند. بیا از آن روزها بگوئیم، روزهای درخشانی که جلوی دبیرستان انتظارت را می کشیدم. وقتی زنگ آخر می خورد، تو جزو اولین کسانی بودی که از دبیرستان بیرون می آمدی و با هم آن مسافت طولانی تا خانه را از کوچه پس کوچه طی می کردیم. یادت هست گاهی برای آنکه دیرتر از هم جدا شویم بعضی کوچه ها را دوبار و سه بار دور می زدیم؟

پرتو با پشت دست اشکهایش را پاک می کرد. اما سعی داشت خسرو متوجه گریه اش نشود. آهسته گفت: «آره یادم هست کوچه پس کوچه های خیابان قوام السلطنه!»

-یادت هست چقدر از سر دیوار خانه ها برایت گل یاس امین الدوله می چیدم. هنوز هم یاس امین الدوله را دوست داری؟ یادم می آید می گفتی آنها را لای کتابها و دفتر هایت خشک می کنی!

-ضمن اسباب کشی به این خانه، تصمیم داشتم کتابها و جزوه های مدرسه را دور بریزم. لای هر کدام را باز می کردم و بوی دلنواز و جادویی یاسهی خشک شده «عطر صد خاطره» را در روح و جانم می ریخت و منصرف می کرد. بخصوص دفتر عقاید، نتوانستم از هیچ کدامشان دل بکنم.

-اولین کسی که آن دفتر را نوشت من بودم، یادت هست، برای رد گم کردن با یک اسم زنانه دفترت را نوشتم. آن اسم چی بود؟

پرتو در حالی که می رفت گریه هایش به هق هق مبدل شود، با صدایی لرزان گفت: «مریم»

-آره، آره یادم آمد. دلم می خواهد آن دفتر را ببینم. کاش می شد به آن روزها برگشت، چقدر ساده و خشبخت بودیم!

-دفتر را دم دست داری؟ می خواهم جوابهایی را که من نوشته بودم برایم بخوانی.

-بگذار برای یک وقت دیگر، بیش از آن ویرانم که بتوانم.....

-یکی دو تا از عنوانها یادم هست. یکی از آنها این بود: «اگر روی بلندترین قله دنیا، یک تابلو نصب شده باشد، شما روی آن چه خواهید نوشت؟»

-یادت هست چه جوابی داده بودی؟

-نوشته بودم: «دوستت دارم، تا آخر عمر.» یک عنوان دیگر هم این بود: «چه هدیه ای را بیشتر می پسندید؟» من جواب داده بودم: «بزرگترین هدیه خداوند، یعنی عشق را»

-یکی هم این بود: «چه تصمیمی برای آینده دارید؟» یادت هست چه جوابی داده بودی؟

-صبر کن نه! یادم نیست.

-نوشته بودی: «سهمی از خوشبختیم را به دیگران بدهم.»

-و این کار را کردم، سهم عظیمی را به امین دادم، مگر نه؟

صدای باز شدن در کوچه پرتو را از حال آرامش مختصرص که یافته بود بیرون آورد: « خسرو علاء آمد. دارد اتومبیل را به داخل می آورد.»

-عزیز نازنینم آرام باش، به خودت صدمه نزن، من همه جا و در همه حال با تو خواهم بود.

-می دانم، ممنونم، خداحافظ

-خداحافظ نازنینم، اگر صلاح دیدی، بگو علاء با من صحبت کند.

-به او چه می خواهی بگویی؟

-می خواهم بگویم مادرت را چنان دوست دارم که تا هر موقع بخواهد برایش صبر می کنم و منتظر می مانم.

-ارزش دوستی و محبتت را می دانم، باور کن.

7

پشت در دادگاه، محمودی و یگانه و نجم الملوک روی نیمکتی نشسته بودند. جاویدان هم با یکی از پسران و وکیلش روی نیمکتی دیگر نشسته و همه منتظر باز شدن در دادگاه بودند، اما از حدیثی خبری نبود. جاویدان هر چند لحظه یک بار سرک می کشید و به انتهای راهرو نگاه می کرد. جاویدان هر چند لحظه یک بار سر می کشید و به انتهای راهرو نگاه می کرد، آرام و قرار نداشت. در همان زمان کوتاه چند بار از جا برخاسته و در طول راهرو قدم زده و دوباره سر جایش نشسته بود. دقایقی بعد سرو کله تاجی هم پیدا شد. جاویدان با دیدنش از جا برخاست و به سویش رفت، و دوش به دوش او حرکت کرد و آهسته چیزهایی گفت. تاجی هم سر تکان داد.

چهره تاجی با آن آرایش ملایم و مطبوع، با طراوت و دلنشین تر جلوه می کرد. روسری ابریشمی سبز رنگش با مانتوی خوش دوخت و خوش آب و رنگش هماهنگی کامل داشت. پشتش را مثل همیشه چنان صاف و سرش را بالا گرفته بود که از پشت سر به زن جوان و خوش اندامی شباهت داشت.

هنوز چند قدم با اتاق دادگاه فاصله داشت که نجم الملوک بدون سلام و به طور غیر منتظره با لحنی خشن به او گفت: « خواهر شما اینجا چه کار می کنید؟»

تاجی که انتظار چنین برخوردی را نداشت، سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. با لحن گزنده در جوابش گفت: « شما پای ما را به این طور جاها کشیده اید، حالا می پرسید اینجا چه کار می کنم؟»

-پس می خواستید دست روی دست بگذارم و اجازه بدهم کلاهی که به سرم گذاشته اید تا گردنم پایین بیاید. من که آمده ام حق بچه های برادرمان را بگیرم. حتماً شما هم آمده ای علیه من شهادت بدهی. آمدی بگویی خواهرم با میل و رغبت خودش باغ را با این آقا قولنامه کرده.»

تاجی مستأصل مانده بود که جاویدان گفت: « مگر کسی از شما پرسیده چرا این الم شنگه را راه انداخته اید، که شما سوال می کنید؟!»

نجمی عصبانی و خشن جواب داد: «اول اینکه من با شما حرف نزدم و با خواهرم بودم. در ثانی او خودش زیان دارد. مثل اینکه مال حرام خیلی به دهنتان مزه کرده که آبرو را خورده و غیرت را قی کرده اید!»

تاجی پشت چشمی نازک کرد و خطاب به جاویدان گفت: «شما کوتاه بیایید، این حرف و حدیثها باید در دادگاه زده شود، نه اینجا، اگر قرار بود کار با این حرفها درست شود الان اینجا نبودیم.»

نجم الملوک عصایش را بلند کرد و گفت: «اگر محکمه نتواند حق بچه های این زن را از تو پس بگیرد، خودم روزگارت را سیاه می کنم.»

پسر جاویدان به پشتیبانی از پدرش گفت: «به احترام خانم تاجی تا الان ساکت ماندم.....»

اما هنوز جمله اش تمام نشده بود که تاجی دهان او را بست: «لطفاً شما ساکت باشید.»

بعد آهسته پیچ و پچی با جاویدان کرد و او به حرف آمد: «اردوان شما ساکت باش. پس برای چی وکیل گرفتیم؟ قانون تکلیف این کار را روشن می کند.»

آقای محمودی به وکیل جاویدان جوابی نداده بود که مردی در اتاق را باز و آنها را به داخل دعوت کرد. یگانه مضطرب و ناراحت انتظار حدیثی را می کشید. اما از او خبری نبود، ولی هنوز دادگاه رسمیتش را اعلام نکرده بود.

که تقه ای به در خورد و تمام چشمها به طرف صدا برگشت. حدیثی بود که از قاضی اجازه خواست تا وارد شود، قاضی پرسید: «شما در پرونده سمتی دارید؟»

بله قربان، جزو شهود هستم.

قاضی با سر به او اشاره کرد که بنشیند. حدیثی پژمرده و رنگ پریده به نظر می رسید، چشمهایش گود افتاده و حلقه ای کبود دورش دیده می شد. با حضور او لبخندی روی لب یگانه نشست و نفسی آسوده کشید.

حدیثی در آخرین صندلی دادگاه نشست. یگانه برگشت به پشت سرش نگاه کرد تا با او سلام و علیک کند، اما او سرش پایین بود و متوجه نشد.

دادگاه با تلاوت آیاتی از قرآن مجید که توسط منشی اجرا شد، آغاز کار خود را اعلام کرد. سپس قاضی شروع به صحبت کرد: «طرفین دعوی از کم و کیف مطالب مندرج در پرونده آگاه هستند. با این حال اگر خواهان یا خوانده، یا وکلایشان صحبتی دارند می توانند پشت تریبون بیایند و مطالبشان را عنوان کنند. در غیر این صورت شهود را به جایگاه دعوت می کنم.»

آقای محمودی نگاهی به نجمی کرد تا ببیند او چه می گوید. نجم الملوک با آبرو اشاره کرد که حرفی ندارد.

از سوی جاویدان و وکیلش هم سخنی ابراز نشد. قاضی وقتی سکوت طرفین را دید، گفت: «بسیار خوب، بنابراین از شاهد ردیف یک، خانم تاج الملوک شاهکار دعوت می کنم پشت تریبون قرار بگیرند و اظهاراتشان را بیان کنند، خانم شاهکار بفرمایید اینجا.»

تاجي آرام و با طمأنينه از جايش برخاست. نگاهی مهر طلب به جاويدان انداخت و پشت تريون رفت.

قاضي گفت: «لطفاً خودتان را معرفي کنيد.»

_من تاج الملوک شاهکار، همسر دکتر امامي مرحوم، پيشوای مکتب... هستم.

_ شما پيشوای اين مکتب هستيد؟

_ نخير، به عرايضم توجه نفرموديد، همسر مرحوم پيشوای مکتب بود، حالا پسر جانشين او شده.

_ صحيح! توجه داشته باشيد، تمام اظهاراتتان توسط منشي دادگاه ثبت مي شود.

_ جناب قاضي، برادرم پرفسور شاهکار، تمام عمرش را در راه خدمت به مردم دنيا صرف کرده. او دانشگاههاي زيادي را راه اندازي کرده. دانشگاهيان قديمي خود را مديون و مرهون تلاشهاي ارزنده او مي دانند. همه او را مي شناسند. دکتر هميشه خودش را فدای ديگران مي کرد. آنقدر در مسئوليت عظيم انساني که بر عهده گرفته بود غرق بود که هيچ وقت به فکر مال اندوزي نيفتاد. چون هيچ وقت فکر نمي کرد به اين روز بيفتد. همسر اول او یک زن آلماني است که سالهاست او را ترک کرده و با فرزندانش در آلمان زندگي مي کند. همسر دومش هم که همين جا حضور دارد، مثل همسر اول، سالهاست از او جدا شده و با فرزندانش در آمريکا زندگي مي کند و سالهاست هيچ کدامشان سراغي از دکتر نگرفته اند. تنها کسي که به اين مرد بزرگ يعني پرفسور شاهکار وفادار مانده و خودش را وقف او کرده من هستم. او سالهاست که بيمار و معلول است و بار تمام مشکلاتش به گرده من افتاده. در سالهاي بيماري، حتي زماني که بر اثر بيماري زونا از پا افتاد و یک چشمش را هم از دست داد، هيچ یک از فرزندان، يا همسرانش یک احوالپرسی ساده تلفني هم از او نکردند.

جناب قاضي همان طور که عرض کردم برادرم هيچ وقت به فکر پس انداز و اندوخته نبود. آنچه که داشت در سه چعار سال اول بيماري اش صرف هزينه هاي بيمارستان و دارو دکتر و درمان شد. و حالا او مانده و یک حقوق بازنشستگي که از دانشگاه مي گيرد. شما نمي دانيد او به دليل مضيق مالي در چه شرايط بدی زندگي مي کند. دکتر حدود نود سال عمر دارد، ولي از نظر قوای عقلي کاملاً سالم است و بخوبي مي فهمد و درک مي کند که اگر وضع مالي بهتري داشت نمي بايست به اين فلاکت مي افتاد. آقای قاضي خداوند را به شهادت مي گيرم که در تمام سالهاي بيماري و از کار افتادگي، همان طور که گفتم هيچ کدام از فرزندان يا همسرانش سراغ اين مرد بزرگ را نگرفتند. مردی که به شاه هم اعتنا نمي کرد. به هر حال او روز به روز ناتوانتر مي شود، و مخارجش بالاتر مي رود. تنها چيزی که تو داشت همين باغي است که الان در آن زندگي مي کنيم. من هم ديدم حالا که هيچکس به فکر او نيست دست کم مالش را صرف خودش بکنم. از اين جهت وقتي آقای جاويدان براي خريد باغ اعلام آمادگي کردند، من هم فقط و فقط به خاطر برادرم که کم کسي نيست، تصميم گرفتم آن را بفروشم و پولش را صرف خودش کنم. او یک عمر با افتخار و آبرو

زندگی کرده، حالا که پیر و درمانده و از کار افتاده شده نباید در نجلاب زندگی کند.

نطق غرای تاجی حواس قاضی را کاملاً به او معطوف کرده بود و به نظر می رسید تحت الشعاع قرار گرفته است. تاجی صحبتش را با این جمله تمام کرد: «جناب قاضی یک بار دیگر می گویم تا قبل از فروش خانه هیچکس، حتی یک بار سراغ او را نگرفت و یادش نکرد. اما حالا که بوی پول به مشامشان رسیده به یاد او افتاده و به سراغش آمده اند.

قاضی پس از سکوت چند ثانیه ای پرسید: «خانم تاج الملوک شاهکار، شما در اظهاراتتان فرمودید، تصمیم گرفتید باغ را بفروشید و پولش را صرف دکتر کنید. آیا باغ به نام شما بود که چنین اختیاری داشته باشید؟ یا دکتر شاهکار به شما چنین وکالتی داده بود؟!»

تاجی اندکی سکوت کرد و سپس با درماندگی به جاویدان چشم دوخت. وقتی سکوت به درازا کشید، قاضی سؤالش را تکرار کرد: «پرسیدم شما مالک باغ بودید؟ یا دکتر به شما چنین وکالتی داده بود؟»

دیگر سکوت جایز نبود. تاجی با لحنی که بر عکس دقایقی گذشته مستأصل و سست شده بود، گفت: «دکتر هیچ وقت در زندگی به فکر آینده خودش نبود. باور نمی کرد یک روز ممکن است علیل شود و از پا بیفتد.»

_لطفاً به سؤال جواب بدهید و حاشیه نروید. من در نیت خیرخواهانه شما شک ندارم. اما آیا شما از او اجازه داشتید که باغ را بفروشید؟ جواب من یک کلمه است. آری، یا، نه!

_نخیر، من از ایشان وکالت نداشتم. اما او تصمیم گیری درستی نمی کرد. او به پول باغ برای معالجات و رفاهش در این آخر عمری احتیاج دارد. من که نمی توانم از جیبم برای او خرج کنم.

_ولی همان طور که خودتان می فرمایید، نامبرده در کمال سلامت و صحت عقل هستند. ایشان باغ را بنا بر شواهد موجود در پرونده، به نام خواهر دیگرشان نجم الملوک شاهکار، که خواهان این پرونده هستند، نموده بود تا به دو تن از فرزندانش به نامهای نازان و ساسان شاهکار انتقال بدهد. شما از این موضوع اطلاع داشتید؟

_آقای قاضی باید توضیح بدهم، وقتی من برای چند ماهی به فرانسه رفته بودم، خواهرم از غیبت من سوءاستفاده کرد و برادرم را واداشت که باغ را به نام او بکند.

هنوز کلامش پایان نیافته بود که نجمی فریاد زد: «جناب قاضی خواهرم دروغ می گوید، این زن شیطان مجسم است. برادرم که نمرده، بیاید از خودش سؤال کنید. ببینید آیا من از او خواستم باغ را به نامم کند، یا او با خواهش و التماس از من خواست این کار صورت بگیرد. او از مدتها قبل متوجه شده بود که می خواهند باغ را از چنگش در بیاورند. به همین دلیل وقتی تاجی به فرانسه رفت، برادرم با توجه به اینکه من وارثی ندارم، نه شوهر دارم و نه فرزند، با زاری و التماس باغ را به نام من کرد که...»

وکیل مدافع جاویدان با صدای بلند قاضی را مخاطب قرار داد: «اعتراض دارم جناب قاضی، توضیحات موکل من هنوز تمام نشده.»

_اعتراض وارد است. سرکار خانم نجم الملوک اظهارات شاهد پایان نیافته.

نجمی سکوت کرد و قاضی به تاجی گفت: «ادامه بدهید.»

_بله عرض می‌کردم، من برای چند ماهی به دیدار فرزندانم به فرانسه رفته بودم. وقتی برگشتم خبردار شدم خواهرم باغ را به نام خودش کرده. بالاخره نشستیم با او صحبت کردم، گفتم برادر ما کم کسی نیست که در این آخر عمری با فلاکت زندگی کند. به او گفتم آقای جاویدان حاضر است باغ را بخرد. باغ را می‌فروشیم و صرف رفاه برادرمان می‌کنیم. او هم قبول کرد. آخر برادرمان کم کسی نیست! ما از شازده‌های قاجاریم!

دوباره صدای فریاد نجمی بلند شد: «آقای قاضی به تمام مقدسات قسم دروغ می‌گوید. من روحم از این زد و بند خبر نداشتم. مرا گول زدند و مبیعه نامه قلابی درست کردند. دارند باغ چند صد میلیونی را به قیمت یک آپارتمان جنوب شهر از چنگ بچه‌های برادرم در می‌آورند.»

وکیل جاویدان با صدای بلند گفت: «جناب قاضی اعتراض دارم، خواهان حق صحبت موکل مرا تزییع می‌کند.»

_اعتراض وارد است. خانم نجم الملوک شاهکار، شما در اولین جلسه دادگاه مطالبتان را اظهار کردید. در شروع جلسه امروز هم پرسیدم آیا طرفین دعوی صحبتی دارند؟ شما سکوت کردید. اجازه بدهید شاهد اظهاراتشان را کامل کنند. خانم تاج الملوک شاهکار ادامه بدهید.

_آقای قاضی، خواهر من زن فرنگ تحصیل کرده و عاقل و بالغ است. چطور می‌گوید گول خورده. او همسر پرفسور شاهرودی مرحوم بود. مغز متفکر ریاضیات جدید، همسر چنین کسی که خودش هم اهل فهم و فرهنگ است نمی‌تواند بگوید گولم زدند. اگر سواد نداشتم، یا خدای نکرده مهجور بود، چنین ادعای بعید به نظر نمی‌رسید. او وقتی به پیشنهاد آقای جاویدان ج. اب مثبت داد، فکر نمی‌کرد سر و کله همسر دوم دکتر پیدا شود و تهدیدش کند و مزاحمش شود. اما وقتی در مقابل او قرار گرفت، کاسه کوزه‌ها سر من شکست.

این بار نجم الملوک گریان و اشک ریزان گفت: «آقای قاضی من خودم همسر و بچه‌های برادرم را خبر کردم تا ببیند و مالشان را از چنگ اینها دریاورند. نمی‌دانید با چه سختی پیدایشان کردم. چون سالها بود ازشان خبر نداشتم.»

وکیل جاویدان فریاد زد: «جناب قاضی اعتراض دارم، خواهان سعی می‌کند ذهن دادگاه را نسبت به شاهد مشوش و مسموم کند.»

_اعتراض وارد است، خانم نجم الملوک شاهکار، برای بار آخرین بار به شما اخطار می‌کنم. در غیر این صورت مجبور می‌شوم تصمیم دیگری بگیرم. لطفاً نظم دادگاه را حفظ کنید. بعداً اگر توضیحی داشتید می‌شنویم. بله... بفرمایید خانم تاج الملوک، ادامه بدهید. گفتید شما به خواهرتان پیشنهاد فروش باغ را دادید و ایشان پذیرفتند.

_بله جناب قاضی، ایشان قولنامه را امضاء کرد و پولش را گرفت. اما با پیدا شدن سر و کله یگانه، همسر سابق برادرم، دیگر حاضر نشد برای نقل انتقال به دفترخانه بیاید. بنده دیگر عرضی ندارم.

_بسیار خوب، بفرمایید بنشینید. وکیل خوانده توضیحی نداند؟

_چرا قربان؟

_بفرمایید پشت تریبون خودتان را معرفی کنید.

_من احمد مروتی وکیل آقای جاویدان و خانم تاج الملوک شاهکار هستم. می خواهم دقت آن جناب را به این نکته حساس کاملاً جلب کنم که خواهان زنی تحصیل کرده، عاقل، بالغ و آشنا به امور جاری است، و با علم و اطلاع از کم و کیف ماجرا مبادرت به فروش باغ نموده است. دیگر عرضی ندارم.

آقای مروتی محکم و سرفراز به جایش برگشت. قاضی، آقای حدیثی را برای ادای توضیحات احضار کرد: «شاهد ردیف دوم، آقای جمشید حدیثی، بفرمایید اینجا پشت تریبون، خودتان را معرفی کنید و اظهاراتتان را بیان نمایید.»

یگانه با آرامشی نسبی دست نجمی را که به شدت می لرزید، در دست داشت و نوازش می داد.

حدیثی پشت تریبون قرار گرفت. هر کس به چهره او نگاه می کرد، بخوبی در می یافت که آن چشمهای گود افتاده و چهره زرد رنگ دلیل بی خوابی طولانی و پریشانی خاطر اوست. او لحظاتی طولانی خاموش ماند و نتوانست صحبت کند. قاضی با طولانی شدن سکوت گفت: «منشی دادگاه منتظر ثبت اظهارات شماست. خودتان را معرفی کنید.»

_من... من جمشید حدیثی هستم.

_شغلتان چیست؟

_کارمند بانک _شعبه _هستم.

شما با خوانده پرونده، یعنی آقای جاویدان نسبتی دارید؟

_نسبت قوم و خویشی نداریم، ولی دوست هستیم.

_چه شد که زیر مبیعه نامه را به عنوان شاهد امضاء کردید.

_ایشان از من خواستند، من هم دیدم مسئله مهمی نیست قبول کردم.

_مگر قولنامه یا مبیعه نامه را در بانک تنظیم و امضاء می کنند؟

_نخیر قربان در بانک امضاء نشده!

_پس در کجا امضاء شده؟

_در خانه فروشنده، در منزل خانم نجم الملوک شاهکار.

در یک لحظه یگانه و نجمی هر دو به هیجان آمدند و با هم فریاد زدند:

«اي دروغگو»

نجمي در حالي كه دستش را روي قلبش گذاشته بود، گفت: «آقاي قاضي به خدای احد و واحد دروغ مي گوید، من اين مرد را قبل از اين فقط يك بار دیدم، آن هم در بانک. همان روزي كه با تاجي و جاويدان رفتيم مثلاً حساب مشترک باز كنيم.

_ خانم نجم الملوک شاهکار، پس از اظهارات شاهد به شما اجازه مي دهم اگر صحتي داريد بيايد اينجا و از پشت تربيون بيان كنيد. بنابر اين ديگر حق نداريد نظم دادگاه را به هم بزويد.

سپس خطاب به آقاي حديثي گفت: «آدرس محل سکونت خواهان را به ياد داريد؟»

با اين سؤال يگانه و نجمي مضطربانه چشم به دهان او دوختند. حديثي در حالي كه براي گفتن هر کلمه بر خود فشار مي آورد، جواب داد: «بله قربان، خيابان مطهري، کوچه دوازدهم، خانه جنب ساختمان سبز.»

نجمي دستش را از ميان يگانه بيرون کشيد و برخاست تا حرفي بزود. اما آقاي محمودي او را به زور نشاندد و با توييد گفت: «خانم نجم الملوک حودتان را کنترل كنيد. مگر نشنيديد قاضي چه اخطاري داد. از آن گذشته، پس از اظهارات حديثي به شما وقت مي دهد كه حرفايتان را بزويد. خواهش مي كنم آرام بگيريد.»

نجم الملوک نشست، ولي پشت سر هم تکرار مي کرد: «او را خريده اند، رشوه داده اند، خودش مي گفت گول خورده، زنش تلفن کرد و گفت او مي آيد در دادگاه و حقايق را مي گويد، پس ورق برگشته!»

يگانه مسخ و منگ به حديثي كه سرش پايين بود و به كسي نگاه نمي کرد، چشم دوخته بود. ريبس خطاب به حديثي گفت: «به طور كامل شرح بدهيد، چه اتفاقي افتاد.»

حديثي حالت بحراني سختي را مي گذراند. با هر سؤالي قاضي آشفته تر و تكيده تر مي شد. با صدای مرتعش گفت: «يك روز آقاي جاويدان به من تلفن کرد و گفت مي خواهد باغي بخرد. از من خواست موقع نوشتن و تنظيم مبايعه نامه حضور داشته باشم. پرسيدم از من چه کاري بر مي آيد، گفت چون مبايعه نامه در آژانس مسکن نوشته نمي شود، مي خواهم در نوشتنش کمک کني. در ضمن به عنوان شاهد هم زير ورقه را امضاء کني. بعد آدرس خانه خانم نجم الملوک را دادند كه ساعت پنج بعد از ظهر آنجا باشم. من هم رفتم و با کمک هم مبايعه نامه را نوشتيم و من هم امضاء کردم.»

_ يادتان هست چه مبلغی به عنوان پيش پرداخت رد و بدل كرديد و چطور پرداخت شد؟

_ بله قربان، توسط چکي كه آقاي جاويدان نوشتند و به حساب پس انداز ايشان واريز کردند. شماره و مشخصات چک و مبلغ آن در مبايعه نامه قيد شده. خانم نجم الملوک توافق کردند كه مبلغ مبايعه نامه به حسابشان واريز شود.

سیل اشک بر گونه های یگانه، جاری بود [لطفاً جهت مشاهده لینک ها ثبت نام کنید]. [محمودی در کنارش نشسته بود و آهسته پرسید: «مگر نگفتید خانم حدیثی تلفن کرده و گفته شوهرش حقایق را در دادگاه خواهد گفت؟»

یگانه با سر گفته او را تأیید کرد. محمودی آهسته گفت: «قبل از ورود شما به صحنه، جاویدان با وعده و وعید او را گول زده بود و مطمئناً نمی خواست به وعده اش عمل کند. اما با حضور شما تاکتیکش را عوض کرده و بالاخره دم او را دیده و راضی اش کرده.»

بله! باید همین طور باشد. چون آن روز که من و خانم پرتو به خانه حدیثی رفتیم، او هیچ پولی از جاویدان دریافت نکرده و از کلاهی که سرش رفته بود سخت خشمگین و عصبانی بود. حتماً بعد از دیدار با ما، جاویدان را در جریان گذاشته و در نتیجه اوضاع عوض شده.

این کار باید ظرف همین دو سه روز اخیر انجام گرفته باشد. احتمال می دهم خانم حدیثی هم از موضع شوهرش بی خبر باشد. چون این طور که پیداست، زمانی به شما تلفن کرد که از شوهرش مطمئن شده در دادگاه شهادت درست می دهد.

قاضی از حدیثی پرسید: «سند خانه هم همان روز به آقای جاویدان تحویل شد؟»

بله! خانم نجم الملوک سند را داد که آقای جاویدان دنبال انجام تشریفات قانونی نقل و انتقال برود.

شما قبلاً خبر داشتید که دکتر شاهکار کی و چگونه باغ را به نام خانم نجم الملوک کرد؟

این طور که آقای جاویدان و تاجی خانم می گفتند، خانم نجم الملوک از غیبت خواهرشان استفاده کرده و دکتر را واداشته باغ را به نام ایشان کند. دکتر هم که تحت فشار بوده این کار را کرده.

شما از کی و چطور با آقای جاویدان آشنا شدید؟ چند سال است ایشان را می شناسید؟

حدیثی در مقابل این سؤال سکوت کرد. زیر چشمی نگاهی به جاویدان انداخت. جاویدان که تا آن لحظه خوشحال و آرام بود، چهره در هم کشید. اما در معرض دید قاضی قرار داشت و نمی توانست هیچ علامتی به حدیثی بدهد. قاضی دوباره پرسید: «آشنایی تان از زمانی شروع شد که ایشان مشتری بانک شدند؟ یا شما به آن شعبه منتقل شدید؟»

حدیثی به تته پته افتاد و در آخر جواب داد: «بله.»

چه مدت است به آن شعبه بانک منتقل شده اید؟

این سؤال چهره جاویدان و تاجی را هم درهم ریخت. قاضی سؤالش را تکرار کرد. حدیثی که تا آن موقع سؤالات از قبل پیش بینی شده را با جوابهای آماده می دانست، رنگ باخت و با صدای لرزان گفت: «پانزده ماه است.»

قاضی با لحنی که بارقه امید در قلب یگانه روشن کرد، گفت: «دیگر با شما کاری ندارم. می توانید سر جایتان بنشینید، در ضمن می دانید شهادت دروغ جرم است؟»

_ قربان می توانم بروم؟ کار ضروری دارم.

_ نخیر، تشریف داشته باشید باید صورت جلسه را امضاء کنید. پرسیدم آیا می دانید شهادت دروغ جرم است؟

حدیثی گرفته و خوبخته سری به علامت مثبت تکان داد و به سر جایش برگشت و نشست. قاضی خطاب به نجمی گفت: «خانم نجم الملوک شاهکار، حالا اگر صحبتی دارید پشت تریبون بیایید و بفرمایید، گوش می کنم. در ضمن نظم دادگاه را رعایت کنید و از موضوع خارج نشوید.»

نجم الملوک شعله ور از خشم بسختی خود را به پشت تریبون کشید و شروع به صحبت کرد: «آقای رییس، تبانی شده، این مرد دروغ می گوید، او هیچ وقت تا این ساعت به خانه من پا نگذاشته. همین الان از او پرسد اثاثیه زندگی من چه شکلی است. آدرس که مهم نیست، جاویدان نشانی را به او داده، خواهش می کنم همین الان پرسید و فرصت تبانی و رد و بدل کردن اطلاعات به آنها ندهید.»

_ خانم نجم الملوک اگر تبانی در کار باشد، فکر بقیه مسائلتش هم شده، شما ادامه بدهید.

_ آقای قاضی به خدای تبارک و تعالی قسم، برادرم از غیبت تاج الملوک استفاده کرد و با التماس از من خواست تا او نیامده باغ به نام من شود که بعد بچه هایش را پیدا کنم و تکلیفم را انجام بدهم. من از او دستخط دارم که توی پرونده هست. نوشته باغ را به نامت می کنم تا بچه هایم را پیدا کنی و بهشان بدهی. آخر من بچه دارم و نه شوهر. فقط خواهرم و خود دکتر وارث من هستند. او همیشه می گفت برای نازان و ساسان پدری نکرده، می خواست با بخشیدن باغ به آنها، جبران گذشته ها را بکند. او که زنده است، چرا از

خودش سوال نمی کنید؟! او به من گفت که جاویدان می خواهد باغ را از چنگش درآورد. می خواهم به نام تو باشد که نتواند کاری بکند. آقای قاضی، آخر برادرم فلج و زمین گیر است. می ترسید و اداریش کنند امضایی بکند و دستخطی بدهد.

- خانم نجم الملوک، سند باغ در دست آقای جاویدان است. شما سند را به او داده اید که دنبال تشریفات قانونی نقل و انتقال بروند؟ اگر قصد فروش نداشتید، سند در دست ایشان چه می کند؟

- آقای قاضی، من قبلا هم گفتم، سند را خواهرم از من گرفت و گفت سقف اتاقهای طبقه بالا چکه می کند. تعاونی با سند خانه چتایی (گونی که در قیراندود و آسفالت پشت بام مورد استفاده قرار می گیرد.) و سیمان می دهد. من هم دادم که سیمان و چتایی بگیرد و به قول خودش پشت بام را قیرگونی کند و با سیمان هم بعضی از قسمت هایی را که خراب شده بود، تعمیر نماید. آقای قاضی برادرم، همانطور که گفتم، حدس زده بود که می خواهند باغ را از چنگش در بیاورند و برای همین تا تاجی پایش را از ایران گذاشت بیرون، خانه را به نام من کرد. من خودم با هزار سختی یگانه و نازان و ساسان را پیدا کردم. سالها بود از آنها خبری نداشتم. فقط می دانستم در آمریکا هستند، ولی از آدرس و محل سکونتشان هیچ اطلاعی نداشتم. خدا می داند چطور شماره تلفن دانشگاه بچه ها را به دست آوردم و توسط دانشگاه برای آنها

پیغامفرستادم . بیچاره یگانه و بچه هایش از همه چیز بی خبر بودند. خواهرم دروغ می گوید که چون بوی پول به دماغشان خورده سرو کله شان پیدا شده. این طفلکها با هزاران مشکلی که داشتند خودشان را اداره می کردند. من خبرشان کردم، من به یگانه گفتم بیا حق بچه هایت را بگیر. آقای قاضی ، جاویدان خواهرم را فریب داده، باور کنید من اصلا از چ و مبیاعه نامه خبر ندارم. آقای قاضی نگذارید حق ناحق شود. آقای حدیثی شهادت دروغ داده، نمی دانم خودش و وجدانش را به چه قیمتی فروخته، اما من کاری می کنم که از بانک بیرونش کنند. او خیانتکار است. شریک جرم است. از او بدتر، خواهرم است. تاجی نیاز مادی ندارد. او می تواند در فرانسه زندگی شاهانه ای داشته باشد. اما دلیل دیگری اورا در ایران نگه داشته. نمی خواهم حرمت و آبروی خانوادگی مان را ببرم. ما اصل و نسب دار هستیم. از شاهزاده های قاجاریم. از آن گذشته، پسر او الان رهبر مکتب... است. نمی خواهم با خلوص عقیده و اعتقادات مردمی که دور و برش هستند بازی کنم، وگرنه تا به حال گفته بودم چه چیزها می دانم.

در اینجا آقای مروتی وکیل جاویدان و تاجی با صدای بلند فریاد زد: " آقای قاضی اعتراض دارم، خواهان خلط مبحث می کند. ایشان به حرمت موکلین بنده اهانت می کند."

- آقای مروتی اعتراض وارد نیست. خانم نجم الملوک ادامه بدهید. با رعایت شئون دادگاه و حرمت خواندگان، آنچه را که برای روشن شدن ذهن دادگاه لازم می دانید، بفرمایید.

- آقای قاضی نمی دانید مردمی که دور و بر خانواده " امامی " شوهر مرحوم تاجی جمع شده اند، نعوذبالله آنها را از پیغمبر بالاتر می دانند. نمی دانید چه ثروتهایی به پای اینها می ریزند. وای که این مردم چقدر زود مجذوب جریانات کاذب می شوند. خواهرم خودش بارها گفته، حتی در زمان حیات شوهرش، که آن خدایامرز قبله هزاران هزار مرید بود، به من می گفت اصلا به این چیزها عقیده ندارد. او نه به شوهرش به عنوان رهبر این مکتب عقیده داشت، نه به پسرش که حالا جانشین اوست. مردم گول حرفهای روحانی و عقاید فلسفی اینان را می خورند؛ بخصوص ایرانیان در غربت که دنبال چیزی با یک جریان فکری می گردند که به خودشان آرامش داده. افسردگی و دربدری های روحی شان را تسکین بدهند. خیال نکنید فرنگ تحصیل کرده هایمان با شعورتر از عامی هایمان هستند. نمی دانید با آن ید بیضایشان چه جوری دست می بوسند و جلوی امیرپرویز پسر تاج الملوک به خاک می افتند. من دلم نمی خواهد با ایمان و اعتقاد آنها بازی کنم، وگرنه یک گوشه پرده را کنار می زدم تا ببینند پشت پرده چه خبر است. آنها که در غربت به هر خواری تن می دهند و کورکورانه به جایی و چیزی متوسل می شوند که خودشان را آرام کنند، حتی دست دختر جاویدان را هم که عروس تاجی و زن امیرپرویز است می بوسند. کاش می دیدید.

مروتی با صدای بلند گفت: " آقای قاضی ناطق هتک حرمت می کند. اظهارات ایشان ربطی به " خواسته " ی پرونده ندارد."

- آقای مروتی بنشینید، اعتراض وارد است. خانم تاج الملوک در جای مقدسی ایستاده اید، حرمت دادگاه را نگه دارید.

- آقای قاضی حق با شماست، ولی دلم می سوزد، یک بار با تاجی رفتم پاریس، البته فقط یک نهار در خانه پسرش بودیم. آنها چون نمی خواهند کسی از نزدیکانشان، از کارشان سردرپیابورد،

قبلا برای من و تاجی هتل رزرو کرده بودند. در آن روزها چه چیزهایی می دیدم! به خواهرم گفتم تا این فرهنگ خرافه پرستی برما حاکم است، هیچ وقت درست نمی شویم. مردم می آمدند و دست دختر این مرد شیاد را می بوسیدند و دسته دسته پول می دادند. بعضی ها که دولا می شدند و پایش را هم می بوسیدند. همان روز خود تاجی به من گفت: " فعلا که خدا برای بچه های من ساخته، به ما چه" مردم چشم و گوش و عقل دارند، خر نشوند و این طور کورکورانه جلویشان دولا و راست نشوند.

مروتی فریاد زد: " آقای قاضی من از سوی موکلینم علیه ایشان شکایت و ادعای حیثیت می کنم."

قاضی با خونسردی در جواب مروتی گفت: " شما مختارید."

بعد نجمی را مورد خطاب قرار داد: " خانم نجم الملوک شاهکار، اظهارات شما ثبت شد. اگر صحبت دیگری ندارید، بنشینید."

- من فقط یک جمله دیگر عرض می کنم. شما را به وجدانتان قسم می دهم تا اصل حقیقت دستگیرتان نشده رای ندهید.

- خانم بفرمایید سرجایتان بنشینید . قانون، تکلیف را روشن می کند.

نجمی لنگ لنگان سرجایش برگشت و نشست. یگانه دوباره دست او را در دست گرفت و نوازش داد و گفت: " عالی بود، به خودتان فشار نیاورید. من و شما باید سرپا و سلامت باشیم تا بتوانیم این جاده را صاف کنیم."

قاضی اعلام کرد: " طرفین دعوا از استماع رای دادگاه اسقاط حق حضور می کنند. لطفا صورت جلسه را امضا بفرمایید، بعد تشریف ببرید."

یگانه از شلوغ شدن دادگاه استفاده کرد و خود را به حدیثی رساند. اما او خود را کنار کشید و شتابزده به طرف میز منشی رفت که صورت جلسه را امضا کند، ولی یگانه رهایش نکرد. با بغض گفت: " ای نامرد، بالاخره رشوه گرفتی و حق و حقوق بچه های مرا ضایع کردی؟ از خدا نترسیدی؟"

نجم الملوک هم خودش را رساند و گفت: " کاری می کنم مرغهای هوا به حالت گریه کنند. بی شرم، بی حیا، تو اصلا مرا جز یک بار در بانک دیده ای که شهادت می دهی از غیبت خواهرم استفاده کردم و باغ را از چنگ برادرم درآوردم؟"

حدیثی دیگر معطل نکرد، امضا زیر صورت جلسه انداخت و فرار را بر قرار ترجیح داد. نجم الملوک بعد از امضای دفتر، بیرون از دادگاه ایستاد تا جاویدان و تاجی بیرون بیایند. با دیدن آنها جلو رفت و خطاب به تاجی گفت: " خاک بر سر آن مردمی نفهمی که دست پسر تو و دختر این کلاهدار را می بوسند. تو می دانی برادر ما با یگانه و بچه هایش چه کرده! این زن را سیاه بخت کرد. عمر و جوانی اش را به باد داد. حالا که آخر عمری فهمیده و خواسته گوشه ای از ظلمهایش را جبران کند، تو افتاده ای وسط و نمی گذاری؟ من و تو و این شیاد پایمان لب گور است. چرا از خدا نمی ترسی؟"

تاجی بدون ادای کلمه ای دوش به دوش جاوید و وکیلشان از آنها فاصله گرفت. در نیمه راه مروتی از آنها جدا شد و از پله بالا رفت و آن دو تنها شدند. یگانه و نجمی پشت سر آنها در حرکت بودند و چشم از آن دو بر نمی داشتند. سرپله ها که رسیدند، جاویدان دست نجمی را در دست گرفت. پسرش با دیدن این صحنه سعی کرد هوای آن دو را داشته باشد. جاویدان چیزی به آنها گفت که به گوش یگانه و نجمی نرسید. لحظاتی بعد پسرش رفت و جاویدان دستش را زیر بغل تاجی انداخت. حالا یگانه و نجمی با فاصله کمی از آنها قرار داشتند. تاجی گفت: "می ترسی زمین بخورم؟"

جاویدان نگاهی عاشقانه به چهره اش انداخت و پچ پچی کرد. متعاقب آن تاجی برای لحظه ای سرش را روی شانه او گذاشت. نجم الملوک با خشم و نفرت گفت: "اگر پایش بیفتد همه چیز، حتی آبروی خانوادگی و هستی مان را فدای این مردکه می کند. مرده شور این صیغه بازی را ببرد. با یک "صیغه" به هر کثافت کاری لباس شرعی می پوشانند."

یگانه نجمی را به خانه اش رساند و با چشمی اشکبار به خانه برگشت. کیفش را روی میز پرت کرد. اشکها مجالش نمی دادند. سیگاری روشن کرد. چشمش به ساعت افتاد. دو و نیم بعد از ظهر بود. با آنکه می دانست بی موقع است ولی چنان پرتب و تاب بود که بلافاصله شماره تلفن خانه پرتو را گرفت.

پرتو خودش گوشی را برداشت: "بله؟ بفرمایید."

- پرتو، منم یگانه.

و بعد صدای گریه اش در گوشی پیچید. پرتو نگران و هراسان پرسید: "چی؟ چی شده؟ یگانه چرا گریه می کنی؟"

- همه چیز خراب شد!

- چرا؟ مگر حدیثی نیامد؟

- کاش نیامده بود. جاویدان کار خودش را کرد.

- درست حرف بزن، گریه نکن ببینم چه می گویی. جاویدان چه کار کرد؟

- حدیثی را درست خریده بود!

- یعنی چه؟ مگر شما به قاضی نگفتید خانمش تلفن کرد و گفت او می آید دادگاه و حقیقت را می گوید؟!

- پیدا است برای اینکه همسرش را ساکت کند به او قول داده حقیقت را بگوید. پرتو، نمی دانی با چه وقاحتی رفت پشت تریبون و گفت مبیاعه نامه در بانک امضا نشده و این کار در خانه نجم الملوک صورت گرفته!

- چی؟ مبیاعه نامه در خانه نجمی امضا شده!

- بیچاره نجمی داشت سکنه می کرد. چنان آدرس خانه نجمی را به قاضی گفت که انگار صد دفعه به آنجا رفته.

- قاضی نپرسید کارمند بانک چه کاره است که زیر مبیعه نامه را امضا کند؟

- چرا پرسید، او هم گفت با جاویدان از قبل دوست بوده و به خواهش او در جلسه ای که برای فروش باغ در خانه نجمی تشکیل شده بود حضور پیدا کرده. حتی گفت چکی را به عنوان پیش پرداخت در مبیعه نامه ذکر شده دیده.

- تاجی چی؟ او هم به عنوان شاهد حرف زد؟

- بله، چنان نطق غرابی کرد که آتش گرفتم و سوختم. نمی دانی چه تهمت می به نجمی بدبخت زد. به قاضی گفت در فرانسه بودم که خواهرم از غیبت استفاده کرد و دکتر را واداشت باغ را به نامش بکند. نجمی چندبار فریاد زد و اعتراض کرد. اما قاضی تذکر داد اگر نظم دادگاه را بهم بزند، اخراجش خواهد کرد.

- درست تعریف کن بینم چی شد؟!

- تاجی گفت زن و بچه های دکتر ترکش کرده بودند و هیچ وقت سراغ او را نمی گرفتند. اما همین که بوی پول به دماغشان خورد، سروکله شان پیدا شد.

- روحیه قاضی را چگونه دیدی؟ حرفهای حدیثی و تاجی را باور کرد؟

- قاضی که خودش را درگیر حرف طرفین دعوا نمی کند، هر قدر هم حرفهای آنها را باور نکرده باشد، دست آخر وقتی بخواهد رای بدهد، به اسناد و مدارک و شواهد نگاه می کند. محتویات پرونده و همه چیز به نفع آنهاست. ما جز دستخط کج و معوج دکتر و آن چهارتا کلمه که نوشته، هیچ مدرک و سندی برای اثبات ادعایمان نداریم. اما آنها قاضی از نجمی پرسید اگر شما باغ را نفروختید، پس چرا سند در دست جاویدان است. البته او جوابش را داد، ولی من و تو هم اگر جای قاضی بودیم، از این همه سند و مدرک چشم پوشی نمی کردیم. امیدوار بودم حدیثی بیاید و شهادت بدهد و ورق برگردد. اما او هم خیانت کرد. کاش دکتر این آش را توی کاسه من نگذاشته بود. داشتم با هر مشکلی بود، بعد از یک عمر فراق و دربدری بچه هایم را بزرگ می کردم. سالها بود که قبول کرده بودم سرنوشت من و بچه هایم همین است و باید با آن بسازم. اما حالا دیگر نمی توانم مثل گذشته فکر کنم. کاش او این آخر عمری هم به یاد بچه ها نیفتاده بود. با این کارش زندگی مرا بهم ریخت. تکلیفم را نمی دانم. نه می توانم به این ثروتی که حق بچه هایم است و پدرشان به آنها بخشیده پشت پا بزنم و بروم زندگی ام را مثل سابق ادامه بدهم، نه در مقابل این همه توطئه، کاری از دستم برمی آید. مانده ام حیران و سرگردان، نمی دانم چه باید بکنم!

- باید برویم سراغ حدیثی!

- که چه بشود؟ سرزنش و عتاب و خطاب او چه فایده ای دارد. آنچه نباید بشود، شده.

- محمودی چه گفت؟

- محمودی می خواست به جای نجمی حرف بزند، ولی نجمی قبول نکرد.
- به نظر من گفته های نجمی بیشتر و بهتر در قاضی اثر دارد تا محمودی. کسی که تهمت می خورد، عکس العمل طبیعی اش اثر دیگری دارد، تا اینکه وکیل بیاید و به عنوان انجام وظیفه دفاع کند. به هر حال باید قبل از اینکه قاضی رای صادر کند، برویم پیش حدیثی.
- حدیثی فکرهاش را کرده، بعد آمده به دادگاه. حساب کرده اگر به نفع جاویدان شهادت بدهد هیچ مدرکی در دست نیست که بشود خلافش را ثابت کرد. اما اگر بیاید و بگوید مبیعه نامه جعلی امضا کرده، خودش عسش مرا بگیر کرده. بنابراین بیه گناه و وجدان کشی را به تنش مالیده و به طور حتم همسرش را هم قانع کرده.
- به قول تو یا همسرش را قانع کرده، یا دست کم تا روزی که همسرش به من تلفن کرد قصد داشته حقیقت را بگوید.
- یا اینکه در این فاصله جاویدان دلشان را بدست آورده!
- بله، این هم امکان دارد. تا وقتی پای تو به میان نیامده بود، جاویدان با وعده سرخرمن حدیثی را فریب داده بود. اما اینطور که پیداست، با حضور تو در صحنه، مجبور شده سرکیسه را شل کند.
- شاید چون خود تاجی جور جاویدان را کشیده و کام حدیثی را شیرین کرده!
- به هر حال من معتقدم یک بار دیگر باید پیش حدیثی برویم. حتی اگر به قول تو کار از کار گذشته باشد. بد نیست بفهمیم توی این مدت، یعنی بعد از تلفن همسرش به من، چه اتفاقی افتاده که منجر به این اقدام شده!
- خیال کردی حدیثی دیگر به ما رو نشان می دهد؟
- تیری به تاریکی می اندازیم. ضرر که ندارد. من فردا وقت کافی دارم. اما می خواهم زمانی به خانه اش برویم که خودش نباشد. همسرش صادقتر به نظر می آید.
- باشد، فردا سه بعد از ظهر خوب است؟
- نه، کمی دیر است. راه دور است، می ترسم تا برسیم حدیثی هم برسد. ساعت دو می آیم دنبالت. یک توصیه را از من بپذیر، روحیه ات را خرابتر از اینکه هست نکن. صبر داشته باش، فکر کن یک سال پیش است و این باغ و وماجراهایش وجود نداشته.
- از همدلی ات ممنونم، اما دیگر نمی توانم این آتشی را که به جانم افتاده خاموش کنم. بچه های من یک عمر محرومیت کشیده اند. این باغ می تواند سرنوشتشان را عوض کند. توی این خانه تنها چقدر به خودم تسلی الکی و کودکانه بدهم. این باغ حق بچه های من است. دیگر تا پای جانم برایش ایستاده ام. تا نفس دارم ساکت نمی نشینم.
- پس بگو این باغ درواقع قاتلت شده و می خواهی بقیه عمرت را در راه به دست آوردنش تباه کنی!

- اموال پدرم را دولت مصادره کرد، زورم به دولت نرسید و همه چیز جز این باغ از دست رفت. اما اینجا دیگر پای دولت در میان نیست. می توانم خیلی کارها بکنم.

- بله، فهمیدم، نصیحت فایده ندارد. همانطور که نصیحتهای تو درباره ازدواجم با خسرو تا به حال فایده نداشت.

- فرق من و تو در این است که تو می خواهی از حقت صرف نظر کنی. اما من می خواهم حقم را بگیرم. زندگی با خسرو حق توست. چرا به خاطر بچه بازی های دخترت از آن صرف نظر می کنی؟

- یگانه، دست بر دلم نگذار. می ترسم انگشتهایت خونی بشود!

- این قدر دلت خون است؟ پس یک تصمیم قاطعانه بگیر. از دختر خودخواهت صرف نظر کن، نه از حقت! دلم برای خسرو بیشتر از تو می سوزد.

* * *

قتی خانم حدیثی در را باز کرد، از دین یگانه و پرتو متعجب شد. اما نه وحشت کرد و نه چهره اش درهم رفت. با خشرویی سلام و احوالپرسی کرد و خود را از جلوی در کنار کشید تا آنها وارد شوند.

- بفرمایین تو اتاق، خیلی خوش آمدید.

یگانه و پرتو نگاهی با هم رد و بدل کردند و به اتاق رفتند. خانم حدیثی با همان گشاده رویی گفت: " بفرمایید بنشینید تا من چای دم کنم."

پرتو گفت: " خواهش می کنم خودتان را به زحمت نیندازید. تشریف بیاورید، چای صرف شده."

خانم حدیثی قبول نکرد و به آشپزخانه رفت. اندکی بعد با یک ظرف کوچک بیسکویت و دو پیشدستی به اتاق برگشت. پیشدستیها را جلو یگانه و پرتو گذاشت و بیسکویت تعارفشان کرد.

- خیلی ببخشید، بچه ها نمی گذارند چیزی در خانه بماند. خوب! چه عجب از این طرفها، ان شاءالله که قضیه به خوبی و خوشی حل شد! به جان بچه هایم من خیلی دعا کردم.

یگانه و پرتو حیرت زده بهم نگاه کردند. در نهایت تعجب می دیدند انگار خانم حدیثی از دسته گلی که شوهرش به آب داده بی خبر است. یگانه در حالی که سیگاری آتش زده بود و با پکهای محکم تمام می کرد، گفت: " مگر با شهادت دروغی که شوهرتان داد دیگر قضیه حل می شود؟"

خانم حدیثی بهت زده پرسید: " مگر شوهرم چه شهادتی داده؟"

- یعنی شما خبر ندارید؟

- چرا، می دانم آمده دادگاه و حقیقت را گفته!

باز پرتو و یگانه به هم نگاه کردند. پرتو گفت: "کدام حقیقت؟ آقای حدیثی وجدان و اخلاق را زیر پایش له کرد و شهادت دروغ داد. مگر شما به تلفن نکردید و گفتید ایشان می آیند و حقیقت را می گویند؟"

خانم حدیثی که داشت مثل شمع آب می شد، دستش را روی قلبش گذاشت و با ناتوانی گفت: "محال است، باور نمی کنم، جمشید به من دروغ نمی گوید. وای خدا، چرا این دو زن با من این جور می کنند؟"

- ما با شما چه می کنیم؟ یا شوهرتان همه چیز را به بازی گرفته؟

- کدامتان در دادگاه بودید؟ بگویند بینم چه شده؟

یگانه، نکته به نکته جریانات دادگاهشان را با اشک و آه تعریف کرد و خانم حدیثی پایه پای او اشک ریخت. زیر لب تکرار می کرد: "طلاق را می گیرم، دیگر نمی توانم با او زندگی کنم. از پیشش می روم. لقمه حرام از گلویم پایین نمی رود. نمی گذارم بچه هایم زیر دست چنین پدری بزرگ شوند."

وقتی صدای در کوچه برخاست. رنگ از روی یگانه پرید. خانم حدیثی شتابان از جا بلند شد که به طرف در حیاط برود. اما چشمش سیاهی رفت و بیحال روی زمین افتاد. یگانه و پرتو سراسیمه به حیاط دویدند. در آستانه در چشم حدیثی به آنها افتاد و درجا میخکوب شد. چند لحظه درنگ کرد و سپس خواست برگردد و برود. اما پرتو سرش فریاد زد: "کجا می روید؟ بیایید ببینید خانمتان دارد از دست می رود."

صدای یگانه بلند شد: "پرتو کمک کم، دندانهایش کلید شده."

حدیثی با شنیدن صدای یگانه انگار از خواب پریده باشد، شتابزده خودش را به اتاق رساند. بچه ها را صدا زد: "خرم آب بیاور" بعد سعی کرد دهان همسرش را باز کند و تنفس مصنوعی به او بدهد. از بچه ها خبری نبود. یگانه به طرف آشپزخانه دوید. از پشت در اتاق دیگر چشمش به بچه ها افتاد. هر سه خواب بودند.

با عجله یک لیوان از جازرفی برداشت و از شیر آب کرد و به اتاق دوید.

لیوان را به دست حدیثی داد و او یکباره آب را به صورت همسرش پاشید. خانم حدیثی تکانی خورد و اندکی پلکهایش را باز کرد. اما دوباره از حال رفت. حدیثی به صورتش سیلی میزد: "مریم، مریم جان، چشمهایت را باز کن، منم جمشید، صدایم را می شنوی؟"

بعد از اتاق بیرون دوید و با یک بطری آب که پیدا بود از یخچال برداشته به اتاق برگشت. مشتش را پر از آب کرد و به صورت او پاشید. مریم تکانی خورد و چشمهایش را باز کرد. حدیثی پشت سر او قرار گرفت تا از روی زمین بلندش کند. اما زورش نرسید و فقط او را از پشت رد بغل گرفت: "مریم جان، عزیزم، چشمهایت را باز کن، منم جمشید، خواهش می کنم، اگر صدایم را می شنوی چشمهایت را باز کن"

مریم به سختی پلک‌هایش را گشود. حدیثی به رویش لبخند زد: "چی شده؟ چرا حالت بهم خورده؟ الان می برمت درمانگاه."

پرتو گفت: "من اتومبیل دارم، سر کوچه پارک کرده ام." حدیثی دوباره فریاد زد: "خرم روسری مادرت را بیاور"

یگانه گفت: "بچه هایتان خواب هستند. روسری کجاست من بیاورم."

مریم با صدایی ضعیف و کشدار و نامفهوم چیزی گفت. حدیثی گوشش را به دهان او نزدیک کرد: "چی گفتی؟ کمی بلندتر بگو، نشنیدم. مریم جان تورا به خدا حرف بزن، می خواهیم ببریمت درمانگاه."

مریم با صدایی همچنان ضعیف گفت: "نه... پنجره را باز کن، قلبم..."

پرتو با سرعت پنجره را باز کرد. به حدیثی گفت: "نباید معطل کنیم. زودتر ببریمش." مریم باز نالید: "نه... قرص زیر زبانی ام را بده"

حدیثی به پرتو گفت: "قرص نیتروگلسیرین در یخچال است."

پرتو با سرعت به آشپزخانه رفت. قرص را پیدا کرد و به اتاق آورد. حدیثی پوشش یکی از قرص ها را باز کرد و با دستهای لرزان زیر زبان همسرش گذاشت. یگانه با چشمان اشکبار به صحنه نگاه می کرد. پرتو به حدیثی گفت: "خودتان چیزی نمی خواهید؟ دستهایتان بدجوری می لرزد. می خواهید برایتان آب قند درست کنم؟"

- نه، مشکلی ندارم. با او چه کردید که به این روزش انداختید؟

پرتو نگاهی سرزنش بار به او کرد، اما چیزی نگفت، ولی یگانه دندان قروچه ای کرد و گفت: "ماه که برای همیشه پشت ابر نمی ماند! وقتی فهمید بهش دروغ گفته اید، به این روز افتاد"

مریم چشم‌هایش را به طور کامل باز کرد. قرص اکسیژن کار خودش را کرده بود. اشک از گوشه چشم‌هایش روان شد. نالان و گریان به حدیثی گفت: "شهادت دروغ دادی؟ دیگر در این خانه نمی مانم. پس بگو از کجا قسط وام بانک را پرداخت کردی!"

- صحبت نکن، باز حالت بهم می خورد. حالا وقت این حرفها نیست.

- خودم می روم دادگاه، می روم پیش قاضی همه چیز را می گویم.

- گفتم آرام بگیر. خیلی خب، بگذار حالت خوب شود، یک فکری می کنیم!

- می روم پیش رییس بانک، می روم پیش مدیرعامل؛ میروم می گویم...

- گفتم آرام بگیر، چرا حرف سرت نمی شود.

- چرا به من دروغ گفتی؟ چرا گولم زدی؟ چه موقع با آن کلاهبردار ساخت و پاخت کردی که من نفهمم؟

یگانه سخت تحت تاثیر قرار گرفته بود. با دست اشکهای مریم را از صورتش پاک کرد. در حالی که خودش اشک می ریخت، گفت: "خانم حدیثی، اگر روزی دستم به باغ برسد. از هیچ چیز برایت دریغ نمی کنم."

- من چیزی نمی خواهم. به هرچه خدا داده قانع هستم. خانه هم از دستمان برود گلایه نمی کنم. حدیثی می داند، تا امروز هیچ تقاضایی از او نکرده ام. جمشید بگو، من تا به حال از تو چیزی خواسته ام؟

حدیثی سعی کرد پایداری اش را از دست ندهد و اشک نریزد. با این حال مژه هایش خیس شده بود. پرتو گفت: "مریم خانم، کاری که نباید بشود شده، باید فکر چاره باشیم. با صدماتی که به خودتان و آقای حدیثی می زنید هیچ کاری درست نمی شود. بگذارید حالتان بهتر شود فکری می کنیم."

حال مریم بهتر شده بود. سعی کرد بنشیند. حدیثی کمکش کرد و او را نشانند کنار دیوار اتاق تا به پشتی تکیه دهد. یگانه گفت: "حالا که بهتر شده اید ماهم می رویم. بعدا صحبت‌هایمان را خواهیم کرد."

پرتو خطاب به او گفت: "دیر می شود، تا قاضی رای را صادر نکرده باید کاری بکنیم. وگرنه دیگر فایده ای نخواهد داشت."

حدیثی واخورده و بی سلاح پرسید: "مگر می شود کاری کرد؟"

- بله من فکرش را کرده ام، یک لایحه می بریم دادگاه، می گذاریم روی پرونده.

- لایحه چیه؟

- اول شما بگویید ببینم آیا حاضرید به طور کتبی به دادگاه اعلام کنید که شهادت دروغ داده اید؟

حدیثی سکوت کرد. مریم به جای او گفت: "اگر این کار را نکند من می میرم."

حدیثی مستاصل و درمانده گفت: "مگر راه دیگری هم داریم؟"

- بله، به آقای محمودی وکالت بدهید. او خودش لایحه را می نویسد و تشریفات قانونی اش را انجام می دهد.

- من که پول وکیل گرفتن ندارم! مگر وضع ما را نمی بینید؟

پرتو از یگانه پرسید: "حاضری جور آقای حدیثی را بکشی؟"

- خودت که می دانی دست و بالم بسته است. اما اگر آقای محمودی قبول کند، در صورتی که کار به نفع ما تمام شود، از فروش باغ حقش را می پردازم.

- بسیار خب من با محمودی صحبت می کنم. همین فردا صبح باید لایحه را ببرد بگذارد روی پرونده.

حدیثی ماتم زده بود. سرش را بین دو دست گرفته بود و حرف نمی زد. پرتو او را مخاطب قرار داد: "آقای حدیثی نگران نباشید. خداوند می گوید تو یک قدم به سوی من بیا ، تا من چندین قدم به سوی تو بیایم. اشتباه بزرگی کرده اید. اما هنوز هم می توانید سر حرفتان بمانید و به یگانه کمک نکنید. اما با خداوند چه می کنید؟ جواب او را چه می دهید؟"

- تکلیفم را نمی دانم، دست از سرم بردارید. دیگر دیوانه شدم. بروید هرکاری که می خواهید بکنید!"

مریم نالید: "شما با وکیلان صحبت کنید، فردا جمشید می آید به او وکالت می دهد."

حدیثی نگاه التماس آمیز و حزن انگیزی به او انداخت و زیر لب زمزمه کرد: "مریم اشتباه می کنی، همه چیز نابود می شود."

پرتو از جا برخاست، یگانه هم بلند شد، حدیثی همانجا نشسته بود و رمق بلند شدن نداشت. پرتو به او گفت: "آقای حدیثی ، اگر آقای محمودی قبول کرد، فردا کجا می آید تا به ایشان وکالت بدهید؟ می خواهید ما بیایم بانک؟"

- نخیر لازم نیست سرکار تشریف بیاورید. تلفن کنید خودم می آیم. می خواهید همه در بانک از قصبه باخبر شوند؟

- ولی شما میبایع نامہ جعلی را در بانک امضا کردید! بسیارخب، شماره تلفن بانک را بگوئید یادداشت کنم.

حدیثی شماره را گفت و پرتو نوشت. مریم گفت: "به آقای محمودی بگوئید ما آبرو داریم، کاری نکند که آبرویمان برود!"

همان شب پرتو با محمودی تماس گرفت. او هم با شرایطی که پیشنهاد شده بود موافقت کرد. روز بعد پرتو دانشگاه داشت و یگانه کارها را به سامان رساند. به بانک تلفن کرد و با حدیثی قرار ساعت ده صبح را گذاشت. راس ساعت ده او و محمودی و حدیثی در رستوران نزدیک بانک پشت میزی نشستند و در حالی که دیگر چایشان سرد شده بود، وکالتنامه را تنظیم کردند. محمودی همانجا لایحه ای نوشت و در آن توضیح داد، موکلش، آقای حدیثی، بنا به اقرار خود، از طرف آقای جاویدان مورد تهدید و فشار قرار گرفته و بناچار دست به آن عمل غلط زده است و شهادت دروغ داده. پس از تنظیم لایحه، چای سرد را نوشیدند و از هم جدا شدند. حدیثی با کوله باری از ترس و ماتم و اندوه به بانک برگشت. یگانه به سوی خانه روان شد و محمودی به دادگاه رفت تا لایحه را به پرونده الصاق کند.

ساعت شش بعداز ظهر بود که پرتو به خانه رسید. در همان دقایق ورود به یگانه تلفن کرد. یگانه تمام ماجرا را برای او تعریف کرد و جیغ پرتو را درآورد: "کدام فشار؟ کدام تهدید؟ چرا گذاشتی محمودی برای توجیه عمل حدیثی علت و علل دروغ بتراشد؟ جاویدان حدیثی را به چه چیزی تهدید کرده؟ چطور و برای چه کاری او را تحت فشار گذاشته؟ می دانم او خودش صدتا فوت و فن بلد است که ادعای موکلش را توجیه کند، ولی ما چی؟ خودمان که می دانیم به جای تهدید "تطمیع" در کار بوده. اگر آنجا بودم نمی گذاشتم لایحه به این صورت تنظیم شود."

- باور کن من که دارم دیوانه می شوم. هر اقدامی می کنیم یک جور دیگر از آب درمی آید.
- محمودی لایحه را به دادگاه داد؟
- فکر می کنم، چون وقتی از هم جدا شدیم گفت می رود دادگاه.
- من الان با او صحبت می کنم. هیچ کار درستی نکردید.
- با او صحبت کردید نتیجه اش را به من هم بگو.
- پرتو با محمودی صحبت کرد: "نه آقای محمودی این طوری صحیح نیست. اثبات تهدید بسیار مشکلتر از اثبات تطمیع است. ما که نمی خواهیم تهمت آنها را با یک تهمت بزرگتر جواب بدهیم."
- بسیارخب، بسیارخب، جوش نیاورید. فردا می روم لایحه را پس می گیرم و یک لایحه دیگر به جایش می گذارم. این که نگرانی ندارد. من خواستم حیثیت حدیثی لجن مال نشود. حالا هرطور شما صلاح می دانید عمل می کنیم. می گویم تطمیعش کردند، ولی حدیثی با چنین اقراری به طور حتم شغلش را از دست می دهد.
- به همین سادگی هم نیست، که او را فوری بیرون کنند.
- من آنچه شرط ابلاغ بود گفتم، خودتان می دانید. فردا صبح می روم لایحه را عوض می کنم. اما این "تطمیع" می تواند شامل حال خودمان هم بشود. یعنی قاضی بگوید او که اقرارش را کرده بود، پس تطمیعش کرده اید که می خواهد شهادتش را پس بگیرد. فکر این قسمت قضیه را هم بکنید!
- ما عین حقیقت را می گوئیم. نتیجه اش هرچه بشود از دست ما خارج است. بنابراین دست کم پیش خدا و وجدانمان روسفید خواهیم بود. تهمت حتی برا دفاع از جان هم باشد، بد و زشت است.
- چند روز گذشت؛ چند روزی که هر لحظه اش برای یگانه و نجمی از یک سو و حدیثی و همسرش از دیگر سو سخت و جانگداز بود. برعکس آنها جاویدان و تاجی سرحال وشاد بودند. آن دو مطمئن از نتیجه دادگاه، نقشه ای را که مهندس محفوظی برای آپارتمان سازی باغ کشیده بود، تماشای می کردند و لذت می بردند. ساختمان شامل دو بلوک موازی هم می شد. نقش نشان می داد چنارهای عظیم و قطور سمت غربی باغ به دلیل عقب نشینی دیوار کوچه در محدوده زمین قرار نمی گیرند. تاجی از این موضوع ناراحت بود. اما مهندس محفوظی به او فهماند که چاره ای ندارند. چون باغ بیش از سه متر اصلاحی داشت. جاویدان به او تسلی خاطر می داد: "برای اینکه چنارها را از دست ندهیم، به جای دیوار حفاظ آهنی میگذاریم که بینیمشان" یک بار وقتی آن دو در سالن نشسته و نقشه را مرور می کردند ، دکتر سمعک را از روی میز کنار دستش برداشته و به گوش گذاشته و حرفهای آنها را شنیده بود.
- جاویدان گفته بود: "بر ساختمان را نمای رومی می کنیم" اما تاجی مخالفت کرده و گفته بود: "این نماهای فانتزی زود از مد می افتد، اما آجر همیشه مد است" و جاویدان پیشنهاد دیگری

داده و گفته بود: " می توانیم ساختمان را سنگ گرانیت سیاه با تزئینی از سنگ سبز بکنیم. هم همیشه مد است هم بادوام و قابل شستشوست. " تاجی در عین حال که ایده او را خیلی پسندیده بود گفته بود: " اما خرجمان زیاد می شود. "

در اینجا دکتر که حرفهای آنها را شنیده بود، صدا بلند کرده و گفته بود: " مگر شماها قصد دارید چند سال زنده بمانید که این همه نقشه دور و دراز می کشید "

تاجی از گفته او یکه خورده و وقتی سر بلند کرده بود و سمعک را در گوش او دیده بود خودش را حفظ کرده و گفته بود: " دکتر جان، آدم به امید زنده است. "

دکتر می دانست گفتگو و مشاجره با او بی فایده است. گوشه را از گوشش بیرون آورده و گفته بود: " من مار در آستین دارم "

یگانه هرروز دو سه ساعتی پیش او می رفت و از کم و کیف قضایا باخبرش می کرد. دکتر هم آنچه را که جسته و گریخته دیده و شنیده بود می گفت: " یگانه، هرکاری از دستت برمی آید بکن. می خواهم آسوده خیال بمیرم. "

تاجی و یگانه دو دوشمن رودر رو بودند، ولی رو در روی یکدیگر نمی ایستادند. فرهنگشان اجازه توهین و بلوا را نمی داد. فقط منتظر رای دادگاه بودند تا آخرین ضربه را فرود بیاورند.

دکتر از دیدار یگانه سیر نمیشد. به رغم جسم ناتوان و دردمندش، سرشار از موهبتی که در پایان عمر نصیبش شده بود، در دل به او عشق می ورزید. یک بار هم پیشنهاد کرده بود با او ازدواج کند تا پس از مرگش سهمی از باغ نصیب او شود. اما یگانه منجزر و رمیده پیشنهادش را رد کرده بود و گفته بود: " دکتر، باغ مال ساسان و نازان است. من چشم به مال تو ندارم. چه اموال پدرم را از دولت پس بگیرم چه بگیرم، به آنچه هست قانعم. مال و اموال تو به درد من نمی خورد. مرا نشناختی! "

یک بار هم در حضور پرتو که همراه یگانه به عیادت او رفته بود پیشنهادش را عنوان کرده بود: " خانم پرتو، یگانه مثل یک فرشته از من پرستاری می کند. به او پیشنهاد ازدواج داده ام تا پس از مرگم سهمی از باغ نصیب او شود و وضع مالی اش سروسامان بگیرد. "

پرتو هم با اطلاع کامل از نظر یگانه تنها به این جمله اکتفا کرد: " در حال حاضر باغ نه مال شماست، و نه خانم نجم الملوک. از چه چیز دارید بذل و بخشش می کنید " و یگانه بی آنکه ریالصد سرزنش یا زنده کردن خاطرات تلخ و شکننده سالهای زندگی اش را با دکتر داشته باشد، آهسته گفت: " قرار است من همیشه بازنده باشم. این سرنوشت من است. " و خطاب به دکتر اضافه کرد: " نگران نباش، تا وقتی در ایران باشم نهایت نمی گذارم " آن وقت دکتر با همان یک چشم آبی که اشک از آن سرازیر شده بود، ملتسمانه به او چشم دوخته بود و پرسیده بود: " یگانه می توانی مرا ببخشی؟ خواهش می کنم ببخش تا راحت بمیرم. "

رای دادگاه تکان دهنده بود. قاضی با توضیحاتی مبسوط رای به ابطال مبیعه نامه داده و آن را فاقد وجهه قانونی اعلام کرده بود. خبر مثل آواری روی سر تاجی و جاویدان فروریخت و فریادشان

را برآورد. اما پاسخ داد و فریادها یک مجرای قانونی داشت. جاویدان می توانست ظرف مهلت قانونی که در دادنامه مندرج بود، تقاضای تجدید نظر کند.

محمودی درحالی که صدایش از شدت هیجان می لرزید تلفنی به پرتو گفت: " به خانم یگانه خبر بدهید تا اینجا ما برنده شدیم." پرتو بلافاصله به یگانه خبر داد: " یگانه به آرزویت رسیدی. همین الان محمودی تلفن کرد و رای دادگاه را برایم خواند. زود به نجمی هم خبر بده."

صدای گریه از سرشوق یگانه در گوشه پیچید: " پرتو، نمی دانی الان چه حالی دارم. قلبم دارد از شادی منفجر می شود. به خدا به دوستی با تو افتخار می کنم. محمودی را تو به من معرفی کردی. الهی فدایت بشوم. من چطور می توانم جبران کنم. الان به نجمی و بعد هم به محمودی تلفن می کنم. رای دادگاه را که گرفتم به نازان و ساسان زنگ می زنم و رای را برایشان می خوانم و ترجمه می کنم. الهی مادر فدایشان بشود. بمیرم الهی که چقدر بچه هایم رنج و درگیری کشیدند. پرتو جان، بچه هایم خیلی ستم دیده اند"

- یگانه باید هرچه زودتر به دکتر خبر بدهی. البته آقای محمودی می گفت رای به جاویدان ابلاغ شده. به طور حتم دکتر هم از طریق تاجی باخبر شده. یگانه، جاویدان، می تواند ظرف مدتی که در دادنامه ذکر شده تقاضای تجدید نظر کند. اما همیشه می گویند: " تجدید نظر، یعنی تایید نظر"

یگانه با شادی فریاد زد: " حالا جاویدان باید سرش را از عصبانیت به دیوار بکوبد"

اما جاویدان پس از اطلاع از اقدام حدیثی به جای کوبیدن سر خودش به دیوار، سر حدیثی را به دیوار کوبید. او پس از باخبر شدن از نتیجه رای دادگاه، پریشان و دیوانه وار به محل کار اورفت و با او دست به یقه شد، و اگر مامور مسلح بانک با اسلحه تهدید و از بانک اخراجش نکرده بود، حدیثی کوچک اندام زیر مشیت و لگد او خرد شده بود. جاویدان سراو فریاد زده بود: " خائن پست می کشمت. تو مرا نشناخته ای. دودمانت را به باد می دهم." و در مقابل اعتراض رئیس و کارکنان بانک که با آن جارو جنجال دست از کار کشیده و از حدیثی حمایت می کردند، گفته بود: " این مردکه بی شرف، خائن است. دزد و شارلاتان است."

رئیس بان ک با تحکم خطاب به جاویدان گفته بود: " اگر به سرو صدا ادامه بدهید ، نیروی انتظامی را خبر می کنم. اینجا، جای تصفیه خرده حسابهای شخصی نیست."

جاویدان فریاد زده بود: " کدام خرده حساب شخصی، کارمند شما کلاهبرداری کرده. رشوه گرفته و به من خیانت کرده" رئیس بانک با شنیدن گفته های او کم کم کنجکاو شده و با لحنی که هم سرزنش بار بود و هم التیام بخش گفته بود: " آقای محترم، سنی از شما گذشته، باید خودتان را کنترل کنید. هرخرده حسابی با آقای حدیثی دارید، داشته باشید، ولی اینجا جای تلافی و هتک حرمت و توهین نیست. بفرمایید برویم طبقه بالا، یک لیوان آب بخورید و آرام بگیرید"

آن وقت در مقابل چشمان وحشت زده و غمبار حدیثی دست جاویدان را گرفت و او را با احترام به طبقه فوقانی برد. با این کار سرو صداها خوابید و کارکنان به سرجاهای خود بازگشتند و اوضاع عادی شد. اما حال حدیثی چنان خراب بود که معاون بانک قبول کرد به جای او انجام وظیفه کند.

حدیثی از بانک خارج شد و از اولین تلفن عمومی سرراه شماره تلفن خانه پرتو را گرفت. پرتو در خانه بود. گوشی را برداشت. صدای لرزان و گریان حدیثی در گوشی پیچید: "خانم دیدید از آنچه می ترسیدم به سرم آمد!"

- الو ، شما کی هستید؟

- من؟... نباید هم بشناسید. خرتان که از پل گذشته. حالا چه بر سر زن و بچه های من می آید، خدا می داند.

- آقای حدیثی شما بیاید؟ صدایتان عوض شده، چی شده؟ از کجا تلفن می کنید؟ سرو صدای اتومبیل می آید.

- برای شما چه فرقی می کند. من می دانم دیگر به طور حتم از بانک اخراج می کنند!

- آخر بگوید چه اتفاقی افتاده؟

- جاویدان آمد به بانک و رسوایم کرد. الان هم با رئیس، در طبقه بالای بانک خلوت کرده و دارد تیشه به ریشه من می زند. خدا شما را لعنت کند که بدبختم کردید.

- آقای حدیثی، بارکج به منزل نمی رسد. جز خود شما هیچ کس مقصر نیست. کسی که با چشم باز قدم به راه کج می گذارد، باید منتظر عواقبش هم باشد.

حدیثی دیگر جوابی نداد و ارتباط را قطع کرد. گوشی همچنان در دست پرتو مانده و حالش دگرگون شده بود. تمام شادمانی اش از بابت رای دادگاه و پیروزی یگانه فروکش کرده بود و جایش را به اندوهی عمیق داده بود. او در گفتگوبا یگانه دلتنگ و نگران گفت: "باید سراغ حدیثی برویم، به طورحتم او و همسرش حال بدی دارند."

- من حاضرم فقط دکتر تب کرده، می خواستم برایش دکتر ببرم.

- اول باید پیش حدیثی برویم برایش نگرانم. او الان به خانه اش می رود و ...

- پرتو، کاش محمودی را مجبور نکرده بودی لایحه را عوض کند. دست کم با عنوان کلمه "تهدید" حدیثی می توانست از خودش دفاع کند. اما حالا هیچ راهی برایش باقی نمانده . چون با عنوان "تطمیع" اقرار کرده که رشوه گرفته و با جاویدان هم دستی کرده. اگر از بانک بیرونش کنند، چه می شود؟

- نمی دانم آنقدر آشفته ام که نمی توانم فکر کنم. بگذار پیشش برویم ببینیم چه باید بکنیم. من الان می آیم دنبالت.

آنها با دستهای پر به خانه حدیثی رفتند. برای هریک از بچه ها به تناسب

سن و سالشان چیزی خریدند و یک جعبه کیک هم به ان افزودند. خانم حدیثی با روی باز از انها استقبال کرد و قبل از انکه یگانه و پرتو خبری از آنچه پیش آمده بود گفت: ان شا... مبتکر است. معلوم می شود همه چیز بر وفق مراد پیش رفته.

و با دیدن چهره متفعل یگانه و پرتو، در حالی که نمی توانست خطوط گریه را در چهره اش کنترل کند ادامه داد: خدای ما هم بزرگ است من هم خیاطی بلدم هم می توانم انگلیسی درس بدهم. سه چهار سالی است به دلیل نازاحتی اعصاب کار را کنار گذاشته بودم اما حالا دیگر مجبور نمی شوم.

یگانه بغض کرده و آماده گریه گفت: حالا که چیزی نشده اما اگر خدای نکرده آقای حدیثی کارش را از دست بدهی نمی گذارم مستاصل بمانید. نمی گذارم خانه از دستتان برود.

پرتو هم مغموم و متأثر گفت: من امیدوارم اتفاق بدی نیفتد ولی اگر مسائلی پیش آمد تجارتخانه پدرم احتیاج به یک حسابدار دارد. مدتهاست پدرم به دنبال یک حسابدار خوب و ورزیده می گردد.

هنوز گفتگوها جریان داشت که کلید در قفل در حیاط چرخید. خان حدیثی حیرت زده گفت: غیر از جمشید کس دیگری کلید خانه را ندارد ولی سابقه ندارد او این موقع روز به خانه بیاید.

با این حال از جایش بر نخاست یا در حقیقت نتوانست از جا بلند شود. لحظاتی بعد حدیثی پریشان و اشفته پا به ساختمان گذاشت. از کفشهای جلوی در سالن متوجه شد مهمان در خانه است. با صدایی گرفته صدا زد: مریم، مهمان داری؟ پرتو منفعل و مغموم به جای او جواب داد: آقای حدیثی من و خانم یگانه هستیم.

حدیثی با شنیدن صدای پرتو عقب گرد کرد که از خانه بیرون برود. هنوز در نیمه راه بود که مریم بی حال و رنگ پریده از جا بلند شد و صدایش زد: جمشید نرو، صبر کن، برگرد

سپس از در سالن خارج شد و خود را به او رساند. از پشت کت او را گرفت: کجا می روی؟

-ولم کن بگذار بروم نمی خواهم این دو نفر را ببینم.

-اخراج شدی؟ آره؟

-جاویدان آمد توی بانک رسوایم کرد، به طرفم حمله کرد و هر چه از دهنش در آمد جلوی مشتری ها و همکاران گفت.

-مگر مامور توی بانک نبود؟

-مگر برای دزدی آمده بود که جلویش را بگیرند. آمده بود پته مرا روی آب بریزد.

یگانه و پرتو به حیاط رفتند. حدیثی با دیدنش فریاد کشید: چرا دست از سر ما بر نمی دارید؟

کارتان را کردید، باغ را هم که پس گرفتید دیگر از جان ما چه می خواهید؟

یگانه گفت: آقای حدیثی به خدا به محض این که باغ را بفروشم...

حدیثی نگذاشت جمله اش را تمام کند فریاد زد: من گدا نیستم که از شما صدقه قبول کنم. باغتان ارزانی خودتان.

مریم با چهره ای رنگ پریده و لبهایی کبود گفت: نگران نباش خداوند هیپ بنده ای را بدون روزی نمی گذارد، من که نمرده ام، می روم سر خانه انگلیسی تدریس می کنم خیاطی می کنم تا...

بغض راه گلویش را بست و اشکش سرازیر شد. حدیثی به دیوار تکیه داد و چشمهایش را بست. پرتو منقلب و دگرگون گفت: آقای حدیثی هنوز که اتفاقی نیفتاده، اما اگر شغلستان را از دست دادید یقول می دهم، اینقدر مریم خانم و خودتان را عذاب ندهید. آخر شما نسبت به مسائل شغلستان مرتکب تخلفی نشده اید که مجازاتتان کنند. از هیاهوی جاویدان نترسید. هیچ غلطی نمی تواند کند.

بعد همسرش را مورد خطاب قرار داد و گفت: مریم خانم خواهش می کنم اینقدر نومید نباشید زندگی فراز و نشیب دارد. همیشه که به یک حال نمی ماند.

حدیثی بغض الود گفت: من دارم با این حقوق خرج زن و بچه ی برادر مریم

را هم می دهم. توی دعوا زده یکی را کشته افتاده گوشه ی زندان.»

خانم حدیثی دست شوهرش را گرفت به سالن برد. یگانه و پرتو هم به دنبالش رفتند. نگاه حدیثی به بسته های کادو و جعبه ی کیک افتاد. پوزخندی زد و گفت: « سرمان را می شکنند و دامنمان را گردو می کنند. بله، باید هم جشن بگیرد. من فنا بشوم که شدم. در عوض شما به آرزویتان رسیدید. کاش بودید و می دیدید جاویدان چه کرد. دیگر نمی توانم جلوی همکاران و مشتریها سر بلند کنم.»

- جمشید عوضش جلوی خدا سر بلند هستی. من قلمم روشن است. شاید خیر و مصلحتی در این کار بوده. تو گناه بزرگی مرتکب شده بودی. خدا خواست بیدار شوی و تا حقی ناحق نشده به خودت بیایی. خدا بزرگ است، اگر هیچ راه چاره ای پیدا نکردیم خانه را می فروشیم. مگر این همه مردم اجاره نشین نیستند؟ یکی هم ما!

پرتو گفت: « من که گفتم، آقای حدیثی یک روز هم مطمئناً بدون شغل نخواهند ماند. اولاً معلوم نیست ایشان شغلشان را از دست بدهد. بر فرض هم اگر این طور شد، به جان بچه هایم قسم، نمی گذارم آب از آب تکان بخورد. چرا شما ماتم گرفته اید؟ باید جاویدان ماتم بگیرد که خیال می کرد توانسته با وعده و وعید شما را بخرد.»

- خانم خودتان را به آن راه نزنید. شما می دانید من از او پول گرفتم و اقساط عقب افتاده ی وام خانه را پرداخت کردم. بگذارید رُک و پوست کنده بگویم. او وقتی خبردار شد شما به خانه ی من آمده اید، یک روز نزدیک تعطیل شدن بانک به سراغم آمد و مرا به رستورانی برد و همان جا معادل اقساط عقب افتاده ی وام خانه چک کشید و به دستم داد. بلع، من رشوه گرفتم، نمی دانستید، بدانید!

- پس خودش هم به عنوان رشوه دهنده متهم است. جرأت ندارد بگوید شما رشوه گرفته اید. چون اول خودش به دردسر می افتد. رشوه دو سر دارد. یکی رشوه دهنده، یکی رشوه گیرنده. جرم هر دو شان یکی است. قانون این را می گوید. من از خودم حرف نمی زنم.

- اما قانون زورش به من که مأمور دولت هستم می رسد و می گوید برو گمشو. با او که نمی تواند کاری بکند.

یگانه گفت: «چرا می کنی! چون نجم الملوک می خواهد دادخواست دیگری هم علیه او بدهد.»

- آن وقت نور علی نور می شود. چون بنده هم به عنوان شریک جرم می روم همان جا که او می رود. اما او پول دارد، باز هم رشوه می دهد و از مجازات معاف می شود، ولی من...

یگانه این بار با اعتراض گفت: «ای بابا، چرا قصاص قبل از جنایت می کنی. فعلاً که قانون به او اجازه داد به حکم دادگاه اعتراض کند. بگذارید ببینیم چه می شود بعد عزا بگیریم.

گفتگوها جو روحی حدیثی و همسرش را عوض کرد. پیدا بود حدیثی با وعده های یگانه و همسرش آرام گرفته است. مریم هم روحیه اش را بازیافته و حال طبیعی داشت. هنگام خداحافظی یگانه به حدیثی گفت: «دکتر خیلی دلش می خواهد شما را ببیند. به او قول دادم یک روز شما را به دیدنش ببرم. می گوید خودش را به شما مدیون می داند. ان شاء الله رأی دادگاه بعدی هم که اعلام شد، جشن می گیریم.»

خانم جان هیچ وقت صبح به آن زودی به پرتو تلفن نمی کرد. می دانست او اغلب بین ساعت شش نیم تا هفت از خانه خارج می شود و به دانشگاه می رود. اما آن روز ساعت شش صبح تلفن کرد و پرتو دلوپس از تلفنی که آن موقع زنگ می زد، با سرعت گوشی را برداشت و در همان چند لحظه ای که خود را به تلفن رساند سخت نگران حال خانم جان و اقا جان شد. گوشی را برداشت و با هراس گفت: "بله بفرمایید"

صدای خانم جان در گوشی پیچید و دل پرتو فرو ریخت: "سلام خانم جان چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ شما و اقا جان خوب هستید؟"

-اره بابا، چرا هول کردی؟

-آخر این موقع صبح؟

-می ترسیدم از خانه بیرون بروی و نتوانم تا شب گیرت بیاورم.

-چیزی شده؟

نه فقط می خواستم ببینم امروز می توانی بیایی اینجا با هم صحبت کنیم؟

-درباره ی چی؟

-وقتی امدی می فهمی.

من امروز تا عصر درس دارم. تا آن موقع دلم هزار راه می رود. حالا، اقا جان با من کار دارد یا شما؟

-هم من، هم اقا جان

-ان شاء الله خیر است دست کم بگویند موضوع درباره ی چیست؟

-پدرت خیلی از دستت عصبانی است

-از دست من؟ مگر چه شد؟ چه کار کردم؟ گوشه‌ی را بدهید اقا جان.

خانم جان دستش را روی دهنه‌ی گوشه‌ی گذاشت اما صدایش می‌آمد. به اقا جان گفت: "پرتو می‌خواهد با شما صحبت کند" صدای اقا جان که همیشه بلند بود، به گوش پرتو رسید: "بگو پای تلفن نمی‌شود بیاید اینجا کارش دارم" خانم جان دستش را از جلوی دهانی گوشه برداشت، او هنوز حرف زده بود که پرتو گفت: "شنیدم چه گفتند، اما این اصلاً درست نیست. شما مرا نگران میکنید، بعد حرفی نمی‌زنید. آخر من بچه نیستم که اینطور رفتار میکنید"

-ما شاء الله درد یکی دو تا که نیست! هر روز ادم باید تنش به خاطر یک چیز بلرزد.

-خانم جان دارید مرا از کوره بدر می‌برید. آخر بگویند چه خبر شده که تنتان لرزیده!

اقا جان آمرانه دستور دادو پرتو صدایش را شنید: "خانم صحبت را کوتاه کن، بگو بیاید اینجا حرفهایمان را بزنیم. جر و بحث فایده ندارد"

پرتو عصبانی و دل‌تنگ گفت: "شنیدم، خیلی خب، ساعت هفت بعد از ظهر می‌ایم. غیر از من کس دیگری هم می‌آید؟"

-نه، مگر بچه‌ها سرزده بیایند

-عصری میبینمتان، اگر کاری ندارید خدا حافظی می‌کنم

-به سلامت فعلاً کاری ندارم

پرتو آن روز اگر چه موفق نشد کنجکاوای مودی را که با تلفن صبح زود خانم جان ازارش می‌داد مهار کند، ولی سعی می‌کرد هر چه بیشتر خود را در کار غرق کند تا روز بگذرد.

حدود ساعت هفت بعد از ظهر بود که خسته و کلافه زنگ در خانه‌ی اقا جان را زباندکی بعد در باز شد و او به درون رفت. هر دو منتظرش بودند. وقتی وارد سالن شد، از چهره‌های شام خشم و اعتراض را خواند سلام کرد. هر دو با لحنی خاص که نشانه‌ی دلخوری بود جوابش را دادند. پرتو از این که هردوشان را صحیح و سلامت می‌دید خیالش آسوده شده بود. پرسید: "خب موضوع چیه؟"

هنوز اقا جان در حال ژست بود که خانم جان گفت: "مادر، حیا هم خوب چیزیه!"

پرتو از شنیدن این عبارت هاج و واج مانده‌نوز جوابی نداده بود که اقا جان با لحنی گزنده گفت: "هیچ میفهمی داری چکار میکنی؟"

پرتو بهت زده جواب داد: "یا درست و حسابی حرفایتان را بزنید، یا می‌گذارم و می‌روم!"

با این تهدید، صدای اقا جان تبدیل به فریاد شد: "یعنی شما نمیدانی چگونه داری با ابروی خانوادگی مان بازی می‌کنی؟ یعنی نمیدانی هنوز کفن امین خشک نشده هوای مرد دیگری به سرت زده؟ آخر مثلاً تو یک زن تحصیل کرده هستی! استاد دانشگاهی! سنی را پشت سر

گذاشتی! اگر جوان بودی، یا تحصیلات نداشتی، یا صغیر و مهجور بودی می گفتم عذرت موجه است. اما تو هم دانایی، هم می دانی دیگر وقت این حرفها ازت گذشته. این چه مسخره بازی است که درآوردی. تا همین چند وقت پیش حاضر نبودى لباس سیاهت را در بیاوری، حالا چطور یک مرتبه از این رو به ان رو شدی؟ عزیز من، جان من، بنشین با نجابت بچه داری و نوه دای ات را بکن و لذت ببر. تو داری با این کار هایت همه ی ما را دیوانه میکنی. ان از خانه خریدنت، ان از داماد داری ات. این هم از بیوه شدنت. برو با دونفر عاقلتر از خودت حرف بزن بین چه می گویند. یادت رفته نمی توانستند از روی قبر امین بلندت کنند؟ یادت رفته همیشه میگفتی او بهترین شوهر دنیا است"

پرتو سکوت کرده بود و در سکوت خود اب می شد. اول فکر کرد رساندن این خبر به گوش ان ها، فقط می تواند کار دره باشد اما بلا فاصله نتیجه گیری کرد که اگر کار دره بود می بایست خیلی پیش از این ها خبر به گوش ان ها رسیده باشد یعنی شاید فردای همان روز که دره با همان حالت گستاخانه به سراغش آمد و بعد هم از پله ها بالا دوید تا خود را از پنجره به پایین بیندازد و خودکشی کند

همان روز منتظر اقدامات افشاگرانه ی او بود، ولی وقتی چند روز گذشت و خبری نشد، به این نتیجه رسید که او برای پنهان ماندن قضیه از نیما، و خانواده اشترجیح داده سکوت کند و موضوع را در همان حد پیش خود نگه دارد. با این نتیجه گیری مطمئن شد علاءدسته گل به اب داده و احتمالا یا خواسته برای زمینه سازی و امادگی ذهنی خانم جان و افاجان موضوع را مطرح کرده باشد، یا در نظر داشته ان ها را وادار به نصیحت دره کند. اما خانم جان مسئله را روشن کرد.

-یک دفعه بگذار دخترت از غصه دق کند. والله از دست شما بچه ها ادم باید سر به کوه و بیابان بگذارد. طفلک کاسه کاسه اشک می ریزد و میگوید اگر نیما و خانواده اش بفهمند، ابرویم می رود. این بچه از روزی که ازدواج کرده و به خانه ی شوهر رفته یک روز خوش ندیده کار را به جایی رساندی که میخواست خودکشی کند. با این حال همه چیز را ریخته توی دلش و زبان باز نکرده. خیال می کرده تو بالاخره فهمیدی که داری چه اسیبی به او و ابرویش میزنی بچه اشک می ریخت و قسم می خورد تا چند روز بعد از ان که به خانه ی تو آمده و حرفهایش را زده، دست و پایش رعشه داشته و نمی توانسته هیچکاری بکند. اما خوشحال بود که بالاخره موضوع درز نکرده و منتفی شده، ولی نگو هیچ منتفی نشده. دبرزو علاءرفته سراغش که نصیحتش کند و بگوید رضایت بدهد که تو شوهر کنی. یعنی اینقدر به سرنوشت بچه ات بی اعتنایی؟ این مردکه، این قدر ارزش دارد که تو به خاطرش آینده و سعادت بچه ات را ندیده بگیری و زیر پا بگذاری؟"

افاجان دنباله ی صحبت او را گرفت: "وای بر کسی که نتواند جلوی نفس اماره اش را بگیرد"

پرتو تکلیفش را نمی دانست بماند یا بدون هیچ توضیحی سالن را ترک کند و برود حالت مختصری را داشت که در جایی بی روزنه و بی هوا احساس خفگی می کند بغض راه گلویش را تنگ کرده بود بدون ادای کلمه ای از جا برخاست و پنجره ی رو به حیاط را کاملا باز کرد بوی یاس ها و محبوبه های شب به درون هجوم آورد چشمهایش را بست و چند نفس عمیق کشید بابوی اشنا یاس ها در یک لحظه، یاد روزهای اشنا یی با خسرو و به عالمی دیگر بردش. چیزی در او با عطر یاس ها توافق داشت یاد گذشته ها زنده شده بود روزهایی که صبح زود از خواب بر میخاست تا قبل از رفتن به دبیرستان یاسها را به نخ بکشد و به خسرو که سر خیابان منتظرش

بود بدهد، و خسرو چشم به راه و مشتاق با دیدنش لبخند می زد و دور از چشم رهگذران گردنبند یاس را میگرفت و با دوسه جمله او را به اوج آسمان ها پرواز می داد: "پرتو، تو از یاسها زیباتری" یا "تو مثل این یاسها پاک و معصومی" و جملاتی دیگر که در آن لحظه ناخودآگاه در ذهنش تداعی می شد اما صدای خشن آقا جان در نهانخانه ی ذهنش باقی ماند. آقا جان با توپ و تشر گفت: "پشتت را به من و مادرت کرده ای که چه بشود؟ که بگویی..."

هنوز جمله اش تمام نشده بود که پرتو از آسمان به زمین افتاد. نفس عمیق نیمه کاره اش را رها کرد و به طرف آنها برگشت و غریبانه گفت: "من نخواستم به شما پشت کنم. می خواستم چند نفس عمیق بکشم تا راه گلویم باز شود"

خانم جان با کلافگی سری تکان داد و گفت: "در این چند سال اخیر، غصه ی تو و دره دارد مرا می کشد. این قدر که از دست تو خرد و شکسته شدم، از مرگ امین نشدم به خدا دیگر بسمان استمن و پدرت دیگر طاقت این چیزها را ندارم مردن امین به اندازه ی کافی پدرمان را در آورده تو را به خدا اگر یک ذره انصاف توی دلت هست، نگذار ما بیشتر از این عذاب بکشیم"

پرتو رفت روی یک مبل نشست چشمهایش را بست سرش را به پشتی مبل تکیه داد و هیچ نگفت. زنگ تلفن صحبت ها را قطع کرد آقا جان گوشه ی را برداشت و با همان لحن خشن همیشگی گفت: "الو"

از سلام و علیک و صحبتش معلوم شد علاءستاقا جان کوتاه و مختصر حال و احوالی با او کرد و قبل از آنکه گوشه ی را به پرتو بدهد گفت: "علاء، داربست زیر درختهای مو کج شده، اگر فردا وقت داری بیا درستش کنیم"

جواب علاء مثبت بود آقا جان از او خداحافظی کرد و گوشه ی را کنار دستگاه گذاشت و با لحنی که بیشتر برای جنگیدن مناسب بود گفت: "دست کم به ابروی این بچه که با تو زندگی می کند اهمیت بده، گوشه ی را بردار با تو کار دارد"

پرتو سنگین و کرخت از جا برخاست و رفت گوشه ی را برداشت: "الو، علاء، علاء تویی؟"

-سلام مامان جان شما کجا هستید؟ چرا برای من یادداشت نگذاشتید که می خواهید خانه ی آقا جان بروید. خیلی دلوپس شدم حالا حالتان خوب است؟

-بله، خوبم.

-اگر از اول که امدم خانه می دانستم انجا هستید، من هم می امدم پیشتان

-لزومی نداشت

-چرا؟ چی شده؟ یکجوری حرف می زنید؟

-من تا نیم ساعت دیگر می ایم خانه

-آقا جان ناراحتان کرده؟ لحتتان یکطور دیگر است!

-بماند برای بعد، فعلا خداحافظ.

-خداحافظ، فقط مواظب خودتان باشید، عصبانی نشوید

پرتو گوشی را گذاشت و سر جایش برگشت خانم جان قضیه را کش می داد: "این مردک رفته چندین سال ان طرف دنیا کیفهایش را با زنها کرده، حالا سر پیری هوای عشق و عاشقی به سرش زده و آمده سراغ تو حتما دیده تو هم صاحب یک خانه هستی و شغل حسابی هم داری و از شوهرت هم ارث و میراثی نصیب شده، گفته چه جایی بهتر از اینجا اما فردا که آمد و جاافتاد، کاری میکند که علاء از ان خانه فرار کند درست است که ما قدیمی هستیم و شما، قبولمان ندارید ولی تجربه داریم، از این چیزها زیاد دیدیم یعنی میخواهی بگویی تا امروز بهتر از تو پیدا نکرده؟ اخ که چقد تو صاف و ساده ای!"

افاجان مثل رعد غرید: "اخه یه چیزی بگو، بگو که دیگر فکر اینجایش را نکرده بودی!"

پرتو ارنجهایش را روی زانوهایش ستون کرد و سرش را بین دو دست گرفت خانم جان گفت: "می دان الان چه فکری توی سرت هست داری با خودت می گویی اینها پیر و قدیمی هستند و هیچی حالیشان نیست وگرنه یک حرفی می زدی!"

افا جان گفت: "معلوم است خجالت می کشد"

پرتو وقتی سر بلند کرد، صورتش شسته از اشک بود اشک ها را با پشت دستش پاک کرد آرام و بی دفاع گفت: "من حرفی برای گفتن ندارم"

خانم جان لجوجانه گفت: "یکدفعه بگو شماها ادم نیستید که باهاتان حرف بزنم"

افاجان هم اتشی شد: "تحصیلات و علم یک چیز دیگر است و معرفت یک چیز دیگر مگر هر کس درس خواند و دانشگاه رفت، ادم می شود؟"

بیچاره ان دانشجویانی که کسانی مثل تو استادشان هستند"

پرتو بر خود فشار آورد که چیزی بگوید اما رمق حرف زدن نداشت

عاقبت با استیصال گفت: "او نه محتاج خانه ی کلنگی من است، نه قصد دارد به ان خانه بیاید که علاء را بیرون کند!"

یک مرتبه افاجان مثل بشکه باروت منفجر شد: "به به! پس حرفهائیتان را زده و قرار و مدارهائیتان را گذاشته اید، بینم تو بزرگتر نداشتی؟ پدر و مادر و برادر نداشتی؟ من نمیگذارم تو هر کار دلت میخواهد بکنی، اگر موضوع به ما مربوط نمی شد، شاید ساکت مینشستیم اما این ابرو ریزی به ما مربوط می شود، حیثیت من توی بازار می رود اعتبارم را از دست میدهم من حساب این مردک را می رسم"

خانم جان گفت: "مگر وقتی دنبال انحصار وراثت و ارث و میراث امین می رفتی ما حرفی زدیم؟ حرفی نزدیک چون به ما مربوط نبود اما این قضیه همه اش به ما مربوط می شود چطور به چشم زن برادر هایت نگاه کنیم؟ دیگر نمی توانیم جلوس سر و همسر، بخصوص خانواده ی نیما

سر بلند کنیم. به پیغمبر عقل ان بچه بیشتر از تو می رسد طفلک زار می زند و می گوید مامان به عمد می خواهد مرا پیش ان ها سر شکسته کند"

پرتو دیگر طاقت نیاورد از جا بلند شد کیفش را برداشت و با حالی اشفته گفت: "برای من هیچ کس از شما دو نفر عزیزتر نیست خدا مرا نبخشد اگر قصد ازارتان را داشته باشم اما هر چیز حدی دارد اگر شما پدر بزرگ و مادر بزرگ هستید من هم هستم اگر مادر بزرگ ها باتجربه اند و بیشتر می فهمند پس من هم یک چیزهایی می فهمم چرا می خواهید تا آخر عمر مرا بچه فرض کنید؟ خانم جان شما خودتان چند سال با افرین قهر بودید؟ مگر افرین چه کرده بود؟ بیچاره بیژن می آمد پیشتان التماس می کرد که دس از این قهر و قهر بازی بردارید، اما میگفتید خیال ندارید تا قیامت به رویش نگاه کنید گناه افرین این بود که مجلس بله برون خواهش را به سفره ی حضرت ابو الفضل شما ترجیح داده بود دلش خواسته بود به عنوان خواهر بزرگتر در ان جمع حضور داشته باشد. از شما میپرسم این بچه بازی نبود؟ هر چه به شما میگفتم خودتان را به جای مادر و پدر افرین بگذارید ببینید ایا حق ندارند از دختر و داماد بزرگشان انتظار داشته باشند که در ان جلسه ی سرنوشت ساز حضور داشته باشند؟ شما حرف خودتان را میزدید و می گفتید چرا ان جلسه را یک روز عقبتر یا جلوتر نینداختند اگر بخوایم بگویم از این، به قول شما بچه بازی ها زیاد بوده"

خانم جان که انتظار شنیدن چنین سخنانی را نداشت، با حالتی که به گریه شبیه بود، گفت: "برو، برو هر کار دلت میخواهد بکن، ما از پس زبان تو بر نمی اییم"

-زبان من؟ من که تا الان سکوت کرده بودم. خ. دتان میگفتید چرا حرف نمی زنم!

اقا جان که مثل همیشه طاقت دیدن اشک های خانم جان را نداشت، با فریادی کر کننده خطاب به او گفت: "بگذار برود هر کار دلش می خواهد بکند. اما دیگر دور ما را خط بکشد"

پرتو می خواست هر چه زودتر سر و ته قضیه را درز بگیرد و برود. به طرف خانم جان رفت که دستی به گردنش بیندازد و دلجویی کند. اما او دستش را پس زد و گفت: "برو، برو که امیدوارم خداوند یک جو عقل به تو بدهد. برو هر بی ابرویی که می خواهی سر ما و ان دو طفل معصومت در بیاور"

پرتو سر خورده و عصبی با گفتن این جمله خانه را ترک کرد: "دیگر خسته شده ام. اعصابم خرد است. هیچ کس دلش به حال من نمی سوزد. آخر هر چیز حدی دارد"

نزدیک در کوچه بود که صدای کر کننده ی اقا جان را شنید: "بالاخره ان مردک خانه را از چنگت در می آورد"

پرتو وقتی به خانه رسید، چنان پریشان بود که علاء به وحشت افتاد

-مامان جان حالتا خوب نیست؟ خانم جان و اقا جان ناراحتان کردند؟

-علاء کاری به کارم نداشته باش. بگذار به حال خودم باشم.

-آخر نباید بفهمم چه شده؟

-هیچی، دره ان ها را چنان پر کرده، که یادشان رفته من فرزندشان هستم.

یادشان رفته سنی از من گذشته و خودم مادر بزرگم دیوانه ام کردند علاء تو چرا بدون مشورت من، راجع به خسرو با دره حرف زدی؟

از دست تو چکار کنم؟ می دان حسن نیت داری، ولی باید با من مشورت می کردی!

-اصلا فکر نمی کردم دره موضوع خسرو جان را به ان ها بگوید!

-کاش فقط ان طور که هست گفته بود. نمیدانم چه چیزهایی سر هم کرده و گفته که ان ها به خودشان اجازه دادند هر توهینی که می خواهند بکنند

دیگر خسته شدم به خدا توان تحمل این همه کشمکشها را ندارم.

-من همین الان با خانم جان صحبت می کنم

-نه، نهموضوع از این پیچیده تر می شود. خیالت راحت باشد فردا که می روی داریستها را درست کنی، خودشان همه چیز را خواهند گفت.

-من بلام چه بگویم، این شما هستید که یک جواب درست و حسابی به اطرافیانتان نمی دهید!

-چه فایده دارد، تا بیایی دو کلمه حرف حسابی بزنی، قلب خانم جان می گیرد و فشار خون اقا جان بالا می رود. اخر تو چرا بدون مشورت با من، دیروز با دره راجع به خسرو حرف زدی؟

-با شما اینطور هستند. من طوری با ان ها صحبت میکنم که نه قلبشان بگیرد و نه فشار خونشان بالا برود

-حرف زدن فایده ندارد باید صبر کنیم ببینیم چه می شود. تو نمی باستی با دره...

-سر صحبت را خودش باز کرد باور کنید راست می گویم

پرتو تمام روز بعد را با خود در نبرد بود نبردی سخت و توان شکن بین عشق و مصلحت تصمیم بر اینکه از خسرو دور شود و کناره بگیرد ساعت به ساعت در وجودش محکم تر می شد ان روز سر کلاس بارها حواسش از دست رفت و سر رشته ی بحث را گم کرد. آرزو داشت می توانست تمام روز را در خانه بماند و فکر کند تا ان روز خیال می کرد برای ازدواج با خسرو باید رضایت دره را جلب کند. اما حالا می دید این نبردی است که چند جبهه دارد طاقت مقابله با چنین جنگی را در خود نمی دید.

گرفته و اندوه زده، به خسرو می اندیشید. به او که علاوه بر تحصیلات عالی و در آمد کافی، صاحب ارثیه ی هنگفتی از پدرش شده بود او می توانست با ان همه مزایا به بهترین و شایسته ترین دخترها پیشنهاد ازدواج بدهد و جواب مثبت بگیرد. از فکر کوچک خانم جان و اقا جان دلش به درد آمد. صدای اقا جان در گوشش پیچید: "بالاخره ان مردک خانه را از چنگت در می آورد"

هر چه اندوهگین تر و دلتنگ تر می شد، نیاز به خسرو بیشتر در دلش بیدار میشد؛ نیاز به گفته های تسلی بخش و دلنشین، به لحن گرم و صمیمانه و آرزو برانگیزش. و در اوج نیاز احساس می

کرد در این میان هیچ کاره است و نمیتواند چیزی را عوض کند به طور غافلگیرانه میان چرخ دنده هایی گیر کرده بود که ره گریزی را به روی خود بسته می دید. با این حال سعی می کرد به افکارش نظم بدهد تا بتواند به تصمیمی که لحظه به لحظه در اندیشه اش محکمتر می شد شکل قال قبولی بدهد.

ساعت شش بعد از ظهر به خانه رسید. علاء نبود. یادداشتش را روی میز هال دید: «مامان جان سلام، خسته نباشید ساعت چهار به خانه آمدم و دوش گرفتم. الان ساعت پنج است. می خواهم بروم خانه ی آقا جان داربستها را درست کنم. نگران نباشید و به هیچ چیز فکر نکنید. تا علاء را دارید غصه نخورید، امشب همه چیز حل می شود. مطمئن باشید. به امید دیدار. علاء» یادداشت را برداشت و بوسید. با خود زمزمه کرد: «بله عزیزم، امشب همه چیز حل می شود. چون می خواهم کار را یکسره کنم. دیگر خسته شده ام.»

سپس لباس و کفش راحت پوشید. به آشپزخانه رفت. در فلاسک را برداشت، کمی چای در آن بود، آنقدر که فنجان پر نشد. به همان قناعت کرد. حوصله ی چای درست کردن نداشت. فنجان را برداشت و به سالن رفت. روی میبل رها شد و بغض رهایش نمی کرد. یک جرعه چای نوشید و سرش را به پشتی میبل تکیه داد. با خود نجوا کرد: «خسرو خسته شده ام. دیگر باید تمامش کنیم.» هنوز پلکهایش روی هم بود که اشکها سرازیر شدند. دوباره زمزمه کرد: نه خسرو، دیگر فایده ندارد. باز هم مثل بیست و هفت سال پیش آرزوهایمان نقش بر آب شد. من نمی توانم به همه چیز پشت پا بزنم. این دفعه کارم به مراتب سخت تر از آن موقع است. حالا دره هم به جمع آقا جان و خانم جان اضافه شده. آه... دره مرا می کشد.»

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد. دوباره فنجان را به لب برد. یک جرعه نوشید. به ساعت نگاه کرد، یک ربع مانده بود به هفت. پیش خود گفت: «ساعت هفت زنگ می زنگم. خدایا... چطور، و از کجا شروع کنم. او همه ی عمر منتظر من مانده، حالا چطور بگویم برو و از زندگی من خارج شو. خدایا کمک کن، خیلی سخت است. قلبم می خواهد منفجر شود.»

اشکها هنوز پر زور بودند. دقایق به سرعت می گذشتند و به ساعت هفت نزدیکتر می شدند. فنجان چای را دوباره به لب برد. هنوز ننوشیده بود که زنگ در حیاط به صدا در آمد و متعاقب آن کلید در قفل چرخید. از پنجره نگاه کرد. علاء بود. از جا برخاست و به سرعت به دستشویی رفت و قبل از آنکه علاء وارد ساختمان شود، صورتش را شست. علاء از همان جلوی در راهرو با صدای بلند سلام کرد. پرتو جواب سلامش را داد و صبر کرد او به اتاقش در طبقه ی بالا برود. دلش نمی خواست چشمهای سرخ شده از اشکش را ببیند. اما او بالا نرفت و داخل سالن شد: «مامان جان کجائید؟»

– الان می آیم.

لحظاتی بعد علاء گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت. پرتو خوشحال شد. تا پایان مکالمه ی او در دستشویی می ماند تا چهره اش آرام شود. اما با شنیدن صدای علاء قلبش فرو ریخت. علاء گفت: «دره سلام.» پرتو شتابان به سالن آمد، حس ششمش می گفت در خانه ی آقا جان اتفاقاتی افتاده و تلفن عجولانه ی علاء به دره در همین رابطه است. خودش را به او رساند و خواست مانع صحبتش شود، اما علاء دست او را به دست گرفت و به سرعت به لبهایش برد و

برآن بوسه زد، و نگذاشت ارتباط را قطع کند. در مقابل چشمان وحشت زده ی او، در حالی که لبخندی آرامش بخش نثارش می کرد، به دره گفت: «حوصله داری امشب بیایم خانه تان؟!» پرتو صدای دره را نمی شنید. علاء در پاسخ او گفت: «پس تا یک ساعت دیگر می آیم.»

– نه، نه شام نمی مانم.

– نه بابا خبری نشده، چیز مهمی نیست. می خواستم بینمت دلم برای تو و شروین تنگ شده.

– پس خداحافظ تا یک ساعت دیگرهنوز گوشی در دستش بود که پرتو با حالتی مضطربانه پرسید: «چه خبر شده؟ چرا با این عجله تلفن کردی و قرار گذاشتی؟ چه اتفاقی افتاده؟ مگر نگفتم هر وقت می خواهی در این مورد اقدامی بکنی، به من بگو!

– من باید با دره حرف بزنم!

– درباره ی چی؟ آقا جان و خان جان چه گفتند؟ با دره حرف زدن فایده ندارد.

– مامان جان، اجازه بدهید وقتی از پیش دره برگشتم حرفهایم را بزنم.

– تو فکر نمی کنی تا موقعی که برگردی، من چه حالی خواهم داشت؟ باز داری احساساتی می شوی؟

– خیالتان به هیچ وجه ناراحت نباشد، چیز مهمی نیست. احساساتی هم نشده ام!

– علاء نمی خواهم پیش دره بروی. می ترسم بگو مگویتان بشود. درست است شما خواهر و برادر هستید، اما او یک زن شوهر دار و مستقل است. باید احترامش جلوی نیما حفظ باشد. خواهش می کنم نرو. تلفن کن بگو یک وقت دیگر می روی. مگر نگفتم بدون مشورت من...

– مامان جان این قدر نگران نباشید. از چه چیز می ترسید؟

- بگذار صاحب فرزند بشوی، آن وقت می فهمی! عزیزم بگذار با هم مشورت کنیم ببینیم چه اقدامی بهتر است. میترسم کار نپخته ای بکنی و دوباره آشوب به پا شود. دره در شرایط احساسی خوبی نیست!

– به من اعتماد کنید. خواهش می کنم. تا وقتی برگردم فقط یک دوش بگیرد و موسیقی گوش کنید، همین. این طوری وقت برایتان آسانتر می گذرد.

– نمی خواهم نیما وارد این جریانات بشود.

– دره گفت که نیما با پدرش رفته شمال. مثل اینکه سرایدارشان تلفن کرده گفته ویلایشان را دزد زده. آنها هم با عجله رفته اند. خیالتان راحت باشد. نیما نیست. حال راحت شدید؟

پرتو آه بلندی کشید عاشقانه او را برانداز کرد. علاء دستش را دور شانه ی او حلقه کرد، پیشانی اش را بوسید و گفت: «مامان کوچولو، قصه نخورید تا علاء برگردد.»

– باز هم می گویم نرو. دلم گواهی خوبی نمی دهد. دست کم بگو چه می خواهی به او بگویی؟

علاء با یک توصیه ی دیگر از خانه خارج شد: « شما بروید دوش بگیرید. بعد هم موسیقی گوش کنید تا من بیایم. قول می دهید به هیچ چیز دیگر فکر نکنید؟»

– سعی می کنم، عزیزم با دره مهربان باش، به او احترام بگذار.

– خیالتان راحت باشد. امشب همه چیز حل می شود.

– می دانم... می دانم.

او کلمه « می دانم» را آنقدر آهسته گفت که علاء نشنید. وقتی از در بیرون می رفت، پرتو با پریشانی گفت: « نباید با او تندی کنی، بگذار به تو اعتماد کند.»

علاء با اشاره ی سر و دست گفته ی او را تایید کرد و از خانه خارج شد. پرتو به سالن برگشت، به سراغ تلفن رفت و گوشی را برداشت. اشک امانش نمی داد. صدای هق هق گریه اش بلند شد. گوشی به دست به دیوار تکیه داد. نام خسرو را زیر لب تکرار کرد: « خسرو، خسرو، خسرو، خسرو، خسرو...»

شماره را گرفت. قلبش به شدت می تپید. گوشی به گوشش بود و زنگ می زد که صدای تاجی و جاویدان شنیده شد. تلفن خانه ی خسرو همچنان زنگ می خورد و کسی گوشی را بر نمی داشت. از خلال صدای زنگها شنید: « تاجی دلم گرفته، بیا سر خیابان منتظرت هستم. زود بیا.»

– منتظر باش.

- پس می بینمت.

ارتباط قطع شد. پرتو گوشی را به سینه اش چسباند. لحظاتی بعد آن را روی دستگاه گذاشت. بی اراده به طبقه ی بالا رفت. خود را به پشت پنجره رساند. چشم به باغ دوخت. با خود فکر کرد کدام یک در عشقشان پا برجا ترند. تاجی، یا جاویدان؟ کسی از آن سوی ضمیرش جواب داد: « هر دو.» با خود زمزمه کرد: « عشق جاویدان» چند دقیقه بعد تاجی از در خارج شد. چنان آراسته و شیک پوشیده بود که جذابیتش چند برابر می نمود. قدمها را تند بر می داشت. پرتو حسرت بار زیر لب نجوا کرد: « قلبش جلوتر از خودش می رود.»

او را با چشمانی مشتاق تا انتهای کوچه بدرقه کرد. در آن دقایق خود را فراموش کرده بود. با دور شدن تاجی به خود آمد. تلفن روی میز علاء بود. اما او دیگر به آشفتگی دقایق قبل نبود. آن « دیگری» از درونش سر بر آورده و حرفهای تازه می زد: « تو عاشق نیستی پرتو، فقط لاف عشق می زنی، عافیت طلبی، پای رفتارت سست است. عاشق بودن لیاقت می خواهد، تو لیاقت نداری، ترسو، ترسو، ترسو...»

نگاه از تلفن برداشت. گیج بود. از پله ها که پایین می آمد، دستش را به نرده ها گرفت. منگ بود. صدای علاء در گوشش پیچید: « شما بروید دوش بگیرید، بعد هم موسیقی گوش کنید تا من

بیایم.» بی اختیار به طرف حمام رفت. دوش را باز کرد. آب ولرم اشکهایش را می شست و تسکینش می بخشید. از حمام که بیرون آمد، احساس متفاوتی داشت. موهایش را با حوله پیچید. به طرف ضبط صوت رفت. مثل هیپنوتیزم شده ها به تلقینات علاء عمل می کرد. تکمه ی ضبط را فشار داد. صدای دنواز موزیک مورد علاقه اش در فضا پیچید. لبخندی بر لبهای نشست: « این کار علاءست» خواننده می خواند: « آی کوچه های دماوند/ که کودکی های من/ از شما خاطره ها دارند/ آیا.../ هنوز هم می گستری/ به دشتی که برایم/ در ان خاطره می کارند/ من... همیشه دلم می خواست چراغونی/ بجز اشکم نیامد به مهمونی/ دل... سرا پرده ی غمهای زمونه ست/ پرستوی تنم بی آشیونه ست. با خواننده خواند " ای... پرستوهای خسته/ که غبار هر سفر/ به بالهایتون نشسته/ آیا... هنوز هم می گذرید...»

میل غریبی وجودش را فرا گرفت. میل به بودن، زنده ماندن، زندگی کردن. تمام آهنگهای آن نوار را دوست داشت. یادش آمد که پس از مرگ امین دیگر به آن گوش نداده بود. حتی نمی دانست کاست کجاست. یک زمانی جزو نوارهای داخل اتومبیل بود، و اغلب هنگام رانندگی به آن گوش می داد. اما حالا در ضبط صوت سالن بود. باز لبخندی روی لبهایش نشست. گفته ی علاء باز هم در ذهنش تکرار شد: « موسیقی گوش کنید تا من بیایم.» با شعف گفت: « تدارک نوع موسیقی را هم دیده.»

دقایق به کندی می گذشت. از علاء خبری نبود حوله را از دور موهایش باز کرد، از جا برخاست. آن را به گیره ی دیوار حمام آویزان کرد. در آینه ی حمام خود را دید. به موهایش برس کشید به سالن برگشتو بین دو احساس متضاد در کشمکش بود. گاه میل به زندگی و شوق و هستی و ادامه ی حیات قلبش را لبریز از شوق می کرد، و لختی بعد بی قراری و اضطراب به سراغش می آمد و همه چیز را پایان یافته می دید.

ساعت به نزدیک ده شده و از علاء خبری نبود. برای چندمین بار ترانه ها تکرار شد: « الا ای آهوی وحشی کجایی.../ مرا با توست چندین آشنایی/ دو سرگردان دو آشفته، دو بی کس... با خواننده تکرار کرد: « دو سرگردان/ دو آشفته/ دو بی کس...»

بی اختیار به طرف تلفن رفت. شماره ی تلفن خسرو را گرفت. بعد از دو سه زنگ، خط روی پیام گیر رفت، قصد پیام گذاشتن نداشت. هنوز گوشی را نگذاشته بود که صدای خسرو در گوشی پیچید: « الو، بله؟»

پرتو ناگهان تصمیم گرفت ارتباط را قطع کند اما صدای خسرو مرددش کرد: « چرا صحبت نمی کنید؟»

آن « دیگری» پیروز شد و جواب داد: « سلام خسرو.»

– سلام نازنینم، چرا حرف نمی زنی؟

پرتو نفسی عمیق کشید. هنوز نمی دانست چه می خواهد بگوید. آن دو احساس متضاد در درونش هنگامه برپا کرده بودند. خسرو از سکوتش نگران شد: « تو خوبی؟ چرا حرف نمی زنی؟ پرتو، الو، عزیزم...»

پرتو صدای او را نمی شنید، ولی می دانست با اولین کلام صدای گریه اش بلند خواهد شد. در همان چند لحظه تصمیم آخر را گرفت. می خواست کار را تمام کند و بگوید: «همه چیز را فراموش کن.» به خود نهیب زد، باید بدون اشک، بدون عجز و لایه آن آخرین کلام را می گفت. خسرو لحظه به لحظه مضطربتر می شد. با صدای بلند صدایش زد: «پرتو، چه شده، نگرانم کردی.»

دیگر تاخیر جایز نبود لب باز کرد اما «دیگری» آن که در وجودش حکومت می کرد، به صدا درآمد: «خسرو.»

– بله، بگو عزیزم، سخت نگرانم کردی. صدایم زدی، من هم گفتم بله. پس چرا سکوت می کنی؟

و باز آن «دیگری» از میان لبهای لرزان او به حرف آمد: «خسرو، دوستت دارم.»

– چی؟ باز تکرار کن! مردم از اشتیاق، بیست و هفت سال انتظار کشیدم تا این کلام را از دهان «تو» بشنوم. تکرار کن، بگو... به جبران سالهایی که تو سر و سامان داشتی و من () سرگردان و تنها بودم. باز هم تکرار کن.

صدای خسرو با نفسهای تند او که صدای هق هق مبدل می شد، در هم آمیخته بود. خسرو ادامه داد: «گریه نکن. گریه ی تو حتی اگر از سر شوق هم باشد، قلبم را آتش می زند. یک بار دیگر تکرار کن آن آیه ی آسمانی را!

صدای شکسته ی پرتو در گوشی پیچید: «اما من...»

– نه پرتو، حاضر به شنیدن هیچ امایی نیستم. فقط بگو دوستم داری.

«اماها را فراموش کن. این راه بازگشتی نیست. شاعر می گوید:

راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست.

پرتو، بیست و هفت سال پیش در هر نامه برایت نوشتم: «من ایستاده ام تا جان فدا کنم تو را.» دیگر از این راه بر نمی گردم. حالا می فهمم بیست و هفت سال پیش چه اشتباهی کردم. نمی بایست دست از طلب بر می داشتم. نمی بایست میدان را خالی می کردم. اما دیگر اشتباه گذشته را تکرار نمی کنم. ملاک و معیارهای گذشته را فراموش کن. حالا این تو هستی که به جبران عمر از دست رفته ی من باید تا آخرین نفس بایستی. نمی دانم به دنبال عبارت «اما من» چه می خواستی بگویی، ولی می دانم در زبان فارسی این کلمه «اما» عبارت قبل از خود را مقید و مشروط می کند. این خوش خیالی را از سر به در کن که باز بخواهی مرا در قید و شرط و قالب بگنجانی و باز به قول شاعرک

دست از طلب ندارم تا کان من بر آید

یا تن رسد به جانان، یا جان زتن بر آید

دیگر اجازه نمی دهم کسی تو را از من بگیرد. هر که می خواهد باشد. دور، دور من است. هر چند از صدای گریه ات قلبم آتش می گیرد، ولی دیگر نمی گویم گریه نکن، چون می دانم تصمیم نهایی در پایان گریه ها گرفته می شود. این را بدان، تصمیم تو هر چه باشد، ما بقیه ی عمرمان را با هم طی خواهیم کرد. من با تو ازدواج می کنم، و به جبران طعم تلخ شکست گذشته، طعم شیرین کامیابی را خواهیم چشید. پرتو، این بار دست خالی بر نمی گردم. بعد از این، جهنم یا بهشت را با هم تجربه خواهیم کرد. عزیزم بیست و هفت سال پیش برایت خواندم: «بیا تا قدر یکدیگر بدانیم/ مراد هم بجویم از توانیم. اما به خاطر تو صبر می کنم، ولی نه زیاد...؛ نه آنقدر که بگذارم ته مانده ی بساط حسن برچیده شود.

– خسرو...

– بگو، حرف بزنی. آن آیه ی لطیف خدایی را دوباره تکرار کن.

– صدای اتومبیل می آید. علاء ست.

– پس بگو.

- دوستت دارم، شب بخیر.

گوشی را گذاشت، حال عجیبی داشت. با خود زمزمه کرد: «وای... چه گفتم... چه کردم! من که می خواستم همه چیز را تمام کنم... نفهمیدم چه شد!» علاء اتومبیل را به داخل حیاط آورد. در کوچه را بست و سپس به سالن آمد. پرتو هنوز گیج آن گفته ها بود. با دیدن علاء انگار از خواب پریده باشد، موقعیتش را یکباره به جا آورد.

علاء در حالی که سعی می کرد بخندد و خود را خوشحال نشان دهد، «سلام» را با شوخی توأم کرد: «سلام، سلام مامان جونم، سلام، سلام مامان خویم. ب

اما پرتو متوجه سعی او شد. دلش فرو ریخت، گفت: «علاء، من که گفتم نرو!»

او که در مقابل گفته ی غیر منتظره ی پرتو قرار گرفته بود، دست از شوخی برداشت. بالحنی متفاوت گفت: «باید می رفتم، باید دره به خود می آمد.»

آمد؟

علاء سوال او را بی جواب گذاشت و سریع گذشت. گفت: «ما یک راه داریم!»

ما!

– خودم و شما را می گویم.

– در چه مورد یک راه داریم؟

– در مورد ازدواج شما!

پرتو سرش را پایین انداخت. علاء ادامه داد: « شما ازدواج می کنید، بدون اینکه کسی باخبر شود. این موضوع فقط بین من و شما و خسرو جان خواهد ماند، تا شرایط مساعد شود. به قول خود شما مرور زمان خیلی از مسائل را حل می کند.»

پرتو ساکت بود و نگاهش به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. علاء او را به خود آورد: « اگر کسانی دلشان نمی خواهد چشمشان را به روی حقیقت باز کنند، مشکل خودشان است.»

پرتو سری تکان دادو آهسته گفت: « از کار یواشکی احساس حقارت می کنم. من که بچه نیستم.»

– این کار اسمش « یواشکی» نیست. مستقل عمل کردن است.

– این کاری نیست که بشود مستقل انجام داد.

– هست! من حامی شما هستم. دره یک نظر دارد، من هم یک نظر.

– یک نظر هم آقا جان ، یک نظر هم خانم جان!

– آنها به دهان دره نگاه می کنند. از حرف زدنشان کاملا پیداست تحت تاثیر شلوغ بازیهای او هستند. وگرنه... اگر اجازه بدهید می خواهیم با خسرو جان صحبت کنم!

پرتو هرسناک به او چشم دوخت: «نه!»

– چرا؟

– چون من...

– چون شما چی؟ نمی توانید جواب آنها را بدهید؟ جواب آنها با من.

– عزیز دلم، مساله این قدرها هم ساده و آسان نیست.

- به خدا هست. وقتی فهمیدند و در مقابل عمل انجام شده قرار گرفتند، دیگر چه کار می توانند بکنند؟ مامان خواهش می کنم این قدر او را سر ندوانید. شما یک زن کامل هستید، نباید این قدر بترسید و ضعف نشان بدهید. بگذارید من با او صحبت کنم.

– نه... نه... نه صبر کن بینم چه باید بکنم.

– آخر ممکن است بخواهید همان کار بیست و هفت سال پیش را بکنید! پرتو بهت زده به او خیره شد. آهسته گفت: « من پدرت را انتخاب کردم.»

– نه ، شما خسرو جان را انتخاب کرده بودید. پدرم را بهتان قبولاندند.

– من پدرت را صمیمانه دوست داشتم!

– شک ندارم. اما عاشقش نبودید! بودید؟ شاید پس از ازدواج علاقه تان به او آنقدر زیاد شد که فکر کردید عاشقش هستید، ولی این طور نبود!

– معلوم هست چه می گویی؟!

– من از شما ممنونم که پدرم را دوست داشتید. و با صداقت با او زندگی کردید. کاش دره هم این را بفهمد. گرچه برایش فرق نمی کند او در هر صورت ساز مخالف می زند. اما من شما را ستایش می کنم. چون عشقتان را فدای مصالح خانوادگی کردید، ولی این کار برای همان یک بار کافی است. آن موقع چون کم سن و سال و تحت نفوذ آقا جان و خانم جان بودید، عاقبت مجبورتان کردند با کسی که خودشان صلاح می دانند ازدواج کنید. امروز شما دیگر یک دختر کم سن و سال مدرسه ای و تحت کفالت پدر و مادر نیستید. شما مثل خود آنها نوه دارید. بزرگ و کامل و مستقل و متکی به خود هستید. یعنی گذشت زمان به مدت بیست و هفت سال هیچ چیز را در شما عوض نکرده؟ فکر می کنید هنوز همان دختر دبیرستانی هستید که پدر و مادر باید خیر و صلاحتان را تشخیص بدهند!

– تند نرو، مشکل اصلی من دره است، نه آنها!

– او اگر یک بار، فقط یک بار با خسرو جان صحبت کند، برای همیشه نظرش عوض می شود.

– این یک بار هیچ وقت اتفاق نمی افتد. با هیچ ترفندی نمی شود او را به این کار راضی کرد. این اسب سرکش مگر زیر بار می رود؟ او را نشناخته ای؟!

– مگر باید این یک بار به همین زودی اتفاق بیفتد؟ بعد از ازدواج عاقبت روزی این شرایط به وجود خواهد آمد. من به آن روز فکر می کنم.

– علاء بگو بین تو و دره و آقا جان و خانم جان چه گذشته که این طور شدی؟

-چطور شدم؟

-طوری که قبلا نبود.

-مامان، من می خواهم با خسرو جان صحبت کنم.

-چه صحبتی؟

-صحبتی که دو مرد با هم می کنند؛ دو مردی که یک زن را دوست دارند، و در این دوست داشتن باهم تفاهم دارند.

-عزیز دلم، تو با بزرگ منشی ات، با مردانگی و محبتو فداکاری ات بیچاره ام می کنی!

علاء لحن شوخی به خود گفت: «همه اینها که گفتید مربوط به من است؟ پس به قول خاله سوسکه قربان دس و پای بلوری ات.»

-نه، اغراق نمی کنم. من بدون تعصب و خالی از احساسات مادری در موردت قضاوت می کنم. کاش گوشه ای از عواطف تو را دره هم نسبت به من داشت.

-او فقط کمی خودخواه، کمی بی منطق، کمی بی انصاف، و کمی عصبی است، فقط همین!

-بیچاره من!

-و بیچاره نیما! و بیچاره خودش!

-دلبر برایش می سوزد. زندگی را بر خود و اطافیانش خیلی سخت میکند. از روزی می ترسم که به خود بیاید و ببیند دیگر دیر شده! نمی دانم، شاید من در وظیفم نسبت به او کوتاهی کرده ام! نه، این طور نیست. او گوش شنوا ندارد. همین، جز حرف خودش هیچ حرف دیگری نمی شنود. چرا شما احساس گناه می کنید؟

-آخر او را من تربیت کرده ام. در دامن بزرگ شده.

-من هم در دامن شما بزرگ شده ام. اما خوشبختانه در مقابل حرفهای منطقی گوش شنوا دارم. مامان، شما نباید تسلیم خودخواهیهای او بشوید. من می خواهم همین الآن با خسروجان صحبت کنم.

-که چه بگویی؟

علاء بدون آنکه پاسخ این سوال را بدهد، به طرف تلفن رفت. پرتو خودش را به او رساند و جلوی او را سد کرد و گفت: «من نباید بفهمم این موقع شب به او چه می خواهی بگویی؟»

-من پنهانی صحبت نمی کنم. شما در کنارم هستید و همه چیز را خواهید شنید.

-نه، تا نفهمم چه می خواهی بگویی اجازه نمی دهم.

-خواهش می کنم به من اعتماد کنید. من دیگر بچه نیستم. می فهمم چه کاری کنم!

-تو تا آخرین لحظه عمرم «بچه»ی من هستی.

-دره هم بچه شماست. اما...

-هر کس مثل خودش است. شما را با او مقایسه نمی کنم. اما این را فراموش نکن که تو نگذاشتی مدتی از او فاصله بگیرم تا به خودش بیاید. هی آقا جان و خانم جان و دیگران را واسطه کردی. اما حالا می بینی که روش من صحیحتر بود. بارها به تو گفتم این یک نوع راه حل است، ولی نگذاشتی زمان لازم طی شود تا ببینیم نتیجه خواهد داشت، یا نه! اصرار الانت هم برای تلفن، از همان اصرارهاست. مگر او فقط امشب در دسترس خواهد بود؟ فردا و فرداها را هم داریم.

علاء خواست دست او را که روی تلفن بود بردارد. پرتو باخشونت دست او را پس زد و گفت: «من باید بفهمم چه می خواهی بگویی. تو الان احساساتی شدی. حرفهای آنها به هیجان آورده و می خواهی با همین هیجان دست به اقدامی شتابزده بزنی!»

-من از محافظه کاریهای شما دلخورم! می خواهم کار را یکسره کنم!

-تو کار را یکسره کنی؟ پس من چه کاره ام؟ علاء خودت را کنترل کن!

-من نمی خواهم او را از دست بدهیم!

-این مسئله به من مربوط می شود!

-نخیر به من هم مربوط است.

-نه، به تو مربوط نیست!

-شما دست روی دست گذاشته اید تا او دلسرد شود و بگذارد برود.

-او باید شرایط مرا بفهمد.

-پس چرا شما نباید شرایط او را بفهمید؟

-می فهمم!

علاء با چهره ای برافروخته که نشان از هیجان درونش داشت، با صدایی بلند گفت: «نخیر، اصل موضوع این است که او عاشق شماست، ولی شما نه! شما خودخواه هستید. می خواهید هر چه مربوط به زندگی شماست به شکل دلخواهتان سر جایش بماند و آب هم از آب تکان نخورد. در آن صورت اگر هیچکس اعتراضی نداشت، به سراغ او بروید. حالا شرایط دلخواه شما کی به وجو بیاید، برایتان فرق نمی کند. برایتان مهم نیست او چه بهایی بابت این خودخواهی شما باید بپردازد. یک چیز را برایتان بدون رودربایستی بگویم، دره خودخواهی اش را از شما به ارث برده. او هم می خواهد تمام چیزهایی که متعلق به اوست به دلخواهش باشد. شما هر دو خودخواه هستید. من از دست شما دو نفر خسته شده ام. چقدر خودبین و بی منطق هستید! آه...»

-داری از حد خودت تجاوز می کنی!

-نخیر، این طور نیست.

-چرا هست. هر کس از روی خط خودش پابرون بگذارد، متجاوز است.

-وقتی شما برای زندگیتان شرط و شروط قائلمی شوید، دیگران هم به خودشان اجازه مشروط کردن شما را می دهند. شما از خودتان یک درخت خشک ساخته اید که با هر تندبادی می شکند. همیشه در هوای سنگین تهدیدها بسختی نفس میکشید و ارزشها را به ضدا ارزشها تبدیل می کنید!

-علاء «خوب دیدن» تجربه می خواهد که تو نداری. باید به مرور زمان تجربه پیدا کنی تا بتوانی خوب بینی و باعتبار حرف بزنی. حالا زود است. آنچه من به پشت سر دارم، تو به پیش رو داری. سعی کن هیچ وقت تسلیم هیجانهای زودگذر نشوی.

علاء با حالت عصبی غیر قابل کنترل فریاد کشید: «من دیگر از موعظه های

فاضلانه و ضدفونی شده ی شما احساس حقارت می کنم. شما ترسو هستید...»

صدای فریاد او با سیلی محکمی که پرتو در حالتی جنون آمیز و از خود بی خبر به صورتش نواخت، به گریه ای جگر خراش مبدل شد. سیلی که صورت علاء را سرخ کرد و جگر پرتو را سوزاند و او در حالی که به دست راستش، دستی که جایش به صورت عزیزش نشسته بود، نگاه می کرد، لحظاتی بعد با صدایی لرزان نالید: «نه... نه علاء گریه نکن. جگرم سوخت. گریه نکن.»

سپس زانوهایش تا شد. همانجا که ایستاده بود، نشست و در میان گریه نالید: «علاء نفهمیدم چه کردم، ببخش، عزیزم نازنینم ببخش. برای من سهم ناچیزی از آزادی باقی مانده. آنقدر ناچیز که به هیچ دردی نمی خورد. باور کن دلم نمی خواهد از مردی که افقهای تازه ای به رویم باز کرده صرف نظر کنم. اما نمی شود به هر آرزویی تحقق بخشید. انسان نمی تواند هر چه را که آرزو می کند داشته باشد. مگر می شود با چشم باز از واقعیتها گذشت و وارد فضایی افسانه ای شد؟! علاء گریه ات سراپایم را آتش زده. دیگر طاقت ندارم. به خدا طاقت ندارم. گریه نکن. او متوجه شده باید باز هم صبر کند. در این مورد به توافق رسیده ایم. باور کن، خودش گفت به خاطر من... آه علاء گریه نکن، تو یک مردی! صبر داشته باش... خسرو به این نتیجه رسیده که مدتی صبر کنیم. این به آن معنی نیست که همه چیز پایان یافته تلقی شود. فقط یکراه حل است. می دانم زیاد طول نخواهد کشید.»

علاء با چشمهای اشک آلود نگاهش کرد، با لحنی شکسته و غم بار گفت: «مامان، نمی دانستم دستتان اینقدر سنگین است.» بعد با لبخندی تلخ اضافه کرد: «باشد، من هم مثل خسرو جان صبر می کنم. نکند او را هم با سیلی وادار به صبر کردید؟»

پرتو لحظه ای به او خیره شد و بعد هر دو با هم خندیدند.

فصل 9

جاویدان نسبت به رأی صادره از سوی دادگاه بدوی اعتراض کرد، و دادگاه تجدید نظر چند ماه بعد تشکیل شد. جلسه کوتاه بود و با مرور مستندات داخل پرونده توسط قاضی و چند سؤال و جواب از طرفین دعوی خاتمه یافت. حالا پس از چند ماه انتظار که بر یگانه بسیار سخت و جانفرسا گذشت، همه گوش به زنگ نتیجه ی رأی بودند. اما برخلاف عرف که به طور معمول، دادگاه تجدید نظر رأی را ظرف چند روز صادر می کند، ماهها گذشته بود و از رأی خبری نبود. در طول آن مدت هر بار یگانه نگرانی اش را از نتیجه ی رأی به دکتر گفته بود، او مطمئن و آرام تسلی اش داده و این جمله را تکرار کرده بود: «می گویند تجدید نظر یعنی تأیید نظر.» دادگاه تجدید نظر معمولاً رأی دادگاه بدوی را تأیید می کند.

در آن چند ماه یگانه روزی یک یا دو بار، صبح و بعد از ظهر نزد دکتر می رفت. داروهایش را می خرید و می برد، مراقب وضع بهداشت و خوراکش بود. دکتر چنان به او عادت کرده بود که اگر بر حسب اتفاق یک روز به او سر نمی زد، صدای اعتراضش بلند می شد. اما تاجی هر بار با دیدن او یا خانه را ترک می کرد، یا در تراس می نشست، و یا به یکی از اتاق خوابها می رفت و جز برای کارهای لازم بیرون نمی آمد

جاویدان همچون پلنگ زخم خورده ای بود که آرام و قرار نداشت. اگر در باغ یا در کوچه یگانه را می دید، با چند جمله ی توهین آمیز و رکیک که نثارش می کرد خشم خود را نشان می داد. یک

بار وقتی در مدخل ورودی باغ با او رخ به رخ شد، با صدایی آهسته که به گوش نصرت خانم که مشغول تمیز کردن تراس بود نرسد، گفت: «بچه های تو حرام زاده اند، بستنی شان به ریش دکترو.»

یگانه شاید در برابر ناملايمات، طاقت و توان زيادی از خود نشان می داد، ولی وقتی پای بچه هايش به میان می آمد، آدم دیگری می شد. اما آن روز با آ» که از فرط عصبانیت پاهایش به لرزه افتاده بود، با سکوت و بی اعتنائی ظاهری اش، جاویدان را دیوانه کرد. بر سرعت قدم هايش افزود و از او فاصله گرفت. جاویدان سرخورده از بی اعتنائی او با صدایی اندکی بلندتر گفت: «هرزه، تا به حال کجا بودی؟ کیف هایت را در آمریکا کرده ای و دو تا کره ات را چسبانده ای به ریش پیرمرد و ادعای مال و اموال می کنی؟ کاری می کنم دمت را روی کولت بگذاری و بروی و پشت سرت را هم نگاه نکنی.»

یگانه وقتی به ساختمان رفت و روبروی دکتر نشست، با چهره ای برافروخته و به هیجان آمده به او گفت: «بین با من و بچه هایت چه کردی! کاری کردی که این مردک جاویدان ...» اما هنوز جمله اش تمام نشده بود که تاج الملوک به سالن آمد و با لحنی طلبکارانه و به صدای بلند گفت: «تو چرا مَخلُ آسایش ما شده ای؟ چرا حرف دهنت را نمی فهمی. او «مردک» نیست و آقای جاویدان است. باغ را هم خریده. چرا وارد منزل مردم می شوی؟ کی گفته هر روز سرت را بیندازی پایین و بیایی اینجا.»

یگانه که انتظار چنین برخوردی را نداشت، با صدای بلند به گریه افتاد. متعاقب آن دکتر سر تاجی فریاد زد: «تاج الملوک به شما اجازه نمی دهم به مادر بچه های من توهین کنی. قرار نیست تعیین حقانیت توی این خانه صورت بگیرد. پس دادگستری و قانون برای چه درست شده. اینجا خانه ی من است، نه جاویدان. نگذار دهانم باز شود و ناگفتنی ها را بگویم. اگر کسی باید معترض و عصبانی باشد، من هستم. از کارهای پنهانی و تپانی ات باخبر شده بودم که باغ را با عجله به نام نجمی کردم تا سر فرصت یگانه و بچه ها را پیدا کند و مالشان را بهشان بدهد. می دانستم و خوب می فهمیدم چه نقشه هایی در سر دارید. شاید اگر کمی صبر می کردم تا نجمی، یگانه و بچه ها را پیدا و خبرشان کند، حالا این وضع پیش نیامده بود. اما ترسیدم، می دیدم جاویدان مثل لاشخور برای باغ دندان تیز کرده، به همین علت منتظر نشدم و باغ را به نام نجمی کردم که از دستبرد او در امان بماند. باز هم بگویم؟ چرا نمی گذاری دهانم بسته باشد؟ چرا نمی گذاری قانون تکلیف این کار را روشن کند؟»

از صدای داد و فریاد دکتر، حبیب آقا که از بیرون آمده و هنوز نمی دانست چه خبر است، بدون در زدن وارد سالن شد و خطاب به دکتر گفت: «آقای دکتر، اجازه می دهی بیرونش کنم؟» بعد به طرف یگانه هجوم برد که دکتر فریاد زد: «حبیب آقا عوضی گرفتی، من با او نیستم.»

- پس با کی هستید؟ بگوئید تا حسابش را برسم. شما مریضی، نباید اذیت کنند.

دکتر پرخاش کنان گفت: «برو سراغ کارت، خدا پدرت را بیامرزد. هر وقت کار داشتیم، صدایت می کنم.»

حبیب آقا که حاضر نبود همین طوری دست از قضیه بردارد، گفت: «نمی گوئید که، وگرنه ...»

- خیلی خُب، هر وقت به وجود شما احتیاج شد خبرت می کنم. برو پی کارت، به نصرت هم بگو
برود سر کوچه بع تزیقات چی بگوید بیاید به من سیرم وصل کند. «

- چشم، الآن خودم می روم میارمش.

حبیب آقا بیرون رفت. تاجی با توپ و تشر گفت: «آنقدر سروصدا راه می اندازید که همه باخبر
می شوند توی این خانه چه می گذرد. من که دیگر حوصله ی این جار و جنجال ها را ندارم. «

دکتر خشمگین تر و عصبانی تر با صدایی نزدیک به فریاد گفت: «سروصدا را شما بلند کرده اید.
شما به این مرد رو داده اید که سر من سوار شود. خجالت هم چیز خوبی است. هنوز نمرده ام
که مالم را حراج می کنید. من به آن دو تا بچه چیزی نداده ام. طفلک ها ... این لقمه برای دهان
جاویدان خیلی بزرگ است، خفه اش می کند. «

تاجی دیگر جواب نداد. از سالن بیرون رفت و در تراس روی یک صندلی نشست. دقایقی بعد
حبیب آقا با آقای منصور آمد. آقای منصور سیرم را وصل کرد و قرار شد روز بعد هم بیاید و
سیرم دیگری به او وصل کند. عفونت مجاری ادرار شدت گرفته بود. یگانه به دکتر گفت: «باید چند
روزی در بیمارستان بستری شوی. «

- نه، اگر داروها تمام شد و باز هم تب آمد، آن وقت یک فکری میکنیم!

- تا من اینجا هستم سعی کن خوب شوی. چون من بعد از رای دادگاه تجدید نظر می روم.

دکتر با دلتنگی سری تکان داد و گفت: «نرو، زیر دست این ها تنهیم نگذار. مرا می کشند. «

- من هم برای خودم کار و زندگی دارم.

- ای بی انصاف، مگر رحم توی دلت نیست؟

- اگر من بی رحم و انصاف هستم، پس تو چه هستی؟

- من یک پیرمرد مریض و تنها!

- من هم مادر دو بچه ای که چشم به راهند. آنقدر آن ها را از من دور نگه داشته ای که حالا هم
که در کنارشان زندگی می کنم، دچار ترس و هراس هستم. همیشه کابوس می بینم، خواب
می بینم آن ها را از من جدا کرده ای و ...

- آرام حرف بزن تاجی می شنود. سمعکم به گوشم است.

- مگر تاجی نمی داند؟ او هیچ وقت چشم نداشت مرا ببیند. چقدر تو را علیه من شوراند و به تو
قوت قلب می داد که هوای بچه ها را دارد. تو هم به پشتیبانی او آن ها را از من دورتر می
کردی.

- گذشته ها را فراموش کن. بچه ها را بردار بیاور ایران دور هم زندگی کنیم!

- خودت از مملکت دورشان کردی. آن جا بزرگ شده اند، دیگر نمی توانند اینجا زندگی کنند.

- یگانه، اگر تو بخواهی می توانند. بیاورشان اینجا، باغ را تبدیل به چند دستگاه آپارتمان می کنیم. وضع مالی بچه ها خوب می شود. همین جا هم ازدواج می کنند و ...
- یک چیز را نمی دانی! هر دو آن ها از ازدواج بیزارند. نازان می گوید زندگی تو و پاپا درس بزرگی است برا من. ساسان هم می گوید نمی خواهد یک زندگی جهنمی مثل پدر و مادرش داشته باشد. نمی دانی نازان چه پیشنهادهای ازدواجی را رد می کند. هر چه التماس می کنم با یکی شان ازدواج کن تا خیال من از آینده ات راحت شود، حاضر نیست حتی حرفش را بشنود. نه دکتر ... آنقدر خرابی روحی و روانی شان زیاد است که به این سادگی ها آباد شدند نیست. من هم در ایران کاری ندارم. همه ی نزدیکانم آن جا هستند، خواهرها ...
- دیگر نگو، باشد هر طور می خواهی تصمیم بگیر. من عمرم را کرده ام. فقط تو را به جان نازان و ساسان قسم می دهم مبادا دست از پیگیری برداری و بگذاری جاویدان باغ را بالا بکشد.
- نه، این یکی را قول می دهم. نه به خاطر تو یا خودم، فقط به خاطر آن دو بی گناهی که آن همه محرومیت کشیده اند. حالا که تو به فکر آن ها افتاده ای مطمئن باش، من هم دست بردار نیستم.
- بلند شو همین الان به محمودی تلفن کن بین چه خبری دارد؟
- اگر خبری داشت بلافاصله ما را در جریان می گذاشت. با این حال تلفن می کنم.
- یگانه گوشی تلفن را برداشت، شماره ی دفتر محمودی را گرفت. لحظاتی بعد صدای محمودی در گوشی پیچید: « بفرمایید. »
- سلام، من یگانه هستم.
- می خواستم همین امشب به خانم پرتو تلفن کنم!
- خبری شده؟
- محمودی لختی سکوت کرد. سپس با لحنی گرفته و مغموم گفت: « دادگاه تجدید نظر رای به نفع جاویدان داده! »
- یگانه بی اختیار فریاد کشید: « چی گفتید؟ به نفع جاویدان؟ »
- محمودی سکوت کرد. یگانه زد زیر گریه و گوشی را به دست دکتر داد :
- « الو ... آقای محمودی چه شده؟ »
- والله چ عرض کنم. قاضی اظهارات کتبی حدیثی را رد کرده و رای به صحتّ مبیاعه نامه داده!
- خُب حالا چه باید کرد؟
- ما حق اعتراض داریم، ولی چون خواسته ی دعوی بالای ... میلیون تومان است، پرونده به دیوان عالی کشور رای را نقض کند. در غیر این صورت ...

- آقا پس شما چه کاره ای؟ مگر خواب بودی؟ شما که نمی توانستی از عهده ی کار برآیی ...
- یگانه به زور گوشی را از دکتر گرفت و نگذاشت او بیش از آن به محمودی توهین کند. گریان و ناله کنان گفت: «آقای محمودی ببخشید. دکتر خیلی ناراحت است. الآن هم تب دارد!»
- خانم یگانه بنده خواب بودم با ایشان که ... استغفرالله.
- حالا چه کار باید کرد؟
- ما به رای اعتراض می کنیم و پرونده به دیوان عالی کشور می رود. باید منتظر رای دیوان عالی بمانیم. من در آن جا دوستانی دارم که از قضات سرشناس هستند. تلاشم را می کنم تا بهشان حالی کنم مباحثه نامه جعلی است.
- آخر مگر شما لایحه نگذاشتید روی پرونده، مگر حدیثی اقرار نکرده که تبانی در کار بوده.
- حدیثی اول به نفع جاویدان شهادت داده، بعد آ» را پس گرفته، قاضی هم مبنا را بر اولین شهادت او گذاشته. قاضی حتماً خیال می کند ما او را تطمیع کرده ایم، تا حرفش را پس بگیرد.
- خدا حدیثی را لعنت کند. آقای محمودی شما را به خدا هر کاری می توانید بکنید. به آن ها بفهمانید از سادگی نجم الملوک سوء استفاده شده. او را گول زده و امضا گرفته اند.
- مطمئن باشید من سعی ام را می کنم، بقیه اش دیگر با خداست.
- چند روز طول می کشد تا دیوان عالی کشور رایش را بدهد؟
- اگر می دانستید چه انبوهی از پرونده های سال های قبل هنوز دست نخورده مانده نمی پرسیدید «چند روز»، می گفتید چند سال دیگر! کسانی هستند که دو سه سال است می روند و می آیند، ولی هنوز نوبتشان نرسیده.
- یگانه با صدای بلند شروع به گریه کرد. از محمودی خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. تاجی با شنیدن صدای گریه ی او به سالن آمد. از دکتر پرسید: «چه خبر شده؟ کی پای تلفن بود؟»
- دکتر فریاد کشید: «محمودی بود، وکیل نجمی! برو به آقای جاویدان مژده بده دادگاه تجدیدنظر به نفع او رای صادر کرده. بروید با هم جشن بگیرید. کجا تشریف دارند؟ بگو بیایند تا من هم بهشان تبریک عرض کنم.
- دکتر برق شادی را در چشمان تاجی دید. تاجی اگر چه تلاش می کرد شادمانی اش را پنهان کند، ولی برق چشمان و لبخند فروخورده ای که روی لب هایش نشسته بود، دستش را رو می کرد. چند لحظه ای در سالن ماند و سپس بدون ادای کلمه ای مانتویش را از جالباسی برداشت و پوشید. روسری را زیر چانه گره زد و از در خارج شد. دکتر فریاد زد: «باغ را به سرتان خراب می کنم. نمی گذارم دستتان به آن برسد.» یگانه همچنان زار و ترحم انگیز مویه می کرد و اشک می ریخت. دکتر دیگر تاب نیاورد: «این طور گریه نکن، طاقت ندارم، دلم را خون کردی!»

یگانه در میان گریه گفت: «کاش این کار را نکرده بودی. کاش نجمی نمی توانست من و بچه ها را پیدا کند. ما که طمعی به مال تو نداشتیم. کاش حالا هم به فکر بچه ها نیفتاده بودی. زمانی به فکرشان افتاده ای که به جای رفاه و آسایش برابمان درد و غصه درست کرده ای. کاش باخبر نمی شدم و پایم را به اینجا نمی گذاشتم. خیال کرده بودم می آیم ایران و ظرف چند روز باغ را به نام نازان و ساسان می کنم و بر می گردم. اما ببین چطور سرگردان و آواره شده ام. شغلم را که از دست دادم، هر چه هم داشتم تا امروز خرج کردم. حالا باید با دست خالی، دست از پا درازتر برگردم و به دنبال شغل بگردم.»

پرتو همان شب از ماجرا باخبر شد و چنان فریادی پای تلفن کشید که علاء سراسیمه پایین آمد. پرتو در حالی که گوشی به دست راه می رفت فریاد زد: «یگانه تو مطمئنی؟ گریه نکن، بینم چه می گویی؟»

- می توانی از آقای محمودی بپرسی!

- محمودی که شماره ی تلفن تو را ندارد! کی به تو خبر داد؟ تاج الملوک؟

- نه، دکتر اصرار کرد به او تلفن کنم. خودم به او تلفن کردم!

- تاجی خبردار شده؟

- بله!

- وای خدا! نمی دانی چقدر متأسفم. آرام بگیر، گریه نکن. بگو محمودی چه گفت.

- گفت ما حق اعتراض داریم. ولی چون میزان «خواست» بالاست، پرونده به دیوان عالی کشور می رود.

- پرسیدی چقدر طول می کشد تا دیوان عالی رای بدهد؟

- بله ... گفت سال ها طول می کشد!

- چی؟ اینقدر زار زن! مگر می شود سال ها طول بکشد؟ حالا تو می خواهی چه کار کنی؟

- هیچی! بر می گردم سر خانه ی اول؛ منتها با جیب خالی و شغل از دست رفته!

- به دکتر گفتی؟

- بله گفتم، چند دقیقه قبلش داشت برای آینده ی بچه ها و باغ نقشه می کشید. می گفت بچه ها را بیاور ایران دور هم باشیم. باغ را تبدیل به چند آپارتمان می کنیم و می فروشیم و بچه ها پولدار می شوند. اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که گفت به محمودی تلفن کن بین از دادگاه خبری دارد؟ به محمودی تلفن کردم و دنیا روی سرم خراب شد. فردا می روم بلیطم را برای رفتن اُکی می کنم.

- مغزم کار نمی کند. الان تاجی و جاویدان ...

- از شنیدن اسمشان حالم به هم می خورد.

- قبول کن در حال حاضر دست آن ها هم به باغ نمی رسد. اگر قرار باشد رای دیوان عالی کشور این همه طول بکشد، آن ها هم از دل و دماغ می افتند. اما تو هم عجله نکن. بگذار دست کم تب دکتر قطع شود بعد برو. دلم برایش می سوزد!

- وقتی باغ مال بچه های من نباشد، چه فرق می کند که دست آن ها هم به آن نرسد. این که درد ما را دوا نمی کند! نه، دیگر نمی توانم به آن خانه رفت و آمد کنم. باید بروم، تا به حال اوضاع دیگری بود. من سربلند و برنده بودم، اما حالا آن ها برنده اند. من طاقت دیدنشان را ندارم. مطمئن هستم تصرّت و حبیب هم با شنیدن این خبر دیگر آن احترام سابق را به من نمی گذارند.

- من الآن به محمودی تلفن می کنم بعد به تو زنگ می زنم.

- دیگر محمودی دل و دماغ صحبت کردن ندارد. از آن گذشته تمام ماجرا همین بود که به من گفت.

یگانه درست می گفت محمودی چیز دیگری غیر از آن چه گفته بود نداشت. ولی از دکتر سخت گله مند بود: «من از این وکالت چیزی نصیب نشده که دکتر شاهکار هر چه از دهانش در می آید بگوید. من به خاطر شما این خشکه وکالت را قبول کردم.»

- می دانم، امیدوارم با حذاقت شما این پرونده به نفع نجمی و در نتیجه یگانه و بچه هایش تمام شود.

- شما مطلع باشید که کار این پرونده با شش ماه و یک سال به سر و سامان نمی رسد. فقط دعا کنید خانم نجم الملوک حالا حالاها زنده بماند. در ضمن خانم یگانه باید مراقب و مواظب باشد تا دوباره او را گول نزنند و امضای دیگری نگیرند!

- یگانه می خواهد پیش بچه هایش برگردد!

- یعنی نجم الملوک را درست در اختیار جاویدان می گذارید؟ این که خیلی اشتباه است! شما ایشان را متوجه حساسیت مسائل بکنید. نباید به این زودی نومید شوند. اخیراً تلاش هایی شده که شعب دادگاه ها را بیشتر کنند تا سرعت بیشتری به کار دادرسی ها شود.

- من با او صحبت می کنم، ولی تصمیم گیرنده اوست. شما سعی خودتان را بکنید. من نومید نیستم.

پرتو پس از صحبت با محمودی، شماره تلفن یگانه را گرفت. او آنقدر گریه کرده بود که صدایش درست در نمی آمد؛ مثل کسی که شدیداً سرما خورده باشد. پرتو به او گفت: «خواهش می کنم صبور باش. آخر گریه کردن و غصه خوردن که کاری را درست نمی کند.»

- دست خودم نیست. زندگی گذشته ام مثل پرده ی سینما از جلوی چشم عبور می کند و آتشم می زند. هیچکس نمی داند من چه می گویم. اصلاً گفتنی نیست. مگر می شود آن همه بدبختی را با کلمات بیان کرد!

- گوش کن، محمودی حرف هایی زد که به نظر من کاملاً درست است. او می گوید قرار است دادگستری شعب دادگاه ها را بیشتر کند تا به پرونده ها سریعتر رسیدگی شود. بعد هم می گوید صلاح نیست نجمی را تنها بگذاری و بروی. می گوید هیچ بعید نیست جاویدان با زبان بازی گولش بزند و وادارش کند رضایت بدهد.

- یعنی من! دو سه سال؟! اینجا بمانم؟ من که می میرم!

- می دانم خیلی برایت سخت است، ولی می توانی کاری پیدا کنی که هم برایت ایجاد درآمد شود، هم مشغول بشوی!

- مسئله اقامت چه می شود؟

- وای ... دوباره فراق نه، دیگر تحملش را ندارم. مگر من چند سال دیگر زنده هستم که بار هم از بچه هایم دور باشم؟ من خیلی فراق کشیده ام، دیگر طاقت ندارم. اینجا ماندن هیچ فایده ای ندارد. بر فرض هم به قول تو شغلی پیدا کنم و سر کار بروم، تمام حقوقم را باید پول تلفن بدهم. هزینه ی گران تلفن پولی برایم باقی نمی گذارد. من باید هر روز با آن ها صحبت کنم و صدایشان را بشنوم.

- اگر بمانی شاید بتوانی اموال پدرت را هم از مصادره در بیاوری. دنبال این کارها رفتن آنقدر وقت را می گیرد که وقت کم بیاوری؛ به خصوص که اموال پدرت در شهرستان است و همان آمد و رفت ها کلی وقت می خواهد.

سرانجام هیچ پند و رهنمودی در یگانه موثر نیفتاد. نه التماس های دکتر کارساز بود و نه توصیه های محمودی و نه جوش و خروش های پرتو. او تصمیمش را گرفته بود و می خواست پیش فرزندانش برگردد. حتی گریه و التماس های نجمی هم نتوانست در تصمیم او خللی وارد آورد. نجم الملوک گریان و نالان به او گفت: «یگانه اگر تو بروی، دکتر زیر دست آن ها می میرد. مطمئن باش من هم می میرم. با مردم من بچه هایت صاحب هیچ چیز نمی شوند. وقتی تو نباشی محمودی هم دلسرد می شود و دنبال کار را نمی گیرد.»

اما مرغ اراده ی یگانه یک پا داشت. باید می رفت. تنها ارفاقی که قائل شد این بود که سفرش را سه هفته به تأخیر انداخت، تا تب دکتر قطع شود. اما تب از سی و نه درجه پایین تر نمی آمد. عفونت تمامی مجاری ادرار او را آلوده کرده بود و داروها مؤثر واقع نمی شد. باری دیگر به ناچار به یکی از بیمارستان های زیر نظر دانشگاه منتقلش کردند.

ده روز بستری شدن در بیمارستان و مراقبت های دلسوزانه ی یگانه دوباره دکتر را سرزنده و سلامت به خانه بازگرداند، یگانه در آن خانه، همان طور که پیش بینی کرده بود، چنان اعتراض ساکنان را بر می انگیخت که خود دکتر هم به این نتیجه رسید که رای دادگاه تجدیدنظر تیری شده در دست اهالی خانه که به سوی قلب او نشانه می رود.

به طور مثال، تاجی می دانست یگانه به بوهای تند و غلیظ حساسیت دارد و سرفه و عطسه رهایش نی کند. با توجه به این موضوع وقتی یگانه در سالن پیش دکتر می نشست آنقدر اسپری حشره کش می زد که او را فراری می داد. و در مقابل فریاد اعتراض دکتر با خنده ای

شیطنت آمیز می گفت: « مگر نمی بینید پشه ها دست هایم را سوراخ سوراخ کرده اند؟ مگر با این همه پشه و مگس می شود زندگی کرد؟ »

در یکی از همین صحنه ها، وقتی یگانه از بوی تند شیشه ی عطری که تاجی سخاوتمندانه به روی خودش خالی کرده بود، باغ را ترک می کرد، صدای خنده ی جاویدان بلند شد و با فقهه گفت: « باز پیف پافش کردی؟ » تاجی هم با لحنی تمسخرآمیز جواب داد: « بوییدن عطر کریستین دیور لیاقت می خواهد. »

یک روز قبل از رفتن یگانه از ایران، حدیثی به پرتو تلفن کرد.

- الو، سلام خانم پرتو.

- سلام، ببخشید شما؟

- حدیثی هستم، نشناختید؟

- چرا صدایتان گرفته، سرما خورده اید؟

- نخیر مرض اعصاب گرفتم. گاهی اوقات به طور کل صدایم می رود. خانم از بانک اخراجم کردند!

- چی؟ راست می گوید؟ به چه جرمی؟ شما که مرتکب تخلف اداری نشده اید!

- چرا شده ام. بانک مرا به عنوان داشتن پرونده ی جزایی، و عدم صلاحیت، در اختیار کارگزینی گذاشته. دو هفته است که خانه نشین شده ام. مریم با آن اعصاب خراب در بدر دنبال شاگرد خصوصی می گردد که تدریس کند. دیگر نه می توانیم اقساط بانک را بدهیم، نه زندگی مان را اداره کنیم. بانک خانه را حراج می کند. جاویدان آخرش زهر خودش را ریخت و بیچاره ام کرد. دارم دیوانه می شوم.

- خیلی ناراحت شدم، حالا قصد دارید چه کنید؟

- نمی دانم، هر روز در آگهی روزنامه ها به دنبال شغل می گردم. من بدبخت خرج زن برادر مریم بچه هایش را هم می دهم. به هر جا رجوع می کنم می پرسند تا به حال کجا بودی و چه شغلی داشتی. به محض این که می فهمند کارمند اخراجی هستم جواب سربالا می دهند.

- چه لزومی دارد به آن ها بگویید اخراجتان کرده اند.

- از من سوابق کار می خواهند. معرف و ضامن می خواهند، همین طوری

که نیست!

- آقای حدیثی، من سر قولم هستم. اما نباید پدرم بفهمد از بانک اخراجتان کرده اند. وگرنه روی مرا زمین می زند. در ضمن به هیچکس نگویید پیش چه کسی کار می کنید و معرفتان چه کسی

بوده است. من از جاویدان بعید نمی دانم در صورت اطلاع، پدرم را هر طور شده پیدا کند و ذهنش را نسبت به شما خراب کند. من همین امروز با پدرم صحبت می کنم.

- مطمئن باشید خانم، این راز برای همیشه پیش من و مریم می ماند!

- پس فردا همین موقع به من تلفن کنید. در ضمن با نهایت شرمندگی می خواهم چیزی بگویم. امیدوارم مرا درک کنید و ناراحت نشوید.

- بگوئید خانم، من دیگر پوستم کلفت شده. از لحتتان متوجه شدم چه می خواهید بگوئید. به من اطمینان نداشتید، می ترسید به پدرتان نارو بزنم. می ترسید دزدی کنم، مگر نه؟! ولی به خدا اشتباه می کنید. من آدم ناپاکی نیستم. اگر بودم از خدا نمی ترسیدم، اگر عذاب وجدان نداشتم، نمی آمدم به حرف شما گوش کنم و با دست خودم به آقای محمودی وکالت بدهم که آن لایحه را از طرف من در پرونده بگذارد. اگر آن لایحه نبود، جاویدان این طور مرا از هستی ساقط نمی کرد. توی چشمهایم نگاه کرد و گفت تا از نان خوردن نیندازمت ساکت نمی نشینم. او چنان کینه ای از من به دل گرفته که اگر دستش برسد نابودم می کند. من می توانستم با او همدست بمانم و الان راحت زندگی ام را بکنم. نمی دانید وقتی خبردار شد شما و خانم یگانه پیش من آمده اید، چه کرد! چه قولهایی داد که علیه اش شهادت ندهم. می گفت برای خودت و زن و بچه ات هر کدام جدا یک حساب سپرده در بانک باز می کنم و برایتان پول می گذارم که تا آخر عمر خیالتان راحت باشد. قول داده بود یک سفر دو هفته ای من و خانواده ام را به فرانسه، پیش دخترش ببرد. اما من حقیقت را گفتم و علیه او شهادت دادم. یعنی علیه خودم شهادت دادم. من یک اشتباهی کرده بودم و با دست خودم، خودم را مجازات کردم. اگر خودتان قول نداده بودید این تلفن را نمی کردم.

- آقای حدیثی پنهان نمی کنم، درست فهمیدید، همین چیزها را می خواستم بگویم. پدر من آدم تیزهوش و اهل حساب و کتاب است. در مقابل انسان پاک و درست از جان و مالش دریغ نمی کند. اما وای به وقتی که بفهمد طرفش... بگذریم. تصمیم شما و اقداماتان برای گفتن حقیقت خیلی خوب و قابل ستایش بود. اما من نقش همسرتان را در این کار شما نادیده نمی گیرم. یادتان هست چطور در مقابل شما ایستاد و خواست به هر قیمت شده اشتباهتان را جبران کنید؟ سلام مرا به مریم خانم برسانید و بگوئید ایشان دنبال کار پیدا کردن نباشند.

حدیثی با شنیدن نام همسرش سکوت کرد. پرتو ادامه داد: «او زن بزرگ و با ارزشی است. قدرش را بدانید. نمی خواهد بگذارید درس بدهد. اعصابش خرابتر می شود. پدرم به شما حقوق کافی می دهد.»

- من شما را پیش پدرتان روسفید می کنم. کاری می کنم که مرا از خودشان بدانند، قسم می خورم!

- سلام مرا به مریم خانم برسانید. پس فردا همین موقع تلفن کنید.

پرتو، یگانه را در جریان گذاشت: «جاویدان عاقبت نیشش را زد و کاری کرد که حدیثی را از بانک اخراج کنند. بیچاره خانه نشین شده و مریم دنبال شاگرد می گردد که تدریس کند.»

- کاش از این موضوع باخبر نمی شدم. حالا او با داشتن زن و بچه و وام خانه و هزینه زندگی خانواده برادر مریم چه باید بکند؟ دلم آتش گرفت.
- اگر یادت باشد من و تو به او قولهایی داده بودیم، تو که در حال حاضر دستت به باغ نرسیده! بنابراین من باید به قولم وفا کنم. به قول معروف «الوعدة وفا.»
- یعنی پدرت قبولش می کند؟
- قبول می کند به شرط اینکه نفهمد حدیثی کارمند اخراجی است. در غیر این صورت محال است قبولش کند. یگانه مبادا به دکتر بگویی حدیثی پیش پدر من کار خواهد کرد. به گوش جاویدان برسد پدرم را خبر می کند.
- من که فردا می روم، به طور کل اینجا نیستم که به دکتر حرفی بزنم. واقعاً از روی تو خجالت زده ام. از روزی که به ایران آمده و با تو آشنا شده ام، جز دردسر چیز دیگری برایت نداشته ام. امیدوارم بتوانم روزی گوشه ای از محبت‌های تو را جبران کنم. تو را به خدا تصمیم بگیر چند وقتی بیای آمریکا. برایت دعوتنامه معتبر می فرستم. بی سر و صدا با خسرو ازدواج کن و بیای پیش من. مدتی از ایران دور شو و درّه را به حال خودش بگذار. اگر به این امید نشستته ای که او سر عقل بیاید و به تو اجازه ازدواج بدهد، اشتباه می کنی!
- می دانم او مرا از حق طبیعی زندگی ام محروم کرده!
- ممکن است خسرو دیگر خسته شود. باید به فکر او هم باشی. عشقش به تو استثنایی و باور نکردنی است. قدرش را بدان. نمی خواهم توهین کنم، ولی دخترت خیلی بی منطق و خودخواه است.
- با علاء چه کنم؟
- پیش پدر و مادرت بماند. پرتو، عیب از خودت دوست که نمی توانی یک تصمیم قطعی بگیری. آخر هفته ای یکی دو دفعه در یک رستوران چای و قهوه و غذا خوردن که برای خسرو نشد زندگی!
- او هم پیشنهاد تو را می کند، می گوید همراهش از ایران بروم و زندگی جدیدی را شروع کنیم. حتی قصد دارد برای بردن علاء هم اقدام کند. می گوید او را مثل یک فرزند دوست دارد.
- پس معطل چه هستی؟ شانس یک بار در خانه آدم را می زند. مگر دوستش نداری؟
- دارم، دارم، دارم.
- مطمئن باش، پس از مدتی کوتاه همه چیز برای دخترت عادی و قابل قبول می شود. شاید روزی خودش از اینکه می خواسته مانع چنین کاری بشود، متأسف باشد. تو که نباید باقی عمرت را با اراده بچه ات زندگی کنی!
- حرفهای خسرو را می زنی. اما او معنی مادر بودن را نمی داند. تو که می دانی مادر همه چیز را فدای رضایت و سعادت فرزندش می کند. کاری که خود تو تا به حال کرده ای!

- با هر فرزندی باید یک جور رفتار کرد. اگر او خوشبختی تو را نمی خواهد، باید ادب بشود.
- روی حرفهایت فکر می کنم، حالا من هم به تو توصیه می کنم که گهگاه به دکتر تلفن کنی، او را امیدوار نگه دار تا زنده بماند.
- باشد، حتماً این کار را می کنم. در ضمن از اینکه خیالم را از طرف حدیثی راحت کردی ممنونم. به قول معروف شکم گرسنه دین و ایمان سرش نمی شود. این گرانی و تورم آفت وجدانها شده. پرتو فکر می کنم این آخرین مکالمه مان در ایران است.
- امیدوارم سفر خوبی داشته باشی، و بزودی در کنار بچه هایت روزگار خوشی را بگذرانی.
- می خواهم قبل از رفتن سفارشی بکنم. من واقعاً دوست تو هستم، و از روی صمیمیت می گویم خسرو را از دست نده. برایت دعوتنامه معتبر می فرستم که حتماً بهت ویزا بدهند. با هم بیایید پیش من.
- از صفا و صمیمیت تو لذت می برم. اما تو هنوز نتوانسته ای شرایط مرا بدرستی درک کنی.
- خُب، بالاخره در مورد او چه تصمیمی داری؟
- با توجه به مسائلی که پیش آمده خوشبختانه او متوجه شده که باید صبر کند تا شرایط مساعد شود.
- همین؟!
- نه، ما هر روز با هم تماس داریم. هر وقت بخواهیم همدیگر را می بینیم.
- کجا؟
- مطبش دایر شده.
- مگر دیدارهای پنهانی تا کی می تواند راضی کننده باشد. چند هفته؟ چند ماه؟ چند سال؟
- تا وقتی که من بتوانم با آرامش فکر و آسودگی خیال در کنارش زندگی کنم. خوشبختانه مدتی است متقاعد شده که احتیاج به مرور زمان داریم.
- باید خیلی دوستت داشته باشد که با این همه مکافات، هنوز امیدوار است و صبر می کند.
- می دانی چرا؟
- نه!
- برایت می گویم، او می بیند من در ظلماتی دست و پا می زنم که خودم آرزوی شکافتنش را دارم. می بیند با چه تلاشی می خواهم در قلمروش زندگی کنم و به او تعلق داشته باشم. می بیند این وقفه ها، اگر چه کلافه کننده است، ولی من روز به روز بیشتر به سویش کشانده می شوم. حس می کند مرور زمان هراس عظیم مرا فرو می نشاند، و من در جوی آرام، کم کم از

هیبت تهدیدها و ترس فاجعه های احتمالی فاصله می گیرم و تحول پیدا می کنم. می بیند دیگر ابراز عشق و اظهار علاقه اش، از سوی من بی جواب نمی ماند. و هر بار خالصتر و شفافتر، احساساتم را نسبت به او بروز می دهم. احساسات فریبده ای که به من امتیاز می بخشد و به او امید می دهد. و هر دو با هم هوای مه آلود گذشته ها را پشت سر می گذاریم و به پیشواز خنکای صبح یک زندگی مشترک می رویم. حالا او با طیب خاطر قبول دارد که باید برای بیرون آمدن من از پرانتز زندگی بیست و هفت ساله گذشته کمی بیشتر صبر کند و اجازه بدهد از خطراتی که ممکن است به دلیل ازدواج زودرسمان پیش بیاید، جلوگیری کنیم.

- امیدوارم هرچه زودتر آن شرایط مناسبی که انتظارش را دارید پیش بیاید. از تو خداحافظی می کنم.

- خداحافظ، فراموش نکن هر وقت توانستی به دکتر تلفن کن.

فصل 10

بیش از بیست روز از رفتن یگانه به آمریکا نگذشته بود که اولین نامه اش رسید. او همراه با نامه عکس هایی از نازان و ساسان فرستاده و نوشته بود: پرتو جان، عکس بچه ها را فرستادم که به پدرشان بدهی. نمی دانم به سراغ او خواهی رفت یا نه! اگر عکسها را به آدرس خودشان پست می کردم نمی گذاشتند به دستش برسد. اما تو را به خدا، تو این کار را بکن. خوب می دانم این توقع بیجایی است. آنقدر جو آن خانه خراب است که به طور حتم دلت نمی خواهد به آنجا پا بگذاری، ولی پیمرد افلیج و نمودار انتظارات را می کشد. واقعا به تو علاقه و ارادت دارد. توقع ندارم زیاد پیشش بنانی، همین کخ بداند به فکرش هستم و تو را فراموشش نکرده ام امیدوار می شود.

دو سه روز بعد پرتو جوابش را نوشت: عکسها را به دکتر دادم. نمی دانستم از چشم خشک هم اشک بیرون می آید. وقتی پیش او رفتم، چشم بندش را برداشته بود. با دیدن عکسها، مثل یک بچه گریه سر داد، و از هر دو چشمش اشک جاری شد. یگانه چه کار خوبی کردی. اگرچه به هیچ وجه رفتن به آن خانه را دوست ندارم، ولی شادی دکتر با دیدن عکسها چنان رویم اثر گذاشته که حاضرم بازهم به رغم میل باطنی ام این کار را تکرار کنم. یگانه می خواهم بدانم چرا مستانه و دکتر وحید به دکتر سر نمی زنند؟

آنها می توانند برای روحیه دکتر خیلی موثر باشند.

ماهها بود نامه ها همچنان گهگاه رد و بدل می شد. یگانه در تمام نامه هایش این دو عبارت را تکرار می کرد: محمودی خبر تازه ای از پرونده ندارد؟ آیا مستانه و دکتر وحید به دکتر سر زده اند؟

مدتی بعد پرتو در نامه ای به او نوشت: یگانه جان، دلم نمی خواهد نگرانت کنم؛ ولی حال دکتر خوب نیست. دیروز وقتی از محل کار به خانه بر می گشتم تاجی و جاویدان را دیدم که از باغ خارج شدند. اگرچه خیلی خسته بودم، ولی فکر کردم فرصت خوبی است که به دکتر سر بزنم. وای یگانه نمی دانی چه منظره ای دیدم: پیمرد بدبخت رابه آن اتاق خواب آخری که پنجره اش به سمت عربی باز می شود برده اند که دیگر صدایش را هم نشنوند. وارد سالن که شدم خیال کردم که او نیست و به بیمارستان منتقلش کرده اند. اما از صدای ناله اش متوجه شدم در یکی از

اتاقهاست. در را باز که باز کردم، از بوی تعفن حالم بهم خورد. با دیدنم چنان نگاه سرزنش باری به سویم انداخت که مغلوب شدم. این مرد چه حافظه و دقتی دارد! به جای جواب سلام گفت:

پنجاه و سه روز است که به من سر نزده اید. شرمنده شدم. نمی توانستم در آن اتاق بمانم. به تراس رفتم و نصرت خانم را صدا زدم، از زیر زمین بالا آمد، بدون سلام و علیک گفتم آخر رحم و مروتان کجا رفته؟ بیا کمک کن لباسهایش را عوض کنیم. اما نصرت خانم انگشتش را به علامت سکوت روی بینیش گذاشت، دست مرا گرفت، به سالن برد و در را هم بست. گفت: قربانت برم من تقصیر کار نیستم. تاجی خانم غدغن کردم بالا نیایم. خودتان که می دانید هر نسبت ناروایی به من و حبیب آقا و بچه هام می بندد. از دزدو تریاکی بگیر تا قاچاقچی....

گفتم حالا که در خانه نیست. بیا لباسهایش را عوض کنیم. ریشش را بتراشیم و دست و صورتش را بشویم. در جوابم گفت: او دوتا پسر مرده جاویدان بالا هستند. اگر مویه ببینند به خانم خبر میدن.

خلاصه سرو سبیلش را چرب کردم و با هم شروع کردیم به عوض کردن لباس و ملافه ها. دکتر گفت پانزده روز است سوندش عوض نشده و از درد نمی تواند لحظه ای بخوابد. سوند آنقدر جابه جا شده بود که ادرار را منتقل نمی کرد. پیرمرد بیچاره تا گردن در ادرارش غرق شده بود. عاقبت لباس ها و ملافه هایش را عوض کردیم. موقع خداحافظی شماره نجم الملوک را داد و گفت به او تلفن کنم و بگویم به دیدنش برود. به نجم الملوک تلفن کردم، خدمتکارش گفت سخت مریض است. گوشی را به او داد، ولی او رمق حرف زدن نداشت. سراغ مستانهو دکتر وحید را گرفتم، گفت چند ماه است در خارج از کشور هستند. خلاصه حال هر دویشان بد است. خودت می دانی پای نجمی از بین برود چه می شود!

چند روز بعد یگانه پریشان و آشفته تلفن کرد: پرتو همین چند دقیقه پیش نامه ات رسید و خواندم. دارم دق می کنم. نجم الملوک دیگر چه بلایی سرش آمده؟ نپرسیدی چه مرضی دارد؟ چند روز است هرچه به خانه اش تلفن می کنم کسی گوشی را بر نمی دارد. خیلی نگرانم.

-من هم نگرانم، وگرنه ناراحت نمی کردم.

-منی دانم چکار باید بکنم، دیگر توی این کمپانی محبوبیت و احترام سابق را ندارم. فکرمی کنم جز این چاره ای نیست. باز باید شغلم را از دست بدهم. پرتو، اگر بتوانمخواهر کوچکترم را راضی کنم با من بیایید خوب است، وگرنه...

-وگرنه چی؟ نمی آیی؟

صدای گریه یگانه در گوشی پیچید و با زاری گفت: چرا اگر او هم نیاید مجبورم بیایم. خدا کند تا من می آیم بلای سرشان نیامده باشد.

حدود یک هفته بعد روزی تلفن خانه پرتو زنگ زد. علاءگوشی را برداشت. پس از سلام و احوال پرسی گوشی را گذاشت پرتو را صدا کرد: مامان جان خانم یگانه هستند. پرتو گوشی را برداشت: الو یگانه جان -- سلام! از کجا تلفن می کنی صدات خوب و رسا می آید. از همین شهر و از خانه خودم تلفن می کنم.

-عزیزم چقدر خوشحال شدم صدایت را می شنوم. کی آمدی؟ و چه بموقع آمدی خیر مقدم می گویم. خواهرت هم آمده؟

-نه نسرين نيامده. او معتقد است نبايد هر دو شغلما را از دست بدهيم.

-چرا انقدر با ناله صحبت مي کنی؟ خستع راه هستی؟ کی رسیدی؟

-همين امروز صبح آمده ام. اما کم دردسر و فکرو خیال داشتم....

-مگر چه شده؟ بچه ها مشکلی پیدا کرده اند؟

-نه بماند وقتی دیدمت می گویم.

-نگرانم کردی، دست کم اشاره کن ببینم موضوع به کی مربوط می شود.

-به من و تمام خانواده ام. وقتی دیدمت برایت تعریف می کنم. تو تازگی پیش دکتر نرفتی؟

-چرا، دو روز پیش نصرت خانمرا در کوچه دیدم، گفت نه تاجی درخانه است، نه جاویدان. رفته اند مسافرات. دیدم فرصت خوبی است رفتم پیشش. حالش اصلا خوب نیست. سراغ تو را از من گرفت.

-فعلا که نمی توانم از خانه بیرون بیایم .

-خوب کمی استراحت کن بعد بیا.

-مشکل خستگی نیست نمی توانم آفتابی شوم.

-چرا نمی توانی آفتابی بشوی؟ چقدر آهسته صحبت می کنی. صدایت را خوب نمی شنوم. انگار زنگتان را می زنند.

-بله زنگ می زنند. دارند در را از پاشنه در می آورند.

-کی در را از پاشنه در می آورد؟ می خواهی بیایم پیشت. درست حرف بزن ببینم چه خبر است.

-نه نه اصلا نیا. نمی خواهم در را باز کنم.

-کی پشت در است؟ می شناسی اش؟

-هم آره هم نه! پای تلفن نمی توانم توضیح بدهم. ماجرایش طولانی است.

-اگر مشکلی پیش آمده تلفن کن. کی میری سراغ دکتر؟

-نمی دانم! وقتی این ها خسته شدند و رفتند.

-زن هستند یا مرد؟

-یک زن و شوهر هستند!

-خب به کلانتری تلفن کن..می خواهی من تلفن کنم؟

-نه، نمی خواهم گندش در بیاید. کاش اصلانیا آمده بودم. صدا را می شنوی انگار با پاره آجر به در می زنند!

ساعت ده شب بود که پرتو برای چندمین بار به او تلفن کرد؛ چطور شد؟ رفتند؟

-فکر می کنم رفته باشند. از پشت بام نگاه کردم، ندیدمشان. نمی دانم شاید در خانه یکی از همسایه ها باشند.

-چه کار می کنی؟ اگر می خواهی بیایی بیرون من و علاءمی آییم که تنها نباشی. اصلا سر در نمی آورم. بگو چه خبر است.

-نه، یکباره می گذارم برای فردا صبح. وقتی دیدمت همه چیز را می گویم.

-فردا من از صبح تا بعد از ظه دانشگاه هستم. حدود ساعت شش می رسم خانه، شماره تلفن دانشگاه را یادداشت کن اگر لازم شد تماس بگیر و بلافاصله خبرم می کنند.

-باشد دعا کن اینها رفته باشند. نمی دانم این چه بلای آسمانی بود که به سرم نازل شد!

روز بعد پرتو از هر فرصتی استفاده و به یگانه تلفن کرد، ولی کسی گوشی را بر نداشت. یگانه او را در چنان ابهامی فرو برده بود که تمرکزش را از دست داده بود. عصر هنگام بازگشت به خانه، اول به خانه یگانه رفت. سبید گل بزرگی پشت در خانه اش بود. تعجب کرد. چه کسی به دیدار او آمده بود؟ سبید گل پشت در چه می کرد؟ صاحبش کجا بود؟ کارتی روی کل ها خودنمایی می کشرد. روی آن نوشته بود: خواهرم یگانه جان از اینکه پس از سالها تو را پیدا کرده ام خدارا شکر می کنم. خواهرت پریوش.

درآورد. اما کسی جواب نداد. در آخر بدون آنکه از راز سبیدگل سر در بیاورد، عازم خانه شد. در خانه علاءبه او گفت دو سه بار یگانه تلفن کرده و سراغش را گرفته و گفته در منزل دکتر شاهکار است. پرتو دقایقی بعد به باغ دکتر رفت. از پشت پنجره سالن یگانه را دید. به شیشه زد و داخل شد. یگانه باخوشحالی به سویش آمد و آغوش باز کرد: «مردم از انتظار، کجایی؟ چقدر دیر آمدی؟»

-سر راه رفتم خانه ات نبود. یک سبید گل پشت در بود. روی کارتش نوشته بودی خواهرت پریوش.

یگانه لبخند تاسف بار زد و گفت: «بعدا ماجرایش را برایت تعریف می کنم. مفصل است.»

-از کی اینجاهستی؟

-صبح خیلی زود آمدم. هوا تازه روشن شده بود.

-چرا به آن زودی؟ چرا نمی گویی چه خبر است؟

-بعدا می گویم، نمی خواهم کسی متوجه موضوع بشود.

دکتر با دیدن پرتو شکوه و گلایه سر داد: «خانم پرتو، مگر نمی دانی نمی شود به کسی امید داد و گریخت. شما نمی دانید من در چه وضعیتی هستم. اما یک سر به من نمی زنید.»

یگانه به جای او جواب داد: «دکتر دلپیش معلوم است. اینجا چندتا صاحب داری که همه شان به خون آدم تشنه اند.»

پرتو گفت: «دکتر جان یگانه اصل موضوع را گفت. وقتی می آیم اینجا، نمی توانم نگاههای خصمانه اهالی باغ را تحمل کنم. اگر تا به حال بیرونم نکرده اند فقط برای چند روز مبادای خودشان است. به طور حتم فکر می کنند شاید روزی بتوانند از وجود من و علاء برای اثبات ادعایشان استفاده کنند.»

دکتر گفت: «ناجی و خانواده جاویدان رفته اند فرانسه. چندبار ثریا را فرستادم در خانه تان مگر نیامد؟»

-نه، کسی به خانه ما نیامد. نه ثریا و نه هیچکس دیگر.

یگانه با تاسف گفت: «پرتو، حال دکتر خیلی بد است. باید در بیمارستان بستری شود. اگر دکتر وحید بود مشکلی نداشتیم. اما حالا بیمارستان خصوصی یک گونی پول می خواهد.»

-در بیمارستانی که زیر نظر دانشگاه است بستری شان کن.

-همین تصمیم را دارم. از صبح دو سه بار تلفن کردم، ولی نتوانستم رئیس بیمارستانی را که از شاگردان دکتر بوده پیدا کنم.

-از نجم الملوک چه خبر؟ توانستی از او خبری بگیری؟

-دکتر تلفن خانه همسایه شان را داد و من تلفن کردم. گفتند دختر پرستارش بیماری سختی پیدا کرده، و چون نمی توانسته پیش نجمی باشد، او هم به یکی از خانه های سالمندان رفته، تا پرستارش برگردد.

-به طور حتم ناجی در جریان است.

-بله، حتما قبل از مسافرت او را به خانه سالمندان سپرده. دکتر را که در بیمارستان بستری کنم، می رویم سراغ او.

-مرا هم خبر کن، دلم می خواهد او را ببینم.

روز بعد دکتر در بیمارستان وابسته به دانشگاه بستری شد. بعد از ظهر همان روز یگانه به پرتو تلفن کرد: «پرتو می توانی الان پیشم بیایی؟ می خواهم کمکم کنی تا این کوه غم را از روی سینه ام بردارم. دارد مرا می کشد.»

-موضوع به سبد گل پشت در خانه ات مربوط می شود؟

-بله، اتفاق بعیدی افتاده. نمی دانم چه باید بکنم. من هربار پا به ایران می گذارم، از آسمان و زمین بلا به سرم نازل می شود. این یکی بلای آسمانی است که به خواب هم نمی دیدم. تو را به خدا

زود بیا دارم، دیوانه می شوم، زنگ در خانه را آنقدر زده اند که سوخته. با یک چیزی بزن به در که بشنوم.

-کی؟ چه کسانی زنگ زده اند؟

-زود بیا تا دوباره نیامده اند. وقتی آمدی همه چیز را برایت تعریف می کنم. نمی توانم این خانه را تحمل کنم. از در و دیوارش غم می بارد. می خواستم بروم سراغ نجمی، از ترس اینها نتوانستم بیرون بروم. سرم دارد می ترکد. هر چه مسکن می خورم فایده ندارد. خواب هم به چشمم راه پیدا نمی کند.

-آرامشت را حفظ کن، من می آیم.

پرتو به کوچه که پیچید سبد گل را دید. اما نه جلوی خانه، سر کوچه. گلها پلاسیده شده و کارت روی سبد هم نبود. نمی دانست چرا یک سبد گل آنقدر یگانه را پریشان کرده. پرتو با سوییچ اتومبیلش به در زد. یگانه بلافاصله آن را باز کرد و به روی پرتو آغوش گشود: «سلام قربان قدمهایت. چقدر محبت کردی آمدی. بیا بنشین. چای میخوری یا قهوه.»

-چای بیاور.

دقایقی بعد یگانه با بینی چای آمد و گفت: «جز شکلات هیچ چیز در خانه ندارم. الان می آورم.»

-بنشین بگو چه خبر است. من که سر در نمی آورم. سبد گل چرا سر کوچه بود؟

-گذاشتم آنجا رفتگر ببرد.

یگانه رفت و اندکی بعد با دو جعبه شکلات برگشت. یکی از جعبه ها را باز کرد و جلوی پرتو گذاشت و دیگری را کنار کیفش قرار داد و گفت: «این سهم علاء است.»

-ممنونم. حالا بگو موضوع چیه.

-بگذار اول من بک سوال بکنم. از حدیثی چه خبر؟

-به قول عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد. نمی دانی چطور دل پدرم را برده، چنان اعتمادش را جلب کرده که به سرش قسم می خورد. بیش از دو برابر حقوق بانک را به او می دهد، و از هر معامله ای هم حق کمیسیون برایش در نظر می گیرد. او و مریم هم شده اند فدایی من و پدرم. خیلی دلشان می خواهد بیایند خانه ما. اما من می ترسم تاج الملوک یا جاویدان به طور اتفاقی آنها را ببینند و بفهمند با من در ارتباط هستند. آن وقت است که الم شنگه به پا شود. اما من در این مدت دوبار به خانه شان رفته ام. یک بار که همگی مان را دعوت کرد، که علاء و پدر و مادرم رفتیم. یک بار هم خودم تنها رفتم. حدیثی واقعا مرد باعرضه ای است. حیف بود یک عمر با حقوق بخور و نمیر کارمندی زندگی سختی داشته باشد. خدا را شکر خیلی وضعشان خوب شده. من هم پیش پدرم روسفیدم. حدیثی واقعا از جانش برای پدرم مایه می گذارد.

-خدا را شکر، از ته دل خوشحال شدم. اگر کار ما هم درست بشود، به قولی که به او دادم به طور حتم عمل می کنم.

-خوب، من منتظر شنیدن قضیهٔ سبد گل هستم.

-اول تو بگو با خسرو و درّه چه کردی؟

-درّه در همان موضع سفت و سخت خودش است. هر وقت علاء خواسته سر صحبت را با او باز کند، فوری تهدید به خودکشی کرده!

-خسرو چه می گوید؟

-سخت پکر و ناراحت است. علاء با او خیلی صمیمی شده. دو یه بار پیشش رفته.

-جدی می گویی؟ پس عالیه! مهم علاء است.

-نه متاسفانه مهم درّه است. علاء که مشکلی ایجاد نکرده.

-آخرش چی؟ چه کار می خواهی بکنی؟

هیچی، من شدم پرتو هیجده ساله که وقتی او را جلوی دبیرستان منتظر می دیدم، از شوق پرواز می کردم. تمان آن خاطرات در قلب و روح و ذهنم جان گرفته و حال و هوای عجیبی دارم. هر چه درّه قافیه را بیشتر بر من تنگ می کند، نسبت به خسرو مشتاقتر می شوم.

-انگار رفتار درّه زیاد هم به ضررت تمام نشده. چون سعادت هجده ساله شدن را پیدا کرده ای!

-من بله، ولی خسرو کلافه است و البته خیلی سعی می کند ناراحتی اش را بروز ندهد، ولی من حالش را می فهمم.

-حق دارد، تو داری عمرش را هدر می دهی!

-پیشنهاد کرده یک سال مرخصی بگیرم و با هم از ایران برویم.

-جواب تو چی بود؟

-تا امروز جوابی ندادم.

-پس می شود نتیجه گرفت تا امروز جوابت منفی نبوده!

-علاء می گوید از بورسی که یک سال پیش، دانشگاه در اختبارم گذاشته استفاده کنم و با خسرو بروم. خوشبختانه درّه هم در جریان چنین بورسی قرار داشت.

-پس چرا معطلی؟

-آخر چطور علاء را رها کنم و بروم؟

-تو دیگر شورش را درآورده ای. پس این همه جوان که به دلیل مسائل جنگ از ایران بیرون رفته و بدون حضور خانواده زندگی می کنند آدم نیستند؟ بگذار علاء هم روی پای خوش بایستد و زندگی را تجربه کند. من که اگر به جای خسرو بودم می گفتم بابا تو را به خیر و ما را به سلامت!

-اگر دو سال از بورسم استفاده نکنم به کس دیگری واگذارش می کنند.

-بورس برای کدام کشور است؟

-فرانسه.

-بهتر از این نمی شود. امیدوارم تصمیم درستی بگیری.

-اگر درّه از ماجرا بو ببرد، خودش را می کشد.

-به خدا اینها تهدیدهای تو خالی است. بقیه عمرت را دریا ب و به این شلوغ بازیها اهمیت نده. حالا قلبت چه می گوید. احساس واقعی ات چیست؟

-قلبم را خسرو پیش خودش نگه داشته!

-پس مطمئن باش همراهش خواهی رفت.

-پشتیبانی علاء در روحیه ام خیلی تاثیر گذاشته. نمی دانی طفلک چقدر هوای من و خسرو را دارد.

-پرتو، بپر برو هیچ اتفاقی نمی افتد، قول می دهم.

-خدا کند بتوانم از تب تردید بیرون بیایم. خب حالا بگو موضوع سبد گل چیه؟ تو که خواهرهایت در آمریکا هستند، پس پیروش کیه؟

-باور کن دارم خل می شوم. پیروش واقع خواهر من است! خواهر ناتنی. اما من تا به حال ندیده بودمش. هیچکس هم خبری از او نداشت. نمی دانم

چطور سر و کله اش پیدا شده؟

-خوب این موضوع که این همه ناراحتی ندارد، چند ساله است؟ تا به حال کجا بوده؟

-حدودا سی ساله است. نمی دانم تا به حال کجا بوده. من و خواهر هایم به گوشمان رسیده بود که یک خواهر ناتنی داریم، اما شوهر مادرم چیزی از این قضیه نمی داند. اگر بفهمد مردم تمام سالها به او دروغ گفته و راز شوهر دومش را که پدر پیروش باشد، از او پنهان کرده افتضاح می شود. معلوم نیست مامان جواب پسرهایش را چه باید بدهد!

-پس این پدر ناتنی غعلی، شوهر سوم مادرت است؟!

-بله! خانم خوشگذرانیه و کیف هایش را کرده، بدبختی و دردسرش مانده برای من. پرتو، نمی دانم چه کار کنم؟ معلوم نیست این زن تا به حال کجا بوده که حالا سر و کله اش پیدا شده و ادعای خواهری و ارث و میراث می کند.

-صحیح! پس به هوای ارث و میراث آمده! کدام ارث و میراث؟

-او خیال می کند مادرم پس از طلاق از پدر او، درباره زن شوهر اولش که پدر من باشد شده. به طور حتم از این جا و آن جا شنیده پدر ما مرد ثروتمندی بوده و مرده و ارثش به زنش که مادر او هم باشد رسیده، با این خیال آمده تا به مال و منال برسد.

-موضوع خیلی جالب شد. پس او نمی داند مادرش بعد از طلاق از پدر تو و پدر او، شوهر سومی کرده، خیال می کند دوباره با پدر تو اشتهی کرده! خوب می خواستی واقعیت را به او بگویی. حالا از کجا تو را پیدا کرده؟

-نمی دانم چطور پیدایم کرده و روی سرم اوار شده. به او گفتم خانم عزیز من نه تو را می شناسم و نه می خواهم. بشناسم، اما دست بر نمی داشت و جلوی همسایه ها ابرویم را برد. گریه می کرد و فریاد می زد مادرم را می خواهم. هرچه می گفتم بابا من تو را نمی شناسم، ول کن نبود و به زور می خواست وارد خانه بشود. تمام همسایه ها جمع شده بودند و برای او دل می سوزاندند. می گفت چند ماه است خانه مرا پیدا کرده و از همسایه ها خواهش کرده هر وقت من سرو کله ام پیدا شد به او تلفن کنند و خبر بدهند.

مردم بیکار و فضول هم که کم نیستند. گویا روزی من امدم یکی از همسایه ها خبرش کرده که بیا خواهرت آمده! پرتو نمی دانی چه شوکی به من وارد شده. هنوز حالم به جا نیامده. شوهرش فریاد میزد ((حقش است، می خواهد مادرش را ببیند.)) سرشان داد زدم ((مگر مادرش در خانه من است. بلند شوید بروید امریکا پیدايش کنید، چرا مزاحم من می شوید؟)) شوهره جواب داد ((تلفنش را بده تا پیدايش کنیم)) تمام همسایه ها از آنها پشتیبانی می کردند. همین خانم جلیلی که همسایه دیوار به دیوارمان است، اشک می ریخت و میگفت ((حرف بدی که نمی زند، ارزو دارد مادرش را ببیند.)) می خواستم در کوجه را ببندم، اما شوهره به زور سعی می کرد سبد گل را به داخل هل دهد. زنش هم دستش را گرفته بود روی در و فشار می داد. بالاخره در را بستم. اما انقدر با مشت و لگد کوبیدند که در قاچ قاچ شد. زنگ را انقدر زدند که سوخت. پریوش هی از پشت در ناله می کرد ((من مهر و محبت مادر ندیدم، مادرم را می خواهم.))

پرتو، چه کار کنم؟ اگر تلفن مامان را بهشان بدهم زندگی او بهم می خورد. نمی دانی نا پدري ام چه مرد متشخص و آرام و صادقی است. اگر بفهمد مادرم یک عمر به او دروغ گفته و پیش از او دو شوهر کرده و یک دختر هم از شوهر دومش دارد، از خیانتی که مامان بهش کرده دق می کند. اگر تلفن را هم ندهم، اینها که نمی گذارند زندگی کنم. نمی دانی چه زن و شوهر شری بودند. شوهره چند بار با داد و بیداد گفت ((زنم می خواهد حق و حقوقش را بگیرد.)) هرچه می گفتم کدام حق و حقوق. مادر من یک زندگی معمولی در امریکا دارد. اما مگر به گوششان فرو می رفت. آخر سر که از من نومید شدند، گفتند تا مادر را پیدا نکنیم دست از سرت بر نمی داریم.))

-چه ماجرای عجیبی! آخر مادرت چطور توانست این موضوع را از شوهر فعلی اش پنهان کند؟ چطور به گوش او نرسیده؟ آن موقع پدر تو در قید حیات بود؟

-بله، پدرم زنده و عاشق مادرم بود! اما با غرورش زندگیمان را نابود کرد. او انقدر مغرور بود که حاضر بود روی قلب حساس ما و خودش پا بگذارد، ولی یک بار به ماردم نگویید دوستش دارد، یا گاهی از او تعریف کند. من آن موقع دوازده سالم بود و خواهرهایم به ترتیب ده ساله و هشت ساله بودند. می دانی چقدر به پای پدرم افتادم و اشک ریختم و التماس کردم با مامان اشتی کند، ولی او به قول خودش می خواست مامان را تنبیه و مجازات کند که سرکشی فراموشش بشود. اما وقتی مامان هم رفت از لج او زن یک مرد جوان شد، یعنی پدر همان پریوش، پدرم خرد شد. او به شدت از طلاق مادرم پشیمان بود، ولی وقتی مامان از پدر پریوش طلاق گرفت، بچه را هم به پدرش داد و منتظر شد بابا به سراغش برود، پدرم در مقابل من که التماسش می کردم بگذارد مامان پیش ما برگردد، گفت ((ادم استفراغش را نمی خورد.))

بعد در حالی که هنوز مادرم را دوست داشت با زنی اذریباجانی به نام مارال که برای نگهداری ما استخدام کرده بود، ازدواج کرد. بعد از مدتی هم، ما را به تهران آورد و در مدرسه ایتالیاییها که شبانه روزی بود، پانسیون کرد.

مارال اصلاً هم شأن پدر تحصیل کرده و ادیب و دانشمند ما نبود. من و خواهرهایم او را دوست نداشتیم. اما پدرم برای او خیلی ارزش قائل بود. به همین دلیل وقتی تصمیم گرفت با او ازدواج کند، اول ما را از محیط خانه دور کرد.

-اختلاف پدر و مادرت سر چی بود؟

-هیچی یک نقطه مشترک با هم نداشتند. پدرم بیش از حد سنگین و وزین و خشک بود و مادرم برعکس او بیش از حد بانشاط و شنگول و سرمست. هیچ کدامشان شخصیت طبیعی و معمولی نداشتند. پدرم در خانه همیشه مشغول مطالعه و نوشتن و تحقیق بود، یا با موکلینش می رفت در اتاق کارش و ساعت ها بیرون نمی آمد. او وکیل دادگستری بود، ولی شعر هم می گفت و کارهای ادبی هم می کرد. پند کتاب نوشته که می اورم بینی. این روش و منش او حوصله مادرم را سر می برد. یکی از بزرگترین مشکلات ما، زیبایی فوق العاده مادرم بود. او هر جا که قدم می گذاشت تمام نگاه ها، از زن و مرد به سویش کشیده می شد. نگاه های تحسین آمیز و توأم با حسرت. این توجه ها مادرم را از خود راضی و سریه هوا کرده بود. او اهل مهمانی دادن و مهمانی رفتن بود و پدرم درست نقطه مقابل او، و بیزار از معاشرت و مهمانی، او سکوت و آرامش را دوست داشت و مادرم

اهل موزیک و رقص و جار و جنجال های شادمانه بود. آنها دائم با هم در حال جنگیدن بودند و من و خواهرهایم از ترس کتک کاریشان زیر میز قایم می شدیم و گریه می کردیم.

مادرم انتظار داشت هر شب پدرم او را به گردش و تفریح و کازینو و کاباره ببرد. ما در اهواز زندگی می کردیم. آن موقع اهواز و آبادان بهترین و مدرنترین تفریحگاه ها را داشت. ماردم سر پدرم فریاد می کشید و می گفت من توی این خانه می پوسم. مگر ما با همه مردم چه فرقی داریم. چرا نباید به گردش و تفریح برویم. پدرم هم خشن و غیر قابل انعطاف می گفت من از آن مرد ها

نیستم که پای میز قمار بنشینم، یا وقت عزیز و گرانمایه را صرف جلف بازی و ادا و اصول های سبک کنم.

- پدر و مادرت از اول با هم اختلاف سلیقه و عقیده داشتند؟

- از روزی که خودم را شناختم، آنها را در جنگ و جدال و کشمکش دیدم.

- پدرت با ان همه فهم و شعور و دانش نباید می گذاشت صاحب سه فرزند از مادرت بشود.

- من و خواهر هایم هم همیشه همین را می گویم. البته این را بگویم، پدرم واقعا عاشق مادرم بود، دوستش داشت، اما نمی توانست سبکسریها و سرکشیهای او را تحمل کند، عاقبت وقتی کاسه سبرش لبریز شد که مادرم هوای هنرپیشه شدن به سرش زد، انگار پاک دامنی اش بر او سنگینی می کرد.

- هنر پیشه شدن؟

- بله، برادر یکی از دوستانش در کار سینما بود. یک روز مادرم را در خانه خواهرش دیده و با توجه به زیبایی اش به او پیشنهاد بازی در فیلمی را کرده بود. بدبختی مان از همانجا شروع شد. او پایش را در یک کفش کرده بود و می خواست به قول خودش وارد عالم هنر شود. وقتی پدرم در خانه نبود لباس های جور و جور می پوشید و جلوی اینه قدی بزرگی که در پاگرد راهرو گذاشته شده بود، ژستهای ارتیستی تمرین می کرد. یا صدای رادیو گرام را بلند می کرد و با آهنگهای آن چنانی می رقصید. من و نسرین و سیمین تا کوچک بودیم از حرکات او خوشمان می آمد. اما وقتی کم کم بزرگ شدیم و معنی کارهایش را فهمیدیم، دیگر از او خوشمان نمی آمد بخصوص من که بزرگتر از آنها بودم و بد و خوب را بهتر تشخیص می دادم، واقعا زجر می کشیدم.

در خانه ما هیچ وقت غذای مرتب وجود نداشت. مامان از صبح انقدر به خودش مشغول بود و پای تلفن با این و آن صحبت می کرد که ظهر می شد. آن وقت هول هول یک چیز شلم شوربا درست می کرد و جلویمان می گذاشت. اکثر وقت ها پدرم آن قدر از غذای بی مزه و جا نیفتاده اش ناراحت می شد که غذا را با سینی پرتاب می کرد وسط حیاط. آن وقت بود که صدای جیغ و فریادشان به آسمان می رفت.

عاقبت مادرم بدون رضایت و پنهانی از پدرم قرار شد در یک فیلم بازی کند. وای چه بگویم که وقتی پدرم فهمید او یواشکی صبحها بعد از رفتن او، برای تمرین از خانه بیرون می رفته چه کرد!

پرتو جان باور کن وقتی به یاد آن روز ها می افتم قلبم درد می گیرد. نمی دانی این مادر چه به روزمان آورد. سرانجام او بین خانواده اش و ستاره سینما شدن، دومی را انتخاب کرد، و به پدرم گفت نمی تواند آن همه استعداد هنری را حبس کند. پدرم ارزو های او را به دلچک بازی های مبتذل تعبیر می کرد، و بی توجهی به سه فرزندى که از او داشت، طلاقش داد. مادرم آن قدر در امیال و خواسته هایش غرق بود که بدون هیچ اعتراضی از بچه هایش گذشت و ازادانه به دنبال خواهش های دلش رفت.

پس از این ماجرا نمی دانم پدرم مارال را از کجا پیدا کرد. وکی معرفی بود که استخدامش کرد تا از مایپرستاری کند. مارال زن قشنگ و خوش اب و رنگی بود و بچه دار هم نشده بود.

پدرم طووزی برای او احترام قائل بود که به همه کس و همه چیز ترجیحش می داد، و این برای من خیلی گران تمام شد. حتی یکبار او را بدون پسوند خانم صدا نمی زد. همیشه ما را وادار می کرد به حرفهای او گوش کنیم. حالا که هم پدرم از دست رفته، هم مارال، باید از روی انصاف بگویم که مارال واقعا زن خوب و کم نظیری بود. اما من و خواهرهایم مثل تمام بچه های طلاق و بی مادر شده، حاضر نبودیم زن دیگری را به جای مادرمان ببینیم. درست است که پدرم از اول او را به عقد خودش در نیاورد و در حدود یکسال مارال در حقیقت مستخدممان بود، با این حال از همان اول پدرم با او به احترام رفتار می کرد و هوایش را داشت.

-یگانه چقدر زندگی تو فراز و نشیب داشته. از همان کودکی در کانونی پر آشوب بزرگ شدی. می خواهم بپرسم چرا پدرت از همان اول که مارال را به خانه آورد با او ازدواج نکرد؟ فکر میکنم اگر به عنوان مستخدم معرفی نمی شد، قدر و منزلتش پیش تو و خواهرانت انقدر پایین نمی آمد.

-آخر وقتی مارال به خانه ما آمد، شوهرش هنوز زنده بود. اما به خاطر بیماری شدید، از کار افتاده شده، و

ناچار مارال کار می کرد. پس از مرگ شوهرش، پدرم با او ازدواج کرد. دلیل دیگرش هم این بود که پدرم واقعا عاشق مادرم بود. درحقیقت خواسته بود با طلاق دادن، او را تنبیه کند. و وقتی او به التماس افتاد، شرط و شروط هایش را به او بقبولاند، دوباره با او ازدواج کند. پدرم خیال کرده بود، طلاق، مادرم را به زانو در می آورد.

البته همینطور هم شد. مادرم وقتی از هنرپیشه شدن سرخورد و با برادر دوستش دچار اختلاف شد و فیلمی را که قرار بود در آن بازی کند، نقش اولش را به هنر پیشه معروفی دادند و سر او بی کلاه ماند. چند بار واسطه فرستاد تا با پدرم اشتهی کند. اما او پیش قدم شدن مادرم را کافی نمی دانست و می خواست مادرم بیاید و به پایش بیفتد. در حقیقت با پیدا شدن سرو کله هر واسطه، پدرم مغرورتر می شد و به قول معروف طاقچه بالا می گذاشت. تا اینکه یک مرتبه خبر رسید مادرم با یک مرد جوان، که پدر همین پربوش باشد، ازدواج کرده و به تهران رفته و در آنجا زندگی می کند.

وی پرتو، نمی دانی این خبر با پدرم چه کرد! او با شنیدن این خبر شکست و خرد شد و فروریخت. حالا او بود که پشیمان شده بود، ولی دیگر سودی نداشت. پدرم پیش روی ما خودش را حفظ می کرد و طوری تظاهر می کرد که انگار خیلی به مسئله اهمیت نمی دهد. اما حالش خراب بود. من که دختر حساس، و در ضمن عاشق او بودم، می فهمیدم چه عذابی می کشد. یکبار که از مدرسه آمدم و او متوجه ورودم نشد، صدای گریه اش را شنیدم و قلمم آتش گرفت. باور نمی کردم این صدای گریه او باشد. آن مرد سنگین و موقر و مغرور که سرش به زمین و زمان فرود نمی آمد، حالا در ماتم از دست دادن مادرم، با سوز گریه می کرد.

پرتو هیچ وقت گریه یک مرد را دیده ای؟ نمی دانی گریه مرد، آن هم مردی با شخصیت و سنگین، مثل پدر من چقدر تکان دهنده است.

از موضوع پرت افتادم. داشتم می گفتم چرا پدرم از اول با مارال ازدواج نکرد. به این دلیل که منتظر برگشت مادرم بود. اما این برگشت را ده ها شرط و شروط می خواست. ولی این طور نشد. در حقیقت نازها و غرورش انقدر هم که فکر می کرد خریدار نداشت. او چوب غرور بی حدش را می خورد و ما هم در آتشی که هردو آنها افروخته بودند، می سوختیم. در همین گیر و دار شوهر مارال هم فوت کرد. اما پدرم تا مدت ها عذا دار از دست دادن مامان بود. پدرم پس از عذا داریهای پنهانی و درهم شکسته شدن، تصمیم گرفت با مارال ازدواج کند. من نمی توانم احساس تلخی را که از اقدام او داشتم را بگویم. ما از اول با مارال بد نبودیم. یعنی تا وقتی او را به چشم خدمتکارمان نگاه می کردیم برایمان قابل تحمل، حتی خوب بود. همان طور که گفتم، او زن مهربان و صبور و خوشرویی بود. اما وقتی پدرم او را به همسری گرفت، وضع به طور کلی فرق کرد و من و خواهرهایم شدیم دشمن خونی ان زن بیچاره. البته این من بودم که احساس نفرت را به خواهر هایم که تقریباً فرمانبردار من بودند، تلقین می کردم. از همان بچگی در من یک استعداد مدیریت و غلبه وجود داشت که پدرم را ناراحت می کرد. او بخوبی درک می کرد که این من هستم که نمی گذارم اوضاع خانه آرام باشد و مارال برایم حکم مادر را پیدا کند. به همین دلیل ما را بی رحمانه از خودش جدا کرد و به تهران آورد و در مدرسه ایتالیاییها پانسیون کرد. او با این اقدام چند نتیجه دلخواه گرفت. اول اینکه ما را به جایی سپرد که به اصطلاح یکی از بهترین محیط های درس ان زمان محسوب می شد. ان موقع خیلی به ندرت پیدا می شدند خانواده هایی که از یک سو تمکن مالی زیاد داشته باشند، و از سوی دیگر دارای تفکری روشن فکرانه باشند و فرزندانشان را در این سطح از تربیت و تعلیم قرار دهند.

بچه های ایرانی ان مدرسه تمام از خانواده های بزرگ و سرشناسو ثروتمند بودند. دیگر اینکه به مادرم بفهماند عرضه دارد بچه هایش را به بهترین وجه تربیت کند. نتیجه سوم در حقیقت این بود که هم اوضاع خانه ان طور که می خواست برای کار های ادبی و تحقیق اش آرام و مساند باشد، هم بدون پروا از چشمان نفرت بار ما، با مارال زندگی کند. می دانم تعجب می کنی چرا پدرم با ان همه تشخیص و ویژگی، مارال را به همسری انتخاب کرد. این سؤال برای همه پیش آمده بود. چون پدرم از محسناتی برخوردار بود که بهترین دختر های شهر ارزوی همسری اش را داشتند. هم خوش قیافه [لطفا جهت مشاهده لینک ها ثبت نام کنید]. خوش اندام و جوان و پولدار بود، هم مردی سرشناس که به خانواده ای بزرگ تعلق داشت، اما بعد ها فهمیدم چرا مارال را به همسری گرفت. یعنی به طور جسته و گریخته از خودش شنیدم. او بعد از مادر سرکش و جنجالی ما، ارزوی آرامش و محیطی مطبوع و دنج داشت، و تحقق امالش را در داشتن همسری مطیع و تسلیم و بی ادعا می دانست. او چند سال از زندگی اش توأم با اشوب و غوغا با مادرم گذشته بود. با حضور مارال احساس آرامش و اسایش می کرد. این آرامش و اسایش بیشتر از سوی من مورد تهدید قرار می گرفت. به همین دلیل مرا هم از زندگی اش حذف کرد تا به آرامش کاملی که سالها انتظارش را داشت، برسد. البته این حذف طوری صورت گرفت که نه تنها مورد سرزنش کسی قرار نگرفت، بلکه به تحسین و تمجیدش انجامید. او محیط دلخواهش را برای ادامه زندگی پیدا کرد، اما هیچ وقت نفهمید مدرسه ایتالیاییه برای من یک تبعید گاه سخت و منزجر کننده بود. مقررات خشک راهبه ها، و آموزش های نفس گیر و نفس بر ان مدرسه مجال کودکی کردن را از من و سیمین و نسرين گرفته بود. من ان موقع بیش از دوازده سال نداشتم و به دلیل از دست دادن مادر و پدر و کانون خانوادگی، روحیه خراب و روانی پریشان داشتم، از ان محیط گریزان بودم. پدرم دو سه ماه یکبار به تهران می آمد و به ما سر میزد.

بیشتر برایم نامه می نوشت. در نامه هایش به خاطر دو خواهرم طوری از من حساب می کشید، که هرکس نامه ها را می خواند فکر می کردم مخاطب او یک زن کامل و بالغ است. پرتو اگر حمل بر خودستایی ام نکنی، باید بگویم همین طور هم بود. من خیلی بیشتر از سن شناسنامه ام بزرگ شده بودم. طوری از خواهرهایم نگهداری و حفاظت و مراقبت می کردم و آنها را تحت فرمان خود گرفته بودم که برای اولیای مدرسه هم شگفت اور بود.

نامه های پدرم را بلافاصله جواب می دادم، و با ا

ان سواد اندک و سن کم، تمام جزئیات و برنامه های زندگی مان در مدرسه، برایش می نوشتم. این را هم بگویم که هر سه نفر ما سخت از او حساب می بردیم. من با همه سرکشی و طغیان، در برابر او مطیع و سربه فرمان بودم. پدرم خیال می کرد من فقط از او می ترسم و اطاعت بی چون و چرایم در حقیقت از وحشت است. ولی هیچ وقت نفهمید و ندانست من عاشقش هم هستم. او مرا نسخه دوم مادرم می دانست. سرکش، رام نشدنی، سر به هوا، و روحیه معترض را به حساب ارث بردن از او می گذاشت. به همین دلیل همیشه با من خشن تر از دو خواهرم رفتار می کرد. تمام اتفاقات بدی که برای من و خواهرهایم در مدرسه احتمالاً پیش می آمد، به حساب من می گذاشت. خدا بیامرزدش تا آخر عمر هم مرا به چشم فرزند مادرم نگاه کرد، نه فرزند خودش.

مدرسه ایتالیاییها برای من جهنم واقعی بود. از ((ماسور))ها 1 و ((مامر)) 2

ها بیزار بودم. از سرهای تراشیده ماسورها که زیر کلاه های بزرگ مخصوص پنهان بود و شبها برای اینکه سرهایشان دیده نشود، در ((پنت)) 3 می خوابیدند نفرت داشتم. یکبار یکی از آنها را وقتی کلاهش را برداشته بود تا به ((پنت)) برود به طور اتفاقی دیدم و مشمئز شدم. تنها شخص مورد علاقه ام در مدرسه خانم هژیر بود که او را مادموزل هژیر صدا می کردند. او خواهر عبدالحسین هژیره نخست وزیر بود. به ما فارسی درس می داد. چهره ای قشنگ و رفتاری مهربان داشت. جز او هیچکس را در آن تبعید گاه دوست نداشتم. حتی از یونیفرم هایمان بدم می آمد. لباس های زمستانی مان روپوش مشکی ود که زیر سینه چین می خورد. روپوش تابستانی مان آبی رنگ بود. یک لباس مخصوص کلیسا هم داشتیم که رنگ سبز مغز پسته ای داشت، با یقه طور سفید. نمی دانم چرا از پوشیدن آن یونیفرم ها احساس عذاب می کردم.

-خب معلوم است، تو از همه آنچه در دوروبرت می گذشت، بیزار بودی، مدرسه ایتالیاییها به تو تحمیل شده بود، طبیعی بود از هرچه که متعلق به انجاست بدت بیاید..

-چرتو انجا واقعا جهنم بود. حتمقررات دیدار پدرها و مادرها از فرزندانشان خیلی خشک و رسمی صورت می گرفت. آنها حق داشتند روز های یکشنبه به مدت چهار ساعت از فرزندانشان دیدار کنند.

من در روزهای ملاقات عصبانی تر از روزهای دیگر بودم. چون تمام بچه ها ملاقات کننده داشتند و ما نه... الان هم که دیگر عمری را گذرانده ام، وقتی به یاد بی کسی و تنهایی آن روز های کودکی می افتم می خواهم خون گریه کنم. پدرم یک حقوقدان ماهر و یک دانشمند حاذق بود. اما از لحاظ روانشناسی صفر بود. ما به دیدارش، به حضورش در جمع پدر و مادرهایی که برای دیدار بچه

هایشان می آمدند احتیاج داشتیم، تا مثل آنها احساس سربلندی کنیم، ولی او این را نمی فهمید. برایمان بهترین و گرانترین خوردنیها را می فرستاد و به مریبان تغذیه آنجا سفارش اکید کرده بود که هر روز صبح مالت ماهی هایی را برایمان می فرستاد، در برنامه صبحانه مان قرار دهند. ((سانتول)) و ((هانی برانژ)) و سایر مواد مغزی تقویت کننده همیشه جزو برنامه غذایی مان بودند. اما از خودش به ندرت خبری می شد. و من در حسرت دیدارش، هر شب در تاریکی، بالشم را از گریه خیس مس کردم. در آن مدرسه همه چیز به خشک ترین شکل برگزار می شد و همه چیز اجباری بود. مثلا من از پیانو خوشم نمی آمد ولی تعلیم پیانو از برنامه های جدی و حتمی آنجا بود.

یکبار وقتی پدرم برای دیدارمان آمد، یکی از ماسورها که از

بی استعدادی من در یادگیری پیانو شاکی بود، پدرم را در جریان گذاشت. پدرم تنها حرفی که به او زد این بود: "تنبیهش کنید."

-پس آنقدر تنبیهت کردند که پیاپیستی شدی؟

-آره، ولی باور کن من هر تنبیهی را به نشستن در کنار ماسورها و تعلیم اجباری پیانو ترجیح می دادم.

یکی از چیزهایی که خیلی بدم می آمد، دعاهایشان بود که ما را هم مجبور می کردند همان دعاها را بخوانیم. دعاهایشان با: "ای حضرت مریم، مادر خدا... شروع می شد و من دلم نمی خواست "مریم" مادر خدا باشد. در ذهن کودکان ام حضرت مریم چیزی شبیه ماسورها بود. با سر تراشیده و کلاه گنده و بدقواره. دو سه سال بعد در یکی از جمعه ها من و خواهرهایم مایوش و تنها با حسرت به شاگردانی که پدر و مادرشان به ملاقاتشان آمده و شاد بودند نگاه می کردیم، یکی از مامرها به سراغمان آمد و گفت که مادرتان به دیدارتان آمده. من از پیغام او اصلا خوشحال نشدم، چون مطمئن بودم اشتباهی پیش آمده. مادر ما هیچ وقت به فکر ما نبود. اما مامر ما را با خودش برد. وقتی چشمم به مادرم افتاد نزدیک بود بیهوش بشوم. مادرم با شکم برآمده و لباس حاملگی، اصلا به خودش، به آن که من می خواستم شبیه نبود. آن موقع همین پریوش را در شکم داشت. مادرم از دیدن ما خوشحال شده بود و اشک می ریخت. در آغوشمان گرفت و سر و رویمان را بوسید. اما من دلم نمی خواست او را با آن وضعیت ببینم. وقتی سردی و بیگانگی مرا دید گفت: "یگانه، من از شوهرم طلاق گرفتم. این بچه را هم وقتی به دنیا آمد می دهم به پدرش و می آیم با پدرت آشتی می کنم." آن موقع بود که فهمیدم او از ازدواج پدرم با مارال بی خبر است. من هم با همان کینه ای که از روابط ظالمانه ی او و پدرم، نسبت به خودمان داشتم، گفتم: "پاپا دیگر شما را دوست نداد. یک زن دیگر گرفته." هنوز چهره ی آن روز مادرم را بعد از شنیدن این خبر به یاد دارم. چنان رنگش پرید و عرق به سر و رویش نشست که اگر دستش را به دیوار نگرفته بود، نقش زمین می شد. ماسورها وقتی او را با آن حال دیدند، بلافاصله پزشک مدرسه را خبر کردند و مادرم را به سالنی که برای بستری کردن بچه های مریض اختصاص داشت، بردند.

بعد از آن روز مادرم چند ماه به سراغ ما نیامد. دومین باری که به دیدنمان آمد، همان مامان سابق شده بود. بچه اش را به دنیا آورده و از نظر اندام و چهره مثل سابق زیبا شده بود. آن روز با دست

های پر از شکلات و شیرینی و هدیه آمده بود. اما من که او را تا امروز باعث تمام بدبختی هایمان می دانستم، گفتم: "اگر پاپا بفهمد شما به اینجا می آید خیلی بد می شود." گفتم: "مگر دفعه ی قبل که آمدم به او نگفتی؟" از جوابم که گفتم: "نه، من به پاپا نگفتم، چون می دانستم ناراحت می شود." چهره اش در هم رفت. گفتم: "پس باز هم نگو، ممکن است بیاید این جا سفارش کند که دیگر به من اجازه ی ملاقات با شما را ندهند." ولی من گفتم: "دیگر نمی توانم نگویم. من هفته ای یک نامه برای پاپا می فرستم و همه ی حرف ها و اتفاقاتی را که پیش آمده می گویم. مجبورم به او بگویم. اگر از طرف مدرسه به او خبر بدهند و بدانند من برایش ننوشته بودم، مجازاتم می کند."

مادرم پس از آنکه از من شنید پاپا ازدواج کرده تحقیقاتش را شروع کرد تا زن او را بشناسد. وقتی فهمید او مستخدمان را گرفته، موضوع را دست کم گرفت. چون یقین داشت می تواند دوباره به زندگی پدرم بازگردد. اما خیلی زود فهمید آتش کینه و انتقام پدرم خاموش شدنی نیست. او کسانی را پیش پدرم فرستاد و گفته بود که می خواهد بالای سر بچه هایش باشد. پدرم هم جواب داده بود: "بچه های من زیر دست چنین مادری فاسد می شوند." باید باور کنی اگر بگویم تمام چشم و امید مادرم به من بود که کاری بکنم و بین او و پدرم واسطه شوم. حالا من یک دختر چهارده پانزده ساله بودم که در کوران حوادث آن زندگی از هم گسیخته ی خانوادگی زودبخته و با تجربه شده بودم. به مادرم گفتم این کار از من بر نمی آید. اما او معتقد بود اگر ما سه نفر پافشاری کنیم و از پدرمان بخواهیم مارال را طلاق بدهد و با او اشتهی کند، می پذیرد. اما پدرم با دیدن اصرارها و التماس های من و خواهرهایم تنها راه چاره را در این دید که ما را از دسترس او دور کند. با این تصمیم تحصیلمان را در مدرسه ی ایتالیایی ها متوقف کرد و ما را به اهواز برگرداند.

من از این اقدام او اولش خیلی خوشحال شدم. چون از آن مدرسه بیزار بودم. ام وقتی به خانه برگشتم و دیدم مارال برای پدرم از همه عزیزتر شده، فهمیدم در کنار پدرم خوشبخت تر از اقامت در مدرسه ایتالیایی ها نیستم. مارال پدرم را تسخیر کرده بود. او زن کم سواد بود ولی از استعداد مدیریت و علم روان شناسی بالایی برخوردار بود. یا همان علم ناخوانده می دانست چطور با مردی مثل پدر من زندگی کند که ملکه ی خانه و زندگی اش شود. جسم و روحش را به دست بیاورد. پدرم تشنه ی محبت همسر بود، و او از چنان محبتی سیرابش می کرد که نمی گذاشت دلش هواکی هیچ زندگی دیگری بکند. به ظاهر زن مطیع و تسلیمی بود، ولی خوب درک کرده بود راه غلبه بر پدرم همین راه است. یعنی با جامعه ی عمل پوشاندن به آرزوهای مردانه ی او، راه را برای تسلط خودش هموار کرده بود. او بود که اگر می خواست، پدرم را به مهربانی با ما وادار می کرد، و اگر نمی خواست، با چنان سیاستی عمل می کرد که من به خوبی می فهمیدم برای رسیدم به حریم پدر، باید از مرز مارال عبور کنم، و این در صورتی عملی می شد که او اراده می کرد. در این میان من وارث غرور پدر و سرکشی های مادرم بودم. روز به روز بزرگ تر می شدم، این صفات در من بیشتر ظاهر می شد. آن طور که مارال فهمید بهتر است با من مدارا کند.

در اهواز، پدرم، من و سیمین را در یک دبیرستان ملی ثبت نام کرد که دختران رجال و اعیان شهر در آنجا درس می خواندند. نسرین را هم به دبستان ضمیمه ی آن سپرد.

من زیباترین محصل آن دبیرستان بودم. باور کن راست می گویم. اکثر دختران دبیرستانمان به من حسرت می بردند، و من روز به روز که بزرگتر می شدم، بیشتر به مادرم شباهت پیدا می کردم، و زیبایی ام چشمگیر تر می شد. چهره و اندام زیبا و برخورداری از پدری ثروتمند و ادیب و دانشمند

و وکیل بنام، که تمام اهالی شهر او را می شناختند و از وی به احترام یاد می کردند، برای من امتیاز بزرگی محسوب می شد، که پای خواستگاران زیادی را به خانه مان باز می کرد.

دختران مدرسه آرزوی دوستی با مرا داشتند. در جشن ها و مراسم مختلف مدرسه، از من به عنوان سرکرده و عضو اصلی استفاده می شد. و چون به نواختن پیانو تسلط کافی داشتم، آهنگ هایی را که با آن شاگردان آواز و سرود می خواندند، می نواختم. در رژه ی چهارم آبان همیشه پرچم دار بودم، و جلو همه حرکت می کردم. حتی اولیای مدرسه هم روی من حساب می کردند. پدرم رییس انجمن خانه و مدرسه بود و کمک های مالی فراوانی به مدرسه می کرد. از آن گذشته، چون حقوقدان بود، مورد مشورت مسائل حقوقی کارکنان مدرسه، یا اولیای دیگر دانش آموزان قرار می گرفت. پدرم می دانست کمبود مادر نقطه ی ضعف ما در برابر دوستانمان است. به همین دلیل به عناوین مختلف سعی می کرد این نقطه ضعف را جبران بکند. بهترین کیف و کفش و جوراب و وسایل مدرسه را برایمان می خرید. ما را همیشه شیک و برازنده نگه می داشت. یک راننده استخدام کرده بود که صبح ها ما را به مدرسه می برد و عصرها بر می گرداند. این امتیازات ما را پیش دوستانمان سربلند می کرد، ولی من هیچ وقت از ته دل خوشحال نبودم. من مادرم را می خواستم. خانواده ی گرمی می خواستم که با افتخار دوستانم را به خانه مان دعوت کنم و سربلند باشم. مانورهای پدرم نمی توانست حس حقارتی را که در من وجود داشت، از بین ببرد. درد بزرگترم این بود که هرچه می گذشت، بیشتر از رفتار گرم و محبت آمیز پدرم، نسبت به مارال رنج می بردم. فکر می کردم اگر یکی از این محبت ها را به مادرم می کرد، زندگیمان از هم پاشیده نمی شد. بخصوص وقتی مادرم پشیمان شد و از شوهر دومش طلاق گرفت و سعی کرد دوباره خانواده مان را دور هم جمع کند. ولی پدرم با لجاحت و یکدندگی، نه تنها مارال را طلاق نداد، بلکه روز به روز بیشتر به او اهمیت می داد و ارزش می بخشید، من سرکشتر و عصیان زده تر می شدم. در اختلافاتی که بین من و مارال پیش می آمد، پدرم همیشه جانب او را می گرفت و وادارم می کرد از او معذرت بخواهم. یک بار که مقاومت کردم و نخواستم معذرت خواهی کنم، سیلی محکمی به گوشم زد و گفت: "برای همیشه یادت باشد، او مادر شماست و نسبت به او حق توهین و تمرد نداری."

-یگانه دلم خون شد، عجب سرنوشتی داری!

-حالا کجایش را دیدی؟ قضیه تمام شدنی نیست. بقیه اش را بگذاریم برای بعد. می دانم حوصله ات سر رفت.

-نخیر، اصلا این طور نیست. باید ادامه بدهی. حالا که مرا کنجکاو کرده ای، می گویی بقیه اش بماند برای بعد؟! من بگوשמ، ادامه بده که خیلی مشتاقم.

-پس هر وقت خسته شدی خبر بده.

-باشد، اما مطمئن باش خسته نمی شوم. خیلی جالب است.

-مدت ها بود این خبر در شهر پیچیده بود که شاه قصد دارد دانشگاه عظیم و باستانی شهر را بعد از قرن ها که از آن گذشته بود، بازسازی کند. این شایعه هر روز قدرت می گرفت. اهالی شهر از این بابت خیلی خوشحال بودند. یعنی تمام استان خوزستان خوشحال بودند. خانواده ها که

برای دانشگاه رفتن و ادامه ی تحصیل فرزندانشان دچار زحمت و گرفتاری و تقبل هزینه ی زندگی در تهران می شدند، مشتاق و آرزومند در انتظار چنین تحول بزرگی به سر می بردند. شایعات کم کم شکل حقیقت به خود گرفت و مهندسان و متخصصان برای قابل استفاده نمودن ساختمان دانشگاه به شهر اعزام شدند و کار بازسازی با سرعت شروع شد. پس از چند ماه، سرانجام کار مرمت و بازسازی به اتمام رسید و اهالی خبردار شدند که یکی از مشهورترین و کارآمدترین پزشکان کشور، به نام دکتر شاهکار قرار است به ریاست دانشگاه منصوب شود.

-همین دکتر شاهکار را می گویی؟

-بله، همین دکتر شاهکار که عمر مرا تباه کرد.

-قضیه لحظه به لحظه جالبتر می شود. ادامه بده....

-نام دکتر شاهکار بر سر زبان ها بود، ولی هیچ کس هنوز او را ندیده و نمی دانست چه شکل و قیافه و شخصیتی دارد. شایعه بین دختران مدرسه زیاد بوده بعضی می گفتند او مجرد است و خانواده ای تشکیل نداده. عده ای هم می گفتند که یک همسر آلمانی دارد. گروهی هم می گفتند همسرش ایرانی است، ولی طلاق گرفته. پرتو، نمی دانی اسن مسائل چطور فکر دخترهای مدرسه را به خود مشغول کرده بود. خلاصه پس از مدت ها انتظار خبر رسید که او به اهواز آمده و یک گروه پزشک آلمانی را هم استخدام کرده و با خود آورده.

هنوز دانشگاه به طور رسمی افتتاح نشده بود و باز هم بازار شایعات رواج داشت. عده ای می گفتند که "اعلم" به نیابت از طرف شاه برای افتتاح می آید. عده ای دیگر هم عقیده داشتند مسئله آنقدرها مهم نیست که شاه یا یکی از خانواده های سلطنتی، یا درباریان برای افتتاح بیایند. آنها عقیده داشتند که دانشگاه توسط استاندار و رؤسای برجسته ی شهر افتتاح خواهد شد. اما دکتر شاهکار که می دانست چطور باید به آن دانشگاه اعتبار ببخشد، بالاخره شاه را با عده ای از درباریان که یادم هست منوچهر اقبال هم جز آنان بود، به اهواز کشید و طی مراسمی با شکوه و با عظمت دانشگاه به دست شاه افتتاح شد. پدرم در آن مراسم حضور داشت، از لیاقت و شایستگی دکتر شاهکار تعریف ها می کرد.

کشاندن شاه و درباریان به اهواز، اعتبار و ارزش دکتر شاهکار را چنان بالا برده بود که همه آرزو داشتند او را ببینند. از جمله مدیر دبیرستان ما که زن پر قدرت و سرشناس و جاه طلبی بود از او دعوت کرده بود تا در مراسمی که به مناسبت چهارم آبان قرار بود در دبیرستان برپا شود، حضور به هم رساند و سخنرانی کوتاهی هم بکند.

مراسم یک ماه دیگر برپا می شد و در این یک ماه شایعه ی بدون همسر بودن دکتر آنقدر قوت گرفت که بسیاری از دختران مدرسه خود را کاندیدای ازدواج با او کرده بودند، و یکی از آن دخترها من بودم!

پرتو، اگر چه هنوز او را ندیده بودم، ولی با تعاریف پدرم، در عالم رؤیا آرزوی همسری اش را داشتم و با خدا راز و نیاز می کردم که مرا به آرزویم برساند. پدرم در مراسم مختلف او را می دید و چون خودش شیفته ی علم و دانش بود، فریفته ی شخصیت او شده و پس از بازگشت از هر مراسمی

که دکتر شاهکار هم در آن حضور داشت، با آب و تاب از شخصیت و قدرت و سخنوری و جاذبه های دیگر او می گفت و اشتیاق مرا برای دیدارش بیشتر می کرد.

گفتم که بچه های مدرسه بیشترشان از خانواده های بزرگ و مهم بودند و پدرانشان چهره ای سرشناس محسوب می شدند. روز بعد از هر مراسمی که دکتر شاهکار هم در آن حضور داشت، دخترها با اطلاعاتی که از پدر یا مادرشان درباره ی دکتر به دست آورده بودند، خبرهای داغ به مدرسه می آوردند و من هم....

بگذریم آن موقع تازه هفده سالم شده بود و در رؤیاهای جوانی ام خود را همسر معروفترین مرد شهر می دیدم.

بالاخره روز چهارم آبان فرارسید.

آن روز هر کس زیباترین لباسش را پوشید و به بهترین شکل خودش را آراسته بود. من تا آن روز او را ندیده بودم. آن روز هم چون نقش اول را در نمایشی که قرار بود اجرا شود داشتم، ناچار پشت صحنه بودم و هنگام سخنرانی او مثل مرغ سر بریده پر پر می زدم که بینمیش. خلاصه از شلوغی پشت صحنه استفاده کردم و از آنجا خارج شدم و از در دیگر سالن آرام و آهسته به داخل خزیمه و او را دیدم و بی آنکه با دیدنش در عقیده ام خللی به وجود آید شیفته تر شدم. او با ابهت صحبت می کرد و با برشمردن خدمات پزشکی و علمی فراوانش همه را به تحسین واداشته بود.

-دکتر در آن موقع چند ساله بود؟

-پنجاه و شش و هفت سال داشت.

-یعنی چهل سال اختلاف سن؟

-آره، اما خیلی جوانتر از سنش به نظر می رسید. قدش بلند و کشیده و شانه هایش پهن و مردانه بود، و در صورت با ابهت و خوش نقشش یک جفت چشم آبی می درخشید. نه، من، که هیچ یک از شیفتگان او به سن و سالش توجه نمی کرد. او بعد از آنکه سخنرانی اش را تمام کرد، به رغم احساسات شدیدی حاضران که با کف زدن و بر پا ایستادن از خود نشان می دادند، تصمیم داشت برود. من از ته سالن دیدم که مدیران تا دم در به دنبالش رفت و بالاخره او را برگرداند تا برنامه هایی را که تدارک دیده بودند ببیند. با برگشتن او سالن یک پارچه شوق و شور شد و صدای کف زدن، سالن را به لرزه انداخت.

بعد از اجرای یک دکلمه، نوبت به نمایشنامه شد، که من در آن نقش یک دختر کولی را بازی می کردم. چه بگویم آن شب به شوق او چه کردم، و چه بازی شور انگیزی را ارائه دادم. وقتی نمایش تمام شد، حضار حدود یک دقیقه دست زدند، و من تمام مدت چشمم به او و پدرم بود. هر دو آنها به شدت تشویق می کردند. مراسم معرفی بعد از تشویق ها صورت گرفت. یکی از دبیرانمان که مسئول نمایش بود، یکی یکی معرفی مان کرد. با معرفی من، حضار باز هم به شدت کف زدند و تشویق کردند، ولی در معرفی بقیه ی بچه ها کف زدن ها زود پایان گرفت. آنجا بود که فهمیدم آن همه تشویق بیشتر به خاطر بازی من بوده.

در قسمتی دیگر از برنامه هم پیانو زدم. چه زدنی! که خودمم باور نمی کردم آنقدر خوب اجرا کنم. آن شب وقتی به خانه آمدم، پدرم برای اولین بار در عمرم، دستی به پشتم زد و تشویقم کرد، و با کلماتی که نمی توانستم باور کنم از دهان او خارج می شود، گفت: "آفرین، خیلی خوب اجرا کردی. بیشتر کف زدن ها به خاطر بازی تو بود." و من برای اولین بار به خودم اجازه دادم بپریم و او را در آغوش بگیرم و ببوشم. البته او بلافاصله با گفتن این جمله که: "فکر هنرپیشه ی سینما شدن را برای همیشه از ذهنت بیرون کن." حالم را گرفت، ولی با این همه من چنان تشنه ی محبت بودم که از توجه او و دیدن دکتر شاهکار احساس خوشبختی می کردم و در پرواز بودم. پرتو جان خیلی دارم پر حرفی می کنم.

-حالا که رسیدی به جاهای خوبش اسمش را می گذاری پر حرفی؟ آنقدر مشتاق شده ام که تا تمام ماجرا را نشنوم به خانه نمی روم. خوب بگو بعد چه شد؟!

-دست کم از این شکلات بخور. این طوری که نمی شود.

-بسیار خوب، این هم شکلات. این هم دهان من، اجازه می دهی نصفش را بخورم؟ چاقم می کند!

-حالا با این یک شکلات آنقدر چاق نمی شوی، بخور.

-خوب، من می خورم تو هم تعریف کن. خیلی برایم جالب است.

-پدرم اهل معاشرت خانوادگی و مهمانی خصوصی نبود. اگر بندرت مجبور می شد در یک مهمانی شرکت کند، تنها می رفت. نه مارال را می برد و نه هیچ کدام از ما را. او با تمام شخصیت های بزرگ و زعمای شهر دوست بود، ولی رفت و آمد نمی کرد. اما حدود یک ماه پس از جشن مدرسه یک روز به من گفت: "شب جمعه رییس شرکت نفت یک مهمانی بزرگ دارد. از من قول گرفته که حتما شرکت کنم. تصمیم دارم تو را هم ببرم." از حرف بی سابقه ی پدرم بهت زده شدم. او هیچ وقت با من چنین رفتار بالغانه ای نداشت. تا شب جمعه هزار جور فکر کردم. رییس شرکت نفت و خانمش را دورادور می شناختم. آنها دو پسر جوان و خوش تیپ داشتند. حدس زدم پدرم می خواهد مرا با خود ببرد و به پسرهای آنها نشان دهد. صاف و پوست کنده بگویم، یعنی برایم شوهر پیدا کند. با این تصویر دلم نمی خواست همراهش به آن مهمانی بروم. احساس بدی پیدا کرده بودم. فکر می کردم او می خواهد با شوهر دادن من، در خانه آرامش بیشتری ایجاد کند و از شرم خلاص شود. سرانجام شب جمعه فرارسید و پدرم از بعد ظهر به من گفت که برای ساعت هشت آماده باشم. این را هم اضافه کنم که مارال هیچ از این کار پدرم خوشش نیامد. قیافه اش نشان می داد که خیلی دلخور است، و من از اینکه پدرم او را دست کم گرفته بود حظ کرده بودم. اما مارال راه و روش دیگری را در مقابل پدرم پیش گرفته بود، که به طور حتم بر ملا ساختن دلخوری هایش، جزو آن راه و روش نبود. او هیچ وقت رو در روی پدرم نمی ایستاد، ولی در تضادهای گهگاهی که بینشان پیش می آمد، در نهایت او پیروز می شد. بگذریم، من ساعت هشت حاضر شدم و در اتاقم منتظر پدرم ماندم. ساعت هشت صدای پدرم از اتاقش بلند شد و با لحن تحکم آمیزی همیشگی اش گفت: "یگانه، حاضری؟ راه بیفت برویم."

در جوابش گفتم: "بله، حاضرم." لحظاتی بعد او شیک و آراسته و لباس فراک پوشیده و پایون زده از اتاقش بیرون آمد. اما به محض اینکه چشمش به من افتاد ابرو در هم کشید و گفت: "لباس بهتری

نداشتی بپوشی؟" باور کن پرتو، از گفته اش بهتم زد، او هیچ وقت اجازه نمی داد من و خواهرهایم از مرز سادگی قدم بیرون بگذاریم. اما آن شب به من تلویحا توصیه می کرد بروم لباسم را عوض کنم و لباسی که مناسب چنان شب نشینی باشد بپوشم. بعد هم گفت: "نمی خواهی موهایت را دم اسبی کنی، بازش کن." من آنقدر با او رودر بایستی داشتم و خجالت می کشیدم که بشدت، صورتم سرخ شد. آن شب راننده مان نبود، او با تکرار این جمله به طرف حیاط و بردن اتومبیل رفت: "کمی هم به خودت عطر بزن."

من هاج و واج بودم که مارال به دادم رسید و از لباس های خودش یکی را انتخاب و به زور قبولاند که تنم کنم. مثل آدم های مصنوعی گیج و منگ از خانه بیرون رفتم و معذب و ناراحت کنار پدرم در اتومبیل نشستم. او نگاهی از روی ارزیابی به سر تا پایم انداخت و با چهره ای که نشان می داد فرم دلخواهش را پیدا نکرده ام، گفت: "رقص بلدی؟" شنیدن این حرف از او واقعا مثل صاعقه به سرم فرود آمد و خشکم زد. وقتی سکوت و حیرتم را دید، اضافه کرد: "فقط اگر خود رییس شرکت نفت برای رقص دعوتت کرد قبول کن. با هیچکس دیگر اجازه رقصیدن نداری."

پرتو اگر بگویم آن شب خیال کردم او خل شده و حرف چرند و پرند می زند، اغراق نکرده ام. من رقص بلد بودم. هم در مدرسه ایتالیایی ها تعلیم گرفته بودم، هم علاقه ی فراوانی به رقص داشتم و گاه که از رادیو آهنگ خوبی می شنیدم همان جا در اتاقم جلوی آینه می رقصیدم. اما رقصیدن با رییس شرکت نفت را در خواب هم نمی دیدم. از آن گذشته، من آنقدر از پدرم خجالت می کشیدم که نمی توانستم پیش رویش، شانه به مویم بزنم، آن وقت او دم از رقصیدن می زد. با اینکه اجازه نداشتم روی حرف او حرف بزنیم، ولی آن شب در مقابل گفته هایش در حالی که برای ادای هر کلمه به خودم فشار می آوردم، گفتم: "من نمی خواهم برقصم."

اما او انگار حرفم را نشنیده، پس از چند لحظه سکوت گفت: "رقص اگر جلف و مبتذل اجرا نشود، یکی از زیباترین هنرهاست." چه می توانستم

بگویم، دچار عذاب شده بودم که دلم می خواست گریه کنم و از همانجا برگردم خانه. اما با کدام جرات؟ چند دقیقه بعد با یک جمله ی دیگر از عالم دوزخی که در وجودم برپا شده بود، بیرون پریدم. او گفت: «هفته ی آینده دو سه دست لباس مناسب بخر.» با این جمله، هم حیرتم به نهایت رسید، هم اعتماد به نفسم را از دست دادم. فهمیدم وضع لباس و ظاهرم خیلی افتضاح است.

هنوز چند خیابان دیگر مانده به خانه ی رییس شرکت نفت، اهسته و با احتیاط به او گفتم: «پاپا، من دلم نمی خواهد به این مهمانی بیایم.» او باز هم برای حرف من پیشیزی ارزش قائل نشد و اصلا جوابم را نداد و فقط جلو را نگاه کرد.

دقایقی بعد جلوی خانه که رسیدیم گفت: «جلوی افراد مهم رورانس (حرکتی شبیه به تعظیم که با گرفتن گوشه ی دامن و خم کردن یکی از زانو ها انجام می شود.) کن.»

لحظاتی بعد مردی با یونیفرم خیلی شیک و زرشکی رنگ در را به رویمان باز کرد و جلویمان تا زانو دولا شد. و خدمتکار دیگری به سالن پذیرایی راهنمایی مان کرد. پدرم دستش را کمی از بدنش فاصله داد و آهسته گفت: «دستت را بینداز زیر بغلم.» داشتم از شدت خجالت می مردم، اما

مجبور به اطاعت بودم. وقتی وارد تالار شدیم، چشمم از دیدن آن همه شکوه و جلال خیره شد. تالار دست کم ظرفیت سیصد مهمان را داشت و هر گوشه ای با مبلمان زیبا و خیره کننده تزئین شده بود. نور چلچراغ و دیدن آن همه تابلوهای نفیس و لوسترهای بزرگ و قیمتی و فرش های گران بها چشم را خیره می کرد. یک گروه ارکستر در گوشه ای از تالار، آهنگ های خارجی می زدند. رئیس شرکت نفت با دیدنمان چند قدم پیش آمد و با پدرم دست داد و خوش آمد گفت. پدرم هم مرا معرفی کرد: «جناب میرفندرسکی، دختر بزرگم، یگانه را معرفی می کنم.» من جلوی او رورانس کردم. ولی او پس از رورانس دستم را گرفت و بوسید و من از خجالت آب شدم. وقتی یک لحظه نگاهم به چهره ی پدرم افتاد، او را بشاش و راضی دیدم.

آقای میرفندرسکی با دست به قسمتی از تالار که یک دست مبلمان آبی فیروزه ای زیبا تزئینش کرده بود، اشاره کرد و خدمتکاری که حاضر براق ایستاده بود تا اوامر را اجرا کند، ما را به آن سو راهنمایی کرد. ا.ل می خواستم روی یک مبل تکی بنشینم، ولی پدرم روی یک مبل دونفره نشست، و به من هم اشاره کرد پهلویش بنشینم. خدا می داند پهلوی او نشستن چقدر معذب می کرد. دقایقی بعد تالار پر از میهمان های ایرانی و خارجی شد. چندین خدمتکار با لباسهای متحدالشکل از میهمان ها با گیلان های مشروب پذیرایی می کردند. وقتی یکی از آن ها سینی مشروب را جلوی من و پدرم گرفت، پدرم یک گیلان برای خودش برداشت و به پیشخدمت گفت: «برای خانم آب میوه بیاورید.»

از گفته ی او خوشحال شدم و احساس راحتی کردم. از بس آن شب حرف ها و رفتار غیر منتظره و عجیب غریب دیده بودم، می ترسیدم دستور بدهد مشروب هم بخورم.

من تا آن روز به چنان میهمانی نرفته بودم و نمی دانستم سر و ته آن از کجا شروع و به کجا ختم می شود. به میهمانها نگاه می کردم. همه با هم مشغول گفتو گو بودند و اتفاق خاصی نمی افتاد. چند دقیقه بعد یک پیش خدمت با یک سینی که در آن چند لیوان با مایعات رنگی بود، جلویم خم شد و من هم یک گیلان را که به نظر می رسید شربت آلبالو باشد برداشتم. هنوز شربت را تمام نکرده بودم که پدرم به دو پسر جوان و خوش قیافه اشاره کرد و گفت: «آن دو، پسرهای آقای میرفندرسکی هستند. آن خانم هم که لباس بلند سبز پوشیده خانم آقای میرفندرسکی است.» پسر ها واقعا جذاب و خوش لباس و خوش تیپ بودند و بیشتر دورو بر دخترهای مجلس که دو نفرشان از بچه های مدرسه ی خودمان بودند، می پلکیدند. پدرم گهگاه به ساعتش نگاه می کرد و می دیدم منتظر است. مجلس دچار یک جور بلاتکلیفی بود. ارکستر می نواخت و زنها و مردها با هم می رقصیدند. اما اتفاق دیگری نمی افتاد، تا بالاخره ساعت حدود نه و نیم آقای میرفندرسکی از پشت بلندگو به همه ی حاضران خوش آمد گفت و در حالی که به ساعت مچی اش نگاه می کرد، افزود: «متاسفانه هنوز چند نفر از میهمانان عالی قدرمان تشریف نیاورده اند. امیدوارم هرچه زودتر برسند.»

همه برایش کف زدند. ارکستر شروع به نواختن آهنگ دلنشینی کرد. هر یک از مردها و پسرها به طرف دختر یا زنی رفتند و از آنها برای رقص دعوت کردند. من هم در حالی که از ناراحتی عرق می ریختم، هر لحظه منتظر بودم آقای میرفندرسکی به سراغم بیاید و تقاضای رقص کند. اما بر خلاف انتظار من و حتما بر خلاف انتظار پدرم، او از خانم کمی مسن، ولی واقعا زیبا دعوت کرد و با هم رقصیدند. انقدر از این واقعه خوشحال بودم که با خیال راحت به پشتی مبل لم دادم و

نفسی اسوده کشیدم. منتظر بودم پدرم برود و از خانمی برای رقص دعوت کند. اگرچه چنین چیزی را از او بعید می دانستم، ولی آن شب، شب عجایب بود و او حرف های عجیب و غریب می زد. وقتی آهنگ تمام شد و زن و مردها سر جایشان نشستند، دوباره همان قضیه تکرار شد. ارکستر آهنگ دیگری نواخت و مردها از زنان دیگری تقاضای رقص کردند و به پیست رفتند. به لطف خدا هیچ مردی سراغ من نیامد. هر چه من از این قضیه خوشحال بودم، برعکس پدرم را ناراحت می دیدم.

بالاخره آن شب نفهمیدم چرا پس از مدتی که همه با هم رقصیدند، تازه ساعت ده و نیم آقای میرفندرسکی از بلندگو گفت: «میهمانان عزیز، مراسم را با یک والس شروع می کنیم.» اما بعد ها متوجه شدم رقص های قبلی غیر رسمی بوده، و میهمانی رسمی با والس آغاز می شده است.

حدود ساعت یازده بود که از بلندگو اعلام شد، میهمانان تا یک ربع دیگر به سر میز شام بروند و میهمانها به جنب و جوش در آمدند. در همین موقع صدای آقای میرفندرسکی از بلندگو به گوش رسید. او با شادی آشکاری که در صدایش منعکس بود، گفت: «میهمانان عالی قدر، با نهایت خوشوقتی به اطلاع می رسانم آقای دکتر شاهکار تشریف آوردند.»

با این خبر بین حاضرین همهمه افتاد. همه از جایشان بلند شدند، و من بعد از آن همه عذابی که بعد از ظهر با شنیدن حرف های پدرم تحمل کرده بودم، به اضافه، رنجی که در آن محیط می بردم یکباره دنیای درونم به بهشتی زیبا مبدل شد. بی ارده از جایم بلند شدم و برای اینکه او را از پشت آن همه میهمان بهتر ببینم، روی پنجه ی پا ایستادم، اما پدرم که مثل همه ایستاده بود، دستی به موهایش کشید و پایپونش را صاف و مرتب کرد و آهسته گفت: «دستت را بینداز زیر بغلم، برویم جلو.» و من باز دچار عذاب شدم. البته وقتی دستم را زیر بغلش انداختم به ناراحتی دفعه ی قبل نبودم. ششدانگ حواسم متوجه دکتر شاهکار بود. با ورود او تمام حاضرین شروع به کف زدن کردند. او با تک تک میهمانها دست داد. وقتی نوبت دست دادن به من و پدرم رسید، من طبق دستور پدرم جلویش رورانس کردم. اما او دستم را گرفت و بوسید.

پرتو نمی دانی با این کار چطور منقلیم کرد، وای چه بگویم که چه حالی پیدا کردم، البته او دست همه ی خانم ها را می بوسید، ولی آخر من فقط یک دختر محصل کم سن و سال بودم. هنوز به خودم نیامده بودم که او در حالی که دستش در دست پدرم و می فشرد گفت: «جناب آریایی، دختر زیبا و هنرمندی دارید. به شما تبریک می گویم. بازی درخشان و مهارتش در نواختن پیانو را در جشن مدرسه به خاطر دارم.»

با گفته ی او چشمهایم گرد شد و از خوشحالی اینکه مرا به یاد دارد، می خواستم بال دریاورم و پرواز کنم. از آن لحظه به بعد من دیگر آن یگانه ی چند دقیقه پیش نبودم، که آرزو می کرد هر چه زودتر غائله ی میهمانی ختم شود و از آن محیط فرار کند. آن شب او چه شده بود! هیچ آرتیست هالیوودی به پایش نمی رسید. یک دست کت و شلوار مشکی براق پوشیده بود و جلو پیراهن سیلک سفیدش با تور تزئین شده بود و پایپون مشکی رنگش چهره ی روشن او را درخشان تر جلوه می داد.

به مناسبت ورود او از بلند گو اعلام شد که سرو غذا به نیم ساعت بعد موکول می شود. آقای میرفندرسکی او را به سر میز که دو سه نفر از مقامات مهم از جمله استاندار و همسرش نشسته بودند، راهنمایی کرد. پدرم اهسته آن ها را به من معرفی کرد: «آن که کراوات سرمه زده استاندار است. آن خانمی هم که لباس قرمز پوشیده خانمش است. آن یکی هم دخترشان

است.» همه زنها مهمانی یک طرف، نسبت به دختر استاندار احساس حسادت کردم و چهارچشمی متوجه او شدم. واقعا دختر جذاب و دلربایی بود. لباس بنفش خوشرنگ چسبانی پوشیده بود که یقه اش به صورت دوتا هفت بزرگ از جلو و عقب باز بود. از جلو، گردن زیبا و قسمتی از سینه اش را نشان می دادو از پشت سر شانه ها و قسمتی از پشتش را. تا آن موقع به همه، از جمله او نگاه سرسری انداخته بودم و هیچ احساس خاصی نداشتم، اما وقتی دکتر شاهکار سر آن میز نشست و با آنها به گفتگو پرداخت، او را با دقت تمام زیر نظر گرفتم. دیگر نمی دانستم از اینکه در آن مهمانی حضور دارم، خوشحالم یا غمگین. خوشحالی و شادی ام به خاطر موهبت دیدار ناگهانی و دور از انتظار دکتر بود و غم برای اینکه سر میز نشسته بود که یک دختر زیبا که شاید فقط سه یا چهار سال از من بزرگتر می نمود، با مناسبترین و زیباترین لباس نشسته از دکتر شاهکار دلبری می کرد.

بلاخره وقتی همراه میهمانها به طرف سالن غذا خوری می رفتیم، احساس آزار دهنده ای در وجودم پیدا شده بود. با اینکه خیلی گرسنه بودم، نتوانستم غذا بخورم. دائم دکتر را می پایدم و از اینکه همچنان استاندار و دختر و خانومش سر میز شام گرم گفتگو بود، رنج می بردم و از حسادت می سوختم.

در طول مدتی که سر میز شام بودیم دکتر دو سه بار گیلان مشروبش را به سلامتی دختر استاندار سرکشید. با دیدن این منظره افسرده و بغض کرده، دلم می خواست هر چه زودتر مراسم به پایان برسد و من از آنجا فرار کنم و دور بشوم. تا آن شب از بس مورد توجه بچه ها و اولیای دبیرستان بودم و تحسین می شدم. خیال می کردم از همه بهترم. همین موضوع باعث غرورم شده بود. یکی دو نفر از دوستانم همیشه به من می گفتند: «تو خیلی مغروری.» اما آن شب که خواستم در مقام مقایسه برآیم و بین خودم و دختر استاندار قاضی شوم، دیدم او کجا و من کجا!

بلاخره صرف شام به پایان رسید و همه به تالار برگشتیم. با اینکه انواع دسرها سر میز شام سرو شده بود باز چند نوع بستنی و شیرینی و فالوده و کارامل روی میزها قرار گرفت. دقایقی بعد هم ارکستند شروع به نواختن یک تانگو کرد که زوجها یکی یکی به پیست رفتند و در یک لحظه چشم من به دکتر شاهکار افتاد که با دختر استاندار می رقصید. دنیا پیش چشمم سیاه و اشک تا پشت پلکهایم بسته شد.

در عالم خودم بودم که یک دفعه آقای میرفندرسکی جلوی میزمان سبز شد و از من تقاضای رقص کرد. من مثل آدمهای تازه از خواب پریده منگ شده بودم. دست و پایم را گم کردم و نمی دانستم چه کار باید بکنم. بی اختیار گفتم: «دلم درد می کند. نمی توانم برقصم، ببخشید.» او اصرار نکرد و فقط به پدرم گفت: «دختر بسیار زیبایی دارید، آقای آریایی.» او وقتی از پیشمان رفت، پدر با چهره ای خشن و درهم رو به من کرد و گفت: «چرا به من نگفتی دلت درد می کند؟» در حالی که از تمجید آقای میرفندرسکی کمی روحیه ام بهتر شده بود، در جواب گفتم: «دلم درد نمی کند!» پدر چشمهایش را گشاد کرد و با غیظ پرسید: «پس چرا این کار احمقانه را کردی؟» من

سکوت کردم. پدر دوباره تکرار کرد: «پرسیدم این چه کار احمقانه ای بود که کردی؟» در حالی که سعی می کردم نگذارم اشکم سرازیر شود آهسته و زیر لب گفتم: «خجالت می کشم.» پدرم دیگر چیزی نگفت اما افسوس را در چهره اش می دیدم. او که به قصد نشان دادن من به خانواده میرفندرسکی که دو پسر جوان و برازنده داشتند مرا همراه خودش به آن میهمانی برده بود، فکر کی مرد من با این رفتار، شانس بزرگی را از دست دادم.

بعد از تانگو نوبت به یکی از خواننده های مشهور آن زمان رسید و او با خواندن ترانه هایش که سر زبانها افتاده بود مجلس را گرم کرد. در پایان هر ترانه سالن از فرط کف زدن میهمانها به لرزه در می آمد و حضار که نیمه مست بودند و سان و مقام از یادشان رفته بود، بلند بلند فریاد می زدند و از خواننده می خواستند که آهنگ دلخواهشان را اجرا کند.

اما من از هیچ چیز لذت نمی بردم و ماتم زده به عشوه گریهای دختر استاندار و توجهات دکتر شاهکار به او، چشم دوخته بودم. پس از اتمام برنامه آن خواننده، یک مرد و یک زن شروع به شعیبه بازی کردند. آنها هم با کارهای عجیب و غریبشان خیلی مورد تشویق قرار گرفتند. یکی دو برنامه دیگر هم اجرا شد و در آخر حدود ساعت سه بعد از نیمه شب ارکستر یک آهنگ تانگو را به عنوان آخرین برنامه اجرا کرد.

اگر چه همه با آن تانگو دوباره سرخوش و سرحال شروع به رقصیدن کردند ، ولی من در دل خون گزیه می کردم.

موقع خداحافظی آنقدر مجلس شلوغ و بلبشو شد که نفهمیدم دکتر شاهکار کی خداحافظی کرد و کی رفت.

آن شب که دیگر چیزی تا صبح نمانده بود ، حتی یک لحظه هم خوابم نبرد و تمام صحنه های مهمانی از جلوی چشمانم رژه میرفت. آرزو میکردم ای کاش به آنمهمانی نرفته بودم و آن صحنه ها را نمیدیدم. تموم شوق و شور رویایی ام دودشده و به هوا رفته بود.

از فردای آن شب، در مدرسه آدم دیگری بودم که هیچ یک از تحسین های اطرافیانم خوشحالم نمیکرد. با خودم میگفتم آن ها دختر استاندار را دیدهبودند که من به چشمشان زیبا نمی آمدم. از آن به بعد به هر دری میزدم که اطلاعاتی درباره او به دست آورم. هیچ نمیدانستم آن اطلاعات به چه دردمیخورد، ولی دست خودم نبود. پرتو، نمیدانی چطور رفته بودم توی نخ او، میخواستم اسمش را بدانم، با خبر شوم چند سالش است و چه کار میکند. بلاخره ظرف یک هفته اطلاعاتی نه چندان زیاد به دست اوردم. اسمش طلا بود و 24 سالداشت و در انگلستان تحصیل کرده بود، همین!

آدمها واقعا بازیچه دست روزگارند و سعادت و بدبختیشان به یک مو بند است. من تا پیش از آن شب درست است که به دلیل پاشیده شدن زندگی خانوادگیمان ازدواج مادرم با مردی دیگر و ازدواج پدرم با مارال همیشه یک جور سر خوردگی احساس می کردم ، به همین جهت با هیچ یک از دوستانم انقدر نزدیک و صمیمی نمی شدم که آنها را به خانه مان بیاورم، ولی به وضع موجود عادت کرده بودم و داشتم با علاقه تحصیل را ادامه می دادم و با رویاهایی طلایی در انتظار آینده ای که در ذنم ساخته بودم. اما آن شب یک غریبه پیدا شد و آتش به تمام وجودم زد.

شکل و اندام و روی و موی طلا، و پدر صاحب مقام و موقعیت مهم او، و خلاصه هر چه به طلا مربوط می شد، لحظه ای رها نمی کرد. او فارغ از وجود دختر مثل من که با دیدن او روزگارش سیاه شده بود و زندگی اش را می کردولی من که پیش از آن فارغ از چنین دغدغه های موزی بودم به تب و تاب افتاده بودم. از همه بدتر کسی را نداشتم که برایش درد دل کنم. نه مادر، نه پدر و نه دوست.

راستی تا یادم نرفته بگویم، حدود یک هفته بعد از آن مهمانی یک روز صبح، آماده مدرسه رفتن بودم پدرم در اتاقم را زد و گفت: به اتاقش بروم. همیشه پدر اینطور مواقع معلوم بود که پدرم چه می گوید. او جز سرزنش و الدورمبلدورم و تهدید و به اینکه اگر خانم مارال را ناراحت کنم چنین و چنان میکند، چیز دیگری نمی گفت. اما آن روز وقتی ترسان و لرزان به اتاق رفتم بپدم پرسید: «چه روزی درس کمتر داری؟» از سوالش تعجب کردم، گفتم: «همین امروز» او گفت: «خیلی خوب. عصر که از مدرسه امدی با خانم مارال برو دو سه دست لباس مناسب بخر» او مارا را همیشه با پیشوند خانم صدا میکرد ما را هم مجبور کرده بود او را «خانم» صدا بزنیم. حتی اجازه نداشتم اسم کوچکش را مثل خود او بگویم.

آن روز عصر من و مارال به چند فروشگاه لباس سرزدیم و من با راهنمایی او که طفلک همیشه سعی می کرد مادرانه باشد و من برعکس او را با بی اعتنایی پسمیراندم، سه دست لباس گرانبه و زیبا و مناسب سن سال من خریدیم. شب که به خانم امدیم مارال لباسها را به پدرم نشان داد چون من انقدر با او رودریا سیداشتم و حساب می بردم که می توانستم برای چنین مسائلی مستقیم با خودش صحبت کنم. پدرم خیلی از لباسها خوشش آمد و مرا صدا زد. وقتی به اتاقش رفتم گفت: «باید از خانم مارال خیلی ممنون باشی. لباسهای خیلی خوبی برایت خریده.»

پدرم همیشه با بزرگ جلوه دادن او مرا خرد می کرد. آن شب هم از اینکه مطلوبیت همه چیز را او می دانست تا سر حد جنون عصبانی شدم. اما باید خشمم را و می دادم و نمی گذاشتم از حال درونم باخبر شود. در جوابش گفتم: «از شما ممنونم که به فکر من بودید.» دلش می خواست من مارال را به چشم مادر نگاه کنم ولی من او را در شان خودمان نمی دانستم. بگذریم، تب و تاب و اندوههای منبه خاطر پیدا شدن دختری به نام طلا پیش از یک ماه طول نکشید. یک شب وقتی در اتاقم نشسته و به ظاهر درس می خواندم ولی تمام هوش و هواسم به ماجرای آنشب مهمانی بود، پدرم در زد و وارد اتاقم شد. جلوی پایش بلند شدم و ایستادم. او به ندرت اینطور بی مقدمه به اتاقم می آمد. یعنی تا کار مهمی نداشتم پیش نمی آمد. در چند ثانیه ذهنم را مرور کردم بینم چه موردی بین من و مارال رخ داده که پدرم را به آنجا کشانده ولی چیزی به خاطر نمی آید. سکوت کردم تا هر چه را او می گوید فقط بشنوم و هیچ حرفی نزنم. آنقدر کم حوصله و افسرده شده بودم که حوصله هیچ عتاب و خطایی را نداشتم. پدرم روییک صندلی نشست و با طمانینه گفت: «آقای میرفندرسکی از من و تو دعوت کرده شب جمعه به خانه شان برویم.» نمی دانی چقدر از شنیدن این حرف ناراحت شدم. من برای چنین مهمانی هیچ آمادگی نداشتم. با کراهت گفتم: «امتحانات نزدیک است مندرس دارم.» اما او که حساب مرا پیش آقای میرفندرسکی مفتوح می دید و فکر میکرد به آرزویش نزدیک شده و میرفندرسکی مرا برای یکی از پسرهایش در نظر گرفته با کمی ملایمت کم سابقه گفت: «سعی می کنم زود برگردیم.»

تا شب جمعه ماتم گرفتم. بارها با صدای کوتاه ولی طغیان زده با خودم گفتم «دلم نمی خواهد پیام، مگر زور است.» اما جراتم تا همین قدر بود که خودم گویم خودم بشنوم. در آن دو سه روز آنقدر عصبانی و ناراحت بودم که بی خود و بیجهت با نسرین و سیمین می جنگیدم. سیمین فقط دو سال از من کوچکتر بود، با اینحال طفلک خیلی به من احترام می گذاشت. اما نسرین که از ما دو تا کوچکتر بود صدایش در می آمد و اعتراض می کرد. طی آن مدت دو سه بار هم بی خودی بامارال سرشاخ شدم. یک بار خودنویسم را گم کرده بودم و از چشم مارال می دیدم.

می گفتم مراقب کارگری که می آمد خانه را تمیز می کرد نبوده. و او همه چیز اتاقم را به هم ریخت و خودنویسم گم شده. یکبار هم سرش فریاد کشیدم که چرا لباسهای کثیفم را قاطی لباسهای دیگران گذاشته. خودم می دانستم بهانه جویی میکنم. مارالف خیلی سعی می کرد قانع ام کند عمدی در کار نبوده ولی من دلم از جایی دیگر پر بود و سر او خالی می کردم. خوشبختانه مارال از آن زن پدراهایی نبود که شوهرش را علیه بچه هایش تحریک کند و بسوزاند ولی من با شیوه خودش که من اسمش را «چرچیل بازی» گذاشته بودم پدرم را سیایت مدارانه به مسائل آگاه می کرد تا او قضاوت به حق داشته باشد.

بلاخره شب جمعه آمد و من طغیان کرده و خشمگین سرسری لباسی پوشیدم و شانه ای به موهایم زدم و دم اسبی اش کردم و اغماده نشستم که پدرم شیپور حرکت را بزن. اما مارال در اتاق را زد و وارد شد. نگاهی به سرو وضع انداخت و گفت: «این میهمانی بامیهمانیهای دیگر فرق دارد. پدرت گفت آن لباس لیمویی را که تازه خریده ای بیوشی و موهایت را هم باز بگذاری.»

از دستور پدرم جیغم در آمد: «من دیگر حوصله لباس عوض کردن را ندارم» مارال بی آنکه به جوش و خروش اعتنا کند، به سراغ کمد رفت و لباس لیموی رنگم را آورد و روی تخت خواب انداخت. بعد زین لباسی را که تنم بود پایین کشید. من که چیزی زیر لباس تنم نبود دستش را با لچ پس زدم و گفتم: «شما رویت را آنطرف بکن، خودم می پوشم.» او ملایم ولی مسلط گفت: «چشمم برای دیدن تو باز نمانده بگذار کمکت کنم زودتر بروی، دارد دیر می شود.» بعد هم با یک اشاره انگشت قفل گیره سرم را باز کرد و موهایم پایین ریخت. او می دانست از ترس پدرم که در اتاق دیگر منتظر استعکس العمل حادی نشان نمی دهم بنابراین با سرعت شروع کرد به سر و سامان دادن سر و وضعم. وقتی آماده شدم دست برد توی جیب دامنش یک رژ لب کمرنگ در آورد. گفت: «خیلی رنگ پریده به نظر می آیی.» آن وقت بدون آنکه به من فرصت مخالفت بدهد کمب رژ به لبم مالید و سپس انگشتهایش را آغشته به رژ کرد و روی گونه هایم کشید. مثل مجسمه ایستاده بودم و هیچ حرکتی نمی کردم. او بعد از اتمام کارش به آینه روی دیوار اشاره کرد و گفت: «برو خودت را نگاه کن بین چقدر خوشکل شده ای!»

از لجش به آینه نگاه نکردم و زیر لبی غر زدم: «پاپا با قبول این دعوت هم خودش را سبک می کند و هم مرا.»

دلم می خواست مارال این حرف را به گوش پدر برساند. به نظرم خیلی اشتباه بود که پدرم اینطور مرا به آنها عرضه میکرد. او باید منتظر می ماند تا اگر آقای میرفندرسکی مرا برای یکی از پسرانش در نظر گرفته یا پیش بگذارد و به خانه امان بیاید. مارال در جواب غرغرم گفت: «پدرت مرد خیلی مغروری است. او همین طوری نه دعوتی را قبول می کند و نه به جایی می رود. حتما مصلحتی در کار دیده» در ضمن آمرانه دستور داد: «این کفش و جوراب به این لباس نمی

خورد. جوراب ساقه کوتاه و سفید و کفش ورنی سیاه مال مدرسه است. بگذار بروم و یکی از کفشهایم را بیاورم بینم به لباست می خورد!» بعد بدون آنکه منتظر عکس العمل من بماند از اتاق بیرون رفت. پس از رفتن او بی اختیار لبخند رضایت بخشی بر لبانم نقش بست. با گونه های سرخ و لبهای رژ زده صد برابر زیباتر شده بودم. اما خجالت می کشیدم با این شکل و شمایل پیش پدرم ظاهر شوم. می خواستم با پشت دست لبهایم را پاک کنم که مارال به اتاقم آمد و تا متوجه مقصودم شد گفت: «یعنی چه؟ چرا می خواهی پاکش کنی؟» با لحنی تهاجمی گفتم: «از پاپا خجالت می کشم.» زیر لپی خنده ای کرد و گفت: «هر کاری دفعه اولش سخت است.» آن وقت کفش کرم رنگ پاشنه پنج سانتی را که آورده بود، جلوی پایم گذاشت. چپ چپ نگاهش کردم و کفش را پوشیدم. او گفت: «ممکن است پاپا ناراحت شود؟» دستی به پشتم زدو آهسته به طرف در هولم داد و گفت: «برای امشب ناراحت نمی شود.»

وقتی از اتاق بیرون رفتم پدرم را حاضر و آماده دیدم. خیلی زیبا شده بود.

او مرد بسیار جذاب و تودلبرویی بود. در آن لحظه باز از اینکه افتخار همسری اش را به زنی مثل مارال داده بود آتش گرفته و در دل مامان را نفرین کردم پدرم نگاه دقیق و نکته گیر به سراپایم انداخت و سرش را به علامت تایید تکان داد. من داشتم از خجالت آب می شوم. آخرین اولین باری بود که به گونه و لبم رژ زده بودم.

نسرین و سیمین از اتاقهایشان بیرون آمده بودند و با تعجب و تحسین نگاهم می کردند. مارال با خوشرویی خطاب به آنها گفت: «نوبت شما هم می رسد!»

تمام دقایقی که کنار پدرم در اتومبیل نشسته بودم عذاب کشیدم. یک لحظه فکر کردم اگر به جای او در کنار مادرم نشسته بودم این قدر خجالت نمی کشیدم و معذب نبودم.

کمی بعد به خانه آقای میرفندرسکی رسیدیم پدرم اتومبیل را پارک کرد و پیاده شدیم. خودش دستی به موهایش کشید و کرواتش را مرتب کرد. بعد هم سراپای مرا دید زد و گفت: «اخمهایت را باز کن.» با تذکر او تازه متوجه شدم چقدر ابروهایم در هم گره خورده.

پدرم زنگ زد و چند لحظه بعد خدمتکاری در را به رویمان یاز کرد و در حالی که تعظیم می کرد گفت: «تشریف ببرید بالا.» پدرم مرا به جلو فرستاد و خودش به دنبالم بالا آمد. از اینکه به او پشت کرده بودم خیلی خجالت کشیدم سعی کردم یه بری بالا بروم که پشتم به او نباشد. سر پله ها خانم و آقای میرفندرسکی ظاهر شدند و با روی باز استقبالمان کردند. با آنها دست دادم. آنها با پدرم هم دست دادند خوش و بش کردند. به طرف تالار که می رفتیم میرفندرسکی دست مرا در دست گرفت و به طرف قسمتی از تالار که مبلمان مخملی قرمز داشت برد. همگی آنجا نشستیم و پذیرایی شروع شد. من در آن جمع بزرگسال آنقدر احساس غربت و تنهایی می کردم که نمی توانستم حتی به سوالات خانم میرفندرسکی جواب درست و حسابی بدهم. او برای اینکه مجلس به سکوت نکشد و کسل کننده نباشد مرتب سوال می کرد: «همین طوری رشته طبیعی را انتخاب کردید یا دوست داشتید؟»

-دوست داشتم.

-حتما قصد دارید به تحصیل ادامه بدهید و دکتر بشوید!

-اگر خدا بخواهد.

-از دبیرستانتان راضی هستید؟

-بله، خوب است.

-خواهرهایتان هم در همان دبیرستان که شما هستید، درس می خوانند؟

-سیمین بیه، ولی نسترن هنوز دبیرستانی نشده.

-به کارهای هنری علاقه دارید؟

-بله کمی.

-پیانو هم که می زنید! در جشن مدرسه دیدمتان! کجا یاد گرفتید؟

-در مدرسه ایتالیاییها.

او با خوشحالی به سوی دیگر سالن اشاره کرو و پیانو را نشان داد و گفت: «پس امشب هنرنامایی شما را می بینم.» سپس خطاب به شوهرش که با پدر گرم صحبت بود گفت: «امشب یگانه جان برایمان پیانو می زند.» چشمم به پدرم افتاد. چنان مفتخر بود که تمام اعضای صورتش می خندید. بالحنی مغرور گفت: «در ضمن یگانه هم انگلیسی می داند، هم ایتالیایی.» آقای میرفندرسکی با تحسین براندازم کرد و گفت: «چطور ایتالیایی؟»

فهمیدم وقتی من و همسرش صحبت می کردیم او حواسش به ما نبوده. به جای من پدرم جواب داد: «بچه ها را در تهران گذاشته بودم مدرسه ایتالیاییها.»

-به به! پس چرا همانجا به تحصیلشان ادامه ندادند؟

پدرم با من و من گفت: «دلایلش مفصل است.»

پدرم کسر شانش بود که بگوید از همسرش جدا شده. حرفها از همین دست ادامه داشت، و من هر لحظه فکر می کردم پسرهای آنها به جمعمان خواهند پیوست، ولی از آنها خبری نبود. این حالت انتظار را دز پدرم می دیدم. حدود یک ساعت از ورود ما گذشته و جز پذیرایی و همین حرفهای معمولی هیچ اتفاق دیگری نیفتاده بود. از چنئ لحظه فرصت مناسبی که پیش آمد استفاده کرده با حرکت لب به پدرم گفتم: «دیگر برویم.» اما او هنوز عکس العمل نشان نداده بود که پیش خدمت لای در تالار را باز کرد و خطاب به میرفندر اسکی گفت: «آقای دکتر شاهکار تلفن کردند و گفتند اگر دیر شده معذرت می خواهند، تایک ربع دیگر می رسند.»

از شنیدن نام دکتر شاهکار تکان خوردم. دیدم پدر هم به اندازه من غافلگیر شده. در درونم غوغا شده بود و دیگر نمی نمی گذاشت صحبتها را درست بشنوم. اتگار پدر پرسید: «مگر ایشان هم قرار بود امشب تشریف بیاورند؟» دیگر چیزی نشنیدم. در دل خدا را شکر کردم که لباس و سر و وضع مناسب است. یک لحظه زبانم آمد بپرسم استاندارد و خانواده اش هم می آیند؟ اما انگار از

خواب پریدم و به هوش آمدم و چیزی نگفتم. حالم عوض شده بود. نمی دانستم چه حالی دارم خوشحال بودم، یا غمگین! از ذهنم گذشت: «اگر طلا بیاید دق می کنم.»

پدرم در حالی که پیدا بود هیجان دارد، پرسید: «آقازاده ها کجا هستند؟»

آقای میرفندرسکی جواب داد: «امشب به یک ***** دعوت داشتند، وگرنه برای عرض ادب خدمت می رسیدند.»

چشمم به پدر بود. دیدم مثل یخ وا رفت. همه آنچه که برای خودش بریده و دوخته بود، نقش بر آب می دید. حالش دگرگون شده بود. می دانستم او هم مثل من سریز این سوال است که «پی چرا امشب ما را دعوت کرده اید؟» پدرم با این سوال اوج کنجکاوی اش را نشان داد: «حتما دعوت غیره منتظره و بدون برنامه قبلی صورت گرفته!» خانوم میرفندرسکیدر جواب او گفت: «نخیر، از دو هفته پیش دعوت شده بودند. ***** خیلی مفصل است.»

از اینکه پدرم خیط شده بود خوشحال بودم. او نمی بایست من و خودش را انقدر کوچک می کرد و به اینجا می آمدیم. هر دو حال بدی را می گذرانیم که صدای زنگ در بلند شد. با شنیدن صدای زنگ، آقا و خانوم میرفندرسکی مثل فنر از جا پریدند و به طرف در سالن رفتند. من و پدرم تنها ماندیم. هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم. نیم نگاهی به چهره اش انداختم. حالت ورشکستگان به تقصیر را داشت. دلم خنک شده بود. هر کدا غرق افکار خودمان بودیم که در تالار باز شد، آقا و خانوم میرفندرسکی که به استقبال رفته بودند، با دکتر شاهکار به سالن بازگشتند. من و پدرم از جا بلند شدیم و به احترام ایستادیم. در یک لحظه از اینکه او را تنها و بدون طلا می دیدم خدا رو شکر کردم. او با پدرم دست داد و سپس دست مرا گرفت و جلوی چشم دیگران بوسید. صورتم آتش گرفته بود. قلم در سینه ام می کوبید. با آمدن او اوضاع کاملا عوض شد و گفتگوها به مسیر دیگری افتاد. او و پدرم شروع کردند از دانشگاه و مسائل علمی صحبت کردند و من فراموش شدم. وقتی بحث خیلی گرم و مردانه شد، خانوم میرفندرسکی با کمال بی رحمی مرا تنها گذاشت و با ادای این جمله رفت: «بخشید، چند دقیقه دیگر بر می گردم.» من بیچاره ماندم و آن سه مرد و یک مشت گفتگوهایی که نه از آن سر در می آوردم و نه علاقه ای داشتم. با این حال چنان محو تماشای دکتر شاهکار بودم که یادم رفته بود در آن جمع تنها هستم. بخصوص که گهگاه نگاهش به چهره ام دوخته می شد و وقتی نگاهمان با هم نلافی می کرد، لبخندی دلنشین می زد و قلب من فرو می ریخت. دیگر نه احساس خستگی و کسالت کردم و نه تنهایی.

حدود نیم ساعت بعد خدمتکار آمد و اعلام کرد که شام حاضر است. آقای میرفندرسکی از جا بلند شد و با دست تعارف کرد: «بفرمایید تشریف ببرید سالن غذاخوری.» با گفته او دکتر شاهکار و پدرم از جا بلند شدند. من هم به تبعیت از آنها ایستادم. آن وقت دکتر شاهکار با دست به من اشاره کرد که جلو بیوفتم. نگاهی به پدر انداختم. او لبخندی تحویل داد که معنی اش را نفهمیدم.

خلاصه من جلو افتادم و سعی می کردم آرام قدم بردارم که همگامشان باشم. تا به سالن غذاخوری برسیم مردم و زنده شدم. خوشبختانه خانم میرفندرسکی در آنجا انتظارمان را می کشید. سر میز که رسیدیم، دکتر یک صندلی را عقب کشید و مرا دعوت به نشستن کرد و خودش در صندلی روبرویم قرار گرفت. وقتی نزدیکم بود از بوی عطر لاوزیش هوش از سرم رفت.

او طوری با من رفتار می کرد که یک لحظه از ذهنم گذشت: "چیزی از طلا کم ندارم." با این فکر اعتماد به نفسم بیشتر شد. از زیر چشم به غذا خوردنش توجه داشتم. خیلی با آداب غذا می خورد، عین همان که در مدرسه ایتالیاییها به ما یاد داده بودند. وقتی مشروب سرو کردند، او با لحنی دل انگیز از من پرسید: "عزیزم، شما مشروب می نوشید؟" از شنیدن کلمه عزیزم جلو پدرم، آنقدر خجالت کشیدم که می خواستم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. در جوابش آهسته گفتم: "نخیر، متشکرم." آن وقت او گیلاسش را بلند کرد و گفت: "پس به سلامتی دوشیزه یگانه." یک لحظه خشکم زد. بی اختیار به پدرم نگاه کردم، سرخوش و مغرور گیلاسش را به دست گرفته بود و به لب نزدیک می کرد. سرش را به علامت تحسین تکان داد و گفت: "به سلامتی جناب دکتر شاهکار!"

غذا خوردن و گپ زدن سر میز، بیش از یک ساعت طول کشید. خیلی دیر شده بود. اما برعکس شبهای دیگر نه خوابم می آمد و نه دیگر احساس خستگی می کردم.

کم کم صحبت‌های خودمانی و سر سؤالات باز سد. دکتر در یک فرصت غافلگیرانه از پدرم پرسید: "چرا خانم همراهتان نیستند؟"

پدرم که پیدا بود اصلاً انتظار شنیدن چنین سؤال خصوصی را نداشت، لحظاتی سکوت کرد و بعد با اندکی دلخوری که من متوجهش شدم گفتم: "من به جز یگانه دو دختر دیگر هم دارم. نمی توانستیم تنهایشان بگذاریم."

تا اینجا قضیه نسبتاً خوب گذشته بود، حالا دیگر دلم می خواست پدرم هم همین سؤال را از او بکند، و اتفاقاً او این کار را کرد، متقابلاً پرسید: "شما چطور بدون خانم تشریف آوردید؟" دکتر برخلاف پدرم ساده و راحت گفت: "خانم و بچه ها در آلمان زندگی می کنند. خانم آلمانی هستند. ما تصمیم گرفته ایم دور از هم زندگی کنیم. من ایران را دوست دارم و او آلمان را. هیچ کداممان نتوانستیم به نفع دیگری، از وطنمان چشم بپوشیم. این طوری هم من راحت ترم، هم او وهم بچه ها."

پدرم بلافاصله سؤال بعدی را مطرح کرد: "بچه ها بزرگ هستند؟"

- بله، فرزند اولم حدود سی سال دارد. دخترم هم بیست و پنج ساله است.

- ازدواج کرده اند؟

- نخیر، تا الآن که تصمیم به این کار نگرفته اند، تا بعدها چه شود!

خانم میرفندرسکی یک مرتبه گفت: "پس دکتر، شما در حقیقت مجرد هستید! دلتان نمی خواهد با یک زن ایرانی ازدواج کنید؟"

دکتر خنده رضایت بخشی کرد و جواب داد: "تا به حال چنان درگیر و سرگرم راهاندازی دانشگاه بودم که وقت فکر کردن نداشتم، ولی به تازگی احساس تنهایی می کنم." او بعد از این حرف مشتاق و خریدارانه به من نگاه کرد. نگاهی که وجودم را لرزاند. سرم را پایین انداختم. خانم میرفندرسکی با صدای بلند خندید و گفت: "خوب، چرا اقدام نمی کنید؟ این شهر پر از دخترهای زیبا و جذاب و اسم و رسم دار است."

یک مرتبه یاد طلا افتادم و قلبم ریخت. فکر کردم الان خانم میرفندرسکی نام او را می برد. اما خوشبختانه این طور نشد، و دکتر در جواب گفت: "اتفاقا مدتی است خواهرم در تهران کسانی را برایم در نظر گرفته، من هم مشغول مطالعه هستم."

پدرم در حالیکه از تأثیر مشروب گونه اش گل انداخته و سرحال بود، گفت: "دکتر جان، این مطالعه قرار است چند وقت طول بکشد؟" از گفته پدرم همه با هم خندیدند. من هم لبخندی زدم. آقای میرفندرسکی گفت: "جناب دکتر، فرصت زیادی برای مطالعه ندارید، سن و سال بالا می رود!"

- نگران سن و سال من نباشید. آنقدر احساس جوانی و نیرومندی می کنم که می دان حالا حالاها وقت دارم.

زمانی هم که از سر میز غذا بلند شدیم و دوباره به تالار رفتیم، موضوعات مختلفی مطرح شد، موضوعاتی که من هیچ رغبتی به شنیدنشان نداشتم، ولی سعی می کردم خودم را بی توجه نشان ندهم.

خانم میرفندرسکی که دید مجلس دارد از رونق می افتد، بدون مقدمه گفت: "خوب است از یگانه جان خواهش کنیم برایمان پیانو بزند. آن شب در جشن مدرسه غوغا کرد."

در مقابل این پیشنهاد غیرمنتظره یک دفعه هول برم داشت. آمدم بگویم "آمادگی ندارم" که خانم میرفندرسکی به گوشه ای از سالن که پیانویی در آنجا بود اشاره کرد و گفت: "آن پیانو، این هم شما!"

رو پدرم که حال مضطرب مرا دید، خوشحال و بشاش گفت: "یک قطعه ایرانی بزن." دکتر رو به پدرم کرد و گفت: "دخترتان پنجه شیرینی دارد. خیلی بامهارت می نوازد. در جشن مدرسه من هم از شنیدن صدای پیانویش لذت بردم."

آنها خودشان می بریدند و خودشان هم می دوختند. هیچ کدام از من نمی پرسیدند آیا من هم به این کار تحمل دارم یا نه! ناچار از جایم بلند شدم و ناخواسته رفتم پشت پیانو نشستم. اگرچه از این توقع بیجای آنها خیلی دلخور بودم، ولی وقتی پشت به آنها شروع به نواختن کردم، چشمهایم را بستم و به دکتر شاهکار فکر کردم، که داشت مرا نگاه می کرد و گوش به سازم داشت. کم کم آرامش پیدا کردم، و قطعه ای را که شروع کرده بودم در نهایت تسلط به پایان رساندم. هنوز چشم هایم را باز نکرده بودم که کف زدن محکم آنها مرا به خود آورد. از جایم بلند شدم. جلویشان تعظیمی کردم و آمدم بنشینم که دکتر گفت: "چقدر باید بی سلیقه باشیم اگر به همین یک قطعه راضی شویم." پدرم دنباله گفته او را گرفت و گفت: "خوبهای طلایی را بزن." خجالتم ریخته بود و از آن همه تشویق سر شوق آمده بودم. دوباره پشت پیانو نشستم و قطعه "خوبهای طلایی" را نواختم.

باور کن پرتو، شاهکار کردم. پنجه هایم چنان نرم و راحت روی شاسی ها حرکت می کرد که تا آن موقع سابقه نداشت. تمام وجودم توی قلبم بود، و قلبم توی دستهایم. وقتی ان قطعه هم تمام شد، خوشحال و راضی از جا بلند شدم و باز تعظیمی کردم و به سر جایم برگشتم. دکتر شاهکار گفت: "حیف که خیلی دیر شده و فردا صبح زود کارهای زیادی دارم، وگرنه به این آسانی دست از سر شما برنمی داشتم."

هنوز مجلس گرم بود که پدرم اجازه رفتن خواست. دکتر هم به ساعتش نگاه کرد، از جا بلند شد و گفت: "دو سه ساعت دیگر صبح می شود. شب به یاد ماندنی ای بود."

با آقا و خانم میرفندرسکی خداحافظی کردیم و از پله ها سرازیر شدیم. دکتر مرا جلو فرستاد و خودش از پشت سر آمد. در آخرین پله دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: "نقش کولی را در نمایشنامه مدرسه خیلی خوب ایفا کردی. مثل یک آرتیست حرفه ای! در نواختن پیانو هم واقعا مهارت دارید، خیلی لذت بردم." بعد پدرم را مورد خطاب قرار داد و گفت: "آقای آریایی برای داشتن چنین دختری به شما تبریک می گویم."

انگار از تماس دستش جریان برق به تنم وصل شده بود که بی اختیار می لرزیدم. پدرم از تحسین های او غرق شعف بود و خلاصه در حالیکه احساس می کردم روی ابرها پرواز می کنم، از خانه بیرون رفتیم و در کنار پدرم در اتومبیل نشستیم و به طرف خانه حرکت کردیم. چند دقیقه ای به سکوت گذشت، آنقدر احساس سعادت می کردم که نمی دانستم کجا و با کی هستم. می توانستم فردا به مدرسه بروم و به همه بگویم در میهمانی آقای میرفندرسکی، دکتر شاهکار را دیدم و او از من چه تعریف و تمجیدها کرد.

غرق افکارم بودم که با صدای پدر به خود آمدم: "یگانه، از میهمانی امشب با دوستان حرفی زن، صلاح نیست." داشتم از گفته او شاخ در می آوردم. انگار صدای فکر مرا شنیده بود. آرام گفتم: "چشم!" او ادامه داد: "اگرچه نقش کولی را در نمایش مدرسه خوب بازی کردی، ولی هیچ وقت به فکر ستاره سینما شدن نباش! فهمیدی؟ اگر پیانو را ادامه بدهی هنرمند قابلی می شوی. این خیلی باارزش است."

فهمیدم چرا این حرف را می زند. خیال می کرد من هم مثل مادرم چنین هوایی در سر دارم. او بدون اینکه جوابی از من شنیده باشد، دوباره گفت: "مادرت زن شایسته ای نبود. نمی خواهم پا جای پای او بگذاری."

من همچنان می شنیدم و ساکت بودم. او با تحکم پرسید: "چرا حرف نمی زنی؟" با ترس گفتم: "نه، من هیچ وقت دلم نمی خواهد هنرپیشه شوم." با ابهت گفت: "آفرین، محیط هنری مملکت ما خیلی فاسد و آلوده است. زن یا دختری که پا به این منجلاب بگذارد تا گردن فرو می رود. همان طور که گفتم علاقه ات را بگذار روی پیانو." بعد هم طوری که نفهمیدم مرا مورد خطاب قرار داد یا خودش را، گفت: "نفهمیدم میهمانی امشب به چه مناسبتی بود!" به هر مناسبتی بود، به آن مناسبتی که شما آرزو داشتید نبود. خانواده میرفندرسکی مرا برای پسرشان در نظر نگرفته اند!"

وقتی به خانه رسیدیم دیگر چیزی به صبح نمانده بود و من مژه برهم نزدم. نه احساس خستگی می کردم، نه خواب! فقط به دکتر و حرف ها و حرکاتش فکر می کردم، و هربار به یاد دستش که روی شانه ام گذاشته بود می افتادم، دلم فرو می ریخت و غرق لذت می شدم. دلم می خواست هر چه زودتر صبح بشود و به مدرسه بروم و پز میهمانی دیشب را بدهم. اما یاد سفارش پدر می افتادم و اگرچه آرزوی گفتنش را داشتم، ولی نه فردا، و نه روزهای دیگر از آن میهمانی حرفی نزدم.

معمای میهمانی آن شب چند روز بعد با تلفن خانم میرفندرسکی به پدرم، حل شد. او به پدرم گفته بود: "دکتر شاهکار توسط من، از دختر شما خواستگاری کرده." و اضافه کرده بود که آن شب دکتر کیفش را در خانه آنها جا گذاشته و فردا که میرفندرسکی به او تلفن کرده و گفته بود نگران کیف نباشد و کیف در خانه آنها جا مانده، دمتر در جوابش گفته بود: "هم کیفم جا مانده، هم قلبم." بعد هم توضیح داده بود که میهمانی آن شب به پیشنهاد خود دکتر شاهکار بوده. او همان شب میهمانی مفصلی که من و پدرم هم در آن حضور داشتیم، در یک فرصت مناسب به خانم میرفندرسکی گفته بود: "این دومین بار است که دختر آقای آریایی را می بینم. دلم می خواهد از نزدیک ببینمش. آیا پدرش او را شوهر می دهد؟" خانم میرفندرسکی هم گفته بود: "هروقت آمادگی داشتید بفرمایید من به طور خصوصی دعوتشان می کنم اینجا تا بیشتر با هم آشنا شوید."

پرتو نمی دانی پدرم با چه شعفی این خبر را به من داد. او که سعی می کرد همچنان سنگین و باوقار و پرابهت باشد، پس از تلفن خانم میرفندرسکی، موقعی که من مشغول اجام تکالیف مدرسه بودم، به اتاقم آمد و گفت: "یگانه، آمادگی داری صحبتی با تو داشته باشم؟"

من که از همه جا بی خبر بودم و فقط صدای پدرم را در تماس تلفنی با خانم میرفندرسکی شنیده بودم، خیال کردم او در ارتباط با یک مسئله حقوقی با پدرم صحبت می کند. باور نمی کردم تلفنش ربطی به حضور پدرم در اتاق من داشته باشد، نگران گفتم: «بله آمادگی دارم، چه شده؟ خانم به شما حرفی زده؟»

پدرم تبسمی کرد و گفت: «نه، مسئله به خانم مارال مربوط نمی شود.» دلم آرام گرفت و منتظر شدم حرفش را بزند. او ادامه داد: «صریح می گویم، میهمانی منزل آقای میرفندرسکی برای آشنایی بیشتر ما با دکتر شاهکار بوده.»

از شنیدن اسم دکتر شاهکار سر جلیم میخکوب شدم. نگاه مبہوت من پدرم را وادار کرد توضیح بدهد: «میهمانی به پیشنهاد خود دکتر شاهکار بوده. او خواسته تو را از نزدیک ببیند. خانم میرفندرسکی هم چنین نقشه ای چیده.»

در آن لحظه احساس کردم وجودم مثل یک پر در تهاجم باد از جا کنده شده به آسمان می رود؛ آن هم آسمانی صاف و آبی و بی لک. دیگر آنجا نبودم، پرواز کرده و رفته بودم. صدای پدرم را مثل هوهوی باد از دورها می شنیدم: «او از تو خواستگاری کرده!»

این سعادت آنچنان صاعقه وار و ناگهانی فرود آمده بود که غریزه ی فرار را تا مرز مصون ماندن در وجودم برانگیخته بود. اما کو پای فرار؟ من آنجا، روی آن صندلی کنار میز چسبیده بودم. انگار فقط دو چشمم بود که لحظه ای مجال پیدا کرد تا به گلهای قالی اتاقم که نگاه می کردم، ولی نمی دیدمشان دوخته شود. زیر باران کلماتی که هنوز فکر نمی کنم بر زبان آن پدر خشک و پرابهت آده باشد، می مردم و دوباره زنده می شدم. ادامه داد: «من هیچ قولی به خانم میرفندرسکی ندادم. گفتم اول با خودت صحبت کنم ببینم نظرت چیست!»

لال شده بودم. زبانم چیز سنگینی شده بود که بدرد دهان کوچکم نمی خورد، پشت لبهایم از عرق خیس شده بود. نگاهم همچنان بر گل قالی ثابت بود می ترسیدم پلک بر هم بزنم و از

خواب بیدار شوم و ببینم همه چیز فقط یک رویای کاذب بوده. پدرم سکوت را علامت رضا دانست. چون وقتی خفقانم به درازا کشید و گفتم: «با این حال باز فکرها را بکن. عجله ای در کار نیست!»

یعنی چه! یعنی او به چنین ازدواجی رضایت می داد؟ این طور که می دیدم دکتر شاهکار از خود او بزرگتر بود. پدرم بیش از چهل و پنج سال نداشت. اما او... خدایا دستم که روی میز بود، بی اختیار شل شد و روی پام افتاد. از خواب پریدم، پلکهایم حرکت کرد. چند بار پلک زدم، سرم را بالا گرفتم، فکر کردم باید صبح باشد و از رختخواب بیرون بپریم و مثل هر روز تند و با عجله صبحانه بخوریم، وسایلم را جمع کنیم و رویوشم را بپوشیم. راننده دم در منتظر بود. اما وقتی نگاهم به نگاه پدرم افتاد و پس از آن روی چراغ مطالعه کشیده شد دیدم شب است و من هنوز در رویا به سر می برم. صدای پدر رویای شیرینم را تکمیل کرد: «هسری دکتر شاهکار بزرگترین افتخار هر خانواده ای است که با او فامیل می شود. من فردا شب همین موقع به اتفاق می آیم تا با هم صحبت کنیم.»

او پس از گفتن آن عبارت از اتاق بیرون رفت، و من با صدای برهم خوردن در، دوباره از جا پریدم و بیدار شدم اما این بیداری صبحگاهی نبود بیداری شبانه ای بود که تا صبح طول کشید. وای پرتو، کاش هرگز صبح نمی شد و من برای ابد در رویاهایم خوشبخت و لبریز از سعادت می ماندم. اما افسوس که زمان نمی گذارد هیچ سعادت دومی پیدا کند. وای از زمان! وای از شب و روز که با آمدن و رفتنشان همه چیز را عوض می کنند. صبح وقتی سر میز صبحانه نشستیم، مارال گفت: «مثل اینکه حال نداری! اگر حالت خوب نیست امروز مدرسه برو.» منتظر بودم پدرم چیزی بگوید، اما او سکوت کرد. صدای سیمین بلند شد: «پاپا شما یک نامه بنویسید من می برم می دهم به خانم ناظم که برایش غیبت غیر موجه نگذارند.»

به خودم آمدم، نه... اگر در خانه می ماندم دیوانه می شدم. با صدایی که برای خودم نا آشنا بود، گفتم: «من که مریض نیستم، امروز ریاضی داریم اگر غیبت کنم...» صدایم برید. دیدم دیشب چه بر سرم رفته و خبر ندارم! آنقدر بی حس بودم و انرژی از دست داده بودم که صدای ضعیفم برای خودم هم غریبه بود.

مارال هیچ وقت اهل خودشیرینی کردن نبود. اما نمی دانم آن روز چرا آنقدر لی لی به لالایم می گذاشت، گفتم: «امروز را استراحت کن. الان هم برو توی رختخواب بخواب.»

دیدم اگر همان طور ادامه پیدا کند بستری می شوم، همت کردم و از جایم بلند شدم. در حالی که به طرف اتاقم می رفتم گفتم: «نه، باید بروم. درس جدید می دهند!» دروغ نمی گفتم آن روز ریاضی داشتیم - آن هم چه مبحث سنگینی. اما من اندر خم یک کوچه، در به دست آوردن حاصل ضرب دو، دوتا، چهار تا مانده بودم. چه رسد به فهمیدن و یاد گرفتن لگاریتم! تمام آن روز در حاتی رویایی و از خود بیخود، فکر می کردم: «وای این چه حادثه ای بود که دیشب مرا از بیخ و بن لرزاند. پس طلا چه شد؟ مگر آن شب دکتر شاهکار آنقدر با او گرم نگرفته بود؟ مگر طلا آن همه زیبا نبود؟ طلا! دختر آقای استاندار خوزستان، کسی که متولی آن سرزمین استثنایی کشور بود! نگهبان چاههای نفت! نظر کرده ی شاه مملکت!

آن روز پشت میز و نیمکت کلاس، جسم هفده ساله ام نشسته بود، ولی روح هزارساله ام، روحی که پس از طلاق مادر و پدرم پیر شده بود، روحی که با حضور مارال و توجهات عجیب و غریب پدرم به او، زجر دیده و شکسته بود، جسمم را گذاشته و پیری را فراموش کرده و به آسمانها پریده بود. چه آسمان آبی زیبایی! به جای کلمات دبیر ریاضی، کلمات آن شب دکتر شاهکار را به گوش جانم می شنیدم و به جای تخته سیاه، چشمهای آبی روشن و پوست شفاف او را می دیدم، وای... بچه های کلاس نمی دانستند مرد محبوب شهر، مردی که همه ی دخترهای مدرسه را آرزومند خودش کرده، مردی که با شاه همنشین است، از من، از یگانه آریایی همین شاگرد ساده ای که در کنارشان نشسته و درس را نمی فهمد خواستکاری کرده!

من که به رغم سفارش پدرم دو روز پیش پس از میهمانی بزرگ منزل آقای میرفندرسکی، جز به جزء همه چیز را با آب و تاب برای بچه ها تعریف کردم و با روحیه ی رمانتیکم به آن شاخ و برگ دادم و دل همه را سوزاندم، حالا! حالا که خواب و خیالها و روپاها جامه ی حقیقت پوشیده بود، و من می رفتم که یکباره مشهور شوم و به عنوان همسر دکتر شاهکار حتی در میهمانیهای شاه شرکت کنم، خفه شده بودم. نه تنها نمی توانستم و حس و حال با آب و تاب تعریف کردن چیزی چنان عظیم را نداشتم! بلکه نمی خواستم کسی باخبر شود. ترسی موهوم زبانم را بسته بود. ترس از اینکه دیگران بفهمند و او را از من بدزدند.

پرتو، خبر عروسی من با دکتر شاهکار شهر را لرزاند. شاید خیال کنی غلو می کنم، اما این طور نیست. از وقتی او به عنوان رئیس دانشگاه به شهر ما آمده و به عنوان نظر کرده ی شاه، با اختیارات تام و تمام، یکی از سرشناس ترین چهره ها شده بود، چشم همه به او بود که ببینند همسرش کیست. وقتی کاشف به عمل آمد، همسری آلمانی دارد که از ایران بیزار است، و فرزندان او را زیر بال و پر خود گرفته تا به سوی پدر که وطنش را به حلاوت همسری با او ترجیح داده بود پرواز نکنند، منتظر بودند ببینند با کدام یک از دختران رجال مملکت عقد ازدواج خواهد بست. اما چه بگویم که چطور دکتر شاهکار با انتخاب من همه را مبهوت و متحیر کرد. آن هم چه بهتی!

وضع تهران با شهرستانها خیلی فرق دارد. در شهرستان همه همدیگر را می شناسند و اکثرا با هم قوم و خویشی دارند. هر مسئله ای که پیش بیاید، به گوش همه می رسد. آدمها نسبت به هم خیلی فضول و کنجکاو هستند. در شهرستان زندگی نکردی تا باور کنی چه مسائل پیش پا افتاده ای خورد و خوراک حرف مردم می شود، چه رسد به مسائل مهم. ازدواج من و دکتر از آن موضوعاتی بود که همه درباره اش حرف می زدند و اظهار نظر می کردند. قصه ی ما شده بود نقل محافل!

کارها چنان زود و با سرعت اتفاق افتاد که من در میان خواب و بیداری ناگهان دیدم در لباس مجلل و سپید عروسی دست زیر بغل دکتر شاهکار انداخته ام و با رجال دست می دهم و آنها دستم را می بوسند. به این ترتیب من با دسته گل پا به خانه اش گذاشتم.

پس از خواستگاری، من فقط دو بار با او تنها شدم. هر دو بار دیدار در خانه ی ما صورت گرفت. یک بار در حضور پدرم که حرفهای اساسی از قبیل مهریه و جشن و از این حرفها زده شد، که دکتر صریح به پدرم گفت: «آقای آریایی من در این سن و سال نمی توانم جشن بگیرم و ادای جوانهای بیست و چند ساله را در بیاورم!» پدرم هم که شیفته ی دانش و مقام و علم او بود،

سری به علامت تایید تکان داد و خلاصه خودشان بریدند و دوختند و از من هیچ نظری نخواستند! یک بار هم به مدت یک ساعت و نیم بدون حضور پدرم، در اتاقم با او ملاقات کردم. او با نگاهی واقعا عاشق که نگاه دلباختگان است، با لحنی که سعی می کرد محکم و کمی خشن باشد گفت: «یگانه، همسر من باید مطیع من باشد. من هلما را ترک کردم چون زن خودسری بود، وگرنه دوستش داشتم. او روی حرف من حرف می زد و من ترکش کردم. باید این را بدانی، این منم که خط و مشی زنگیمان را تعیین می کنم.»

من به معنی حرفهای او کار نداشتم. می خواستم هر چه زودتر زن دکتر شاهکار بشوم و چشم همه را خیره کنم. آن روز هر چه گفت سر تکان دادم و این طور فهماندم که منظورش را درک می کنم و قبول دارم. اصلا نمی دانستم که دارم با چه چیز وحشتناکی موافقت می کنم و زیر یوغ چه اسارتی می روم. آنقدر رویارده بودم که نمی فهمیدم او پدر دوم من خواهد شد، البته به مراتب مستبد تر و خشن تر و بی منطق تر.

دکتر در حالی که با نگاهی عاشقانه و شیفته به تک تک اعضای صورتم نگاه می کرد، بعد از شرط و شروطها یک مرتبه لحنش عوض شد و گفت: «همیشه از عشق فرار می کردم. اما این بار مغلوب شد. عشق مرد را ضعیف می کند.»

اما یک چیز به رغم میل باطنی او و مطابق با آرزوی من رخ داد که مرا از شادی به کهکشانش برد. وقتی خبر تصمیم ازدواج او در تهران به گوش رجال رسید، هر کدام به شکلی با او تماس گرفتند و اعلام آمادگی کردند که در جشن عروسی شرکت کنند، و او چنان در محظور قرار گرفت. که مجبور شد برای پذیرایی از چنان میهمانان عالیقدری، یک عروسی شاهانه برپا کند. جشن در یکی از گرانقیمت ترین هتلهاى آن روز شهر بر پا شد.

پرتو، چه شکوه و جلالی، چه زرق و برقی، چه جشنی، چه میهمانان عالیقامی، چه هدایای گرانقیمتی به من داده شد! پدرم روز جشن، غرق افتخار و غرور دست میهمانان عالیقدر را می فشرد و بر دست همسرانشان بوسه می زد و با افتخار خودش را معرفی می کرد: «من بهزاد آریایی، پدر عروس هستم.» او براس سیمین و نسرين که دختران نوجوانی شده بودند، لباسهای نفیس خرید و وادارشان کرد پشت لباس بلند مرا بگیرند. اما تا امروز نفهمیدم آیا خود مارال نخواست در آن جشن با شکوه شرکت داشته باشد، یا پدرم مانع حضور او شد. چون بعد از عروسی هرگز در چهره و رفتار مارال اثری از اعتراض ندیدم. برای گفتنم، او سیاست عجیبی داشت. سیاستی که پدرم را وادار می کرد همیشه او را تایید و حتی پیش روی ما ستایش کند.

در ضمن بگویم هیچ یک از اقوام دور یا نزدیک دکتر در عروسی ما شرکت نکردند. بعدها فهمیم آنها با ازدواج دکتر، با یک دختر شهرستانی مخالف بودند. یکی از آنها همین ناجی بود که تا پای طلاق و جدایی ما ایستاد. پرتو عکسهای عروسی ام را نشانت می دهم تا باور کنی آن شب چقدر زیبا و درخشان شده بودم. ارایشگر هتل که مرد جوان و تحصیل کرده ی خارج بود و با دستپارانش انگلیسی صحبت می کرد، از من عروسی کم نظیر ساخت. وقتی زیر دستهای هنرمند او آرایش می شدم و خودم را در آینه نگاه می کردم، آرزو داشتم بتوانم ساعتها جلوی آینه بنشینم و خودم را تماشا کنم. الحق که آن شب طلا با من قابل مقایسه نبود! او با آن همه زیبایی در مقایسه با من، زیبایی اش کم رنگ بود. او مدتی بعد با یکی از استادان آلمانی دانشگاهی که دکتر شاهکار رییسش بود ازدواج کرد. اما شهرت و افتخار شوهر من کجا و

شوهر او کجا؟ شوهر او هم مرد جا افتاده ای در حد سن و سال پدر من بود، بنابراین این طور فهمیدم که اگر دکتر شاهکار از او خواستگاری کرده بود، طلا از ته دل جواب مثبت می داد. اما احتمال قوی بر آن بود که دکتر به او هیچ پیشنهادی نکرده باشد. چرا؟ نمی دانستم. دنبال این چرا می گشتم که خیلی زود جوابش را پیدا کردم. خدا طلا را دوست داشت. اما می خواست بدبختی مرا که بعد از طلاق مادرم واقعا همیشه احساس سر شکستگی و حقارت می کردم تکمیل کند. دکتر خیلی زود یعنی همان چهار پنج ماه اول دستش را رو کرد، و من با سرعت از خواب ناز خوشبختی پریدم و دیدم پدر دیگری به مراتب خشن تر و مغرور تر از پدر خودم، با نام شوهر بر من حاکم شده. باز پدرم به دلیل مهر پدر و فرزندی اگر خشن بود، ولی بی رحم نبود. اما دکتر بی رحم و سنگدل بود. به جای قلب، سنگی سیاه در سینه اش داشت. وقتی اولین سیلی را در ماه چهارم ازدواجمان از دستش خوردم، فهمیدم او چه قلب سنگی دارد. بله، خدا طلا را دوست داشت و از چنین مجازات مخوفی معافش کرده بود. اما چرا من؟ چرا من باید مستحق این مجازات باشم؟ مگر من چه کرده بودم؟ اصلا مگر چند ساله بودم که بفهمم مرد پنجاه و شش هفت ساله ای مثل دکتر، چه انتظاراتی از من دارد! وای چه بگویم پرتو!

در حقیقت روزگار خوشبختی من همان چند ماه اول ازدواج و سه ماه آخر حاملگی ام بود. در آن روزهای کوتاه خوشبختی و رویاهای تحقق یافته و آغوش هستی بخش او که سرشار از عشق و غروری غروری مردانه بود - غروری که من تا همان حدش را دوست داشتم - لذت می بردم و طعم سعادت را با همه ی وجودم می چشیدم. وقتی می دیدم مردی با آن همه ابهت و بزرگی و غرور سراپای وجود مرا می بوید و نوازش می کند و حتی کف پاهایم را می بوسد، مست می شدم. او با آن همه کار و مشغله، گهگاه وسط روز به خانه می آمد و غافلگیرم می کرد، و مرا که از شوق دیدن غیر منتظره اش به وجد آمده بودم، سر دست، با یک دست از زمین بلند می کرد و در آغوش می گرفت و می چرخاند. قهقهه ی خنده های مستانه ام خانه را پر می کرد، و بالاخره فریادهای شوق آلودم در گردباد اصطکاک جسمهای سرشار از خواهشمان آهسته آهسته فرو کش می کرد. نمی دانم چه مدت در اوج می ماندم، گذشت زمان را حس نمی کردم. با او بودن، زمین و زمانم بود. وقتی سیراب از نیازی به کام رسیده و بر آورده شده رهایم می کرد، یک مرتبه تغییر شخصیت می داد. سنگین و رنگین می شد و با دو سه جمله که زیر لبی تکرار می کرد، از مردی که چند دقیقه پیش بود، فاصله می گرفت: «عشق مرد ضعیف می کند. از مرد بی قدرت متنفرم.»

پس از رفتن او، من در اوج رضایت به خوابی شیرین فرو می رفتم. اما افسوس این یک روی سکه بود. سکه خیلی زود روی دیگرش را هم نشان داد. آن روز جهنمی و نفرین شده اش را.

اولین بار وقتی دو سه بار از حمام صدایم زد و صابون خواست و من نشنیدم، با بدن خیس بیرون آمد و مرا که نه صدایش را شنیده بودم و نهم متوجه درخواستش شده بودم و روی تختخواب دراز کشیده و کتاب می خواندم، دور از انتظار مورد خطاب قرار داد و گفت: «بی شعور یک ساعت است دارم صدایت می زنم. صابون می خواهم.» وحشت زده از جا پریدم و به طرفش برگشتم. به دور و برم نگاه کردم بینم مخاطبش کیه. نه... باور نمی کردم با من باشد. مثل عقب افتاده ها مانم برده بود. او را خیره خیره نگاه می کردم، گیج بودم. هنوز از حالت شک در نیامده بودم که کتاب را از دستم گرفت و به حیاط پراند و گفت: «گیج سر به هوا.»

بی اراده گفتم: «مگر دیوانه شده ای؟ با شنیدن این حرف واقعا دیوانه شد. دستش را بلند کرد و بی آنکه به من فرصت دفاع بدهد، چنان سیلی به صورتم زد که تعادل را از دست دادم. بعد پیش چشمان میبوت من به طرف آشپزخانه رفت و یک صابون برداشت و به حمام برگشت. بی اختیار با خودم تکرار کردم: «دارم خواب می بینم، دارم خواب می بینم.» تلفن زنگ زد، صدای زنگ را می شنیدم. بی اراده به طرف تلفن رفتم، می خواستم بدانم خوابم یا بیدار، گوشی را برداشتم، سیمین بود. هی الو الو کرد. نمی توانستم جواب بدهم. با صدای بلند گفتم: «یگانه چرا حرف نمی زنی؟ منم سیمین.» بعد خیال کرد شماره را اشتباه گرفته قطع کرد. من هم گوشی را گذاشتم. داشتم زیر لب تکرار می کردم "نه، نه، خواب نیستم، خواب نیستم." که تلفن دوباره زنگ زد، گوشی را برداشتم. سیمین با اضطراب گفت: «یگانه جواب بده، نهج من حق نداشتم او را ناراحت کنم. به خودم فشار آوردم تا این کلمات را گفتم: «الو سیمین.»

پس چرا دفعه ی اول حرف نزدی؟ چرا صدایت این طور شده؟

– از خواب پریدم، حرفت را بزن.

– پا پا می گوید امشب شام بیاید اینجا.

– نه سیمین، به پاپا بگو مهمان داریم.

– مهمانتان کیه؟

– یکی دو نفر از استادان دانشگاه.»

پدرم با لحنی ملایم گفت: «می خواهی سیمین بیاید کمکت؟»

نمی دانم چطور آن همه دروغ حساب شده گفتم: «نه، نه همهی کارها را کرده ام.»

پدرم دیگر اصرار نکرد. حال دکتر را پرسید و به سلام رساند و خداحافظی کرد. گوشی در دستم مانده بود و حالم را نمی فهمیدم. دقیقی بعد دکتر از حمام بیرون آمد. چه احساس غریبانه ای داشتم، نمی شناختمش. این غریبه شوهر من بود؟ هنوز جای سیلی اش می سوخت.

او خودش را خشک کرد. بی اعتنا به من لباس پوشید. ادکلن زد و عازم بیرون رفتن شد. در آستانه ی در انگار نه انگار شومی رخ داده، گفتم: «امشب کمی دیر می آیم منتظر من نشو.»

او بیرون رفت و در را پشت سرش بست. من ماندم و ضجه هایی که از جگر می کشیدم، وای... باور نمی کردم این سیلی با دستهای مردی که عاشقش بودم، به صورتم نشسته باشد. مغزم کار نمی کرد. نمی دانم چند ساعت همان جایی که بودم نشستم. اشکم خشک شده بود، فقط چندین بار از عمق وجودم ضجه زدم.

او دیر آمد، اما من نخوابیده بودم، خواب کجا بود؟! وقتی مرا دید با لحنی که نه اثری از تاسف و شرم بر آن بود و نه تاثیر گفتم: «چرا نخوابیدی؟»

من با این غریبه حرفی نداشتمه وقتی سکوت را دید به طرفم آمد. دستش را دراز کرد که دستم را بگیرد. اما من با این بیگانه کاری نداشتم. ناگهان بازوهایم را گرفت و از جا بلند کرد و گفت: «

مگر لال شدی که حرف نمی زنی؟» باز بی اراده بر زبانم جاری شد؟» تو یک دیوانه ای!» با شنیدن این جمله یک بار دیگر واقعا دیوانه شد، نعره ای کشید که بی اختیار از جا پریدم. همان لحظه سیلی دوم را خوردم و باور کردم خواب نیستم و آنچه که پیش آمده حقیقت محض است.

از همان روز ورق زندگیمان برگشت. او انتظار داشت من به رغم فاجعه ای که رخ داده بود، همه چیز را همچنان عادی و طبیعی از سر بگیرم. اما من از درون شکسته بودم. اشکهای سوزانم را از او پنهان می کردم و در خلوت به دنبال راه چاره می گشتم. ولی کدام راه چاره؟ دو راه بیشتر وجود نداشت گذشتن از او، و برگشتن به خانه ی پدر، یا ماندن و تحمل کردن وضع موجود. که البته باید راه دوم را انتخاب می کردم. من نه مادر داشتم که سرم را بر سینه اش بگذارم و راز دل بگویم، و نه پدری که به او پناه ببرم. مادرم به دنبال هوا و هوسش رفته و مهر پدری را هم از پدرم ربوده و با خودش برده بود.

دست بزن دکتر، حتی شامل دانشجویان دانشگاه هم می شد این را در میهمانیهای به ندرتی که دکتر مرا با خودش می برد، از همسران استادان می شنیدم. او یک بار به دانشجویی سیلی زده بود که جوانک برای همیشه درس را رها کرد و رفت. سیلیهای بی رحمانه ی او قدرت مردانه را در هم می شکست، چه رسد به من که شاخه ی ترد و تازه ای بودم. دکتر یک بیمار روحی بود. سادیسیم داشت. از کتک زدن لذت می برد. در مواقع عادی آدم بهتری بود، ولی در مواقعی که کاری بر خلاف میلش بود، آدم دیگری می شد. یک دیوانه ی تمام عیار، و من بدبخت نمی دانستم چه چیزهایی او را ناراحت و دیوانه می کند.

اما دردناکتر از سیلیهای او، قضاوتهای بی رحمانه ی پدرم بود، که وقتی کارد به استخوان رسید و روزی با چشم گریان به او گفتم دکتر کتکم می زند، با فریاد گفت: «حتما کاری می کنی که دست برویت بلند می کند. این قدر سر به هوا نباش.»

بعدها فهمیدم «سر به هوا» صفتی بود که دکتر به من می چسباند تا خودش را پیش پدرم تبرئه کند. آن موقع عاقل نمی رسید به پدرم بگویم آیا این سر به هوایی نیست که مرد پنجاه و چند ساله، یک دختر شانزده ساله، هفده ساله را به عنوان همسر انتخاب کند؟!

بعدها وقتی یک روز پدرم در غیاب دکتر سرزده و با عصیانیت به خانه ی ما آمد و بدون مقدمه گفت: «تو داری پا جای پای مادر سر به هوایت می گذاری و زندگی دکتر را سیاه می کنی!» دلشکسته و سر خورده به او گفتم: «حتما همین حرفها را به دکتر هم گفته اید!» او در جوابم با جوش و خروش گفت: «من نگفتم، خودش از مردم شهر شنیده! همین دیروز بود که به من گفت همسر سابقت به تازگی شوهر کرده!»

این خبر را که از زبان پدرم شنیدم، واقعا پس افتادم. مادرم را نفرین کردم. با چشم گریان به پدرم گفتم: «شما مرا مثل مادر می دانید و به همین جهت هر چه دکتر می گوید قبول می کنید. من دکتر را دوست دارم. او خودش نمی داند از من چه می خواهد! بیخود و بی جهت سر هیچ و پوچ بهانه می گیرد و کتکم می زند.»

می دیدم او از گفته های من منقلب می شود. بالاخره او پدر بود و من جگرگوشه اش. اما به روی خودش نمی آورد. یک روز اختیار از دست دادم و با صدای بلند گریه کردم و در همان حال

گفتم: «پس من به جرم شباهتم به مامان همیشه مورد نفرت شما هستم؟ من این را خیلی خوب می فهمم. در خانه ی شما هم بودم هیچ وقت مرا مثل سیمین ونسرین دوست نداشتید. حتی خانم را به من ترجیح دادید. همه از این رفتار شما سوء استفاده می کنند. دکتر به پشتیبانی شما هر کار دلش می خواهد می کند. آخر یک بار از او پرسیده اید من چه بازیگوشی می کنم؟!»

او گرفته و ناراحت روی یک صندلی نشست، و من همانطور که با صدای بلند گریه می کردم، سوالم را تکرار کردم: «شما از دکتر پرسیده اید من چه بازیگوشی می کنم؟!»

او آهسته و با صدایی گرفته جواب داد: «می گوید خانه کثیف است. لباسها را بموقع نمی شویی و اتو نمی کنی!»

همانطور گریان گفتم: «به خدا این طور نیست.» او بیخود بهانه می گیرد. شما با مامان یا خانم این طور رفتار می کردید؟ نه پاپا، او خیلی خودخواه و مغرور است. خیال می کند چون صاحب اسم و رسم است، همه باید خدمتکارش باشند. همین چند وقت پیش از خانم میرفندرسکی شنیدم که توی گوش یکی از استادها زده. به خدا آنقدر دستش سنگین است که وقتی می زند، از جای کتکهایش آتش بلند می شود.»

پدرم نتوانست طرقت بیاورد بغض کرد و صدایش لرزید. در حالی که احساس می کردم دلش می خواهد دست نوازشی به سرم بکشد، ولی خودداری کرد. او هم برده ی غرورش بود. من چه بد شانس بودم که هر دو مرد زندگی ام، هر کدام به دلیلی که مربوط به خودشان بود، مرا مورد قهر و غضب قرار می دادند. گهگاهی که حرف هلمما پیش می آمد، دکتر می گفت: «پوزه اش را به خاک مالیدم. می گفت بیا در آلمان زندگی خوب و خوشی داشته باشیم. ایران عقب افتاده است و جای زندگی کردن نیست. او عاشق من بود، ولی نمی خواست به حرفم گوش کند. من هم ترکش کردم، آن طور که وقتی به خود آمد دید او را گذاشته و رفته ام. هیچکس نمی تواند با من مقابله کند. نابودش می کنم.»

آن روز پدرم اگر چه دلش برایم سوخت، ولی نتوانست خودش را راضی کند که مرهمی برایم باشد. موقع رفتن گفت: «تمام دختران این شهر حسرت تو را می خورند. افتخار همسری دکتر شاهکار چیز کمی نیست. نگذار کار به جایی بکشد که طلاق بدهد.» از این جمله خشکم زد. شک نکردم این حرف دکتر بوده. مثل آدمهای مالیخولیایی شده بودم. من که جرات بلند حرف زدن با او را نداشتم، سرش فریاد زد و گفتم: «طلاق؟ او می خواهد مرا طلاق بدهد؟ به خدا خودم را می کشم.» پدرم با چشم نمناک نگاهم کرد و در حالی که عازم رفتن می شد گفت: «پس مطیعش باش، تو را واقعا دوست دارد.» پرتو، من او را دوست داشتم و با تمام بدیهایی که در حقم می کرد، از بوی آغوشش مست می شدم. ولی آن هم

آغوشیهای شورانگیز بیش از چند...

ماه طول نکشید. دکتر هیچ وقت زیاد حرص و جوش نمی خورد. به محض کوچکترین عصبانیت، خشم و خروشش را با خواباندن سیلی به گوش من یا دانشجویان و حتی کارمندان دانشگاه خالی می کرد. او پرورده ی دو جنگ جهانی و تحصیلکرده ی آلمان بود. بنابراین می شد حدس زد

دیکتاتور ی او از چه نوع دیکتاتور ی ای است. همیشه هیتلر را به عنوان شاخص ترین چهره ی برتر جهان، و روش حزب نازی را به عنوان بهترین روش برای ایجاد نظم ومی دانست. بعد از ماههای اول ازدواج، من در روز بیش از دو سه ساعتی او را نمی دیدم. صبحها از خواب که بلند می شد، ظرف کمتر از یک ساعت دوش می گرفت، ورزش می کرد، صبحانه می خورد و می رفت، و شبها اگر چه زیاد دیر نمی آمد، ولی شام مختصری می خورد و به اتاق کتابخانه می رفت و به مطالعه مشغول می شد، تا وقت خوابش فرا برسد. بعد بدون آنکه به احساسات و نیازهای من توجهی داشته باشد، با من همبستر می شد و باز بی آنکه بداند، یا بخواهد بداند که من از این همبستری چه انتظاری دارم، پشتش را به من می کرد و می خوابید.

حدود هفت هشت ماه پس از عروسی مان باردار شدم. آن هم چه بارداری سخت و غیر قابل تحملی. چنان ویار مرگیاری را تحمل می کردم که در شش ماه اول بارداری هفت کیلو از وزنم را از دست دادم و دوبار در دستهای دکتر مرگ را تجربه کردم. به چنان حال زاری افتادم که پدرم به هزینه خودش یک کارگر زن که او را شاباجی خانم صدا می زدیم به خانه ی ما فرستاد، تا هم کارهای منزل را انجام دهد، هم مراقب من باشد. اینجا بود که فهمیدم بین خشونت پدر و شوهرم یک فرق بزرگ وجود دارد.

چند ماه پس از بارداری، من یک بار دیگر طعم خوشبختی را چشیدم و آن زمانی بود که شکمم جلو آمده و جنین در آن حرکت می کرد. با این تحول رفتار دکتر مثل ماههای اول عروسی مان شد. مرا آن طور که آرزو داشتم در میان بازوانش می گرفت، و من در آن لحظات آرزو می کردم با جنینی که در شکم دارم بمیرم و آن لذت را ابدی کنم. از اینکه او آن همه با من مهربان شده بود، در پوست نمی گنجیدم. گذشته ها را فراموش کرده بودم. اما با تولد نازان او دوباره در قالب گذشته اش برگشت. صدای گریه ی بچه دیوانه اش می کرد. جلوی شاباجی خانم سر من فریاد می زد: « یا این بچه را ساکت کن، یا می فرستمت خانه ی پدرت.» با آن زن بیچاره هم بد رفتاری می کرد. می گفت: «شاباجی، اگر عرضه ی نگهداری بچه را نداری، بمیرا!» آن زن مسن که من آن همه احترامش را نگه می داشتم و کوچکترین بی حرمتی به او نمی کردم، در برابر بی حرمتیهای او می گفت: «خانم، خدا می داند اگر حرفهای آقا را تحمل می کنم، اول به خاطر شماست، دوم برای اینکه آقا بچه ی خواهرم را از مرگ نجات داده.»

فقط بیمارهای دکتر خوشبخت بودند. او وقتی مطب دایر کرده بود دکترهای دیگر تقریباً کار و بارشان کساد شده بود. او در مقابل بیمارانش چنان شخصیتی پیدا می کرد که با شخصیت اصلی اش که من یا دانشجویان و اسنادان دانشگاه از او می شناختیم، زمین تا آسمان فرق می کرد. به طور کل آدم دیگری می شد، آدمی رئوف، فرشته ای نجات بخش و طبیعی مسیحا نفس. تشخیص از بیماری آنقدر صحیح و دقیق بود که اگر چه غالباً پزشکان چشم دیدن همدیگر را ندارند، ولی در مورد او فرق می کرد. آنها مشکلات پیچیده مریضهایشان را با او در میان می گذاشتند و از نظریه ی او استفاده می کردند. یا به طور کل خود بیمار را پیش او می فرستادند. خوش عقیده داشت وقتی تشخیص بیماری صحیح باشد، درمان آسان می شود. واقعاً مرده را زنده می کرد. بچه خواهر شاباجی خانم را همه دکترها جواب کرده بودند. وقتی او را پیش دکتر برده بودند، حالش بسیار وخیم و رنگ مرگ به سر و رویش نشسته بود. این طور که شاباجی خانم دیده بود، می گفت دکتر بلافاصله تمام لباسهای بچه را از تنش درآورده و از محیط دور کرد، بعد هم دو آمپول به زد که کم کم چشمهایش باز شد و صورتش رنگ طبیعی پیدا کرد و جان

گرفت. دکتر گفته بود این بچه به لباس پشمی حساسیت دارد و علت خفگی اش همین بوده. به کسان بچه توصیه کرده بود فقط لباسهای نخی به او بپوشانند. حتی تشک و بالش و لحافش هم از پشم نباشد. دکتر به همین آسانی بیماران را از مرگ نجات می داد، قدرت تشخیص عجیبی در بیماری داشت.

- یگانه، نگو داشت! حالا هم دارد. در مورد تشخیص بیماری من معجزه کرد. سه پزشک مشهور به من پیشنهاد جراحی روده را دادند. من هم کم کم داشتم مجاب می شدم و به جراحی تن می دادم. اما دکتر نجاتم داد. به من گفت اینها نمی فهمند، تو فقط با رژیم غذایی و کنترل سیستم عصبی معالجه می شوی. جراحی هیچ کمکی نخواهد کرد. واقعاً نسبت به او احساس دین می کنم. کاش اوضاع باغ این طوری نشده بودو می توانستم بیشتر پیشش بروم. کار ندارم که برای تو چه جور همسری و برای بچه هایت چطور پدری بود. می دانم اگر بمیرد جانشین نخواهد داشت. برایش دعا می کنم خداوند حفظش کند. حیف که مردم ما قدر ناشناسند، وگرنه او الان باید در بهترین شرایط زندگی کند و دولت به فریادش برسد. پیرمرد قوای دماغی اش آنقدر سالم است که می تواند در دانشگاه تدریس کند. می تواند به معالجه ی بیماران بپردازد.

- حق با توست، متأسفانه بعد از انقلاب خیلی از چهره های ارزشمند ناشناخته باقی مانده اند. او یکی از بدترین شوهرها و پدر های دنیا بود، ولی از ته دل می گویم مهارت و حذاقت او را حتی در پزشکان مشهور آمریکایی هم ندیده ام. از حالت چهره ی بیمار ، دردش را تشخیص می داد و هرگز اشتباه نمی کرد. بدون تنگ نظری، معلوماتش را در اختیار همه می گذاشت، عاشق کارش بود. حتی یک روز از مطالعه و تحقیق غافل نمی ماند. اگر ساعت دو بعد از نصف شب از میهمانی برمی گشت، دست کم یک ساعتی به اتاق کتابخانه می رفت و مطالعه می کرد.

پرتو، همیشه آرزو می کردم مریض باشم. گاهی از تندخوییهاو بی رحمی هایش به ستوه می آمدم، خودم را به مریضی می زدم. اگر چه او پس از معاینات دقیق که من از زیرش شانه خالی می کردم پی به سلامتی ام می برد، ولی تا از سلامتی ام مطمئن شود، دو سه روزی طول می کشید و در آن چند روز او پزشک بود و من بیمار. من تشنه بودم و او چشمه ی آب، که اجازه داشتم فقط دو سه روزی از آن بنوشم. در این طور مواقع بلافاصله دستور می داد به رختخواب بروم و استراحت کنم. وقتی شاباجی خانم نبود از نسرین یا سیمین می خواست به خانه ی ما بیایند و از بچه نگهداری کنند تا من استراحت کنم. خواهرهایم که می دانستند بیشتر مریضیهای من مصلحتی است، پیشم می آمدند و با هم می گفتیم و می خندیدیم. اما به محض اینکه دکتر پا به خانه می گذاشت، به رختخواب می رفتم و خودم را به مریضی می زدم.

نازان سه ساله بود که من دوباره باردار شدم. او از این خبر دیوانه شد. سرم فریاد می کشید باید کورتاژ کنی، اما من که می دانستم نمی توانم در مقابل او مقاومت کنم نازان را برداشتم و به خانه ی پدری رفتم. خانه ی پدری که نه روی باز داشت و نه در باز، در حقیقت من با اشک و ناله

خودم را به او تحمیل کردم. پدرم در برابر دکتر احساس ضعف می کرد. همیشه حق را به او می داد. می گفت تو بچه سالی و از عهده بزرگ کردن نازان بر نمی آیی، چه رسد به اینکه بخواهی دو بچه را اداره کنی. اما من حاضر نبودم تسلیم بشوم.

دکتر در یک تماس تلفنی به پدرم گفته بود: «از خانه بیرونش کنید.» و پدرم، آن مرد ادیب و فاضل که تلافی زن گزیدگی اش را سر من در می آورد، با اولتیماتوم به من گفت: «تو یک زن شوهر داری، برو سر خانه و زندگی ات. بودن تو در اینجا برای من یک نوع جرم به حساب می آید. اگر دکتر از من شکایت کند، من محکوم می شوم.» در مقابل پافشاریهای پدرم، به او التماس می کردم که مرا از خانه اش بیرون نکند. می خواستم آنقدر آنجا بمانم تا بچه در شکمم بزرگ شود و دکتر از کورتاژ منصرف شود. اما پدرم روزگرم را سیاه می کرد. عاقبت یک روز در حالتی جنون آمیز، نازان را به بغل گرفتم و رفتم به پشت بام. نسرین و سیمین دنبالم گشتند و صدایم زدند، وقتی صدایم را از پشت بام شنیدند، خواستند بیایند بالا، اما من خودم را به لب پشت بام رساندم و تهدید کرد که اگر جلو بیایند خودم را با نازان پرت می کنم پایین. آنها با وحشت موضوع را به گوش پدرم رساندند. او هراسان به حیاط رفت، مارال هم وحشت زده، از حیاط به من التماس می کرد و می گفت: «برو عقب، تو را به خدا برو عقب، الان می افتی. این چه کاری است که می کنی.»

پدرم برخلاف او با لحنی گزنده فریاد زد: «با این حماقتها چیزی بهتر نمی شود! بیا پایین مسخره بازی در نیاور.» از گفته هایش آتش عصبانیتم شعله ور شد. نازان را با دو دست گرفتم و گفتم: «الان می اندازمش پایین.» نمی دانم در این تهدیدم چه اثری بود که پدرم وحشت زده فریاد زد: «مگر دیوانه شده ای، الان بچه در دستت سنگینی می کند و می افتد پایین. برو عقب، خیلی خوب، بیا پایین بینم حرف حسابت چیه!»

صدایش می لرزید، چشمهایش به نازان بود که در دستهایم پیچ و تاب می خورد و گریه می کرد. به گفته اش اعتنا نکردم. او بی طاقت شده بود. با صدایی لرزان و مستأصل گفت: «بچگی نکن، بس است. بیا پایین حرفهایمان را بزنیم.» گریان گفتم: «من هیچ حرفی ندارم، جز اینکه نمیخواهم بچه ام را کورتاژ کنم.»

مارال با لحنی دلسوزانه و مادرانه گفت: «الهی قربانت بروم، بیا پایین، آن بچه دارد از ترس از دست می رود.»

گفتم: «پاپا باید قول بدهد مرا پیش خودش نگه دارد. من پیش دکتر نمی روم.» مارال باز همان طور دلسوزانه در حالی که اشک می ریخت، گفت: «بیا پایین، خودم نگهت می دارم.» حرفهایش به دلم می نشست، ول گفتم: «باید پاپا قسم بخورد که می گذارد اینجا بمانم.»

پدرم که دیگر سعی می کرد با خشونت حرف نزند، گفت: «الان همسایه ها خبردار می شوند. من توی این شهر آبرو دارم. روی حرفم ایستادم، بیا پایین، همین جا بمان تا بچه به دنیا بیاید.»

این قضیه برای اولین بار پدرم را رو در روی دکتر قرار داد. البته نه اینکه فکر کنی از موضع قدرت با دکتر روبرو شد، نه، او فقط با خواهش و تمنا با دکتر صحبت کرد: «دکتر جان، شما در این شهر

سرشناس و مشهور و با آبرو هستید. نباید بگذارید این مسئله ساده به یک آبروریزی و رسوایی مبدل شود.»

دکتر محکم و با صدای بلند گفت: «من بچه نمی خواهم، همین یکی برایم کافی است. یگانه نمی تواند همین یکی را هم اداره کند. عرضه و بی دست و پا است.»

پدرم با لحنی آرام گفت: «اگر شایباجی خانم کارآیی ندارد، می توانم کارگر یکی از دوستانم کرا که خیلی خوب و زرنگ است برایتان بیاورم.»

دکتر با اعتراض گفت: «آقا من پول چند تا کارگر را ندارم.»

پدرم التماس آمیز جواب داد: «نگفتم شما حقوق کارگر را بدهید، دستمزد او با من.»

پرتو، یکی از دردهای من خسیس بودن دکتر بود. هیچکس باور نمی کرد که مردی با این درجه علمی و اجتماعی آنقدر خسیس و پول دوست باشد. هر وقت به پدرم چیزی در این باره می گفتم باور نمی کرد، ولی سر آن جریان حرفهایی از دکتر شنید که برایش ثابت شد. اما از من حمایت نکرد، به دکتر گفت: «به من منت بگذارید تا در مسائل مالی زندگیتان شریک باشم.» دکتر هم جواب داد: «مگر خرج بچه یک ذره و دو ذره است؟»

- باشد، هر قدر بگویند من حاضرم، شما از کورتاژ یگانه منصرف شوید.

- آقا این زن بازیگوش و سر به هواست. همین یکی را هم اشتباه کردیم آوردیم.

من و مارال و خواهرهایم از توی حال به حرفهای آنها گوش می دادیم. مارال گهگاه به چهره ی من نگاهی دلسوزانه می انداخت و با اشاره چشم و آبرو به سکوت و آرامش دعوت می کرد. سیمین بر خلاف نسرین که شوخ طبع بود، طبیعتی تند و آتشین داشت. با شنیدن گفته های دکتر آتشی می شد. آهسته گفت: «از بس پاپا به او رو داده که این طور زور می گوید. اگر یک دفعه جلویش بایستد، او حساب کار خودش را می کند.»

او حرف دل مرا می زد. پدرم به خاطر آبرویش حاضر بود در خفا هر زورگویی او را تحمل کند، تا مردم با خبر نشوند که مثلاً دکتر شاهکار دختر آقای آریایی را طلاق داده. به او باج می داد و از طلاق خیلی می ترسید.

حاملگی ام سر ساسان با نازان کاملاً فرق داشت. موقعی که نازان را در شکم داشتم دائم مریض احوال بودم. اما سر ساسان دچار هیچ مشکلی نبودم. با باردار شدنم چشمم به دنبال محبتهایی بود که سر حاملگی نازان از دکتر دیده بودم، ولی افسوس من صحیح و سالم بودم و هیچ دلیلی برای مهربانی و محبت وجود نداشت. خلاصه هر طور بود موفق شدم فرزندم را نگه دارم و به طور طبیعی به دنیا بیاورم.

ساسان با چهار یا چهارو نیم کیلو وزن و چهره ای روشن و چشمانی مثل چشمهای دکتر آبی، به دنیا آمد و پدرم را عاشق و شیفته ی خودش کرد. اما به قول شایباجی خانم که زن ساده و رکی بود، دکتر لیاقت این دو تا دسته گل را نداشت. بچه هایم در شرایطی آشوب زده و جنجالی بزرگ می شدند. پدرم دیوانه وار دوستشان داشت. در مقابل آنها غرور و تشخیص یادش می

رفت. وقتی می دیدم روی زمین چهار دست و پا راه می رود و بچه ها را پشتش سوار می کند، متحیر می شدم. همیشه با دستهای پر از عروسک و اسباب بازی و شکلات به خانه ی ما می آمد، و تا آنجا که من سکوت می کردم، از شرایط من و رفتار دکتر سوال نمی کرد. حتی یک بار که دکتر چنان با پشت دست به دهانم زده بود که لبم باد کرده و سیاه شده بود، نپرسید چرا آن طور شده. خوب می دانست جای کتک دکتر است، ولی دلش نمی خواست به روی خودش بیاورد. ترجیح می دادم در سکوت بسوزم و بسازم و دم برنیاورم.

ساسان یک سال و نیمه بود که یک روز دکتر سر شاباجی خانم وحشیانه فریاد زد: «دهاتی نفهم! مگر صد بار نگفتم از مستراح بیرون می آیی دستهایت را صابون بزن.» زن بیچاره بعض کرد و به اتاقش رفت و بچه اش را بست و گفت دیگر نمی تواند بماند! وای پرتو، آن روز چه روز سیاه و تیره و تاری بود. من به او عادت کرده بودم. آنقدر در کارهای خانه و بچه داری کمکم می کرد که احساس می کردم بدون او فلج می شوم. او چادرش را سرش کرد و شتابان به طرف در کوچه رفت. دنبالش دویدم و التماسش کردم. گفتم: «شاباجی خانم، من چه گناهی کردم؟ دکتر عصبانی است، چه ربطی به من دارد. تو را به خدا نرو، بچه ها به شما عادت کرده اند.»

او در مقابل التماسهای من داشت پاسست می کرد که یک دفعه دکتر به حیاط آمد و تا من به خودم بیایم، با دست سنگین و آهنینش چنان به سینه ام زد که از پشت نقش بر زمین شدم. آن وقت در کوچه را باز کرد و شاباجی خانم را به بیرون هل داد و گفت: «برو گمشو، دیگر هم این طرفها پیدایت نشود.»

با رفتن او قلبم عزادار شد. زن زرنگ و مهربان و دست و دل پاکى بود. مثل یک مادر برایم دلسوزی می کرد. با رفتن او حمله های دکتر متوجه من و بچه ها شد. تا وقتی شاباجی خانم بود خیلی وقتها او در معرض تهاجم دکتر قرار می گرفت. اما با رفتنش... چه بگویم!

پدرم از رفتن شاباجی خانم، آن هم با آن وضع و حال واقعاً صدمه خورد. بزرگترین غصه اش این بود که می گفت کارگر جماعت خبر چین و فضول است. حالا می رود و تمام شهر را از خبرهای راست و دروغ پر می کند. هنوز کار به آنجاها نکشیده بود که یک روز دکتر پریشان و خروشان، وسط روز به خانه آمد و بدون مقدمه گفت: «اثاثیه را جمع کن پس فردا می رویم تهران!»

وقتی مرا با دهان باز و هاج و واج دید گفت: «مگر حرف عجیبی شنیدی که دهانت باز مانده!» با حیرت پرسیدم: «مگر تو با ما نمی آیی؟» تند و کلافه جواب داد: «چرا همه به هم می رویم!»

- پس دانشگاه چه می شود؟ مگر تو رییس دانشگاه نیستی؟

- نه استعفا دادم.

- چرا؟ کی این کار را کردی؟ مگر چه شده؟

- می خواهم فقط مطب داشته باشم، اینها لیاقت مرا ندارند.

- تو برای این دانشگاه خیلی زحمت کشیدی. بعد از صدها سال اسمش را سر زبانها انداختی، بهترین استادها را از آلمان آوردی. مگر آدم همین طوری نتیجه ی زحماتش را ول می کند و می رود؟

- دانشگاه باید نظم داشته باشد . در غیر اینصورت نبودنش بهتر از بودنش است.

وقتی اسم نظم را آورد، دلم گواهی داد که احتمالاً چه خبر شده. او با بیماری حفظ «نظم» به خودش حق می داد نسبت به هرکس هر توهینی می خواهد بکند. خیال می کرد دانشجویان و استادان هم مثل زن جوان و بچه سالش هستند که سیلی بخورند و صدایشان در نیاید. فهمیدم خشونتش کار دستش داده! بعدها از پدرم شنیدم که استادان و دانشجویان طوماری علیه او تهیه و امضا کرده و توسط یکی دو نفر از نزدیکان شاه، به رسانده اند و کار به جایی کشیده که از او خواسته اند محترمانه استعفا بدهد و کنار برود!

خبر برکناری دکتر مثل توپ صدا کرد. بنا به روایت پدرم این خبر تا مدتها نقل محافل بود.

دکتر در عرض بیست و چهار ساعت، بدون اینکه به من مجال اظهار نظر بدهد، من و بچه ها را جلوی چشمهای مضطرب پدر، و گریان نسرین و سیمین و مارال، به تهران کوچ داد، و چون هیچ مکانی برای سکونت در تهران نداشتیم، به خانه ی همین تاجی که خانه ای بزرگ در خیابان عین الدوله داشت، رفتیم.

غروب بود که رسیدیم. من اولین بار بود که تاجی را می دیدم و از نزدیک با او و شوهرش آشنا می شدم. از دیدن دکتر خیلی اظهار خوشحالی کرد ولی مرا درست تحویل نگرفت. اما خدا رحمتش کند شوهرش، آقای امامی که مردی وارسته و مهربان بود ، و مریدان بسیاری داشت، با روی خوش از من استقبال کرد.

خانه ی تاجی دو ساختمان جدا از هم داشت، که یکی از آنها کوچکتر بود و کسی در آن سکونت نداشت . قرار شد ما به طور موقت در آنجا مستقر شویم تا تکلیف دکتر معلوم شود. کارگرا اثاثیه را به ساختمان منتقل کردند و رفتند. من ماندم و بک خانه اثاثیه ی درهم و برهم و دو بچه که خسته و گرسنه گریه می کردند و بهانه می گرفتند. دکتر مرا با آن وضع و شرایط گذاشت و به ساختمان تاجی رفت. ساسان هنوز شیر مرا می خورد، اما چون کم شیر بودم، با غذای کمکی سیرش می کردم. چیزی نداشتیم و ناچار از همان پودرهای غذایی برای او و نازان درست کردم و به خوردشان دادم. یک تکهفرش را از بین اثاثیه بیرون کشیدم و پهن کردم و هردوبشان را خواباندم، خودم هم از فرط خستگی در کنارشان به خواب رفتم. در خوابی عمیق بودم که با تلنگر دکتر از جا پریدم. اطرافم را به جا نمی آوردم. به دور و برم نگاه کردم و تازه یادم آمد در کجا هستم. دکتر با بد خلقی گفت: «اثاثیه وسط اتاقها ولوست، تو گرفتی خوابیدی؟»

از جا بلند شدم، دلم از گرسنگی ضعف می رفت. پرسیدم: «ساعت چند است؟» به ساعتش نگاه کرد و گفت: «یازده و نیم.» گفتم: «چیزی برای خوردن نداریم؟» شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «من شام خورد.»

آه از نهادم بلند شد. از همان اول به تاجی نشان داد که برای من ارزشی قائل نیست. چیزی نگفتم. نمی دانم چطور شد که دلش به رحم آمد، گفت: «می روم تا نخوابیده اندبرایت چیزی می آورم بخوری.» مانعش شدم و بینمان گفتگو در گرفت. گفتم: «حالا دیگر فایده ندارد!»

- چی فایده ندارد؟

- اینکه به فکر من بیفتی و چیزی برای خوردن بیاورد. شام را با آنها خوردی بی آنکه ارزش برای من قائل باشی.

- فکر کردم اگر بخواهی خودت می آیی.

- این اولین بار است که من کس و کار تو را می بینم، من چطور بدون دعوت بیایم سر سفره شان بنشینم؟

- بین، از همین اول شروع نکن ها! من حوصله ندارم، اینجادیگر خانه ی خودمان نیست که سر و صدا راه بیندازی!

- من چه سروصدایی را ه انداختم؟ پس از من توقع نداشته باش...

هنوز حرفم تمام نشده بود که یک مرتبه دستش را بلند کرد، که من جا خالی دادم. وحشت زده پریدم توی راهرو، گفتم اگر کتکم بزنی جیغ می زنم! دنبالم به راهرو آمد، بی اختیار جیغ کشیدم، باور نمی کرد تهدیدم را عملی کنم. فروکش کرد و گفت: «اگر دیر وقت نبود، دهنتم را خرد می کردم. با تو، کاریت ندارم.»

فاصله دو ساختمان زیاد بود و انگار صدای جیغ من با آن طرف نرسید. چون هیچکس به سراغمان نیامد. به او گفتم: «دروغ می گویی، می خواهی داخل اتاق کتکم بزنی که صدایم بیرون نرود.»

جوابم را نداد و به اتاق رفت. چند دقیقه بعد ترسان و لرزان به اتاق رفتم. دلم گرفته بود. چنان احساس غربت تلخی می کردم که بی اختیار زدم زیر گریه.

با لحنی که ترجم در آن پیدا بود گفت: گریه نکن. بچه ها بیدار می شوند. اما دلم پر بود و اختیار اشکم را نداشتم. دوباره به راهرو برگشتم که بچه ها بیدار نشوند. به راهرو امد... بدون مقدمه بازویم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید و یک مرتبه بغلم کرد. سرم را روی سینه اش گذاشت و نوازش داد.

رفتارش انقدر برایم غیر منتظره بود که خیال کردم خواب می بینم. چقدر گرمای اغوشش را دوست داشتم و چقدر از آن محروم بودم. غصه فراموشم شد. دستم را دور گردنش حلقه کردم و تسلیمش شدم. وای پرتو، نمی دانی چقدر دوستش داشتم. رفتار او اصلا قابل پیش بینی نبود. در اوج مهربانی یکدفعه وحشی میشد و در اوج وحشی گری یکدفعه مهربان. اما می توانم بگویم ان شب آخرین شب سعادت نیم بند زناشویی ام بود. از فردای ان روز چنان زندگی تلخ و جهنمی را در ان خانه گذراندم که روزهای زندگی در اهواز برایم سعادت به حساب می امد. انجا اگر بلاپی سرم می امد دست کم این دلخوشی را داشتم ک با خواهر هایم دردودل میکنم. یا پدرم اگرچه احساسش را بروز نمیداد ولی انقدر غصه ام را می خورد که برایم کارگر می فرستاد. اما در ان خانه، از نظر تاجی زن شهرستانی بی سر و پایی به حساب می امدم که با حقه بازی خودم را به ریش دکتر بسته و وبال گردنش شده بودم.

همیشه دلتنگ و افسرده از پشت شیشه اتاقمان شاهد رفت و امدهای خانوادگی و فامیلی انها بودم. جاویدان را اولین بار انجا دیدم. ان موقع مرد خوش قیافه و جذابی بود. تاجی اکثرا مهمان

داشت بی آنکه مرا به حساب بیاورد و به جمع خودشان دعوت کند. فقط دکتر را پیش خودشان می برد. گهگاه دکتر بچه ها را هم با خودش می برد و من وجودم کم کم پر از کینه و عصیان شد.

یک روز جمعه وقتی دکتر آماده شد بچه ها را با خود ببرد یک مرتبه از عصیانیتش آتش گرفتم. جلوی در ایستادم و گفتم: دیگر نمی گذارم بچه هایم را ببری.

او که اصلاً انتظار چنین گستاخی را از طرف من نداشت، مثل پلنگ غریب. دستم را گرفت و به طرف راهرو هل داد. از رو نرفتم، داشتتم از تحقیر و توهین می مردم. دست نازان و سامان را گرفتم و نگذاشتم بروند. به طرفم حمله کرد و من جیغ کشیدم. با صدای جیغم بچه ها ترسیدند و شروع کردند به گریه و شیون. گفتم: بزن، دیگر از کتک هایت نمی ترسم. نمی گذارم بچه هایم را ببری. هر کس مرا نمی خواهد حق ندارد بچه هایم را بخواهد.

دیگر واقعا نمی ترسیدم. از جانم سیر شده بودم. او دستش را بلند کرد که به گوشم سیلی بزند، نه فرار کردم و نه جا خالی دادم فقط وقتی صورتم از ضربه کشیده اش آتش گرفت جیغ زدم. اما نه جیغ معمولی، یک حال جنون آمیز پیدا کردم. نمی توانستم خودم را کنترل کنم و بی وقفه جیغ می کشیدم. بچه ها وحشت زده شده بودند و با صدای بلند گریه و شیون می کردند. دکتر گفت: خفه شو، دهنت را ببند خواهی مهمان دارد. می خواهی ابرو ریزی کنی؟

اما من ادم دیگری شده بودم و حال دیگری پیدا کرده بودم. او جلو آمد و دستش را روی دهانم گذاشت که صدایم را خفه کند. من بی اختیار دستش را چنان گاز گرفتم که ناله اش در آمد و دیوانه شد. مشت و لگدی بود که به سر و رویم می خورد. نازان جیغ کشان به حیاط رفت و یک مرتبه تاجی هراسان در اتاق ظاهر شد. پشت سرشان هم آقای امامی به اتاق آمد و با دیدن آن منظره به طرف دکتر دوید و او را کنار کشید. از دماغ و دهان من خون جاری بود. تاجی با انزجار به من نگاه کرد و گفت: این کولی بازی ها را در نیاور. خیال کردی اینجا هم ولایت خودتان است که بی ابرویی می کنی! بعد به طرف آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت. لیوان را به دست دکتر که روی یک صندلی ولو شده بود داد و گفت: شما چرا سر به سرش می گذاری؟ فردا سگته می کنید و می افتید گوشه ی بیمارستان. آقای امامی بچه ها را به بغل گرفت و پدران نوازششان کرد: گریه نکنید عزیزانم، چیزی نشده ساکت باشید. و خواست آنها را با خودش ببرد که من جیغ زدم: نمی خواهم بچه هایم را ببرید. او با لحنی پدران و محبت آمیز گفت: این بچه ها چه گناهی کرده اند که باید شاهد این مناظر باشند؟ روح بچه لطیف است، آسیب می بیند».

تاجی دست دکتر را گرفت تا با خودش ببرد. فریاد زدم: چرا توی زندگی ما دخالت میکنی؟ شما چه کار به شوهر من داری؟ او یک مرتبه با صدای بلند پوز خندی زد و گفت: "چه غلطها! دکتر جان بیاید برویم. بگذارید هر قدری می خواهد کولی بازی در بیاورد."

از خودم تعجب کردم که چه شهامتی پیدا کرده بودم. نمی دانم شاید دلگرمی ام به آقای امامی بود یا زده بودم زیر همه چیز چون با فریادی که گلویم را خراشید گفتم: "یا تو را می کشم. یا خودم را. خیال کردید. من یک زن بی سر و پا هستم. پدر من صدتای شما را می خورد و می فروشد. زندگی تان را به آتش می زنم."

ان جملات را طوری گفتم که نگرانی را بطور کامل در چهره ی آقای امامی دیدم. او دستم را گرفت و به زور از ساختمان بیرون برد. و زیر الاچیق باغچه روی صندلی نشاند و با لحن مسیح وار گفت: "دخترم چی شده که این طور صدایت در آمده آرام باش.. با جیغ و داد کاری درست نمی شود." بعد دست نوازشی به سرم کشید و رفت آب پاش را آورد و گفت: "دست و صورتت را بشور. خون های خشک شده بچه ها را ناراحت می کند."

به محض آنکه آب به صورتم خورد آتش گرفتم. تمام صورتم می سوخت. او رفت و با یک حوله آمد. حوله را به دستم داد و گفت: "صورتت را اهسته خشک کن که دوباره خون نیاید. برایم بگو ببینم چه شده؟! درمانده نگاهش کردم و زار زدم. بریده بریده گفتم: "یعنی شما نمی بینید و نمی دانید چه شده؟ شما نمی بینید که دکتر از صبح تا شب یا در بیمارستان است یا مطب. شب هم که می آید دائم در ساختمان شماست و هیچ اعتنایی به من و بچه هایش نمی کند. شما نمی بینید تاج الملوک چگونه به من بی اعتنایی می کند؟ چقدر صبر کنم؟ در این چند ماه که به تهران آمده ایم جگرم خون شده. او می خواهد مرا از شوهرم جدا کند. من خر نیستم. خوب می فهمم چه نقشه ای دارد."

او سری از روی تاجر تکان داد و با خودش گفت: "هزار مرتبه گفته ام خانم پایت را از زندگی این زن و شوهر بکش بیرون. از شنیدن آن حرف حالم کمی جا آمد. پس او به من حق می داد که ان طور دیوانه بشوم و طغیان کنم. او می فهمید چه ظلمی به من می شود. قلبم روشن شد. همدلی او آرامم کرد. جرات بیشتری پیدا کردم و گفتم: "جانم به لبم رسیده. دیگر ساکت نمی مانم. هر چه تحمل می کنم بیشتر توسری می خورم. خیال کردند من بی کس و کارم."

وقتی این جمله را گفتم تاجی و دکتر از جلوی الاچیق می گذشتند. تاجی صدایم را شنید و گفت: "کسی نگفته شما بی کس و کاری. ماشاءالله مادرت سه تا شوهر کرده و حتما از هر کدام چند تا بچه هم دارد. البته که کس و کار داری."

پرتو نمی دانی حرفش چگونه خردم کرد. له شدم. مردم. اگرچه زبان درازی کردم و گفتم: "پدرم هم وزن شما پول کتاب داده!" اما حرفم انقدر از روی ضعف بود که صدای شکستن اعتماد به نفسم را همه شنیدند. آقای امامی با صدای آهسته گفت: "هیچ چیز به اندازه متانت و بردباری نمی تواند حریف را شکست بدهد. سعی کن بر خودت مسلط باشی. مرور زمان همه چیز را درست می کند."

کلمه "حریف" خیلی معنی داشت. آن هم از زبان او. بچه ها به ایوان آمده و ساکت شده بودند. با دیدنشان دلم ضعف رفت. طفلکها مهر پدر به خودشان ندیده بودند.

آن روز گذشت. اما فردا اوضاع بدتر شد. دکتر دیگر حتی شب هم به ساختمان خودمان نمی آمد و من نمی دانستم به خانه نیامده و یا در ساختمان خواهرش خوابیده. پنجره های ساختمان ما مشرف به ساختمان تاجی بود. ولی در کوچه پشت ساختمان نشان قرار داشت و من نمی توانستم آمد و رفت ها را کنترل کنم. به همین دلیل در یک حال بی خبری و انتظار بدی به سر می بردم. انقدر سرخورده و سرشکسته بودم که دائم پیش خودم نقشه می کشیدم که چه کنم و چگونه از پس اوضاع بریایم. هفته ای یک بار پدرم تلفن می کرد. تلفنش در حد حال و احوالپرسی از من و بچه ها و دکتر بود. به هیچ وجه وارد

جزئیات نمی شد. یکی دو مرتبه خواستم در دو دلی کنم ولی او طوری صحبت را عوض کرد که دهانم را بست. یک بار از او خواهش کردم به تهران بیاید و سری به من بزند و از نزدیک وضع مرا ببیند و کاری بکند. اما چنان شاخ و شانه کشید که از گفته ام پشیمان شدم. گفتم: تو زن ناسازگاری هستی، شوهرت مرد با شخصیت محترم و اصیلی ست. اگر گردنکشی نکنی و آرام به زندگی ادامه دهی همه چیز روبراه می شود. اما تو هم مثل مادرت نا آرامی و نمیدانی از زندگی چه می خواهی»

دیگر چه حرفی می توانستم داشته باشم. من در ذهن او نسخه دوم مادرم بودم. این طرز فکر را هیچوقت نتوانستم از ذهنش پاک کنم. بنابراین بی پشتیبان و بی دفاع سعی کردم با وضع موجود بسازم. ماه به ماه از خانه بیرون نمی رفتم. پیشخدمت مطب مایحتاج زندگی مان را هفته ای یک بار می خرید و تحویل می داد. البته آنچه او می آورد حداقل ممکن بود. در خانه ی دکتر هیچوقت هیچ چیز به وفور یافت نمی شد. در بد بن بست می گیر کرده بودم و یک پرسش هم از ذهنم دور نمی شد: چرا دکتر با من ازدواج کرد؟ آن شور و شوق و اشتیاق چه بود؟ آن دلباختگی آن بی قراری چه بود؟ و این روزگار سیاه چه معنی داشت؟ پرتو، انگار خدا زن را افریده که اسیر مرد باشد. من عاشق او بودم. دوستش داشتم. حاضر بودم برایش بمیرم. اما تا او نمی خواست ازدواجی سر نمی گرفت. این او بود که مرا برای همسری انتخاب کرد. با نقشه ما را به خانه میرفندرسی کشید تا از نزدیک بررسی ام کند. کسی وادارش نکرده بود. اجبار یا مصلحتی هم در کار نبود. حتی کسی هم مرا به او پیشنهاد نکرده بود. بعدها پس از ازدواجمان خودش برایم گفت: که دختران زیادی به او معرفی شده اند ولی از همان روز که مرا در جشن دبیرستان دیده بود پسندیده و بعد هم در اولین مهمانی آقای میرفندرسی که من و پدرم حضور داشتیم زیر نظرم گرفته و مصمم و پابرجا از خانم میرفندرسی خواسته بود برنامه ای ترتیب دهد که از نزدیک مرا ببیند.

خودش می گفت: خانم میرفندرسی دختر خودش را هم به او پیشنهاد کرده اما او در جواب گفته بود: این چشم و ابرو امکان انتخاب را از من گرفته، دلباخته اش شدم... بله.. هیچوقت نفهمیدم آن حرفها چه بود و این زندگی جهنمی چه؟

پس از آن روز مدتی سعی کردم در برابر رفتار او و تاجی عکس العمل نشان ندهم. در حقیقت می خواستم به نصایح پدرانہ آقای امامی عمل کنم و صبر و تحمل بیشتری به خرج دهم. اما نتیجه بر عکس شد. پس از مدتی احساس کردم آنها خیال کرده اند من از ترس اینکه مبدا بیش از آن پایگاهم را پیش دکتر و خانواده اش از دست بدهم سکوت کرده ام. از طرز رفتارشان متوجه می شدم. نمی دانی چه روزهای تلخی را گذراندم.

پرتو، آخر گفتن این خاطرات چه فایده ای دارد؟ بی خود روحیه ات خراب می شود.

-نه. من مشتاق شنیدنش هستم. تعریف کن.. نکند خودت خسته شدی؟

-نه.. برای من یک نوع تسکین است.

-پس بگو

-باشد می گویم. در ضلع جنوبی خانه یک در به گوجه باز می شد که کسی از انجا رفت و آمد نمی کرد. بیشتر بعد از ظهر ها از فرط بی کسی و دلتنگی دست بچه ها را می گفتم و از ان در به گوجه می رفتم که کسی هم متوجه نشود. بعد بدون هدف در خیابان های اطراف پرسه می زدم و اول شب با کوهی از غصه و غم به خانه ای که از ان بیزار و متنفر بودم بر می گشتم و در انتظار آمدن دکتر لحظه شماری می کردم.

پرتو، دکتر انقدر تنهاییم گذاشته بود که حاضر شده بودم با هر اخلاقی بسازم و دیگر سکوت کنم. ولی بندرت بعضی شبها به ساختمان خودمان می آمد.

چرا اعتراض نمی کردی ؟

- اعتراض همان بود و کتکهای بی رحمانه او را تحمل کردن همان .

یکی از آن شب ها که در ساختمان خودمان بود ، ساسان گریه و بی تابی می کرد . هر کار می کردم نمی توانستم ساکتش کنم . نمی دانستم کجایش درد می کند . او را به اتاق دیگر بردم که دکتر بخوابد . ولی به هر حال صدای گریه به اتاقی که او خوابیده بود ، می رفت . ساسان را به بغل گرفته بودم و خودم هم با او گریه می کردم ، یک مرتبه دکتر وحشیانه به اتاق آمد و بچه را از بغلم کشید که از پنجره به بیرون پرت کند . پس از ماه ها سکوت یک مرتبه دیوانه شدم و در سکوت شب چنان جیغی کشیدم که مطمئن بودم تمام همسایه ها شنیده اند . از پشت به دکتر حمله کردم و زیر پیراهنش را چنان کشیدم که پاره شد . فریاد زدم : « دیوانه ، بچه ام را بده ، وگرنه می کشمت . » بعد ناخنهایم را در گوشت دستش فرو کردم . او بچه را رها کرد و با من گلاویز شد . موهای بلندم را دور دستش پیچاند و کشید ، من هم دست دیگرش را با تمام قدرت گاز گرفتم . در آن حال آقای امامی هر اسان و وحشت زده به ساختمان ما آمد. وقتی ما را در آن شرایط دید فریاد زد: « دیگر خسته شدم، از خانه من بروید بیرون این جارو جنجالها را راه بیندازید . » دکتر که با شنیدن صدای او به خود آمد. اما من حالی ام نبود و همچنان دندان هایم در گوشت دست او فشار می دادم . تا آنکه آقای امامی مرا کنار کشید . دست های دکتر از موهای کنده شده من سیاه بود و دهانم از خون دست او خون آلود . ساسان همچنان فریاد می کشید و نازان هم با آن سرو صدا ها از خواب بیدار شده بود و مامان ، مامان می کرد. در همان حال تاجی و جاویدان هم آمدند . جاویدان ساسان را به بغل گرفت و برد . می خواست نازان را هم ببرد . اما او به دامن من چسبیده بود و هق هق می کرد. تاجی در ها را بست که صدا بیرون نرود . بعد آن طور که انگار نه انگار من هم آدم هستم و وجود دارم ، به دکتر گفتم : « دیگر نمی گذارم به این ساختمان بیایی. » این حرف مثل بنزین روی آتش ریخته باشند . یکباره به طرف او حمله بردم . اما او زن قوی بنیه و درشت اندامی بود.

-یگانه ، حالا هم هست. قد کشیده و بدن ورزیده اش نشان می دهد سن و سال نتوانسته مغلوبش کند.

- درست می گویی ، از سلامت و قدرت زیادی برخوردار است ، که در این سن و سال با جاویدان

...

_در این سن و سال چی؟

_خودت بهتر می دانی. اگر به هر کس بگویم فکر می کند از روی دشمنی به او تهمت می زنی .

_ من از زاویه دیگر به این رابطه نگاه می کنم!

-مقصودت این است که بین آنها یک عشق الهی و باارزش وجود دارد ؟ اگر این طور فکر می کنی ، واقعا از مرحله پرتی ، من می دانم چه خبر است ! تاجی مثل کاترین کبیر است ! انسان های پست عشقشان فساد آلود است .

- اصلا این بحث بماند برای بعد. خوب ادامه بده ، گفתי به تاجی حمله کردی، بعد چه شد؟

_ او دستم را گرفت و پیچاند که از درد بی طاقت شدم وجیغ کشیدم. دستم را ول کرد وبا کف دست زد توی سینه ام وبه طرف دیوار هلم داد ،اما من از رو نرفتم ، یعنی اصلا کنترل خودم را نداشتم. باز به طرفش پریدم واین دفعه طوری به سینه اش پنجه انداختم که تا آمد به خودش بچنید ، ناخن هایم سینه اش را خون انداخت. لباس خوابش از جلوی یقه تا پایین پاره شد. آقای امامی در یک لحظه متوجه او شد که داشت به طرف من حمله می آورد . خودش را بین من و او حائل کرد و فریاد زد : « خانم از شما بعید است . او جای بچه ماست . آخر مثلا ما خانواده تحصیل کرده و فرنگ رفته این مملکت هستیم . این درست نیست ، چرا نمی نشینید راه حل پیدا کنید ،این دو طفل معصوم چه گناهی کرده اند که دارند زیر دست وپای شما پر می زنند.»

تاجی که از گستاخی من خونسش به جوش آمده بود گفت : « این بی سر و پا لیاقت دکتر را ندارد . نمی دانم چطور خودش را وبال گردن برادرم کرده ، دیگر جایش در این خانه نیست .» بعد رو به دکتر گفت : « دکتر ، من دیگر نمی توانم کولی بازی های این غربتی را تحمل کنم .»

جاویدان شانه های او را گرفت و تکانش داد و گفت : « جان امیر پرویز آرام بگیر.» این جمله را چنان عاشقانه ای گفت که تاجی مثل گنجشکی که مار هیپنوتیزمزش کرده باشد ، آرام شد وهمراه او بیرون رفت.

-جاویدان اهل کرمانشاه است و تاجی تهران ، از کجا با هم آشنا شدند؟می دانی؟

- مثل اینکه در یکی از سفر هایی که تاجی برای دیدن امیرپرویز به پاریس می رفته ، با جاویدان که برای معالجه همسرش به فرانسه می رفته آشنا شدند و کار آشنایی شان چنان بالا گرفته که جاویدان دلباخته تاجی شده وتاجی هم به علاقه پیدا کرده . این علاقه بعدها آنقدر دامنه پیدا کرده که تاجی برای اینکه او را همیشه داشته باشد ، امیر پرویز از همه جا بیخبر را به ازدواج با دختر جاویدان تشویق می کرده تا آنجا که بالاخره ازدواج آنها سر گرفت و معاشرت آنها جنبه قوم وخویشی پیدا کرد

- یعنی آقای امامی از ارتباط آنها بی خبر بود ؟

-نه، ولی وقتی پی به واقعیت یرد که دختر جاویدان عروسش شده بود و خودش هم مقام بزرگ وشامخی داشت آن طور که پیروانش او را «حضرت آقا» خطاب می کردند ، و او چاره ای جز سکوت نداشت .

-آقای امامی به خاطر مقام وموقعیتش مجبور به سکوت وپرده پوشی بود زهره که چنین شرایطی را نداشت .چرا او عکس العملی نشان نمی داد؟

- البته همسر جاویدان هم می توانست مانعی به همان بزرگی باشد ، اما..

- بیگذار خودم حدس بزنم : اما جاودان او را تهدید به طلاق کرد ! درست گفتم؟

-نه او عاشق جاویدان بود ودرست مثل خواهر مقدس چشمش را به روی این مصیبت بسته بود.

- مگر می شود ؟ هیچ زنی حاضر نیست زیر بار چنین توهینی برود!

- البته جر زهره که روح و قلبش را فدای آبروی دختر و داماد وهمسرش کرده. همان کاری که آقای امامی کرد . اما امامی مثل زهره عاشق نبود و زود از پا درآمد وعرصه را برای تاجی وجاویدان باز گذاشت.

- یگانه من مسحور این عشق هستم. از اولین روزی که از پنجره طبقة بالای خانه مان چشمم به تاجی افتاد ، استثنایی بودنش به چشمم خورد . توی این سن وسال مثل کبک روی برف ها می خرامید . کم کم متوجه رابطه عاشقانه اش با جاویدان شدم .اما برایم باور کردنی نبود. عشق !آن هم در آخرین فصل زندگی !ومهمتر از همه دوام این احساس باعث اعجابم شده،که نه شامل مرور زمان گردیده ، نه تابع قانون غیر قابل تغییر پیری .تاجی ،یک زن استثنایی است!

- کاش من می توانستم از دید تو به او نگاه کنم . از نظر من او عجوزه مکار و مرموزی است.

- او مصداق مجسم ماهیت عشق است!

-چون برادر و بچه های برادرش را به آن مرد فروخته ؟

-نه، چون قانون طبیعت را برهم زده ، چون تفسیر جدیدی برای آخرین فصل زندگی انسان آورده .

- تو با این طور فکر کردن حال مرا می گیری.

- ازت معذرت می خواهم ،ادامه بده تو هم چه سرنوشت عجیب و غریبی داری!

- آن شب بعد از آنکه جاویدان تاجی را برد، دکتر به اتاق دیگر رفت و من مثل باران اشک می ریختم . آقای امامی غمزده و بالحنی محزون به من گفت:« عزیز جان من، این رسم زندگی نیست . شما داری این بچه ها را دیوانه می کنی . می دانی از حالا چه روحیه ای پیدا می کنند؟ » بعد دستم را گرفت و به اتاقی که دکتر در آن بود ، برد . خطاب به او گفت :« بنشینید تا راه حلی پیدا کنید. دکتر چرا اعصاب خودت را خورد می کنی؟ مگر این دختر چه توقعی از شما دارد ؟ این نشد زندگی !»

دکتر با بی حوصلگی گفت :« او لیاقت این بچه ها را ندارد . می خواستم دومی را کورتاژ کند ، ولی نگذاشت .»

- پرتو به خدا حرفش مثل جرقه ای مرا از جا پراند .گفتم :« من لیاقت بچه هایم را ندارم ؟ آنها که اصلا تو راهفته به هفته نمی بینند. همه چیزشان به عهده من است. اگر غیر از این است بگو!»

آقای امامی خطاب به من گفت: «دخترم ، چرا کاری می کنی که دکتر عصبانی بشود . کمی کوتاه بیا ، مرد ، در بیرون از خانه هزار جور مشکل دارد باید به خانه می آید ، از محیط آرام و گرم خانوادگی برخوردار باشد.»

از گفته های او باز هم صدای گریه ام بلند شد . گفتم : «آقای امامی من خفه می شوم وحرف نمی زنم شما از او بپرسید من چه خطایی می کنم که کار را به اینجا می کشاند .»

آقای امامی خطاب به او گفت : « دکتر جان ، خواهش می کنم حرف دلت را بزن . بالا خره باید این موضوع روشن بشود . تا آخر عمر که نمی توانید اینطور با هم بجنگید.»

دکتر ساکت بود ، حرفی برای گفتن نداشت . وقتی سکوتش طولانی شد، من به آقای امامی گفتم: « به خدا حرف حسابش معلوم نیست . بپرسید امشب من چه گناهی کردم که این جار و جنجال را برپا کرد . بچه درد دارد ، بی تابی می کند ، برای اینکه صدایش مزاحم او نشود بردمش به اتاق دیگر ، در را هم بستم . اما نتوانستم ساکتش کنم . همین طور به خودش می پیچید و در دست های من تاب می خورد . ناسلامتی دکتر است، به جای اینکه بچه اش را معاینه کند و دردش را بفهمد ، به من حمله می کند و بچه را از بغل من می گیرد که از پنجره بیرون بیندازد...»

دیگر نتوانستم ادامه بدهم و با صدای بلند گریه کردم. بیچاره آقای امامی مستاصل مانده بود . نمی توانست حرف های مرا باور کند. با درماندگی گفت : « بالاخره هر کس برای دفاع از خودش حرفی می زند ودلیلی می آورد حرف های یگانه را شنیدم ، حالا شما بگو دعوای این موقع شبتان برای چه بود؟»

سعی کردم آرام باشم تا دفاعیات دکتر را بشنوم او با بی انصافی در جواب آقای امامی گفت : «هیچی حالیش نیست .» آقای امامی گفت : « واضح تر بگو، آخر چی حالیش نیست ؟ » او جواب داد: « سر به هواست، حتما بچه را حمام می کرده آب در گوشش رفته . گوش درد بی علت که نمی شود!»

آقای امامی سری تکان داد و گفت : « بر فرض هم که این طور باشد ، این که یک اتفاق معمولی است ونباید این طور سر و صدای شما را دریاورد.»

اگر چه تصمیم داشتم سکوت کنم ، ولی نتوانستم ، در حالی که همچنان ، اشک می ریختم به آقای امامی گفتم: « او فقط بهانه گیری می کند، وگرنه من هیچ گناهی ندارم . آمده ام توی غربت وبدون آنکه هیچ توقعی داشته باشم زندگی می کنم . شما از خودش بپرسید من از او چه خواسته ام . به خدا از من سیر شده! اما راستش را نمی گوید.»

آقای امامی بدقلقی و بد خویی دکتر را می دانست . با شنیدن حرف های او انگار دید فقط وقتش را تلف می شود. بلند شد ، دست او را گرفت و گفت : « شما امشب اینجا نروید ، ممکن است باز حرفتان بشود.» بعد رو کرد به من و توضیح داد : « من دکتر را می برم آن طرف ، ما که توی در وهمسایه ومحل آبرویی برایمان نمانده!»

دکتر همیشه بد اخلاق بود ، ولی از وقتی به تهران آمدم بدتر شده بود. من خوب می فهمیدم که از ازدواج با من پشیمان است . اصلا مردی نبود که در چارچوب زندگی خانوادگی قرار بگیرد .

سه روز بعد نزدیک ظهر بود که پدرم سر زده به خانه ما آمد . از دیدنش حیرت کردم و غرق شادی شدم . با حضورش دلم آرام گرفت .همیشه از اینکه پیش تاجی و آقای امامی آن همه تنها و بی کس وکار بودم ، خجالت می کشیدم. اما حالا با آمدن او که مرد خوش قیافه و خوش تیپ و خوش لباسی هم بود ، احساس سر افزاری می کردم . پدرم با دستهای پر آمده بود، هم برای تاجی و آقای امامی و پسر هایش سوغات آورده بود ، هم برای دکتر و من و بچه ها . آغوش به رویش باز کردم و انتظار داشتم او هم مشتاق دیدارم باشد . اما او سر سنگین و ترشرو بوسه ای بر پیشانی ام زد و بچه ها را در آغوش گرفت . اخلاقش را میدانستم . خیلی ناراحت نشدم . از دیدنش آنقدر خوشحال بودم که میتوانستم برخوردش سردش را زود فراموش کنم. از او پرسیدم چرا سیمین و نسرين و خانم مارال را نیاورده ؟ با چشمانی غمبار نگاهم کرد و جواب داد: « امتحاناتشان نزدیک است و درس داشتن.»

از مارال پرسیدم ، گفت: « خوب است زن باشعور و فهمیده ای است .» نسرين و سیمین را خیلی دوست دارد . خواهرهای هم او را دوست دارند.

زندگی آرامی داریم. البته اگر... " جمله اش را ناتمام گذاشت. می دانستم چه می خواهد بگوید. اگر ادامه می داد حتما جمله اش را اینطور تمام می کرد: " البته اگر تو بگذاری"

آن روز بعد از مدتها دکتر به خانه آمد. آن هم خیلی زود و به رغم انتظار من، با پدرم خیلی گرم گرفت و از او استقبال کرد. نمی دانستم از تغییر رفتار او خوشحال باشم یا غمگین. از یک طرف می دیدم پدرم بعد از ماهها به دیدن ما آمده و دکتر با روی خوش با او برخورد کرده خوشحال بودم، ولی از اینکه او خیال کند دکتر همیشه اینقدر خوب است و پس من گناهکارم، غمگین بودم. خلاصه در مجموع پس از مدتها احساس خوشحالی می کردم.

دکتر خوب و مهربان رفتار می کرد و به بچه ها علاقه نشان میداد. من هم از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. باخودم می گفتم اگر حضور پدرم این قدر باعث تغییر اخلاق دکتر می شود، سعی می کنم مدتی او را پیش خودم نگه دارم.

می خواستم برای تدارک شام به آشپزخانه بروم که دکتر گفت: " گفته ام چلوکبابی سرکوپه برایمان غذا بیاورد."

از حیرت زبانم بند آمد. می خواستم همان لحظه به آغوشش بپریم و بیسومش. چقدر آرزو می کردم او همیشه همینطور باشد. در آن صورت من خوشبختترین زن عالم می شدم. پرتو، من او را با همه بدبهای که در حقم می کرد، دوست داشتم و با کوچکترین محبتش، همه دلتنگی هایم فراموشم می شد. اما آن روز آدم دیگری شده بود. پراز مهربانی و انسانیت. وقتی پدرم چند تک سرفه کرد، بلافاصله گوشی را آورد و دقیق معاینه اش کرد و تشخیص آلرژی داد. همان موقع یک قرص ضد حساسیت به پدرم داد که او دیگر اصلا سرفه نکرد. پدرم آنقدر از او تشکر می کرد که انگار کسی را از مرگ نجاتش داده. بعد هم داد سخن از حذاقت و مهارت و محسنات او سرداد، و

آنقدر کار تمجید را بالا گرفت که دیگر ناراحت شدم. نه فکر کنی حسودی ام شد، نه، فقط نمی خواستم آنقدر دکتر را بزرگ و برمن مسلط کند.

ساعت هشت و نیم بود، بچه ها را تازه خوابانده بودم که در زدند و غذا آوردند. میز را از قبل چیده بودم. وقتی شروع به خوردن کردیم، دکتر به من گفت: "کاش یک بار، کاری بی نقص انجام میدادی." لقمه در گلویم گیر کرد. با دلوپسی پرسیدم: "چه کاری ناقص مانده؟" به جای جواب از جایش بلند شد و رفت نمکدان آورد. پدرم پشت چشمی سرزنش بار برایم نازک کرد و بقیه غذا در سکوت صرف شد. پس از شام، میز را جمع کردم و ظرفها را گذاشتم در همان سینی خودش تا بیایند و ببرند. دکتر گفت: "ظرف را نباید نشسته تحویل بدهیم، اگر نمی توانی من بشویم." چشمم به پدرم افتاد. این بار با نگاهی خشمناک برایم پشت چشم نازک کرد. بلافاصله به آشپزخانه رفتم ظرفها را شستم، چای هم آماده شده بود. با سینی چای به اتاق برگشتم. احساس کردم با ورودم صحبت بین دکتر و پدرم قطع شد. چای را جلوی آنها گذاشتم، هنوز ننشسته بودم که دکتر گفت: "قندانش را من بیاورم؟" دیگر به پدرم نگاه نکردم. می دانستم حتما این دفعه از نگاهش آتش می بارد. قندان را آوردم و قبل از آنکه بنشینم پرسیدم: "چیز دیگری لازم ندارید؟"

دکتر آمرانه گفت: "نه، بیا بنشین باید صحبت کنیم." بند دلم پاره شد. حدس می زدم او چه می خواهد بگوید. دلم نمی خواست آن شب آرامشان به هم بخورد. پدرم مهمان بود و حیغم می آمد آن ساعت های خوب خراب شود. از آن گذشته، دکتر به شکل عجیبی خوب و مهربان شده بود. با دلوپسی پرسیدم: "چه صحبتی؟"

دکتر بدون اینکه به صورتم نگاه کند، گفت: "کم به پدرت تلفن کردم و خواستم بیایند تا تکلیفمان را روشن کنیم."

تا آن لحظه نمی دانستم پدرم به دعوت او آمده. خیال کرده بودم دلش برایم تنگ شده و احساس مسئولیت کرده و حس پدری وادارش کرده بیاید و وضع مرا از نزدیک ببیند. به همین دلیل آن همه احساس شادی کرده بودم. اما با گفته دکتر تمام خوش خیالی هایم دود شد و هوا رفت. مثل یخ روی صندلی نشستم و وارفتم. دکتر اینطور شروع کرد: "جناب آریایی دلم نمی خواست شما را در جریان زندگی مان بگذارم و ناراحتتان کنم. اما دیگر این وضع برایم غیر قابل تحمل شده. با صدای جیغ و فریادهایش برای خواهرم و خانواده اش آبرو باقی نگذاشته، وارد جزئیات نمی شوم و ناراحتتان نمی کنم، ولی بچه ها زیر دست او مریض و دیوانه بار می آیند، شما بگویید چکار کنم؟!"

از بی انصافی و بی عدالتی های دکتر چنان از درون کاهیده می شدم که نای حرف زدن و دفاع کردن نداشتم. منتظر بودم پدرم چیزی منصفانه بگوید و مرا از آن وضع کوبنده بیرون بیاورد. اما با اولین جمله ای که گفت فهمیدم حرفها را پیشاپیش زده و تصمیمها گرفته شده است. او گفت: "من با نظر شما مخالفتی ندارم!"

کدام نظر؟ کی آنها باهم تبادل نظر کرده بودند که من نمی دانستم. به دکتر نگاه کردم که پیرسم پدرم با کدام نظر او موافق است. اما زبانم بند آمده بود. خودم را در مقابل یک توطئه از پیش

طراحی شده دیدم. دکتر ساکت بود. پدرم ادامه داد: "هر موقع آمادگی داشتید ما هم می آییم. خبر با شما."

منظورش از "ما" چه کسانی بودند؟ به پدرم نگاه کردم. از چشمهایش خشم می بارید. سرم را پایین انداختم. قلبم مثل قلب گنجشک گرفتار به سینه می کوبید. نهیبی به خودم زدم. آب دهانم را قورت دادم. گلویم را تازه کردم و خطاب به آنها پرسیدم: "چه کاری می خواهید انجام شود؟ من نباید بدانم؟"

پدرم سری تکان داد و با تاسف آهی عمیق کشید و گفت: "چرا شما باید هم بدانی. این دو بچه یک مادر سالم و موجه می خواهند. در غیر این صورت لطمه می بینند. لطمه های جبران ناپذیر!" دنیا پیش چشمم سیاه شد. به دکتر نگاه کردم. در چشمهای آبی اش که آنهمه دوست داشتم فقط یک حرف وجود داشت: "تورا نمی خواهم." اما حرفش را باور نکردم. با ناتوانی پرسیدم: "می خواهی با بچه هایم چه بکنی؟ چه نقشه ای کشیده ای؟"

دکتر سکوت کرد. پدرم درحالی که سعی میکرد نگاهش به نگاهم نیفتد گفت: "فعلا من و شما می رویم تا اوضاع قدری آرامتر شود."

با وحشت پرسیدم: "کجا می رویم؟"

نفس بلندی کشید و گفت: "می رویم اهواز"

آب دهانم خشک شده بود. بسختی پرسیدم: "بچه ها چه می شوند؟"

بعد از گفتن این جمله یکباره احساس کردم جان از تنم رفت. زیانم در دهانم سفت شد و نتوانستم چیز دیگری بگویم. از هوش رفتم. وقتی چشم باز کردم جز صورت پدرم که چنان نقش گریه داشت که با اولین کلام می رفت که چهره اش از باران اشک شسته شود، کس دیگری را ندیدم. خواستم از جا بلند شوم، دستش را گذاشت روی پیشانی ام و گفت: "سعی کن آرام باشی، با جنجال و سرو صدا زندگی ات را خراب کردی و از دست دادی. شوهرت حق دارد. بچه ها مادری صالح می خواهند. زندگی این مرد بزرگ را تباه کردی. فعلا باهم می رویم اهواز تا ببینیم چه می شود!"

دست پدرم را گرفتم و با وحشت گفتم: "من بدون بچه هایم نمی آیم، بدون آنها می میرم."

بغض راه گلویش را بسته بود. با تلاش برای گریه نکردن گفت: "می گوید تو صلاحیت نگهداری از بچه هایش را نداری!"

یک مرتبه در جایم نشستم و دیوانه وار دست پدرم را فشار دادم و گفتم: "من نمی آیم، مگر جنازه مرا ببرید!"

پدرم خیلی زود متوجه شد بردن من به آن آسانی نیست. لحنش را عوض کرد و با کمی ملایمت گفت: "گاهی کمی فاصله، برای بهتر شدن روابط زن و شوهر خوب و موثر است."

با همان حال خراب گفتم: "حرفی ندارم! ولی با بچه هایم می آیم. ساسان روزی دو سه بار شیر مرا می خورد. مگر می توانم از خودم جدایش کنم؟"

پدرم ابروهایش را بالا کشید و گفت: "او دیگر بزرگ شده، خیلی وقت پیش باید از شیر می گرفتیش. همین چند روز نبودن تو، بهترین فرصت است که از شیر گرفته شود."

با التماس به پدرم گفتم: "پاپا، چه نقشه ای برای من و بچه هایم کشیده اید؟ چرا تحت تاثیر دروغهای دکتر قرار گرفته اید. به خدا من بی گناهم، حالا می فهمم زن آلمانیست هم از دستش به ستوه آمده بوده که هیچ یادی از او نمی کند"

پدرم باز لحن عوض کرد و مثل کسی که می خواهد بچه ای را گول بزند گفت: "بله من هم قبول دارم. پس بگذار با رفتنت به دردمس بیفتد و متوجه شود بچه ها بدون تو زندگی را برایش سخت تر خواهند کرد"

در جوابش گفتم: "هرچه می کشم از دست تاج الملوک است. شما آنقدر مرا پیش دکتر کوچک کرده اید که او هم همان برخورد شما را نسبت به من دارد. از اول هم که به اینجا آمدیم، نشان داد که برای من ارزشی قائل نیست. تاج الملوک هم که از اول برای دکتر پیغام فرستاده بود دختر شهرستانی بگیر. وقتی دید دکتر با من آن طور رفتار می کند نتیجه گرفت که می تواند مثل دکتر مرا کوچک کند. پاپا به خدا دکتر روانی است. سادیسم کتک زدن دارد."

پدرم به علامت تایید سر تکان می داد در نگاهش آثار گناه را می دیدم، ولی ملایمت به خرج می داد که مرا برای بردن رام کند، وگرنه برای جبران گناهش کاری نمی کرد. او گفت: "حرفهایت را قبول دارم. پس خودت را سنگین نگه دار و با من بیا، تا خودشان از رفتاری که با تو داشته اند پشیمان شوند. من مطمئنم بچه ها نمی گذارند آنها راحت زندگی کنند. خیلی زود به سراغت می آیند و با منت تورا برمی گردانند سر خانه و زندگی و بچه هایت. اگر این طور نشد!"

کم کم حرفهایش به دلم نشست و حس انتقام جویانه ای در وجودم پیدا شد. پیش چشمم تاجی و دکتر را مجسم کردم که از دست بچه ها گیج و کلافه و مستاصل شده اند. نمی دانم پدرم در چهره ام چه خواند که با لحنی واقعا مهربان و محبت آمیز گفت: "بله، بچه ها روزگارشان را سیاه می کنند. آن وقت می آیند و منتت را می کشند. قول می دهم همان هفته اول عاصی شوند. آن وقت می توانی برایشان شرط و شروط هم بگذاری!"

مثل بچه ها گول خوردم. گفتم: "اولین شرطی که می گذارم این است که دیگر دکتر دست برویم بلند نکند و کتکم نزد. شرط دوم هم این است که از اینجا بلند شویم و یک خانه بگیریم که مستقل زندگی کنیم."

چهره پدرم شرم زده بود. با لحنی باز هم مهربانتر گفت: "آفرین، حالا داری درست فکر می کنی!"

به اطرافم نگاه کردم پرسیدم: "دکتر کجاست؟ ساعت چند است؟"

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: "ساعت دوازده است. من از دکتر خواهش کردم برود به آن ساختمان، تا سرو صدا بخوابد."

- بچه ها کجا هستند؟

- توی اتاق خودشان؛ سرچایشان خوابیده اند.

با سرعت به اتاق بچه ها رفتم. بی خبر از دنیا در خواب ناز بودند. یک مرتبه دلم آشوب شد. به پدرم گفتم: "پاپا بچه ها در نبود من خیلی صدمه می خورند. نمی توانم از آنها جدا شوم"

پدرم که حوصله اش سررفته بود با عصبانیت گفت: "پس بچه هایی که مادرشان می میرد چکار می کنند؟!"

کم کم مغلوبش می شدم. اشکهایم سرازیر شد. گفتم: "اگر به دنبالم نیایند چه؟؛ با لحن قاطعی جواب داد: "می آیند، من مطمئنم، مگر دکتر می تواند بیمارستان و مطب را تعطیل کند و بنشیند در خانه بچه داری کند! تاج الملوک هم که اهل بچه داری نیست. به یک هفته نمی رسد که سرو کله شان پیدا می شود."

- کی باید برویم؟

- همین فردا صبح.

- آخ پاپا خیلی زود است. باید آنها را حمام ببرم. لباس کثیف داریم. باید بشویم.

- خودشان می کنند. صبح زود تا بچه ها بیدار نشده اند می رویم.

- ساسان از حمام می ترسد. فقط من می دانم چطور باید حمامش کنم.

- به حرف من گوش کن، مشکلی پیش نمی آید. مگر یادت رفته مادرت شما را گذاشت و رفت، چه شد؟

- آخر شما با دکتر خیلی فرق دارید. شما احساس مسئولیت می کردید، دکتر نمی کند.

- وقتی تو نباشی، می کند. وقتی هم احساس مسئولیت کرد، می فهمد چقدر مشکل است. آن وقت قدر تو پیشش معلوم می شود. با وضعیت موجود هیچ وقت نمی فهمد بچه بزرگ کردن یعنی چه! همین حالا چمدانت را ببند تا به محض اینکه هوا روشن شد برویم. نباید بچه ها بیدار شوند. من الان می روم به دکتر می گویم که ما صبح زود می رویم!

- نکند بچه ها را سرخود ول کند و برود بیمارستان!

- به آقای امامی هم سفارش بچه ها را می کنم. خیالت راحت باشد. چمدانت را ببند تا من برگردم.

با پیش آمدن اسم آقای امامی، کمی آرام گرفتم. اما نمی دانم مست بودم یا دیوانه، چطور شد به حرفهای پدرم اعتماد کردم! وقتی چشم باز کردم دیدم در قطار تهران اهواز هستم و فرسنگها از دسته گلهای زیبا و بی پناهم دور شده ام.

بازگشت به خانه پدری، آن هم در کنار نامادری چیزی بود که از لحظه ورودم به آنجا مثل خار در قلبم فرو رفت. اگرچه مارال با روی باز از من استقبال کرد و نسرین و سیمین به رویم آغوش گشودند، ولی من احساس بیگانگی می کردم. در ضمن نه مارال و نه خواهرهایم، هیچ کدام سراغ بچه هارا نگرفتند و سوالی از من نکردند. پدرم در اتاق خودم را باز کرد و گفت: " برو راحت باش، کسی مزاحمت نمی شود!"

وقتی به اتاقم قدم گذاشتم، یکباره تمام خاطرات دوران گذشته برایم زنده شد:

روزهایی که در اتاق را به روی خودم می بستم و ساعتها در تختخوابم دراز می کشیدم و با خیال " دکتر شاهکار" آسمانها را سیر می کردم. چقدر زود گذشت و چه سرنوشت تلخی در انتظارم بود.

نتوانستم در اتاق قرار بگیرم. چمدانم را گذاشتم و به هال برگشتم. خواهرهایم نشان می دادند که از دیدنم خوشحال هستند. ولی کم کم متوجه شدم تظاهر می کنند. یکی دو ساعتی با آنها بودم و پس از شام، دوباره به اتاقم رفتم که بخوابم. اما مگر می توانستم آرام بگیرم و بخوابم. قلب و روحم در جدایی از نازان و ساسان زخم بود. با خودم فکر کردم این چه کاری بود که کردم؟ چرا گول پدرم را خوردم؟ الان بچه ها چه می کنند؟ ساسان به سینه های من معتاد بود. نازان از دست من لقمه غذا را می گرفت و به دهانش می گذاشت. کی دکتر حوصله و وقت این کارها را دارد! بی اختیار توی سرم داد زدم و گفتم: " وای، بچه هایم... " تمام شب را بیدار ماندم و پلک برهم نگذاشتم. نه، من طاقت دوری از بچه هایم را نداشتم. با خودم حرف می زدم: " همین فردا پیششان برمی گردم، خدایا کی صبح می شود. شب چقدر طولانی و دراز است. " آهسته دری را که به تراس باز می شد باز کردم. دیگر چیزی به صبح نمانده بود. به تراس رفتم. باید نفسی تازه می کردم. انگار قلبم ورم کرده بود. احساس می کردم اکسیژن به ریه هایم نمی رسد. گلذانهای " محبوبه شب " و " یاسها" همانطور که در طول آشنایی با دکتر، تا عروسیمان، گلپایشان را می چیدم و به نخ می کشیدم و به یاد او می بوییدم و به رویم لبخند زدند. غنچه ها نیمه باز بودند و تیغ آفتاب را می خواستند تا بخندند. از دیدنشان دلم باز شد. بوی آشنایی داشتند. بوی دوشیزگیم را می دادند. بوی دلدادگی ها و عاشقی هایم را. بوی آن روزها را که معبود همکلاسیها و مورد توجه اولیای دبیرستان بودم.

غرق افکارم بودم که صدایی شنیدم، سربرگرداندم، پدرم بود. روی یک صندلی نشسته بود. نمی دانم چرا موقع رفتن به تراس او را ندیده بودم. سلام کردم و با تعجب پرسیدم: " شما خیلی وقت است اینجا نشسته اید؟ "

وقتی گفت: " نه تازه آمده ام " صدایش غم گرفته بود. احساس کردم دروغ می گوید، تازه نیامده بود. شاید پا به پای من تا آن موقع صبح بیداری کشیده بود گفت: " چرا اینقدر زود بیدار شدی؟ "

ملاحظه نکردم و راستش را گفتم: " من اصلا نخوابیدم، که بیدار شوم "

گفتگو بینمان ادامه پیدا کرد. او پرسید: " چرا؟ چون جای عوض شده خوابت نبرد؟ "

- نه پاپا از دوری بچه ها حال را نمی فهمم. اصلا دیگر برایم مهم نیست دکتر چه رفتاری دارد و چه می کند! به خاطر بچه ها همه چیز را تحمل می کنم. طاقت دوریشان را ندارم. قطار اهواز-تهران چه ساعتی حرکت می کند؟

- برای چه می پرسی؟

- می خواهم با اولین قطار برگردم.

- این کار عاقلانه نیست. می دانی چقدر کوچک می شوی! می دانی چقدر ارزشت را پایین می آوری؟

با بغض و کینه بدون ملاحظه گفتم: " شما و مامان برایم ارزشی باقی نگذاشته اید که پایین بیاید، یا بالا برود.

احساس کردم این حرف برق از سرش پراند. سکوت کرد، اما من به حرف افتاده بودم: " به شما التماسها کردم مامان را ببخشید. آن موقع هنوز شوهر نکرده بود به پایتان افتادم، اشک ریختم، ناله کردم بگذارید مامان برگردد. اما به خیال خودتان می خواستید تنبیهش کنید. فکر نکرده اید او هم آدم است و امکان دارد وقتی منت کشی هایش به جایی نرسد، لج کند. همانطور هم کرد. بعد هم خودتان... آنقدر در مقابل دکتر کوچکم کردید و مرا دست کم گرفتید که بر من مسلط شد. دید بی پدر و مادرم! مادر که وجود نداشت، پدرم هم به چشم یک خطاکار مادرزادی نگاه می کند، او هم هرکار دلش خواست کرد. گناه من این بود که شکل و قیافه ام شبیه مامان بود. همیشه مرا با او می سنجیدید و از وجودم احساس تنفر میکردید. اگر شاهزاده هم با این خفت به خانه شوهر برود، تو سری خور می شوی، چه رسد به من. دکتر می دانست راه برگشت ندارم، بنابراین بی واهمه از کسی یا چیزی، کنیزوار با من رفتار می کرد. نه پاپا همان تنبیهی که شما در مورد مامان کردید کافی است، من نمی خواهم دکتر را تنبیه کنم. همین امروز برمی گردم تهران پیش بچه هایم."

صدای پدرم از اعماق وجودش، از آن دورها به گوشم رسید. نمی دانستم ملاحظه آنهایی را که خواب بودند می کرد یا از حرفهای من تاب و توان از دست داده بود که صدایش از ته چاه می آمد.

- دکتر ترا نمی خواهد. از روزی که به تهران رفتید، مرتب به من تلفن می کرد و می گفت بیایم تکلیفتان را روشن کنم.

از گفته اش خشک شدم. پس همه چیز طبق نقشه انجام شده بود.

پس تمام این کارها از روی نقشه بود. شوهرم با همدستی پدرم، با همدستی هم خونم مرا از خانه بیرون کرد؟ با همدستی شما، بی سرو صدا، بی هیچ مقاومتی مرا مثل هسته خرما تف کرد.

- آرام بگیر، آنها بیدار می شوند.

- من و آرامش؟ تمام شد! دیگر به رویتان نگاه نمی کنم. دیگر اسمتان را نمی آورم. قطار کی حرکت می کند؟ وای مبادا دیر بشود و به قطار نرسم. ای خدا چه گولی خوردم!

به طرف اتاقم برگشتم، پدرم به دنبالم آمد. برق اتاق را روشن کردم و به دنبال کفش و جوراب و کیف و چمدانم گشتم. او بلافاصله در را از داخل قفل کرد و کلیداش را برداشت و گفت: "بنشین، باید حرف بزنیم."

- من هیچ حرفی ندارم. چرا در را برویم قفل کردید؟ بگذارید بروم، قطار امروز از دستم می رود.

- می خواهی به کجا برگردی؟

- پیش شوهر و بچه هایم، من نمی خواهم بچه هایم مثل خودم بی مادر بزرگ شوند.

- اودیگر شوهر تو نیست.

- این چه حرفی است؟ من برمی گردم. هر بلایی هم سرم بیاورد دم نمی زنم. نازان و ساسان را دارم. دلم به آنها خوش است. الهی برایشان بمیرم. وای چه اشتباهی کردم، در را باز کنید. سر به سرم نگذارید.

- او تورا طلاق داده! آرام بگیر. خیلی پیش از اینها باید به این فکر می افتادی که با او بسازی. حالا دیگر دیر شده.

درد توان سوزی در قلبم پیچید؛ دردی که یکباره به تمام استخوانهایم سرایت کرد. می خواستم فریاد بزنم و بگویم دارم می میرم. اما صدایم در نیامد. همان جا که ایستاده بودم تا شدم. پدرم به طرفم آمد. درکنارم نشست. سرش را بین دو دست گرفت. با لحنی ماتم زده گفت: "طلاق نامه چند روز پیش به دستم رسیده."

یک مرتبه سرم را به دیوار کوبیدم، فحش دادم، چه کردم و چه ها گفتم: "شما پدر نیستی! نسبت به بچه هایت تعصب نداری. مثل سنگ می مانی. دروغگویی، بدون اطلاع من با شوهرم توطئه کردی که طلاقم بدهد. می کشمتان. هم دکتر را می کشم، هم بچه هایم را، هم شمارا."

مارال و نسرين و سيمين وحشت زده از پشت در بسته ما را صدا می کردند، مارال از آن دو وحشت زده تر بود. فریاد زد: "آقا در را باز کنید. قلبم دارد می ایستد. شمارا به خدا در را باز کنید."

سيمين گريه کنان گفت: "یگانه تورا به خدا آرام بگیر"

و نسرين فقط زار می زد. به طرف تراس دویدم که از آنجا به حیاط پیرم و از طریق زیرزمین به در کوچه برسم. خانمان جنوبی بود و فقط یک در ورودی داشت. پدرم به دنبالم دوید و دستم را گرفت و کشید، گفت: "دیوانه بازی درنیاور. تو دیگر در آن خانه کاره ای نیستی!"

دیوانه وار فریاد زدم: "من مادر بچه هایم هستم، کاره ای نیستم؟ اگر نگذارید بروم خانه را آتش می زنم."

پدرم یک لحظه در اتاق را باز کرد. انگار می خواست از مارال و خواهرهایم کمک بگیرد. در که باز شد، هر سه نفرشان وحشت زده به طرفم دویدند. مارال با همان شیوه همیشگی اش، آرام و

مادرانه سعی کرد در آغوشم بگیرد. دستش را کنار زدم و فریاد کشیدم: "همه تان می دانستید، همه تان خبر داشتید، با هم دست به یکی کردید. سیمین تو چرا خبرم نکردی؟ نسرين تو هم می دانستی؟ ای خائنها؛ اگر یک مو از سر بچه هایم کم شود نابودتان می کنم"

نمی دانی چه جراتی پیدا کرده بودم. وای که عشق فرزند، با مادر چه می کند! هیچ وقت به یاد نداشتم جلوی پدرم ایستاده باشم، یا روی حرفش حرفش بزنم. اما من، کس دیگری شده بودم. دست از جان شسته و آماده هر فاجعه ای. پدرم سرم فریاد کشید: "زبان به دهن بگیر، زبان نفهم! چند دقیقه به من گوش بده."

در این لحظه پرتو گفت: "وای، یگانه جگرم آتش گرفت. دکتر تورا بی خبر طلاق داده بود؟"

- بین این قانون چقدر ظالم بود!

- مگر حالا نیست؟

- نمی دانم. من که سالها در ایران نبودم. مگر الان هم همان قانون حاکم است؟

- بدبختانه بله، البته موانعی سر راه مرد گذاشته اند، ولی هیچ کدامشان به عنوان قانون نیست. فقط شرط ضمن عقد است. مرد مختار است آن شرطها را قبول کند، یا نکند!

پس کی این قانون بی رحمانه عوض می شود؟ خیال کردم رژیم عوض شده و فکری به حال حق و حقوق زنها کرده اند.

- بگذار نص صریح قانون را برایت بگویم، از حفظم: "مرد می تواند هر وقت بخواهد زن خود را طلاق بدهد" (ماده 1133 قانون مدنی)

- به همین صراحت؟ پس این همه سرو صدا که برای حقوق زنها راه انداخته اند فقط حرف است؟

- بله، هیاهو برای هیچ! همین الان هم اگر یک زن تحصیل کرده و حتی دارای مقام و منزلت علمی و اجتماعی بخواهد بیست و چهار ساعت از مملکت خارج شود، باید شوهرش اجازه بدهد؛ آن هم در دفترخانه که اجازه رسمی باشد. در غیر این صورت زن حق ندارد پایش را از مملکت بیرون بگذارد. جای تاسف اینجاست که ممکن است شوهر، آدم بسیار غیرموجه، یا حتی مجرم باشد با یک پرونده و سابقه سیاه. اگر بخواهیم از چنین مقولاتی حرف بزنیم مثنوی هفتاد من کاغذ می شود.

- اه... حالم گرفته شد!

- یگانه، آخر دکتر با تو چه دشمنی داشت؟ اختلافش سر چی بود؟

- به خدا نمی دانم، اما فکر میکنم چهل سال تفاوت بین و زن و شوهر بهترین دلیل اختلاف باشد. از آن گذشته دکتر خیلی مغرور بود. دست بزنش هم از غرورش بود. خیال می کرد اطرافیان و زبردستانش یک مشت حیوان هستند که باید با کتک آدمشان کند. او اصلا مرد خانواده نبود، نمی دانم چرا با من ازدواج کرد. او زن ها را قبول نداشت، همیشه می گفت زن فقط به درد رختخواب می خورد.

- خیلی برایم سخت است که باور کنم این مرد علیل و زمین گیر همان مردی باشد که داری صحبتش را می کنی! بگذریم، ادامه بده خیلی مشتاقم.

- کجا بودم؟ آهان پدرم فریاد زد: " زبان به دهان بگیر، چند دقیقه به من گوش بده."

سیمین با یک لیوان آب و یک قرص به طرف پدرم آمد و گفت: " پاپا قرص قلبتان را بخورید." تا آن موقع نمی دانستم ناراحتی قلبی پیدا کرده. پدرم به او گفت: " سیمین این دیوانه را نگه دار تا من قرصم را بخورم."

سیمین سعی می کرد به چشمم نگاه نکند. به پدرم گفت: " شما بروید من نگرش می دارم."

قرص و آب را روی میز گذاشت و خواست به طرفم بیاید. طفلک حال خرابی داشت. رنگش مثل گچ سفید شده بود. تا نزدیکم رسید یک تف به صورتش انداختم و گفتم: " تو خواهی؟ از همه چیز خبر داشتی و مرا در جریان نگذاشتی؟ چرا به من تلفن نکردی و نگفتی دارند برایم توطئه می چینند؟" او صورتش را پاک کرد و صدای گریه اش بلند شد و خطاب به پدرم گفت: " پاپا چقدر به شما گفتم این همه به دکتر رو ندهید که از یگانه بد بگوید. همه اش گفتید یگانه مثل مامان سربه هواست. چقدر گفتم به او بگوید دکتر می خواهد طلاقش بدهد، گفتید این کار در هر صورت انجام می شود. پس بهتر است او نداند و دیوانه بازی درنیاورد. این هم آخرش، خیال می کند من علیه او با شما همدستی کردم"

آن ماجرا سیمین را در مقابل پدرم جسور کرده بود. اولین بار بود که می دیدم او اینطور گستاخانه با پدرمان صحبت می کند. پدرم تمام قوایش را جمع کرد و خطاب به من گفت: " چرا نمی گذاری از اصل ماجرا با خبرت کنم؟ یک دقیقه خفه شو و سکوت کن. بین اصلا راه برگشت برایت مانده یا نه!"

از این حرف پشتم لرزید. چطوری راه برگشت به رویم بسته شده بود؟ هوشیار شدم. با چشمهای وحشت زده به دهان او نگاه کردم که بینم چه به سرم آورده اند. پدرم را نگاه کردم. سیمین اشاره کرد که قرص را به او بدهد. سیمین آب و قرص را به دستش داد. قرص را با تمام لیوان فرو داد: " از روی زمین بلند شو، بنشین روی صندلی تا برایت بگویم."

مارال و سیمین کمکم کردند و روی صندلی نشستیم. مارال دستی به سرم کشید که چندشم شد. بیچاره را اصلا دوست نداشتم. پدرم سعی کرد آرام باشد. شمرده شمرده گفت: " من تا چند روز پیش از هیچ چیز خبر نداشتم. خیال می کردم اختلافاتان مثل وقتی است که اینجا بودید. اما چند روز پیش پستی پستی پاکتی به دستم داد. باز کردم دیدم طلاقنامه توست. زبانم از غصه بند آمد. قلم داشت از حرکت می ایستاد. یک یادداشت هم در پاکت بود. دکتر نوشته بود به محض دریافت طلاقنامه به بیمارستان یا مطبش تلفن کنم. تلفن کردم، گفت هرچه صبر کرده تو درست بشوی فایده نداشته. پرسیدم تکلیف بچه ها چه می شود؟ گفت دادگاه رای عدم صلاحیت برای مادر صادر کرده. او تمام نقشه هایش را کشیده و عملی کرده بود. فقط از من می خواست طوری تورا از آن خانه بیرون ببرم، تا وضعی به وجود نیاید که بچه ها صدمه بخورند. هرچه با او صحبت کردم که یک فرصت دیگر بدهد، ولی او تورا برای همیشه از زندگی اش بیرون کرده

بود. حالا فهمیدی من با او دست به یکی نکرده بودم؟ فقط وقتی دیدم کار از کار گذشته قدم جلو گذاشتم، تا جوری از بچه ها جدا بشوی که صدمه کمتری به آنها بخورد."

با شنیدن صحبت‌های او آتش گردانی در وجودم به گردش درآمد که تمام وجودم را سوزاند. جیغ کشیدم و گفتم: "بچه هایم را می دزدم و به جایی می روم که دست هیچ کس به ما نرسد."

به ساعت نگاه کردم. از جا بلند شدم، سرم گیج رفت. مارال دستم را گرفت و نشانده. با رنگ و رویی پریده گفت: "بگذار بقیه اش را من بگویم:

"الان دکتر و بچه ها در آلمان هستند. کجا می خواهی بروی؟ همان دیروز که او آمدی او هم با بچه ها به آلمان رفت." آه پرتو، تمام موهای سرم را کندم. لباس را به تنم پاره پاره کردم. هرچه دم دستم بود به طرف پنجره پرتاب و خرد کردم. شیشه های بلند در ورودی به تراس با صدایی کرکننده شکستند و ریختند زمین. دیوانه زنجیر پاره شده ای بودم که هیچ کدامشان نمی توانستند جلویم را بگیرند. تا آن روز گریه پدرم را به وضوح ندیده بودم. او یک مرتبه با صدای بلند گریه کرد. وای که شکستن یک مرد چقدر سخت است. او، آن مردی که آن همه مغرور و دست نیافتنی به نظر می رسید مثل کودکی بی مادر غریبانه اشک می ریخت و شانه هایش تکان می خورد و بریده بریده چیزهایی می گفت: "من... هی به تو گفتم دست از سرکشی بردار، او... مرد بزرگی بود. قدرش را... ندانستی، هی بچه بازی درآوردی" با شنیدن این حرفها به طرفش حمله کردم، اگر سیمین و نسرین و مارال جلویم را نگرفته بودند! وای... چه کردم، سرش فریاد زد: "کدام بچه بازی؟ کدام سرکشی؟ به خدا او دیوانه است. به ظاهرش نگاه نکنید. از شدت غرور خیال می کند همه نوکر و کلفتش هستند. توی گوش شاگرد و استاد دانشگاه هم می زد. من نمی فهمیدم و بچه بودم. شما چرا مرا به مردی که چهل سال از من بزرگتر است شوهر دادید؟ بچه های او از من بزرگتر هستند. من در عالم رویا از او برای خودم بت ساخته بودم. شما چرا نفهمیدید یک مرد پنجاه و هفت ساله به یک دختر هفده ساله به چشم یک بچه نفهم و بازیگوش نگاه می کند و تمام رفتار و حرکاتش را بچگانه می بیند! شما بدبختم کردید. می خواستید مرا از سر خودتان باز کنید که بدون سرخر باشید. شما به گریه های مادرم محل گذاشتید و مارا دربر کردید..." دیگر چه ها گفتم و چه ها کردم. نمی دانم یک مرتبه احساس کردم زبانم بند آمد. هرچه می خواستم حرف بزنم زبانم شل شده بود و نمی توانستم، جیغ کشیدم و با اشاره به آنها فهماندم زبانم بند آمده. پدرم از وحشت قیافه اش عوض شد. با صدایی که از هیجان و ترس می لرزید گفت: "الان می برمت بیمارستان، همین الان..." فوری به طرف گاراژ دوید و با سرعت اتومبیل را به کوچه برد. بعد برگشت و با کمک خواهرهایم و مارال مرا در اتومبیل نشانده. نسرین مثل ابربهار اشک می ریخت. در کنارم نشست و گفت: "من هم می آیم."

پدرم بد رانندگی می کرد. دو سه مرتبه نزدیک بود تصادف کند. من از زبان افتاده بودم. چشمهایم بسته شد، پدرم که تمام حواسش به من بود فریاد زد: "نسرین نگذار خوابش ببرد. بیدارش کن، خطرناک است." نسرین شانه هایم را گرفت و به شدت تکان داد. چشمهایم را باز کرد تا بدانم بیهوش نشده ام. پدرم مثل دیوانه ها با خودش حرف می زد: "من چکار می توانستم بکنم؟ هیچی! او طلاق را داده بود. دیگر کاری از دستم برنمی آمد. حتما به قاضی هم رشوه داده بود که حکم عدم صلاحیت بدهد. وگرنه پسر تا دو سال و دختر تا هفت سال قانونا به مادر می رسد."

دقایقی بعد در بیمارستان بودیم، تمام دکترها پدرم را می شناختند. پدرم بریده بریده برای آنها توضیح داد: "اول فریاد زد... بعد... زبانش بند آمد. الان هم..."

صدای یکی از دکترها را شنیدم: "آقای آریایی، هیچ جای نگرانی نیست! دچار شک عصبی شده، از چیزی عصبانی شده؟ یا از چیزی ترسیده؟"

نمی دانم مرا کجا می بردند. روی برانکار از حال رفته بودم. اندکی بعد سوزش سوزنی را در پایم احساس کردم و دیگر هیچ نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم مارال در کنارم بود. خواستم از جایم بلند شوم. اما او شانه هایم را گرفت و نگذاشت. به آرامی گفت: "بگیر بخواب، فقط اگر می توانی حرف بزنی چیزی بگو" از حرفش چیزی نفهمیدم، با اینکه بیهوش نبودم از شدت بی حالی نمی دانستم کجا هستم. آمدم بپرسم، ولی زبانم آنقدر شل بود که کلمات کشدار و ناموزون از دهانم خارج شد. همان لحظه پزشکی به اتاق آمد. مارال ذوق زده به او گفت: "آقای دکتر حرف زد" متعاقب آن پدرم با یک سبد گل به اتاق آمد. کم کم یادم آمد چه بلایی به سرم آمده. با وحشت خواستم از دکتر بپرسم چرا نمی توانم حرف بزنم. کلمات را به سختی و نامفهوم ادا کردم. چهره پدرم و او و مارال خوشحال به نظر می رسید. دکتر به پدرم گفت: "دیدید گفتم جای نگرانی نیست!" من نمی توانستم درست و حسابی حرف بزنم، ولی آنها خیلی خوشحال بودند. فهمیدم وضع و حالم خیلی خراب بوده که حالا آنها خوشحال هستند.

حساب روز و هفته و ماه از دستم دررفته و روز و شیم سیاه شده بود. طفلک مارال دست به خدمتم ایستاده بود و مثل یک مادر دلسوز از من مراقبت می کرد، و من همچنان در اوج سوز و آتش و التهاب از محبت های او بیزار بودم. نسرین و سیمین هم دور و برم می پلکیدند. پدرم غرور را از یاد برده بود و حرف های محبت آمیزی می زد که اگرچه زمانی آرزوی شنیدنش را داشتم، ولی دیگر نمیخواستم بشنوم. دیگر دیر شده بود. از آن گذشته، با آنکه او را مسبب تمام بدبختیهایمان می دانستم، نمی توانستم خرد شدنش را ببینم.

پرتو، هیچ وقت شکستن یک مرد مغرور را دیده ای؟ من دیده ام، پدرم هر روز بیشتر می شکست و خرد می شد. اما بی صدا، به قول شاعر: "آری دل مرد بی صدا می شکند"

در آن دوران مارال نقش عجیبی ایفا می کرد. احساس می کردم برعکس همیشه که مدبرانه پدرم را در جریان ضدینهای من با خودش می گذاشت، صمیمی و دلسوز به آنچه خودم اسمش را "دست کم گرفتن" او می گذاشتم، تن می داد و با بزرگواری تحمل می کرد. البته این شیوه رفتارش را دیگر نمی شد به حساب محبت کردن به من گذاشت. کاملاً پیدا بود از روی علاقه به پدرم، به قول معروف می خورد و دم نمی زند. او که پدرم را دستخوش صدمات روحی شدیدی می دید، سعی می کرد هرچه بیشتر اوضاع را آرام کند تا پدرم بیش از آن صدمه نخورد. ای کاش این علاقه و احساس را مادرم نسبت به او داشت.

یک روز که در اتاقم نشسته بودم و زار می زدم، بدون اینکه در بزند وارد شد و آرام و بی سرو صدا کنارم نشست. از حرکتش خیلی ناراحت شدم. با صدای خفه شده ای که بسختی از گلویم خارج می شد، به او براق شدم و گفتم: "برای چی به اتاق من آمدی؟ چرا در نزدی؟"

بدون اینکه تغییر موضع بدهد، همان طور صبور و متین گفت: " او لیاقت تو را نداشت، لیاقت آن دو بچه را هم ندارد. چند وقت دیگر خسته می شود و بچه ها را می آورد می اندازت سرخودت"

حرف تازه ای نبود. انکار نمی کنم با همه کهنگی امید نیم مرده ای به دلم داد. من که هیچ وقت با او طرف صحبت نمی شدم، بی اختیار گفتم: " بچه هایم را برداشت و برد! چه می گویی؟! "

مارال مثل رام کننده ای که می داند چطور باید مرغان وحشی را به دام بیندازد، مرا به دام مقصود خودش انداخته بود. در جوابم بدون تزلزل گفت: " بچه ها در هر جای دنیا که باشند، مادر می خواهند، فکر آرام و روز خوش برای دکتر باقی نخواهند گذاشت. او مجبور می شود آنها را به تو برگرداند. دلش نمی خواهد، اما از روی ناچاری این کار را می کند. صبر داشته باش، قدر جوانیت را بدان"

با بیچارگی گفتم: " چقدر باید صبر کنم؟ من طاقت ندارم. من از دوری آنها می میرم!"

با اطمینان خاطر گفت: " زیاد طول نمی کشد. اما اگر صبر داشته باشی روزگار زودتر و آسانتر می گذرد."

- گفتنش آسان است، هیچکس نمی داند چه می کشم. الهی برای بچه هایم بمیرم.

- چرا خودت را نفرین می کنی؟ دعا کن زنده باشی و آنها را بزرگ کنی، مرده تو به چه درد آنها می خورد.

پرتو نمی توانم پنهان کنم که گفته هایم را چنان محکم و از روی اطمینان خاطر بود که ذره ذره درهای امید را به رویم باز می کرد. او به من می فهماند که این بحران کم کم سرد می شود و اوضاع تغییر می کند. مارال تاثیر گفته هایم را در من می دید، و من اگر چه نمی توانستم از پوسته ضخیمی که در برابر او، ناخودآگاه در آن فرو می رفتم، بیرون بیایم، ولی انگار او مطمئن بود که مرا تسخیر کرده. اما خیلی عاقلتر از آن بود که با تکرار رفتارش وضع را یکنواخت و کسالت آور کند.

پس از آن روز هر وقت دیوانه و بی قرار می شدم و صدای گریه و شیونم در اختیارم نبود، ناخودآگاه انتظارش را می کشیدم که بدون در زدن بیاید و بدون ابا از رفتار آزار دهنده من ، آیه های امید و روشنی به گوشم بخواند و او مثل یک طبیب حاذق می دانست این دارو اگرچه تسکین دهنده است، ولی مصرف زیادش اثر آن را خنثی یا معکوس می کند. به همین دلیل با تشخیص خودش، زمانی آن مرهم ها را روی زخم روح و جان و قلبم می گذاشت که از تاثیرش مطمئن باشد. دومین باری که به سراغم آمد که نه گریه و زاری می کردم و نه صدایم بلند شده بود. اما تصمیم به یک کار احمقانه گرفته بودم. تصمیمی که هیچ کس جز خودم و خدا از آن باخبر نبود. میخواستم خودم را به تهران برسانم و به خانه تاج الملوک بروم و آنقدر آنجا بمانم و سرو صدا راه بیندازم که مجبور شوند اقدامی برای بازگرداندن بچه هایم بکنند. چند روزی بود با این فکر آرام گرفته بودم و چنان غرق نقشه کشیدن و تهیه مقدمات بودم که ساعتها بی آنکه حتی حرکتی بکنم روی تختخوابم می افتادم و جزئیات نقشه ام را مرور می کردم. به دست آوردن پول اولین قدمی بود که باید بر می داشتم. در چنین شرایطی بود که باز یک روز بدون در زدن وارد اتاقم شد، و با یک حرکت عجیب و غریب مات و مبهوتم کرد. وقتی وارد اتاق شد، حتی

سربرنگرداندم ببینم کیه. البته مطمئن بودم جز مارال کس دیگری در خانه نیست. با این حال اگرچه از ته دل از آمدنش خوشحال می شدم، ولی این یک خوشحالی شرطی بود. یعنی با توجه به سابقه آمدنش که تسلی بخش بود احساس خوشحالی می کردم، وگرنه توصیه او را بکار نبرده و نتوانسته بودم به صبری که او توصیه کرده بود عمل کنم و منتظر گذشت زمان بمانم. من اهل ماندن و منتظر روزگار شدن نبودم. آن روز وقتی به اتاقم آمد، بدون اجازه روی صندلی پشت میز نشستم و بی مقدمه گفتم: "می خواهم کمکت کنم!" با بی میلی برگشتم نگاهش کردم و جواب ندادم. خودش ادامه داد: "هر تصمیمی داری روی من حساب کن. وقتی من در کنارت باشم، پدرت کمتر مانع تصمیماتت می شود."

یک مرتبه میلی سرکش در وجودم سربرآورد و به زبانم آمد بگویم برو مزاحم نشو، اما صدایم در نیامد. او دنباله صحبتش را گرفت: "برای برگرداندن بچه ها چند راه وجود دارد."

پرتو، با این حرفش بی اختیار از جا جهیدم، صاف روی تختخواب نشستم. باور کن من راجع به تصمیمم با هیچ کس صحبت نکرده بودم. واقعا مهیوت شدم، بی اختیار پرسیدم: "چه راه هایی؟"

بدون آنکه حالت خاصی در چهره اش دیده شود، با همان شیوه صبورانه مخصوص خودش گفت: "اول باید بدانی اگر بچه ها را برده، آیا خودش هم در آنجا مانده، یا بچه ها به جایی مثل شبانه روزی و اینطور جاها سپرده و برگشته."

- چه فرق می کند؟

- فرقی این است که اگر خودش در تهران باشد و کارش را در بیمارستان و مطب داشته باشد، به سراغ خودش می روی و عرصه را آنقدر بر او تنگ می کنی که عاجز بشود.

- اگر خودش هم همانجا مانده باشد و اصلا قصد برگشت نداشته باشد چی؟

- خب راه دوم را انتخاب می کنی! آنقدر خواب و خوراک و زندگی را بر خواهر و خانواده اش حرام می کنی تا عاصی و ناچار شوند.

باور کن از شنیدن این حرفش ترسیدم. احساس کردم او نیرویی دارد که می تواند فکر دیگران را بخواند. بدون چون و چرا به نیتم پی برده بود. این خیلی عجیب بود، وقتی سکوت و حیرتم را دید گفت: "راه سوم هم وجود دارد!"

هیجان زده پرسیدم: "چه راهی؟"

- مادرت با شوهرش در تهران زندگی می کند، می توانیم از او کمک بگیریم.

- که چه کار کند؟

- دست کم تحقیق کند ببیند آیا دکتر در آنجا مانده یا برگشته. چون اگر از طریق خود دکتر اقدام کنیم زودتر به نتیجه می رسیم.

وای پرتو، نمی دانی با حرفهایش چطور منقلبم کرد. می دیدم این مارال که من آن همه دست کم می گرفتمش، یک موجود استثنایی و عجیب و غریب است. اول کمی به او مشکوک شدم،

فکر کردم پدرم او را مامور کرده که از نیات من باخبر شود. اما کم کم متوجه شدم برخلاف تصور من دلش نمی خواهد پدرم بداند که به اتاق من می آید و دقایق طولانی پیشم می ماند. چون وقتی پیش من بود، مرتب به ساعت نگاه می کرد و مواظب صدای در کوچه بود. به محض شنیدن صدای کلید از اتاق بیرون می رفت. رفتارش از چنان صداقت و صمیمیتی برخوردار بود که جای شک و تردید برایم باقی نمی گذاشت. در جوابش گفتم: "از کجا می دانی مادرم در تهران زندگی می کند؟"

- پدرت گفت شوهر مادرت یکی از مدیران سازمان برنامه است. اسمش هم آقای صفاپور است.

یکباره دلم برای پدرم سوخت. او هنوز عاشق مادرم بود و سرنوشتش را دنبال می کرد. مارال بی مقدمه گفت: "زن نباید بگذارد خیال شوهرش از طرف او کاملاً جمع و راحت باشد. دکتر آنقدر از دوست داشتن تو مطمئن بود که فکر می کرد هر بلایی سرت بیاورد باز هم دوستش داری و تحمل می کنی. نگاه کن، پدرت هنوز چشمش دنبال مادرت است، هنوز وقتی حرف او پیش می آید حالش منقلب می شود."

- اگر پاپا بفهمد سراغ مامان رفته ام؛ سخته می کند!

- چه کسی او را از این موضوع باخبر می کند؟

- نمی دانم، بالاخره ممکن است بو ببرد.

- به مادرت سفارش می کنیم موضوع را پیش خودش نگه دارد.

- الان چطور با آقای صفاپور تماس بگیریم که به مامان دسترسی پیدا کنیم.

- اینکه کاری ندارد، از برادرم می خواهم او را پیدا کند.

تا آن روز نمی دانستم مارال کس و کاری هم دارد. آنقدر تک و تنها بود که خیال می کردم هیچکس را ندارد. هیچ وقت نگفته بود برادر دارد. از او پرسیدم: "یادم نمی آید کسی از بستگان به اینجا آمده باشد."

سری تکان داد و گفت: "پدرت مرا تنها می خواهد، بدون هیچ کس. این یکی از شرطهای ازدواجش با من بود. من بی کس و کار نیستم، قوم و خویش و خانواده ام در اندیمشک زندگی می کنند. من فقط گاهگاه برایشان نامه می نویسم. گاهی هم تلفن می کنم. اما همگیشان مرا خیلی دوست دارند، هر کار ازشان بخواهم برایم انجام می دهند. بخصوص برادر کوچکم خیلی به من علاقه دارد. به او می گویم آقای صفاپور را پیدا کند."

- تهران رفتن پول می خواهد. من هیچی ندارم. پاپا طوری مرا با عجله از خانه ام بیرون آورد که حتی همان چند تکه طلایم را که سر عقد به من داده بودند برنداشتم. حتی لباسهایم...

بغض داشت خفه ام می کرد. مسئله را بی اهمیت جلوه داد و گفت: "پول که مسئله ای نیست، ارثیه مختصری را که از شوهرم به من رسیده نقد کرده ام گذاشته ام در بانک؛ از آن پول خرج می کنیم."

در مقابل انسانیتش روز به روز بیشتر احساس کوچکی می کردم. او سالها بود با پدرم زندگی می کرد، ولی من هرگز او را نشناخته بودم. یعنی خیال می کردم می شناسمش، در نظر من کم سواد و بی سروپایی بود که خودش را به ریش پدرم چسبانده و پدرم هم برای لجبازی با مادرم، با او ازدواج کرده بود. این تمام چیزی بود که از او می دانستم. اما همیشه یک سوال برایم مطرح بود. با شناختی که از پدرم داشتم و تفاوت از زمین و آسمانی که بین او و مارال می دیدم، نمی دانستم چرا آنقدر مورد احترام اوست. پدرم دوستی اش را به او ابراز نمی کرد. یا دست کم جلوی من و خواهرهایم ابراز نمی کرد، ولی بقدری به او احترام می گذاشت و برایش اهمیت قائل بود که حرص من درمی آمد. محال بود تا او سرغذا نیاید، به غذا دست بزند. بنابراین وقتی او دست نمی زد، ما هم مجبور بودیم از او پیروی کنیم.

پرتو، واقعا از معمای ارتباط روحی او و پدرم هرگز بدرستی سردرنياوردم. تا آنجا که پیدا بود، پدرم هنوز نتوانسته بود عشق مادرم را از سرش بیرون کند. در هیچ مهمانی رسمی و مهمی مارال را با خودش نمی برد. با او خیلی کم در انظار ظاهر می شد. ولی مارال نشان می داد زن باهوش و مدبری است. هیچ وقت به این طور مناسباتش با پدرم، اعتراض نمی کرد. واقعا موجود عجیبی بود.

بگذریم، در عرض یک هفته برادر مارال آدرس و شماره تلفن محل کار آقای صفاپور را پیدا کرد و به او داد. البته او خودش هیچوقت به خانه ما تلفن نمی کرد. مارال با او تماس می گرفت.

تا اینجا کارهایی که باید به دست او انجام می گرفت، انجام شد. حالا نوبت من بود که تصمیم بگیرم. مارال در صحبتهایش برای اقدام به نیتی که من داشتم، خودش را هم دخالت می داد. حتی صریحا می گفت که وقتی من در کتارت باشم پدرت کمتر سختگیری می کند. اما نمی دانستم چطور اینقدر با اطمینان قول همکاری می دهد و اگر او با من می آمد، جواب پدرم را چه می داد؟ این سوال را از او کردم، می دانی چه جواب داد؟ گفت: "تا امروز فقط پدرت بود که برای من شرط و شروط می گذاشت و من هم بی چون و چرا قبول می کردم. من هم حق دارم یک بار اینکار را بکنم." باور کن در مقابلش گیج و خل شده بودم. پرسیدم: "اگر پاپا مخالفت کرد چی؟" با خونسردی گفت: "من رگ خوابش را می دانم. نگران نباش، تو هم اگر رگ خواب دکتر را به دست می آوردی الان این همه دچار مشکل و دردسر نشده بودی. خوب، حالا بگو خودت تماس می گیری با من این کار را بکنم؟"

- می ترسم پای شما وسط بیاید مادرم لج کند. خودم تماس می گیرم.

همان روز خدا می داند با چه ترس و دلهره ای شماره آقای صفاپور را در تهران گرفتم. داشتم از دلهره و هیجان قبض روح می شدم. مارال در کنارم ایستاده بود و با چهره آرام و اطمینان بخشی به آرامش دعوت می کرد. بالاخره بعد از دو سه بار زنگ خوردن آقای صفاپور گوشی را برداشت و گفت: "بله، بفرمایید من صفاپور هستم." نفسم بند آمده بود. می خواستم گوشی را بگذارم که مارال آن را از دستم قاپید و صحبت کرد: "آقای صفاپور، من باید چند دقیقه با شما صحبت کنم. فرصت دارید؟"

من درحالی که اشک می ریختم، گوشم را به گوشی چسبانده بودم و صدایش را می شنیدم. گفت: "شما کی هستید؟"

- من دختر همسر شما هستم. اسمم یگانه است.
- با شنیدن این حرف برگشتم و با تعجب به او نگاه کردم. از نقشی که بازی می کرد مبهوت بودم. آقای صفاپور گفت: " شما از کجا تلفن می کنید؟ چه کسی شماره تلفن مرا به شما داده؟"
- از اهواز تلفن می کنم. مشکل شماره تلفنتان را پیدا کردم.
- از من چه می خواهید؟
- می خواهم شماره تلفن خانه تان را بدهید تا با مادرم صحبت کنم. با او کار دارم.
- از کجا مطمئن شوم شما دختر همسر من هستید؟
- هرسوالی می خواهید بپرسید تا من جواب بدهم. بلکه باور کنید.
- خیلی عجیب است. من نمی دانم باید چکار بکنم، بگذارید با ایشان صحبت کنم. بعد تلفن کنید نتیجه را می گویم.
- کی تلفن کنم؟
- فردا همین موقع.
- آقای صفاپور من مزاحم تلفنی نیستم خواهش می کنم فردا شماره مادرم را به من بدهید.
- وقتی مارال گوشی را گذاشت، بی اختیار از او کناره گرفتم و با دقت نگاهش کردم. بدون اینکه چهره اش تغییر کند پرسید: " چرا اینجوری نگاهم می کنی؟"
- شما کارهای عجیبی می کنید. من سردر نمی آورم، اگر پاپا بفهمد ممکن است برای شما خیلی گران تمام شود.
- الان نباید از این فکرها بکنیم. موقعش که شد یک کاری می کنیم!
- پرتو، آن شب تا صبح مژه به هم زدم، نه فکر حرف زدن با مامان می گذاشت لحظه ای آرام باشم، نه فکر کارهای عجیب و غریب مارال. گاهی فکر می کردم مارال کاسه ای زیر نیم کاسه دارد و بنا به مصلحت اینطور با من همدستی می کند. اما هیچ دلیلی که این فکر را تایید کند پیدا نمی کردم. او صاف و بی ریا خودش را سپر بلا کرده بود. تا روز بعد که به آقای صفاپور تلفن کنیم، یعنی در حقیقت مارال تلفن کند، مثل مرغ سربریده پرپر زدم. هرچه به ساعت مقرر نزدیکتر می شدیم، بی قرارتر می شدم.
- خوشبختانه نسرین و سیمین هم کارهای او را تایید می کردند. می دیدم پس از رفتن من چقدر با او تفاهم پیدا کرده اند. انگار واقعا من نمی گذاشتم با او به تفاهم برسیم. نسرین گهگاه در اوج ناراحتیها مژه می پراند و حال و هوایمان را عوض می کرد. او همیشه همانطور بود. هنوز هم همینطور است. یک جور طنز ملیح مخصوص به خودش دارد.

او سر ساعت مقرر همراه مارال به اتاقم آمد. مارال به من گفت: "خب، خودت زنگ می زنی یا من بزوم؟"

گفتم: "من نمی توانم، شما تلفن کنید."

نسرین گفت: "یک منشی برایت بس است، یا دستور می فرمایی دو سه تا برایت استخدام کنیم"

حوصله شوخی هایش را نداشتم. مارال حال مرا درک می کرد. به او گفت: "نسرین جان حالا وقتش نیست."

نسرین سلام نظامی داد و رو به من گفت: "قربان اجازه مرخصی می فرمایید؟"

بعد بی آنکه منتظر جواب بماند، شق و رق عقب گرد کرد که برود. اما یک دفعه چند قر به کمرش داد و از اتاق بیرون رفت. لبخندی کم رنگ روی لبهایم نشست. او از پشت در گفت: "چه اصراری داری که خنده ات را قایم کنی؟"

مارال با صدای بلند گفت: "نسرین جان مواظب صدای در کوچه باش."

بعد بی معطلی شماره را گرفت. من هم گوشم را به گوشی چسباندم. با اولین زنگ آقای صفاپور گوشی را برداشت: "بله، بفرمایید. صفاپور هستم"

- سلام آقای صفاپور، من یگانه هستم. باید امروز این موقع به شما تلفن می کردم. یادتان هست؟

- بله، بله منتظر تلفنتان بودم. خانم اینجا هستند. گوشی را می دهم دستشان.

من و مارال از این حرف او خشکمان زد. مادرم آمده بود در اداره شوهرش و منتظر تلفن نشسته بود! مارال بلافاصله گوشی را به من داد و با عجله گفت: "صدای تورا می شناسد، نمی توانم خودم را جای تو بزوم."

پرتو، قلبم داشت از حرکت می ایستاد. هیچ آمادگی نداشتم. اصلا دلم نمی خواست با او صحبت کنم. او را مسبب تمام بدبختیهایم می دانستم. اگر او بود، شاید پدرم به آن زودی با ازدواج من موافقت نمی کرد. یا دست کم مرا به مردی با آن سن و سال نمی داد. گوشی در دستهایم می لرزید. صدای مادرم در گوشی پیچید: "الو الو بفرمایید." آب دهانم را قورت دادم و با ناتوانی گفتم: "سلام منم یگانه."

صدایم را بلافاصله شناخت. گفت: "یگانه حالت چگونه؟ چی شده که سراغ مرا گرفتی؟ سیمین و نسرین چگونه؟ اتفاقی برایتان افتاده؟"

آنقدر با دلواپسی از حال من و خواهرهایم پرسید که اگر کسی در جریان نبود خیال می کرد او عاشق بچه هایش است. از روزی که ما از مدرسه ایتالیاها به اهواز برگشتیم، یک بار هم سراغ هیچ کداممان را نگرفته بود. اما حالا داشت پشت سرهم حرف می زد: "یگانه حرف بز. با من چکار داری؟ الو الو قطع نکنی ها... با تو هستم"

با ناتوانی گفتم: "شوهرم طلاقم داده. بچه هایم را برداشته و از ایران برده."

- چی طلاق؟ چرا طلاق گرفتی؟ من که شنیدم عاشقش بودی. می گفتند او هم به تو خیلی علاقه دارد.

- من طلاق نگرفتم. من طلاق خواستم. اصلا خبر نداشتم!

دیگر نتوانستم خودداری کنم و با صدای بلند گریه کردم. مادرم هی الو، الو می کرد. همانطور که گوشه دستم بود، مارال یک صندلی را جلو کشید و مرا روی آن نشانده. سیمین و نسرين هراسان به اتاق آمدند. مارال آهسته به آنان گفت: "چیزی نیست. بعد برایتان تعریف می کنم. مواظب آمدن پدرتان باشید."

مادرم گفت: "چطور طلاق داد که نفهمیدی؟ مگر خواب بودی؟"

به دهانم آمد بگویم: (نه، بی پدر و مادر بودم) اما گریه مجال حرف زدن نمی داد. مادرم گفت: "حالا برای چی گریه می کنی؟ گور پدرش، شوهر که قحط نیست. تحفه که نبود. شنیدم از بابات بزرگتر بود."

باز به دهانم آمد بگویم: (من نمی توانم مثل شما هی شوهر عوض کنم) که صدایش در گوشه پیچید: "صفاپور یک برادر زاده دارد مثل ماه. زنش را طلاق داده و دنبال یکی مثل تو می گردد."

بی اختیار جیغ کشیدم: "من شوهر نمی خواهم بچه هایم را می خواهم، بدون آنها می میرم."

جواب داد: "می خواهی بنشین تو ای سن و سال بچه بزرگ کنی و او برود دنبال کیفش؟"

- برایم مهم نیست او چه کار می کند. من بچه هایم را می خواهم.

مارال آهسته و نرم موهایم را نوازش می داد و اشکهایم را پاک می کرد. مادرم گفت: "حالا چکاری از دست من بر می آید، اصل حرفت را بزن."

- می خواهم بیایم تهران بینم چه کار می توانم بکنم. اما جا و مکان ندارم!

- تو که دیدی اینطور است، چرا از تهران رفتی؟

قضیه را بریده و بریده و گریان و نالان برایش گفتم. با حرص گفت: "خیالت جمع باشد. بابات با او دست به یکی کرده بود، وگرنه شوهرت جرات چنین کاری را نداشت که بدون خبر طلاق بدهد!"

- نه پاپا واقعا خبر نداشت، او طلاقنامه را برای پاپا فرستاده و درمقابل عمل انجام شده قرارش داده. فقط پاپا طوری مرا از تهران به اهواز آورد که بچه ها لطمه نخورند.

- نمی دانم والله، اگر می خواهی به تهران بیایی بیا، آدرس را می گویم بنویس. ولی به قول خودت او و بچه ها از مملکت رفته اند.

- می خواهم پیش خواهرش بروم، همه چیز زیر سر اوست. از اهواز که به تهران آمدم رفتیم خانه او. یک خانه بزرگ با دو دستگاه ساختمان دارد. یکی از ساختمان ها خالی بود که ما در آن می نشستیم. از اول که مرا دید تحویل نگرفت.

- گه خورد. می خواستی حقش را کف دستش بگذاری.

- من چکار می توانستم بکنم. دکتر را مثل موم توی دستهای خودش گرفته بود. یک بار که طاقتم تمام شد و داد و بیداد راه انداختم و گفتم من بی کس و کار نیستم که با من اینطور رفتار می کنی، برگشت گفت: "می دانم بی کس و کار نیستی و ماشاءالله مادرت سه تا شوهر کرده و حتما از هر کدام چندتا بچه دارد. این همه کس و کار داری!"

من مخصوصا و از روی کینه و دل پری این حرف را به مادرم گفتم که بداند چه بر سر ما آورده است اما او بجای ناراحت شدن گفت: "می خواستی بزنی توی دهنش که دیگر از این غلط ها نکند. چشم دکتر کور، مگر فرستاده بودید دنبالش! حالا که اینطور است بلند شو بیا تهران تا پدرش را در بیاوریم"

- نمی توانم تنها بیایم.

- با نسرین و سیمین بیا.

- از پاپا می ترسم. اگر مانعی نداشته باشد؛ با...

- با کی؟ بگو، چرا حرف نمی زنی، با هر که می خواهی بیا. برای من فرقی نمی کند.

- می خواهم... می خواهم با خانم مارال بیایم.

- با آن زنیکه کلفت؟!

گوشی را فوری بیشتر به گوشم چسباندم که مارال نشنود. اما او نزدیک من ایستاده بود و شنید. بی اختیار برگشتم و نگاهش کردم. دستش را به علامت سکوت روی بینی اش گذاشت. مادرم ادامه داد: "چرا خودت تنها نمی آیی، بچه که نیستی ینگه دنبالت باشد."

- من تابحال تنها مسافرت نکرده ام. از تنهایی توی قطار می ترسم.

- وقتی بلیط می خری، بگو در یک کوچه ای که خانواده باشند برایت جا بگذارند.

- آخه پاپا...

- تو که اینقدر از او می ترسی، چرا اصلا می خواهی اینکار را بکنی؟ ولشان کن بروند پی زندگیشان، تو هم صبر کن یک شوهر بهتر از او برایت پیدا می کنم. به هر حال نمی دانم، اگر فکری می کنی نمی توانی تنهایی بیایی، حرفی ندارم با او بیا. آدرس را یادداشت کن- خیابان ایران- کوچه بختیار- پلاک 7. کی میایی؟

- نمی دانم. هر وقت بلیط خریدم به شما تلفن می کنم.

- پس شماره تلفن خانه را هم بنویس. 54774.

نسرین هراسان در اتاق را باز کرد و خبر داد پدر دارد می آید. دستپاچه به مامان گفتم: "وقتی بلیط خریدم به شما تلفن می کنم. خداحافظ."

شتابان گوشی را گذاشتم. مارال گفت: "دیدید هرکاری راه دارد! فردا می رویم بلیط می خریم." سپس از اتاق بیرون رفت. من همانجا ماندم و حرف هایی را که از مادرم شنیده بودم مرور کردم، و به نتیجه رسیدم. نتیجه ای که هرگز از خودم باور نمی کردم. زیر لب گفتم: - کاش مارال مادرم بود.

روز بعد همین که پدرم از خانه بیرون رفت، به سراغ مارال رفتم و از او خواستم برویم بلیط بخریم. بلافاصله آماده شد و با هم رفتیم. موقع رفتن به سیمین سفارش کرد: -اگر پدرتان تلفن کرد و با من کار داشت بگوئید رفته حمام.

تا کسی گرفتیم و حدود بیست دقیقه بعد در راه آهن بودیم. او به یک نیمکت اشاره کرد و گفت: - تو همین جا بنشین، من بلیط میگیرم و بر میگردم.

روی نیمکت نشستیم و او به طرف گیشه فروش بلیط رفت. آنقدر غرق عالم خود بودم که متوجه نشدم کی آمد و کنارم نشست. وقتی دستش را زیر چانه ام زد به خود آمدم. گفتم: -اینقدر فکر نکن. بلند شو فردا صبح حرکت میکنیم.

-با پاپا چه کنیم؟

-تا فردا خدا بزرگ است، آن با من.

-روزی محبتتان رو جبران میکنم.

-حال وقت این حرفها نیست. برویم یک چیز برای مادرت بخر. نمیتوانی دست خالی به خانه اش بروی!

مثل برده در کنارش به راه افتادم. سوار تاکسی شدیم و به بازار رفتیم. چند مغازه را گشتیم. او دست روی چیزهای خارجی و گرانبه می گذاشت. اما من حاضر نبودم آن همه از جیبش خرج کند. به اعتراض هایم توجه نکرد و یک دست رو تختی کامل با ملافه و روبالشتی و کوسنهایش انتخاب کرد. با خشم گفتم: -مادرم حتی برای عروسی من، یک شاخه گل نگرفت. نمیخواهم چیز به آن گرانبهتری برایش بگیرم.

جواب سنگین و دلنشینی داد: -یادت باشد تو دختر آقای آریایی هستی! دختر آقای آریایی کم کسی نیست!

این عبارت را چنان با احترام ادا کرد که مجذوب شدم. او چقدر ارزش پدرم را میدانست. بیخود نبود که آن مرد مغرور، این همه برایش احترام قائل بود. افسوس که مادرم نمیفهمید چه گوهری در اختیار دارد. در راه برگشت حرفی برایم معما شده بود از او پرسیدم: -من یک سوال دارم! جواب میدهید؟

-البته اگر جوابش را بدانم.

-میدانید! من که نه به شما و نه هیچکس دیگر نگفته بودم چه فکری توی سر دارم و میخواهم به تهران بروم. شما از کجا فهمیدید که به اتافم آمدید و حرف از همکاری زدید؟

خنده ای آرام کرد و جواب داد: -آدم اگر کسی را دوست داشته باشد، هر چه را که مربوط به او میشود دوست دارد. من پدرت را دوست دارم. پس شماها که بچه ی او هستید رو هم دوست دارم. پس غم تو، غم من است. حالا بگویم چطور فهمیدم درسرت چیست! از روزی که برگشتی دورادور هوایت را داشتم. هر روز دوسه بار صدای گریه ات را میشنیدم و غصه میخوردم. اما چند روزی بود صدایی از اتاقت به گوش نمیرسید. وقتی هم سر میز شام، نهار، صبحانه می آمدی به دقت نگاهت میکردم. میدیدم راستی راستی آرامتر شدی. فهمیدم دلت به یک چیزی خوش شده که آرام گرفتی. خوب بقیه اش معلوم است که چه چیزی به تو دلخوشی داده. که آرام و قرار گرفتی. جز اینکه نقشه ای برای بدست آوردنش کشیده باشی؟ آدم که سنش بالا میرود از روی تجربه میتواند خیلی چیزها را پیش بینی کند.

به خانه که رسیدیم گفت: -زود به مادرت زنگ بزن بگو پی فردا صبح به تهران میرسیم.

به سرعت به سمت تلفن رفتم. حال عجیبی داشتم. شماره را گفتم و ساعت حرکتان را به مامان گفتم. او باحالتی که خوشم نیامد گفت: -اگر خودت تنه می آمدی خیلی بهتر بود!

اما حالا بی اختیار از او حمایت می کردم. در جواب مادرم گفتم: «اگر خیلی ناراحت هستید اصلا به خانه شما نمی اییم!»

_ من کی گفتم ناراحتم. گفتم بی سرخر باشیم.

_ او سرخر نیست.

_ خیلی خوب، تمامش کن، با او بیا.

روز بعد در نهایت حیرت، بابا خودش ما را به راه آهن رساند. موقع خداحافظی در حالی که سعی می کرد غرور مردانه اش از دست نرود، با صدایی لرزان گفت: «راه سختی در پیش گرفته ای، مواظب خودت باش.»

سپس از جیبش چند اسکناس درشت در آورد و در کیفم گذاشت. دیگر نتوانست انجا بماند. به مارال گفت: «سفارشتان را می کنم.»

این را گفت و با سرعت دور شد. پیدا بود می ترسید اشکش بریزد.

مارال بلیط درجه یک گرفته بود. جز من و او هیچکس در کوپه نبود. به او اعتراض کردم: «چرا بیخود این قدر پول دادید؟ می توانستیم با درجه سه برویم که ارزانتر باشد.»

ابروهایش را بالا کشید و گفت: «همه دختر اقای اریایی را می شناسند. نمی شود با ابرویش بازی کرد.»

در یک لحظه خواستم بیوسمش... ولی فقط پرسیدم: «بابا را چطور راضی کردید؟ باور نمی کردم موفق بشوید. چه برسد به این که خودش ما را به ایستگاه برساند!»

با لبخندی ملیح گفت: «باید قلق مرد را به دست آورد!»

در تمام طول راه برایم ایه امیدواری خواند و درسهای مادرانه داد: «گرهی را که با دست باز می شود، نباید با دندان باز کرد. دکتر مرد بد اخلاقی بود ولی اصل و نسب داشت. بزرگ زاده بود. هر کاری می کنی، این را جلوی چشمت داشته باش که فردا بچه هایت بزرگ می شوند و روی پدر و مادرشان قضاوت می کنند. کاری نکن که نمره بد به تو بدهند. من بلد نیستم مثل پدرت، یا تو، خوب حرف بزنی. سواد زیادی ندارم، اما عاقلم به یک چیزهایی می رسد. به خودت و خواهر هایت نگاه کن، تا چشم روی هم گذاشتید بزرگ شدید و دارید روی پدر و مادرتان قضاوت می کنید. بینم، برای پدر و مادرت یک اندازه ارزش قائل هستید؟»

او به طور تلویحی به من می فهماند که نباید مادرم را الگو قرار بدهم. اما چنان ظریف و لطیف مرا به نتیجه می رساند که نه تنها ناراحت نمی شدم، بلکه واقعا روی گفته هایش حساب باز می کردم.

در طول آن سفر چندین ساعته سه بار مرا به رستوران برد، و بهترین چیزها را سفارش داد. وقتی به او اعتراض می کردم و می خواستم پول غذا را من بدهم، می گفت: «این سفر دو سر دارد. دفعه بعد تو خرج کن.»

صبح روز بعد در ایستگاه تهران بودیم. چنان دلشوره ای داشتم که قابل وصف نبود. از فکر رو به رو شدن با مامان آن هم بعد از آن همه سال دچار دلهره بودم. در ایستگاه به دور و برم گردن می کشیدم و پی او می گشتم. اما او نبود.

مارال گفت: «بیا تاکسی سوار شویم و برویم.»

گفتم: «نه، مامان باید اینجا منتظرمان باشد.»

_ خب اگه آمده بود می دیدمش.

_ شاید داخل جمعیت باشد. باید، بگذاریم مسافر ها بروند تا کمی خلوت شود.

_ باشد صبر می کنیم، ولی خودت که می بینی کسانی که برای استقبال از مسافر هایشان آمده اند، همین جا ایستاده اند.

_ ممکن است مامان دیر راه افتاده باشد. باید صبر کنیم و گرنه هم دیگر را گم می کنیم، شاید با ماشینی که می آمده لاستیکش پنجر شده، شما روی نیمکت بنشینید، من می روم بین جمعیت پیدایش می کنم.

او نشست و من چمدانم را پیشش گذاشتم و داخل جمعیت شدم. به هر طرف گردن می کشیدم. اما از او خبری نبود. حدود نیم ساعت گذشت. مسافر ها کم کم رفتند و ایستگاه خلوت شد. خیلی ناراحت بودم. شک نداشتم برای مامان اتفاقی افتاده. پیش مارال برگشتم، با دیدن

چهره ناراحت‌م گفت: «بیا برویم از اطلاعات به خانه اش تلفن کن ببین کی راه افتاده.» پیشنهادش را پسندیدم. به اطلاعات که می‌رفتیم من همچنان به این طرف و آن طرف گردن می‌کشیدم و او را جستجو می‌کردم. خلاصه مسئول اطلاعات اجازه داد تلفن کنم. پیش خودم گفتم تلفن بیهوده‌ای است. چون شوهرش به اداره رفته، خودش هم در راه است. با این حال شماره را گرفتم. هنوز زنگ سوم نیمه تمام بود که خودش گوشی را برداشت. با شنیدن صدایش چه حالی شدم خدا می‌داند! خواستم حرفی بزنم ولی نتوانستم. بدون هیچ کلامی گوشی را گذاشتم. مارال پرسید: «کسی جواب نداد؟»

در حالی که تمام دلشوره و دلهره‌هایم تبدیل به خشم شده بود، جوابی را که دوست نداشتم به او دادم: «چرا خودش برداشت. مثل این که رختخواب گرم و نرم را به ایستگاه قطار ترجیح داده.»

مارال دستی به پشت‌م زد و گفت: «شاید کسالت یا مریضی داشته. زود قضاوت نکن. از آن مهمتر تو کار مهمتری داری. مگه نه؟ دنبال بچه‌هایت آمده‌ای، نه مادرت!»

پیشش خجالت کشیدم. قلبم از غصه داشت باد می‌کرد. دلم می‌خواست سر مادرم فریاد بکشم و بگویم تو نه مادری، نه بویی از ادمیت بردی. مارال زیر چشمی نگاهم می‌کرد. متوجه حال بدم شده بود.

اندکی بعد یک تاکسی گرفتیم. کاغذی که ادرس رویش نوشته بودم به راننده دادم. در طول راه خیلی سعی کردم اشک نریزم. مارال سکوت کرده بود. فقط یکبار گفت: «امدن مادرت چه فایده داشت. باید همین راه را دوباره با ما برمی‌گشت.»

راننده با سرعت از خیابانها می‌گذشت و من نمی‌دانستم در کدام قسمت شهر هستیم. اصلاً تهران را بلد نبودم. حدود نیم ساعتی در راه بودیم، عاقبت تاکسی به یک خیابان تنگ پیچید و در کم‌رکش آن توقف کرد و گفت: «بفرمایید، اینجا کوچه بختیار است. این هم پلاک 7.» خواستم کرایه اش را بدهم که مارال پیش‌دستی کرد. از تاکسی پیاده شدیم. قلبم چنان می‌زد که می‌خواست سینه‌ام را بشکافد. مارال پرسید: «چرا رنگت پریده؟»

نگاهش کردم. واقعا نگرانی در چشم‌هایش موج می‌زد. با درماندگی گفتم: «کاش می‌توانستیم به جای دیگری برویم.»

سخت‌نگیر فعلاً هیچ‌جا برایت بهتر از اینجا نیست! خب برو در بزن!

_ نمی‌توانم امدادگی ندارم، خدایا چقدر من بدبختم.

خودش زنگ زد و کمی عقب‌تر ایستاد. لحظات گذشت اما کسی در را باز نکرد. مارال دوباره زنگ زد. باز هم خبری نشد. التهایم فرو می‌نشست. در ته دلم احساس رضایت مطبوع دیده بود. به مارال گفتم: «حتماً به ایستگاه رفته.»

_ تو که تلفن کردی، مگه خودش گوشی را برنداشت؟

_ من که با او حرف نزدیم، شاید بعد از تلفن راه افتاده.

مارال که متوجه خوشحالی من شده بود، گفت: «گفتم که سخت نگیر!»

با چنین نتیجه گیری از آن حالت طاقت فرسا بیرون امدم. خودم زنگ را زدم و ارزو کردم در باز نشود. به مارال گفتم ناچاریم صبر کنیم تا او برگردد. اما هنوز لحظاتی نگذشته بود که صدای لخ لخ دمپایی از حیاط شنیده شد و متعاقب آن مادرم پرسید کیه؟ به مارال نگاه کردم، با چشمانی نگران مراقبم بود. مامان وقتی جواب نشنید دوباره پرسید کیه؟ زبانم بند آمده بود. مارال جواب داد: «بی زحمت باز کنید.»

مادرم با چشم های پف کرده و در لباس خواب، در را به رویمان باز کرد. با دیدنم چشم هایش را مالید و گفت: «یگانه آن دختر کوچولو توئی؟ چقدر بزرگ و خوشگل شدی! بیا تو، نگاه کن! برا خودش زنی شده!»

مارال سلام و علیک گرمی کرد و گفت: «البته با دو تا بچه.»

مادرم گفت: «بیاید تو چقدر دیر کردید؟»

رغبتم نگرفت بگویم برای شما چند بار تمام ایستگاه و بیرون از آن را دور زدم. به مارال نگاه کردم. دلم می خواست او جلو برود، اما به مادرم گفتم: «دخترتان را به دستتان می سپارم.»

وحشت زده برگشتم. با همان آرامش همیشگی دستی به پشتم زد و گفت: «من بلیط برگشت دارم. با قطار ساعت یازده برمی گردم اهواز. هر وقت خواستی برگردی تلفن کن می ایم تهران با هم برمی گردیم.»

مادرم با لحنی که رضایتش را از این کار مارال نشان می داد: «حالا یک چایی بخورید، بعد بروید!»
_ جای شما خالی در قطار صرف شده، باید زودتر بوم که جا نمانم.

مغزم قفل شده بود. نمی دانستم به او چه بگویم. با گذشت هر لحظه احساسم نسبت به او فرق می کرد. داشت محبوب دلم می شد. به من گفتم: «پس من منتظر تلفنت هستم هر وقت کارت تموم شد خبر بده، کاری نداری؟»

از ساختمان صدای زنگ تلفن شنیده شد. مادرم گفت: «بیاید تو دیگر! من می روم به تلفن جواب بدهم.»

او رفت، مارال در کیفش را باز کرد و چند اسکناس درشت درآورد و به سرعت توی کیفم چپاند. صدایم درآمد: «بابا به من پول داده، چرا اینطوری می کنید؟ پول لازم ندارم. توی راه ممکن است خودتان لازم داشته باشید.» در کیفش را دوباره باز کرد و جلوی چشمم گرفت. «نگاه کن چقدر پول اینجا هست. پس نگران من نباش. حالا برو تو، من رفتم. فقط چیزایی را که گفتم فراموش نکن. کاری نکن که بعدا پشیمان بشوی. دکتر ادم مشهور و اصل و نسب داری است. خداحافظ.»

می خواستم دست در گردنش بیندازم و بیوسمش اما... او دور شده بود که مادرم به حیاط آمد و پرسید: «چرا همانجا ایستادی؟ بیا تو دیگر! او کجاست؟»

با سربلندی فتم: «برگشت ایستگاه راه آهن که برود.»

_ بهتر! حالا راحت تریم، همه چیز را که نمیشد جلوی او گفت!

دلتنگ و غصه دار قدم به حیاط گذاشتم. حیاط بزرگ و با روحی بود. در را پشت سرم بست و جلو به ساختمان رفت. به دنبالش راه افتادم و وارد ساختمان شدم. مرا به اتاق پذیرایی برد. از زندگی زیبا و مجللش تعجب کردم. یعنی این همه اثاث زیبا و گران قیمت مال او بود؟ اتاق پذیرایی با پرده های زیبا و فرشهای نفیس و تابلو های دیدنی اش مرا به یاد خانه میرفندرسکی انداخت.

یکی از دیوارها پرتره ای بزرگ از مامان، به طرز جالبی نقاشی شده بود. با کنجکاوای به همه جا نگاه کردم. مادرم گفت: "الان صبحانه را آماده می کنم. صفاپور صبحها جز شیر چیز دیگری نمی خورد! من هم که حالم از همه چیز به هم می خورد."

براندازش کردم و چشمم بی اختیار روی شکم برآمده اش خیره ماند. پرسیدم: "ویار دارید؟" مثلاً خجالت کشید. جوابم را نداد و به دنبال آماده کردن صبحانه رفت. از بودنم در آن خانه احساس عذاب می کردم. حدوداً یک ربع تنها ماندم که برگشت و گفت: "بیا برویم صبحانه حاضر است."

_ توی قطار خوردم.

_ حالا به چایی که چیزی نیست!

با او به آشپزخانه رفتم؛ آشپزخانه با بهترین وسایل برقی، مثل یخچال، چراغ گاز و ماشین رختشویی که آن وقت ها جز در خانه ی اعیان و اشراف و ثروتمندان پیدا نمی شد، شکل زیبایی داشت. پشت میز نشستیم و برایم چای ریخت و خودش یک کاسه گوجه سبز را در عرض چند دقیقه خورد. گفتم: "با شکم خالی خیلی ضرر داره."

_ دست خودم نیست، فقط چیز های ترش دوست دارم. چایی سرد می شود، بخور. خوب بگو بینم چی شد؟ از کجا شروع که به اینجا رسید؟ چطوری زن آن پیرسگ شدی؟ وای چقدر خوشگل و بزرگ شده ای!

نمی توانستم آن طرز حرف زدنش را تحمل کنم. او حق نداشت به کسی که نمی شناسد آنطور توهین کند. چاره ای نبود، خلاصه از شروع آشنایی ام با دکتر، تا آن روز را برایش گفتم. با لحن مشمئز کننده ای گفت: "کاری می کنم که مرغ های آسمان به حالش گریه کنند. مظلوم گیر آورده اند؟ کاری می کنم به غلط کردن بیفتند."

هشدار های مارال در گوشم بود. گفتم: "آنها خانواده ی اصل و نسب داری هستند. از آن گذشته، فعلاً گوشتم زیر دندان آن هاست."

_ دندان برایشان نمی گذارم، مگر شهر هرت است که غیابی طلاق بدهد و عدم صلاحیت بگیرد و بچه ها را بدزدد و بردارد و ببرد یک گورستان دیگر! بدتر از خودشان ندیده اند که بفهمند جواب این غلطهای زیادی چیست! آبرو برایشان نمی گذارم. اشک چشمشان را خوراکشان می کنم. کاری می کنم که با منت، دو دستی بچه ها را بیاورند و تحویل بدهند. اما...

_ اما چی؟

_ بچه می خواهی چه کنی؟ حیف از جوانی ات نیست که پای توله های او حرام کنی؟

او چنان از بچه هایم حرف می زد که انگار دارد از دوتا غده ی چرکی که باید جراحی و دور انداخته شوند، حرف می زند. هر ساعت که می گذشت بیشتر از او دور می شدم. فکر می کردم پس احساس او نسبت به من و دو خواهرم و دختر دیگری که از شوهر دومش داشت، این چنین بود. صحبتش را ادامه داد: " صفاپور یک برادرزاده دارد همه چیز تمام! مثل شاخ شمشاد، اسمش احمد است تا در تهران هستی کی روز دعوتش می کنم بیاید اینجا ببینیش. اگر خوش آمد، می روم تو ی نخش و برایت جورش می کنم. نمی دانی چه ثروتی دارند. قیافه اش عین فردین است، همه فردین صدایش می کنن. چندتا کارگردان بهش پیشنهاد بازی در فیلم داده اند. اما خانواده اش نمی گذارند هنرپیشه بشود."

گفتم: " این چنین جوانی من بیوه را می خواهد چه کار کند؟ حتما صدتا دختر دست نخورده هواخواهش هستند."

_ همین طور است که می گویی، ولی ناز می کند.

_ گفتید از همسرش جدا شده؟

_ آره، زنش خیلی از دماغ فیل افتاده بود. باباش دکتر بود، خیال می کرد دختر دکتر بودن چی هست! هی سرکوفتش را به احمد می زد، احمد هم زد زیر همه چیز.

_ چه سرکوفتی؟ مگر نمی گوید این احمد آقا همه چیز تمام است. پس چه دلیل داشت که زنش قابلش ندانست؟

_ حالا این حرف ها را بگذاریم کنار. دور بچه ها را خط بکش و برو پی زندگی خودت. تا جوان هستی کیف کن.

_ دلم می خواهد بدانم زن احمد چه سرکوفتی به او می زد!

_ هیچی بابا، برادر صفا پور و زنش بچه دار نمی شدند. احمد را وقتی دو ساله بود، از پرورشگاه گرفتند و بزرگ کردند. نمی دانم کدام ناجنسی دشمنی کرد و این را بعد یک سال که از عروسی احمد و زنش می گذشت به گوش زنش رساند. حتما کار یکی از قوم و خویشهایش بوده که احمد دخترشان را نگرفته. خلاصه بعد از بر ملا شدن موضوع، کار او و زنش شده بود جار و جنجال و جنگ و جدل. زنش می گفت از اول راستش به من می گفتی شاید قبول می کردم و اهمیتی نمی دادم، اما حالا دیگر فایده ندارد. خلاصه طلاقش را گرفت و رفت. همین! مگر بچه پرورشگاهی با دیگران چه فرقی دارد؟

دیگر صحبتی راجع به این موضوع نکردم. خودش فهمید ادامه اش بی فایده است. گفت: " خب حالا می خواهی از کجا شروع کنیم؟"

_ برویم سراغ تاج الملوک.

_ چرا سراغ خودش نرویم؟

_ آخر نمی دام هست یا نه؟!

_ مطبش کجاست، کدام بیمارستان کار می کن؟

_ نه آدرس مطبش را می دانم، و نه می دانم در کدام بیمارستان کار می کند. هیچ وقت راجع به این چیزها با من حرف نمی زد.

_ بی عرضه! آدم نباید آدرس محل کار شوهرش را بداند؟ آدرس تاج الملوک را که ان شاء الله بلدی؟!

_ بله، آنجا را بلدم.

_ باید دورادور کشیک بکشیم که وقتی دکتر از خانه بیرون آمد دنبالش برویم و محل کارش را یاد بگیریم. توی محل کار بهتر می شود از پشش برآمد. به طور حتم دلش نیم خواهد آبرویش برود، در نتیجه مجبور می شود یک اقدام درست و حسابی بکند.

آدم مخالفت کنم و بگویم نمی خواهم برایش آبروریزی کنم که یک دفعه براق شد و گفت: "پس بنشین و بسوز. من که هر راهنمایی می کنم بهانه می آوری! پس چه کار می خواهی بکنی؟"

_ اول با تاج الملوک صحبت کنیم اگر نشد، آن وقت کاری را که شما گفتید می کنیم.

_ باشد، ولی فایده ای ندارد. اینطور که تو می گویی او زن مکاره ای است. به قول خودت او باعث جدایی تان شده. فکر می کنی می آید با تو سر یک میز می نشیند و گفتگو می کند؟ به هر حال، فردا می رویم سراغ تاج الملوک.

_ چرا امروز نمی رویم؟ من طاقت صبر کردن ندارم.

_ امروز عصر مهمان دارم. یک دوره ی زنانه داریم. الان هم باید بروم دنبال خرید میوه و شیرینی و چیزهای دیگر، لباس حسابی با خودت آورده ای؟

من در چه حالی بودم و او چه حال و هوایی داشت. بی اختیار اشکم سرازیر شد. اشکهایم را دید، ولی به روی خودش نیاورد. گفت: "بیا برویم اتاقت را نشانت بدهم. صبحانه ات را که خوردی برو استراحت کن. من هم میروم خرید و زود بر می گردم."

_ من که روز آمدنم را به شما خبر دادم!

_ خب مگر چی شده؟

دلم می خواست سرش فریاد بکشم و بگویم دست کم مهمانی ات را به یک روز دیگر می انداختی. اما می دانستم همه چیز خراب می شود. خفقان گرفتم و گفتم: "هیچی! اگر می دانستم امروز مهمان دارید، فردا می آمدم."

_ خیلی از آنها رودربایستی دارم، وگرنه مهمانی را به یک روز دیگر می انداختم.

مرا به اتاقتی برد و گفت: "آزاد باش، اینجا هیچکس به تو کاری ندارد."

می خواست از اتاق بیرون برود که گفتم: "یک چیز ناقابل برایتان آورده ام، خدا کند دوست داشته باشید."

در چمدانم را باز کردم و روتختی را درآوردم و جلویش گذاشتم. خیلی خوشحال شد. انگار هیچ انتظار چنین حرکتی نداشت. کاغذ و نایلون رو تختی را باز کرد و با تعجب گفت: "کی گفته بود اینقدر تو زحمت بیفتی؟"

دلم خواست بگویم مارال، که اسمش هم نامادری است. اما گفتم چیز قابل داری نیست."

- روتختی گران قیمتی است. دستت درد نکند. انگار خیلی پولداری ها. سلیقه ات هم خوب است. نگاه کن چقدر ملافه و روبالشی و کوسن دارد.

روتختی را واریسی کرد و گفت: "الان می انهدازمش روی تختخوابمان. صفاپور خیلی از این چیزها خوشش می آید."

با او به اتاق خوابشان رفتم و کمک کردم روتختی ها را انداخت و روبالشی ها را کشید و کوسن ها را روی بالش ها گذاشت. واقعا چیز زیبایی بود. سلیقه مارال حرف نداشت.

با هم از اتاق بیرون آمدیم، گفت: "خب برو به اتاق و استراحت کن. کاری با من نداری؟"

بعد از رفتنش هرچه دلم خواست فریاد زدم و اشک ریختم. نزدیک ظهر برگشت. چشم های پف کرده از گریه ام را دید و به روی خودش نیاورد. گفت: "می خواستم ببرمت بیرون نهار بخوریم، گفتم شاید خسته باشی چلوکباب گرفتم."

- مگر آقای صفاپور برای نهار نمی آید؟

- نه نهار را در محل کارش می خورد. امروز هم چون مهمان داشتم گفتم دیر بیاید.

با بی میلی کمی از غذا خوردم. وقتی دید غذایم نیمه کاره مانده با تندی گفت: "ببین، من اهل تعارف نیستم، گرسنه بمانی تقصیر خودت است."

چیزی نگفتم، خودش با اشتها غذایش را خورد و کباب اضافه ظرف مرا هم خورد. بعد شروع کرد به شستن میوه ها. همان طور که کار می کرد گفت: "عصری می خواهی چی بپوشی؟"

با بغض گفتم: "من جلو نمی آیم، حوصله ندارم، دلم خون است."

- واقعا بی عقلی! چه خودت را بکشی، چه آرام کارت را انجام بدهی، فرقی نمی کند پس چرا...

حرفش را قطع کردم و گفتم: "هر کس یک جور است."

دلم می خواست بگویم: "نمی توانم مثل شما بی عاطفه باشم." اما من آنجا مهمان بودم. در جوابم گفت: "هر طور میل خودت است. فقط حوصله ات سر می رود."

حدود ساعت پنج سر و کله مهمانهایش پیدا شد. خودشان را نمی دیدم ولی صدایشان را می شنیدم. یکی از یکی شنگول تر و خوش تر. آنقدر جوک های رکیک گفتند و غش غش خندیدند که سرسام گرفتم. در اتاق را بستم تا صدایشان را کمتر بشنوم. در تمام آن ساعات زجرآور، مادرم فقط یک بار با بشقاب میوه و شیرینی به سراغم آمد. وارد اتاق که شد گفت: "وا...چرا در و پنجره ها را بستنی؟ گرم نمی شود؟"

- نه، هوا خوب است چرا زحمت کشیدید؟

بشقاب را روی میزی گذاشت و در یکی از قفسه های کمد را باز کرد و دو آلبوم عکس بیرون آورد و گفت: "آلبوم ها را نگاه کن که حوصله ات سر نرود. کاری با من نداری؟"

- نه، مثل این که خیلی مزاحم شدم!

- نه بابا، بیخود از این فکرها نکن.

بعد از رفتنش، یکی از آلبوم ها را ورق زدم، در صفحه اول یک عکس بزرگ از خودش بود و مردی که دستش را روی شانه او گذاشته بود. مرد خوش قیافه و جوانی که نمی دانستم شوهر دومش است، یا سومش. بقیه آلبوم پر بود از عکس هایی که به تقلید از ستارگان سینمای خارجی انداخته بود. با لباس های رنگارنگ و ژست های آرتیستی، با عینک های جورواجور، کلاه های مختلف، با لباس شب، بلوز و شلوار، مایو، لباس بالماسکه. در بیشتر عکس ها با همان مردی بود که نتیجه گرفتم باید آقای صفاپور باشد.

تا شب که میهمان ها بروند، چند بار آلبوم ها را ورق زدم و با عکس ها سرگرم شدم. وقتی میهمان ها خداحافظی کردند و با سر و صدا و خنده رفتند، از اتاق بیرون رفتم که کمکش کنم. گفت: "دست به هیچی نزن، فردا مش رقیه می آید."

بند دلم پاره شد. پرسیدم: "ساعت چند می آید؟"

- حدود ساعت نه. آخر خانه اش خیلی به اینجا دور است.

- کلید دارد؟

- نه، چطور مگر؟

- آخر ما که فردا صبح نیستیم!

- چرا نیستیم؟

- مگر قرار نیست به خانه تاج الملوک برویم؟

- چرا، وقتی مش رقیه رفت می رویم!

- او کی می رود؟

- ساعت چهار و پنج.

- من نمی توانم تا آن موقع صبر کنم دارم دیوانه می شوم.
- حالا خیال کردی تا رفتیم خانه تاج الملوک صاحب بچه هایت می شوی؟ آن هم بچه هایی که آن طرف دنیا هستند!
- در همین موقع در کوچه را زدند و متعاقب آن کلید در قفل چرخید و در باز شد. دستپاچه گفتم: "حتما آقای صفاپور است من می روم توی اتاق."
- نه، زشت است. او می دانست تو امروز می آیی!
- دست و پایم را گم کرده بودم. دو سه دقیقه بعد آقای صفاپور آمد. به محض دیدن من سلام و علیک صمیمانه ای کرد، گفت: "سلام خانوم، خیلی خوش آمدید."
- بیخشید که مزاحم شدم.
- مگر کسی در خانه خودش مزاحم است؟!
- مادرم با ناز به او گفت: "از تو خجالت می کشد، می خواست برود توی اتاق، گفتم صفاپور ناراحت می شود!"
- شاید از من خوششان نمی آید.
- گفتم: "نه به خدا، اصلا این طور نیست."
- پس کاملا راحت باشید، با اجازه شما من می روم به اتاقم، آزاد باشید.
- صفاپور به نظرم مرد بسیار خوبی آمد. ظاهرش هم خیلی خوب و آراسته بود. انگار از مامان کوچکتر بود. وقتی می خواست به اتاقش برود، به مامان گفت: "می خواهی برای شام برویم بیرون؟"
- مادرم از خدا خواسته گفت: "اتفاقا شام نداریم."
- با خودم گفتم الحمدلله نهار هم نداشتی. خوب است خبر داده بودم که می آیم.
- آقای صفاپور گفت: "کجا دوست دارید برویم؟ دربند خوب است؟ کباب هایش عالی است."
- گفتم: "اگر ناراحت نمی شوید، اجازه بدهید من همین جا، در خانه بمانم."
- مادرم با اعتراض گفت: "می رویم بیرون حال و هوایت عوض می شود. این قدر سخت نگیر بابا."
- آقای صفاپور با لحنی پدرانیه که خیلی به دلم نشست، گفت: "شاید ما را قابل نمی دانند!"
- گفتم: "نه به خدا، من کی باشم؟"
- پس می رویم، خانم اگر آماده هستید اتومبیل را ببرم بیرون.
- من که آماده ام، یگانه هم الان حاضر می شود.

آقای صفاپور رفت که اتومبیل را به کوچه ببرد. مادرم گفت: "این قیافه ماتم زده را به خودت نگیر. جلوی صفاپور خوب نیست. برو لباست را عوض کن. برویم بیرون حالت جا می آید، فردا هم با روحیه بهتر می رویم دنبال کار."

تا آن شب دریند را ندیده بودم. چقدر مردمی که برای تفریح به آنجا آمده بودند، به نظرم خوشحال و خوشبخت می آمدند و گروه گروه مرد و زن دختر و پسر در حال تردد می گفتند و می خندیدند، انگار هیچ غمی نداشتند. از یک طرف بوی کباب می آمد. یک طرف جگرکی دود و دم راه انداخته بود. گردویی داد می زد، دست فروش ها هر کدام چیزی می گفتند: یکی از زغال اخته هایش با صدای بلند تعریف می کرد، یکی از آلبالوهایش. هوا هم خنک - دلچسب بود. آقای صفاپور مراقب من و مادرم بود که از رهگذران تنه نخوریم. به خصوص مادرم را بین بازوهایش گرفته بود. خود مادر هم دست هایش را حائل شکمش کرده و مواظب بود. یک بار مرد میانسالی که با سرعت از میان جمعیت می دوید و کسی را صدا می زد، ناگهان جلوی مامان و آقای صفاپور پایش پیچ خورد و نزدیک بود بیفتد روی آنها. آقای صفاپور مادرم را محکم به خودش چسباند و سر مرد فریاد زد: "مرد حسابی اینجا که جای دویدن نیست. داشتی می خوردی به این زن حامله."

او با چنان غیرت و علاقه ای مواظب مادرم بود که به خوشبختی اش غبطه خوردم. من دوبار حامله شدم، ولی دکتر حتی یک بار هم چنین رفتار محبت آمیزی با من نکرد. البته از بس عالم خراب بود و سر نازان و یار سخت داشتم، مرا به چشم یکی از بیمارانش نگاه می کرد و رفتارش دو سه ماه با مهربانی و توأم بود، ولی نه این طور که آقای صفاپور هوای مادرم را داشت.

خلاصه روی یکی از تخت های خالی کنار رودخانه نشستیم. آقای صفاپور از من پرسید: "خب، حالا شما چی میل دارید؟ اینجا همه چیز هست چلو کباب - کباب بره - شیشلیک - کباب چنجه - جوجه کباب..."

مادرم به جای من جواب داد: "هم شیشلیک سفارش بده، هم کباب بره، بگو دو پرس هم چلوکباب بیاورند."

بی اختیار اعتراض کردم: "شب که نمی شود این قدر غذا خورد."

مردی آمد کنار تختمان و پرسید چه سفارش می دهید، مادرم جوابش را داد: "دو تا کباب بره - دو تا شیشلیک - دو اچلوکباب برگ با گوجه، ماست و سالاد هم سه تا."

آقای صفاپور اضافه کرد: "سه تا پیسی، سه تا هم دوغ آبعلی."

جای چون و چرا نبود. حدود یک ربع بعد روی تختی که نشسته بودیم پر از غذا شد. مادرم و آقای صفاپور بیشتر غذاها را گذاشتند جلوی من. گفتم: "من فقط یک سیخ کباب می توانم بخورم."

صدای هردویشان در آمد. خلاصه شروع به خوردن کردیم. آقای صفاپور پدرانۀ هوای مرا داشت. دیگر آن همه معذب نبودم. زیرچشمی به مادرم نگاه کردم، با ولع غذا می خورد. یادم آمد خودم موقع حاملگی چه حال و روزی داشتم. نمی توانستم لب به غذا بزنم. اما مامان چنان با اشتها غذا می خورد که

تعجب کردم. صبح به من گفته بود دلش از همه چیز به هم می خورد. نمی دانستم حرفش را باور کنم، یا این اشتهاها تمام نشدنی اش را.

علی رغم تصورم شب خوبی بود. موقع آمدن خیلی معذب و ناراحت بودم. اما با رفتار صمیمانه و پدرانه ی آقای صفا پور کم کم احساس راحتی کردم. او را با دکتر مقایسه می کردم و حسرت می خوردم. مادرم زن سه بار شوهر کرده بود، ولی آقای صفاپور طوری با او رفتار می کرد که انگار نو عروس تازه سال است.

تا ساعت دوازده شب آنجا ماندیم و آقای صفا پور هی رفت و آمد یک چیزی خرید، یک دفعه یک پاکت پر زغال اخته آورد که بیشترش را مادرم خورد. یک دفعه گردو خرید. بعد مادرم هوس لواشک و آلبالو خشکه کرد. وقتی هم که سوار اتومبیل شدیم که برگردیم، مادرم گفت شاتوت می خواهد. نزدیک یک بعد از نصف شب بود که به خانه رسیدیم. مادرم به من گفت: "بگیر تا هر موقع دلت می خواهد بخواب، مش رقیه که رفت، می رویم سراغ تاج الملوک."

چاره ای نداشتم. او همه چیز را تحت الشعاع برنامه های خودش قرار می داد و حاضر نبود از هیچ کدامشان به خاطر دل پر غوغای من چشم پوشی کند. ناچار شب بخیر گفتم و به اتاقی که به من اختصاص یافته بود، رفتم. اما چنان خواب از چشمم رفته بود که تا صبح راه رفتم و هزار فکر و خیال کردم. قیافه ی معصوم و زیبای بچه هایم، لحظه ای از جلو چشمم دور نمی شد؛ بخصوص از غصه ی بی شیرگی ساسان قلبم ریش بود. طفلکم شب ها تا سینه ی مرا نمی خورد نمی خوابید. یکی یکی رفتارهای دکتر جلو چشمانم می آمد، می دانستم وقتی عصبانی می شود دیگر هیچ چیز حالیش نیست. از فکر این که از دست بچه ها عصبانی بشود و بلایی سرشان بیاورد، قلبم می لرزید. آنقدر بیدار بودم که متوجه شدم آقای صفا پور از خانه بیرون رفت. وقتی از رفتنش مطمئن شدم، به حیاط رفتم. حیاط پر از گل و گیاه بود. یک استخر بزرگ و تمیز صفایش را چند برابر کرده بود. به آقای صفا پور فکر کردم، چه رفتار عاشقانه ای با مادرم داشت. واقعا دلباخته اش بود. با خودم گفتم خوش به حال مامان. اما دلم نمی خواست جای او باشم او بویی از عاطفه نبرده بود. بچه هایش را مثل کیسه زیاله دور انداخته بود. با پیروش بیچاره هم حتما همین کار را کرده، که دو روز است دارد در خانه را می شکند و هی می گوید من مهر مادر به خودم ندیده ام. بیچاره خیال می کند من مهر مادر دیده ام.

آن روز صبح تا مش رقیه بیاید ساعت نه و نیم شد و مادرم خواب بود. عین خیالش نبود که من مهمان او هستم. در را که زدند پرسیدم کیه، مش رقیه گفت: "منم- مش رقیه- باز کنید." خوشحال شدم و رفتم در اتاق مادرم را زدم. با کش و قوس گفت: "کیه؟" گفتم: "مش رقیه پشت در است، در را باز کنم؟" گفت: "آره باز کن."

مش رقیه زن میانسال لاغر اندامی بود با چهره ی رنج کشیده و خسته. با او سلام و علیک کردم. پرسید خانم کجاست که مادرم در لباس خوابی قشنگ و زیبا به حیاط آمد. با او احوالپرسی کرد. از من پرسید: "صبحانه می خوری؟" از گفته اش تعجب کردم؛ مگر صبحانه خوردن سؤال دارد. گرسنه بودم، ولی تو رودربایستی گیر کردم و گفتم: "نه!" اما مش رقیه با پرویی گفت: "خانم جان سماور را روشن کن که دلم دارد ضعف می رود."

مادرم به آشپزخانه رفت و مش رقیه مشغول کار شد. رفتم زیر یک درخت لب استخر نشستم. حدود نیم ساعت بعد مادرم مش رقیه را صدا زد: "مش رقیه بیا صبحانه حاضر است." بعد به حیاط آمد و به من گفت: "گجالا بیا دو سه لقمه بخور، ضعف می کنی."

با مش رقیه به آشپزخانه رفتم. مادرم برای هر سه نفرمان چای ریخت. مامان شروع کرد به گوجه سبز خوردن. به هوای مش رقیه چند لقمه ای خوردم. مادرم ضمن صبحانه خوردن گفت: "تا نهار خیلی وقت هست. می خواهی یک دوش بگیری؟ هیچ چیز مثل یک آب ولرم آدم را سر حال نمی آورد."

گفتم: "اصلا حوصله ندارم."

-هر طور میل خودت است. به هر حال اگر خواستی همه چیز در حمام هست.

مش رقیه صبحانه اش را با فس فس خورد و بعد میز را جمع کرد و رفت سر کارش.

مادرم دو بسته گوشت چرخ کرده از یخچال درآورد و از من پرسید: "کباب بشقابی دوست داری، یا کتلت درست کنم؟"

-فرقی نمی کند، هر چی میل خودتان است.

-خیلی خب، کباب بشقابی راحت تر است، صفاپور اسمش را گذاشته تنبل کباب، برنج را آبکش کنم یا کته؟"

-هر کدام برایتان راحت تر است.

-پس کته می کنم.

او فقط به دنبال راحتی بود. برنج را شست و خیس کرد. من هم پیاز را روی گوشت رنده کردم و چنگ زدم و درتابه پهن کردم. بعد او سراغ مش رقیه رفت. صدایش را می شنیدم: "مش رقیه، پرده های سالن را هم باز کن بپرداز توی وان خیس بخورد، بعد بشور."

قلبم فشرده شد. سالن خیلی بزرگ بود و خیلی پرده داشت. تا آن همه پرده شسته و نصب شود، شب می شد. از آشپزخانه بیرون دویدم. به او گفتم: "مامان تا این همه پرده شسته شود، شب می شود."

-نه بابا، کار یک ساعت است. پرده ها را خیس می کند، کارهایش که تمام شد یک چنگ به آنها می زند و روی طناب می اندازد. آبش که رفت، همان طور نم دار آویزان می کند. نترس قبل از غروب به آنجا می رسیم.

مش رقیه گفت: "پرده ها بماند برای دفعه ی دیگر. امروز باید زودتر بروم، شب مهمان دارم."

از خوشحالی می خواستم پای مش رقیه را ببوسم. مادرم گفت: "تا دفعه ی دیگر خیلی دیر می شود، پس فردا بیا."

-گمان نمی کنم بتوانم بیایم، از شهرستان مهمان دارم، چند روزی می مانند، باشد شنبه می آیم.

بعد از نهار مادرم رفت به اتاقش تا بخوابد. به من هم گفت: "برو بخواب، مش رقیه کارش را که تمام کرد می رویم."

به اتاق رفتم و دقیقه به دقیقه به ساعت نگام می کردم. ساعت چهار مش رقیه مادرم را صدا زد. با صدای او بلافاصله در اتاق مادرم ظاهر شدم. ترسیدم مش رقیه را رد کند و دوباره بخوابد. بعد از رفتن مش رقیه، بی تاب و بی قرار گفتم: "مامان تو را به خدا بیایید زودتر برویم، دیگر طاقت ندارم."

-صبر کن آفتاب برود، هوا کمی خنک شود!

-نه، نمی توانم صبر کنم. الان دو روز است اینجا هستم، اما هنوز هیچ کاری نکردم.

-خیلی خب، می روم لباس بیوشم.

یک ربع بعد سر خیابان بودیم، مادرم یک تاکسی درست گرفت و به راننده آدرس را گفت و راه افتادیم. در طول راه از شدت اضطراب داشتم بالا می آوردم. روی پیشانی ام عرق نشسته و رنگم پریده بود. مامان نگاهم کرد و گفت: "هنوز او را ندیده داری پس می افتی! یک خرده آرام باش."

دقایقی بعد جلوی خانه ی تاج الملوک بودیم لرز تمام وجودم را گرفته بود. مامان خودش در زد. دو سه دقیقه بعد آقای امامی در را باز کرد. از دیدنم حیرت کرد. او با من احوالپرسی می کرد، ولی من فقط گفتم: "آدم تاجی خانم را بینم."

آقای امامی با لحن پدرانه ای گفت: "دخترم، او در ایران نیست. با دکتر رفت آلمان، از آنجا هم می رود پاریس پیش پسرمان."

آه از نهادم بلند شد. مثل اناری که آبش را مکیده باشند مچاله شدم و چمباتمه نشستم. آقای امامی با دیدن حال و روزم گفت: "من که هستم، بفرمایید تو، در خدمتم."

مادرم با لحن زشت و بی ملاحظه گفت: "شما که کاره ای نیستید! آقای دکتر شاهکار که در مطبش را نبسته، حتما تا به حال آمده و در مطب تشریف دارند!"

-نخیر، عرض کردم، ایشان در آلمان هستند.

-آهان، حالا معلوم شد خواهر و برادر دست به یکی کردند و بچه ها را دزدیدند و بردند. اما من روزگارشان را سیاه می کنم. بلایی سرشان می آورم که بچه دزدی یادشان برود.

-شما را نمی شناسم، ولی فکر می کنم مادر یگانه خانم باشید. حق با شماست. من کاره ای نیستم. اما می توانم یک لیوان شربت درست کنم که میل کنید و خنک شوید.

دستم را روی قلبم گذاشتم و از خودبیخود شدم. ناله زدم: "من بچه هایم را می خواهم، ای خدا بچه هایم کجا هستند؟"

مادرم شروع کرد به آقای امامی ناسزا گفتن. من با همه ی حال خرابی که داشتم نگذاشتم بیش از آن، آن مرد شریف را آزار بدهد. گفتم: "مامان، آقای امامی گناهی ندارد!"

-گناه ندارد؟ خیال می کنی از نقشه ی زنش خبر نداشته؟ این هم دستش توی دست آنهاست و گرنه تو را خبر می کرد.

آقای امامی برافروخته و ناراحت به مادرم گفت: "خانم مملکت قانون دارد. شکایت دارید؟ بفرمایید بروید کلانتری. بنده توی این محل آبرو دارم. دست کم تشریف بیاورید توی ساختمان حرف هایتان را بزنید."

با سر و صدای مامان، یک زن و یک مرد که همین دکتر وحید و همسرش مستانه باشند، از ساختمان بیرون آمدند.

تا آن روز مستانه را ندیده بودم. او نگران و ناراحت از آقای امامی پرسید: "چی شده؟ این خانم ها کی هستند؟"

به جای آقای امامی، مادرم جواب داد: "این دختر بدبخت من است که آقای دکتر شاهکار بچه هایش را دزدیده و با خواهرش فلنگ بسته رفته آلمان!"

مستانه جلو آمد و با ناراحتی از من پرسید: "شما یگانه خانم هستید؟"

-بله، خانم من بچه هایم را می خواهم، بگویند چه کار کنم؟

دکتر وحید هم جلو آمد. سری از روی تأسف تکان داد و خطاب به من گفت: "فکر می کنید آقای امامی چه کار می تواند بکنند؟"

مادرم صدایش را بلند تر کرد و گفت: "آدرس آن بی شرف را در آلمان بدهید، بقیه اش با خودمان."

از کلمات زشتی که مادرم می گفت، خجالت می کشیدم. چشم های مستانه پر از اشک شد و صورتش را بین دست هایش پنهان کرد. نمی دانی چقدر تأثر و اشکش به دلم نشست. از او در همان حال پریشانی پرسیدم: "خانم، شما کی هستید؟ با دکتر چه نسبتی دارید؟ به من کمک کن."

او دستم را گرفت و به داخل خانه کشید. مادرم هم به دنبال آمد. آقای امامی در کوچه را بست. با هم به ساختمان رفتیم. چشمم به ساختمان دیگری که ما در آن زندگی می کردیم افتاد، یک دفعه فریاد زدم: "آقای امامی شما می دانید دکتر جنون ادواری دارد. او بچه هایم را زجر کش می کند."

مستانه که صدای گریه اش بلند شده بود، در همان حال به من گفت: "من مستانه، خواهرزاده ی دکتر هستم. وقتی از کاره دایی ام با خبر شدم و شنیدم شما را طلاق داده و بچه ها را برده، خیلی برای شما غصه خوردم. خواهش می کنم آرام بگیرید، هر کاری راه دارد."

او آنقدر با شخصیت رفتار می کرد و با مهربانی حرف می زد که مادرم خجالت کشید. برای توجیه رفتار خودش گفت: "خانم، دل کافر هم از این بی رحمی می سوزد! آخر این مملکت سر و صاحب

ندارد که یک مرد این طور می تواند با زندگی یک زن بازی کند؟ لطفا آدرس ایشان را به ما بدهید
بینیم چه کار می توانیم بکنیم."

آقای امامی با صداقتی که به دل آدم می نشست در جواب مادرم گفت: "خانم محترم، باور کنید
بنده از آدرس ایشان هیچ اطلاعی ندارم. حتی نمی دانم در کدام یک از شهرهای آلمان هستند."
مادرم باز به خشم آمد و گفت: "شما می گوید زنتان همراه برادرش رفته. یعنی نمی دانید زنتان
کجای آن کشور است؟"

-او دو هفته بیشتر در آلمان نمی ماند، بعد از دو هفته می رود پاریس پیش پسرمان. از آنجا تلفن
خواهد کرد. من آدرس او را از او می پرسم، اگر گفت بلا فاصله به شما خبر می دهم، باور کنید من
اهل ریا نیستم!

مادر انگشتش را به طرف صورت او گرفت و با غیظ گفت: "اگر اهل ریا نیستید، چرا دختر بیچاره ی
مرا از دسیسه ی شوهر و خواهر شوهرش با خبر نکردید!"

-خانم به علی قسم تمام کارهایشان را بدون اطلاع از من انجام دادند. می دانستند اگر من
در جریان قرار بگیرم نقشه شان را به هم می زنم. باور کنید از آن موقع که رفتند، سردرد، دست از
سرم برنداشته!

مستانه با حرف های آقای امامی دوباره با صدای بلند شروع به گریه کرد. دکتر وحید به او
گفت: "مستانه جان، تو باید به این زن جوان روحیه بدهی. این طور صحیح نیست، خوددار باش."

گریه های مشتانه و دلسوزی خواهرانه اش التیام می داد. مادرم هم تحت تأثیر قرار گرفته
بود. سعی کرد جبران بددهنی و رفتار تندش را بکند. خطاب به مستانه گفت: "مستانه خانم، اگر
یک مرد بی سواد این کار را می کرد، آدم دلش نمی سوخت، ولی او دکتر است، تحصیل کرده و
فرنگ رفته است. بابا او خودش خواست با دختر بیچاره ی من ازدواج کند. کسی که دنبالش
نفرستاده بود!"

آقای امامی با کیانه گفت: "شما این موضوع را از کجا می دانید؟"

او با این جمله به مادرم فهماند که از زندگی او خبر دارد. مادرم اول یکه خورد، ولی خیلی زود
خودش را پیدا کرد و با پرویی گفت: "این دیگر به شما مربوط نیست. اگر دروغ می گویم، اعتراض
کنید!"

حدود دو ساعت در آنجا ماندیم. اما هیچ نتیجه ای حاصل نشد. فقط چیزی که به جا ماند، دوستی
صمیمانه ی مستانه بود که تا امروز برایم باقی ماند. الان هم او و شوهرش دکتر وحید، بیش از هر
کسی سنگ من و بچه هایم را به سینه می زنند. آن روز شماره تلفن خانه اش را روی کاغذ
نوشت و به دستم داد و گفت: "اگر خواستید می توانید به من تلفن کنید، اگر خبری از بچه ها
داشته باشم، حتما به شما می گویم."

وقتی با مامان به خانه برگشتیم، ویران بودم. آنقدر در طول راه اشک ریخته بودم. که حس از تنم
رفته بود. نای حرف زدن نداشتم. تمام امیدهایم بر باد رفته بود.

آقای صفاپور که به خانه آمد، مادرم بدون آنکه سؤالی کرده باشد، تمام ماجرا را برایش گفت. در آخر اضافه کرد: "مگر دستم به آن پیرسگ نرسد، روزگارش را سیاه می کنم. کیف هایش را با یک دختر چشم و گوش بسته ی هفده ساله کرده، بعد بچه هایش را دزدیده و برده توی مملکت دیگر زندگی کند."

آقای صفاپور پس از شنیدن گزارش های مادرم، با لحن آرامش بخش و پدرانه خطاب به من گفت: "یگانه خانم، من قصد فوضولی ندارم، ولی اگر قرار نیست او با شما زندگی کند، بهتر است احساسات را کنار بگذارید و به صلاح و مصلحت بچه ها فکر کنید. اگر او می تواند بچه ها را در شرایط بهتری و در کشوری مثل آلمان بزرگ کند، شما باید فداکاری کنید! آخر شما در شرایطی نیستید که بتوانید دو بچه ی کوچک را سرپرستی کنید. در حالی که او ظاهراً موقعیت خوبی برایشان فراهم کرده!"

مامان با شنیدن این حرف ها از شر و شور افتاد و گفت: "من هم همین را می گویم. گیرم دکتر بچه ها را بیاورد و بدهد به تو، تو می توانی بزرگشان کنی؟ شغل که نداری! خانه و زندگی مستقل که نداری، می خواهی بچه ها را ببری خانه ی زن بابا؟ فکر کن اگر دکتر غیابی طلاق داده بود و تو را با دو بچه می گذاشت و خودش می رفت آن وقت چه کار می کردی؟"

آقای صفاپور دوباره رشته ی صحبت را به دست گرفت: "الان بهترین راه برای شما این است که بچه ها را به خدا بسپارید و همت کنید و به درستان ادامه بدهید. بلکه ان شاءالله به دانشگاه هم راه پیدا کردید. مطمئن باشید در آن صورت می توانید با دست های پر و جای پای محکم به سراغ آنها بروید. شما خیلی جوان هستید و مثل مامانتان زیبا، آینده مال شماست. به همین الان نگاه نکنید. مرور زمان خیلی چیزها را درست می کند!"

حرف های او همه از روی خلوص نیت بود و به دلم نشست. بخصوص با پیشنهاد درس خواندن بیشتر مجذوبم کرد. او وقتی سکوت مرا دید، ادامه داد: "می بینید خانه ی ما بزرگ است. اصلاً می توانید تشریف بیاورید همین جا و در تهران به بیرستان بروید. در شهرستان مردم همه همدیگر را می شناسند و به کارهم کار دارند. اما اینجا آن طور نیست."

توقع داشتم مادرم پیشنهاد او را تأیید کند. اما او به هوای میوه آوردن بلند شد و رفت. آقای صفاپور متوجه عکس العمل منفی او شد و دیگر پیشنهادش را تکرار نکرد.

همان شب به اهواز تلفن کردم و گفتم می خواهم برگردم. مارال پای تلفن بود. بدون آنکه سؤالی از نتیجه ی اقداماتم در تهران بکند گفت: "با قطار فردا شب می آیم."

تا وقتی مارال بیاید ساعات سختی را گذراندم. از اینکه مادرم آن همه نسبت به سرنوشت من بی تفاوت بود، خون دل می خوردم و در ته دل از اینکه مارال هست خوشحال بودم.

پس فردا صبح زود مارال تلفن کرد. آقای صفاپور سرکار رفته و مادرم خواب بود. خودم گوشی را برداشتم. وقتی صدای مارال را شنیدم بی اختیار قلبم آرام گرفت. گفت: "بلیط برگشتمان را گرفته ام. قطار بعد از ظهر حرکت می کند همان جا باش بعد از ظهر می آیم دنبالت."

با قاطعیت گفتم: "نه، تا بعد از ظهر اینجا نمی مانم، همین الان بیایید که با هم برویم بیرون."

-قبول می کنم به شرط آنکه اصرار نکنی وارد خانه شوم.

-نه، من خودم هم....

آنکه غیرتم نگذاشت بگویم از بودن در کنار مادرم رنج می کشم. تا او برسد چمدانم را بستم و گذاشتم گوشه ی حیاط. مادرم هنوز خواب بود که مارال زنگ در کوچه را زد. در را به رویش باز کردم و دلم آرام گرفت. انگار تازه او را می دیدم، چقدر زیبا بود!

به او گفتم منتظر بماند، به اتاق برگشتم، روی یک تکه کاغذ برای مادرم نوشتم: مامان سلام، من با خانم مارال رفتم، از پذیرایی شما ممنونم. از طرف من از آقای صفا پور تشکر کنید. خداحافظ-یگانه.

یادداشت را روی میز آشپزخانه گذاشتم و با سرعت از خانه بیرون رفتم. مارال چمدان را از دستم گرفت و پرسید: "خب تا عصر که موقع حرکت قطار است کجا برویم؟"

گفتم: "نمی دانم من که جایی را بلد نیستم!"

-پدرت آدرس یکی دو تا موزه را برایم نوشته، فکر می کرد تا بعد از ظهر تنها هستم، گفت برو موزه ها را ببین.

-اگر چه حوصله ندارم، ولی باشد، می رویم موزه.

در راه تمام ماجرای دو سه روز گذشته را برایش تعریف کردم. اما از بی مهری های مامان هیچی نگفتم. مارال بعد از اینکه حرف هایم را شنید، پرسید: "حالا چه تصمیمی داری؟"

-هیچی، چاره ای ندارم جز این که صبر کنم آقای امامی آدرس بچه ها را از تاج الملوک بگیرد و به من بدهد.

نگاهی از سر دلسوزی به رویم انداخت و گفت: "بهتر است تا آن روز به خودت بررسی. خیلی لاغر و ضعیف شدی."

از او پرسیدم: "شما راحت به تهران رسیدی؟"

-پدرت یک کویچه ی درست برایم گرفت. من هم تا صبح راحت خوابیدم. تا یادم نرفته بگویم تمام پولی را که برای تهران آمدن و برگشتن خرج کرده بودم به من داد. حتی پول روتختی را. یگانه خواهش می کنم ملاحظه ی پدرت را بکن، او به خاطر تو دارد خیلی صدمه می خورد. دلش را بیشتر از این خون نکن. مردها به ظاهر سفت و محکم و مغرور هستند، ولی طاقتشان خیلی کم است. می ترسم سگته کند. خیلی تو فکر است. هر حرفی داری به من بگو. همه جا پا به پایت هستم.

هر روز که می گذشت، بیشتر پی به وجود با ارزش مارال می بردم و می فهمیدم چرا پدرم آنقدر مجذوبش شده. محبت های بی شائبه او آدم را ناخودآگاه مجذوب می کرد.

در طول راه گذاشته بود در عالم خودم باشم. برعکس مادرم، پر حرفی نمی کرد و مزاحم عالم نمی شد. مثل یک روان شناس می فهمید در بحران های روحی نباید سر به سرم بگذارد. اگر لازم

می شد چیزی بگوید، صبر می کرد تا خودم سر صحبت را که باز کردم، حرفش را بزند: "می خواهی بگویم غذا را بیاورند توی کویه؟"

انگار فکر می خواند و می دانست حوصله ی رستوران قطار را ندارم. موقع به تهران آمدن حالم بد و دگرگون بود، ولی امیدوار بودم. خیال می کردم می روم خانه ی تاج الملوک عاصی اش می کنم تا راه چاره نشانم بدهد. اما حالا دست خالی و نومید بودم. خبر رفتن او همراه دکتر و بچه ها، دنیا را روی سرم خراب کرده بود. یک لحظه وقتی نازان را پیش چشمم مجسم کردم که غصه می خورد و در جدایی از من عذاب می کشد، بی اختیار زدم زیر گریه. وقتی خوب گریه هایم را کردم و از صدا افتادم. او گفت: "بچه ها زودتر به همه چیز عادت می کنند. مخصوصا اگر در جاهایی مثل کودکانستان باشند و دور و برشان پر از بچه های دیگر و اسباب بازی باشد."

با چشم های اشک آلود نگاهش کردم. تا آن روز زیبایی اش را آنقدر درخشان ندیده بودم. به رویم لبخند زد. لبخند زیبایی داشت. گفت: "خوب می کنی گریه می کنی، توی خودت نریز، بگذار دلت خالی و سبک بشود. جلوی خودت را نگیر. از جای دیگر سر در می آورد."

وقتی به ایستگاه اهواز رسیدیم، پدرم به انتظارمان بود. از دیدنش به دو دلیل تعجب کردم. اول اینکه به پیشوا زمان آمده بود. بعد هم به دلیل چهره ی زرد و لاغر شده اش. بی اختیار دلم برایش سوخت. حرف های مارال درست بود. پدرم خیلی پریشان بود. نزدیکش که رسیدیم، سلام و علیکی کرد و با کنجکاو به ارزیابی ام پرداخت. می خواست ببیند خوشحالم یا نه. به خاطر مارال به رویش لبخند زدم. پدرم چمدان را از دست مارال گرفت و جلو جلو رفت. مارال دستش را به پشتم زد و گفت: "او تو را مثل جانش دوست دارد."

به خانه که رسیدیم، سیمین و نسرین بی صبرانه منتظر شنیدن خبرها بودند. سیمین با دیدنم دست در گردنم انداخت و پرسید: "چی شد؟" مارال به جای من جواب داد: "فعلا باید صبر کنیم تا تاج الملوک برگردد."

نسرین پرسید: "مگر کجا رفته؟"

مارال آنطور که انگار اتفاق مهمی رخ نداده گفت: "همراه دکتر و بچه ها رفته آلمان، زود بر می گردد."

سیمین با سر و گوشی آویزان گفت: «پس دست به یکی کرده بودند!»

روزهای بعد روزگار دلتنگی های سخت و کشنده بود. اما مثل گذشته احساس تنهایی نمی کردم. مارال رد پای محکم و استوار از حمایت و پشتیبانی بر قلب و روحم گذاشته بود. در عالم خیال می دیدم با او به آلمان رفته و بچه هایمان را از چنگ دکتر درآورده ام.

نرمش و انعطاف رفتار پدرم نسبت به من عجیب بود. می دانستم مارال پدرم را متوجه عمق فاجعه ای که برایم رخ داده می کند و نمیگذارد مثل گذشته سرزنشم کند. هر چه بیشتر می گذشت، بیشتر می فهمیدم آرامش آن خانه و محیط پر از رفاه و مطبوعی که ایجاد شده از برکت وجود مارال است. او با محبت بی چشم داشتش سیمین و نسرین را جذب خودش کرده بود. طوری شده بود که دیگر خودم به سراغش می رفتم و حرفهای مانده در دلم را برایش می

گفتم. هر وقت می خواستم به تهران تلفن کنم و از آقای امامی خبر بگیرم، به او متوسل می شدم: «خانم مارال، بیایید به تهران تلفن کنیم. فکر می کنم آقای امامی نمی خواهد نشانی بچه ها را به ما بدهد.»

-آنطور که خودت تعریف کردی، آقای امامی نباید اهل دروغ و کلک باشد.

بعد شماره را می گرفتم و گوشی را به دست او می دادم. او مودب و آرام و مهربان با آقای امامی صحبت می کرد و من گوشم را به گوشی می چسباندم و حرفهایش را می شنیدم: «آقای امامی ان شاءالله که این دفعه خبرهای خوبی دارید!»

یک بار آقای امامی به او گفت: «خانم بگذارید حرف آخر را به شما بزنم. اول اینکه خدا را به شهادت می گیرم تاجی حاضر نشده آدرس بچه ها را به من بدهد. نمی دانم چه خصومتی با این زن معصوم دارد. اما من متوجه یک چیز شده ام. مثل اینکه هلما، زن آلمانی دکتر، سرپرستی بچه ها را قبول کرده. البته صد در صد مطمئن نیستم. بنابراین خیالتان راحت باشد. من هلما را دیده ام، زن بسیار خوب و با شخصیتی است. خیالتان راحت باشد. فکر می کنم جای بچه ها خوب و امن است. چه اصراری دارید زندگی راحت آنها را به هم بزنید. دکتر مرد لجوج و کینه توزی است. بعید نمی دانم که اگر از طرف مادر بچه ها احساس مزاحمت کند، آنها را بردارد و به یک نقطه ی دیگر دنیا ببرد که هیچکس با خبر نشود. باید صبر کرد. شاید مدتی بگذرد و خود دکتر متوجه اشتباهش بشود و بچه ها را برگرداند. شما خانم فهمیده ای هستید. سعی کنید یگانه خانم را تسکین بدهید. روزگار که همیشه یک جور نمی ماند. به بعضی چیزها نباید پیله کرد. الان دکتر روی قوز افتاده. اما خدا را شکر بچه ها نه تنها در شرایط بدی نیستند، بلکه در یک محیط خوب و مناسب دارند بزرگ می شوند. مگر یک مادر چه می خواهد فرزندش در آسایش باشد. آن دو بچه هم الان در ناز و نعمت هستند. از قول من به یگانه خانم بگویید تا چشم به هم بگذارد، بچه ها بزرگ می شوند و خودشان انتخاب می کنند.

با حرفهای آقای امامی، قلبم ریش ریش و امیدم نو مید شد. باور کردم برای همیشه بچه هایم را از دست داده ام. مارال وقتی گوشی را گذاشت، صورتش غرق اشک بود، و خنده دار اینکه، حالا من از دست رفته او را تسلی می دادم: «خانم مارال، تو رو خدا گریه نکنید. این قسمت من بود. من بدبختم، خدا این طور خواسته.»

بعدها فهمیدم بچه ها پیش هلما هم نبودند. آقای امامی حدس زده بود هلما حاضر به نگهداری از بچه ها نشده و برای تسلی دل من گفته بود بچه ها پیش او هستند .
-یگانه، با شنیدن مصیبتهایت لحظه به لحظه از دکتر متنفر تر می شوم.

-نه، نه اگر این طور باشد دیگر حرف نمی زنم. دکتر به دیدار گاهگاه تو احتیاج دارد. اصلا ول کن، سرنوشت من به چه دردت می خورد؟!

-دیگر ناز نکن. حالا که می بینی انقدر مشتاق شنیدن هستم، طاقچه بالا می گذاری؟ برفرض هم که از دکتر متنفر باشم، من که عکس العمل بدی نشان نمی دهم. خیلی خب بقیه اش را بگو.

-قول بده به دکتر سر بزنی! چه من در ایران باشم، چه نباشم.

-قول می دهم، به جان علاءپیشش میروم، خوب شد؟ حالا بگو.

-پدرم سعی می کرد مرا به ادامه ی تحصیل وادار کند.اما من حاضر نبودم پا از خانه بیرون بگذارم.احساس می کردم مورد تمسخر تمام مردم شهر هستم.ازدواج من با دکتر شاهکار خیلی ها را زخمی کرده بود.می دانستم حالا نوبت آنهاست که مرا زخمی کنند.حتی برای خرید ضروری ترین لوازم شخصی ام حاضر نبودم از خانه خارج شوم.در هیچ مهمانی شرکت نمی کردم.در حقیقت از همه کس و همه چیز بریده بودم.حتی چند بار خانم میرفندرسکی از روی صمیمیت و همدردی به خانه مان تلفن کردو با من صحبت کند،ولی من حاضر نشدم با او حرف بزنم . تنها کاری که انجام می دادم این بود که گهگاه به مستانه تلفن می کردم و سراغ بچه هایم را می گرفتم،و او مثل یک خواهر دلسوز مطمئنم می کرد که بچه ها خوب هستند.

پدرم وقتی مقاومت مرا در مقابل درس خواندن دید،پیشنهاد کرد برایم معلم سرخانه بگیرد و من فقط برای امتحان دادن از خانه بیرون بروم-اما مگر من با ان روحیه ی خراب و دل خون،حوصله ی درس خواندن داشتم!گهگاه به مارال می گفت وادارش کن دست کم پیانو بزنند که فراموشش نشود.مارال پیغام او را می آورد،اما دست خالی بر میگشت.هفته به هفته حمام نمی رفتم.دل نمی خواست هیچکس کاری به کارم داشته باشد.

حدود شش ماه به این منوال گذشت.شش ماهی که هرروزش مثل یک سال طولانی بود.آنقدر کم غذا و کم خواب شده بودم که چند کیلو از وزنم را ظرف آن مدت از دست دام.نمی دانم مارال از مادرم خواسته بود،یا او با میل خودش دو بار به من تلقین کرد و خواست چند روزی به تهران بروم.آنقدر خاطره ی تلخی از تهران و خانه ی او داشتم که حاضر نبودم یک بار دیگر به آنجا قدم بگذارم . او بعد از آن دو بار،دیگر با من تماس نگرفت.مارال می گفت به او تلفن کنم و برای زایمان به کمکش بروم.به مارال گفتم که دیگر راجع به او با من صحبت نکندواو هم قضیه را پی نگرفت.

من روز به روز تحلیل می رفتم و پدرم همگام با من به سرعت پیر می شد،و مارال بین من و او پریشان و مضطرب،نمی دانست چه کند.یکی دو بار به طور جدی به من فهماند که پدرم حال درستی نداردو ممکن است بیمار شود.از من خواست هم به فکر خودم باشم،هم او.اما من در شرایطی نبودم که بتوانم به خودم یا او کمک کنم.

گاه ساعتها به دو عکس کوچکی که از نازان و ساسان در کیفم داشتم چشم می دوختم و در حسرت دیدارشان اشک می ریختم.نه تلاشهای سیمین و نه دلک بازبهای نسرین،نمی توانست از آن ماتم همیشگی بیرونم بیاورد.من روز به روز به جای اینکه به شرایط موجود عادت کنم،مریض احوال تر و گوشه گیرتر می شدم.

وضع به همان شکل می گذشت که یک شب پدرم در زد و وارد اتاقم شد.این اتفاق آنقدر با سرعت افتاد که نتوانستم به سر و وضع پریشانم سر و سامانی بدهم و اشکهایم را پاک کنم.فقط با سرعت عکس بچه هایم را زیر بالش پنهان کردم و از رختخواب بیرون خزیدم.پدرم با دیدن چشمهای گریانم منقلب شد.انقلاب را در چهره اش دیدم،حتی احساس کردم اشک در چشمهایش حلقه زد،در حالی که سهی می کرد بر خود مسلط باسد،گفت:«هفته ی دیگر می رویم انگلستان.»هاج و واج نگاهش کردم.ادامه داد:«همگی با هم می رویم.وقتی تکلیف کالج و محل زندگی تان مشخص شد من و خانم مارال برمیگردیم.»

دهانم باز مانده بود، نمی دانستم چه باید بگویم، آنقدر گفته ی پدرم غیر منتظره و غریب بود که گیج شده بودم، نه خوشحال شدم، نه بد حال، گنگ و منگ به او نگاه می کردم، خودش ادامه داد: «من ترجیح می دهم در لندن یک فلت بخرم و و همنجا وارد کالج شوید، نسرين و سيمين را به تو می سپارم، می دانم که می توانی اداره شان کنی، این لياقت را در تو می بينم، يك شكست نبايد تو را از زندگي مأیوس کند، هنوز خیلی جوانی، می توانی آینده را مطابق میل بسازی، سه شنبه آینده به لندن پرواز میکنیم.»

آن شب تا صبح مژه برهم نزدم، صبح وقتی مطمئن شدم پدرم از خانه بیرون رفته به سراغ مارال رفتم، اولین بار بود که صبح به آن زودی به اتاقش می رفتم، از دیدنم هراسان شد، با دلواپسی گفت: «چه یگانه؟ چته؟ چرا چشمهایت این طور شده؟»

بی اراده خودم را در آغوشش انداختم و فریاد زدم: «چرا پاپا دست از سرم بر نمی دارد، چرا نمیگذارد توی لاک خودم باشم! به من چه کار دارد!»

او محکم مرا رو سینه اش فشرد و موهایم را نوازش کرد و بوسید، زمزمه کرد: «آرام باش، تو را به خدا انقدر به خودت صدمه نزن، چرا داری خودت را نابود میکنی؟»

از صدای هق هق و فریادم سيمين و نسرين هراسان به اتاق آمدند، نسرين نگران و پریشان شانه هایم را گرفت و از آغوش مارال جدا کرد و پرسید: «یگانه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

با فریاد به او گفتم: «پاپا از دستم خسته شده می خواهد مرا از سر خودش باز کند.»

آنها مات و متحیر بودند و نمی دانستند منظورم چیست، من خیال می کردم آن دو در جریان قرار دارند، ولی واقعا هیچ کدام از تصمیم پدرمان خبر نداشتند، نسرين شانه هایم را تکان داد و گفت: «درست بگو بينم چی شده؟ پاپا چطور می خواهد تو را از سر خودش باز کند؟»

در میان گریه سرش فریاد زدم: «خودت را به آن راه نزن، باهم نشستهاید و بریده و دوخته اید.»

سيمين آمد حرف بزند ولی مارال به سکوت دعوتش کرد و گفت: «پدرتان تصمیم گرفته هفته ی دیگر همگی با هم برویم لندن، مدتی بمانیم و وقتی کار شما برای ادامه ی درس رو به راه شد و برایتان خانه گرفت، شما آنجا بمانید و درس بخوانید، من و او هم برمی گردیم ایران.»

با شنیدن این خبر، نسرين و سيمين مثل گل شکفتند، نسرين از مارال پرسید: «راست می گوید؟ پاپا خودش این حرف را به شما زده؟» و جواب مثبت مارال را که شنید، قری به کمرش داد و بشکن زد و گفت: «آخ جون، لندن! من که اگه بروم، بمیرم هم بر نمی گردم.»

سيمين از من پرسید: «پس تو چرا داری گریه می کنی؟»

نسرين به جای من جواب داد: «عقل که نیست جون در عذاب، الهی قربان پاپا بروم، خوب، من دیگر از همین حالا یک دختر خانم انگلیسی هستم، اگر با من کار دارید، باید قبلا وقت بگیرید.»

سيمين از مارال پرسید: «هرسه نفرمان را به کالج می فرستد؟ پس یعنی من و نسرين را هم می خواهد از سر خودش باز کند؟ آخ جون دارم از ذوق می میرم.»

بعد به من گفت: «یگانه تو را به خدا کاری نکن پاپا منصرف شود. ما باید جشن بگیریم نه این که گریه و زاری بکنیم.»

مارال اشکهایم را پاک کرد و گفت: «کاش متوجه فداکاری پدرت بشوی. او از غصه تو روز به روز دارد مریض احوالتر میشود. به خدا نمی خواهد تو را از سر خودش باز کند. مدت هاست فکر می کند و نقشه می کشد ببیند چطور می تواند تو را از این حال بیرون بیاورد. تو نه حاضری به درس ادامه بدهی، نه با کسی معاشرت کنی، نه پا از خانه بیرون می گذاری. او این ها را می بیند و خون دل می خورد. می خواهد کاری کند که تو به زندگی علاقه مند شوی. این قدر در مورد پدرت بی انصاف نباش. خدا رو خوش نمی آید. او پدر خوب و فداکاری ات. اگر از پا در بیاید، دودش به چشم خودت می رود. قدرش را بدان، آزارش نده.»

صحبت های مارال تکانم داد. دیدم کارد به استخوانش ریخته که آن طور مرا سرزنش می کند. دلش واقعا از بی انصافی من سوخته بود. چنان از روی دلسوزی حرف می زد که تا مغز استخوان نفوذ می کرد. حرفی برای گفتن نداشتم، خواستم به اتمام برکردم؛ اما او دستم را گرفت و نشاناد: «چند دقیقه به حرف من گوش کن، بعد برو.»

بی اراده نشستم، سیمین و نسرین هم در اتاق ماندند. او گفت: «ازدواج تو از اول هم کار اشتباهی بود، اما یک اشتباه که نباید بقیه عمر آدم را خراب کند. به تو حق می دهکده در فراق بچه هایت عذاب بکشی. اما وقتی کاری از دستت بر نمی آید، باید صبر کنی و بینی روزگار چه می کند. الحمدلله آنقدر جوان و خوشگل هستی که صدتا بخت بهتر از او سراغت بیاید. بچه هایت را که فعلا از دست داده ای! سلامتی و جوانی ات را هم که از دست بدهی چه برای می ماند؟ برو خدا رو شکر کن یک پدر بزرگوار داری که دقیقه ای از فکر تو غافل نیست. خدا رو شکر جای بچه هایت هم که خوب است. حالا اگر بچه ها ویلان و سرگردان بودند و جا و مکان حسابی نداشتند، یک چیزی. الحمدلله از این بابت که خیالت راحت است. پدرت هم پایه پایت ایستاده و می خواهد پول بریزد و هرکاری برای خوشبختی تو از دستش بر می آید بکند. فردا به گوش دکتر شاهکار برسد که تو لندن رفتی و داری درس می خوانی، به خدا از تعجب دهانش باز می ماند. شاید خیال کنی برایش مهم نیست، ولی تو مردها را نمی شناسی، تا وقتی زن بهشان التماس می کند و دنبالشان می رود، طاقچه بالا می گذارند، ولی همین که دیدند نه بابا طرف روی پای خودش ایستاده و زندگی اش را می کند و به او هم اعتناپی ندارد، کم کم حسودیشان می شود. دکتر بفهمد تو رفتی پی زندگی خودت و داری در یک مملکت مهم درس می خوانی، داغ می شود. تو باید از خودت لیاقت نشان بدهی؛ به او بفهمانی زندگی با او برایت آس دهن سوزی نیست. او دیگر پیرمرد است به جوانی تو حسرت می خورد. الان یک جا بنویس که یادت نرود. اگر نیامد سراغت و نگفت بیا دوباره باهم زندگی کنیم! هرچه می خواهی به من بگو. تو هنوز خیلی بچه سالی، روی حرف های من فکر کن، غصه بچه ها را نخور. شاید روزهای اول به آن ها سخت گذشته باشد، اما دیگر تا به حال به وضعیتشان عادت کرده اند. حالا نوبت توست که به وضع جدید کنی. به جای اینکه یک گوشه بشینی و فکرهای بد بکنی، یک نقشه عاقلانه بکش. مثلا پیش خودت بگو می روی درس می خوانی و آدم مهمی می شوی و آن وقت به سراغ بچه ها می روی. روزی که دکتر ببیند نه بابا، تو یک زن کتک خور و وامانده نیستی، و اگر آن موقع هم کتک ها و بی احترامی هایش را تحمل می کردی به خاطر بچه هایت بوده، طور دیگری رویت حساب می کند.

خیالت جمع باشد، بچه های که توی آن مملکت ها بزرگ می شوند، این طور که ما شنیده ایم و گفته اند، زود روی پای خودشان می ایستند. یعنی خانواده ها هم زود ولشان می کنند سر خودشان. آن ها مثل ما نیستند که تا لب گور بکوبند بچه ام، بچه ام. وقتی بچه ها روی پای خودشان ایستادند، نه از پدر زور می شنوند نه از مادر. بچه های تو هم همین طور. تو درست را کنی آن ها هم بزرگ می شوند و خودشان دنبالت می گردند و پیدایت می کنند.»

مارال ساده حرف می زد، اما گفته هایش پر معنی بود و به دل می نشست. با گفته های او نور کمرنگی به دلم تابید. فکر کردم شاید از آنجا زودتر و بهتر بتوانم به دنبال پیدا کردن بچه هایم بروم.

هفته بعد، وقتی همگی از خانه رفتیم و در خانه را قفل کردیم، باور نمی کردم ترک کردن آن شهر و دیار شروع یک زندگی دیگری است. زندگی که یگانه بی دست و پا و کتک خور را تبدیل به زنی محکم و پربطاعت می کند. روزی هم به زنی سیاسی تبدیل می شود. با کسینجر می نشیند و با کندی چای می خورد.

پرتو که تا آن موقع آن همه ساکت و مشتاق به حرفهای او گوش می داد، با شنیدن نام کسینجر با تعجب پرسید: «چی گفتی؟ سیاسی؟ با کندی و کسینجر؟»

-و دهها شخصیت جهانی دیگر! چیه؟ خیلی ناباورانه است؟

-آره به خدا، با شنیدن قصه مصیبت های چنان غرق شخصیت یک دختر ستم دیده و زجر کشیده شده ام که باور نمی کنم

این جمله های آخر را از روی شوخی گفته باشی! یگانه ساکت شده و با نگاهی متفاوت پرتو را ارزیابی می کرد. در عین پشیمانی از آنچه بر زبانش جاری شده بود، در نگاه و خطوط چهره اش تصمیمی تردید آمیز خوانده می شد. یک تردید بی جواب. پرتو با چنین نتیجه گیری گفت: «از این جا به بعدش را صلاح نمیدانی بگویی؟ نمی توانی به من اعتماد کنی؟»

او درست به هدف زده بود، چون یگانه با لبخندی مرموز به لب گفت: «نمی دانی چقدر صدمه دیده و خسته هستم، دیگر تحمل هیچ حادثه ای را ندارم.»

-خب نگو اصرار نمی کنم، بگذار خیا لت راحت باشد.

اما اراده یگانه در مقابل تسلیم و منطق پذیری پرتو سست شد. با نگاهی نیازمند یک قول شرافتمندانه به پرتو خیره شد و زیر لب گفت: «قسم می خوری آنچه را که نشانت می دهم و برایت می گویم همین جا و برای همیشه دفن کنی؟» -یگانه خواهش می کنم مرا از این کنجکاو تر نکن. تو اگر مرا درست می شناختی فکر چنین التزام هایی را نمی کردی. قسم خوردن من شاید الان قانعت کند، ولی وقتی من از اینجا رفتم و تو با خودت تنها شدی شاید پشیمان شوی و عذاب پشیمانی خیلی سخت است. اصلا از گفتنش صرف نظر کن.

یگانه دیگر منتظر شنیدن بقیه گفته های او نشد. از جا برخاست، در یکی از اتاق ها را باز کرد و چند دقیقه بعد با یک پاکت بزرگ مقوایی برگشت. کنار پرتو نشست، یک دسته عکس از پاکت بیرون آورد و پیش روی او گذاشت. پرتو با دیدن اولین عکس حیرت زده گفت: «این تویی؟ این زن

زیبا و طنز که ژاکلین کندی دارد او را می بوسد واقعا تویی؟ وای باور نمی کنم! بده بقیش را ببینم.»

یگانه یکی یکی عکس ها را به او میداد و او هر لحظه شگفت زده تر، یک نگاه به عکس می انداخت و یک نگاه به یگانه: «این ملک حسین پادشاه اردن است؟ نگاه کن این اردشیر زاهدی است! دارد دست تو را می بوسد. بده زودتر همه را ببینم. الیزابت تیلور اینجا چه کار می کند؟»

یگانه یکی یکی عکس ها را به پرتو می داد و او هر لحظه شگفت زده تر، یک نگاه به عکس می انداخت و یک نگاه به یگانه: «این اوریانا فالاجی است. یگانه داری به او چه می گویی؟»

- از من پرسید حاضر به مصاحبه هستی؟ من هم گفتم اجازه این کار را ندارم!

- اینجا را بین این شاه است! تو تینجا چه کار می کنی؟ ای وای این اعلم است. چقدر جوان بوده، این هم اقبال است. وای قبال چقدر جوان و خوش قیافه بوده!

- من بعد از انقلاب از ترسم تمام عکس ها را پاره کردم و سوزاندم. هرکدام از آن ها می توانست مرا به جوخه اعدام بسپارد. اینها پیش سیمین بود که محفوظ مانده. وقتی برای اولین بار رفتم آمریکا این عکسها را بردم برای او.

- همه عکس ها را بده، چرا داری جیره بندی می کنی؟

یگانه که از حیرت و تعجب او احساس لذت می کرد، عکس های دیگری را به دستش داد. و او باز با همان حیرت به عکس اشاره کرد و گفت: «این جمشید آموزگار است! این هم باز اردشیر زاهدی است. اینجا کجاست؟»

- سفارت ایران در آمریکا

- تو اینجا چه کار می کنی؟

- بماند برای بعد!

- چه جای مجللی است. خیال کردم کاخ است. هویدا را نگاه کن. صدر اعظم عصایی! این لقب را روزنامه فکاهی توفیق به او داده بود. این هم به قول معروف عقاب اپک است. در این عکس فقط تو و برژنف هستید. داری با او صحبت می کنی؟ روسی حرف می زنی؟؟

-نه بابا، انگلیسی صحبت می کنیم!

- این هم ملک سعود است. عکس در عربستان گرفته شده؟

- بماند. کاری به این کارهایش نداشته باش.

- این هم کارتر است! العنتی با ما چه کرد! بدبختان کرد. تمام دارایی هایمان را مسدود کرد.

- این ها کاره ای نیستند. عروسک های خیمه شب بازی هستند که سرنخشان دست سیا و اینتلیجنت سرویس است. عوام خیال می کنند مثلا رییس جمهور آمریکا کاره ای است.

- روزهای انقلاب کجا بودی؟

- آمریکا بعد هم سوئیس. تو کجا بودی؟

- همین جا، بین همه مردم، بین همه آدم های عارف و عامی. عاقل و دانی. همه انقلابی بودیم. همه یک صدا بودیم. یادش بخیر آن موقع یک کارگر پیرزن داشتیم. او هم سخت انقلابی شده بود. در تمام راه پیمایی ها لنگان لنگان شرکت می کرد. تمام شعارهایی را که در راهپیمایی ها می شنید به زبان خودش به علاء یاد می داد. در این عکس کارتر را که دیدم یاد یکی از

شعارهایی که او یاد علاء می داد، افتادم. می گفت: «این کارتلو باید گُشت. چه با لَقَد چه با مُشت.» یگانه تا این عکسها را ندیده بودم در حال وهوای دیگری سیر می کردم...

- اما حالا می بینی با یک اعجوبه طرفی هان!؟

- نه... نمی دانم، هنوز نمی توانم باور کنم. آخر تو چطور از اینجاها سر درآوردی؟ مگر چه کاره بودی؟

- سرنوشت! هیچکس نمی تواند بفهمد روزگار با او چه بازیها می خواهد بکند.

پرتو به ساعتش نگاه کرد: «آخ چقدر دیر شده! بگو، بقیه اش را تعریف کن. خیلی وقت است اینجا نشسته و مزاحمت شه ام، با این حال نمی توانم از شنیدن بقیه ی ماجرا صرف نظر کنم!»

- از خدا می خواهم تو پیشم بمانی، این لطف است، نه زحمت. توی این خانه از تنهایی دق می کنم. از یک طرف می ترسم با سر و کله ی این پیروش و شوهرش پیدا شود. کاش می توانستی چند روز پیشم بمانی!

- حالا ادامه بده، به آجا رسیدی که گفתי در خانه را بستید و رفتید لندن.

- آن اولین بار بود که به مسافرت خارج از کشور می رفتم. اگر اولین سفر خود را به خارج از ایران به یاد بیاوری، می توانی بفهمی من چه احساسی داشتم. همه چیز جدید و تازه بود؛ بخصوص آدمها و طرز رفتار و زندگیشان. پدرم قبل از حرکت توسط یکی از دوستانش که در لندن زندگی می کرد در هتلی به نام «کنزینگتون پالاس» دو اتاق رزرو کرده بود. یک اتاق برای خودش و مارال، یک اتاق هم برای من و خواهرهایم.

هفته ی اول ورودمان به لندن، به گشت و گذار گذشت. پدرم لندن را مثل کف دست بلد بود. تحصیلاتش را در آنجا به پایان رسانده بود. در طول آن یک هفته تمام جاهای دیدنی و زیبای آن شهر بزرگ و مه آلود را نشانمان داد. اگرچه من هیچ رغبتی به سیر و گشت نداشتم، ولی در شرایطی بودم که نمی توانستم برای آن چهار نفر دیگر مزاحمت ایجاد کنم. به تمام موزه ها رفتیم. در موزه های مادام توسو، سیمین و نسیرین با مجسمه ی بعضی از مشاهیر و بزرگان عالم عکس گرفتند. من حوصله ی عکس گرفتن نداشتم. اما مارال ولم نمی کرد. به اصرار او در کار دو سه تا مجسمه ایستادم و پدرم عکس گرفت. به فروشگاه های بزرگ رفتیم. در فروشگاه ها پدرم به هر چهر نفرمان تکلیف می کرد که هر چه دوست داریم بخریم. سیمین و نسیرین

خودشان را با خرید لباس و کیف و کفش و سایر چیزها خفه کردند. اما من و مارال فقط دو سه دست لباس خریدیم. وقتی پدرم به مارال اصرار می کرد چیزهای بیشتری بخرد، او می گفت: «من همه چیز دارم، یگانه را وادار کنید چیزی انتخاب کند.» بعد خودش دست مرا می گرفت و در لابلای جالباسی های چرخان که به فاصله های کمی از هم قرار داشتند می گرداند و دست روی زیباترین و بهترین لباسها می گذاشت و مجبورم می کرد به اتاق پرو بروم و بپوشم. خلاصه طی آن یک هفته هر کداممان صاحب چند دست لباس و کیف و کفش تابستانی و زمستانی شدیم. پدرم تمام خریدهای خودش را از فروشگاه مشهور «هارولدز» کرد. او یکی از شیک پوش ترین مردانی بود که تا به حال دیده ام. بعد از آن یک هفته، پدرم در جومه ی لندن یک آپارتمان شیک و مبله خرید. آپارتمانی با سه اتاق خواب و تمام وسایل مدرن و شیک. پس از خرید آپارتمان، دیگر در هتل نماندیم و به آنجا نقل مکان کردیم. پدرم ظرف مدت یک ماهی که با ما بود، با راهنمایی همان دوستش که برای ما هتل رزرو کرده بود، هر سه نفرمان را در یک کالج بسیار گران قیمت ثبت نام کرد، و باز شرایط مدرسه ایتالیاییها بوجود آمد. او تمام مسئولیت سیمین و نسرین را به دوش من گذاشت و در هفته ی آخر اقامتش یک قطعنامه ی عریض و طویل جلویم گذاشت و گفت: «یگانه، وقتی در مدرسه ی ایتالیاییها بودید، نشان دادی لیاقت اداره کردن خودت و خواهرهایت را داری. من ماهی یکبار تلفن می کنم و از تو خبرها را می گیرم. نامه هم می نویسم، تو باید به محض دریافت نامه هایم، جواب را بنویسی و پست کنی.» بعد یک دفترچه را که تقریباً شبیه دفترچه های بانکی خودمان بود، از جیب کتتش بیرون آورد و به من داد و گفت: «مبلغی به نام تو گذاشتم در همین بانک خیابان آکسفورد. سعی کن خرج بیخودی نداشته باشید. از فردا گردش و تفریح تمام می شود و باید یک

زندگی دانشجویی را شروع کنید. فردا با خودم می برمتان کالج و راه و چاه را نشانتان می دهم. همین اتوبوسی که ایستگاهش جلوی خانه است، شما را مستقیم به کالج می برد. احتیاج به تاکسی سوار شدن نیست. اینجا بنزین گران است و کرایه تاکسی خیلی زیاد می شود.»

پرتو، غم جدایی و فراق از بچه هایم کم بود مسئولیت اداره کردن خودم و خواهرهایم هم به دوشم افتاد؛ آن هم در یک کشور غریب. من تا آن موقع پا از مملکت بیرون نگذاشته بودم و معنی تنهایی و بی کسی را به این شکل تجربه نکرده بودم. اگرچه پدرم با همین نیت ما را به لندن برده بود و من هم قبلاً در جریان قرار گرفته بودم، ولی حالا که قرار بود او و مارال بروند و ما سه نفر را به حال خودمان رها کنند، وحشت کردم. وقتی حرف های پدرم تمام شد، با هراس گفتم: "من نمی توانم، من هیچی بلد نیستم. اگر به مشکلی برخوردیم از چه کسی کمک بخواهیم؟ من با شما بر می گردم ایران..."

پدرم از گفته من یکه خورد. تغییر حالش را به خوبی متوجه شدم. ولی حتی حاضر نشد نشانه ای از آن دوستش که در لندن زندگی می کرد به من بدهد. می خواست من کاملاً به خودم تکیه کنم. آن روز بدون آن که نشان بدهد حرفم را شنیده در برابر وحشت من فقط گفت: "صبح ها باید زودتر بیدار شوید و صبحانه بخورید و سر ساعت در ایستگاه اتوبوس باشید. اتوبوس ها سر ساعت های معین در ایستگاه ها توقف می کنند و منتظر کسی هم نمی شوند. حواستان را جمع کنید که سر وقت در ایستگاه باشید."

نسرین و سیمین برعکس من واقعا خوشحال بودند. صبح روز بعد ساعت ده دقیقه به هفت با پدرم از خانه بیرون رفتیم. مارال در خانه ماند، راس ساعت هفت اتوبوسی دوطبقه رسید. به همراه کسانی که در ایستگاه بودند، سوار شدیم. حدود بیست دقیقه در اتوبوس بودیم. قبل از رسیدن به ایستگاه موردنظر، پدرم زنگ اتوبوس را به صدا در آورد و پس از رسیدن به ایستگاه پیاده شدیم. پدرم نگاهی به سراپای هر سه نفرمان کرد و سری تکان داد. بعد با هم به راه افتادیم. کالج چند متر جلوتر بود. حال خرابی داشتم، پدرم می فهمید با خودم مشکل دارم، شروع به نصیحت کرد: "اگر بخواهی از همین اول کار بررسی و خودت را بیازی که نمی شود! قول می دهم در عرض یکی دو هفته آنقدر به محیط عادت کنی از اینجا خوشتر بیاید که دیگر حاضر نشوی پا به ایران بگذاری!" بعد به نسرین و سیمین گفت: "به هردوتان می گویم، فقط یگانه تصمیم می گیرد و شما باید به حرف های او گوش کنید. اختیارتان را به دست او می دهم. اگر یک بار از یکی تان شکایت داشته باشد، به ایران برمی گردانمتان، باید کاملا مطیع او باشید."

نسرین با طنز گفت: "اگر اجازه نداد نفس بکشیم چی؟" شوخی های او پدرم را به خنده می انداخت. اندکی بعد جلوی کالج رسیدیم. پدرم گفت: "اگر خوب سعی کنید، ظرف دو سه ترم انگلیسی تان کامل می شود، فقط حواستان به درس باشد. سعی کنید از تمام فرصت ها خوب و به نحو احسن استفاده کنید. مطمئنم خیلی زود موفق می شوید."

هیچ یک از حرف های پدرم برای تسلی بخش نبود. با درماندگی نگاه کردم. نزدیک بود اشک هایم بریزد. او فهمید و مجال نداد. دستش را گذاشت پشت من و به داخل هدایت کرد. سیمین و نسرین هم به دنبلمان آمدند. پدرم یک راست ما را به دفتر رییس کالج برد. رییس که مردی حدودا پنجاه و چند ساله به نظر می رسید، با دیدن پدرم از پشت میزش بلند شد و با او دست داد و شروع کردند به انگلیسی صحبت کردن. پدرم او را "مستر هاریس" صدا می کرد. چند دقیقه ای صحبت کردند، و تا او زنگ بزند و خانم "دیکنسون" را برای بردن ما به کلاس خبر کند، پدرم از من پرسید: "متوجه حرف های مستر هاریس شدی؟" گفتم: "قسمتی از صحبت هایش را فهمیدم ولی همه را نه!" او گفت که مستر هاریس می گوید در این کالج سه پسر و چهار دختر ایرانی دیگر هم هستند که بچه های شما می توانند با آنها آشنا بشوند و احساس تنهایی نکنند. دو نفرشان هم تازه آمده اند و هنوز نمی توانند خوب انگلیسی صحبت کنند.

چند دقیقه بعد خانم دیکنسون که زن بسیار جوان و زیبایی بود آمد. وقتی فهمید ایرانی هستیم با لهجه ای غلیظ به فارسی گفت: "سلام. به ما خوش آمدید." بعد با هر چهار نفر ما دست داد. چیزهایی به آقای هاریس گفت و بعد آماده شد ما را به کلاس ببرد. پدرم موقع خداحافظی به ما گفت: "کالج ساعت چهار بعدازظهر تعطیل می شود، نهار طبق برنامه همین جا سرو می شود. من ساعت چهار به دنبالتان می آیم که راه برگشت را هم نشانانتان بدهم." بعد با آقای هاریس و خانم دیکنسون دست داد و خداحافظی کرد و رفت.

من و خواهرهایم در یک کلاس وو در کنار هم بودیم. با این حال سخت احساس تنهایی و غریبی می کردم. خانم دیکنسون به زبان انگلیسی ما را به بچه های کلاس معرفی کرد. بعد یک دختر حدودا شانزده ساله و یک پسر حدودا بیست ساله ایرانی را که ته کلاس کنار هم نشسته بودند مورد خطاب قرار داد و با فارسی شکسته بسته گفت: "نوبن، نصیر، با هم آشنا باشید."

نوبین و نصیر که بعداً معلوم شد اسمش ناصر است و خانم دیکنسون بد تلفظ می کند، از جایشان بلند شدند. نوبین که یک دختر به تمام معنی شرقی بود و چشم و ابروی سیاه و جذابی داشت، به ما گفت: "بیاید در صندلی های کنار ما بنشینید." ناصر هم گفت: "خیلی از داشتن دوستان ایرانی خوشحالم. من و نوبین خواهر و برادر هستیم، چند روز است به این کالج آمده ایم."

با بودن کنار آن خواهر و برادر که خیلی خونگرم و صمیمی با ما برخورد کردند، آن روز خیلی سخت نگذشت. موقع نهار هم ما را با خودشان به سالن غذاخوری بردند و نگذاشتند تنها بمانیم. ساعت چهار که کالج تعطیل شد، ناصر گفت: "می توانیم همگی با اتومبیل ما برویم. الان راننده جلوی کالج منتظرمان است." نوبین هم اصرار کرد ما را برسانند. همگی با هم بیرون آمدیم. یک اتومبیل بنز زیبای آلبالویی رنگ جلو کالج ایستاده بود و پدرم داشت با راننده اش صحبت می کرد. با دیدن ما با خوشحالی گفت: "به همین زودی دوست پیدا کردید؟" ناصر و نوبین با پدرم دست دادند و من به هم معرفی شان کردم. اتومبیل متعلق به پدر آنها بود، خیلی اصرار کردند ما را برسانند. اما پدرم قبول نکرد. از آنها خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. در راه پدرم با چشمانی منتظر نگاهم کرد و پرسید: "خب، اولین روز چطور گذشت؟" سیمین به جای من جواب داد: "خیلی عالی بود."

پدرم گفت: "پدر این خواهر و برادر از کارکنان عالی رتبه سفارت ایران در لندن است. این طور که راننده شان می گفت: "سه هفته است که به این پست منصوب شده و تازه به انگلستان آمده اند، آدم های مهمی هستند."

به خانه که رسیدیم، مارال چشم انتظارمان بود. به محض ورود از من پرسید: "چطور بود؟" به رویش لبخند زدم و چیزی نگفتم. با دیدن لبخندم واقعا شاد شد. زن عجیبی بود. بویی از حسادت های زنانه نبرده بود!

یک هفته بعدروز رفتن پدرم و مارال فرا رسید. نمی دانی چه حالی داشتم. دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم من از عهده این مسئولیت بزرگ بر نمی آیم. ولی تقدیر رقم هایش را زده بود و ما هم هیچ کاره بودیم. دیدن چهره ماتم زده من هیچ تاثیری در تصمیم پدرم نداشت. سرانجام آنها رفتند. من ماندم و کوه از مسئولیت های سنگین، که پدرم به دوشم گذاشته بود، و من ناخودآگاه از همان روز جدایی از مارال و پدرم، نقش یک قیم سخت گیر را در مورد سیمین و نسرین ایفا کردم. الان هر وقت به یاد آن روزها می افتم، هر دوشان می گویند تو از پدرمان برای ما سختگیرتر و مستبدتر بودی. آن موقع حدوداً بیست و دو ساله بودم، ولی به اندازه یک زن سالخورده پخته شده بودم.

پدرم طبق برنامه ای که گذاشته بود، ماهی یک بار به ما تلفن می کرد و اخبار را می گرفت. من هم بی کم و کاست هرچه را که در آن مدت اتفاق افتاده بود جزء به جزء برایش می گفتم. هیچ چیز را از او پنهان نمی کردم، جز تلفن هایی که به مستانه و شوهرش دکتر وحید می کردم تا از حال بچه هایم خبر بگیرم. پدرم پس از صحبت با من، با نسرین و سیمین هم چند دقیقه ای حرف می زد. همیشه به آنها توصیه می کرد بی چون و چرا از من اطاعت کنند. این را از جواب هایی که آنها به او می دادند متوجه می شدم. مثلاً سیمین می گفت: "پاپا، یگانه از شما سخت گیر تر است، نمی گذارد با یک دوست رفت و آمد کنیم. همش می گوید باید درس بخوانید."

یکبار هم نسرین به او گفت: "پاپا یگانه از ماسورها و مامرهای مدرسه ایتالیایی ها هم سخت گیر تر و بداخلاق تر است. شما بگوئید دست کم بگذارید روزهای یکشنبه به گردش برویم. هوای اینجا همیشه ابری و بارانی است. دلمان می گیرد. شما هم ما را به دست چه جلادی سپردیدها!"

بعدها پدرم اجازه داد در برنامه های تفریحی روزهای یکشنبه کالج شرکت کنیم. این برنامه ها شامل گردش های تفریحی و علمی و تحقیقی بود. بیشتر شاگردان کلاسماں خارجی بودند و ظرف سه چهار ماه با همگی شان آشنا شدیم.

زبان را به سرعت فرا می گرفتیم و می توانستیم با هم انگلیسی صحبت کنیم. نوین و ناصر سخت به ما علاقه مند شده بودند. می گفتند: "پدرشان دلش می خواهد ما را از نزدیک ببیند. آنها دست بردار نبودند و می خواستند ما را به خانه شان ببرند. خلاصه یک بار که پدرم تلفن کرد، موضوع را به او گفتم. او روی خوش نشان داد و گفت که می توانیم دعوتشان را قبول کنیم. خواهرهایم از خوشحالی پال درآوردند. بعد از آن همه تنهایی و در خانه نشستن، این اولین مهمانی برایشان شادی آور بود. روز موعود قرار شد راننده شان به دنبلمان بیاید و ما را ببرد. سیمین و نسرین بهترین لباس هایشان را پوشیدند، ولی من یک شلوار جین با یک بلوز معمولی گشاد پوشیدم و به اصرار آنها برای پوشیدن لباس بهتر اعتنا نکردم. موقعی که از در بیرون می رفتیم، نسرین گفت: "نکند خیال کند تو کارگر ما هستی!" شوخی های نسرین به دلم نمی نشستف حوصله مزاح نداشتم. پایین که رفتیم، علیرغم تصورمان که فکر می کردیم فقط راننده به دنبلمان آمده، دیدیم ناصر هم با اوست. راننده با دیدن ما، با احترام خم شد و در اتومبیل را باز کرد ما سوار شدیم.

در طول راه ناصر از سفرهایی که همراه پدرش از کشورهای مختلف کرده بود، حرف زد. از الجزایر، فرانسه، لوکزامبورک، هلند و... صحبت هایمان گل انداخته بود که به سفارت رسیدیم. چه جای زیبا و باشکوهی. ناصر گفت: "اول همه جای سفارت را نشانتان می دهم، بعد به ساختمانی که در آن زندگی می کنیم، می رویم."

نگهبان ها با روی باز با ما برخورد کردند. تالارها و سالن های متعددی که با بهترین فرش های ایرانی و چلچراغ ها و پرده ها و تابلوهای نفیس تزیین شده بود، چشممان را خیره کرد. تازه فهمیدم نوین و ناصر دوستان معمولی و در سطح خود ما نیستند. در تمام مدتی که محل سفارت را می دیدیم، چند مستخدم با یونیفرم مخصوصی که به تن داشتند همراهی مان می کردند. پس از دیدن آن ساختمان مجلل و زیبا، ناصر در انتهای یک راهروی طولانی در بزرگی را باز کرد و گفت: "خانه ای که ما در آن زندگی می کنیم، اینجاست." آن سوی در بزرگ، باغ مصفا و سرسبز و خرمی بود که یک ساختمان سفید و زیبا را در خود جا داده بود. به محض این که به باغ قدم گذاشتیم، نوین به استقبالمان آمد و باهم وارد ساختمان شدیم. همه چیز آن خانه باشکوه و جلال بود. نوین و ناصر ما را به سالن پذیرایی بردند. با دیدن آن همه شکوه و جلال نظرم نسبت به آنها خیلی عوض شد. آنها با آن موقعیت بی تکلف و فروتن بودند که اگر زندگی شان را ندیده بودم خیال می کردم کمی از ما بالاترند.

وقتی نشستیم، دو مستخدم یونیفرم پوش شروع به کردند به پذیرایی از ما. من انتظار داشتم هر چه زودتر پدر و مادر آنها را هم ببینم، اما هیچ خبری از آنان نبود. بالاخره طاقت نیاوردم و از آنها

سراغ پدر و مادرشان را گرفتم. نوین در مقابل سوالم که پرسیدم: "مامان و بابایتان تشریف نمی آورند؟" از آن حالت بشاش لحظات قبل بیرون آمد و سکوت کرد. از سکوت او ناراحت شدم. احساس کردم سوال بیجایی بوده. خواستم موضوع را عوض کنم و چیزی بگویم که ناصر گفت: "مامان سه سال است فوت کرده!" از سوالی که کرده بودم، سخت پشیمان شدم. یک دفعه وضع عوض شد، ناصر هم تو هم رفت. سکوت عذاب آوری بینمان برقرار شد. یک مرتبه صدای گریه نوین برخاست. نمی دانستم چه کار کنم، هی معذرت می خواستم، ناصر رفت و در کنار او نشست و سرش را در آغوش گرفت و نوازش داد. به من گفت: "شما ناراحت نشوید چیزی نیست، هر وقت اسم مامان می آید او همین طور می شود. الان آرام می گیرد." بعد دست زیر چانه او زد و گفت: "این رسم مهمان نوازی نیست!" نوین اشک هایش را پاک کرد و در حالی که غم عظیمی روی چهره قشنگش نشسته بود، گفت: "مامان توی بغل من مرد."

ناصر به او گفت: "این حرف ا دوستانمان را ناراحت می کند. اصلا کارت

درست نیست.» نوین سری به علامت تایید تکان داد و آرام گفت: «بخشید که ناراحتان کردم، دست خودم نیست، نمیدانید مامان چقدر خوب و مهربان بود همه عاشق مهربانیهایش بودند!»

آنقدر از حرفی که زده بودم ناراحت بودم که آرزو میکردم هرچه زودتر از آنجا برویم. نوین به ناصر گفت: «ناصر برو عکسهای مامان را بیاور، میخوامم بچه ها ببینند.»

ناصر اعتراض کرد: «باشد برای یک دفعه دیگر. الان میرویم تنیس بازی میکیم.»

نوین گفت: «خودم میروم می آورم.»

اما هنوز از سالن بیرون نرفته بود که صدای پایی به گوش رسید وبعد در آستانه درمردی خوش قامت و شیک پوش و خوش قیافه ظاهر شد. من و خواهرهایم جلوی پای او بلند شدیم. ناصر گفت: «سلام بابا، معرفی میکنم، یگانه، سیمین و نسرين، همان دوستان ایرانی مان هستند که دلتان میخواست آنها را ببینید.»

او آنقدر جوان و خوش قیافه بود که نمیشد باور کرد پسر و دختری به آن بزرگی دارد. پیش آمدو من بی اختیار دستم را برای دست دادن به سویش دراز کردم. او گفت: «من شهاب هستم، بچه ها خیلی تعریفان رامیکنند.» سیمین و نسرين هم با او دست دادند. او گفت: «خیلی خوش آمدید، مایل بودم ببینمتان. هر سه خواهر هستید؟ چطور بدون والدینتان به لندن آمده اید؟»

در جوابش گفتم: «پدرم ما را برای تحصیل به اینجا آورده. خودش کارهای زیادی در ایران دارد، نمیتواند به طور دائم پیش ما بماند.»

صحیح، شغلشان چیست؟

پدرم وکیل هستند. دفتر وکالت دارند.

مادرتان چی؟ ایشان هم شاغل هستند؟

نمیدانستم چه بگویم. همان قدر که نوین و ناصر از بردن نام مادرشان ناراحت شدند من هم شدم، اما ناراحتی آنها از علاقه بودو ناراحتی من از روی سر شکستگی. با کمی مکث گفتم: «مادرم خانه دار هستند.»

_خب چرا ایشان پیش شما نمانده اند؟

_آخر پدرم تنها میماند، فکر میکنم بزودی برای چند هفته پیش ما بیایند.

_پس هروقت آمدند، خدمتشان میرسیم. نوین و ناصر خیلی به شماها علاقه پیدا کرده اند. بیشتر پیششان بیایید.

شیطنت نسرين گل کردو گفت: «یک نفر هست که با چشمهای نامرئی شب و روز مارا میپاید و اگر بلند نفس بکشیم، نفسمان را میگیرد.»

شهاب با تعجب ابروهایش را بالا کشید و پرسید: «منظورتان کیه؟»

_همین خواهر عزیزمان یگانه، پدرم مارا دست بد کسی سپرده!

شهاب وبقیه خندیدند. شهاب گفت: «زیاد هم بد نیست، تحصیلات در انگلستان خیلی گران تمام میشود. بهتر است کسی که برای تحصیل به اینجا می آید از رصتها حداکثر استفاده را بکند. اما در کنار درس خواندن تفریح وگردش وکمی هم معاشرت لازم است.

پیشخدمتها همچنان در رفت وآمدو پذیرایی بودند. با خودم فکر کردم کمی معاشرت بد نیست، ولی نه با شما که هیچ تناسبی جز ایرانی بودنمان با هم نداریم. با دیدن آن همه خدم وحشم وزندگی مجلل، از اینکه مجبور شوم آنها را به آپارتمانمان که پیش از دیدن زندگی آنها خیال میکردم خیلی شیک وعالی است دعوت کنم ناراحت بودم، اما جالب اینجاست که شهاب و بچه هایش با آن موقعیت مهم وشرايط استثنايي هیچ مغرور نبودندو با ما خیلی دوستانه وصمیمانه رفتار میکردند. البته پیش خودم میگفتم هنوز خونه وزندگی مارا ندیده اند، وگرنه نظرشان عوض میشود. در ضمن با ادامه صحبتها موضوع آوردن عکسهای مادر خانواده منتفی شد. شهاب از ناصر پرسید: «زمین آماده هست، کمی تنیس بازی کنیم.»

ناصر ر جوابش گفت: «اتفاقاً من هم در همین فکر بودم.»

او نگاهی به کفشهای من وسیمین ونسرين انداخت وگفت: «کفش شما برای بازی خوب است، ولی سیمین خانم ونسرين خانم نمی توانند با این کفشها بازی کنند.»

معذب وناراحت گفتم: «من هم که تنیس بلد نیستم!»

با تعجب نگاهم کردوپرسید: «دوست دارید یاد بگیرید؟»

نمیدانستم چه جوابی بدهم، آنقدر معذب بودم که از آمدنمان احساس پشیمانی میکردم. او منتظر جواب من نشدو گفت: «من میروم لباس عوض کنم وبرمیگردم.»

نوین با دلخوری نگاهم کردو گفت: «پیداست خیلی بهتان بد گذشته.»

از حرفش ناراحت شدم، دلم نمیخواست آنطور فکر کند. در جوابش گفتم: «نه، نه! آخر من که تنیس بلد نیستم. نسرین و سیمین هم کفش مناسب ندارند.»

ناصر گفت: «بابا به خاطر شما زود آمده، به او گفته بودم شما می آید، به همین خاطر برنامه اش را تغییر داد.»

چند دقیقه بعد شهاب با لباس سفید و کفش های ورزشی و توپ و راکت به دست آمد: «خب بیاید به زمین تنیس برویم. امروز هوا واقعاً خوب و دلچسب است.»

همیشه پیش خودم فکر کرده بودم آدمهایی که پست و شغل مهم دارند یک طور دیگر هستند و با هرکسی آمیزش نمیکنند و فقط با رجالی مثل خودشان معاشرت دارند. اما حالا میدم شهاب از ما راحت تر و بی پیرایه تر است. پشت ساختمان، زمین تمیز و خط کشیده شده تنیس قرار داشت. نوین یکی از راکت ها را از پدرش گرفت و در انتهای جنوبی زمین ایستاد و گفت: «بابا، اول من و شما باهم بازی میکنیم تا بچه ها آمادگی پیدا کنند.»

آنها مشغول بازی شدند، شهاب مثل یک جوان بیست ساله چست و چالاک بازی میکرد. چند دقیقه ای که بازی کردند، نوین به من گفت: «بیا راکت مرا بگیر و بایست پشت تور. من میگویم چه کار باید بکنی.»

دلم میخواست از آنجا فرار کنم. به نسرین و سیمین نگاه کردم. هردویشان اشاره کردند بروم پشت تور. به آنها گفتم: «شما کفشتان را با من عوض کنید و بیاید به جای من بازی کنید، اما هیچکدام حاضر نشدند.»

خلاصه راکت را گرفتم و نوین یادم داد آن را چطو بگیرم و چطور به توپ ضربه بزنم. موقع بازی شهاب با صدای بلند فوت و فن بازی را تذکر میداد: «آهان، سعی کن توپ را چپ و راست بزنی و حریف را خسته کنی.»

چند دقیقه ای پشت تور بودم و به این طرف و آن طرف میدویدم. هر تویی را که درست میزدم بچه ها به شدت تشویق میکردند. شهاب هم میگفت: «آفرین، خیلی خوب است. پاهای قوی و محکمی داری. عالیه! همین طور ادامه بده. توپهای گوشه زمین را با پشت راکت بزن. آهان، همین طوری خوبه.»

هنز مشغول بازی بودیم که پیشخدمت آمد و خبر داد شام حاضر است. شهاب تویی را که به طرفش فرستاده بودم با دست گرفت و گفت: «خیلی خوب بود، فعلاً برویم شام حاضر است.»

ناصر راکتها و توپها را جمع کرد و برد. صورتم از حرارت بازی آنقدر برافروخته شده بود که سیمین آهسته گفت: «برویم دستهایمان را بشوییم. توهم کمی آب به صورتت بزن. پخته شدی!»

همین کار را کردم. در آینه دستشویی خودم را دیدم. ماهها بود آنقدر از نزدیک خودم را در آینه ندیده بودم. کسی در دلم گفت: «خیلی زیبا هستی.»

میز شام طوری چیده شده بود و تنوع غذا و دسر آنقدر زیاد بود که خیال کردم غیر از ما، میهمانان دیگری هم برای صرف شام خواهند آمد. اما آن همه غذا فقط برای ما شش نفر بود. شام را در

محیطی دوستانه خوردیم. شهاب سعی میکرد به ما خوش بگذرد و من احساس میکردم در حقیقت به خواسته های بچه هایش جواب مطلوب میدهد. بعد از شام دوباره به اتاق پذیرایی برگشتیم. کمی راحتتر شده بودم و مثل اول معذب نبودم. شهاب به پیانوی سفید و مجللی که در گوشه ای از سالن بود اشاره کرد و به ناصر گفت: «کمی برایمان میزنی؟»

ناصر با خنده گفت: «میتروسم آنقدر بد بزنی که میهمانهایمان فرار کنند.» همگی خندیدیم. ناصر پشت پیانو قرار گرفت. قطعه ای را که من هم میشناختم با ناشی گری نواخت. اما شهاب خیلی تشویقش کرد. میخواست قطعه دیگری بنوازد که نسرین مثل همیشه فضولی کرد و گفت: «یگانه هم پیانو میزند البته خیلی وقت است زده. نمیدانم یادش هست یا نه!»

چنان چشم غره ای به او رفتم که طفلک جا خورد. اما دیگر فایده نداشت. حرفی را زده بود که نمیشد پس گرفت. نوین التماس کنان، به من که حاضر نبودم دست به پیانو بزنی، گفت: «یگانه تورو خدا به خاطر من بزنی.»

جواب دادم: «خیلی وقت است دست به پیانو زده ام. به خدا آمادگی ندارم. نسرین و سیمین هم تا حدودی بلد هستند.» بعد به نسرین گفتم: «تو برو بزنی.» باز خوشمزگی کرد و گفت: «زدن من مثل سیلی به گوش میخورد. اما زدن تو گوش را نوازش میدهد.»

شهاب از نسرین خیلی خوشش آمده بود. با علاقه نگاهش میکرد و به حرفهایش گوش میداد. یک دفعه نسرین گفت: «خب یک دست بلند برای یگانه بزنی که شروع کند.»

برایم دست زدند، نمیدانستم با آن همه اصرار چه کنم، عاقبت ناراحت و ناراضی پشت پیانو نشستم و بی اختیار شروع کردم به نواختن قطعه «خوابهای طلایی». خاطره آن شب خانه میرفندرسکی و آشنایی با دکتر در خاطرم زنده شد و جان گرفت. نمیدانی چه حالی پیدا کرده بودم. وقتی نواختن را به پایان رساندم و از صدای کف زدن بچه ها به خودم آمدم دیدم صورتم غرق اشک است. از خجالت نتوانستم به طرف آنها برگردم. آنها خیلی برایم ابراز احساسات کردند. شهاب چند دفعه گفت: «آفرین، آفرین، خیلی عالی بود.» آنها آنقدر تشویق کردند که دوباره دستم روی شاسی ها رفت. اما همان قطعه خوابهای طلایی را زدم. اصلاً برای دل خودم دوباره آن قطعه را زدم. نمیدانی در آن لحظات چقدر دلم هوای دکتر را داشت. دلم میخواست پیدایش کنم، سرم را در آغوشش بگذارم و بگویم تو عشق من بودی و هستی، برگرد. در آن لحظات حتی به نازان و ساسان هم فکر نمیکردم. او را میخواستم، فقط خودش را.

آن شب برای من شروع سرد و پایان گرمی من داشت. به محض آنکه راننده سفارت ما را به خانه رساند، بی اراده به طرف تلفن رفتم و شماره

مستانه را گرفتم. آرزو داشتم حرفی و نشانی از دکتر بشنوم. دیوانه شده بودم. خواستن دکتر از تمام وجودم شعله می کشید. مستانه چیز تازه ای برای گفتن نداشت. مثل همیشه همان حرف ها را تحویلیم داد: «بچه ها خوب و صحیح و سالم هستند. غصه ی آن ها را نخور. از جوانی ات استفاده کن.»

تازه می فهمیدم چقدر عاشق دکتر هستم. آن شب تا صبح خواب به چشمم راه پیدا نکرد. با خودم عهد کردم اگر یک بار دیگر به دکتر برسم چنان با هوشیاری در کنارش باشم که هرگز حاضر نشود ترکم کند.

روز بعد ناصر و نوین گرم تر و صمیمانه تر از پیش با ما روبرو شدند. ناصر گفت: «بابا می گوید از این که دوستانی به این خوبی برای خودتان انتخاب کرده اید خوشحالم. حالا بگوید هفته ی آینده چه روزی می آید پیش ما؟»

من نمی خواستم دوستی مان با آن ها خیلی نزدیک و تنگاتنگ باشد. می ترسیدم با نزدیک تر شدن بیشتر سر از کارمان درآورند. به آن ها نگفته بودم زنی طلاق گرفته هستم که دو بچه دارم.

گزارش آن شب میهمانی را مو به مو در نامه ای برای پدرم نوشتم. حتی پیانو نواختنم را هم گفتم. پدرم به حای جواب نامه، تلفن کرد. مثل همیشه یک سری نصایح ضد عفونی شده تحویل داد. بعد هم گفت: «در نامه ات راجع به ادامه ی معاشرت با خانواده ی آقای شهاب کسب تکلیف کرده بودی. من به تو اعتماد دارم. برای همین خواهرهایت را به دست تو سپرده ام. چشم و گوشت را باز کن، اگر آن ها را خانواده ی با اخلاقی تشخیص دادی، عیب ندارد. تو هم آن ها را به خانه دعوت کن. اگرچه من بیش از یک بار آن خواهر و برادر را ندیدم، ولی احساس کردم بچه های خوب و تربیت شده ای هستند. درضمن از این که مادرشان را از دست داده اند متأسف شدم. به هر حال در مورد معاشرت با آن ها اختیار را به خودت می دهم. با تفکر قدم بردار.»

به این ترتیب کم کم ما شدیم دوستان صمیمی. آن ها آنقدر بی تکلف و ساده با ما برخورد می کردند که دیگر ابایی از دیدن زندگی ساده و دانشجویی خودمان نداشتیم. چنان فروتن و بزرگ منش بودند که آن احساس اولیه ای که مرا به خاطر اختلاف طبقاتی مان رنج می داد، فراموشم شده و به نوین و ناصر واقعاً علاقه مند شده بودم؛ به خصوص از وقتی که به اصرار پدرشان و با اجازه ی پدرم معلم پیانوی آن ها شدم.

یک بار خود شهاب به من تلفن کرد و گفت: «از شما می خواهم به نوین و ناصر پیانو درس بدهید. ترجیح می دهم این ساز را پیش شما تکمیل کنند تا یک معلم خارجی!»

به این ترتیب هفته ای یک روز سر ساعت معین راننده ی سفارت به دنبالم می آمد و مرا به خانه ی آن ها می برد. یکی دو ساعتی با آن ها تمرین می کردم و باز راننده مرا بر می گرداند خانه. بیشتر اوقات سیمین و نسرين هم همراهم می آمدند و آن ها هم مشغول تمرین می شدند.

پرتو، این اولین شغل من بود؛ شغلی که به زور شهاب و نوین و ناصر به گردنم افتاد و برایم ایجاد درآمد کرد، و من برای اولین بار طعم شیرین استقلال مالی مان را چشیدم. همین امر باعث شد وقتی پدرم برای یک دیدار دو سه هفته ای همراه با مارال به دیدنمان آمد، یک پیانو برایمان بخرد. این ارزشمندترین هدیه ای بود که پدرم می توانست به من بدهد. او خوب درک کرده بود اگر خودمان در خانه پیانو داشته باشیم، من با اعتماد به نفس بیش تری پیش خانواده ی شهاب خواهم رفت. این را قبل از خرید پیانو گفتم: «یگانه، فکر نمی کنی اگر ناصر و نوین برای تعلیم پیانو اینجا بیایند تو احساس بهتری پیدا کنی؟»

از شنیدن آن کلام چنان خوشحال شدم که برای اولین بار پس از دوران سیاه طلاق و جدایی اشک شوق در چشم هایم نشست. حضور پیانو در خانه ی ما باعث شد پس از آن، ناصر و نوین برای تعلیم پیش ما بیایند، و رفتن ما پیش آن ها، منحصر به دعوت های می شد که از ما به عمل می آوردند.

هیچکس نمی توانست بازی روزگار را پیش بینی کند. وقتی برای اولین بار پدرم و مارال به دیدنمان آمدند، من به توصیه ی پدرم از شهاب و بچه هایم برای یک شام دعوت کردم. آن ها با طیب خاطر دعوتمان را پذیرفتند.

تا آن روز باور نمی کردم یک دیپلمات به آن مهمی به خانه ی ما قدم بگذارد. ما کجا و آن ها کجا؟ و جالب اینجا بود که شهاب آنقدر از پدرم خوشش آمد که قبل از رفتن او و مارال، یک میهمانی مفصل به افتخارش داد. چه میهمانی که چشم پدرم را خیره کرد. در آن میهمانی فقط چند نفر افراد سرشناس ایرانی که یا در سفارت کار می کردند، یا صاحب مشاغل مهمی در انگلیس بودند، دعوت داشتند. سر شام شهاب در حالی که دستش را به پشت پدرم گذاشته بود خطاب به میهمانان گفت: «من به دوستی آقای آریایی افتخار می کنم. ایشان ادیبی بزرگ و دانشمند هستند که متأسفانه قدرشان شناخته نشده، من امیدوارم بتوانم این شخصیت باارزش را به مردم مملکت عزیزمان بشناسانم. من با افتخار می گویم اعلیحضرت شاهنشاه همیشه توصیه می فرمایند مقامات علمی و ادبی کشور باید مورد مرحمت قرار بگیرند.»

یکی دو ماه پس از آن که پدرم به ایران بازگشت، در یک تماس تلفنی خبر داد که فرهنگستان علوم از او دعوت به همکاری کرده؛ آن هم با امتیازهایی ویژه، و می گفت توصیه ی آقای شهاب در امتیازاتی که به او داده شده بسیار مؤثر بوده است.

پرتو، روزها می گذشت و وقایع ریز و درشت آن، ذره ذره مرا با زندگی آشنا می داد. حضور در دانشگاهی مهم و مشهور در انگلستان و رفت و آمد با خانواده ی شهاب، در نتیجه آشنا شدن با آدم های مهم و سرشناس، مرا به سوی سرنوشتی عجیب و باورنکردنی می برد، من آهسته آهسته از زیر پوسته ی ضخیم توهین ها و تحقیرهایی که از پدرم، و دکتر به دورم پیچیده شده بود، بیرون می آمدم.

خدا پدرم را رحمت کند، او با آن همه فضل و دانشش هیچ از روان شناسی نمی دانست، و همیشه مرا به خاطر قیاس با مادرم سرکوب کرده بود. و شوهرم همیشه مرا به چشم یک کودک بازیگوش و سر به هوا دیده بود؛ کودکی که صلاحیت سرپرستی فرزندان را ندارد.

این را هم اضافه کنم که اگرچه هیچ وقت نیاز مالی نداشتیم و پدرم با دست و دلبازی نگذاشته بود احساس کمبود مالی داشته باشیم، با این حال دستمزدی را که شهاب به عنوان تدریس پیانو، با زور و جبر به من تحمیل کرد، یک نوع نگرش دیگری از زندگی و تلاش به من داد که سبب شد کم کم خودم را باور کنم. روزی که او پاکتی به سویم دراز کرد و گفت: «من تحقیق کردم، تدریس پیانو در اینجا ساعتی ... پوند است. اما فکر نمی کنم از شما بهتر بتوانند تدریس کنند. انگلیسی ها دماغشان خیلی باد دارد و با خارجی ها مثل ارباب و نوکر رفتار می کنند. من ساعتی ... پوند برای شما در نظر گرفتم.» از خجالت سرخ شدم و با ناراحتی گفتم: «من برای پول این کار را نکردم. خیلی تصور بدی در مورد من کردید.»

- کدام تصور بد که من از آن خبر ندارم!

- شما می دانید پدرم وضع مالی خوبی دارد. اگر احتیاج مالی داشتیم ...

- صبر کنید، جلوتر نروید، این هیچ ربطی به قضیه ی معلمی شما و شاگردی بچه های من در درس پیانو ندارد. ثروتمند بودن پدر شما موضوعی دیگر است و معلم بودن شما یک چیز دیگر. هر کس کار می کند باید حاصل کارش را به دست بیاورد.

- شما از اول به من نگفتید وگرنه من ...

- وگرنه شما هنرتان را از نوین و ناصر دریغ می کردید؟ آن ها خواهر و برادر شما هستند!

- اگر خواهر و برادرم هستند، پس شما چطور از من امتظار دارید مُزد بگیرم. مگر از نسرین و سیمین می گیرم!

- اشکال شما اینجاست که خیال می کنید فرهنگ اینجا با ایران یکی است. عزیزم در اروپا هر شغلی دستمزدی دارد، و ما داریم در اروپا زندگی می کنیم. لطفاً با من جر و بحث نکنید!

جمله ی آخر را چنان خشن ادا کرد که بَدَم آمد. البته گهگاه متوجه چهره ی دیگری از او شده بودم. چون دیده بودم وقتی از قالب پدر ناصر و نوین بودن بیرون می آید، چه مرد عبوس و خشکی می شود، ولی آن روز طوری با من صحبت کرد که هم احساس انزجار کردم، هم ناخودآگاه تسلیم شدم. با این حال گفتم: « برای این که جر و بحث نکنم همین یک جمله را می گویم. بسیار خُب من کار می کنم و از نظر شما این کار دستمزدی دارد. اما من از دستمزدم صرف نظر می کنم. »

نوین و ناصر با نگاهی مضطرب به ما چشم دوخته بودند. شهاب نگاه تندی به طرفم کرد و گفت: « دستمزدتان را بگیرید و بیندازیدش توی سطل آشغال، هر کار دلتان می خواهد بکنید. »

در همان لحظه تصمیم گرفتم دیگر پا به خانه ی آن ها نگذارم. چنان احساس حقارتی سراپایم را گرفته بود که نمی خواستم دیگر آن ها را ببینم. اما ناصر کمی از بحران کاست و گفت: « بابا به من و نوین در مقابل کارهایی که می کنیم مُزد می دهد. دیروز منشی در مرخصی بود، بابا از من خواست به جای او به تلفن ها جواب بدهم. من هم قبول کردم. شب بابا دستمزد یک روز کاری را که کرده بودم به من داد! »

نوین هم گفت: « هفته ی پیش بابا کمرش درد گرفت و از من خواست ماساژش بدهم، وقتی ماساژ تمام شد، به ساعت نگاه کرد و گفت یک ساعت و یک ربع کار کردی. وقتی از جا بلند شد و به اتاق کارش رفت، با یک پاکت برگشت و گفت این دستمزد ماساژت. »

آن روز ناگزیر پاکتی را که شهاب به دستم داد گرفتم و با حسی تازه نسبت به او، دارای استقلال مالی شدم؛ حس ناشناخته ای که به من می گفت این مرد هم مثل پدرم و دکتر دو چهره دارد. اما فرقی با آن ها در این بود که به طرزی شگفت آور به ناصر و نوین عشق می ورزید و به خاطر آن ها هر چه را که دوست داشتند می پذیرفت، ما را هم پذیرفته بود چون بچه هایش دوستان داشتند.

واکنش پدرم در مقابل این موضوع، برخلاف تصورم خیلی عجیب بود. او پس از شنیدن قضیه گفت: «کار شرافتمندانه کردن و مزد گرفتن چیز بدی نیست. یک حساب برای خودت در بانک باز کن که پول هایت با آن چه که من به حسابت گذاشته ام قاطی نشود!»

بالاخره همان کاری را که پدرم گفته بود کردم و دارای انگیزه ای شدم برای ادامه ی حیات. این امید که روزی بتوانم آنقدر پول داشته باشم که خودم را به آلمان برسانم و بچه هایم را بینم، سراسر قلبم را فرا گرفت. و چه احساس زیبایی بود آن امیدواری و دلخوشی.

با گذشت یک سال، هر کدام از ما پنج نفر، در یک رشته به تحصیل ادامه دادیم. من در رشته ی ادبیات انگلیسی ادامه تحصیل دادم. و نسرین و سیمین کامپیوتر را انتخاب کردند. ناصر حقوق سیاسی را انتخاب کرد، نوین هم در رشته ی موسیقی ادامه ی تحصیل داد. به این ترتیب ما دیگر مثل سابق در کنار هم نبودیم. البته نوین با این که در رشته ی موسیقی تحصیل می کرد، ولی همچنان پیانو را از من درس می گرفت، ولی هر چه زمان می گذشت ارتباط ما با آن ها کمتر می شد. دیگر نه آن ها در انگلستان احساس غربت می کردند، نه ما. به محیط آشنا شده بودیم و با تسلط به زبان انگلیسی با همکلاسی های خارجی مان هم ارتباط دوستی پیدا می کردیم. شاید اگر نوین به فراگیری پیانو از من، آن همه اصرار نمی ورزید، فاصله مان با آن ها خیلی بیشتر می شد، چون درس هایمان سنگین بود و فرصت های تفریح و رفت و آمد کم. با این حال گهگاه با آن ها برنامه می گذاشتیم و ساعاتی در کنار هم بودیم. دستمزدهای من در بانک، مبلغ قابل ملاحظه ای شده بود. اما یک پنی از آن را خرج نمی کردم و در صدد بودم به سوی نازان و ساسانم پرواز کنم. گذشت زمان و زندگی در غربت و سرپرستی از دو خواهرم، آتش های وجودم را فرو نشانده با تعمق بیشتری به آینده نگاه می کردم. اگر پس از جدایی از بچه هایم فقط در این آرزو بودم که یک بار دیگر آن ها را ببینم، حالا با دیدی عمیق تر نقشه می کشیدم. به این نتیجه رسیده بودم که باید زمانی به سراغ آن ها بروم که بتوانم روی پای خود بایستم و دستم در جیب خودم باشد. آن وقت می توانستم همان طور که دکتر آن ها را از من دزدید، من هم آن ها را از او بربایم و اداره شان کنم.

پدرم و مارال سالی یک بار پیش ما می آمدند و یکی دو ماهی می ماندند. از زندگی سعادت آمیزشان خوشحال بودم. پدرم روز به روز سرحال تر و بانشاط تر می شد. در قلبم به مارال مهر می ورزیدم. او خیالم را از طرف پدرم کاملاً راحت کرده بود. اگر از طرف سیمین و نسرین هم فراغت خاطر پیدا می کردم و مسئولیتشان از دوشم برداشته می شد می توانستم نقشه ام را عملی کنم.

برایت گفتم ارتباط ما با ناصر و نوین خیلی کم شده بود و به ندرت همدیگر را می دیدیم. البته هر سال که پدرم می آمد برای آن ها هم چیزهایی به عنوان سوغاتی می آورد، و در طول مدتی که پیش ما بود اگر شهاب در سفر نبود یک بار به دیدن پدرم می آمد و از ما هم دعوت می کرد به دیدارشان برویم. اگر در سفر بود که همین دیدار هم صورت نمی گرفت. نوین کاملاً به نواختن پیانو مسلط شده بود و لزومی نداشت به طور مرتب از من درس بگیرد. اما جالب اینجا بود که دستمزد من سر هر ماه توسط راننده ی سفارت به دستم می رسید. یک بار به نوین گفتم: «این دستمزد مال موقعی بود که هر هفته به تو درس می دادم. اما حالا قبول دستمزد به خاطر کار نکرده هیچ برایم خوشایند نیست. خواهش می کنم از پدرت بخواه دیگر برای من پول نفرستد.»

جالب تر این بود که نوین خبر داد پدرش فراموش رده بود نام مرا از لیست حقوق بگیران حذف کند. متعاقب گفته او خواستم مبلغی از دستمزدی را که گرفته بودم برگردانم، ولی نتوانستم دلم را به این کار راضی کنم. اگرچه اخلاق حکم می کرد این کار را بکنم. اما من به آن پول ها احتیاج داشتم!

بگذریم، روزها و ماه ها در پی هم می گذشتند. من و خواهرهایم خیلی خوب درس می خواندیم، چون پدرم در پایان هر ترم نمره های ما را از دانشگاه می گرفت. اگر در درسی نمره ی عالی نمی گرفتیم، داد و فریادش در می آمد. یک بار نسرین در یکی از درس ها نمره ی خیلی بدی گرفت. پدرم سر من فریاد کشید: « مگر تو خوابی، چرا حواست به نسرین نیست. او فکرش مشغول چه کاری است که درس نمی خواند. »

خلاصه آنقدر گفت و گفت که صدای اعتراضم درآمد: « پاپا درس ها خیلی سخت است. شما نزدیک نیستید که ببینید ما چقدر درس می خوانیم. نسرین تقصیر ندارد. این درس خیلی سختی بود که همه ی کلاس نمره ی بد گرفتند. »

با این حال پدرم اولتیماتوم داد که اگر تکرار شود، نسرین را به ایران برمی گرداند، و نسرین برای زندگی در انگلیس از ما بسیار مشتاق تر بود و با تهدید پدرم چنان پشتکاری به خرج داد که دیگر تا پایان تحصیل حتی یک نمره ی متوسط هم نگرفت. تمام نمره هایش a می شد و جزو بهترین شاگردان کلاس بود.

دوره ی لیسانسم رو به پایان بود که یک روز از سفارت به خانه ی ما تلفن شد. منشی سفارت خود را معرفی کرد و گفت: « آقای شهاب می خواهر با شما صحبت کند. »

چنین تلفنی هرگز سابقه نداشت. به دلشوره افتادم، یک دفعه نگران نوین و ناصر شدم. تا شهاب گوشی را بردارد جان کندم. بعد از لحظاتی طولانی صدای او در گوشی پیچید: « خانم آریایی خودتان هستی؟ » او تا آن روز مرا « خانم آریایی » خطاب نکرده بود. همیشه « خانم یگانه » می گفت. با دستپاچگی سلام کردم. او مختصر گفت: « تا نیم ساعت دیگر راننده می آید دنبالتان شما را می آورد اینجا. »

با نگرانی پرسیدم: « اتفاقی افتاده؟ »

- نخیر، اینجا که آمیدم توضیح می دهم، خداحافظ.

بدون آن که منتظر جواب خداحافظی باشد، گوشی را گذاشت. تلفن چنان غیرمنتظره و ناگهانی بود که گیج شده بودم، خواهرهایم هم نگران شدند. همانطور که برایت گفتم، مدت ها بود زیاد با آن ها تماس نداشتیم. به هر حال لباس عوض کردم و منتظر شدم. سرانجام راننده آمد و مرا برد. خیال کردم شهاب در محل سکونتشان منتظر من است. اما این طور نبود. راننده گفت به ساختمان سفارت می رویم. وقتی رسیدیم دو نگهبان همراهی ام کردند و مرا به اتاق رییس دفتر بردند. تا آن روز رییس دفتر را ندیده بودم. او زنی بسیار زیبا و جذاب و خوش لباس بود که محو تماشایش شدم. یک لحظه به خودم نگاه کردم. پیراهن لیمویی رنگ ساده ام، مرا پیش او روستایی جلوه می داد. او با دیدنم از جا بلند شد و دست داد. گفت بنشینم و منتظر بمانم. دقایقی بعد که به نظرم خیلی طولانی آمد و جانم را به لب رساند، یک چراغ سبز روی میزی

روشن شد. رییس دفتر به محض دیدن آن از جایش بلند شد و گفت: «بفرمایید بروید تو، منتظران هستند.»

هنوز از جایم بلند نشده بودم که یک یونیفرم پوش به داخل آمد و شق و رق ایستاد. من برخاستم به دفتر بروم، او بلافاصله خودش را به در رساند و آن را برایم باز کرد. نگران و مضطرب پا به سالن گذاشتم و او همان طور در کنارم قدم بر می داشت. سالن به قدری بزرگ و زیبا و مجلل بود که با ورود به آن چند لحظه خودم را فراموش کردم و ترس یادم رفت. هیچکس در سالن نبود و من نمی دانستم باید به کدام سمت بروم.

میز عظیم و باشکوهی در انتهای سالن قرار داشت که حدس زدم شهاب باید پشت آن بنشیند. مرد یونیفرم پوش یک قدم جلوتر از من قدم برداشت و راهنمایی ام کرد. نزدیک میز که رسیدیم، شهاب از وسط دیوار بیرون آمد. دیوارهای سالن طوری رنگ آمیزی و تصاویر دل انگیزی بر آن رسم شده بود که در نظر اول یکدست به نظر می رسید، و دری روی آن به چشم نمی آمد. اما وقتی شهاب از میان آن دیوار عجیب که انسان را به یاد یکرترین جنگل های افریقا می انداخت بیرون آمد، تازه متوجه شدم در قلب آن جنگل سحرانگیز دری وجود دارد. با دیدن او دست و پام را گم کردم. او خیلی رسمی سلامم را جواب داد و با سر به مرد یونیفرم پوش اشاره کرد که برود. تو هم بلافاصله عقب گرد کرد و با قدم های محکم و سنگین از سالن خارج شد. شهاب با دست به نزدیک ترین صندلی مجللی که در کنارش بود اشاره کرد و گفت: «بفرمایید بنشینید.»

با دلهره روی آن مبل راحت و نرم نشستم. بلافاصله پیشخدمتی با لباس مخصوص با یک سینی بزرگ نقره ای که در آن چند جام و قوری نقره بود، وارد شد. با احترام سینی را روی میز گذاشت و فنجان ها را از شیر و قهوه پر کرد و ظرف کیک و کارد و چنگال و بقیه مخلفات را روی میز چید و سینی خالی را برداشت، تعظیمی کرد و رفت.

دل من می خواست هر چه زودتر شهاب حرفش را بزند. از انتظار جانم به لب رسیده بود. اما با دو تلفن نسبتاً طولانی او، دقایق عذاب آوری را گذراندم. او طوری با مخاطبش صحبت می کرد که اگرچه من با تسلط کاملی که به زبان انگلیسی پیدا کرده بودم کلماتش را می فهمیدم، ولی از مفاهیم آن سر در نمی آوردم. انگار با یک زبان رمزی حرف می زد. مثلاً درحالی که به انگلیسی گفت: «شام را با او بخورید.» اضافه کرد: «هنوز کلید پیدا نشده. ماهی خواب است. جذر و مد داریم.»

کلماتی که می دانستم و می فهمیدم. اما او طوری مصرفشان می کرد که چیزی از مفهومش دستگیرم نمی شد. پس از آن دو مکالمه ی طولانی گوشه را گذاشت. یک شاسی را فشار داد و بدون آن که منتظر کسی باشد فقط گفت: «تلفن ها را وصل نکنید.» بعد به فنجان من اشاره کرد و گفت: «بخورید، سرد می شود.» خودش فنجانش را برداشت و جرعه ای نوشید و یک مرتبه بدون مقدمه گفت: «شما در هفده سالگی در اهواز با دکتر شاهکار ازدواج کردید.» با این گفته انگار طاق روی سرم خراب شد. چه کسی این موضوع را به او گفته بود؟ در یک لحظه شکم به پدرم رفت. اما او مجال فکر کردن نداد و اضافه کرد: «دو فرزند دارید به نام های نازان و ساسان که در آلمان هستند. شوهرتان شما را طلاق داده و از دادگاه عدم صلاحیت شما را برای نگهداری از بچه هایتان گرفته و به طور قانونی شما را از نگهداری آن ها محروم کرده.»

دهانم از تعجب بازمانده بود. او بدون وقفه ادامه داد: «مادرتان با شوهر سومش در کالیفرنیا زندگی می کند.» نمی دانستم به آمریکا رفته. خدایا این چه حرف هایی بود که از زبان او می شنیدم؟ باز ادامه داد: «آقای آریایی وکیل شرافتمندی است که فعلاً یکی از اعضای برجسته ی فرهنگستان علوم محسوب می شود. املاک فراوانی از پدرش به ارث برده و مرد متمولی است. هیچ نقطه ی تاریک و مبهمی در زندگی اش وجود ندارد. همسر دومش، مارال، بیست سال پیش همراه خانواده اش به جنوب رفتند. پدرش سوزنبان قطار بوده. در هجده سالگی او را به مرد مسنی شوهر می دهند. شوهرش در اواخر عمر دچار مریضی های طولانی بوده و همسرش برای تأمین مخارجشان مجبور می شود کار کند. آقای آریایی او را به طور نیمه وقت استخدام کرده، اما پس از مرگ شوهرش، با او ازدواج می کند.»

به سرگیجه افتاده بودم حالم را نمی فهمیدم، و او همچنان ادامه داد: «در حال حاضر شما غیر از تلفن هایی که به اهواز می کنید، با تلفنی هم در تهران تماس دارید. این تلفن مربوط به شخصی به نام دکتر وحید است. شما در دانشگاه جزو بهترین دانشجویان هستید. دوست پسر ندارید. دوستان خارجی شما سوزان براون، ناتالی تیلور، پم رایان و شرلی بارو هستند.

معاشرت بیرون از دانشکده با آنها ندارید. فقط آنها گهگاه به منزل شما می آیند پدر پم یک مورد تصادف اتومبیل داشته که منجر به فوت مصدوم شده که با رضایت خانواده مقتول تا حدودی از مجازات معاف شده. شرلی هم یک بار ازدواج کرده اما پس از سه سال طلاق گرفته.

نفسم توی سینه حبس شده بود او مثل جادوگرها همه چیز را درباره من می دانست چیزهایی که خود من از آن خبر نداشتم. مثل ازدواج و طلاق با شرلی. شرلی با آنکه آن همه با من دوست و صمیمی بود این طور وانمود کرده بود که هنوز دوشیزه است و قصد ازدواج هم ندارد. من همچنان به شهاب زل زده بودم و فقط در دل تکرار می کردم تو این همه اطلاعات را از کجا آورده ای؟ سوالی که بدون پرسشش به پاسخ منتهی شد. او پس از بمبارانهای اطلاعاتی ادامه داد: ظرف دو سال گذشته شما و خانواده و دوستانتان زیر نظر بوده اید. همه چیز خوب و بدون مشکل است. شما به عنوان رئیس دفتر سفارت کانادا شده اید. بی اختیار جیغ خفه و کوتاهی کشیدم و گفتم: من؟ من که.....

کلام دردهانم ماسیده بود او ادامه داد: رئیس دفتر سفارت برای ماموریتی طولانی به ریودوژانیرو می رود شما از فردا مقررات را یاد می گیرید. تعلیماتی که به شما داده می شود حدود سه هفته طول می کشد. در این سه هفته شما موظف هستید از ساعت نه صبح تا سه بعد از ظهر اینجا باشید و تحت تعلیم قرار بگیرید. با دانشکده تان صحبت شده آقای چمبرلین هم در اختیار شما خواهد بود. از فردا آقای فرهیخته راس ساعت هشت و نیم صبح با اتومبیل به دنبالتان می آید سعی کنید در این سه هفته با جزئیات کار آشنا شوید خب من حرفهایم را زدم حالا اگر شما مطلبی دارید بگویید.

در جوی چنان غیرقابل پیش بینی و شنیدن سخنانی چنان بعید و دور از ذهن خودم را گم کرده بودم و نمی دانستم چه جوابی بدهم. او هم آنقدر خشک و رسمی با من حرف زده بود که انگار نه انگار سالهاست مرا می شناسد. من بعد از یک سکوت نسبتاً طولانی گفتم: آیا شما می دانید بچه هایم در کدامیک از شهرهای آلمان زندگی می کنند و نشانی شان چیست؟

با خونسردی جواب داد: شاید در گزارشها باشد با آنها چه کار دارید؟
از سوالش تعجب کردم جواب دادم: من دارم از فراق آنها می سوزم.
با همان حالت خشک و رسمی گفت: این بحثی جداگانه است ربطی به موضوع مورد نظر ما ندارد راجع به این موضوع بعدا صحبت می کنیم اگر در زمینه کارتان صحبتی دارید بگویید.
با سرو گوش آویزان گفتم: هیچ وقت به چنین چیزی فکر نکرده بودم باید با پدرم صحبت کنم.
-این کار انجام شده ایشان صددرصد موافق هستند.
-باپدرم صحبت شده؟ کی؟ پس چرا من اطلاع ندارم؟
-سه هفته پیش از ایشان خواسته شده بود فعلا قضیه را با شما در میان نگذارند تا وقتش برسد.
-من گیج شده ام اصلا فکر نمی کردم برای چنین موضوعی احضار شده باشم.
-می بینید همه کارها انجام شده می ماند جواب شما که فکر نمی کنم منفی باشد بسیار خوب من باید به جایی بروم.
-شما هیچ فرصت فکر کردن به من نداده اید.
با تعجب نگاهم کرد و گفت: موضوع پیچیده ای نیست با این حال فکر کنید و ساعت هفت صبح فردا به من خبر بدهید.
بعد از جا بلند شد. من هم بلند شدم. نمی دانستم چه کار باید بکنم. دستش روی شاسی دیگری رفت و لحظاتی بعد یک مرد یونیفرم پوش در سالن حاضر شد به او گفت: ایشان را راهنمایی کنید.
می خواستم دنبال مرد راه بیافتم که گفت: باید مدل موهایتان را تغییر بدهید لباستان هم با دوپیس باشد. پس از اتمام کلاس با سایر مسایل آشنایان می کنند.
خنگ و گنگ دنبال مرد یونیفرم پوش راه افتادم که بروم هنوز چند قدمی نرفته بودم که او دوباره گفت: لیاقت و مدیریتان را از همان کودکی در مدرسه ایتالیایی ها ی تهران نشان داده اید. تمام مامرها و ماسورها از شما راضی بوده اند. شانس بزرگی نصیبتان شده . باید در دوران آموزش لیاقتتان را نشان بدهید. در ضمن هیچ وقت نگفته بودید ایتالیایی و عربی هم بلدید.
دهان باز کردم که بگویم(خوب بلد نیستم) اما او پیشدستی کرد و گفت: برای تکمیل این دوزبان مجبور هستید شش ماه به طور فشرده کلاسهای را بگذرانید. گفتند استعداد زبان آموزی خوبی دارید. آقای آریایی معتقد بودند در آینده می توانید زبان فرانسه را هم یاد بگیرید.
وقتی به خانه برگشتم چنان حال خرابی داشتم که سیمین با دیدنم هراسان شد . پشت سر هم می پرسید: یگانه چه خبر بود؟ نوین و ناصر خوب بودند؟ شهاب چه کارت داشت ؟

-نه نوین را دیدم نه ناصر را نمی دانم چرا هرکس به من می رسد خودش برایم تصمیم می گیرد . می برد و می دورد و می شکافد. آخر مگر من آدم نیستم که در سرنوشتم دخالتی داشته باشم.

-درست حرف بزنی بینم چی شده ؟

-تلفن کن از پاپا بپرس من که آدم نبودم تا با خودم مشورتی بشود.

-در چه مورد با تو مشورت نشده ؟ از پاپا چی بپرسم. تو را به خدا بگو و خلاصم کن.

آنچه از شهاب شنیده بودم برایش گفتم. در این حیص و بیص نسرین هم رسید سیمین آنچه را از من شنیده بود برای او گفت و با نسرین مسخره گی اش گل کرد: وای چه غلطها می روم آقای شهاب را جیز میکنم تا دیگر به خواهرم شغلهای کوچک و آشغالی پیشنهاد نکند. خواهر من باید نخست وزیر بشود نه رئیس دفتر سفارت ایران در انگلیس.

سیمین با تعجب نگاهم می کرد گفت: این که یک شانسی خارق العاده است چرا ناراحتی؟

نسرین با قهقهه گفت: یگانه مثل همان دهاتی است که وقتی بوی عطر به مشامش خورد حالش بد شد مجبور شدند پهن زیر دماغش بگیرند تا اینکه حالش جا بیاید.

سیمین می دانست جای شوخی نیست و من خیلی عصبانی هستم به نسرین گفت: کاش کمی موقعیت شناس بودی بعد به من گفت: تو می خواهی رییس دفتر سفارت بشوی آن وقت این طور حالت خراب است .

سر او داد کشیدم : آخر وقتی با پاپا تماس گرفتند و موضوع را برایش گفتند او نباید مرا باخبر می کرد؟ آخر این حق من نیست که تصمیم بگیرم؟ انگار روی پیشانی من مهر خورده که مردها برایم تصمیم بگیرند. من دلم نمی خواهد شغل بیرون از خانه داشته باشم. همان تعلیم پیانو هم به زور گردنم گذاشته شد.

نسرین به سیمین گفت: نگفتم مثل همان دهاتی است .

سیمین پرسید: حالا قرار است از کی بروی؟

-هیچ وقت من نمی توانم قبول کنم به محض اینکه درسم تمام شد به دنبال بچه هایم می روم همه فکر می کنند من احمق و صغیر هستم و باید برایم تعیین تکلیف کنند.

-چرا می خواهی به همه چیز با بدبینی نگاه کنی ؟ کمی فکر کن شاید خدا خواسته .

-به من فرصت فکر کردن نداده از همین فردا صبح باید بروم پیش آقای بی به نام چمبرلین و تعلیم بینم.

-به همین زودی ؟ فردا صبح؟ پس درس چه می شود؟

-می گوید قبلا با دانشگاه صحبت شده می گویم به من فرصت بده می گوید تا فردا صبح ساعت 7 وقت فکر کردن داری .

نسرین و سیمین به هم نگاه کردند. دیدم آنها هم حیرت کرده اند. به نسرین گفتم که شماره پدرم را در اهواز بگیرد. پدرم خودش گوشی را برداشت. نسرین پس از احوالپرسی گفت که یگانه می خواهد با شما صحبت کند.

اصلا حوصله مقدمه چینی نداشتم پس از سلام بلافاصله گفتم: پاپا من دیگر آن دختر هفده ساله نیستم که برایم هر تصمیمی می خواهید بگیرید. به قول خودتان آنقدر بزرگ شده ام که مسئولیت سیمین و نسرین را به عهده ام بگذارید.

-چی شده ؟ چرا شلوغ می کنی؟

-خودتان خوب می دانید. با آقای شهاب بریده اید و دوخته اید. من آدم نبودم که نظرم را بشنوید؟

پدرم با دلواپسی گفت: ایشان با تو صحبت کردند؟ جوابی که هنوز نداده ای؟

-ایشان منتظر جواب من نبودند خیال می کردند....

پدرم حرفم را قطع کرد و گفت: یگانه خوب گوش کن این بزرگترین شانس زندگی توست نباید با این شلوغ بازیها خرابش کنی . شانس یک بار در خانه آدم را می زند.

-ای خدا من از دست شما چه کار کنم. آن از حمایتپهائتان از دکتر که به خاک سیاهم نشانند. آن از تصمیم گیری برای طلاق و بی خبر گذاشتن من آن از دست یکی کردن با او که مرا از بچه هایم جدا کردید آن از تصمیم گرفتن برای فرستادن ما به لندن الان هم دارید به خواست دل خودتان مرا وادار به کاری می کنید که

پدرم برعکس همیشه که از موضع قدرت امر و نهی می کرد. با لحنی آرام گفت: آرام بگیر زخمی را که دکتر به تو زده بر قلب من نشست . می خواهم روزی چنان آدم مهم و بزرگی بشوی که جلوی پایت زانو بزند. من به امید آن روز زنده ام او به تو ضربه زد اما این من بودم که شکستم و داغون شدم.

برای اولین بار چیزهایی از پدرم شنیدم که بی اختیار ساکت شدم دلم لرزید تا به حال او را کوه عظیم و مغروری می دانستم که در برابر هیچ قدرتی سرخم نمی کند و نمی شکند. اما حالا چه می شنیدم. از سکوت استفاده کرد و ادامه داد: شهاب نردبانم ترقی توست. این ماموریت را خدا به او داده من دکتر شاهکار را خوب شناخته ام . مرد عالم ولی مقام پرستی است . در مقابل مقام پایش سست می شود. الان در آلمان مقام بزرگی به دست آورده . رئیس یکی از دانشگاههای بزرگ آنجا شده می خواهم به مقامی بررسی که جلویت تعظیم کند.

پدرم به رگ حساس من زده بود. جالب این بود که من هم در آن لحظات آرزو کردم دکتر پیش پای پدرم خم شود و به او التماس کند. پدرم دلش برای خرد شدن من زخمی بود و من هم برای او همچنان حرف می زد: یگانه تو را بیخود به انگلستان و گرانترین دانشگاه آنجا نفرستادم. به این امید فرستادم که در درجات بالای علمی قرار بگیری. کاری را که فکر می کردم روزی شوهرت برایت بکند. وقتی او دختر هفده ساله مرا خواستگاری کرد گفتم بچه ام را بزرگ می کند به دانشگاه می فرستد . اما نمی دانستم تو را له می کند حتی از خانه بیرون می اندازد. این درد کمی برای یک پدر نیست. به این امید زنده ام که او را خوار و زار بینم و تو را در بزرگی و افتخار

می خواهم او را با گردن کج در مقابلت ببینم. کمکت می کنم از جان و مالم برایت مایه می گذارم که آن روز را ببینم.

سیمین و شیرین به من چشم دوخته بودند و نمی دانستند پدرمان چه می گوید که من آن طور از جوش و خروش افتاده ام. خوب به حرفهای پدرم گوش دادم. با حرفهایش هدف تازه ای را در من زنده کرده بود دیدن خواری دکتر وقتی پدرم حرفهایش را زد در جوابش چیزی گفتم که سیمین و شیرین از خوشحالی جیغ کشیدند و دست زدند. به پدرم گفتم: قرار است ظرف سه هفته آقای به نام چمبرلین تعلیمات لازم را به من بدهد. آقای شهاب فردا ساعت هفت صبح منتظر جواب من است. اما تا فردا صبر نمی کنم. همین امشب به او تلفن می کنم و می گویم فردا برای گرفتن تعلیمات از آقای چمبرلین آماده ام.

دیگر صدای پدرم را نشنیدم. انگار اشکی را که در چشمهایش حلقه زده بود می دیدم. مطمئن بودم بغض نگذاشته صدایش دربیاید. مارال گوشه را گرفت و با شادی گفت: سلام یگانه جان قربان صدایت بروم. عزیز جان حرف مرا باور کن هیچکس نمی تواند جای تو را در دل پدر بگیرد. برایت هزارها امید و آرزو دارد. برایت چه نقشه ها کشیده اذیتش نکن.

مارال گل بود. شرمسار سالهایی بودم که تحقیرش می کردم. برای سالهایی که خودم را از گنج محبتش محروم کرده بودم افسوس می خوردم. در جوابش گفتم پاپا برای هیچکس به اندازه شما ارزش و احترام قائل نیست. شما زن بی نظیری هستید نگذارید غصه مرا بخورد....

خداحافظی کردم و گوشه را گذاشتم. سیمین و نسرين پریدند بغلم کردند و سرو رویم را بوسیدند. سیمین در مقام قیاس من با فرح دیبا برآمد گفت: چه دختران مهم و از خانواده های اشرافی آرزو داشتند زن شاه بشوند کی فکر می کرد یک دختر معمولی ملکه ایران بشود فرح به خواب هم نمی دید که به یک چنین جایی برسد. در مورد تو هم همین طور است. مطمئن باش خیلی از آدمهای مهم چشمشان به دنبال این مقام است.

به او گفتم: این قدر مقام مقام نکن کدام مقام؟ منشی آقای شهاب شدن که افتخاری ندارد در جایی که آدم اختیار موی سرش را ندارد اختیار لباس پوشیدن و حتی خیلی چیزهای شخصی دیگر را ندارد آنجا با زندان چه فرقی می کند؟

-کی به موی سر و لباس کار دارد؟

-همان آقای شهاب وقتی حرف می زد انگار نه انگار من و بچه هایش چند سال است که با هم دوست هستیم و من معلم پیانوی بچه هایش بوده ام. آنقدر خشک و رسمی رفتار می کرد که انگار اولین بار است مرا می بیند. اولاً از سیر تا پیاز زندگی همگی مان را می دانست از سه بار شوهر کردن مامان و زندگی مارال تا همین شرلی که بعد از این همه دوستی نمی دانستم یک بار شوهر کرده و طلاق گرفته. شهاب حتی از مامرها و ماسوره های مدرسه ایتالیا بیها هم گفت. آخر سر هم فرمود باید مدل موهایتان را تغییر بدهید و همیشه دوپیس بپوشید.

نسرين و سیمین مات و مبهوت شده بودند. ادامه دادم: یک چیز دیگر هم گفت که شاخ در آوردم مامان با شوهرش رفته آمریکا و در کالیفرنیا زندگی می کند.

-فکر می کنی چه کسی این اسرار را برایش گفته باشد؟

-ساواک حالا می فهمم محال است که یک ایرانی بتواند علیه حکومت شاه کوچکترین قدمی بردارد . سیر تا پياز هفت جد مردم را می دانند. زندگی مارال هم مثل کف دست می دانست آخ... دلم نمی خواست بدانم من زنی شکست خورده و طلاق گرفته هستم. آبرویمان پیششان رفت. حتما نوین و ناصر هم همه چیز را می دانند.

-با اینکه همه چیز را می داند معذالک تو را برای این سمت مهم در نظر گرفته معلوم است این موضوعات برایش اهمیتی نداشته مهم این است که تو را تایید کرده.

نسرین با خنده گفت: حتما از جلاد بازی که سر من و سیمین در می آوری خوشش آمده .

-در ضمن با یک جور رضایت خاطر گفت: شما دوست پسر هم ندارید حتما خبر دارد که شماها اهل این کارها نیستید.

سیمین با شنیدن این جمله آخر به طور غیر منتظره دست در گردنم انداخت و صورتش پر از اشک شد. اما نه اشک خوشحالی . پرسیدم : چرا گریه می کنی؟ ولی چیزی نگفت. اما وقتی باز به گریه ادامه داد عصبانی شدم : من نباید بفهمم برای چه گریه می کنی؟

نسرین به جای او جواب داد خیلی وقت است می خواهد چیزی را برایت بگوید ولی از تو می ترسد.

-حالا بگو ببینم موضوع چیه؟ سیمین حوصله این ادا و اصولها را ندارم بگو ببینم چته؟

سیمین با صدایی ضعیف گفت: آخه الان موقعیتش نیست تو خودت ناراحتی بگذار برای یک وقت دیگر.

-همین الان باید بگویی من حتی یک دقیقه دیگر هم صبر نمی کنم زود بگو.

نسرین گفت: سیمین از تو خجالت می کشد من می گویم.

-خب تو بگو کلافه ام کردید. این دیگر چه مسخره بازی است که در آورده اید.

-یگانه کوشا از سیمین تقاضای ازدواج کرده .

کوشا یکی از استادان ایرانی دانشگاه سیمین بود. اما هیچ وقت چیزی از او بین ما مطرح نشده بود. آمدم داد بکشم که سیمین مجال نداد و گفت:

یگانه تو رو خدا داد زن. اگر تو به پاپا می گویی که بچه نیستی من هم به تو می گویم دیگر بچه نیستم . تو فقط دوسال از من بزرگتری به خدا قدر فداکاریهایت را می دانم . خیال نکن اگر می گویم دیگر بچه نیستم قصد نافرمانی دارم ولی دیگر خسته شده ام کوشا ولم نمی کند اما تا امروز جرات نکرده بودم راجع به او حرفی بزنم. الان که حرف دوست پسر به میان آمد گفتم نکند بعدا از زبان شهاب بشنوی و... یک مرتبه عنان از دستم در رفت و یک سیلی محکم به گوشش زدم و فریاد کشیدم : حتما شهاب از این موضوع هم خبر دارد و به روی من نیاورده است .

سیمین بدون آنکه از سیلی که خورده بود تغییر رفتار بدهد با لحنی که دلم را سوزاند گفت: واقعا پسر خوبی است پدرش دکتر است خانواده دار و مودب است .

همچنان فریاد کشان گفتم: به به الحمدلله اطلاعات تکمیل است . من احمق را بگو که خیال می کردم شما با من روراست هستید . حتما نسرین خانم هم....

-نه به خدا نسرین هیچ گناهی ندارد. اصلا چیزی نشده که گناه به حساب بیاید کوشا تا به حال فقط برای من چند نامه نوشته من هم به او تلفن کرده ام همین.

-ای وای...شهاب حتی ارتباطهای تلفنی ما را می دانست. می گفت غیر از تلفنی که به اهواز می شود با یک تلفن در تهران هم تماس داریم به نام دکتر وحید.

رنگ از روی سیمین پرید و من دوباره جوش آوردم و جیغ کشیدم: پای تلفن چه چیزهایی می گفتید؟ حتما شهاب همه چیز را می داند کی تلفن می کردی که من باخبر نمی شدم؟

سیمین اشکهایش را پاک کرد و یک مرتبه موضع عوض کرد و گفت: دیگر لازم نمی بینم چیزی را از تو پنهان کنم . موافعی که برای خرید بیرون می رفتی به او تلفن می کردم. به تو دروغ نمی گویم کمکم کن من می خواهم با او ازدواج کنم.

در آن وانفسایی که همه افکارم درهم ریخته بود عاشق شدن سیمین هم قوز بالا قوز شده بود. دیگر خشونت من کاری از پیش نمی برد. عشق چشم حیای او را کور کرده بود و بدون ترس و وا همه در برابرم ایستاده بود و از کوشا حرف می زد. تکلیفم را نمی دانستم . موضع بی پروای او سلاح خشونتم را کند می کرد. همین که نسرین آمد حرفی بزند سرش داد کشیدم: خفه شو تو هم با او همدست بودی .

سیمین از همان موضع گفت: ماکه راهبه های مدرسه ایتالیاییها نیستیم. مگر یادت رفته خودت چطور عاشق دکتر شاهکار شده بودی . یگانه خواهش می کنم نگذار بینمان اتفاق بدی بیفتد کوشا خیلی به تو ارادت دارد کار را خراب نکن.

-من باید با این پسر حرف بزنم.

-تو می خواهی به او چه بگویی؟ می خواهی به او بی احترامی کنی؟ نه این کار را نکن.

-سیمین از من خجالت نمی کشی این حرفها را می زنی چه وقاحتی!

-ماههاست جانم به لبم رسیده از همین عکس العملها می ترسیدم نمی گویم با او صحبت نکن ولی التماس می کنم آبرویم را پیش او نبر . او طور دیگری روی من و خانواده ام حساب می کند.

سیمین چنان با سوز و گداز حرف می زد که دلم برایش سوخت . یاد عاشقیهای خودم افتادم. طفلک اگر چه رودریاستی را کنار گذاشته از علاقه اش به کوشا دم می زد ولی در عین حال التماس می کرد.

پرتو عشق دنیای عجیبی دارد. به آدم شجاعت و جسارت می دهد. هرگز فکر نمی کردم روزی سیمین رو در رویم بایستد و این طور با گستاخی از مرد مورد علاقه اش حرف بزند. او را مصمم و خلل ناپذیر می دیدم. بهتر بود عاقلانه عمل کنم. اگرچه باید طبق روال گذشته همه چیز را به پدرم می گفتم ولی تصمیم گرفتم اول با کوشا صحبت کنم بعد پدرم را در جریان بگذارم. با جوش و خروشی که دیگر مصنوعی بود به سیمین گفتم: اول باید همه چیز را از زبان کوشا هم بشنوم بعد پاپا را در جریان بگذارم.

سیمین با لحن آدمهای آب از سرگذشته گفت: هرکاری می خواهی بکن. ولی ما میتونیم به کمک خواهر کوشا که در آلمان زندگی می کند آسانتر بچه ها را پیدا کنیم.

یک مرتبه دگرگون شدم. سیمین و نسرين متوجه دگرگونی ام شدند. سیمین از تغییر حالت استفاده کرد و ادامه داد: شوهر خواهرش بیست سال است در آلمان زندگی می کند. هفت سال هم هست که با خواهر کوشا ازدواج کرده و هر دو خیلی خوب هستند. کوشا می گوید می توانیم رویشان حساب کنیم. یگانه به خدا از جانم هم برایت دریغ ندارم. می توانیم همگی با هم یک سفر به آلمان برویم. کوشا التماس می کند چند هفته ای پیش آنها برویم می گوید...

صدای حق حق گریه ام نگذاشت. سیمین جمله اش را تمام کند. او و نسرين بغلم کردند. سیمین سرش را روی شانه ام گذاشت و با من همصدا شد. نسرين غرغر کرد: وقتی غمگین هستید گریه می کنید وقتی هم خوشحال هستید گریه می کنید بابا این که نشد کار تکلیف مرا روشن کنید بخندم یا گریه کنم.

بی اختیار به سر سیمین که روی شانه ام بود دست کشیدم و نوازشش کردم گفتم: به من فرصت بده بگذار این سه هفته بگذرد نمی دانم روزگار دیگر چه آشی برایم پخته.

سیمین برگشت به صورتم نگاه کرد. در میان خنده و گریه گفت: صبر می کنیم تا هر وقت تو بخواهی.

آقای چمبرلین مردی فوق العاده مهربان سرحال و برخلاف اکثر انگلیسی ها خونگرم بود. حدود شصت ساله به نظر می رسید. در ظرف سه هفته ای که تقریباً روزی هفت ساعت را او می گذارندم چنان به هم انس گرفتیم که از من خواست از آن پس او را ددی یعنی پدر خطاب کنم. آموزشهای او شامل طرز گفتگو با دیپلماتها برنامه ریزی برای دیدارهای آموزشهای او شامل طرز گفتگو با دیپلماتها برنامه ریزی برای دیدارهای رسمی برنامه ریزی جهت استقبال یا بدرقه میهمانان خارجی از فرودگاه به هتل و برعکس آشنایی به آداب و رسوم کشورهای که با آنها پیمان دوستی داشتیم. همچنین آگاهی به فرهنگ و سلیقه هایشان در طعم غذا و مشروبات گوناگون برنامه ریزی برای میهمانیهای رسمی و غیر رسمی نحوه دعوت از دیپلماتهای ایرانی و خارجی در مقامات مختلف آموزش درسهای رقص طرز به کارگیری نیروهای لازم جهت اداره اجتماعات گوناگونی که به سفارت مربوط می شد از جمله اعیاد و روزهای ملی انتخاب محللهای مناسب غیر از محل سفارت جهت برپایی کنفرانسها سمینارها و گردهماییهای مختلف و خلاصه آموزش اطلاعات و دانشی در حدود اطلاعات رئیس تشریفات در کاخهای سران کشورها در کنار این آموزشها برایم دو معلم عربی و ایتالیایی استخدام شده بود تا این دوزبان را در حد محاوره خوب بلد و مسلط بودم کامل کنم. یک روز از آقای چمبرلین پرسیدم: زبان عربی به چه دردم می

خورد؟ جواب داد: وقتی شروع به کار کردی خودت متوجه می شوی و من بعد از یکی دو ماه که در سمت رییس دفتر کار کردم فهمیدم خلیج فارس یکی از حساسترین نقاط دنیاست و عربها سهم عظیمی از این منطقه که مال ماست برای خود قائل هستند. اگر چه ما ژاندارمی اش را به عهده داشتیم.

در اینجا پرتو به ساعت نگاه کرد یگانه با التماس گفت: این قدر به ساعت نگاه نکن.

-فکر می کنم امشب را اینجا بمانم چون نمی خواهم به خانه بروم و با ماجرای نیمه تمامی که از تو شنیده ام تا صبح بیدار بمانم.

-راست می گویی؟ واقعا می مانی؟ الهی فدایت بشوم پرتو من خیلی تنها هستم از اینکه سروکله پریوش و شوهرش دوباره پیدا شود خیلی می ترسم. پس پیشم می مانی؟

-شوخی کردم بابا فردا صبح چه کنم؟ باید سر کلاس حاضر باشم. فکر نمی کنم این طور که پیش می رویم قضیه به این زودیها به پایان برسد. به قول معروف این قصه سر دراز دارد.

-خلاصه اش می کنم.

-نه نه دلم می خواهد این قصه شنیدنی را موبه مو بدانم.

-پس به علا تلفن کن بگو منتظرت نباشد.

-تو شدی شهرزاد قصه گو و من...

-هر اسمی می خواهی بگذار فقط امشب نرو بیا این تلفن زن بزنی.

پرتو با تردید گوشی را گرفت و به خانه اش تلفن کرد. علا گوشی را برداشت سلام مامان جان کجا هستید خیلی دیر است.

-عزیزم امشب را اینجا میمانم.

-اتفاقی افتاده؟ مشکلی پیش آمده؟

-نه فقط دارم به قصه شیرینی گوش می کنم که نمی توانم از شنیدنش صرف نظر کنم.

-چه قصه ای؟

-یک قصه جذاب و شنیدنی تنها بمانی ناراحت نمی شوی؟

-ا...مامان من دیگر مرد شده ام.

-ببخشید مرد بزرگ فقط ساعت را برای صبح کوک کن که خواب نمانی. کاری داشتی زنگ بزنی شب بخیر

یگانه با صدای بلند خندید و گفت: نمی دانی چه محبتی در حقم کردی خب شام چی می خوری؟

-حتما باز هم شکلات

-نه چرا شکلات مگر پیتزا مرده الان تلفن می کنم برایمان بیاورند.

-فقط یکی سفارش بده نمی توانم یک پیتزای کامل بخریم.

-امر امر شماست الان تلفن می کنم چه ساعتی بیاورد خوب است ؟

-همین الان دارم از گرسنگی ضعف می کنم.

یگانه شماره تلفنی گرفت. بعد از آنکه سفارش داد وگوشی را گذاشت پرسید: خب برویم سر بقیه اش یا صبر کنیم بعد از خوردن شام.

-نه بابا وقت را نباید از دست داد ادامه بده .

-بسیار خب کجا بودیم؟

-گفتی عربها سهم عظیمی از خلیج فارس را برای خود قائل هستند و ما هم ژاندارمی خلیج را به عهده داشتیم.

-بله یادم آمد. روابط ما با کشورهای حاشیه خلیج فارس به ظاهر دوستانه بود اما آنچه که من در دستورهایی که از وزارت امور خارجه کشورمان به سفارت می رسید و می دیدم می فهمیدم چندان هم دوستانه نبوده و حسن هم جواری کامل را نمی رساند کم کم فهمیدم انگلیس چه نقش حساسی در رابطه کشور ما با عربها دارد. هرچه بیشتر به شغلم مسلط می شدم بیشتر می فهمیدم ما و اعراب بیشتر تحت نفوذ انگلیس هستیم تا آمریکا درست بر خلاف آنچه در اذهان وجود داشت . انسان واقعا هیچ وقت نمی تواند ادعا کند خودش را شناخته است . من وقتی به این سمت زورکی منصوب شدم نمی دانستم آن همه آمادگی برای گرایشهای سیاسی دارم. خودم را زنی خوار شده و معمولی و خانه نشین بیوه ای می دانستم که باید تا آخر عمر در گوشه ای بنشینم و در فراق بچه هایم اشک بریزم. اما کم کم دریافتم هیچ برنامه رادیویی یا تلویزیونی نمی تواند به اندازه اخبار توجهم را جلب کند . هیچ مطلبی در روزنامه ها و مجلات به اندازه خبرها مقالات و نقد و بررسیهای سیاسی نمی تواند مورد علاقه ام باشد . باور کن خودم یک تحلیلگر شده بودم. نمی گویم تحلیل هایم همه مقرون به واقعیت بود ولی چندان بیراهه هم نمی رفتم.

ظرف یکی دو سال کاملا در جو مسائل سیاسی کشورهای مهم دنیا قرار گرفتم. شهاب در عین رسمی و خشک بودن هر وقت تحلیلهای سیاسی مرا می شنید تحسینم می کرد. یک بار بعد از شنیدن نظریه ام در مورد جنگ ویتنام گفت: این پیش بینی را در کجا خوانده ای ؟ خیال کرده بود حرفی را که زده بودم در روزنامه یا مجله خوانده ام.

-مسائل سیمین و کوشا به کجا کشید؟

-از موضوع آنها نگو که خودش یک مثنوی هفتاد من کاغذ است . مسئله حدود یک سال و نیم بعد به نتیجه رسید.

-چرا؟

-آخر مارال سخت مریض بود و هر بار با پدرم تلفنی صحبت می کردم و آماده بودم راجع به آنها حرف بزنم چنان او را غمگین و ناراحت می دیدم که از گفتن منصرف می شدم . مارال مدتها بود که تب می کرد ولی هیچ پزشکی متوجه دلیلش نمی شد تا بالاخره یکی از جراحان بنام آن زمان که دوست پدرم بود حدس زد مارال مشکل کلیه دارد . خلاصه در عکسهای که از کلیه های او برداشته شد علت بیماری و تبهای مرموزش روشن شد . او یکی از کلیه هایش را از دست داده بود و متاسفانه کلیه دیگرش هم خوب کار نمی کرد. دیگر چه بگویم که پدرم چه عزایی گرفته بود تا اینکه همان جراح کلیه فاسد شده اش را درآورد و شروع به معالجه کلیه دیگرش کرد که نزدیک یکسال طول کشید تا مارال دوباره سلامتی کاملش را به دست آورد.

در این مدت هر وقت سیمین می خواست حرفی از کوشا بزند به او می توپیدم و می گفتم مگر نمی بینی پدرمان چقدر ناراحت است . بگذار هر وقت اوضاع روحی اش آرام شد قضیه را مطرح می کنم. طفلک عاصی و کلافه شده بود. از طرف دیگر کار در سفارت آنقدر زیاد و سنگین بود و وقتم را پر می کرد که فرصتی برای کارهای دیگر نمی گذاشت . اما به هر حال پس از بهبودی کامل که فرصتی برای کارهای دیگر نمی گذاشت . اما به هر حال پس از بهبودی کامل مارال روزی به سیمین گفتم: می خواهم دوشنبه آینده کوشا را ببینم.

او که باور نمی کرد این کلام را از دهن من شنیده باشد با ناباوری گفت: درست شنیدم؟ می خواهی او را ببینی؟ وقتی جمله ام را تکرار کردم گریه کنان به آغوشم پرید و در همان حال گفت: می دانم پاپا عاشقش می شود . کوشا همان است که او دوست دارد. در جوابش گفتم: پاپا دکتر شاهکار را هم دوست داشت اما دیدیم چه معجونوی از آب درآمد. سیمین با جوش و خروش گفت: او پیر بود با تو چهل سال اختلاف سن داشت اما کوشا فقط پنج سال از من بزرگتر است .

یکشنبه بعد کوشا را بدون حضور نسرين و سیمین در رستورانی که غالبا با آنها برای شام می رفیم دیدم تا آن موقع کوشا را ندیده بودم ولی قضاوتی را که در همان اولین جلسه دیدار کردم تا امروز درست از آب درآمده او یک استثنا است که نصیب کمتر کسی می شود. ظاهر آراسته و جذابش را سخن گفتن شیرین و با صداقت و بی غل و غشش تکمیل می کرد. چنان بی تکلف از خانواده و خصوصیات هریک از افراد خانواده اش گفت که واقعا به دلم نشست پدرش اهل شیراز و مادرش اهل آباده بود. سالها بود در تهران زندگی می کردند. پدرش یک شرکت حمل و نقل بین المللی داشت . او چهارفرزند داشت که کوشا آخرینشان بود. یک دخترش در آلمان با شوهر و بچه اش زندگی می کرد. دختر دیگرش استاد دانشگاه تهران و شوهرش پزشک متخصص امراض عفونی بود. دو فرزند داشتند که هر دو در آمریکا تحصیل می کردند. پسر بزرگش یکی از سهامداران و شریک پدر بود.

کوشا تحصیلاتش را در رشته کامپیوتر به پایان رسانده و چون از شاگردان ممتاز دانشگاه به حساب می آمد در همان جا تدریس می کرد ولی قصد داشت پس از ازدواج با سیمین به آمریکا بروند.

او چنان همه چیز را صاف و ساده برایم گفت که جای سوالی باقی نگذاشت جز آنکه از او پرسیدم: چرا سیمین را برای ازدواج انتخاب کرده ای ؟

او که تا آن موقع پشت سر هم تمام مسائل مربوط به خودش را گفته بود با شنیدن این سوال سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. از او پرسیدم : سوال سختی کردم؟

-بله اگر می توانید از این سوال صرف نظر کنید.

-نه من باید دلایل محکمی داشته باشم تا بتوانم از پدرم جواب مثبت بگیرم.

-بسیار خوب می گویم سیمین تنها کسی است که می تواند جبران شکست ازدواج اولم را بکند.

با شنیدن چنین جوابی برق از سرم پرید. با تعجب پرسیدم: گفتید ازدواج اول؟ ولی سیمین به من نگفته بود نکند او اصلا خبر ندارد درست حدس زدم؟

-نخیر سیمین همه چیز را می داند به کمک او توانستم سرو سامانی به روح و روان ضربه خورده ام بدهم.

-پس چرا این موضوع را از من پنهان کرده؟

-برای اینکه مطمئن بود شما بلافاصله مخالفت می کنید.

-علتی هم برای آن آورده ؟

--بله برای من گفته که شما هم مثل من در ازدواج شکست خورده اید و نظر مساعدی به ازدواج ندارید.

-صحیح پس او.....

-خانم آریایی خواهش می کنم دربارہ او قضاوت عجولانه نکنید. سیمین برای اینکه مرا از ازدواج با خودش منصرف کند مجبور شد دلایل قانع کننده ای بیاورد. او می گوید نمی خواهد باعث ناراحتی شما شود. شما را مثل جانش دوست دارد. سلامتی و فکراحت شما را به تمام خواسته های خودش ترجیح می دهد.

-چه مدت است با او آشنا شده اید؟

-مگر خودش به شما نگفته؟

-نخیر متأسفانه چیز زیادی نمی دانم.

-آیا شما به او اجازه حرف زدن داده اید و او نگفته؟

او دست روی نقطه ای گذاشته بود که هیچ جوابی برای آن نداشتم. حق با او بود. من هیچ وقت به سیمین رو نداده بودم که همه حرفهایش را برایم بگوید. یک لحظه احساس کردم چه رفتار خشنی با او داشته ام. از کوشا پرسیدم: چرا از همسران جدا شدید؟

-او یک انگلیسی مغرور و خودخواه بود که خیال می کرد به سر من بادیه نشین سوسمار خور منت گذاشته که به همسری ام درآمده .چنان از ایران و ایرانی بی خبر بود که فکر می کرد ایران کشوری مانند عربستان هزارسال پیش است . عقیده داشت ما روی زمینهایی که زیرش طلای سیاه خوابیده با شتر راه می رویم و مردهایمان در حرمسراهایشان چندین زن دارند. ظرف دو سالی که با او ازدواج کردم حاضر نشد یک بار همراه من به ایران بیاید تا بفهمد سرزمین من چگونه جایی است . سفرنامه های یکی دو قرن پیش را خوانده بود و ایران را از چشم همانها می دید.

-مگر نمی دانستید شما ایرانی هستید؟ چطور حاضر به ازدواج با شما شد؟

-اول که به من علاقه پیدا کرد خیال کرد ایتالیایی هستم وقتی فهمید ایرانی ام مدتی رفت و ترکم کرد اما طوری به من علاقمند شده بود که نمی توانست صرف نظر کند. من هم دوستش داشتم یعنی چنان دیوانه وار عاشقم بود که من هم تحت تاثیر احساساتش قرار می گرفتم . به خاطر من حتی خانواده اش را که با ازدواج ما مخالف بودند ترک کرد.

-با این همه علاقه چرا کارتان به جدایی کشید؟

-حتی روزی که طلاق انجام شد خودش را به آغوشم انداخت و گفت: دوستم دارد اما دیگر این من بودم که می خواستم یک ایرانی باشم و هویتم را حفظ کنم. یک سال و چند ماه پس از ازدواجمان قرار شد پدرم برای یک جراحی پیش ما بیاید. من نمی توانستم به پدرم بگویم زن من از تمام مردم ایران فقط به من رضایت داده آمدن پدرم به لندن همان و به هم خوردن زندگی من و او همان. او در برخورد با پدرم چنان روحیه خرابی داشت که پدرم در همان ساعت اول ورودش متوجه شد و خواست به هتل برود و من از چنان پیشامدی واقعا دچار جنون شدم . سر بتی فریاد کشیدم و دستش را گرفتم و از خانه بیرونش کردم. او هم رفت و با پلیس برگشت. او نمی دانست با این کارش مرا برای همیشه از دست خواهد اد. پلیس جلوی چشمان وحشتزده پدرم از من جدا شد که به ایران برگردد من و بتی یک ماه بود به طور قانونی از هم جدا شده بودیم. و من در آن شرایط بد و نامساعد روحی با سیمین آشنا شدم.

-در کجا باهم آشنا شدید؟

-اولین بار او را در دانشکده دیدم ولی بار دوم که منجر به دوستی و آشنایی مان شد در هاید پارک بود.

-شما و او در هاید پارک چه کار می کردید؟

-او برای امتحاناتش درس می خواند و من سگم (نمکی) را برای گردش برده بودم. نمکی با دیدن سیمین به او حمله کرد و اگر نگرفته بودمش او را زخمی کرده بود. این شروع آشناییمان بود.

-قرارهای ملاقاتتان را کجا می گذاشتید؟

-بیشتر تلفنی با هم تماس داشتیم . سیمین با گفته های آرامش بخشش مثل یک فرشته مرا که از دنیا بیزار شده بودم دوباره به زندگی امیدوار کرد.

-آیا او به شما گفته که تصمیم گیرنده پدرمان است ؟

-این طور که من متوجه شده ام او برای نظر شما هم به اندازه نظر پدرتان ارزش قائل است. می گوید اگر شما نظر مساعد داشته باشید پدرتان را راضی می کنید.

-خانواده تان از روابط شما و سیمین اطلاع دارند؟

-بله می دانند و خیلی خوشحال هستند که من قصد ازدواج با یک دختر ایرانی دارم.

-کی از سیمین تقاضای ازدواج کردید؟

-دوسه ماه بعد از آشنایی مان ولی او تا امروز به من جواب نداده و همه چیز را موکول به نظر شما کرده

دردلم به سیمین آفرین گفتم می دیدم با اینکه سفت و سخت عاشق کوشاست هیچ وعده و قول قطعی به او نداده . به کوشا گفتم: مسئله ازدواج و طلاق شما روی سیمین و زندگی آینده تان اثر می گذارد.

-چه اثری؟ خود سیمین به من گفته این موضوع برایش اهمیتی ندارد. مگر اینکه از دید شما مشکل به حساب آید.

حق با او بود از دید من چنین نقطه ضعفی چیز بسیار نگران کننده ای بود. مطالبی که او راجع به پتی گفته بود می توانست غلو باشد. شاید اگر با خود او صحبت می کردم قضیه شکل دیگری پیدا می کرد. به کوشا گفتم: آیا من می توانم با بتی صحبت کنم؟ می خواهم دلایل او را هم برای جدایی تان بشنوم.

کوشا با خونسردی و اعتماد به نفس گفت: از نظر من اشکالی ندارد. آدرس محل کارش را می دهم. اما زیاد وقتش را نگیرید. آدم خودخواهی است .

بعد آدرس او را روی یک برگ یادداشت نوشت و به من داد. دیگر با کوشا کاری نداشتم وقتی از او خداحافظی می کردم با لحنی موثر گفت: من و سیمین به کمک شما احتیاج داریم حمایتان کنید.

از آنجا یگراست به سراغ بتی رفتم. در یک کمپانی اتومبیل کار می کرد. از دفتر اطلاعات سراغش را گرفتم. به طبقه دوم اتاق شماره بیست و هفت راهنمایی ام کردند. در زدم و اجازه ورود خواستم کس دیگری جز او در اتاق نبود. گفتم می خواهم با خانم بتی اندرسون صحبت کنم. گفت خودم هستم و بلافاصله پرسید چه کار دارم . بدون مقدمه چینی رفتم سر اصل مطلب . گفتم می خواهم مطالبی راجع به کوشا بپرسم. با شنیدن نام کوشا واقعا منقلب شد.

پرسید: سوالات برای چیست . وقتی گفتم او می خواهد با خواهر من ازدواج کند سکوت کرد و سرش را بین دوست گرفت. تکلیفم را نمی دانستم تصمیم گرفتم هیچ حرفی نزنم تا خودش شروع به صحبت کند. اما انگار قصد حرف زدن نداشت. خوشبختانه تلفن زنگ زد و او مجبور شد گوشه را بردارد. وقتی سرش را بلند کرد دیدم چشمهایش خیس اشک است . صحبتش که با

تلفن تمام شد با لحنی تند پرسید: شما هم وطن او هستید؟ جواب مثبت دادم. با همان لحن گفت: کوشا بدون خانواده اش هیچ عیبی ندارد ولی متأسفانه پدرش را به آسایش و آرامش من و خودش ترجیح داد.

به او گفتم: خانواده کوشا در انگلیس نیستند که ایجاد مزاحمت کنند.

همان طور که کوشا گفته بود با برخوردی نامطبوع جواب داد: من هرچه می دانستم گفتم لطفاً وقت مرا نگیرید.

آنقدر از طرز برخوردش ناراحت شدم که بدون خداحافظی اتاقش را ترک کردم. به خانه که رسیدم سیمین را نگران و مشوش دیدم. قبل از آنکه او سوالی بکند گفتم: چرا به من نگفته بودی او قبلاً ازدواج کرده و از همسرش جدا شده؟

با درماندگی نگاهم کرد: نمی خواستم تا با خودش روبرو نشده ای این مسئله را بدانی می ترسیدم اصلاً به ملاقاتش رضایت ندهی ولی باور کن این طور که می گوید زنش آدم غیر قابل تحمیلی بوده.

-می دانم.

-از کجا می دانی؟ خودش گفت؟

-هم خودش گفت هم بتی را از نزدیک دیدم.

چی؟ تو پیش همسر سابق او رفتی؟ از کجا او را پیدا کردی؟

تمام ماجرای ملاقاتم با کوشا و بتی را برایش گفتم. نسرین به شوخی گفت: «آقای

چمبرلین کارگاه بازی را هم یاد داده؟»

روحیه ام خوب بود. از دیدار کوشا راضی بودم. او را جوان شایسته و بی غل و غشی تشخیص دادم. اگر تمام آنچه که گفته بود، مثل داوری ای که در مورد بتی کرده بود، درست می بود، به او نمره قبولی می دادم. سیمین با اضطراب نگاهم می کرد و منتظر جواب نهایی من بود. گفتم: «هیچکس نمی تواند ادعا کند کسی را با یک بار ملاقات شناخته است. اما در همین حد شناسایی نمره خوبی گرفت.»

یا شنیدن این حرف یکباره او و نسرین از خوشحالی فریاد کشیدند و در آغوشم گرفتند. به نسرین گفتم: «تو چرا اینقدر احساس خوشحالی می کنی؟ حتماً فکر می کنی بعد از سیمین پرونده تو به جریان می افتد.»

از ته دل خندید و گفت: «خیالت راحت باشد. من نه اشتباه تو را می کنم، نه اشتباه نسرین را.»

آن روز حرفش را جدی نگرفتم . اما تا امروز سر عقیده اش محکم ایستاده و با اینکه سن و سالی ازش گذشته ، تن به ازدواج نداده . می گوید ازدواج یعنی یک دام آهنی که فرار کردن از آن خیلی سخت است .

مشکل کار ما از آن ببعد بود ! یعنی کنار آمدن با پدرم . در اولین تلفن ، وقتی مطالب مرا راجع به سیمین و کوشا شنید ، بلافاصله گفت : « دیگر صلاح نیست سیمین در آنجا بماند . باید برگردد ایران . »

هر چه برایش توضیح دادم که کوشا را دیده و با او صحبت کرده ام و ظاهراً جوان خوب و باارزشی است ، او ساز خودش را می زد و می گفت : « تو همین فردا بلیط میگیری و سیمین را می فرستی ایران ! فهمیدی ؟ »

_ آخر کجای این قضیه بد است که شما می خواهید او را تنبیه کنید و به ایران برگردانید ؟

_ یا بفرستش یا خودم می آیم و می آورمش .

جراتی به خود دادم و گفتم : « پاپا شما نباید با او اینطور رفتار کنید . او دیگر بچه نیست ! »

_ هنوز از مصیبت ازدواج تو بیرون نیامده ام ، نباید اشتباه را تکرار کرد .

_ تمام ازدواجها که منجر به طلاق و جدایی نمی شود . ازدواج من از ریشه غلط بود .

اما پدرم حرف حالی اش نمی شد . انگار آن همه دلیل و استدلال را اصلاً نمی شنید . آنقدر بد با موضوع برخورد کرد که نتوانستم موضوع ازدواج اول کوشا را برایش بگویم .

خلاصه چه بگویم که چه بلوایی به پا شد . چاره ای نبود ، جز آنکه او را یک طوری آرام کنم .

به او قول دادم سیمین را به ایران بفرستم . اما روز بعد ، زمانی که می دانستم به طور معمول پدرم نباید در آن ساعت در خانه باشد به مارال تلفن کردم . کل ماجرا را برایش گفتم

و در آخر از او خواستم هر طور می تواند پدرم را از برگرداندن سیمین به ایران منصرف کند :

« خانم مارال ، خواهش می کنم پاپا را آرام کنید ، سیمین دیگر بچه نیست ، حق دارد راجع به آینده اش تصمیم بگیرد . »

مارال قول داد هر کاری از دستش بر بیاید بکند . تلفنهای بین ما و مارال ادامه داشت . او می گفت پدرتان از روزی که چنین خبری را شنیده مریض احوال شده .

خلاصه چه بگویم ، مارال همین قدر موفق شد که پدرمان را به این امر قانع کند که موضوع به طور کلی منتفی شده . او پیشنهاد کرد که خود سیمین به پدرمان تلفن کند و بگوید از ازدواج منصرف شده . روزی که سیمین با پدرمان صحبت می کرد ، آیفون تلفن روشن کردم که ما هم صدایش را بشنویم . او در جواب سلام سیمین گفت : « فکر نمی کردم آنقدر آدم وقیحی باشی که خودت به من تلفن کنی . دختره احمق ! »

سیمین با التماس گفت : « من اشتباه کردم ، خواهش می کنم معذرتم را قبول کنید . »

_ تو با این حماقت مرا مریض کردی !

_ قول میدهم تکرار نشود . خواهش میکنم حرفم را قبول کنید . دیگر تکرار نمی شود !

_ فکر می کردم با دیدن بدبختی خواهرت هیچ وقت فکر ازدواج نکنی. فقط فراموش نکن اگر تکرار شود نابودت می کنم .

سیمین گفت : " چشم پاپا ، مطمئن باشید . « ولی وقتی خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت ، صدای های های گریه اش بلند شد و در میان گریه ها گفت : " چرا پاپا خیال می کند مالک سرنوشت من است . در مورد ازدواج تو ، خودش اشتباه کرد و حالا می خواهد تلافی اشتباهش را سر من در بیاورد . »

کار من خیلی سخت شده بود . نه می دانستم چه جوابی به پدرمان بدهم ، نه می توانستم سیمین را از فکر و تصمیمش منصرف کنم . او اگرچه به کوشا قولی نداده بود ، ولی چنان به او علاقه مند و دلبسته بود که نمی توانست ترکش کند . کار علاقه و دوستی آنها کم کم بالا گرفت و طوری شد که کوشا در هفته یکی دو بار پیشمان می آمد و با هم از هر دری صحبت می کردیم . او معتقد بود باید خودش با پدرمان صحبت کند . او پدرمان را نمی شناخت و نمی دانست چه مرد یکدنده و کم انعطافی است .

خلاصه بعد از چند ماه بلاتکلیفی به این نتیجه رسیدیم که پدر و مادر کوشا بروند اهواز پیش پدرم و سیمین را به طور رسمی خواستگاری کنند . وای ... چه بگویم که چه شد . پدر و مادر کوشا خستگی یک سفر بیهوده را بر خودشان هموار کردند و رفتند اهواز . متاسفانه کوشا به آنها سفارش نکرده بود که راجع به ازدواج و طلاق همسر انگلیسی اش با پدرم صحبت نکنند .

خدا می داند پدرم بعد از فهمیدن این مساله چه غوغایی به راه انداخت . با آنها خیلی بد و توهین آمیز رفتار کرد . بعد هم به من تلفن کرد و گفت : « تو علیه من توطئه کرده ای ! »

او باز هم مثل همیشه مرا با مادر سر به هوایم مقایسه کرد و گفت : " به چه کاری مشغول بودی ؟ چه کار می کردی که از خواهرت غافل ماندی ؟ زود سیمین را بفرست ایران . "

آنقدر پافشاری کرد تا یک بار عنان اختیار از دست دادم و گفتم : « سیمین نه به ایران می آید ، نه در انگلیس می ماند . می رود به یک گوشه دنیا که دست هیچکس به او نرسد . " »

گفته من همان بود و چهل و هشت ساعت بعد ، آمدن پدرم به لندن همان . از همه بدتر اینکه مارال را با خودش نیاورده بود ، تا ترمزی برای زیاده رویهای او باشد . پدرم چنان بی خبر و سرزده آمد که ما بهت زده شدیم .

پرتو باور کن هر وقت یاد آن روز می افتم ، حالم بد و دگرگون میشود . آن روز بعدازظهر وقتی زنگ آپارتمان به صدا در آمد هر سه نفرمان در خانه بودیم و خیال کردیم کوشا آمده . سیمین با لبی خندان و چهره ای شکفته برای باز کردن در رفت . اما وقتی از چشمنی در نگاه کرد و پدرمان را دید ، زبانش بند آمد . آنقدر شوکه شده بود که نتوانست بگوید چه کسی پشت در است . من بلافاصله دویدم و از چشمنی نگاه کردم . با دیدن او یک مرتبه قلبم فرو ریخت . آهسته به سیمین گفتم برود به اتاقش و در را از داخل قفل کند . او رفت و من در را باز کردم . پدرم آنقدر عصبانی و

خشمگین بود که انگار نه انگار که ماههاست ما را ندیده ، به جای جواب سلام گفت : « سیمین کجاست ؟ »

در مقابل خطری قرار گرفته بودم که هیچ راه گریز نداشتیم . با درک این مساله مثل آدمهای دست از جان شسته که شجاع و بی باک میشوند ، جواب دادم : « با او چه کار دارید؟ »

_ تو چکاره هستی که از من سوال می کنی !؟

_ من زن بدبختی هستم که قربانی حس جاه طلبی شما شدم . من که در موقع ازدواج با دکتر خیلی کوچک بودم و خیر و شرم را تشخیص نمی دادم . اما شما که پدر من بودید و تجربه داشتید چرا تشویقم کردید با یک پیرمرد ازدواج کنم ؟

_ دهنتم را ببند ، بگو سیمین کجاست ؟

_ خفه نمی شوم ، دستتان به او نمی رسد . مگر اینکه از روی جنازه من رد بشوید !

_ نسرین تو به این بی شعور بگو ، من ناراحتی قلبی دارم . نمی توانم این وضع را تحمل کنم!

نسرین مثل باران اشک می ریخت و به پدرمان التماس می کرد : « پاپا خواهش میکنم آرام باشید ، به خدا هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده . یگانه برای ما مثل یک مادر است . نسبت به او این قدر بی رحم نباشید . »

_ پس با هم دست به یکی کرده اید . حالا که اینطور شد هر سه نفرتان را بر می گردانم به ایران .

بی پروا و گستاخ گفتم : « با دست شما بی مادر شدم ، با دست شما به مدرسه ایتالیا بیها که برایم از جهنم بدتر بود رفتم . بنا به اراده شما نیمه کاره از آنجا بیرون آمدم . به خواست شما زن دکتر شاهکار شدم . با تصمیم شما طلاق گرفتم . با تصمیم شما بچه هایم را از دست دادم . به میل شما به اینجا آمدم . به دستور شما مسئولیت سیمین و نسرین به دوشم افتاد . به اراده شما در سفارت مشغول کار شدم . دیگر بس است ! تا کی باید به دست شما بدبخت تر از این بشوم . من ایران بیا نیستم . هر کار می خواهید بکنید . »

پرتو حرفهایم پدرم را خرد کرد . در حالی که با چشمهای از حدقه بیرون زده نگاهم میکرد ، دستش را روی قلبش گذاشت و رنگ از رویش پرید و مثل گچ سفید شد . نسرین شروع کرد به گریه و فریاد کردن . از صدای شیون او سیمین طاقت نیاورد و از اتاق بیرون آمد . وقتی پدرمان را با آن حال دید به طرف تلفن دوید و اورژانس را خبر کرد .

اوضاع زندگی مان در عرض یک ساعت چنان دگرگون شد که گیج شده بودم .

در بیمارستان حالی ام نبود چه می کنم و چه می گویم . وقتی به خود آمدم ، دیدم ورقه تعهدنامه را امضا کرده ام تا پدرم مورد جراحی قلب قرار بگیرد . تمام آنشب هر سه نفرمان پشت در بیمارستان ماندیم و حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدیم . صبح با صدایی گرفته به سفارت تلفن کردم و ماجرا را گفتم و تقاضای مرخصی کردم . یک ساعت بعد شهاب خودش را به

بیمارستان رساند . مسئله برای او آنقدر غیر مترقبه بود که با سرزنش به من گفت : « چرا نگفته بودید قرار است پدرتان به لندن بیاید و مورد عمل جراحی قلب قرار بگیرند ؟ »

نمی دانستم چه جوابی به او بدهم . می ترسیدم حرفم را باور نکند . با این حال واقعیت را گفتم که بدون خبر قبلی آمده . او شانه هایش را بالا انداخت و گفت : " کمی عجیب است . به هر حال در بیمارستان خوبی بستری شده اند . نمی دانید کی به بخش منتقل می شوند ؟ "

_ نه متأسفانه نمی دانم .

_ نگران نباش ، الان می روم پیش رییس بیمارستان !

او رفت و دقایقی بعد با رییس بیمارستان آمد . رییس بیمارستان با شهاب خیلی صمیمانه رفتار می کرد . به او اطمینان خاطر داد و گفت : « عمل با موفقیت انجام شده و حال مریض کاملاً رضایت بخش است . ایشان فعلاً در ریکاوری هستند . حضور بستگان ایشان هم در اینجا ضرورتی ندارد . پرستاران مراقب همه چیز هستند . » از او پرسیدم چرا باید پدرم عمل میشد ، او گفت که سه رگ از رگهای قلبش بسته شده بود .

شهاب موقع رفتن دستش را روی شانه من گذاشت و گفت : « محکم باش ، باید قوی و خوش روحیه باشی . به خواهرهایت هم روحیه بده . مرا در جریان بگذار . »

بعد با رییس بیمارستان دست داد و رفت . پس از رفتنش ، رییس بیمارستان به من گفت : « ایرانیها صفات خیلی خوبی دارند . همدیگر را یاری می دهند . موفق باشید ، هر کاری داشتید در اختیارتان هستم . »

او که رفت ، به سیمین گفتم برود به کوشا تلفن کند و بگوید ما در بیمارستان هستیم . فکر میکردم شاید تماس بگیرد و از غیبتمان ناراحت شود . سیمین با نگاهی حق شناس ، دستم را به دست گرفت و روی گونه اش گذاشت و گفت : « یگانه مثل جانم دوستت دارم . »

نیم ساعت پس از تلفن او ، کوشا نگران و دلواپس به بیمارستان آمد . سیمین تمام وقایع روز قبل را برایش گفت و در حالی که اشک می ریخت اضافه کرد : « کوشا فکر می کنم باید از هم صرفنظر کنیم ! »

کوشا اعتراض کنان گفت : تو نباید اینقدر کم استقامت باشی . من با او حرف می زنم .

پدرم که برای سه روز به لندن آمده بود ، شش ماه ماند . او پس از جراحی به قدری ضعیف و کم توان شده بود که تا دو سه ماه صلاح نمی دیدم هیچ حرفی راجع به سیمین و کوشا به میان بیاورم . هر سه نفر هم و غممان را گذاشته بودیم برای نگهداری و پرستاری از او . خلاصه پس از اینکه کاملاً بهبود پیدا کرد و نیرو گرفت ، نقشه ای که در ذهن داشتم به مورد اجرا گذاشتم . نقشه من یک بازی دروغی بود که با همدستی شهاب به یک نتیجه عالی منجر می شد . شهاب اگرچه خیلی خشک و رسمی با من برخورد می کرد ، ولی در موقع نیاز از هیچ کمکی دریغ نمی ورزید . یک روز در فرصتی مناسب علت سرزده به لندن آمدن پدرمان را برایش گفتم و خواستم مرا در نقشه ای که داشتم کمک کند . به او گفتم : « فقط از یک راه می توانم کوشا را به پدرم نزدیک کنم . آن راه حل این است که شما کوشا را به عنوان دوست خودتان معرفی کنید

و به خانه ما بیاورید . البته با نام مستعار . گفتم پدرم کوشا را ندیده و نشناخته محکوم و رد کرده . می خواهم فرصتی پیش بیاورم که او را ببیند ، بدون آنکه بداند کیست . می دانم وقتی پدرم او را ببیند و دیدارها تکرار شود ، قضیه شکل دیگری پیدا می کند . « شهاب آماده هر نوع همکاری بود ، ولی بدون اینکه به پدرم دروغ بگوید . سرانجام راه حل را به سوی ناصر چرخاند . قرار شد کوشا دوست ناصر معرفی شود . جالب اینجاست که آن دوستی دروغی و مصلحتی خوشبختانه ادامه پیدا کرد و ناصر و کوشا با هم دوستان صمیمی شدند .

کوشا با نام مستعار بهمن همراه ناصر و نوین به عیادت پدرم آمد . در ضمن بگویم از وقتی در سفارت مشغول کار شدم ، دوباره روابطمان با ناصر و نوین نزدیکتر شده بود .

پدرم تخته باز ماهری بود و کوشا هم دست کمی از او نداشت . در سومین یا چهارمین ملاقات بود که صحبت از بازی تخته نرد به میان آمد و پدرم به او گفت : « اینجا خیلی خسته می شوم . بچه ها نمی گذارند بروم سر کار و زندگی ام . دست کم در ایران چند تا حریف تخته باز دارم . وقتی از کار و مطالعه خسته میشوم ، دعوتشان می کنم و با هم بازی می کنیم .» کوشا بلافاصله اعلام آمادگی کرد برود و تخته بیاورد . او رفت و نیم ساعت بعد با یک تخته نرد عالی و اعلا برگشت و به پدرم اعلان جنگ داد . چه نبرد شیرینی . شاید به نظر مسخره بیاید اگر بگویم شخصیت جذاب کوشا در بازی با پدرم بسیار جذابتر و دوست داشتنی تر بود . به این ترتیب دوستی زیبایی بین آن دو بوجود آمد ، به طوری که بعد از ظهرها پدرم واقعاً دلش هوای «بهمن» دروغی را می کرد . تا جایی که خودش به کوشا تلفن می کرد و از او می خواست به دیدنش برود . موقع بازی برای هم کرکری می خواندند . پدرم به او می گفت : « آقا بهمن ، تا بحال ملاحظه کوچکتری ات را می کردم ، اما حالا دیگر ملاحظه را می گذارم کنار . خودت را آماده کن که دیگر رحم سرم نمی شود . »

کوشا ساعتهای تنهایی پدرم را با شیرین زبانی ها و شوخی های کاملاً حساب شده اش پر می کرد و سیمین سر از پا نمی شناخت . او واقعاً عاشق کوشا بود .

طفلک مارال شش ماه تنها و نگران دور از پدرم در ایران مانده بود و پدرم به او اجازه نمی داد به لندن بیاید . باور کن از وقتی با کوشا (بهمن) آشنا و بعد هم حریف بازی اش شد ، دیگر نه احساس تنهایی و دلتنگی می کرد ، نه خستگی . کار بر این منوال بود تا سرانجام تصمیم بر رفتن گرفت . یکی از دشوارترین مراحل زندگی من همان وقتی بود که قرار شد قبل از اینکه او به ایران برگردد ، موضوع کوشا را برایش بگویم و تکلیف او و سیمین را روشن کنم . اما هر بار می خواستم خودم را برای طرح موضوع آماده کنم ، می دیدم توان افشا کردنش را ندارم . در حقیقت از سلامتی او نگران می شدم . می ترسیدم با پی بردن به قضیه حالش دوباره خراب شود . یک روز از شهاب راهنمایی خواستم ، او فکر خوبی کرد . گفت : « چه عیبی دارد کوشا همان « بهمن » باقی بماند و سیمین را از پدرت خواستگاری کند .» پیشنهادش حرف تازه ای بود که به دلم نشست . حق با او بود . دلیلی نداشت که مشتمان را پیش پدر باز کنیم . و کوشای ندیده و نشناخته را رد کرده بود ولی ممکن بود بهمن دیده و شناخته مورد تاییدش قرار بگیرد . سیمین و کوشا با شنیدن چنین پیشنهادی خیلی خوشحال شدند ، ولی کوشا در عین خوشحالی به فکر فرو رفته بود و می گفت : « می ترسم پدرت بعدها مرا یک آدم مزور و دروغگو بداند و فکر کند از

اعتمادی که به من داشته سوء استفاده کرده ام . مبادا این صمیمیت یک مرتبه تبدیل به نفرت بشود ! آن وقت دیگر هیچ راه نجاتی نداریم .»

پرتو ، هیچ وقت آن روزی را که کوشا سرانجام با چنین تصمیمی به خانه مان آمد و قرار شد من و سیمین و نسرين او را با پدرمان تنها بگذاریم تا حرفهایشان را بزنند فراموش نمی کنم .

آن روز سومین روز از یک مرخصی پنج روزه ام بود . مرخصی گرفته بودم که چند روز آخر اقامت پدرم ، صد در صد در اختیارش باشم ، و با هم برای خرید چیزهایی که در نظر داشت برویم . چه روزی بود آن روز . از فرط اضطراب حالت تهوع داشتم . سیمین رنگ به صورت نداشت .

قرار بود یک ساعت قبل از آمدن او ، نوین تلفن کرده ما را برای شام دعوت کند ، که به این ترتیب ما سه نفر از صحنه خارج شویم و او و پدرم تنها بمانند و کوشا حرفهایش را بزند . در حالی که دقیقه به دقیقه به زمان آمدن کوشا نزدیکتر می شدیم ؛ از تلفن نوین خبری نبود . فکر کردم او قرارمان را فراموش کرده . دیگر چیزی به آمدن کوشا نمانده بود که به سیمین گفتم سر پدر را گرم کند تا من به نوین تلفن کنم .

بلاخره فرصت فراهم شد و من به خانه آنها تلفن کردم . بعد از چند زنگ به رغم انتظارم آقای طوسی سر پیشخدمت سفارت ، گوشی را برداشت . خودم را معرفی کردم و گفتم می خواهم با نوین صحبت کنم . در جوابم سکوت کرد . چند بار الو الو کردم ، او پس از لحظات طولانی که جانم را به لب آورد گفت : « خانم آریایی شما یک نامه دارید . آقای شهاب فرمودند شما در مرخصی هستید . بنده صبر کنم هر وقت خودتان تماس گرفتید خدمتتان عرض کنم تشریف بیاورید نامه را بگیرید .»

_ نامه ؟ چه نامه ای ؟ از طرف کی ؟

_ توضیحی نفرمودند .

_ نامه از کجا و از طرف کیست ؟

_ من اجازه ندارم چیزی بگویم .

_ بسیار خوب لطفاً گوشی را به خانم نوین بدهید .

_ تشریف ندارند !

_ پس به ناصر خان بگویید صحبت کنند .

_ ایشان هم تشریف ندارند .

گیج شده بودم ، چطور ممکن بود نوین چنین قراری را فراموش کرده باشد . پیشخدمت هیچ اطلاعاتی به من نمی داد . چند بار به زبانم آمد بگویم گوشی را به شهاب بدهد ، ولی مصلحت ندیدم . به سر پیشخدمت گفتم : « لطفاً نامه را بدهید آقای فرهیخته بیاورند .» آقای فرهیخته راننده سفارت بود . در جوابم گفت که آقای شهاب دستور فرمودند نامه را جز به خودتان ، به دست هیچ کس دیگر ندهم .

سر در نمی آوردم . با سر و گوشه آویزان گوشه را گذاشتم و دنبال چاره گشتم . قبل از آنکه به نتیجه ای برسم ، زنگ در به صدا در آمد و کوشا آمد . از دیدنمان تعجب کرد . طبق قرار قبلی ما نباید در خانه می بودیم . هم او غافلگیر شده بود ، هم ما . پدرم با دیدن او گل از گلش شکفت . مثل همیشه با او دست داد و صمیمانه بوسیدش . سیمین و نسرین با حیرت مرا نگاه می کردند . به هوای چای آوردن به آشپزخانه رفتم و آن دو بلافاصله به دنبالم آمدند . موضوع را برایشان گفتم . سیمین نومیدانه پرسید : « یعنی نوین قرارمان را فراموش کرده ؟ چه بد شانسی ای . شاید دیگر چنین فرصتی پیش نیاید . »

گفتم : « مهم نیست ، جریان نامه را به پاپا می گویم و با هم برای گرفتن آن از خانه خارج می شویم . »

کوشا و پدرم داشتند مهره ها را می چیدند که موضوع نامه را گفتم و منتظر جواب پدر نشدم . کوشا را مورد خطاب قرار دادم و گفتم : « ببخشید اگر تنهایتان می گذاریم . »

پدرم گفت : « پس چای و شیرینی به ما بدهید ، بعد بروید . » نسرین همه

چیز را آماده کرد و سیمین هم کیکی را که خودش پخته بود از فر در آورد من هم ظرفی را پر از میوه کردم و به اتاق بردم . با سر به کوشا علامت دادم که کار را تمام کند . وقتی از خانه بیرون می رفتیم هر سه نفرمان دلشوره داشتیم و بی قرار بودیم . دم در با صدای بلند پدرم را مخاطب قرار دادم و گفتم : اگر کمی دیر آمدیم نگران نشوید شاید پیش نوین بمانیم .

در که بسته شد به سیمین نگاه کردم . دستش را روی قلبش گذاشته بود و نفس نفس می زد . گفت : یگانه ایا درست است که پاپا را در چنین موقعیتی بگذاریم ؟ نکند... ؟

به او دلداری دادم : نگران نباش . کوشا رگ خواب پاپا را به دست آورده باید به آنها فرصت کافی بدهیم .

مرحله ای را پشت سر گذاشته بودیم و لحظه شماری می کردیم که زمان زودتر بگذرد و به خانه برگردیم و ببینیم مرحله بعد چیست . سیمین انقدر هیجان داشت که گفت : یگانه نامه را فردا صبح بگیر . اصلا نمی توانم کسی را تحمل کنم . حتی ناصر و نوین . یا آقای شهاب را . دارم از اضطراب می میرم .

من باید نامه را همین حالا بگیرم . اول به دلیل این که پاپا فکر نکند به او دروغ گفته ایم دوم فکر نامه خیلی کنجکاو کرده . سوم دلم می خواهد بدانم ناصر و نوین کجا رفته اند که نوین قرارمان را فراموش کرده . اما اگر دلت نمی خواهد بیای می مهم نیست . تو و نسرین به پارک بروید من هم نامه را می گیرم و می ایم به سراغتان .

- فکر خوبی است ما زیاد دور نمی شویم . در رستوران پارک منتظر می مانیم .

از هم جدا شدیم . آنها به پارک رفتند و من هم یک تاکسی گرفتم و به طرف سفارتخانه رفتم . در طول راه دو سه جمله ی نیش و کنایه دار آماده کردم که اگر نوین آمده بود بگویم . چند دقیقه بعد جلوی سفارت بودم . بر عکس همیشه در بسته بود و دو مامور کشیک می دادند . از آنها سوالی نکردم و به کوچه پیچیدم و زنگ در خانها زدم . قدری طول کشید تا آقای طوسی در را باز کرد . با

دیدم سلام و علیکی کرد و گفت: حتما برای گرفتن نامه تشریف آورده اید. اجازه بدهید الان می اورم. خواست برود پرسیدم: آقای شهاب تشریف دارند؟

-خیر خانم اریایی

-چرا در سفارت بسته بود؟

جوابم را نداد و رفت. اندکی بعد با یک نامه لاک و مهر شده و دفتری به دست برگشت. نامه را به دستم داد و از من رسید گرفت. تا آن روز چنین کاری سابقه نداشت. با تعجب پرسیدم: آقای شهاب دستور دادند رسید بگیرید؟

-بله خانم خیلی سفارش کردند که رسید فراموش نشود.

-بسیار خوب. به ایشان بگویید دو روز دیگر مرخصی ام تمام می شود. طی این دو روز اگر به حضورم نیاز بود خبرم کنند. آقای طوسی برعکس طبیعت شادابش گرفته و مکرر به نظر می رسید. می خواستم علتش را بپرسم ولی انقدر کنجکاو دانستم موضوع نامه بودم که زود خداحافظی کردم و رفتم. می خواستم همان لحظه نامه را باز کنم اما ترجیح دادم در تاکسی این کار را کنم. سر خیابان یک تاکسی گرفتم ادرس پارک را دادم و بلافاصله پس از سوار شدن لاک و مهر پاکت را شکستم و نامه را بیرون آوردم. خط شهاب بود. این طور شروع شده بود:

سرکار خانم اریایی:

با سلام-ساعت نه صبح دوشنبه به تهران احضار شدم. در اولین پرواز که ساعت دو بعداز ظهر به مقصد تهران پرواز می کرد برایمان جا رزرو شده بود. هیچ فرصتی برای تماس با شما پیدا نکردم. حکم ابلاغتان ضمیمه نامه است. شما را با سمت فعلیتان به تهران منتقل کردم. یک ماه فرصت دارید به کارهایتان سر و سامان دهید و به ایران بیایید. من به مقام وزارت منصوب شدم. در ضمن فرزندانمان در تهران هستند. از قول من از آقای اریایی خداحافظی کنید. همان طور که گفتم یک ماه فرصت دارید تا در محل کارتان در تهران حاضر شوید. در غیر این صورت پست شما را به کس دیگری خواهم داد. ناصر و نوین از شما و خانواده تان

خداحافظی می کنند. با آرزوی سلامت برای شما و خانواده تان.

شهاب

پرتو، آن نامه مثل بمب در وجودم منفجر شد و هر تکه ام را به سمتی برد. اما آن تکه ای که به سوی بچه هایم رفت، قلب و روحم را با خود برد. واقعا نمی دانم با خواندن نامه چه عکس العملی از من سرزد که راننده به عقب برگشت و پرسید و حالم خوب است؟ به خودم آدمدم و گفتم چیزی نیست.

در عرض چند دقیقه تمام زندگی ام زیر و رو شد. بچه های من در تهران بودند؟! در یک لحظه به ذهنم رسید به مخابرات بروم. وقتی تا کسی توقف کرد تازه فهمیدم جلوی مخابرات هستم. مثل دیوانه ها پول نداده پیاده شدم و دویدم که راننده صدایم زد: کرایه تان... پوند می شود.

به سرعت برگشتم اسکناسی به راننده دادم و منتظر دریافت بقیه اش نشدم و با سرعت خودم را به گیشه پذیرش رساندم. شماره تلفن خانه ی مستانه را دادم و در اوج بی قراری منتظر برقراری ارتباط ماندم. او حتماً از ماجرای آمدن بچه ها به ایران خبر داشت. از مخابرات زنگ زدم چون می دانستم با حضور پدرم در خانه محال است بتوانم با او صحبت کنم. از روزی که پدرم به لندن آمده بود، دیگر به مستانه تلفن نکرده بودم. دقایقی بعد بلندگو صدایم زد که به گیشه مراجعه کنم. متصدی گیشه گفت شماره جواب نمی دهد. خواهش کردم یکبار دیگر تلاش کند. اما فایده نداشت. هیچ کس در خانه نبود. با سروگوش آویزان بیرون رفتم و دوباره سوار تا کسی شدم و آدرس پارک را دادم. خدا می داند چه حالی داشتم. نفهمیدم کی به پارک رسیدم. راننده صدایم زد و گفت: مگر پیاده نمی شوید؟ تازه به خودم آمدم و کرایه را دادم و پیاده شدم. با سرعت به طرف رستوران پارک دویدم. نمی دانم چطوری بودم که نسرین و سیمین یا دیدنم نگران شدند. سیمین وحشت زده پرسید: چیه؟ چرا اینطوری شدی؟ روی یک صندلی ولو شدم و نامه را به دستش دادم. گفتم بخوان بین چه نوشته. به جای او نسرین نامه را گرفت و با صدای بلند خواند. وقتی نامه تمام شد به سیمین نگاه کردم، بشکه ی باروت در حال انفجاری بود که فقط یک جرقه ی کوچک کبریت می خواست تا منفجر شود. گفتم: تو چرا عزا گرفتی؟

-نباید عزا بگیرم؟ تو حتماً این سمت را قبول می کنی، نه؟

-من به سیمت فکر نمی کنم، بچه هایم را می خواهم. شهاب به من یک ماه فرصت داده. اما من طاقت یک روزش را هم ندارم. باید هرچه زودتر آمده شویم و برویم.

-پس کوشا چه می شود؟ یک مرتبه ترکش کنم و بزنم زیر همه چیز؟

حدود یک ساعت در پارک ماندیم. تمام آن مدت سیمین آهسته آهسته گریه کرد. طفلک نسرین نمی دانست به من برسد یا به او. من دیوانه ای زنجیرپاره کرده بودم و که عنان اختیارم را نداشتم. بی منطق و بی طاقت فقط به رفتن فکر می کردم، خدا می داند آن یک ساعت را چطور در پارک ماندم. اگر همان لحظه نامه را خواندم و به خانه نرفتم، فقط به خاطر کوشا بود. روا نبود نقشه او را برهم بزنم. اما تمام منطق و خودداری من تا همین قدر بود.

از صدای گریه ی سیمین عذاب می کشیدم. چند بار به او تذکر دادم گریه را بس کند و نگذارد اعصاب من بیش از این خرد شود. اما طفلک، او هم غم بزرگ خودش را داشت. آخر سرش داد کشیدم و گفتم: این قدر زار زن، داری دیوانه ام می کنی! من با پای صحبت می کنم که تو و نسرین تا دفاع تیر تان همین جا بمانید. خودش هم که با این قلب خراب نمی تواند حالا حالاها کاربکند. بلکه قانع شود و به مارال هم بگوید باید همین جا دورهم باشید.

-مگر پایا را نمی شناسی؟ او از کسی دستور نمی گیرد، با حرف همه مخالف است. بخصوص تو، اگر چنین پیشنهادی را از زبان تو بشنود، حتماً می گوید نه! کاش دست کم کس دیگری این پیشنهاد را به او می داد.

نسرین به نکته ی دیگری اشاره کرد که دیدم من و سیمین از آن غافل بوده ایم. او گفت: شاید اگر امشب کوشا موضوع خواستگاری را عنوان نمی کرد، پاپا این اجازه را به من و سیمین می داد که اینجا بمانیم. اما با وجود موضوع کوشا، هیچ وقت چنین چیزی را قبول نمی کند. موضوع عین فیلم های لورل هاردی شده!

با گفته ی نسرین آه از نهادم بلند شد. گفتم: ای کاش یا نامه را یک روز جلوتر دیده بودم، یا قرارمان با کوشا یک روز عقب تر بود.

نسرین به اندازه ی من و سیمین مغشوش نبود. دلم برای سیمین می سوخت. خلاصه پس از یک ساعت، وقتی بلند شدیم که به خانه برویم، هرسه غمگین و بدروحیه بودیم. نسرین گفت: خیلی حالمان خوب است، داریم به جایی می رویم که معلوم نیست تا الان چه غوغایی در آنجا برپا شده. احتمالاً می رویم میبینیم پاپا کوشا را با لگدارخانه بیرون کرده. عجب قاراش میشی درست شده ها! بیایید از بیخ بزیم زیر همه چیز به خانه برویم!

نسرین هرچه بزرگتر می شد، روحیه ی طنزش هم با او پخته ترمی شد. گفته هایش اگرچه از روی هوش و نازک اندیشی بود ولی همیشه با طنز توأمش می کرد تا خنده را روی چهره ی طرفش نمی دید دست از قضیه بر نمی داشت. وقتی من و سیمین را همچنان گرفته و کلافه دید ادامه داد: من یک پیشنهاد کاملاً "عاقلانه دارم، گوش می کنید؟ اصلاً" می خواهید بکنید یا نکنید، پیشنهاد من این است که بدون آنکه حرفی از نامه زده شود، تو پرواز کن برو تهران، سیمین هم بی سروصدا برود خانه ی کوشا، من می مانم و پاپا. آن وقت من می دانم چطور به اوضاع سر و سامان دهم.

باز وقتی ما را بی حوصله دید گفت: اصلاً "بهبتر است من هم یکی را پیدا کنم و حالا که اوضاع شیرتوشیر است چاله هایم را با پاپا بکنم. چند صباح دیگر که آنها از آسیاب افتاد، دوباره پاپا با ناراحت کردن صحیح نیست. صبر کنید بینم چه کسی را می توانم خرکنم که با من ازدواج کند؟ آهان، آقای چمبرلین خوب است؟ سیمین صدایش درآمد: تورا خدا اینق دردلقک بازی در نیاور. راه بیفت برویم، معلوم نیست در خانه چه آشوبی در انتظارمان است.

نسرین همچنان ادامه داد: من باید از آقای چمبرلین خواستگاری کنم!

بی اراده خنده ام گرفت و گفتم: آه، تو چقدر خروس بی محلی!

- به آقای چمبرلین گفتی آه؟ باید معذرت بخواهی تا بیایم.

سیمین گفت: لیاقتت همان آقای چمبرلین است. خیلی خوب تا فردا برو خواستگاری.

اما با این حرف خودش هم به خنده افتاد. نسرین گفت: حالا درست شد، هر دو خندیدند، بسیار خوب فداکاری می کنم و فردا می رویم خواستگاری.

وقتی کلید را به قفل در خانه انداختم، منتظر دیدن یک فاجعه بودم؛ منتظر اینکه پدرم چشمش به ما بیفتد و غوغا به پا کند. اما هیچ سروصدایی از داخل آپارتمان شنیده نمی شد. نسرین جلو جلو به رف اتاق پدرمان رفت. نه صدای تخته می آمد و نه صدای حرف، من و سیمین هم دنبال نسرین به اتاق پدرم رفتیم هیچکس آنجا نبود. همه جا را گشتیم، نسرین گفت: دیگر جایی نمانده که

بگردیم، حالا باید برویم سراغ متوفیات. شاید همدیگرا کشته باشند. سیمین سرش داد کشید: دلک!

روی میزها چشمم به یک یادداشت افتاد. پدرم نوشته بود: بچه ها سلام، من و بهمن رفتیم قدم بزنیم. درضمن تا بازگشت ما، سیمین باید فکرهايش را برای ازدواج با بهمن بکند و نتیجه را بگوید. این طور که معلوم شد، من آخرین نفری هستم که از این ماجرا با خبرمی شوم. همگی تان باید منتظر تنبیه من باشید. شام نخورید تا مایاییم-پاپا.

با خواندن یادداشت پدرم بی اختیار فریاد زدم: سیمین مبارک است. بیا بین پاپا چه نوشته!

پرتو، زندگی عجب پیچ و خم های عجیبی دارد! در عرض یک بعد از ظهر چهره ی زندگی مان یکباره عوض شد؛ چیزی که حتی تا چند ساعت قبل از آن، نمی توانستیم حدس بزنیم. فضای خانه پراز شادی شد. سیمین و نسرین دست در گردن هم انداخته بودند و گاه می خندیدند و گاه گریه می کردند، و من چنان بار عظیمی از اندوه را زمین گذاشته بودم که احساس سبکی می کردم. همه چیز در مغزم مرور شد. ظرف چند روز آینده سیمین و کوشا به عقد ازدواج هم درمی آیند. نسرین تا پایان تیزش پیش سیمین و کوشا می ماند و پس از آن به ایران بازمی گردد. من و پدرم هم به ایران می رویم و من... بچه هایم را از جنگ دکتر درمی آورم و جایی پنهانشان می کنم که دیگر دستش به آنها نرسد.

میز شام را چیده بودیم که کوشا و پدرم آمدند. سیمین با شنیدن صدای در، از خجالت به اتاق خودش دوید. پدرم با صدای بلند سلام کرد و گفت: چیزی برای شام تهیه نکنید، غذا خریده ام... او مجال نمی داد بینمان سکوت برقرار شود. انگار می دانست حرف زدن فعلا "برای سیمین وما سخت است. از فرصتی کوتاه استفاده کردم و وقتی پدرم حواسش نبود به کوشا نگاه کردم. با لبخندی آرامش بخش به نگاهم پاسخ داد و دوانگشتش را به علامت پیروزی بالا برد.

پدرم مرغ بریان و سیب زمين سرخ شده و مقداری مخلفات دیگر خریده بود. من و نسرین به سرعت همه چیز را روی میز چیدیم و آماده ی خوردن شدیم. پدرم صدا زد: سیمین تو کجایی، بیا فعلا "شام بخوریم. نترس، تنبیهات را گذاشته ام برای بعد.

باید به کمک سیمین می رفتم؛ طفلک آن روز خیلی صدمه خورده بود. در اتاقش را باز کردم، انگار منتظرم بود. با چشمانی که از شادی می درخشید نگاهم کرد و خواست چیزی بگوید، اما مجال ندادم و گفتم: دیگر نمی خواهد بگویی حاضری جانت را فدایم کنی. نمونه اش را دیدم.

رنجیده نگاهم کرد و گفت: کاش یک دقیقه هم خودت را به جای من می گذاشتی.

به این اشاره کردم و گفتم: دستی به سرو صورتت بکش و بیا، غذا سرد می شود. این حرفها بماند برای بعد.

وقتی به سالن رفتیم، کوشا جلوی پایمان بلند شد. پدرم نگاهی به او و سیمین انداخت و گفت: عروسی باید در تهران برپا شود. با سنتها و رسم و رسوم خودمان.

من و سیمین به هم نگاه کردیم و نشستیم. انگار قرار بود تمام نقشه هایمان نقش بر آب شود. کوشاه نطق کوتاه و غرایبی کرد: هیچ وقت در تمام عمرم به این اندازه احساس خوشبختی نکرده ام. آقای آریایی، به شما قول می دهم سیمین را خوشبخت کنم و فرزند خوبی برایتان باشم. از اینکه به خانواده ی محترم شما تعلق پیدا می کنم از ته قلب خوشحالم.

آن شب دندان سرچرگ گذاشتم و موضوع نامه را به میان نیاوردم. مصلحت نبود آن لحظات دل انگیز را با عنوان کردن نامه به هم بریزم. ممکن بود مطالب نامه، برنامه ی جا افتاده در ذهن پدرم را خراب کند، ولی این جرأت را به خودم دادم و به او گفتم: من پیشنهاد می کنم تا شما اینجا هستید سیمین و بهمن عقد بشوند و مراسم عروسی بماند برای ایران.

پدرم گفت: با این سرعت؟ حالا چه عجله ای داریم؟

با اشاره ی کوشا موضوع را ادامه ندادم. از نگاه سیمین و کوشا جرقه های عشق می بارید و احساس می کردم نمی خواهند هیچ چیز آن شب را خراب کند.

بگذریم. آن شب فراموش نشدنی در میان خنده های کوشا و پدرم و خواهرهایم پایان گرفت. شبی که من در آتش التهاب آن یک جمله ی نامه ی شهاب می سوختم. (در ضمن فرزندان آن در تهران هستند.) این جمله با من چه ها کرده بود.

روز بعد بلافاصله بعد از صرف صبحانه نامه را به پدرم دادم که بخواند. او با دقت نامه را خواند. بعد از چهره ای که نمی شد از آن نه شادی را انکار کرد و نه اندوه را، از من پرسید: خب چه تصمیمی داری؟ انگلستان؟ یا ایران؟

بدون لحظه ای تأخیر جواب دادم: هر جا که بتوانم نازان و ساسان را به دست بیاورم.

با این حرف چشمش پرازاشک شد. آرام و بدون پرخاش گفت: زندگی آن دو بچه را خراب نکن. بگذار در همین شرایطی که هستند بزرگ شوند. وقتی بزرگ شوند خودشان انتخاب می کنند، مادر... یا پدر!

- خودتان می دانید نمی توانم، من بچه هایم را می پرستم. در این چند سال یک لحظه از فکر و یادشان غافل نبوده ام، خدا می داند چه نقشه ها کشیدم و چه غصه ها خوردم.

- آنها دیگر خیلی کوچک نیستند. نازان دوازده ساله و ساسان هشت ساله است. معنی جارو و جنجال و هیاهو را می فهمند. دکتر شاهکار آسوده نمی شیند تا تو بچه ها را از جنگش درآوری.

- شاید حق با شما باشد، اما من حس می کنم در بن بست قرار گرفته که بچه ها را به ایران آورده!

- یعنی آنها را آورده که بدهد به تو؟ خیلی ساده ای، چنین چیزی محال است!

- قلبم این طور گواهی می دهد. اگر این طور هم نباشد، دیگر از ما نمی نشینم. تا امروز هیچ چیز نتوانسته آتش مرا خاموش کند.

پدرم با دقت نگاهم کرد و زیر لب گفت: این اخلاقت به مادرت نرفته!

او هنوز مرا با مادرم مقایسه می کرد، و حالا به تفاوت بارزی بین من و او رسیده بود، نمی خواست دست کم این یک مورد را به حساب من بگذارد. چون بلافاصله اضافه کرد: کاش این یک صفت هم به او رفته بود.

بله، مادرم چه اسان از بچه هایش دست شسته و ما را مثل سه دست لباس کهنه دور انداخته بود. البته در مورد پریوش بیچاره هم همین کار را کرد.

سیمین و نسرین گوش تیز کرده بودند که بفهمند عاقبت سرنوشت آنها در این میان چه می شود. جروبخت بین من و پدر ادامه پیدا کرد. او معتقد بود حالا که شهاب وزیر شده و مرا دعوت به کار کرده، کارم را ادامه بدهم ولی سراغ بچه نروم. اما او نمی دانست در وجود من چه آتش گردانی به چرخش درآمده، و چه آتشی از زیر خاکستر صبر و تحمل سردرآورده و شعله ور شده. نسرین طبق معمول خودش را وسط انداخت و گفت: به خدا من هم آدم زنده هستم. یک فکری هم به حال من بکنید. بالاخره من کجا ماندنی هستم؟ لندن؟ تهران؟ اهواز؟

پدرم حوصله ی خوشمزگی های او را نداشت، من هم نداشتم. هیچ کدام جوابش راندادیم. سیمین ساکت بود و با چشمهای نگران من و پدرم را ارزیابی می کرد. پدرم گفت: یگانه، تو که فعلاً یک ماه فرصت داری، بگذار به ایران بروم بینم در تهران بودن بچه ها صحت دارد یا نه!

در جوابش گفتم کاشما خوب می دانید شهاب از چه طریقی مسائل رامی فهمد. او اشتباه نکرده، پاپا خواهش می کنم این دفعه به حرف من گوش کنید و به من اهمیت بدهید. بهترین راه این است که فعلاً سیمین و نسرین شما همین جا بمانید، خانم مارال هم بیاید پیشتان. من می روم تهران بینم چه کار می توانم بکنم.

پدر پر خاش کنان گفت: اصلاً می فهمی چه می گویی؟ یک زن جوان و تنها را در آن شهر بی دروپیگرها کنم و خودم اینجا باشم؟ در تهران کجا می خواهی بمانی؟

- پس من و شما برویم و سیمین و نسرین همین جا بمانند. بهمین هم بیاید پیش آنها زندگ یکنند.
- نه، بهمین اول زندگی اش است. باید با همسرش آزاد و راحت باشد.

سیمین با شنیدن این عبارت گل از گلش شکفت. پدرم با این جمله تکلیف او را روشن کرده بود. او به عقد کوشا درمی آمد و فعلاً در لندن می ماند. زیر چشمی می پایدمش، از این عالم جدا شده و به هپروت رفته بود.

راه حل دیگری به ذهنم رسید، به پدرم گفتم: شما و بچه ها اینجا بمانید. من می روم ایران، خانم مارال هم بیاید تهران پیش من، یک اپارتمان می گیریم و با هم زندگی می کنیم تا ببینیم چه می شود!

- نه، نمی توانم به او چنین تکلیفی بکنم. همین قدر که در این مدت او را تنها گذاشته ام شرمنده اش هستم.

- پس بگوئید چه کنم؟ من که هرچه می گویم شما مخالفت می کنید.

نسرین گفت: یکی باید این وسط قربانی شود انگار آن یک نفر من هستم. دعوا نکنید، سیمین اینجا پیش بهمن بماند، ماسه نفرمی رویم. به جهنم که مدرک تحصیلی ام را نگرفتم. انگلیسی ها چه هستند که مدرکشان باشد!

با شنیدن پیشنهاد او، من و پدرم ساکت شدیم و به فکر فرو رفتیم. نسرین وقتی نظریه اش را برنده دید ادامه داد: قضیه ی فیثاغورت که نیست این قدر سخت گرفته اید. دیگر مسئله تمام است. سیمین و بهمن به مراد دلشان می رسند. یگانه بچه ها و شغلش را یک جا به دست می آورد و به مراد دلش می رسد. پاپا و خانم مارال هم همدیگر را می بینند و آنها هم به مراد دلشان می رسند. من هم دم دست شماها خانه شاگردی می کنم. حالا دیگر آتش بس اعلام کنید. فقط یک نفر باید به بهمن بگوید هرچه زودتر بیا، این جنس بنجل را بردار بر که خیلی کار داریم.

همیگی بی اختیار خندیدیم. واقعا "گذشت نسرین در آن مقطع از زندگی مان بالاترین فداکاری بود. حالا به قول او یکی باید به کوشا کی گفت بیا و ظرف دو سه روز آینده زنت را بردار و ببر. اگر گفتی آن یک نفر کی بود؟

-حتما "بازهم نسرین؟

-نه، این کار را خود پدرم کرد. اوطی آن ماهها چنان به "کوشا"ی ما و "بهمن" خودش علاقه مند شده و ارادت پیدا کرده بود که او را مثل یک فرزند دوست می داشت. البته این هنر "کوشا" بود که آن طور خودش را در دل پدرم جا کرده بود.

-نخیر، معجزه ی عشق بود که این هنر را به او داد. او هر کاری می کرد به دلگرمی علاقه به سیمین می کرد.

-آفرین پرتو، تو درست می گویی. عشق چه کارها که نمی کند.

چند روز بعد در یک مراسم ساده سیمین و کوشا به عقد ازدواج هم درآمدند. بگذریم که قبل از عقد چه مکافاتی با آقای مسجد مسلمانان داشتیم تا او را راضی کنیم موقع خواندن خطبه ی عقد، اسم داماد را بهمن بگوید. "آقا" به هیچ وجه زیر بار چنین کاری نمی رفت. خلاصه من کارت شناسایی ام را پیش او گذاشتم و تعهد کردم در این کار هیچ کاسه ای زیر نیم کاسه نیست و پدرم ندیده و نشناخته، در حقیقت از یک اسم بدش آمده و قضیه را مفصل برایش گفتم و سرانجام او با دلخوری رضایت داد سر عقد به جای کوشا بگوید بهمن. در ضمن تا یادم نرفته بگویم از آن زمان تا امروز کوشا دواسمی شده. پدرم بهمن صدایش می زند و به شوخی به او می گوشت این مجازات دروغگویی و کلاه برداری توست. ماهم گاهی کوشا و گاهی بهمن خطابش می کنیم.

کارها طبق برنامه پیشنهادی نسرین پیش می رفت. اول خودش از دانشگاه مرخصی گرفت و با تحصیل وداع کرد.

در این میان سیمین و کوشا از همه کامیاب تر بودند. تمام شرایط دست به دست هم داده بود تا آن دو دوران گرفتاری ها و دغدغه ها، زندگی شیرین و عاشقانه شان را بی سروصدا شروع کنند.

روزی که در فرودگاه از آنها جدا شدیم دیدنی بود. همگی مان از این جدایی متأثر بودیم. اما تأثر کوشا از همه جالبتر بود. او پدرم را در آغوش کشیده بود و مثل ابر بهار اشک می ریخت، و چنان پاپا پاپا می

کرد که انگار می خواهد از پدر واقعی اش جدا شود. برایت گفته ام که پدرم در عین غرور و سرسختی بسیار حساس و رمانتیک بود. در آن لحظات چنان به کوشا معطوف بود و پسرم پسرم می کرد که دیدم چقدر دلش می خواسته پسری داشته باشد و هیچ وقت دم نزده. بالاخره مراسم وداع به پایان رسید و به سالن ترانزیت رفتیم و از آنها جدا شدیم.

لحظه ای را که هواپیما از زمین بلند شد، هیچ وقت فراموش نمی کنم. از شادی اینکه تا چند ساعت دیگر به شهری می رسیدم که ساسان و نازان در آن نفس می کشیدند و هواپیش بوی نفس های آنها را می داد، آرام و قرار نداشتم. در اوج آن حالات یک فکر مثل دشنه در مغزم فرومی رفت، و آن اینکه چطور به پدرم بگویم حاضر نیستم به ایران که رسیدیم همراه آنها به اهواز بروم. اگرچه در این زمینه حرفی زده نشده بود ولی ناگفته می دانستم او برای رسیدن به ایران هیچ نقشه ای ندارد، جز آنکه با اولین قطار به اهواز برویم و بعد برنامه های دیگر را سرفرصت پیگیری کنیم. چون اولاً می دیدم روحش دارد برای مارال پرواز می کند، بعد هم جایی برای ماندن در تهران نداشتم. البته اقوام دور و نزدیک بودند، ولی نه پدرم اهل رفتن و ماندن در خانه ی اقوام بود و نه من تحمل کسی را داشتم. چاره ای نبود، باید تا به تهران نرسیده بودیم تکلیف را روشن می کردم. خوشبختانه پدرم از خوشحالی رفتن به اهواز دیدن مارال سر حال بود. با این حال با ترس و لرز مسئله را پیش کشیدم و از او پرسیدم: بابا چقدر در تهران می مانیم؟

- بستگی دارد چه ساعتی به راه آهن برسیم و ساعت حرکت قطار کی باشد.

- یعنی از فرودگاه می رویم راه آهن؟

- مگر باید جای دیگری برویم؟

- پاپا من برای آن چیزی که دردل شما می گذرد، احترام قائلم. خواهش می کنم شما هم حال من را بفهمید. من می خواهم در تهران بمانم و بچه هایم را ببینم.

- چی؟ امروز؟ مگر دیوانه شده ای؟

- کجایش دیوانگی است؟ خودتان را کمی به جای من بگذارید!

- به جای تو بگذارم که چه بشود؟ یک ماه وقت داری که خودت را به شهاب معرفی کنی و آماده ی کارشوی. فعلاً" می رویم اهواز بعد تصمیم می گیریم.

پدرم اصلاً "حال مرا نمی فهمید. نمی دانست به قول معروف «نه صبر در دل عاشق، نه آب در غربال» من دیگر اهل صبر و تحمل نبودم. از روزی که نامه ی شهاب را گرفته بودم آرام و قرار از کفم رفته بود. در حالی که می دانستم عصبانیت و هیجان برای او سم است با نهایت ملامت گفتم: «می توانیم چند روز در هتل بمانیم در آن فرصت دنبال یک خانه بگردیم و اجاره کنیم. در هر صورت اگر قرار باشد من به شغلم پیش شهاب ادامه بدهم باید در تهران زندگی کنم، مگر نه؟»

- الان هیچ حرفی راجع به این مسایل نزن. باید برویم اهواز، بعد فکرهايمان را می کنیم.

- پاپا، من دق می کنم، خواهش می کنم باور کنید، دق می کنم.

نسرین در سمت راست پدوم نشسته و گوش تیز کرده بود. شاخکهای اطلاعاتی اش را تکان داد، و با اعتراض گفت: «هیس، یواشتر دارید همه را متوجهمان می کنید. این که مسئله مهمی نیست. من برای همین همراهتان آدم، آچارفرانسه حاضر است. خب حالا کدام پیچ شل شده؟»

پدوم با بی حوصلگی نگاهش کرد اما من خوشحال شدم. هر وقت درجایی او پادرمیانی می کرد، منطاً خیر می شد. اول با چشمهایش ادای چشمهای پدوم را درآورد، بعد گفت: «پاپا الهی قربان چشمهای قشنگتان بشوم. این طوری نگاه نکنید، آدم خل می شود.»

پدوم لبخندی زد و نسرین ادامه داد: «آهان، کمی بیشتر، نترسید، ماهیچه های لبهایتان را آزاد بگذارید تا استراحت کنند. این قدر به آنها فشار نیاورید که جلوی خنده تان را بگیرد. اصلاً خنده ضرر ندارد.»

پدوم در حالی که تبسمش به خنده ای نیمه تمام بدل شده بود گفت: «باز تو خودت را وسط انداختی؟»

-فعلاً که شما وسط نشسته اید، ولی اگر بگذارید من وسط شما دوتا بنشینم، اوضاع عوض می شود.

-مسخره بازی در نیآور، حرفت را بزن!

-می گویم، به شرطی که سرم داد نکشید. ببینید ساعت دوازده ظهر می رسیم تهران، اگر ساعت حرکت قطار اهواز تغییر نکرده باشد و همان ساعت شش بعد از شهر باشد، من و شما دوسه ساعتی در یک رستوران می نشینیم و غذا می خوریم و کیف می کنیم، این یگانه ی بی عقل هم در این دوسه ساعت یک تاکسی بگیرد و گرسنه و تشنه برود سروگوشی اب بهد و ساعت پنج همگی در راه راه آهن همدیگر را ببینیم و تشریف ببریم اهواز، تا بعد...»

پیشنهاد نسرین به دلم نشست. چشمم به دهان پدوم بود که نسرین رویه من کرد و گفت: سکوت پاپا علامت رضاست. حالا تا اینجا هستی هر چه می توانی بخور که در آن سه چهار ساعت ضعف نکنی.

پدوم سرش را به علامت تأسف تکان داد و گفت: نسرین تو شاهد باش! من صلاح نمی دانم او به سراغ بچه ها برود و آرامش زندگی شان را به هم بزند. آنها یگانه را فراموش کرده اند و دارند با سلیقه ی پدرشان تربیت می شوند و رشد می کنند. یگانه نباید با خودخواهی این نظم را خراب کند. ازان موقعی می ترسم که افسوس بخورد و بگوید کاش حرف پدوم را گوش کرده بود و این مشکلات به وجود نمی آمد. حالا هرکاری دلش می خواهد بکند.

بی اختیار دولا شدم و دست پدوم را که روی دسته ی صندلی بود فبوسیدم. سرم را بلند کردم و دیدم چشمهایش خیس اشک شده. نزدیک بود بغض من هم بترکد که نسرین گفت: «الان صحنه عین فیلم های هندی شده، یگانه تو هم اشک بریز که خیلی سوزناک شود.»

از هواپیما که پیاده شدیم به نسرین و پدوم گفتم چمدان های مرا بگیرند و منتظر باشند تا من ساعت پنج برگردم و به سرعت از آنها دور شدم. پدوم صدایم زد: «صبر کن پول ایرانی بهت بدهم.» آن وقت کیف بغلی اش را باز کرد و چند اسکناس برداشت و بقیه را با کیف به من داد.

با اولین اتوبوسی که مسافران رابه سالن فرودگاه می برد به آن سوی درها رفتم. یک تاکسی گرفتم و آدرس خانه ی تاجی را دادم. بی قرارویی تاب به خیابان نگاه می کردم و دراضطراب دست و پا می زدم. حدود نیم ساعت بعد درمقصد بودم. کرایه ی راننده تاکسی را دادم و درکوچه ی درازو طولانی شروع به دویدن کردم. قلبم مثل پتک به سینه ام می کوبید. انگارمی خواست بیرون بپرد. نزدیک در که رسیدم به دیوار تکیه دادم تا آرام بگیرم. نگاهم به کوچه بود که مردی ازسرکوچه به داخل پیچید. مردی با قدوقواره ی آقای امامی، خیال کردم اشتباه می کنم. اما کمی که جلوترآمدم مطمئن شدم خودش است. معطل نکردم و به طرفش دویدم. هنوز چندمتری با او فاصله داشتم که مرا شناخت. با تعجب گفت: «خانم یگانه شماید؟ اینجا چیکارمی کنید؟ خبرشمارا ازخارج ازکشورداشتم.»

با دهانی خشک که زبانم به سختی درآن به حرکت درمی آمد سلام کردم: «سلام آقای امامی، چقدر خدا مهربان است، داشتم می مردم، می ترسیدم درخانه تان را بزنم و تاج و الملوک دررأباز کند. درحالی که ارزو داشتم فقط شمارا ببینم.»

-چه خبرشده؟ چرا این قدرآشفته اید؟

-بچه هایم آقای امامی، بچه هایم کجا هستند؟ می دانم دکترآنها رابه ایران آورده، اما کجای ایران، نمی دانم.

آقای امامی مهربان و مسیح وارگفت: «دخترم بیا فعلا"ازاینجا برویم، بهتراست کسی تورا نبیند.» عقب گرد کرد و من هم دنبالش ازکوچه بیرون رفتم. خیابان کوتاه را طی کرد و به ان طرف چهارراه رفت. شانه به شانه اش قدم برمی داشتم. درآن سوی چهارراه ایستاد و پرسید: «چه کسی به شما گفته بچه ها درایران هستند؟»

-چه فرق می کند، فقط شما بگوئید کجا هستند؟ من وقت زیادی ندارم!

-آخربا این شتاب وعجله که کارخراب می شود، باید صبرداشته باشید!

-چه صبری؟ چندسال است دارم خون جگرمی خوردم، بازهم صبرکنم؟

-دخترم خواهش می کنم مراب ه چشم یک پدربگاه کنید و به حرف هایم گوش بدهید. عزیزم اگربه بچه هایت علاقه داری بگذاردرهمین شرایطی که هستند بزرگ شوند. با حضورتو، طوفان به پا می شود!

-بشود، مگر وقتی او بچه هایم را ازمن دزدید و برد زندگی من طوفانی نشد؟

-آخرتو یک مادری، دلت نرم است! بگذارازدکتر که... استغفرا...

-آقای امامی، من برگشته ام که بچه هایم را به دست بیاورم. دیگرنمی گذارم کسی آنها را ازمن بگیرد. می دانم درخانه ی شما زندگی می کنند. دکترجایی غیرازخانه ی شما ندارد!

-نه اشتباه می کنی. یکی دوماهی است دکترباغی خریده و آنجا زندگی می کند. تاجی حاضرنشده مسئولیت بچه ها را برعهده بگیرد.

-او که طاقت بچه هار انداشت چرا زندگی مارا ازهم پاشید.دکتر به پشتیانی او مرا طلاق داد.

-خداوند همه ی مارا ببخشد.خانم اریایی،متأسفانه من سه روزدیگرعازم فرانسه هستم و نمی توانم کاری برایتان بکنم.

یک مرتبه وسط خیابان به پایش افتادم و گفتم:به من رحم کنید،آدرس باغ دکتررا بدهید،وگر نه ولتان نمی کنم.

بیچاره دست پاچه شد و مرا بلند کرد و گفت: من سه روزدیگرعازم فرانسه هستم و نمی توانم کاری برایتان بکنم.

یک مرتبه وسط خیابان به پایش افتادم و گفتم:به من رحم کنید،آدرس باغ دکتررا بدهید،وگر نه ولتان نمی کنم.

بیچاره دستپاچه شد و مرا بلند کرد و گفت:دخترم خودت را کنترل کن،مردم دارند نگاهمان می کنند...

-نگاه کنند!اصلا"فریاد می زنم و به همه می گویم به دادم برسند.

-بسیارخوب!آدرس دکتررا می دهم.اما به یاد داشته باش چه گفتم؛حضورشما همه چیزرا ازآنچه هست بدترمی کند.

-من تنها نمی روم.شما هم با من بیاید.

-نه،نه این یکی ازمن برنمی آید.من بازیچه ی شما نیستم!

-می ترسم آدرس الکی را بدهید تا ما را ازسر خود بازکنید،ازکجا معلوم دیگر دستم به شما برسد.

-برایتان متأسفم،شما فرق بین آدمها را نمی دانید،دروغ؟آن هم کسی چون من؟

-ببخشید چه کنم،ازبس بازی ام داده اند،ازبس گول خورده ام،دیگر به هیچکس اعتماد ندارم.

اودرگوشه ای ازخیابان ایستاد و یک خودنویس و یک دفتر یادداشت از جیبش بیرون آورد،روی یک صفحه آدرس باغ را نوشت؛همین باغی که امروز بلای جانم شده.آقای امامی کاغذ را به دستم داد و گفت:خدا کمکتان کند.ای کاش به نصیحتم گوش می کردید،درضمن دکتر رییس بیمارستان...است.

کاغذ را ازو گرفتم و گفتم:شما مرد خدایید،دعایم کنید،می دانم چه کسانی به شما اعتقاد و ایمان دارند.

طفلک چشم هایش پرازاشک شد و گفت:بدون جاروجنجال جلو بروید .او مرد کله شق و خودخواهی است.

ازاو خداحافظی کردم و مثل دیوانه ها جلوی ماشین ها را نگه داشتم.یک تاکسی جلوی پایم توقف کرد.فوری سوارشدم و راننده گفت:نمی خورد.

-من که هنوز مسیرم را نگفته ام...

-من از شما پرسیدم کجا می روید، شما می پرید بالا؟

-هرچه بخواهید می دهم، مسافردیگری سوار نکنید.

-حالا درست شد، کجا بروم؟

-شمیران، خیابان...

-اوه... مسیرخیلی دوراست.

درکیفم را باز کردم و جلویش گرفتم: بیایید پول، هرچه قدرکرایه تان می شود بردارید.

با کمال پروویی چند اسکناس برداشت و به راه افتاد. آنقدر دور بود که جانم به لب رسید. در تمام طول راه درکشاکش بیم و امید تکه تکه شدم. نمی دانستم به آنجا که رسیدم با چه صحنه ای روبرو خواهم شد. لحظه ای به خودم امید می دادم که درمی زنم و بچه هایم در را به رویم باز می کنند اما این شادی لحظه ای بود. یک مرتبه چهره ی خشن و بی ترحم دکتر جلوی چشمم می آمد که با فحش و ناسزا از خانه دورم می کند. در این حال و هوا راننده مرا به خود آورد: خانم، خانه ی خودتان آنجاست؟» حوصله ی جواب دادن نداشتم، خودم را به نشنیدن زدم. وقتی جوابی نشنید بلندتر گفتم: «ای خانم، حواستان کجاست؟ پرسیدم خانه ی خودتان آنجاست؟»

-نخیر، خانه ی شوهرم است.

-پس...

-بله، از هم جدا شده ایم.

-پس...؟

-آقا تورو خدا این قدر پس پس نکن. دارم می روم بچه هایم را ببینم!

-پس...؟

-آقا کارخودت را بکن. بله، بچه هایم را از من گرفته.

-چه بی وجدان! چند وقت است انها راننده ای؟

-چندسال است.

-حالا چرا تنهایی؟

-این قدر سوال نکنید. به خدا اصلا "حال و روز درستی ندارم.

-نکند مردکه تنها گیرتان بیاورد... می خواهید من همان دوروبر مراقبتان باشم؟

نمی دانم چرا ندیده و شناخته به او تاعتماد کردم. در جوابش گفتم: مگر خودتان کار ندارید؟

به طور غیرمنتظره اسکناس هایی که از میان پولهای کیف برداشته و در داخل دخل انداخته بود، بیرون آورد و گفت: بگیر همشیره، کرایه ات طلبم، برو به امید خدا، من هوایت را دارم. مرد که چکاره است؟

پول را پس دادم و گفتم: من احتیاج مالی ندارم. پدرم ثروتمند است. اما حاضر نیست در این راه یک قدم کمک کند. البته قلبش به تازگی جراحی شده؛ اما قبلاً" هم که سالم بود نمی گذاشت به سراغ بچه هایم بروم.

-چرا؟ مگر ناپدری است؟

کم کم از حضور او احساس دلگرمی می کردم. همچنان مشغول گفت و گو بودیم که گفت: رسیدیم، برم تو کوچه؟

-بله، حال یک قدم پیاده رفتن ندارم.

به کوچه پیچید، در کمرکش آن پلاک 2 را پیدا کردیم. آنقدر حالم خراب بود که یک لحظه به ذهنم رسید از همان جا برگردم. می ترسیدم سگته کنم. نمی دانم راننده تاکسی در چهره ام چه دید که گفت: خانم شما داری پس می افتی، می خوام من در بزنم؟

-نه، نه... الان بهتر می شوم.

آن موقع کوچه از حالا هم خلوت تریبی عبور و مرور تر بود. سراسر کوچه، باغ بود و در آن ساعت روز اوایل تابستان نسیم مطبوعی می وزید. قدری صبر کردم که آرام شوم فوولی هر لحظه برهیچانم اضافه می شد. عاقبت از تاکس پیاده شدم. راننده هم اتومبیلش را کمی بالاتر پارک کرد و پیاده شد. کاملاً" هوایم را داشت. نگاهی هب او کردم. در دل خدارا صدا زدم. گوشهایم را تیز کردم، هیچ صدایی از باغ به گوش نمی رسید. بالاخره زنگ را فشار دادم و خودم را به خدا سپردم. زانوهایم چنان می لرزید که به سختی سرپا ایستاده بودم. لحظاتی گذشت و هیچ صدایی از باغ شنیده نشد. دوباره زنگ را فشار دادم. باز هم هرچه صبر کردم کسی برای باز کردن در نیامد. این بار زنگ را به طور ممتد زدم. صدای زنگ از داخل باغ شنیده می شد، ولی کسی جواب نمی داد. به دیوار تکیه دادم، احساس می کردم دارم می افتم. به راننده تاکسی که چند قدم دورتر از من ایستاده بود نگاه کردم، او با سرعت به طرفم آمد و گفت: می شنوید؟ صدای گریه ی بچه می آید.

گوشم را به در چسباندم، درست می گفت صدای گریه ی دو بچه بود که از دور شنیده می شد. مثل دیوانه ها با مشت و لگد افتادم به جان در باغ و راننده هم هی زنگ را فشار می داد. داشتم از نفس می افتادم. ساختمان مسکونی باغ آنقدر دوار و کوچکی بود که حتی یک نفر هم سر از در در نیارود که بپرسم صاحب این باغ کجاست. حالا دیگر صدای گریه آنقدر بلند شده بود که بوضوح شنیده می شد. به راننده گفتم: به خدا این صدای گریه ی بچه های من است. انگار تنها هستند، حالا چه کنم؟ دستم به دامن یک فکری بکن.

-می خواهی از در بالا بروم و بپریم توی باغ و در را باز کنم؟

-هر کاری می توانی بکن، بچه هایم دارند هلاک می شوند.

-فردا مارا به جرم بالا رفتن از دیوار مردم نگیرند؟

-نه، اینجا که هیچکس نیست، درباغ هم اگر کسی بود جواب می داد.

وقتی او از دربالامی رفت، می دیدم چقدر چابک و زرنگ استفسردیوار که رسید گفت: خانم، صدای بچه ها از داخل ساختمان می آید.

بعد پرید پایین، لحظاتی بعد گفت: خانم، در قفل است، لولای پایین و. بالایش را بازکنم؟
-بازکن، زود باش.

-ولی اون وقت بستنش با کرام الکاتبین است.

درباز شد و سراسیمه به باغ دویدم. پرتو چه بگویم که چه دیدم: ساسان و نازان بودند که با شنیدن صدای زنگ جیغ و فریاد می کردند. در اتاق حبس شده بودند و یک قفل بزرگ آهنی به در ورودی خورده بود. از پشت شیشه فریاد زد: الهی برایتان بمیرم. پیش مرگتان بشوم نترسید! شما توی این باغ تنها هستید؟ بیاید نزدیک تر، بیاید پشت شیشه!

از طرز نگاه خیسشان پیدا بود مرا نشناخته اند، فریاد زد: من مادرتان هستم، نترسید!

هر دوساکت شده بودند. ساسان عقب عقب رفت و خودش را پشت نازان پنهان کرد، به نازان گفتم: الهی برایتان بمیرم، نترس، حرف بزنم چرا تنهائید؟

تازه فهمیدم آنها زبان فارسی نمی دانند. در سفارت کمی آلمانی یاد گرفته بودم فیه زبان المانی پرسیدم که ایا درباغ تنها هستید؟ باز هم جوابم را ندادند. فقط لبهای نازان تکان خورد. صورتم را به شیشه چسباندم بلکه بهتر بینمشان. ساختمان بین درخت های بلند محصور بود و داخل آن تاریک به نظرمی رسید. به نازان گفتم: عزیز دلم، بلندتر حرف بزن بینم چه می گویی؟

به انگلیسی گفت: ساسان گرسنه است.

در آن لحظه از اینکه او به انگلیسی حرف می زد تعجب کردم. دکتر آنها را به آلمان برده بود و به طور معمول باید آلمانی می دانستند. در جواب نازان گفتم: مگر چیزی در خانه نیست که بخورید؟

-نه، بیسکویت داشتیم، صبح خوردیم.

-خدا مرگم بدهد، پاپا کی می آید؟

-شب می آید. وقتی هوا تاریک شد.

همه چیز را فراموش کرده بودم. نه به فکر نرسین و پدرم بودم و نه هیچ کس و هیچ چیز دیگر. تمام وجودم دوتا چشم شده و به آنها دوخته بودم. در ورودی قفل بود. فقط می توانستم از پنجره داخل شوم و آنها را در آغوش بگیرم. فاصله ی کف اتاق با پنجره زیاد بود. به نازان گفتم: می توانی یک صندلی زیر پلنت بگذاری و پنجره باز کنی؟

راننده با دلخوری پرسید: خانم فارسی بگو ما هم بفهمیم. «برایش یک چیزهایی گفتم. نازان به طرف صندلی دوید و آن را کشان کشان پای پنجره آورد، زیرپایش گذاشت اما دستش به چفت بالایی پنجره نرسید. به او گفتم برو یک بالشت بیاور بگذار روی صندلی تا قدن بلندتر شود. او بالش آورد و روی صندلی گذاشت و بالا رفت، ولی باز قدش نرسید. به راننده گفتم: شیشه را می شکنم و جفت بالای پنجره را باز می کنم.

- خانم اصلاً صلاح نیست، همین قدر که در را باز کرده ایم گرفتار شده ایم. اگر شیشه را هم بشکنیم راحت به عنوان دزد دستگیرمان می کنند.

راننده به نازان گفت: عمو جان برو یک بالش دیگری بیاور بگذار زیر پایت. «گف

خیال کردم هَلما به ایران آمده ، پرسیدم : « خانمش خارجی است؟ »

- والله خیلی که خوشگل است. اما آقا دکتر فیروزه صداس موکته ، مثل بلبل هم به زبان خودمان حرف می زنه.

- چند ساله است؟

- من که شناسنامه اش را ندیدم ، اما جای نوه ی آقا دکتره.

آه از نهادم بلند شد. فهمیدم دکتر ازدواج کرده ، تمام خواب و خیالاتم برای زندگی مجدد با او ، نقش بر آب شد. من هنوز او را دوست داشتم.

از نصرت خانم پرسیدم : « شما از کی اینجا زندگی می کنید؟ »

- دو سه روزه. آقا زیرمینو داده دست مو که هم از باغ مواظبت کنم هم بچه ها سرپرست داشته باشند.

- بچه ها کجا هستند؟

- خانم شما کی هستی که هی از ما حرف می پرسی؟

- من مادر آن دو تا بچه هستم ، نازان و ساسان.

او هاج و واج نگاهم کرد و گفت : « آقا دکتر گفته مادر بچه ها خارجه زندگی موکته. »

- بله اینجا نبودم ، اما حالا آمده ام ، می خواهم بچه هایم را ببینم.

- شب که آقا دکتر میاد ، به خودش بگو.

- اسم شما چیه؟

- نصرت خانم.

- نصرت خانم ، دکتر نمی گذارد بچه هایم را ببینم ، بگذار بیایم تو.

- مو اجازه از آقا دکتر ندارم کسی را به داخل راه بدم. صبر کن تا خودش بیاید.
- بین نصرت خانم جان ، اگر خودت مادر باشی می دانی وقتی مادری را از بچه هایش جدا کنند چقدر سخت است. من که کاری نمی کنم ، می آیم چند دقیقه بچه هایم را می بینم و بر می گردم. اگر نمی خواهی به داخل راهم ندهی ، خودت بچه ها را بیاور همین جا دم در ببینمشان.
- آخه مو از کجا بدانم شما راست می گوی؟ مو که علم غیب ندارم. آقا گفته بچه ها حق ندارند از اتاق بیرون بیایند، می ترسد بیفتند میان استخر.
- نصرت خانم ، من از خجالتت در می آیم.
- در کیفم را باز کردم و چند اسکناس درآوردم و گذاشتم توی دستش. خودش را کنار کشید که مثلاً پول را نگیرد. ولی همه جایش راضی بود ، به جز نوک زبانش. خلاصه پول را گرفت و راهمان داد. منتظر نسرين نشدم و با سرعت به طرف ساختمان دویدم. در اتاق باز بود. دیگر حالم را نفهمیدم. هر دوشان را در بغل گرفتم را در بغل گرفتم و سرپایشان را بوسیدم. نسرين و نصرت خانم آمدند. نصرت خانم از همه جا بی خبر ایستاده بود که هر چه زودتر دیدار پایان بگیرد و ما برویم. هی می گفت : « اگه یه وقت آقا دکتر از راه برسه ، مویه از اینجا بیرون موکنه. »
- نسرين بچه ها را از بغلم گرفته بود و بوسه بارانشان می کرد. نمی دانم دیدارمان چقدر طول کشید. دست های کپل و کوچولوی ساسان دور گردنم حلقه شده بود و انگار می خواست مرا برای خودش نگه دارد.
- نصرت خانم مرتب غر می زد. وقتی دید به حرفش گوش نمی کنیم و بیرون نمی رویم ، با لحنی زننده گفت : « خانم پولتان مال خودتان ، بلند شو از اینجا برو. اگه بفهمه بیرونم موکنه. »
- نسرين از او پرسید : « آقای دکتر چه ساعتی می آید؟ »
- هشت میاد ، نه میاد ، گاهی ده و یازده میاد.
- خانمش کی می آید؟
- با هم میرن ، با هم میان ، خانم جان برو از خانه بیرون ، آخرش مویه از نون خوردن می اندازیه.
- آن روز آنقدر نصرت خانم غرغر کرد که دلم خون شد. بالاخره دست از بچه ها کشیدم و از او پرسیدم : « رفتار فیروزه خانم با بچه ها چطور است؟ »
- والله این قدر می دانم از وقتی میاد میره طبقه بالا ، تا فردا صبح که دوباره با آقا دکتر از خانه بیرون بره.
- شماره تلفن محل کار دکتر را داری؟
- آره دارم ، خودش یادم داده چطوری تلفونه بگیرم. گفته اگه یه وقت اتفاقی افتاد بهشان تلفون کنم.

– شماره را بده به من.

– شاید آقا دکتر نخواد شما تلفونشو داشته باشی!

– خب شماره ی اینجا را بده.

– من که بلد نیستم.

خلاصه به هر ترفندی بود شماره تلفن مطب را از او گرفتم. یک بار دیگر بچه هایم را در بغل گرفتم و بوسیدم و بوییدم. ساسان دستهای قشنگ و سفیدش را دور گردنم حلقه کرده بود و انگار نمی خواست من بروم. نازان هم روی سرم دست می کشید و نوازشم می کرد. پرتو بخدا بچه ها بین هزاران احساس دوستی و محبت، محبت مادرشان را زود تشخیص می دهند، حتی اگر او را سالها ندیده باشند.

گریه کنان از باغ بیرون رفتیم. ازدواج دکتر آن هم با یک زن جوان یک بار دیگر غرورم را شکست و روحم را خرد کرد. اما این امیدواری را برایم داشت که با حضورم خوشحال شود و بچه هایم را به خودم بدهد. تا آزاد و راحت با همسرش خوش بگذرانند.

در طول راه نسربین در حالی که سخنان تسلی بخش می گفت، هشدار داد: «خوب این هم از دیدار بچه ها. فردا دیگر برو پیش شهاب. می ترسم آنقدر نیروی، که دیر بشود.»

– خودش یک ماه برایم فرصت قائل شده. هنوز چند روز دیگر وقت دارم. در این چند روز باید تکلیفم را با دکتر روشن کنم و بچه هایم را بگیرم.

– آن زمان که از تو جدا شد و طبق قانون بچه ها به تو تعلق می گرفتند، برایت عدم صلاحیت گرفت و آنها را به تو نداد. حالا که از آب و گل در آمده اند آنها را به تو می دهد؟ فکر نمی کنم.

– دلم می خواهد بدانم چرا آنها را از آلمان به ایران آورده. آیا هلما دیگر نخواسته آنها را نگه دارد؟

فکر نمی کنم بچه ها پیش هلما بوده باشند. چون آلمانی بلد نیستند و انگلیسی حرف می زنند. حتما در پانسیون بوده اند. بعد هم دلش هوس زن جوان کرده و دیده در آلمان با وجود هلما نمی تواند کاری بکند، آمده ایران.

– خدا را شکر که نصرت خانم می گوید زنش حاضر به نگهداری بچه ها نیست. من برای نگهداری آنها از نصرت خانم که کمتر نیستم. می گیرمشان می گذارمشان مدرسه آمریکایی ها.

تو را به خدا دست بردار. من چشمم آب نمی خورد. می ترسم قدم جلو گذاشتن همان باشد و بدتر شدت همان.

تا بعدازظهر بیش از صد مرتبه شماره تلفن مطب را گرفتم. اما کسی گوشی را بر نمی داشت. خلاصه ساعت چهار بعداز ظهر بود که صدای ظریف زنانه ای گفت: «بفرمایید.»

چنان به هیجان آمده بودم که نمی توانستم درست نفس بکشم. بلاخره گفتم: «من یک وقت می خواهم.»

– برای هفته ی آینده سه شنبه چهار بعداز ظهر اینجا باشید.

– نه نه، من همین امروز باید دکتر را ببینم از شهرستان آمده ام، باید فردا صبح زود برگردم.

– پس ساعت نه و نیم امشب اینجا باشید تا به عنوان آخرین مریض شما را ببیند، اسمتان را بفرمایید.

نمی دانم با آن همه هیجان و اضطراب چطور آنقدر حضور دهم پیدا کردم و گفتم: «موسوی هستم.»

– خانم موسوی سر ساعت اینجا باشید تا اگر مریضی نیامد، زودتر ویزیت شوید.

گوشی را گذاشتم و از حال رفتم. نسرین داد و قال راه انداخت که: «به خدا اشتباه می کنی، داری دستی دستی همه چیز را خراب می کنی. خواهش می کنم کمی بیشتر فکر کن. تا ساعت نه و نیم خیلی وقت داری، تجزیه و تحلیل کن بین آیا بعد از چند سال حالا که خدا خواسته و بچه ها در یک قدمی ات هستند، درست است با یک اشتباه همه چیز را از دست بدهی؟ یگانه، مگر مرض داری که می خواهی غوغا به پا کنی. می ترسم پیرمرد وقتی تو را ببیند، سخته کند و خونش به گردنت بیفتد.» نسرین می گفت و من فقط می شنیدم، اما دقیقه به دقیقه که به ساعت موعود نزدیکتر می شدیم، من مصمتمتر و بی قرار تر به دیدارم با دکتر فکر می کردم، و بدبختانه می دیدم هنوز او را دوست دارم و نسبت به زنی که فقط یک نام از او شنیده بودم (فیروزه)، احساس حسادت می کنم. پس از آنکه نسرین حرفهایش را زد، به او گفتم: «از موعظه هایت ممنونم. حالا تو با من می آیی یا باید تنها بروم؟»

– ماشاالله که از دیوار سخت تری. اگر با دیوار این همه حرف حسابی زده بودم، به راه می آمد.

ساعت هشت بود که از خانه زدیم بیرون. یک پیراهن صورتی کوتاه پوشیده بودم و موهای صاف و سیاهم روی شانیه هایم ریخته بود. خودم را همان شکلی درست کردم که دکتر دوست داشت. اوایل آشنایی مان یک روز به من گفته بود وقتی موهایت را مثل آبشار روی شانیه هایت می ریزی زیباتر می شوی.

ساعت هشت و نیم جلوی مطب بودیم. نسرین گفت: «حالا که خیلی زود است بیا برویم قدم بزنیم.»

– نه، برویم بالا.

– ممکن است دکتر به دلیلی از اتاق بیرون بیاید و تو را در سالن انتظار ببیند.

– اینجا را به تو حق می دهم، او باید یک مرتبه و بدون زمینه ی قبلی با من روبه رو شود.

– قربان آدم چیز فهم. در ضمن یادت باشد همه ی حرفهای من همینطور حسابی هستند و تو گوش نکنی، تقصیر خودم است که از تو حق مشاوره نمی گیرم.

راس ساعت، در حالی که از شدت ضربه قلب نمی توانستم به راحتی از پله های مطب بالا بروم، خودم را بال کشاندم. به منشی که دختر کم سن و سال جوانی بود گفتم: «موسوی

هستم و قرار است آقای دکتر به عنوان آخرین مریض مرا ببیند. مریضی در سالن انتظار نشسته بود. منشی به او اشاره کرد و گفت: «بعد از ایشان نوبت شماست.» پول ویزیت را گرفت و برایم پرونده تشکیل داد. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که مریض از مطب بیرون آمد. منشی به بیماری که منظر نوبتش بود اشاره کرد به داخل برود. او رفت و من و نسرین هر دو ملتهب و هیجان زده منتظر ماندیم.

نسرین آهسته زیر گوشم گفت: «یگانه هنوز دیر نشده، بیا از همین راهی که آمده ایم برگردیم!»

– نسرین فقط دعا کن سخته نکنم. من باید او را ببینم..

– ای بدبخت، می دانم هنوز دوستش داری و عاشقش هستی. او که زن گرفته، دیگر امیدی نیست!

تلفن زنگ زد، منشی گوشی را برداشت. بعد از سلام و علیک، به مخاطب گفت: «آقای دکتر به من سفارش کردند اگر شما تماس گرفتید بگویم، ایشان به دنبالان نمی آیند، خودتان نشریف بپرید منزل.»

حدس زدم باید فیروزه پای تلفن باشد. نمی دانم او چه گفت که منشی جواب داد: «من خبر ندارم، الان گوشی را وصل می کنم خودتان صحبت کنید.»

تلفن وصل کردن همان شد و بیست و پنج دقیقه در انتظار ماندن و جان کندن همان. از ما بدشانس تر مریضی بود که در نیمه راه معاینه مانده و مجبور بود به صحبت های دکتر گوش کند. خیلی تعجب کردم، آنطور که دکتر را می شناختم هیچ وقت هنگام معاینه ی مریض به هیچ تلفنی جواب نمی داد.

چه عرض کنم، نزدیک ساعت ده مریض از اتاق بیرون آمد. منشی پوشه ای به دستم داد و گفت: «بفرمایید تو.»

و خودش جلوتر از من در اتاق را باز کرد و به دکتر گفت: «اگر اجازه بدهید، من می روم.»

صدای دکتر را نشنیدم، حتما با سر به او اشاره کرد که برود. چون منشی گفت: «یادتان باشد فردا صبح جلسه دارید.»

پوشه در دستم می لرزید، نگاهی به نسرین انداختم، رنگش پریده بود. در نگاهش التماس موج می زد. آهسته گفت: «نرو.»

از او رو برگرداندم و با قدمهایی که به اندازه ی یک کوه سنگین شده بود به طرف اتاق رفتم. دستگیره را چرخاندم. در باز شد. قبل از آنکه دکتر سرش را از روی کتابی که پیش رو داشت بلند کند در را پشت سرم بستم و به در تکیه دادم. او سر بلند کرد که بیمار دیگری را ویزیت کند. اما با دیدن من چنان یکه خورد و از جا بلند شد و دهانش باز ماند که احساس کردم زیر ضربه ی دیدار غیر منتظره ی من در حال خم شدن است.

با آن حال خرابی که داشتم، چقدر خوب او را ارزیابی کردم. چون واقعا خم شد و نشست. پیشانی اش را روی میز گذاشت. من همچنان به در تکیه داده و تمام قوایم را در پاهایم جمع کرده بودم که نیفتم. نگاه حسرت بارم در همان چند لحظه ی اول ارزیابی اش کرد. هیچ تغییری نکرده بود، انگار زمان بر او نگذشته بود. چشمم به شانه های پهن و مردانه اش بود؛ شانه هایی که می توانست پناهگاه امن من عاشق باشد. او هنوز همانطور سرزنده بود. پرتو، هیچ معجونی به اندازه ی معجزه ی مرو زمان اثر گذار نیست. با عبور ثانیه ها هر دو خود را پیدا کردیم. همانطور که سرش روی میز بود پرسید: «تو اینجا چه کار می کنی؟»

دهانم چنان خشک شده بود که زبانم به حلقم چسبیده بود. آمدم جوابش را بدهم، ولی صدایم در نیامد. سرش را از روی میز بلند کرد. با نگاهی که نتوانستم هیچ معنی بخصوصی را از آن بفهمم، براندازم کرد. دوباره پرسید: «گفتم تو اینجا چه کار می کنی؟ شنیده بودم در لندن هستی.»

در حالی که زیر سنگینی نگاهش ذوب می شدم گفتم: «آمده ام راجع به بچه ها حرف بزنم.»
_ کدام بچه ها؟

از طرز حرف زدنش ته دلم خالی شد و فرو ریخت. فهمیدم سر سازگاری ندارد. جواب دادم: «همان بچه ها که من مادرشان هستم. بچه های خودم.»

نگاهی به ساعتش انداخت و از جا بلند شد. روپوش سفیدش را در آورد و بی اعتنا به من کیف دستی اش را برداشت و آماده ی رفتن شد. با لحنی تحقیر آمیز گفت: «برو بیرون، می خواهم درها را ببندم.»

_ می روم، اما بعد از آنکه تکلیفم را با تو روشن کردم!

من حوصله شنیدن این مزخرفات را ندارم. می روی بیرون یا به کلانتری تلفن کنم؟!

-من از اینجا نمی روم. هر کاری دلت می خواهد بکن. مثل همان وقت که در حقم خیانت کردی، غیابی طلاقم دادی و بچه هایم را دزدیدی و بردی. اما آن موقع خیلی جوان و نپخته و خام بودم. حالا دیگر نمی توانی هر بلایی می خواهی سرم بیاوری. من دیگر آن بچه چشم و گوش بسته نیستم که بنشینم و کتک بخورم.

با حالتی عصبی به طرف تلفن رفت. گوشی را برداشت و به یادداشت زیر شیشه میز نگاهی انداخت و شماره گرفت. چند لحظه بعد سلام علیک کرد و به مخاطب گفت: «سرکار من دکتر شاهکار هستم. خانمی به مطب آمده و ایجاد مزاحمت کرده، خواهش می کنم مأمور بفرستید.»
بعد آدرس و شماره تلفن مطب را داد و گوشی را گذاشت. با لحنی زننده گفت: «همین را می خواستی؟»

حالم کمی بهتر شده بود. جواب دادم: «خیال کردی از مأمور می ترسم؟ چنان **** دارم که می توانم به وسیله او در مطب را ببندم و از بیمارستان بیرون کنم، حالا می بینی!»

به طور وضوح دیدم از تهدید من یکه خورد، اما ظاهرش را حفظ کرد و پشت به من روی یک مبل نشست. چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای زنگ در بلند شد. دکتر گفت: « برو کنار، مأمور است!»

کنار رفتم، او در اتاق را باز کرد و بیرون رفت، پشت سرش راه افتادم. نسرین را دیدم که رنگ به چهره نداشت. دکتر با دیدن او گفت: «پس محافظ هم با خودت آورده ای؟» بعد به سرعت در ورودی را باز کرد. مأموری یونیفرم پوش سلام کرد و به داخل آمد. دکتر بلافاصله گفت: «سرکار این خانم مزاحم من شده و بیرون نمی رود. می خواهم در مطب را ببندم، نمی گذارد و تهدیدم می کند!»

مأمور مرد میانسالی بود با پختگی آدمهای پرتجربه از من پرسید: «به چه دلیل مزاحم آقای دکتر شده اید؟»

-سرکار من مادر بچه هایش هستم.

مأمور با تعجب نگاهی به من و نگاهی به دکتر انداخت و پرسید: «یعنی همسر ایشان؟ ولی ایشان که...»

-بله سرکار، سن و سال پدرم را دارد. همین را می خواستید بپرسید؟»

-بگذریم...بفرمایید مشکلتنان چیه؟

سرکار فقط شانزده، هفده سالم بود که با او ازدواج کردم. در آن وقت او پنجاه و شش، هفت ساله بود. نمی دانم تقصیر خودم بود، یا پدرم، یا خود او، ولی من دوستش داشتم و با هر شرایطی با او زندگی می کردم. اما چند سال پیش غیابی طلاقم داد و عدم صلاحیت برای نگهداری بچه هایم را از دادگاه گرفت و بچه هایم را دزدید و برد خارج از کشور، طوری این کار را کرد که وقتی چشم باز کردم، دیدم هیچ چیز ندارم، نه شوهر، نه فرزند، نه زندگی...

پرتو، با گفتن آن مطالب دیگر حالم را نفهمیدم و صدای های گریه ام بلند شد. نسرین خواست حرفی بزند. اما هنوز کلمه اول به دوم نرسیده دکتر به مأمور گفت: «سرکار اول اینها را از مطب بیرون کنید، بعد صحبت می کنیم!»

مأمور به من و نسرین گفت: «شما قانوناً نمی توانید مزاحم ایشان بشوید، آن هم در محل کار، بفرمایید برویم کلانتری، آنجا حرفهایتان را بزنید.»

دکتر با نفرت گفت: «بله سرکار بیرونشان کنید. می خواهم مطب را تعطیل کنم.»

مأمور در را باز کرد و با دست راه خروج را نشانم داد و گفت: «لطفاً بیرون تشریف داشته باشید، تا برویم کلانتری.»

دکتر گفت: «سرکار من وقت کلانتری آمدن ندارم. اینها را ببرید و از هردوشان التزام بگیرید که دیگر مزاحم من نشوند!»

مأمور با سرسنگینی جواب داد: «آقای دکتر، تا شما شخصاً به کلانتری نیایید و کتباً شکایت نکنید. پرونده تشکیل نشود، نمی توانیم هیچ اقدامی بکنیم.»

-یعنی چه؟ شما می بینید که اینها مزاحم من شده اند.

-شما از ما کمک خواستید که خانمها را از محل کارتان بیرون ببریم، ما هم آمده ایم رسیدگی کنیم، ولی کار و اقدام ما باید بر اساس قانون باشد. بفرمایید همراه بنده و خانمها برویم کلانتری، تا مراحل قانونی را طی کنیم.

من و نسرين بيرون رفتيم. دکتر در را بست و قفل کرد. به مأمور گفت: «شما اینها را ببرید من خودم فردا صبح می آیم.» بعد دست در جیبش کرد و یک اسکناس درآورد و به مأمور فهماند راضی اش خواهد کرد. مأمور قبل از اینکه دکتر حرفی بزند گفت: «زودتر تکلیف بنده را روشن کنید. بنده مأمور و حقوق بگیر دولت هستم، می آید کلانتری یا خیر؟»

دکتر من و منی کرد و با لحنی تحقیرآمیز گفت: «حالا کارمان به جایی رسیده که آجانها برایمان خط و نشان می کشند! آقا خیلی ممنون بابا، از طلا گشتن پشیمان گشته ایم مرحمت فرموده ما را مس کنید. نخواستم آقا، نخواستم.»

مأمور که پیدا بود از رفتار دکتر خیلی بدش آمده، خطاب به من گفت: «شما می توانید از طریق قانون اقدام کنید، این طوری به جایی نمی رسید.» بعد به دکتر گفت: «لطفاً یک ورقه کاغذ بدهید که صورت جلسه بنویسیم و امضا کنیم.»

دکتر انگار صدای او را نشنیده باشد، بی محلی کرد و سرش را پایین انداخت و رفت. من هم بلافاصله به دنبالش دویدم. وسط پله ها ایستادم. در حالی که صورتش برافروخته بود، گفت: «اگر لیاقت نگهداری از بچه ها را داشتی، دادگاه رأی عدم صلاحیت نمی داد. کاری نکن...»

-هر تهدیدی می خواهی بکن. اصلاً بزن، بکش، ولی خیال نکن دست از بچه هایم بر می دارم! دکتر به پشت سر گاه کرد و به مأمور که از پله ها پایین می آمد با لحنی آمرانه و توهین آمیز گفت: «مگر نمی بینی؟! چرا جلیش نمی کنی؟»

مأمور با خونسردی جواب داد: آقا شما حتی حاضر نیستید یک صورت جلسه را امضا کنید. نمی خواهید پا به کلانتری بگذارید، بنده باید طبق قانون عمل کنم. به هر حال اگر مایل به پیگیری هستید بیایید کلانتری، خداحافظ شما.»

بعد نگاهی از روی ترحم به من کرد و گفت: «اگر برایتان مقدور است وکیل بگیرید!»

دکتر با صدای بلند فریاد زد: شما مأمور دولتی یا کار چاق کن؟ از تو شکایت می کنم، از نان خوردن می اندازمت.»

مأمور رفت و دکتر از پله ها سرازیر شد و من و نسرين هم به دنبالش، دیگر اعتنایی به ما نکرد، به پارکینگ رفت و سوار اتومبیلش شد و با شدت گاز داد و رفت. دست شیرین را کشیدم و به

خیابان دویدم، جلوی یک تاکسی را گرفتم و آدرس خانه دکتر را دادم، به راننده گفتم مسافر دیگری سوار نکند.

در طول راه نسرین دستم را در دست گرفته بود و نوازش می داد. کمی بعد آرام و با احتیاط گفتم: «الان خیلی دیر وقت است، صحیح نیست به خانه اش برویم، بگذار برای فردا صبح.»

جوابش را ندادم، او می فهمید در درونم چه می گذرد. خیلی سعی می کرد آرامم کند. اما من قابل کنترل نبودم. وقتی به در خانه دکتر رسیدیم، حدود ساعت یازده و نیم شب بود و چنان تاریکی و سکوت بر کوچه حاکم بود که آدم را به وحشت می انداخت. خواستم زنگ در را بزنم. نسرین دستم را کنار زد و این بار با قاطعیت گفت: «خیال نکن چون پاپا گفته باید از تو اطاعت کنم، به هر دیوانگی تن می دهم. آخر این موقع شب برای رفتن به خانه مردم مناسب نیست، یک دقیقه فکر کن، ببین داری چه کار می کنی؟!»

کوچه آنقدر تاریک بود که نتوانستم اشکهایم را ببینم. اما وقتی دست او را کنار زدم و کورمال کورمال زنگ را پیدا کردم و فشار دادم، صدای مویه هایش بلند شد: «آخر آن دو تا بچه بی گناه الان خواب هستند.»

تمام تنم لرزید. به او گفتم: «به من رحم کن، این قدر روحیه ام را ضعیف نکن، تمام تنم دارد می لرزد.»

از ته باغ صدای نصرت خانم بلند شد. می ترسیدم جواب بدهم. نصرت خانم آن موقع هنوز زن حبیب آقا نشده بود. اما زن نترسی بود. بدون آنکه ترسی به خود راه بدهد، بدن آنکه بداند چه کسی پشت در است، آن را باز کرد. نور کم رنگی از سالن، قسمتی از باغ را روشن کرده بود. در آن روشنایی کم رنگ من را شناخت. آن موقع بود که ترسید. با همان لهجه غلیظ گفت: «چی از جوئم می خوای؟ چرا از صبح تا حالا پيله کردی به مو. اگه آقا دکتر بفهمه صبح راهتان دادم داخل خانه، هفت جدمو می سوزانه!»

-من به او نمی گویم امروز اینجا بودم، برو صدایش کن بیاید کارش دارم.

-الان اوقاتش خیلی تلخه، با قیروزه خانم دعوا داشتند.

یک مرتبه خواست در باغ را ببندد، سریع خودم را به داخل انداختم. او سعی کرد بیرونم کند. گفتم: «این غلط های زیادی به تو نیامده، یا برو صدایش کن، یا خودم می روم.»

غرغر کنان به طرف ساختمان رفت، نسرین هنوز مویه می کرد. آمد جلو سرش را روی سینه ام گذاشت و ناله کرد: «می دانم دلت خون است، اما تو که سالها صبر کردی، امشب را هم دندان سر جگر می گذاشتی.»

-آن وقت این یک شب را چگونه صبح می کردم؟ نمی دانی چه می کشم، الهی هیچ وقت هم ندانی، به خدا...

هنوز جمله ام را تمام نکرده بودم که صدای مثل رعد دکتر در باغ پیچید. خطابش به نصرت خانم بود: «کی به تو گفت در را باز کنی؟ چرا نگفتی زنگ می زنند؟»

صدای نصرت خانم می لرزید. گفت: «والله خیال کردم خودتان هم شنیدید! موچه گناهی دارم که شما و خانم دعوا داشتید و صدای زنگ به گوشتان نرسید.»

از نسرین جدا شدم و به طرف ساختمان دویدم. دکتر با دیدنم فریاد زد: «به چه حقی بدون اجازه وارد خانه من می شوی؟ برو بیرون ابله!»

صدای کفش زنانه ای از پله ها به گوش رسید. لحظه ای بعد زن بسیار جوان و زیبا و قدبلندی به پایین آمد. لباس خواب قشنگی تنش بود. موهای سیاه و فر خورده اش روی شانه هایش ریخته بود. فهمیدم فیروزه است. با پرخاش به دکتر گفت: «اینها کی هستند؟» به جای دکتر من جواب دادم: «من مادر نازان و ساسان هستم. آمده ام تکلیف بچه هایم را روشن کنم. این هم خواهرم است، خاله بچه هایم!»

چهره فیروزه با گفته های من عوض شد. اما تا خواست حرفی بزند دکتر به او گفت: «تو برو بالا کاری به این کارها نداشته باش.» بعد سر من فریاد کشید: «تو خودت را مادر می دانی؟ الان بچه هایم از خواب می پرند و وحشت می کنند.»

-من مادر نیستم، ولی تو پدری؟ اگر می فهمی چرا فریاد می کشی؟ من که ...

فیروزه با کنجکاوی گفت: «خانم حالا این موقع شب چه می خواهی؟»

-بچه هایم را می خواهم، او با یک توطئه بچه هایم را دزدید و برد. اما خدا جای حق نشسته و مرا روبروی بچه هایم قرار داده، می خواهم خودم بزرگشان کنم!

-وا... من تا حالا این طور شنیده بودم که شما بچه ها را ول کرده و رفته اید به انگلیس.

دکتر هوار، هوار کرد: «فیروزه تا نزدم دهنتم برو بالا، مگر حرف سرت نمی شود برو بخواب.»

دیدم دکتر دست بزنش را هنوز دارد. انگار فیروزه از حرف او تعجبی نکرد. چون خیلی عادی گفت: «یعنی تو این سر و صدا و غوغا بروم بخوابم؟ چرا به من دروغ گفته بودی؟ مگر نگفتی او بچه ها را گذاشته و رفته انگلیس. این بی چاره که می گوید بچه ها را از چنگش در آورده ای؟!»

فیروزه را کاملا در جبهه خودم دیدم. رفتارشان نشان می داد دل پری از دکتر دارد. به او گفتم: «خانم، خدا کند شما با او خوشبخت بشوی، ولی من در خانه او جز توهین و فحش و کتک چیز دیگری ندیدم.»

دکتر یک مرتبه خواست به طرفم حمله کند که جای خالی دادم و جیغ کشیدم. نسرین سر او فریاد زد: «آن وقتها که خواهرم را کتک می زدی گذشت، اگر دست به رویش بلند کنی می کشمت.»

در اینجا پرتو گفت: «یگانه به خدا نمی توانم حرفه‌ایت را باور کنم! همین دکتر شاهکار فلج و علیل این بلاها را سر تو آورده؟ همین مردی که سه چهار زبان بلد است و این قدر من بهش ارادت پیدا کردم؟ مگر می شود؟ دارم شاخ در می آورم. همیشه فکر می کردم چه مرد بزرگ و ارزشمندی است. دلم برایت خون شد!»

-اگر ناراحت می شوی بگذار بقیه اش را نگویم؟ من نمی خواهم تو از او بدت بیایی. می خواهم هوابش را داشته باشی، او دیگر علیل و ذلیل است و کفاره گناهانش را پس می دهد.

-نه، نه باید بگویی، مگر می شود از این مصیبت نامه چشم پوشید. تو را خدا بگو.

-می گویم، اما قول بده نسبت به دکتر احساس بدی پیدا نکنی.

-دروغ نمی گویم، احساسم دیگر خوب نیست، ولی سعی می کنم در رفتارم تأثیر نگذارد. حالا بگو...

-آن شب از صدای داد و فریادمان بچه ها بیدار شدند و شروع کردند به گریه و شیون. نصرت خانم به اتاق دوید و فیروزه خطاب به دکتر گفت: «چرا نمی نشینید آرام حرفه‌ایتان را بزنید؟»

دکتر فریاد زد: «من با این زن حرفی ندارم. فیلس یاد هندوستان کرده، خیال می کند می تواند به زندگی من برگردد. خیال می کند می تواند به هوای بچه ها...»

نگذاشتم حرفش را تمام شود. گفتم: «از سالها پیش عطای تو را به لقایت بخشیده ام. چرا برای خودت نرخ تعیین می کنی؟ من فقط بچه هایم را می خواهم.»

من دورغ می گفتم هنوز او را می خواستم. یک لحظه آرزو کردم کاش جای فیروزه بودم، کاش آن لباس خواب تن من بود...

فیروزه دوباره به دکتر گفت: «خوب بچه هایم را می خواهد، حرف بدی که نمی زند!»

دکتر در جوابش غرید: «می دانم تو چشم دیدن این بچه ها را نداری، اما هم تو بدان، هم این زن که یک موی سر بچه ها را با هیچ کدامتان عوض نمی کنم.»

صدای شیون و گریه بچه ها دیوانه ام کرده بود. در یک لحظه با سرعت پریدم توی اتاق و تا دکتر به خودش بیاید هر دو را در بغل گرفتم و به سینه ام چسباندم. نمی دانی چه عالمی بود، هردوشان را غرق بوسه کردم. صدای هولناک دکتر بلند شد: «نصرت بی شعور، تو چه حقی داشتی در این موقع شب در را به روی یک غریبه باز کنی؟»

نصرت خانم گریه کنان گفت: «اگر وا نمی کردم سرم داد می کشیدید که مگه کری؟ حالا که وا کردم به حرف دیگه می زنید.»

نسرین به پشتیبانی نصرت خانم گفت: «این بیچاره چه گناهی دارد؟ ما به زور وارد شدیم!»

دکتر فریاد کشید: «شما به چه حقی به زور وارد خانه من شده اید؟»

نسرین جواب داد: «به همان حقی که شما بچه های خواهرم را با کلک و توپنه ار او جدا کردید و بردید خارج از ایران.»

فیروزه یک مرتبه با صدای بلند به گریه افتاد. در میان گریه گفت: «همیشه با خودم می گفتم، مادر این بچه ها چه زن بی رحم و بی عاطفه ای است که جگرگوشه هایش را ول کرده و رفته پی خوشی اش، اما حالا می بینم همه حرفها یک مشت دروغ بوده. دکتر من نمی گذارم اینها را از هم جدا کنی!»

دکتر به او محل نگذاشت و خطاب به من گفت: «تو اسم خودت را می گذاری مادر؟ این موقع شب آمده ای و داری بچه ها را دیوانه می کنی، یا زود برو بیرون یا...»

نگذاشتم حرفش را تمام کند، گفتم: «هر کاری می خواهی بکن، این را بدان که من دست از بچه هایم برنمی دارم. بزن، بکش، به پلیس تحویل بده.»

فیروزه همانطور که با شدت گریه می کرد، خطاب به او گفت: «مگر از خدا نمی ترسی؟ دکتر چرا نمی آید بنشینید و با هم یک قرار مداری بگذارید. خُب این بی چاره که حرف بدی نمی زند!»

دکتر به طرف او حمله کرد که دست یه رویش دراز کند اما او جا خالی داد.

دکتر نعره زد: «من با کسی قرار و مدار ندارم.»

بعد به طرف من و بچه ها آمد. بچه ها مثل جوجه می لرزیدند. و جیغ می کشیدند. آنها را به سینه ام چسباندم. دکتر دست آنها را گرفت و کشید و از من جدایشان کرد. به طرف اتاق خواب وسطی برد و هلشان داد به داخل و در را به رویشان بست. خودم را به پشت در رساندم، با فریاد به انگلیسی گفتم: «نترسید هیچکس با شما کاری ندارد. گریه نکنید.»

بالاخره کار به آنجا کشید که قرار شد من هر دو هفته یک بار بچه هایم را ببینم. البته در حضور خود دکتر قبول کردم، ولی در سرم نقشه ها داشتم. حالا دیگر نوبت من بود که در یک فرصت مناسب بچه ها را از چنگ او درآورم. وقتی از خانه دکتر بیرون آمدیم، ساعت پنج صبح و هوا روشن شده بود. به خدا در آن لحظات اگر جانم را می گرفتند بهتر از آن بود که از بچه هایم جدا شوم. با چشمانی گریان و دل خونین به خانه برگشتم.

نسرین هم حالت روحی بدی داشت. در حالی که خودش به پهنای صورتش اشک می ریخت، به من تسلی می داد و نصیحتم می کرد: «خدا را شکر کن که بچه ها در یک قدمی مان هستند. شاید کم کم دکتر بگذارد بیشتر از دو هفته یک بار آنها را ببینی.»

مهر فیروزه به دلم نشست. احساس می کردم او هم یک قربانی دیگر مثل من است. دلم می خواست بدانم آیا او هم مثل من عاشق دکتر شده و با او ازدواج کرده، یا قضیه چیز دیگری بوده، اما هر چه بود، به طور نسبی بر دکتر تسلط داشت. از طرز برخورد و حرف زدن آمرانه اش می شد فهمید اگرچه از او می ترسد، ولی گردنکشی هم می کند. در دل آرزو کردم او انتقام مرا از دکتر بگیرد.

از لحظه ای که از بچه ها جدا شدم، شروع کردم به لحظه شماری. باید با آن همه بیقراری و بی تابی، پانزده روز صبر می کردم تا آنها را ببینم و درآغوش بگیرم. وای که انتظار چقدر تلخ و کشنده است. آرزو داشتم یک بار دیگر آنها را یک دل سیر ببینم، بعد به سراغ شهاب بروم. اما در آن صورت مهلتی که او برایم قائل شده بود، منقضی می شد.

روزی که به سراغ شهاب رفتم، از آن روزهای جهنمی بود. دیگر هیچ رغبتی برای اشتغال نداشتم. دلم می خواست شب و روز آزاد باشم و فکر کنم و نقشه بکشم و راهی برای تصاحب بچه هایم پیدا کنم. طبق معمول آن روز هم وقتی از خانه خارج می شدم نسرین یک حرف حسابی زد. وقتی عذاب رفتن به سفارتخانه را در چهره ام دید، گفت: «بیچاره این قدر عزا نگیر، شاید شهاب بتواند برایت راه حلی پیدا کند.» این حرف دلم را روشن کرد. نسرین راست می گفت شهاب در مقامی بود که می توانست خیلی کارها بکند.

شهاب منتظرم بود، همه می دانستند زنی به نام یگانه آریایی باید بیاید و رئیس دفتر او بشود. هم محافظان و نگهبانان می دانستند هم اطلاعات؛ هم کسانی که مرا به اتاق او راهنمایی می کردند. به این ترتیب منتظر یک استقبال گرم از سوی او بودم، اما وقتی نگهبان در را به رویم باز کرد و چشمم به او افتاد، از رفتار خشک و رسمی اش دانستم همان آدم سابق است به اضافه پستی عالی تر و مقامی والاتر که فاصله ما را از گذشته بیشتر کرده بود. با دست اشاره کرد که داخل شوم. حالا آن اتاق چقدر مجلل بود و میزی که پشتش نشسته بود چه عتیقه ای بود بماند. تا وقتی نزدیک میزش نرسیدم از جایش بلند نشد. آن وقت بود که اول به مأموری که همراهی ام کرده بود با اشاره فهماند برود، بعد دست مرا که به سویش دراز کرده بودم که دست بدهم، فشرد.

مأمور رفت و من ماندم و او، با رفتاری سنگین و رسمی حال و احوالی کرد و از پدرم و خواهرهایم پرسید. شرح مختصری از آنچه پیش آمده بود برایش گفتم و او با دقت گوش داد. بعد گوشی را برداشت و شماره ای گرفت.

خیال کردم می خواهد ماموری احضار کند تا مرا به اتاقم ببرد. اما چند لحظه بعد که مخاطب گوشی را برداشت او با چهره ای متبسم گفت: اگر حدس زدی چه کسی آمده پیش من؟

چشمم از تعجب گرد شد. یعنی آمدن من انقدر برایش مهم بود؟ هنوز در تعجب بودم که به مخاطبش گفتم: گوش را به خودش می دهم صحبت کند. بعد به من اشاره کرد گوشی را از دستگاه دیگری که نزدیک من بود بردارم. گوشی را برداشتم. فقط گفتم: «الو که صدای شادمانه نوین در گوشی پیچید: سلام یگانه، من شرط را به بابا باختم او گفت تو می آیی ایران اما من می گفتم نمیایی.»

گفتگو با نوین حالم را عوض کرد. دیدم شهاب اگرچه رفتارش مثل همیشه خشک و بی روح است ولی برایم اهمیتی خاص قائل است. نوین هی سوال می کرد: موضوع سیمین و کوشا به کجا رسید؟ نسرین کجاست؟ چند روز است آمده ای؟ و در آخر هم دعوت کرد شب به خانه شان بروم.

جواب سوالاتش را دادم اما دعوتش را موکول کردم به بعد.

بگذریم. از همان روز مشغول به کار شدم. اما نه به عنوان رئیس دفتر، بلکه با پست رئیس تشریفات. از همان جا بود که با تمام سیاست مدار های بزرگ و ادم های مشهور دنیا آشنا شدم. این عکس ها مال همان زمان هاست. زمانی که شاه یک شخصیت مهم جهانی محسوب می شد. و ایران یک کشور مهم که بزرگترین قدرت منطقه بود.

با احراز ان پست مهم که ان همه اسان به دستم آمده بود و ان موقع قدرش را نمی دانستم کم کم به چهره ای شناخته شده و مهم مبدل شدم.

از موضوع دور نشوم. همان روز اول به شهاب گفتم هر پانزده روز یک بار سه شنبه باید با بچه هایم باشم. در جوابم گفت: اگر برنامه ویژه ای نباشد یا در سفر نباشیم.

گفتم: در ان صورت دکتر اجازه نخواهد داد روز دیگری انها را ببینم.

شهاب نگاهی به چهره مضطربم انداخت و گفت: نگران نباش. اگر بخواهد اذیتت کند ساواک را می اندازم به جانش. من کسی نیستم که از قدرت و نفوذم سواستفاده کنم. اما در جایی که حرف حق مطرح باشد از همه امکانات برای به کرسی نشاندن حق استفاده می کنم.

خیلی زود به فوت و فن کار آشنا شدم و تسلط پیدا کردم. در همان هفته اول نبض کار دستم آمد. نمی دانم شوق بچه ها بود یا چیز دیگری که در وجودم انرژی تولید می کرد تا بتوانم از پس ان مسئولیت بزرگ و حساس بر بیایم. نمی خواهم وارد جزئیات بشوم همین قدر می گویم کم کم تبدیل به یک مهره می شدم. مهره ای مهم و حساس.

-دلم می خواهد وارد جزویات شوی. واقعا برایم جالب است. ولی اول بگو بینم تکلیفت با بچه ها چه شد؟

-در طول ان دو هفته اگر چه به راز و رمز کار آشنا می شدم ولی تمام فکر و ذهنم نازان و ساسان بود. احظه شماری می کردم که سه شنبه بیاید و ان ها را در اغوش بگیرم و ببوسم و ببویم. برای نازان یک عروس خریده بودم اندازه خودش. یک ماشین هم برای ساسان گرفته بودم که با رادار هدایت می شد و مسافتی معین را می رفت و بر می گشت. برای هر کدامشان چند دست لباس زیر و رو خریده بودم. و همه را کادوپیچ کرده و در کنار اتاق گذاشته بودم.

از دیدنشان لذت می بردم. دلم می خواست ان لحظه های طولانی زود بگذرد و روز سه شنبه بیاید. ارزو داشتم بینم بچه ها با دیدم ان هدایا چه می کنند. هر روز یکی دو بسته به کادو ها اضافه می شد. نسرین مسخره ام می کرد. هر وقت چشمش به ان همه بسته کادوپیچ می افتاد می گفت: روزی که می خواهیم برویم باید یک وانت بگیریم و این بار و بندیل را ببریم.

به او حق می دادم که دستم بیندازد. محال است تا کسی خودش مادر نشده باشد درد جدایی مادر از بچه هایش را بفهمد.

در جواب نسرین می گفتم: نفرینت می کنم هر چه زودتر مادر بشوی تا بفهمی مادر بودن یعنی چه!

سرانجام سه شنبه رسید. اگر چه نتوانسته بودم تمام شب گذشته را از شدت هیجان لحظه ای بخوابم ولی صبح ساعت هفت آماده ی رفتن شدم. نسرین مانع شد: "چرا کاری می کنی که ان روی دکتر بالا بیاید؟ حتما" الان همگی شان خواب هستند. طفلک بچه ها را زابرا می کنی که چي؟ مادر خود خواهان آمده شما را ببیند!"

حق با نسرین بود. اما تمام ان چهارده روز یک طرف این دقایق سمج و دیر گذر جانم را به لب می رساند. بالاخره نسرین موفق شد مرا تا ساعت هشت و نیم در خانه نگه دارد. بعد یک تاکسی سرویس خبر کردیم و با باری از هدایا راه افتادیم.

چند دقیقه بعد پشت در این باغ لعنتی بودیم. قلبم مثل گنجشک گرفتار می زد. چند لحظه ایستادم تا حالم جا بیاید بعد زنگ را فشار دادم. با بلند شدن صدای زنگ صدای پارس سگی بلند شد. نسرین گفت: "دکتر سگ آورده که اگر خودش نتوانست پاچه ی تو را بگیرد سگ را به جانت بیندازد."

چند لحظه بعد که برایم مثل یک عمر گذشت و کسی برای باز کردن در نیامد دوباره زنگ را فشار دادم بالاخره صدای نصرت خانم با هاپ هاپ سگ توأم شد: "کیه؟ "

-باز کن نصرت خانم.

-شما کی باشید؟

-منم مادر بچه ها.

در باز شد و نصرت خانم در حالی که جلوی سگ را که همین برفی باشد می گرفت گفت: "بچه ها نیستن!"

بدون ان که فرصت تجزیه و تحلیل به خودم بدهم از نسرین پرسیدم "مگر امروز سه شنبه نیست؟ "

چهره ی نسرین در هم رفته بود. من ناخودآگاه از حقیقت تلخ و وحشتناکی که می خواست به ذهنم حمله کند فرار می کردم. اما چهره ی نسرین زیر و زبرم کرد. مثل کسی که از خواب پریده باشد گفتم: "نصرت خام امروز سه شنبه است من باید بچه هایم را ببینم انها کجا هستند؟ "

-از کجا بدانم چند روزه اقا دکتر برده شان!

-کجا برده؟ خود دکتر کجاست؟

-از روزی که بچه ها را برده خودش هم به خانه نیامده!

نسرین به دیوار تکیه داد. رنگش پریده بود. شانه های نصرت خانم را گرفتم و محکم تکان دادم و گفتم: "برده خانه ی تاج الملوک؟ "

نصرت خانم دستهای مرا از روی شانه اش به پایین انداخت و گفت: "دستاته بکش کنار مو چه می دانم. "

-فیروزه خانم کجاست؟ صدایش کن بیاید ببینم.

-اویم چند روز پیش با اقا دعوا گرفت چمدانش را برداشت و قهر کرد و رفت.

بسته های کادو پیچ شده از دستم رها شد و به زمین افتاد. همان جا که ایستاده بودم چمپاتمه زدم و نشستم. نگاهم به نسرين افتاد اشک صورتش را شسته بود. با ناتواني به او گتم: " تو مطمئني؟ "

چشمهایش را بست. انگار از رویم خجالت می کشید. انگار او بچه هایم را یک بار دیگر از دستم ربوده و برده بود. سرش را به علامت مثبت تکان داد. حالم را نمی فهمیدم طوفانی درونم به پا شد که مرا از جا کند. بسته های کادو را هل دادم جلوی نصرت خانم و دیوانه وار به طرف خیابان دویدم. نسرين به خود آمد دنبال دوید فریاد زد: " صبر کن کجا می روی؟ این طور نکن الان سنکوپ می کنی! "

رسیدم سر خیابان نسرين هم رسید. بی اعتنا به او جلوی تاکسی ها را می گرفتم و می گفتم: " در بست بیمارستان_.... "

یک تاکسی ایستاد با سرعت سوار شدم نسرين هم در کنارم نشست به راننده گفتم: " اقا با سرعت یرو هر چه خواهی می دهم. " راننده با تعجب از اینه ی اتومبیل نگاهم کرد و بر سرعتش افزود. خیال کرد مریضی در بیمارستان داریم که ان همه مشوشم. گفتم: " ان شا الله خدا تمام مریضها را شفا بدهد. " دو دستم را به صندلی گرفته بودم و سر جایم بند نبودم. نسرين اهسته گفتم: " به خودت آرامش بده این طوری که سخته می کنی. "

جوابش را ندادم نزدیک بیمارستان باز اهسته گفتم: " سعی کن به خودت مسلط باشی سر و صدا راه نینداز ممکن است کار خرابتر بشود. "

به بیمارستان که رسیدیم نفهمیدم چه قدر به راننده پول دادم و از ماشین بیرون پریدم. دوان دوان خودم را به اطلاعات رساندم و سراغ اتاق رییس بیمارستان را که دکتر شاهکار باشد گرفتم. مرد جوانی که انجا نشسته بود گفتم: " اقای دکتر شاهکار دیگر رییس بیمارستان نیستند اگر کاری دارید بفرمایید پیش آقای دکتر ترقی. "

بی اختیار دستم به طرف موهایم رفت موهایم را چنگ زدم فریاد زدم: " پس دکتر شاهکار کجاست؟ "

جوانک که با صحنه ای غیر منتظره روبرو شده بود با هراس گفتم: " بنده اطلاعی ندارم بروید از دکتر ترقی بپرسید دفترشان در طبقه چهارم است. " به طرف اسانسور دویدم سوار شدم نسرين نفس نفس می زد. چشمم به چهره اش افتاد غرق اشک بود. لحظاتی بعد به طبقه چهارم رسیدیم. مسئول بخش که خانم میانسالی بود جلویمان را گرفت و پرسید: " با کی کار دارید؟ "

-با دکتر ترقی.

-وقت گرفته اید؟

-نخیر ولی حتما" باید ایشان را ببینم.

-ایشان بدون وقت قبلی کسی را نمی پذیرند الان هم جلسه دارند!

با صدایی نزدیک به فریاد گفتم: " ولی من باید همین الان دکتر ترقی را ببینم. "

نسرین با التماس گفت: " خواهش می کنم خودت را کنترل کن اینجا بیمارستان است. "

مسئول بخش گفت: " اصلا" شما کی هستید؟ با دکتر چه کار دارید؟ "

-به شما مربوط نیست من باید همین الان او را ببینم.

کار داشت بالا می گرفت که در پی در انتهای راهرو باز شد و مردی کراوات زده و مرتب که پنجاه ساله به نظر می رسد بیرون آمد و به مسئول بخش گفت: " خانم رازی اینجا چه خبر است؟ "

به طرف دکتر دویدم بیچاره ترسید خیال کرد دیوانه ام با صدای بلند گفت: " جلوی این زن را بگیرید. "

خانم رازی به دنبالم دوید. هنوز سه چهار قدم با دکتر فاصله داشتم که بغض ترکیب و با صدای بلند گریه سر دادم. در میان گریه نالیدم: " فقط به من بگویید دکتر شاهکار کجاست؟ "

دکتر ترقی با شنیدن این حرف از آن حالت دفاعی بیرون آمد و پرسید: " ایشان یک هفته قبل استعفا دادند و رفتند. اتفاقی افتاده؟ با ایشان چه کار دارید؟ "

-اقای دکتر به من بگویید کجا رفته؟

-ایشان به خارج از کشور رفته اند.

-به کدام کشور؟ شما را به خدا بگویید به کدام کشور رفته؟

خانم رازی گفت: " خانم یواش حرف بزنید مریضها چه گناهی کرده اند؟ "

نسرین شروع کرد برای دکتر ترقی توضیح دادن. در آخر دکتر گفت: " یعنی دکتر شاهکار بچه ها را دزدیده؟ "

زار زدم: " دکتر بگویید بچه هایم را کجا برده؟ من دیگر طاقت ندارم کمکم کنید. "

دکتر ترقی در اتاقی را باز کرد و گفت: " بفرمایید در این اتاق بنشینید الان خدمتان می رسم. "

نسرین زیر بغلم را گرفت و به اتاق رفتیم. چند دقیقه بعد دکتر ترقی برگشت. با لحنی پدرا نه و محبت امیز گفت: " خانم خودتان را کنترل کنید شاید ایشان به قصد بدی بچه ها را نبرده باشند. "

-به من بگویید به المان رفته؟

-نخیر به امریکا رفته اند. اما به کدام ایالت و کدام شهر نمی دانم.

قلبم از جا کنده شد. من بچه هایم را در جایی به وسعت یک قاره گم کرده بودم. دیگر نتوانستم سر پا بایستم. داشتم به زمین می افتادم که نسرین و دکتر ترقی متوجه شدند و نگه‌م داشتند. دکتر به خانم رازی گفت: "این خانم را ببرید اتاق 407 بخوابانید من الان می‌ایم."

وقتی چشم باز کردم که هوا تاریک بود. اول نفهمیدم کجا هستم موقعیتم را به یاد نمی‌آوردم بعد کم‌کم یادم آمد چه بلایی سرم آمده و کجا هستم. چنان ضربه‌ای خورده بودم که ارزو می‌کردم همان طور که روی تخت بیمارستان هستم برای ابد بخوابم و بیدار نشوم. اما ادم مجبور است تا زنده هست زندگی کند.

بگذریم. چه تلاش‌های مذبوحانه‌ای کردم سراغ دکتر وحید و مستانه که تازه از سفر برگشته بودند رفتم و از آنها کمک خواستم اما آنها خبری از او نداشتند. طفلک مستانه چقدر برایم دل‌سوزاند و محبت کرد. او با اینکه با خاله اش تاج الملوک میانه‌ی خوبی نداشت به خاطر من رابطه اش را با او نزدیک کرد بلکه بتواند به ادرس دکتر پی‌ببرد. اما تاج الملوک هم بی‌اطلاع بود. در واقع با زیرکی خود این باور را به مستانه داده بود که هیچ خبری از دکتر و بچه‌ها ندارد.

در آن شرایط سخت و توان فرسا کم‌کم‌های روحی و عاطفی ناصر و نوین که از آمدن من و نسرین به ایران خوشحال بودند خیلی موثر بود. پدرشان هم سعی می‌کرد مرا هر چه بیشتر به کار بکشد و غرق مسئولیت کند که از خودم و افکاری که به سرعت فرسوده‌ام می‌کرد فاصله پیدا کنم. در تمام مسافرت‌های رسمی مرا با هیات همراهش می‌برد و مسئولیت‌های حساس و مهم به دوشم می‌گذاشت. اما پرتو تو خودت مادر هستی و می‌دانی هیچ‌انگیزه‌ای هر قدر قوی و مشغول‌کننده باشد نمی‌تواند فکر و روح مادر دردمندی را که در فراق بچه‌هایش آرام و قرار ندارد انقدر مشغول کند که زندگی طبیعی و عادی داشته باشد. من زندگی می‌کردم و به ظاهر در شغلم موفق بودم و روز به روز هم شناخته‌تر می‌شدم و با تجاری‌گری که پیدا می‌کردم چنان ارزش و اعتبار چشمگیری نصیب می‌شد که امروز وقتی به آن فکر می‌کنم تازه می‌فهمم چه موقعیت و مقام فوق‌العاده‌ای داشتم و نمی‌دانستم. اما آن روزها همه چیز را از پشت عینک سیاه و غم‌انگیزی می‌دیدم که هیچ چیز خوشحالم نمی‌کرد. هرازگاه به در خانه‌ی دکتر می‌رفتم و با هزار امید و ارزوی خام در می‌زدم بلکه یک بار خبری از آنها بشنوم. اما فقط با نصرت خانم و بچه‌اش روبرو می‌شدم.

از فیروزه هم هیچ خبری نبود. دلم می‌خواست دست کم از او خبری داشته باشم و سراغ دکتر و بچه‌ها را از او بگیرم.

بالاخره در یکی از روزهایی که با پای سست و دل‌لرزان سربالایی کوچه را گرفتم و رفتم، از دور دیدم کامیونی جلوی در خانه دکتر ایستاده و مشغول بارگیری است. صدای جیغ جیغ نصرت خانم هم بلند بود. با سرعت به طرف خانه دویدم. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم صدای نصرت خانم واضح‌تر می‌شد. او جیغ می‌زد: "آخه فیروزه خانم، آقا دکتر اینجا نیست که شما داری خانه را خالی می‌کنی، آخه به اجازه کی؟"

صدای فیروزه در جوابش بلند شد: "تا با یک لگد بیرون نکرده زبان به دهن بگیر و برو سراغ کارت."

جلوی خانه رسیدم. فیروزه را دیدم، یک شلوار جین و یک یلوز خوش آب و رنگ به تن داشت و همراه دو سه مرد کارگر، اثاثیه را بار کامیون می کرد. وقتی چشمش به من افتاد بی آن که سلام و علیکی بکند گفت: "حالا می فهمم تو چه کشیدی!"

پرسیدم: "چه خبر است؟ چه اتفاقی افتاده؟ بچه های من کجا هستند؟ دکتر آنها را به کجا برده؟"

با لحنی دوستانه جواب داد: "به خدا اگر می دانستم می گفتم. یکی دو روز بعد از رفتن شما سخت دعوایمان شد، من قهر کردم و به خانه پدرم رفتم. چهار پنج روز گذشت، وقتی از او خبری نشد آمدم اینجا، فهمیدم رفته و بچه ها را هم با خودش برده، آنجا بود که فهمیدم آن دعوا و مرافعه را هم عمدا بوع راه انداخته بود تا مرا از صحنه خارج کند. او خانه را به نصرت خانم سپرده و تمام درها را هم با قفل و زنجیر بسته بود. نمی دانید چه حالی داشتم، با قوم و خویش هایش تماس گرفتم، یا خبر نداشتند یا نخواستند اطلاعاتی به من بدهند. همه شان اظهار بی اطلاعی کردند. به مطبش رفتم، دیدم آن را تعطیل کرده. به بیمارستان رفتم، دیدم استعفا داده. نمی دانم تکلیف من چه می شود. به نظر شما می توانم غیابی طلاق بگیرم؟"

با تاسف در جوابش گفتم: "نه، زن بیچاره نمی تواند، اما مرد می تواند. همان طور که دکتر غیابی طلاق داد و برای نگهداری بچه هایم، برایم عدم صلاحیت گرفت. شما شکایتت را بکن، لی مثل این که باید چند سالی از مردخبری نشود و مفقودالاثرا باشد تا قانون احتمالا کاری بکند."

- خانم، من تا با شما روبرو نشده بودم، نمی دانستم دکتر چه بلایی سر شما آورده. همیشه به من می گفت شما بچه ها را گذاشته و رفته اید دنبال یک مرد دیگر. نمی دانید ندیده و نشناخته چقدر به شما بدبین بودم.

- شما که از من هم کم سن و سال تر هستید، چطور حاضر شدید با یک مرد به این سن و سال ازدواج کنید؟

- خودم هم نمی دانم! من کارمند دانشکده پزشکی هستم. او هم آنجا استاد بود. مرا دید و عاشقم شد. خب من هم وضع مالی خوبی نداشتم. سرپرستی پدر و مادر پیرم به گردن من افتاده. وقتی دیدم یک استاد دانشگاه، یک پزشک مشهور از من خواستگاری می کند، آنقدر خوشحال شدم که دیگر بقیه چیزها را ندیده گرفتم.

- کی با او ازدواج کردید؟

- سه سال پیش.

- مگر او سه سال پیش در ایران بود؟ پس بچه های من سه سال در ایران بوده اند و من خبر نداشتم؟

- نخیر، بچه ها را چند ماه است آورده. اگر پای بچه در میان بود که با او ازدواج نمی کردم. به من گفته بود یک زن آلمانی و دو سه بچه از او دارد که هیچ وقت به ایران نمی آیند.

در یک لحظه خیال کردم شهاب عمدا از آمدن بچه ها به ایران، باخبرم نکرده، ولی با توضیح فیروزه آرام گرفتم. از فیروزه پرسیدم: "او با شما خوش رفتاری می کرد؟"

- نه بابا، آن طور که او عاشقم شده بود پیش خودم می گفتم مرا روی چشمش می گذارد. اما چند ماه پس از ازدواجمان سر بهانه گیری و بکن و نکن هایش باز شد. همیشه مرا متهم می کرد که با دانشجویها و استادها سر و سری دارم. می گفت باید از کارم استعفا بدهم و در خانه بمانم. اما من زیر بار چنین زوری نمی رفتم. یک تهمت های ناروایی می زد و یک فحش های رکیکی می داد که به زن های بدکاره هم آدم رویش نمی شود بگوید. با این حال منتحمل کردم و زندگی ام را با او ادامه دادم. چند ماه پیش بود که گفت باید برای چند روز برود آلمان، هر کار کردم مرا با خودش ببرد، زیر بار نرفتم. وقتی می خواست برود مرا مجبور کرد لباس هایم را بردارم و تا برگشتن او، به خانه پدرم بروم. هرچه گفتم اینجا خانه من است، پدر و مادرم را می آورم اینجا که تنها نباشم، قبول نکرد. ظرف سه چهار روز تمام در و پنجره ها را آهن کشی کرد و به آنها قفل زد و در حالی که شندرغاز پول توی جیبم گذاشت، مرا به امید خدا رها کرد و رفت. سفرش ده روز بیشتر طول نکشید. وقتی برگشت دیدن نازان و ساسان را با خودش آورده. باور کن وقتی بچه ها را دیدم واقعا مبهوت شدم. باور نمی کردم مردی به این سن و سال بچه کوچک دبستانی داشته باشد. تازه آن وقت بود که می فهمیدم غیر از هلما زن دیگری هم داشته. نمی دانید چه حال و روزی پیدا کردم. اما ان قدر زبان بازی کرد که قبول کردم بچه ها چند وقتی پیش ما باشند تا در جایی پانسیونشان کند. دکتر اول می گفت باید از کارت استعفا بدهی و پیش بچه ها بمانی، ولی وقتی دید از پس من بر نمی آید، قول داد بعد از تعطیلات تابستان آنها را پانسیون کند. خلاصه تا همین چند وقت پیش که نصرت خانم را بیاورد، از صبح در را به روی بچه ها می بست و می رفتیم، تا شب که برگردیم. اگرچه من حاضر نبودم خانه نشین شوم و از بچه های او نگهداری کنم، ولی دلم برای طفلک ها واقعا می سوخت. دکتر به من گفته بود که شما آنها را گذاشته و رفته آید. آنقدر از شما بد می گفت که واقعا باور کرده بدم بچه ها نباید زیر دست آن طور مادری بزرگ شوند.

گرماگرم صحبت بودیم که یکی از کارگرها آمد و از او پرسید که لوسترها را هم باز کنند؟ او جواب داد: "آره باز کن اهل مهریه و نفقه دادن که نیست. می دانم باید همه اینها را بفروشم و خرج وکیل کنم تا بتوانم طلاقم را بگیرم."

پرسیدم: "قفل ها را چطور باز کردید؟"

به مرد جوانی که بر کارگرها نظارت می کرد، اشاره کرد و گفت: "پسر عمه ام یک قفل ساز آورد و قفل ها را باز کردیم."

- اگر دکتر بیاید و از شما شکایت کند چی؟

- آنقدر کس و کار دارم که بدهم سر و صدایش را بخوابانند. مردکه بی همه چیز مرا به امید خدا ول کرده و رفته، نه پولی! نه مالی! من زن قانونی اش هستم. باید تکلیفم را روشن می کرد، بعد می رفت.

آن روز فیروزه هر چیز به درد بخور در خانه دید برداشت و برد. شماره تلفن او را گرفتم شماره خودم را به او دادم، تا اگر از بچه ها یا دکتر خبری به دست آورده، خبرم کند. باز هم هر چند روز یک بار به باغ می رفتم و از نصرت خانم خبر می گرفتم. در یکی از روزها وقتی در زدم، همین حبیب آقا در را به رویم باز کرد. از دیدنش تعجب کردم. پرسیدم شما کی هستید؟ نصرت خانم دوان دوان خودش را رساند و گفت: "من زن حبیب آقا شدم، این شوهرمه!"

از آن به بعد بود که نصرت خانم به پشتیبانی حبیب آقا که آن موقع خیلی جوان و سرحال تر از حالا بود یکه تاز میدان شد. دیگر وقتی به آنجا می رفتم تحویل نمی گرفت. حتی لای در را آنقدر باز نمی کرد که داخل باغ را ببینم. حدس می زدم که از زیرزمین کوچ کرده و به اتاق های بالا آمده باشند. چند ماه بعد هم شکمش بالا آمد و چنان افتخاری به شکم بالا آمده اش می کرد که حالم به هم می خورد. با پیدا شدن حبیب آقا در صحنه کار من با نصرت خانم سخت شد. چون از آن به بعد هروقت در می زدم عمدا برفی را جلو می فرستاد که بترسم و بروم. یک بار بدون آنکه در را باز کند، در میان هاپ هاپ سگ گفت: "قربانت برم، خود آقا دکتر از خارجه تیلیفون کرده به مو گفته در را به روی هیچکس باز نکنم. شمایم دیگه اینجا نیا. خبری نیست! به فیروزه خانم گفتم اثاثیه را بیاره سر جاش بگذاره. آقا دکتر گفته اگر یک تیکه اثاث کم شده باشه، منو موکنه زندان! حبیب آقا هم گفته در را به روی هیچ کس باز نکنم."

اشک از چشم هایم سرازیر شد، کارم به جایی رسیده بود که باید ناز نصرت خانم را بکشم. با التماس پرسیدم: "نصرت خانم، آقا از کجا تلفن کرد؟"

از همان پشت در گفت: "مو از کجا بدانم، علم غیب که ندارم، فقط می دونم از خارجه حرف می زنه!"

- از کجا، می دانی؟

- آخه هر وقت با هم حرف می زنیم صدا می ره.

پرتو جان، روزگارم سیاه سیاه بود. یک چشمم اشک بود و یکی خون. تمام آرزوهایم بر باد رفته بود.

- یک موضوع را چند بار است می خواهم بپرسم یادم می رود، راستی سیمین و کوشا چه کردند؟

- آنها زندگی شیرینی را شروع کردند و یک جفت دختر دوقلو ثمره عشق همیشگی شان است. قبل از بچه دار شدن به آمریکا رفتند و در ایالت ویرجینیا ساکن شدند. کوشا با دو سه نفر از دوستان ایرانی اش یک شرکت تبلیغاتی راه انداخت که کارشان خیلی خوب گرفت. دوقلوها در سال سوم ازدواجشان به دنیا آمدند و حال و هوای زندگی همه مان، به خصوص پدرم را عوض کردند. پدرم هر سال با مارال، یکی دو ماهی پیش آنها می رفت و سرحال و بشاش و راضی بر می گشت. ک.شا هن.ز برای پدرم (بهمن) بود. اگرچه حقه هایی را که سر ازدواج آن دو به او زده بودیم می دانست و با یادآوری اش کلی تفریح می کردیم، ولی حاضر نبود کوشا را با اسم واقعی اش صدا بزند.

کیمیا و کاترین عین کوشا بودند. هیچ نصیبی از خانواده ما نداشتند. هرچه بزرگتر می شدند، بیشتر به پدرشان شباهت پیدا می کردند. پدرم خیالش از طرف سیمین واقعا راحت بود. تنها غصه هایش یکی زیر بار ازدواج نرفتن نسرين بود و یکی هم درد بی درمانی که من داشتم. یک بار خودش سرنخ هایی از بچه ها به دست آورد و خبر از من به آلمن رفتم. حتی خانواده دکتر را پیدا کرد و هلما را دید، اما هلما به او گفته بود مدت هاست از دکتر بی خبر است و نمی داند در کجا و چگونه زندگی می کند. وقتی فهمیدم پدرم تا این حد غصه مرا می خورد کهع شخصا به دنبال بچه هایم می رود، احساس دیگری به او پیدا کرد؛ یک جور احساس محبت توأم با ترحم. می دیدم خدش را در ازدواج من و دکتر مقصر می داند و می خواهد کاری بکند.

- نسرين چه کار می کرد؟

- او عاشقانه به کار تدریس و ترجمه مشغول بود و هیچ به فکر ازدواج نبود. چه خواستگارهای خوب و متخصصی برایش پیدا می شد و او رد می کرد که صدای همه در می آمد. نه به پند و اندرزهای پدرم گوش می کرد و نه به دلسوزی های مارال اهمیت می داد و نه به توپ و تشرهای من. هر خواستگاری را که رد می کرد، سرش داد می کشیدم و می گفتم: "بابا این یکی دیگه چه مرضی دارد؟ نسرين به خدا داری پيردختر می شوی، چرا متوجه نیستی، همیشه که دور و بر یک دختر این قدر شلوغ و بازارش گرم نمی ماند." می خندید و می گفت: "توی این بازار گرم و شلوغ، حیف نیست یکی را انتخاب کنم و بازارم سرد شود؟"

به او می گفتم: "همیشه پاپا می گوید آرزو دارم بچه نسرين را هم ببینم و بعد بمیرم. این قدر دل پدرمان را خون نکن." او هم با همان طنز همیشگی اش می گفت: "این هم از زرنگی پاپاست. شرط و شروط مردنش را تعلیق به محال کرده، دارد خدا را گول می زند، در حقیقت با این شرط عمر طولانی برای خودش تعیین می کند. در ثانی اگر قرار است من ازدواج کنم و پس از بچه دار شدنم پاپا بمیرد، همان بهتر که مجرد بمانم چرا باعث مرگ بشوم؟ آن هم مرگ پاپا!"

- بالاخره که ازدواج کرد؟

- نه، تا امروز ازدواج نکرده!

- خب ادامه بده، از خودت بگو.

- زندگی من در سفرها و میهمانی ها می گذشت؛ نه سفرها و میهمانی های معمولی، بلکه سیاسی. من با تجارب شغلی که به دست آورده بودم، زندگی شغلی درخشانی داشتم. سرشناس شده بودم، شهاب چنان اعتماد و اتکایی به من داشت که جز با تایید من برنامه ریزی های مهمش را انجام نمی داد. حتی در زمینه خانوادگی با تایید من، همسر نوین و ناصر را تایید کرد. نوین همسر پسر یک سفیر ایرانی شد و ناصر هم دختر یکی از نواده قاجار را گرفت و هر دو خارج از ایران، یکی در سوئیس و دیگری در آمریکا زندگی می کردند.

- چرا از شهاب نمی خواستی بچه هایت را پیدا کند؟ او که از طریق ساواک می توانست این کار را بکند!

- بله می توانست، خوب هم می توانست. اما اگرچه در برابر دو بار خواهش من قول داد که از هیچ کمکی دریغ نکند، ولی دروغ می گفت، هیچ اقدامی در این مورد نمی کرد. او می دانست من چه آدم مغروری هستم و همان دوبار هم که از او خواهش کردم، زجر کشیدم تا خواسته ام را به او گفتم، بنابراین مسئله را پشت گوش انداخت. خیالش راحت بود دیگر چنین تقاضایی از او نخواهم کرد.

- چه دلیلی داشت که با تو در این مورد همکاری نمی کرد؟

- دلیلش را بعدها فهمیدم. بگذار به جایش برایت می گویم.

- چه آدم خبیثی!

- شهاب یکی از چشم و چراغ های رژیم شاه بود. انقدر طرف توجه بود که سال ها در آن پست حساس و مهم باقی ماند. تمام سیاستمداران بزرگ دنیا او را می شناختند. رزی نبود که مجلات و روزنامه های خارجی خبری از او درج نکنند. زندگی او یا در سفرهای سیاسی می گذشت، یا در میزبانی چهره های سیاسی دنیا، و من، مطرح ترین چهره این محدوده عظیم بودم. همه مرا می شناختند، از رییس جمهور آمریکا، تا ستاره های هالیوود، از اوناسیس تا شاه! پرتو این طور نگاهم نکن! می دانم، می خواهی بیزسی، پس چطور توانستم بعد از انقلاب جان سالم به در ببرم.

- دقیقا همین طور است، اگر این عکس ها را نمی دیدم، فکر می کردم اغراق می کنی، ولی با دیدن اینها تعجب می کنم که امروز صحیح و سالم جلوی من نشسته ای و تصمیم داری ثنبال املاک مصادره شده پدرت هم بروی!

- فقط یک معجزه باعث شد از انقلاب جان سالم به در ببرم.

- شهاب چه شد؟ الان کجاست؟

- صبر کن، خیلی چیزها را نگفتم. اول بگویم که بعد از مرگ آقای امامی، شوهر تاجی، امیرپرویز رهبری مکتب پدرش را به عهده گرفت. او تصمیم داشت تاج الملوک را به پاریس نزد خودش ببرد. اما تاجی زیر بار نرفت که نرفت.

- حتما می خواهی بگویی به خاطر جاویدان در ایرن ماند.

- البته، هیچ جای شک ندارد. یک بار وقتی سراغ نصرت خانم رفتم بینم می توانم خبری از دکتر و بچه ها بگیرم یا نه، حبیب آقا در را به رویم باز کرد و من ناگهان چشمم به او و جاویدان که در تراس نشسته بودند افتاد. نمی دانی با دیدن او چه حالی شدم، ضریان قلبم چنان شدید شد که داشتم از نفس می افتادم و خوشبختانه آنها مرا ندیدند، چون به رغم حال خرابی که داشتم، خیلی زود خودم را پس کشیدم. حبیب آقا از باغ بیرون آمد و در را پشت سرش بست. وقتی حال خرا مرا دید گفت: "مگر عزرائیل دیدی؟"

از او پرسیدم: "حبیب آقا، چرا این آمده اینجا؟"

گفت: "این خانم خواهر آقای دکتره. شوهرش عمرش را داده به شما، آمدهخ اینجا زندگی می کنه."

- این مردی هم که پهلویش نشست، همین جا با او زندگی می کنه؟

- نه، این آقا بعضی وقت ها می یاد اینجا، پدر عروس تاج الملوک است.

- با زنش می آید، یا تنها؟

حبیب آقا خنده معنی داری کرد و گفت: "من نمی دانم!"

هنوز با حبیب آقا حرف می زدم که نصرت خانم در را باز کرد و آمد بیرون. با توپ و تشر به من گفت: "شما تا به دردسری واسه مو درست نکنی، ول نمی کنی! این تاج الملوک از اونایه! خواهر آقا دکتره از وقتی اومده اینجا، می خواد مویه بیرون کنه تا کلفت خودشانه بیاره، منتظر بهانه است."

با التماس گفتم: "جان بچه هایت از دکتر خبر داری؟"

- والله از وقتی این آمده اینجا، تلیفونه به رومان بسته.

تاجی بعد از مرگ شوهرش آمد و در باغ دکتر ساکن شد و تا امروز هم از اینجا نرفته. بگذریم بعد از آمدن تاجی، آن سوسوی امیدی را هم که داشتم از دست دادم. این واقعه خیلی به روحیه ام لطمه زد. من بیشتر بدبختی هایم را از چشم تاجی می دیدم. از وقتی آمدیم تهران وضع بدتر شد. دکتر به پشتیبانی او مرا طلاق داد و بچه هایم را از من گرفت. این اتفاق در روحیه ام خیلی اثر بد گذاشته بود. بدون آنکه متوجه باشم حالتی عصبی و پرخاشجویانه پیدا کرده بودم. در همان حیص و بیص بود که یک روز پس از برگزاری مراسم یک دیدار رسمی، شهاب مرا به اتاقش احضار کرد. هر وقت احضارم می کرد می دانستم یک اتفاقی افتاده و او ناراحت است. در غیر این صورت هر وقت کارم داشت، شخصا به اتاقم می آمد. آن روز خیال کردم می خواهد از چیزی ایراد بگیرد. به اتاقش رفتم و جلوی میزش ایستادم. نگاهی عجیب و متفاوت به رویم انداخت و به طور غیرمترقبه گفت: "امشب می خواهم بیایم به خانه ات."

چشمم از تعجب باز ماند؛ او بارها به خانه من آمده بود، اما وقتی که پدرم در تهران و پیش ما بود. وقتی حیرتم را دید گفت: "باید صبر کنم پدرت بیاید؟"

- نه، نه من چنین حری نزدم!

- پس ساعت نه می آیم. در ضمن دو هفته دیگر به اتریش می رویم!

- سفر رسمی است یا غیر رسمی؟

- رسمی است، وزرای مهم چند کشور دیگر هم دعوت شده اند.

- چند نفر در این سفر همراهی تان خواهند کرد؟

- هفت نفر.

- چه ساعتی پرواز داریم؟
- چهار بعد از ظهر، سوال دیگری هست؟
- می خواهم خواهش کنم...
- نه، خواهش نکن. راس ساعت نه آنجا خواهیم بود.
- چنان ذهنم را قاپیده بود که خلع سلاح شدم. به چهره اش نگاه کردم. می خواستم از نگاهش بخوانم چه خبر شده، اما چیزی نفهمیدم مثل همیشه سنگین و غیرقابل کشف بود.
- وقتی به اتاقم برگشتم بلافاصله به نسرين تلفن کردم: "نسرين امشب مهمان داریم!"
- چه عجب، نمرديم و ديديم تو هم يك بار مهمان دار شدي!
- من كه دعوت نكردم، خودش، خودش را دعوت كرده.
- كي خودش را دعوت كرده؟
- اقای وزیر.
- یعنی شهاب؟ شاید فکر کرده پاپا تهران است؟
- نه، سوال پیچم نکن.
- حالا فهمیدم، از بیرون که می آمدم دو تا مامور سر کوچه ایستاده بود. حتما از محافظ های او هستند.
- حتما. به کبری خانم بگو برای ده نفر غذا درست کند.
- چرا ده نفر؟
- محافظ ها و راننده را که نمی توانيم توی كوچه گرسنه نگه داریم!
- خیالت راحت باشد. آهان کتاب را بستم، یا علی ما رفتیم بغل دست کبری خانم.
- هیچ از تحمیل شهاب خوشم نیامد. دل و دماغ مهمانی و میزبانی نداشتم. به خصوص پدرم نبود که دست کم با او مشغول صحبت شود. آن روز دو سه ساعت زودتر به خانه آمدم، و آنقدر غر غر کردم که صدای نسرين درآمد: "اول يك خسته نباشی به من و کبری خانم بگو، بعد غر بزنی. بیا آشپزخانه ببین چه کار کردیم!"
- به آشپزخانه رفتم، طفلک ها سنگ تمام گذاشته بودند. نسرين را بوسیدم و گفتم: "خسته نباشی، ممنونم، ولی تو فکر نمی کنی شهاب باید... " حرفم را قطع کرد. گفت: "حتما دليل مهمی دارد. بر و از کبری خانم تشکر کن، نمی دانی چقدر زحمت کشیده."
- به کبری خانم گفتم: "دستت درد نکند. قولم یادم نرفته، تا آخر ماه می فرستمت مشهد."

"خدا عمرت بدهد، قربانت بروم، غذاها را لب چش کن و بین کم و کسری ندارد."

"کدام دفعه غذاهاى کبرى خانم من احتیاج به لب چش داشته؟ مى دانم همش عالیه."

نگاهی به جای جای خانه انداختم. همه جا از تمیزی برق می زد. نسرین گفت: «اگر در گوشه ای، کناری یک ذره ایراد پیدا کردی جایزه داری. هر چه دلت می خواهد نگاه کن. وقتی بازدید تمام شد، برو یک دوش بگیر سرحال بیایی. از روزی که تاج الملوک را در باغ دکتر دیدی رنگ به صورتت نمانده.»

با اینکه حوصله نداشتم، رفتم دوش گرفتم و لباس عوض کردم. نسرین اصرار داشت زیر دستش بنشینم تا به موهایم فرم بدهد. زیر بار نرفتم: «ولم کن، مگر خواستگار می آید؟» از این حرف خودم تعجب کردم، یک لحظه به فکر فرو رفتم. (شهاب برای چه امشب به اینجا می آید؟) نسرین فکر را خواند: «شاید واقعا برای خواستگاری می آید!»

-حوصله شوخی ندارم خدا کند زود ساعت نه بشود، او بیاید و زودتر شام بخوریم و برود.

-هرچه فکر می کنم و می بینم این آمدن با آمدنهای قبل خیلی فرق دارد. تا به حال به خاطر پاپا می آمد اما حالا... مگر جز برای...؟ حسابش را بکن تو بشوی زن آقای وزی!

-او اگر روزی این حرفهای من و تو را بشنود از ته دل می خندد و مسخره مان می کند.

-چرا؟ مگر تو از زن وزرای دیگر چه چیز کم داری. خودت می دانی که همه شان حسرتت را می خورند و بهت حسادت می کنند. اگر حمایت شهاب نبود با تیشه ریشه ات را قطع می کردند.

حدود ساعت هشت همه چیز رو به راه و آماده بود. نسرین کتابی به دست گرفته بود و می خواند. من هم روی کاناپه دراز کشیده بودم. نزدیک ساعت هشت و نیم تلفن زنگ زد. گوشه ای برداشتم شهاب بود گفت: «به فرموده، به جلسه فوق العاده هیات وزیران احضار شده ام.»

یک مرتبه دلم فرو ریخت. در تمام سالهایی که با او کار می کردم جز یکی دو بار چنین اتفاقی رخ نداده بود. می دانستم تا مساله ای حاد و حیاتی رخ نمی داد چنین احضارهایی صورت نمی گرفت. بخصوص کلمه «به فرموده» خیلی معنی داشت.

-چه معنی داشت؟

-به فرموده اصطلاحی بود که در ارتش و روابط مافوق و مادون مصرف داشت. شاه «بزرگ ارتش داران» بود. بنابراین دستور از آنجا صادر شده بود. موضوع مهمانی فراموشم شده و دلواپس بودم. اما باید تا روز بعد انتظار می کشیدم و صبر می کردم تا می فهمیدم چه شده!

شعله های زیر غذاها را خاموش کردیم. باید آنهمه غذا را در یخچال و فریزر جا می دادیم. کبری خانم وقتی دید چه ماتی برای اینکار گرفته ام گفت: «اینکه غصه ندارد، تازه اول شب است. اگر تابستان بود، الان تازه آفتاب رفته بود. بیاید غذاها را به یتیم خانه، یا دیوانه خانه ای، خلاصه بک جایی که ثواب داشته باشد، ببریم.»

قبل از جواب من نسرین گفت: «من رفتم ماشین را از گاراژ ببرم بیرون ، یگانه تو می آیی؟ یا من و کبری خانم برویم.»

با شرایطی که پیش آمده بود ترجیح دادم در خانه نمانم و همراه آنها بروم. پرتو عجب شبی بود ، به یک آسایشگاه معلولین رفتیم و چه ها دیدیم. همان جا نذر کردم اگر بچه هایم را پیدا کنم هر سال تمام مواد شوینده و نظافت کننده ، و پتوهای مصرفی یک سال آنجا را تامین کنم.

روز بعد بع محض رسیدن به وزارتخانه به دفتر شهاب رفتم. هنوز نیامده بود نگران و کلافه بودم. از رییس دفتر سراغش را گرفتم. گفت حتما می آید. کمی آرام شدم ، از او خواستم به محض آمدنش مرا خبر کند. حدود ساعت ده صبح بود که آمد. به اتاقش رنگ زدم اجازه خواستم پیشش بروم. قبول کرد. دقایقی بعد در اتاقش بودم. خوب و سرحال بود. رییس دفترش را احضار کرد و گفت تا اطلاع بعدی هیچ ملاقاتی را نمی پذیرد ، و به تلفنی جواب نمی دهد. مگر از دربار باشد. اور فت و ما تنها شدیم. گفت: «غذای دیشب را امشب می خوریم.»

-«آنها قسمت شما نبود ، دادیم به اسایشگاه.»

-از این کارها هم بلدی؟

-موضوع احضار به دیشب چیزی هست که من هم بدانم؟

-بله ، امروز خبرش به همه جا می رسد. قم شلوع شده بود!

-قم؟ برای چی؟

-باز مورچه پردارها خوشی زیر دلشان زده بود که تار و مارشان کردند. خرداد سال چهل و دو از یادشان رفته بود که به یادشان آوردند. به یک مقاله روزنامه اعتراض کرده بودند.

-یعنی کار به کشت و کشتار کشید؟

-نه، سه چهار تا آخوند یک لاقبا تیر خوردند و بقیه حساب کار خودشان را کردند.

-الان اوضاع در چه حال است؟

-امن و امان. انگار نه انگار ، آب از آب تکان نخورده. خب ، حالا که برای امشب غذا نداری ، دیدار را در خانه من برگزار می کنیم.

معذب و ناراحت پرسیدم: «چرا در خانه شما؟»

-ناراحت می شوی؟

-بهتر نیست.. اصلا... این دیدار به چه منظور...؟

نگذاشت بیشتر از آن مین و مین کنم گفت: «قرار است صورت بگیرد؟ جمله ات را درست به پایان رساندم؟»

نگاهش کردم ، این نگاه تازه ای بود که به رویم انداخته شده بود. از سکوت استفاده کرد و ادامه داد : «می خواستم در یک محیط آرام ، موضوعی را که سالهاست در سینه ام پنهان کردم ، باتو در میان بگذارم. ساعت پنج خوب است؟ راننده را می فرستم دنبالت. در ضمن هیچ یک از مستخدمهای خانه ام در مرخصی نیستند. خانه پر از اغیار است!»

سرم پایین بود ، جرات نگاه کردن به بالا را نداشتم. ادامه داد: «فعلا برو خانه ، ساعت پنج راننده می آید.»

خدا می داند تا ساعت پنج بعد ازظهر که راننده به دنبالم بیاید چه برمن گذشت. خوشبختانه آن روز نسرین به انجمن ایران و امریکا نمی رفت و تدریس نداشت. از دیدنم در آن وقت روز نگران شد و سوال پیچم کرد: «چیه؟ چی شده؟ حالت خوب نیست؟»

-خوبم ، ولی نمی دانم با شهاب چه کنم. بدون آنکه قابلن بدانم و نظر مرا هم در مورد تصمیماتی که مربوط به من می شود بپرسد ، برایم تکلیف تعیین می کند. امروز ساعت پنج باید به خانه اش بروم!

-مهمانها چه کسانی هستند؟

-کدام میهمان؟ میهمانی در کار نیست. فقط برای اینکه خیالم را راحت کند گفت ، که هیچ یک از مستخدمها در مرخصی نیستند. یعنی خانه خالی نیست و ما هم تنها نیستیم.

-یگانه به خدا می خواهد از تو تقاضای ازدواج کند. حالا می بینی!

-چرا پس از این همه سال؟ چرا حالا که دارد پدربزرگ می شود؟ خواب دیدی خیر باشه!

-حتما جواب ایم چراها را دارد. یگانه خیلی خوشحالم . تو لیاقتش را داری. خدا می داند چه ستم هایی کشیدی و با این همه زیبایی که داری یک قدم خلاف برداشتی . شاید هیچ کس باور نکند ، اما هم خدا می داند وهم من که تو چقدر پاکی.

-مگر تو تعریفم را بکنی. به قول معروف خانه داماد خبری نیست، خانه عروس داربه و تنیک می زنند!

-امروز معلوم می شود ، اما تا تو بروی و برگردی جان من به لبم میرسد. راستی از او پرسیدی جلسه دیشب برای چی بود؟

-آره پرسیدم. گفت قم شلوغ شده. چند تا از آخوندها هم کشته شده اند.

-سرچی شلوغ کردند؟

-به خاطر مقاله توهین آمیز یکی از روزنامه ها.

-این که دیگر کشت و کشتار ندارد ، فکر کی کنم ترسیدند مثل پانزده خرداد ان سال بشود. حتما باز بگیر وبندها شروع می شود.

-نه. شهاب می گفت قائله ختم شد و آخوندها جا زدند.

-باین ساواک و باین دم و دستگاه ، اخوندها عجب دل و جگری دارند!

-من رفتم استراحت کنم «به فرموده» ساعت پنج باید بروم.

راس ساعت پنج راننده آمد و من با دلهره و دلشوره رفتم. هوا خیلی سرد بود. کت و دامن سبز رنگی پوشیده بدم که با پالتویم هماهنگی خوبی داشت. میخواستم کفش بپوشم، ولی ترجیح دادم از چکمه استفاده کنم که پاهایم گرمتر بماند. همیشه سرمایی بودم و هستم.

در طول راه تمام وقت به شهاب فکر کردم ، تا جواب معمای این دیدار را پیداکنم ، ولی پیدا نکردم. به خانه اش رسیدن آنقدر مامور پیش فنک و پس فنگ کردند که خسته شدم. نمی دانم چرا آنقدر ناراحت و معذب بودم . به سالن پذیرایی راهنمایی شدم . یکی از خدمه ها که همراهم بود ؛ در را باز کرد. شهاب ته سالن روی مبلی نشسته بود ، به محض دیدنم از جا بلند شد و جلو آمد. دستم را به طرفش دراز کردم که دست بدهم، اما برای اولین بار خم شد و دستم را بوسید. از تماس لبش با دستم ، دلم فرو ریخت. روبرویش روی یک مبل نشستم. تا آن روز کت و شلوار را به تنش ندیده بودم. چقد ربهش می آمد. به خیال خودم خواستم با تعریف از لباسش جو سنگینی را که تحمل میکردم سبک کنم. در حالی که سرم را بلند می کردم پرسیدم: «این کت و شلوار زیبا از کجا رسیده؟ هدیه ناصر است ، یا نوین؟»

با چشمانی مملو از عشق و محبت نگاهم کرد. این طرز نگاه سابقه نداشت. لبخندی زد و گفت: «هدیه عشق است.»

با خنده گفتم: «چه سلیقه ای دارد ، عشق»

-بله، عشق خیلی کارها می کند و آنهم عشقی که مثل شراب کهن شده باشد.

خدمتکار آمد و قهوه و کیک آورد. دلم میخواست او رانگه دارم و از تنهایی در بیایم. اما او کیک و قهوه را گذاشت و سینی را زیر بغل گرفت و رفت. سکوت بینمان برقرار شد. چه عذابی می کشیدم. ان همه سال با او کار کرده بودم و روزی چند ساعت دیده ب.دمش ، ولی در آن دقائق احساس می کردم باغریبه ای رو به رو هستم که برای اولین بار می بینمش. سکوت را شکست و گفت: «خیلی وقت است آقای آریایی به تهران نیامده. نکند آمده و من خبر دار نشدم؟!»

در جوابش گفتم: «او هم مثل من سرمایی است. از سرما تهران خوشش نمی آید.»

-قهوه ات را بخور سرد می شود.

فنجانم را به دست گرفتم و یک جرعه نوشیدم. سرم پایین بود ، پرسید: «نمی پرسى چرا مى خواستم بینمت؟»

-چرا مى خواستم ، اما..

-اما صبر کردى تا خودم بگویم!

لحظه به لحظه معذتر می شدم . واقعا هیچ کلمه ای بر زبانم نمی نشست. نظم فکر ی ام از دست رفته بود. پرسید: «خیلی ناراحتی؟»

سرم را بلند کردم. نگاهش پر از عشق و نیاز بود. دلم لرزید. تلاش کردم چیزی بگویم: «بدون نوین و ناصر خانه چقدر خالی و ساکت است.»

-و من از این خانه خالی و ساکت رنج می برم.

-چرا پس از مرگ همسرتان ازدواج نکردید؟

-اگر کس دیگری این سوال را می کرد باعث تعجب نمی شد ولی از تو تعجب میکنم . مثل این است که من از تو بپرسم چرا تا به حال ازدواج نکرده ای ، خب معلوم است ، تو به خاطر بچه هایت ، من هم به خاطر بچه هایم! اما حالا...

قهوه اش را برداشت و یک جرعه نوشید. باز سکوت حاکم شد. لحظاتی بعد که خیلی کند گذشت گفت: «اما حالا به خودم حق می دهم یک همدم و همنفس داشته باشم . آنها که دیگر سر سامان گرفته و رفته اند پی زندگی شان.»

دروخودم انقلابی بر پا شده بود. در جوابش گفتم: «این حق طبیعی شماست. فداکاری تان به خاطر نوین و ناصر قابل تحسین و ستایش است.»

-همین طور فداکاری تو. باز من در کنار بچه هایم بودم و با آنها زندگی می کردم. آنها تنهاییها را پر می کردند. اما تو چی؟ اصلا زندگی نگردي، از روزی که شناختمت مثل یک ماشین یا درس خواندی ، یا کار کردی. در ضمن مسئولیت سنگین نگهداری از خواهرهایت هم به عهده تو بود. هنوز هم هست.

-نه ، نسرین دیگر بچه نیست. ما مثل دو تا دوست با هم زندگی میکنیم و هوای هم را داریم.

-آمادگی داری پیشنهاد مرا بشنوی؟

-چه پیشنهادی؟

-تو زن باهوش و تیز بینی هستی. این یکی از ویژگی هایت است که همیشه ستایش می کنم. می دانم کمی برایت سخت است به همین دلیل میخواستم در خانه خودت موضوع را مطرح کنم که راحت تر باشی. خواهش می کنم راحت باش تا بتوانم حرفم را بزنم. این طوری...بسیار خب ، دلم نمی خواهد ادای جوانها را در بیاورم. بگذار بدون مقدمه بگویم ، یگانه، سالهاست دوستت دارم.

با این کلام اشنای هستی ، دنیایم به تلاطم در آمد. داغ شدم ، دست و پایم را گم کردم و ادامه داد: «تمام آن سالها ی سکوت و خاموشی و در خود سوختن ، مقدمه ای بود برای این لحظه ؛ لحظه ای که هزار بار تا مرز تسلیم پیش رفتم و و درست همان موقع که می خواستم زبان باز کنم وبگویم «دیوانه وار دوستت دارم» یک نیروی نامرئی مهر به دهانم می زد و می گفت تا ناصر و نوین حضور دارند ، نمی توانی او را به دلخواه داشته باشی»

در تمام لحظات که او حرف میزد ، علی رغم گونه ای آتش گرفته ام ، از درون می لرزیدم و او همچنان می گفت: «اول عاشق زیبایی ات شدم ، و بعد صد دلیل دیگر در وجودت پیدا کردم که روز

به روز عشقم را به تو محکم و عمیق تر کرد. یک روز به دلیل لیاقتت ، روزی دیگر به خاطر صبر و تحملت. یک روز به خاطر شهامتت و روز دیگر برای سرسختی ات. و از همه برتر پاکی و نجابت شیفته ام کرد. برایت ده تا مرلقب گذاشتم که از دقیقه دقیقه زندگی ات مطلع ام کنند. زندگی پاک و مریم وارت جادویم کرد. چه کسانی را وا داشتم سر راهت قرار بگیرد و از راه به درت کنند. اما تو کوه بودی ، صخره سخت و غیر قابل نفوذ بودی ، و من پس از هر آزمایش به درگاه خدا سجده می کردم و شکرش را به جا می آوردم. اما همیشه از یک چیز وحشت داشتم ، و آن ، اینکه یک روز ناگهان بگویی داری ازدواج می کنی. این کابوس تا امروز ، تا همین الان همیشه آزارم داده. اگر چه با آن همه چشم و گوش که برایت گذاشته بودم و می دانستم مردی در زندگی ات وجود ندارد ، باین حال می ترسیدم یک مرتبه کسی از راه برسد و دل تو را ببرد و از چنگ من در بیاورد. بارها دچار شک و تردید شدم. وقتی در مهمانی های رسمی و غیر رسمی می دیدم آن همه مورد توجه قرار می گیری ، حتی بعضی از شاهزاده ها چشمشان به توست ، ارزوهایم را بر باد رفته می دیدم. اما پس از یک مدت کوتاه ، با دیدن رفتار غیر قابل تغییر آرام گرفتم و به امید چنین روزی لحظه شماری می کردم. من بخوبی می دیدم تو چه فرصت های طلایی را عمداً به هم می ریزی و همچنان در زندگی تنها و خالی ات ، به اخلاقی که از تو یک فرشته ساخته ، پایندی. از یک جهت خیالم راحت بود. کسانی که دور و برت می پلکیدند و نظر سوئی داشتند ، با حضور همیشگی من در کنارت ، مایوس می شدند و می رفتند پی کارشان. بعضی هایشان هم خیال می کردند باتو سر و سری دارم و به این جهت خود را کنار می کشیدند. اگر چه دلم نیمخواست هیچ کس به پاکی تو شک کند ، ولی راستش را بخواهی از این طرز فکرشان خوشحال بودم ، چون مصونیت تو را تضمین می کرد.

بله یگانه ، تو از تمام آزمایشها رو سفید بیرون آمدی و من در این لحظه مقدس از تو ، از تو که سالهاست سلطان قلب و روحم هستی ، تقاضای ازدواج می کنم!»

پرتو نمی دانم هرگز در چنین موقعیت سخت و دشواری قرار گرفته ای یا نه؟ اگر قرار نگرفته ای برایت بگویم. یکی از طاقت شکن ترین لحظه های زندگی است. ای کاش این لحظه ها در خانه خودم اتفاق افتاده بود. در آن صورت می توانستم چند دقیقه ای او را بانسیرین تنها بگذارم و بروم به اتاقم تا کمی آرام بگیرم. اما در آن شرایط سخت ، قطره قطره آب می شدم. من سرمای چنان شعله ور شده بودم که آتش از گونه هایم زبانه می کشید. فنجان قهوه در دستم خشکیده بود و باری به سنگینی کوه ، پشتم را خم میکرد. او حرفهایش را زده و باز عظیمی به دوشم گذاشته بود. حالا مشتاقانه منتظر بود جواب مرا بشنود. اما زبان من قفل شده بود.

سکوت از لحظه ها گذشت ؛ لحظه هایی که به درازای یک عمر بودند. عمری که بر من می گذشت و خرد و خمیرم میکرد. می دانستم خیال میکند جواب مرا می داند. چون چنان قلبش را عریان و اسرارش را به پایم ریخته بود که نشان می داد این یک معامله پایاپای است. و ضرری متوجهش نیست. در وضعیتی مطمئن نشسته بود و گوش و جان به شنیده یک کلمه داشت. «بله» کلمه ای بود که در عالم خیال ، از جانب من به گوش جانش رسیده و مطمئنش کرده بود. اما به خاطر بچه هایش از آن گذشته و منتظر مرور زمان و سر و سامان دادن آنها شده بود. و حالا مطمئن از جواب مثبت من ، آمده بود تا فصل تازه ای از زندگی اش را آغاز کند.

و من ، زنی که یک عمر طعم تلخ شکست را مزه مزه کرده و تن به هیچ چاشنی نداده ، در برابرش نشسته بودم تا به خیالش از این پیشنهاد بال در بیاورم و خودم را تسلیمش کنم . پرتو ، من دوستش داشتم ، ولی بدون «بله».

احساس می کردم خیال می کند حجب وحیا مانع شده که زبان باز نمی کنم و «بله» را نمی گویم. هنوز سکوتم آزار دهنده نشده بود که زنگ زد و خدمتگاری آمد به او گفت: «میز شام را برای سه نفر آماده کنید.»

گوشه‌های کر شده ام از آن فریاد «دوستت دارم» عبارت «سه نفر» را شنید. سر بلند کردم لبخندی زد و گفت: «راننده رامی فرستم نسرین را هم بیاورد. حیفاست در این شادی شریکش نکنیم.»

پرتو چرا مردها این قدر خودخواهند؟ چرا او فکر می کرد هر زمان گه او بخواهد و اراده کند وقت گفتن آن رازهاست. پس آن همه سالها.. ان همه سالهایی که جوانی من به بطالت گذشت چه؟ آیا فقط فرزندان او مهم بودند که احساس کنند پدرشان به خواسته ناگفته آنها وفادار مانده و هیچ زنی را به جای مادر از دست رفته شان به خود راه نداده؟ آیا منصفانه بود آن طور صریح و بی پروا به من بفهماند جوانی و نیاز و عشق من باید پامال فرزندان او شود؟

من سالها بود می فهمیدم به من علاقه مند اسن. مطمئنا او هم چنین احساسی را از سوی من درک کرده بود ولی مرا فدای مصالح بچه هایش کرده میخواست خیالش از طرف آنها کاملا راحت شود ، بعد به سراغم بیاید.

پرتو بارها او را تا مرز اعتراف و تسلیم دیده و آرزو کرده بودم حرف دلش را بزند اما جز سراب دستگیرم نشده بود و در حسرت مانده بودم.

-تا الان نگفته بودی دوستش داشتی ! خیال می کردم همچنان عاشق دکتر بودی!

-من عاشق دکتر بودم. همیشه در قلبم این آرزو را داشتم که یک روز به سوی من بیاید. اما وقتی فیروزه را دیدم ، دلم از او کنده شد و همه آرزوهایم بر باد رفت. از آن به بعد بود که کم کم چشمم به شهاب باز شد. می دیدم رفتارش علی رغم خشکی و رسمی بودن ، صمیمانه است. از آنها گذشته ، می دیدم نسبت به من تعصب دارد. رفته رفته در قلبم جا باز کرد. گاه طوری می دشم ک به خودم می گفتم الان است که از پشت ان چهره عبوس ساختگی بیرون بیاید و همه چیز را بگوید. اما انتظارهای من پایانی نداشت. نمی دانی بعضی وقتها چقدر احساس سرخوردگی می کردم. زن پاک باخته ای بودم که هیچ روشنی در زندگی ام نبود. آن سالهای اشتیاق و انتظار ، آن سالهایی که آرزوهایم نقش بر آب می شد ، او مصلحت بچه هایش را به من و عمر در حال فنایم ترجیح داده و حالا آمده بود که خودخواهانه سهمش را بگیرد. اما من دیگر حاضر نبودم به سار یک مرد برقصم. هر چه به ساز پدرم و شوهرم رقصیده بودم بس بود. ت آن روز دو مرد به دلخواه خودشان زندگی مرا در تصرف گرفته بودند و من نمی خواستم مرد سومی را به این موفقیت برسانم. قلبم فریاد میزد تو سالها منتظر چنین لحظه ای بودی! اما روح سالخورده ام حرف دیگری داشت ، وچنان بر من حاکم شده بود که صدای فریاد قلبم را خاموش می کرد ، تا آنجا که لیم باز شد و به او گفتم: «تا اینجا نصف راه را آمده ایم!»

با گفتن این عبارت که نفهمیدم از کجا و چگونه بر زبان آمد ، سر بلند کردم تا تاثیر کلامم را در چهره اش ببینم ، ولی نه ، او به عمق کلامم پی نبرده بود و بی آنکه آثار یاس در چهره اش پیدا باشد ، با اشتیاق پرسید: «مقصورت از نصف راه چیه؟»

لحظات سختی بود اما باید قدم بعدی را بر می داشتم. با حالت انتقام جویانه ای که تا آن روز در خوم سراغ نداشتم گفتم: «بقیه راه به دو فرزند من تعلق داد. به نازان و ساسان» چه مشت محکمی داشتم و تا آن رو از قدرتش با خبر نبودم. ضربه ام دهان او را بست ، وقتی دردش آرام گرفت ناباورانه پرسید: «تو به تقاضای من جواب رد می دهی؟»

-بله ، تا زمانی که تمامی راه تمام شود.

-حرفهایت بوی انتقام می دهد!

-این احترام به قانونی است که تو وضع کردی ، نه انتقام!

نفس بلندی کشیدم . راحت نگاهش کردم چون دیگر به من نگاه نمی کرد. فلج شده بود. آرام یک دستمال ابریشمی از جیبش در آورد و عرق پیشانی اش را پاک کرد. در آن سرمای زمستان چه تابستان داغ و سوزانی در وجودش بر پا کرده بودم. لحظه های سختی را پشت سر گذاشت و با صدا پی خفه گفت:

«این نصف راه چقد رطول می کشد؟»

انگار جوابش را از پیش آماده کرده بودم گفتم: «شاید همان قدر که برای به ثمر رساندن ناصر و نوین طول کشید.»

با اطمینان گفت: «تو عصبانی هستی ، و گرنه سالهاست مرا دوست داری. قبول کن ناصر و نوین راحت نمی نشستند تا من و تو زندگی شیرینی در کنار هم داشته باشیم»

-قبول کن فکر نازان ساسان نخواهد گذاشت تا من و تو زندگی شیرینی در کنار هم داشته باشیم.

-عین حرفهای مرا تکرار می کنی ، بچه های تو که پیشت نیستند.

- با این حال برای قانونی که تو وضع کردی احترام قائلم. اول بچه ها ، بعد ما!

-خیال می کردم تو را واقعا شناخته ام!

با ادای این جمله سکوت کرد. و من یک مرتبه فهمیدم چرا دیگر نخواست جای بچه های مرا پیدا کند و به من بگوید. یا شاید پیدا کرده و به من نگفته. و باز فهمیدم همان وقتی که به ایران آمد و گفت بچه ها در وطن خودم هستند ، به این منظور بوده که من حتما به ایران بیایم. احتمالا فکر میکرد ممکن است من در لندن بمانم و هرگز به ایران برنگردم. بنابراین چیزی را مطرح کره بود که به طور صد در صد مرا به اینجا بکشاند. از این فکر آتش گرفتم و سوختم. بدون اینکه به روی خودم بیاورم پرسیدم: «اجازه می دهی بروم؟»

پس از یک سکوت عذاب آور آهسته گفت: «بله ، برو.»

بعد زنگ زد و خدمتکار آمد به او گفت: «بگو خانم آریایی را برسانند.»

در حقیقت من هم او را نشناخته بودم اونه خواهش کرد نه توضیح داد ، نه اصرار ورزید. حتی از آن همه آداب تشریفات و ادبی که فکر می کردم جزو ذاتش است ، سر سوزنی نشان نداد. همان طور سر جایش نشسته بود که از سالن خارج شدم.

به خانه که رسیدم نسرین باخوشحالی فریاد زد: «سلام ، مبارکه! نگاه کن صورتش چه گلی انداخته! چه زود آمدی ، فکر میکردم حالا حالا ها طول می کشد زود تعریف کن که دلم آب شد.»

-کمی به تاخیر افتاد.

-چی ، ازدواج؟

-آره.

-چرا ، به خاطر شلوغی قم؟

-نه به خاطر ساسان و نازان!

-نمی فهمم چه ربطی دارد ، درست بگو.

-تا حالا به نوین و ناصر ربط داشت ، از این به بعد به نازان و ساسان.

-خاک بر سرم. از آن دیوانگی های مخصوص به خودت کردی؟

شام چی داریم؟

کبری خانم باد صدای بلند از اتاقش گفت: «نسرین خانم گفت شما شام مهمان هستید. الان برایت کباب درست می کنم.»

سردم بود ؛ از آن سرماها که نصف وجود انسان را می سوزد. و نصف دیگر می لرزد. رفتم چسبیدم به شوفاژ. نسرین حاج و واج نگاه می کرد پرسید: «گفتی نه؟ ای بیچاره ، اگر از پشیمانی دق نکردی»

-او عاشق بچه هایش است. من هم همین طور . بقیه اش نیاز است نه عشق.

-خودت را با حرفهای قلمبه سلمبه گول نزن. میدانم سالهاست دوستش داری . می دانم آرزوی یک چنین روزی را داشتی.

-آرزویم بر آورده شد. بقیه اش نوعی زندگی است.

-یک چیز بگو من هم بفهمم ، غمزه شتری و عشق خرکی که می گویند همین است ، مگر نه؟ انتقام دکتر وپایا را چرا از او گرفتی؟ دیوانه، دیوانه فردا بیرونت می کند.

-کلی اسرار مملکتی پیش من است ، نمی تواند بیرونم کند.

-نمی داند سالها آروزیش را داشتی ، خیال میکند عاشق کس دیگری هستی که جواب سر بالا دادی. منتظر باش که همین روزها سر به نستت کند.

-کاش نمی دانست سالها آروزیش را داشتم. اما بدبختانه می داند چون از موضوع مطمئن بود ، سالها...

-سالها چی؟ این همه سال لال مانده بود؟ اره؟ همین رامیخواستی بگویی؟!

-بس کن نسرين. دلم خون است. آسان نبود. تکه تکه شدم مردم. فهمیدم این همه سال به خاطر بچه های خودش مرا از بچه هایم محروم کرده. ترسیده بروم پیش آنها و دیگر برنگردم. دلم خنک شد ، نمی دانی چه به روزش آوردم. گفت کلامت بوی انتقام می دهد. دید آن فرشته معصومی که از آن ساخته بود ، آن مریم پاک مقدس یک مرتبه زن مکاره ای از اب در آمد که به خورش تشنه است!

-خیال نکن نمی فهمیدم ، اما جرات حرف زدن نداشت. سالهاست ، از همان وقتی که دکتر بچه ها را دوباره از تو دزدید و برد ، از همان وقت که دیدی فیروزه جای تو را گرفته ، ازدکتر متنفر شدی و کم کم به شهاب دل بستی. حالا چه کار می کنی؟ جواب دلت را چه می خواهی؟ برای فردا صبح چه نقشه ای داری؟

-هیچی ، میروم سر کار. من باید جای بچه هایم را بدانم.

-اگر دیگر تحویل نگیرد چی؟

-منتظر می مانم تا خودش بیرونم کند.

تو دیگه کی هستی؟ در تعجبم با این دل پر کینه چطور تا به حال دکتر را نابود نکردی؟

صبح روز بعد با درونی پر غوغا راس ساعت مقرر هر روزه در دفترم حاضر شدم.شب جمعه یک دیدار رسمی داشتیم.ولی دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت.با این حال اقداماتم را شروع کردم.دستور های لازم را دادم.به تالار سرکشی کردم.تمام لوسترها را روشن و امتحان کردم مبادا لامپی سوخته باشد.بلندگو ها و گوشی ها را واریسی کردم.به تالار غذا خوری رفتم.نگهبان ها به دنبالم می آمدند و کاغذ و قلم در دست دستوراتم را یادداشت می کردند:شام برای هفتاد نفر تدارک شود.پذیرایی با سرویس های طلایی چکسواکی صورت بگیرد.موزیک لازم نیست.همراه گروه یک ارکستر می آید.جایگاه را به انتهای سالن منتقل کنید.گارسون ها با کت و شلوار سبز و پیراهن سفید باشند.در گلدان ها فقط گل مریم بگذارید.شمع ها همه طلایی باشند.از نور ملایم استفاده شود.این تابلو ها را بردارید.تابلوهای کلاسیک را به جایشان بگذارید.

سرکشی ام به تالار و نهار خوری بیش از یک ساعت طول کشیدوبه دفترم که برگشتم یک یادداشت روی میز بود.با شتاب برداشتم و خواندم:دوشنبه آینده همراه یک هیات بیست و پنج

نفری عازم امریکا هستیم. مدت اقامت شش روز است. خط خودش بود. یادداشت را بی اختیار به سینه ام چسباندم.

تا شب جمعه و برگزاری دیدار رسمی فقط سه بار دیدمش. و هر دو طوری رفتار کردیم که انگار هیچ اتفاقی بینمان نیفتاده. کم کم از رفتار زیبایی و آرامشش عصبی می شدم. من منتظر عکس العمل های حاد و داغی از طرف او بودم اما در حقیقت کور خوانده بودم. او بنا نداشت تغییر موضع بدهد. هر روز که به خانه می آمد نسرين منتظر خبرهایی داغ بود. اما با تاسف حرفهایم را می شنید. نسرين انگار نه انگار اتفاقی بینمان افتاده.

-قول می دهم به زودی خبر ازدواجش با یک دختر زیبا و بزرگ زاده همه را غافل گیر کند.

نسرين با گفتن این مطالب ته دلم را خالی می کرد. من نمی خواستم شهاب را برای همیشه از دست بدهم.

دیدار شب جمعه بی عیب و نقص برگزار شد. و او همان طور که پس از هر مراسمی به عنوان قدر دانی از زحماتم هدیه ای برایم در نظر می گرفت یک جفت از گلدان های کریستالی را که مهمانان خارجی برایش آورده بودند به من داد.

-گلدانها را داری؟

10اره. توی اتاق خوابم است. الان می اورم بیینی.

یگانه برای آوردن گلدان رفت. پرتو به ساعتش نگاه کرد. یک ساعت از نیمه شب گذشته بود. لحظاتی بعد یگانه با دو گلدان کریستالی سبز بی نظیر برگشت. در حالی که آنان را به دست پرتو می داد گفت: از بس هر کی چشمش پی این دو گلدان بود بردمشان به اتاق خوابم که برایشان خواستگار پیدا نشود.

-عجب چیز عتیقه ای. برای موزه خوب است. من عاشق این طور چیزها هستم.

-دیدي گفتم برایش خواستگار پیدا می شود. هر که دیده دلش رفته.

-نه من اصلا خواستگار نیستم. تو پیشاپیش روضه هایت را خوانده بودی.

-یک عمر است با این گلدان ها زندگی کردم و حرف زدم.

-یگانه ساعت یک بعد از نیمه شب است. تا صبح نشده بقیه اش را بگو. سفر امریکا به کجا کشید؟ به خدا قصه ی زندگی تو برای یک سریال تلویزیونی خوب است. از ان سریال های پر بیننده می شود.

-البته اگر به عنوان ضد انقلاب و سلطنت طلب و وابسته ی رژیم سابق اعدامم نکنند. هر کدام از این عکس ها می تواند گورم را بکند. بگذریم. طبق برنامه سفر امریکا انجام شد و با گروه رفتیم. سفیر ایران در امریکا دوستی و رفاقت چندین ساله با شهاب داشت. در یک دیدار خصوصی شهاب مرا به او اینطور معرفی کرد: خانم یگانه اریایی از شاخص ترین چهره های وزارتخانه است. تحصیلاتشان را در لندن به اتمام رسانیده اند. در زمان تحصیل همکلاس ناصر و نوین

بودند. پدرشان از ادیبان کشورمان است. از وقتی پست ریاست تشریفات وزارتخانه را به ایشان داده ام کوچکترین نقصی در برنامه تشریفات پیش نیامده.

-همسرتان چه می کنند؟

شهاب در مقابل سوال او سکوت کرد. در حقیقت پاسخ را به عهده ی خودم گذاشت. او همیشه همین طور با ملاحظه رفتار می کرد. اگر چه من رغبتی به پاسخ دادن نداشتم ولی چاره ای نبود. گفتم: از شوهرم جدا شده ام دو فرزند دارم.

-بچه ها با خودتان زندگی می کنند؟

-نخیر با پدرشان هستند.

-در ایران زندگی می کنند؟

-نخیر در خارج از کشور هستند.

-در کدام کشور؟

شهاب ماهرانه قضیه ای پیش کشید و از ادامه بحث جلوگیری کرد اما سفیر که مثل خاله زنکهای فضول کنجکاو شده بود در پایان بحث تازه ای که شهاب پیش کشیده بود با یک سوال غافل گیر کرد: خانم اریایی می توانم اسم شوهر سابقتان را ببرسم؟ می خواهم بدانم کدام مرد بی سلیقه ایست که چنین زنی را از دست داده.

این سوال نه به مذاق من خوش آمد نه شهاب. زیر چشمی او را دید زدم. چهره اش بر افروخته و ناراضی به نظر می رسید باید جواب سفیر را می دادم. سرد و بی تفاوت گفتم: اسمش شاهکار است. دکتر شاهکار.

او با شنیدن این اسم یک دفعه حالت عوض کرد و با حیرت پرسید: کدام شاهکار؟ رییس دانشگاه..؟

-بله درست است.

-او مرد بزرگ و دانشمندی است. دانشگاه های مهم لینجا سر او با هم دعوا دارند.

-مگر اینجا است؟

-بله، استاد دانشگاه برکلی و رییس بیمارستان... است.

داشتم کنترلم را از دست می دادم. دنیا دور سرم می چرخید. چنان رنگم پرید که شهاب و او نگران شدند. شهاب از من پرسید: می خواهید به هتل برگردید؟

به خود امدم. باید رفتار و حالاتم را کنترل می کردم. در چنان فضایی را نمی شد هر عکس عملی را بروز داد. از سفیر پرسیدم: آیا خبر دارید با بچه هایمان زندگی می کنند یا نه؟

-نخیر، از زندگی خصوصی ایشان بی اطلاعم.

با حالی زار به شهاب نگاه کردم او هم حال خرابی داشت، با گره و سز ابروهایش آشنا بودم، تا چیزی دگرگونش نمی کرد آن گره پیدا نمی شد. دیگر نمی توانستم آنجا بند شوم. می خواستم خودم را به دانشگاه برکلی برسانم، به بیمارستان بروم، دکتر را پیدا کنم و به پایش بیفتم و بچه هایم را از او بخواهم، اما مگر می شد در چنان موقعیتی کوچکترین قدمی برخلاف آنچه که طبق برنامه قبلی مو به مو طرح ریزی شده بود برداشت. از آن لحظه به بعد آنجا جهنمی بود که جز ارزوی فرار از آن را نداشتم. وای که چقدر لحظه ها دیر می گذشت، بی تاب خاتمه ی آن دیدار غیر رسمی بودم تا به مقر سکونتمان برگردیم و به اتاقم پناه ببرم.

روز بعد مصادف بود با عزیمتمان به ایران. دیوانه شده بودم، هزار بار فکر کردم همه چیز را زیر پا بگذارم و به شهاب بگویم استعفا را قبول کند و من همان جا بمانم. اما با اتفاقی که چند روز قبل بینمان افتاده بود نمی توانستم عکس العملش را حدس بزنم. آن شب تا صبح فکر کردم، در حقیقت جان کندم و سرانجام عقل پیروز شد. عقلم حکم کرد دیوانگی را کنار بگذارم و همراه هیات به ایران برگردم و ماموریتم را به پایان برسانم. در غیر این صورت ممکن بود چنان پاپوشی برایم درست کنند که هر ارزی را با خودم به گور ببرم، کمترین پاپوش می توانست ممنوع الخروج شدنم باشد. روز بعد طبق برنامه به ایران بازگشتیم و تمام برنامه های تشریفاتی که به عهده من بود به طور طبیعی انجام شد. اما من دیگر آن آدم طبیعی و معمولی نبودم، به نسرین التماس می کردم راه حلی جلوی پایم بگذارد. نسرین بگو من چکار کنم؟ من دیگر آن آدم درست و حسابی نیستم، نمی توانم در ایران آرام و قرار گیرم. اخ بچه هایم، نسرین کمکم کن.

از نسرین کمک می خواستم ولی زیر بار حرفها و راهنمایی هایش نمی رفتم. او می گفت: به پاپا تلفن بزن، با او مشورت کن، شاید راه حل مناسبی پیشنهاد کند.

اما من به هیچ وجه نمی خواستم پدرم را در جریان بگذارم، اول به خاطر سلامتی اش، بعد هم به دلیل این که امر و نهی می کرد نمی توانستم برایش قد علم کنم. بالاخره تصمیم گرفتم به محض رفتن به وزارتخانه یکر است پیش شهاب بروم و استعفا بدهم. نسرین اصلا فکرم را تایید نمی کرد.

صبح روز بعد طبق معمول آماده شدم و در انتظار آمدن راننده ماندم. در دلم غوغا بود، بدنم از تو می لرزید، صدای زنگ در که بلند شد از نسرین خداحافظی کردم، اما قبل از آن که بیرون بروم تلفن زنگ زد، هیچ وقت تلفنی در آن صبح زود نداشتیم. کنجکاو شدم، صبر کردم نسرین به تلفن جواب دهد بعد بروم. او گوشیی را برداشت، پس از یک سلام و علیک کوتاه ناگهان سکوت کرد و یک دفعه رنگش سفید شد. گوشیی را از دستش گرفتم صدای گریه مارال در گوشی پیچید. قلبم فرو ریخت، داد زدم: خانم مارال شما ایستاده؟ چای شده؟ چرا گریه می کنید؟

-پدرت

-پدرم چی؟ حرف بزن دارم سخته می کنم، چی شده؟ قلبش؟

-باید خودتان را برسانید.

گوشی در دست هایم لرزید و به زمین افتاد. کبری خانم از شنیدن صدای

گریه نسرين به سالن آمد. با دیدن من و نسرين زد تو سر خودت. گوشي تلفن را که روی زمین افتاده بود برداشت. لحظاتی بعد با جیغ و شیون گوشي را گذاشت و نوحه سر داد: "آخ چقدر آقا بودی آقا جان، بی کس شدم، بی یاور شدم. گل بودی آقا! گل محمدی! چه زود رفتی! بچه هایم بفهمند دق می کنند. آقا تو برایشان پدر بودی، غمخوار بودی، نان آور بودی."

سکته مغزی پدرم همه چیز را بهم ریخت. همان لحظه یادداشتی برای شهاب نوشتم و دادم راننده ببرد. یادم نیست چه نوشته بودم. روی هم رفته گفته بودم به خاطر سکته پدرم عازم اهواز هستم.

-یگانه، تو چنان ساده از موقعیت حرف می زنی که برایم تعجب آور است. در قلب سیاست شاهنشاهی اینقدر راحت و آسوده و آزاد بودی.

-ای بابا، هویدا با یک پیکان معمولی رفت و آمد می کرد! مگر من کی بودم؟

-خُب بقیه اش را بگو.

تمام طول راه من و نسیرین و کبری خانم بی صدا اشک ریختیم. نسیرین چیزهایی را گفت که قلبم را آتش می زد: "پاپا کاش این قدر که من تو رو دوست دارم، ذره ای مرا دوست داشتی. اما من نومید نبودم، می گفتم یک روز بلاخره به یاد من می آفتی، ولی نمی دانستم این همه بی وفایی. می خواهی مرا به کی بسپاری که قصد رفتن کردی؟ سیمین که زندگی اش را می کند. یگانه هم می خواهد پیش بچه هایش برود. پس من چی؟"

به اهواز که رسیدیم، همانطور ساک به دست به بیمارستان رفتیم. پدرم در آی. سی. یو بود و مارال با چشم های ورم کرده از گریه، پشت در اتاق نشسته بود. هیچکس، حتی رییس بیمارستان نتوانسته بود او را از بخش بیرون کند. با دیدن ما آغوش باز کرد و مثل یک مادر واقعی در آغوشمان گرفت. پرتو، این زن واقعاً یا یک استثنا بود، یا چون ما مهر مادر ندیده بودیم محبت های او آنقدر گوارا بود. آهسته، آنطور که صدای مسئول بخش در نیاید مویه می کرد و می گفت: "به خدا هیچ عیبی نداشت. مثل دسته گل بود. عصر حمام کرد، قرار بود یکی از موکلینش به دیدنش بیاید، همیشه می گفتم آقا خودت را خسته نکن. اما مردم که نمی گذاشتند. خلاصه طرف آمد. یکی دو ساعتی ماند و رفت. یک ساعت بعد شامش را با اشتها خورد و بعد هم شروع کرد به روزنامه خواندن. من هم تلویزیون تماشا می کردم که یک دفعه چشمم بهش افتاد دیدم سرش خم شده و روزنامه از دستش افتاده، گفتم آقا خوابت برده؟ اما جواب نداد، بلافاصله از جا پریدم و بغلش کردم که دیدم صورتش کج شده و چشم هایش باز مانده. جیغ زدم و همسایه ها را خبر کردم و بلافاصله رساندیمش اینجا. حالا دکترها می گویند دو تا سکته با هم کرده، قلبی و مغزی."

او را رها کردم و سراغ رییس بخش رفتم، گفتم می خواهم پدرم را به تهران ببرم. گفت باید رییس بیمارستان اجازه بدهد. با رییس بیمارستان صحبت کردم و خلاصه روز بعد او را با یک آمبولانس به همراه پزشک معالج و یک پرستار به تهران آوردیم و با توصیه شهاب در بیمارستانی که مخصوص دیپلمات ها و خانواده هایشان بود، بستری اش کردیم. اما چه فایده او یک تکه گوشت *** شده و در حال کُما بود. نه چیزی حس می کرد و نه چیزی می فهمید.

روز و شب را نمی فهمیدم، اگر چه مارال تمام شب و روز کنارش بود و جز هفته ای یک بار، آن هم برای حمام کردن به خانه نمی آمد، با این حال من قرار و آرام نداشتم. تقاضای دو هفته مرخصی کردم تا تمام لحظه ها را پیش پدرم باشم. وای که چه دوران تلخ و غم انگیزی بود.

سکته پدرم همه آنچه را که در ذهنم ساخته و تصمیم به اجرایش داشتم، به هم ریخت. نقشه ها نقش بر آب شد و فکر رفتن به آمریکا و پیدا کردن دکتر و بچه هایم تحت الشعاع آن شرایط پیش بینی نشده قرار گرفت. بخصوص که سیمین و کوشا هم با شنیدن خبر بیماری پدرمان به ایران آمده و سرمان شلوغ شده بود. اوضاع مملکت هم رو به آشوب بود. تبریز چهلم شهدای قم را در میان موجی از خاک و خون برگزار و رژیم را مات و حیران کرده بود. نقطه انقلاب که در قم بسته شده بود به یک یک شهرها سرایت کرد.

ایران به لرزه در آمد و رژیم همچنان مشغول چاره اندیشی بود و هی نخست وزیر عوض می شد.

شش ماه بعد وقتی پدرم بدون آنکه لحظه ای به هوش آمده باشد در حال کُما از دنیا رفت ایران یک پارچه متلاطم و طوفانی بود. با مرگ پدرم آنچه را که از لحاظ عاطفی در ایران به من مربوط می شد از دست رفته می دیدم. تصمیم گرفتم به آمریکا بروم. تکلیفم با مارال و کبری خانم روشن بود. اما نمی دانستم با نسرین چه کنم. او دلش نمی خواست ایران را ترک کند. چنان انقلابی شده بود که به قول خودش حاضر نبود این مردم قهرمان را تنها بگذارد. می گفت با کبری خانم در همین خانه می ماند و زندگی می کند. مارال هم با میل خودش به اهواز برگشت.

-با شهاب چه کردی؟

-او برای مرگ پدرم مراسمی بر پا کرد که فقط برای امراء و بزرگان ان زمان برپا می شد. چه کرد! همه ی این کارها را کرد که من بغض و عنادی را که نسبت به او پیدا کرده بودم از یاد ببرم. اما فکر این که او به خاطر خودخواهی خودش محل زندگی بچه هایم را از من پنهان کرده بود دیوانه ام می کرد. او مرا می خواست ولی بدون بچه هایم."

اوضاع مملکت روز به روز وخیمتر می شد دیگر هیچ مقام سیاسی به ایران پا نمی گذاشت. مقاماتی هم که در ایران بودند یکی پس از دیگری مملکت را ترک می کردند و می رفتند. دیگر از ان میهمانیهای رجالی خبری نبود. من عملاً "بیکار شده بودم. روحیه ی شهاب خیلی خراب بود. دولت پشت سر هم جلسات محرمانه تشکیل می داد و تصمیمات احمقانه می گرفت. یک روز پس از برگزاری مراسم چهلم پدرم از اتاق کارم به شهاب زنگ زدم و گفتم صحبتی خصوصی با او دارم. دیگر آماده ی هر گونه دشمنی از طرف او بودم. گفت ساعت پنج بعد از ظهر به اتاقش بروم.

ان روز از ان روزهای وانفسا بود. هر چه به ساعت پنج نزدیکتر می شدم حال اشفته تری پیدا می کردم. تمام وجودم پر از کینه بود. او سالها مرا در عطش انتظار زجر داده بود و زمانی به عشقش نسبت به من اعتراف کرده بود

که من سراسر بغض بودم. من می خواستم ترکش کنم و مزه ی زجری را که کشیده بودم به او بچشانم. -اما پرتو ما زنها واقعا "احمقیم.

-چرا؟

-برای اینکه وقتی دست و پایمان به تارهای عاطفه گیر می کند اسیر می شویم. آن روز محبت و عاطفه از یک طرف راهم را می بست کینه و انتقام از طرف دیگر. یکی از درونم وسوسه ام می کرد و می گفت بیا و زندگی ات را با او بساز او دوستت دارد در کنارش می توانی رنجهای گذشته را فراموش کنی. یکی دیگر می گفت بیچاره او سالها تو را از دیدار بچه هایت محروم کرد که مبادا وضعیتی پیش بیاید و بچه ها با تو زندگی کنند. او تو را می خواست، ولی بدون بچه ها، در حالی که او خودش انقدر برای دختر و پسرش ارزش قائل بود که تا آنها را به سرانجام نرساند، هیچکس را به زندگی اش دعوت نکرد و راه نداد.

بالاخره سر ساعت پنج به اتاقش تلفن کردم، بلافاصله گوشی را برداشت، هیجان زده بود، گفتم: " می خواستم بپرسم آمادگی دارید؟ "

با لحنی شوق آمیز گفت: " خیلی وقت است این آمادگی را دارم. "

به طرف اتاقش راه افتادم. قلبم داشت از جا کنده می شد. در زدم، انگار پشت در ایستاده بود، بلافاصله در را باز کرد. سعی کردم به چشمش نگاه نکنم. دستش را به پشتم گذاشت و تا انتهای اتاق همراهی ام کرد. زنگ زد و دستور کیک و قهوه داد. بی مقدمه گفت: " مملکت دارد از دست می رود. مردم احمق شده اند. نمی دانند چطور بازبچه ی دست خارجیها هستند! "

-یعنی این مبارزات را به حساب حماقت مردم می گذارید؟

-کاش فقط حماقت بود، این دیوانگی است.

-مگر می شود تمام افراد یک مملکت همه با هم دیوانه بشوند؟

-بله، این مردم تاریخ نخوانده اند و دارند برای چندمین بار تاریخ را تکرار می کنند.

-اوضاع را چگونه می بینید؟

-دلسوزیهای کودکانه ی شهبانو نمی گذارد ارتش کار را یکسره کند! "

-ارتش چطوری می خواهد کار را یکسره کند؟ "

-کافی است صد هزار نفر بکشند. مملکت نجات پیدا می کند. اوضاع آمن و آمان می شود. بدبخت تیمسار اویسی وقتی از دفتر اعلیحضرت بیرون آمد، توی راهرو کلاهدش را برداشت و به زمین کوبید و گفت: " شاه عقلش را داده دست یک زن! شهبانو گریه می کند و می گوید نباید جوانها کشته شوند، ما خودمان جوان داریم. "

به شهباب گفتم: " مگر با کشت و کشتار کار درست می شود؟ مگر با کشتار میدان ژاله نتیجه ای جز قوی تر شدن مردم به دست آمد؟ "

-اگر همان موقع که تبریز چهل‌م کشته شده‌های قم را برگزار کرد، یک کشتار وسیع می‌شد، اقتشاش ادامه پیدا نمی‌کرد. حالا دیگر مردم پرو شده‌اند. می‌بینند ارتش مثل لولوی سر خرمن در خیابانها پلاس است و کاری به کارشان ندارد.

-خُب دستور از جای دیگر می‌رسد!

-کاش مردم بفهمند آمریکا چه نقشه‌ای برایشان کشیده، خدا کمک کند.

دیگر سکوت کردم دلم نمی‌خواست به آن بحث ادامه بدهم من برای تجزیه و تحلیل مسائل سیاسی پیش او نرفته بودم.

پیشخدمت کیک و قهوه آورد. شهاب هم ساکت شد و سکوتی آزار دهنده فضا را گرفت. دلم می‌خواست او شروع کند و پرسد برای چه می‌خواستم ببینمش. عاقبت سکوت را شکست و گفت: "خیلی وقت است منتظر این لحظه بودم، شروع کن، بگو منتظرم."

این عبارت آخر را طوری ادا کرد که یک مرتبه به خودم امدم و دیدم او کجاست و من کجا! نمی‌توانستم مستقیم به چشم‌هایش نگاه کنم. قلم چنان ضربانی داشت که راه نفسم را می‌گرفت. یک لحظه از مغزم گذشت بلند شو، اتاق را ترک کنم و بروم. اما با گفته‌ی او سر جایم می‌خکوب شدم: "کاش پدرت زنده بود و زندگی ما را می‌دید!"

در دلم فریاد زد: "کدام زندگی؟ چه خیال کردی؟" دیگر تاخیر نکردم،

سرم را پایین انداختم و گفتم: "آمده‌ام بگویم می‌خواهم بروم بچه‌هایم را پیدا کنم."

پرتو، از زیر چشم نگاهش کردم، اجزای صورتش حالت گریه پیدا کرد. بعد از یک سکوت خفقان آور گفت: "خُب بقیه‌اش؟" نمی‌خواست باور کند بقیه‌ای در کار نیست. گفتم: "می‌خواهم استعفا بدهم."

با لحنی عاجزانه پرسید: "تو حالت خوب است؟ می‌فهمی چه می‌گویی؟"

-خیلی پیش از این چنین تصمیمی داشتم، اما مریضی پدرم پیش آمد."

-چرا مرخصی نمی‌گیری؟

-آخر نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد.

-فعلاً پانزده روز بگیر، بعد تمدیدش می‌کنم.

در صدایش التماس موج می‌زد. جرات کردم به صورتش نگاه کردم، رنگش بنفش شده بود. یک مرتبه با لحنی سوزناک گفت: "در این موقعیت تنه‌ایم نگذار، به تو احتیاج دارم، کجا می‌خواهی بروی؟"

تمام وجودم لرزید، اگر دندان‌هایم را روی هم فشار نداده بودم، از شدت لرز به هم می‌خورد. او دوباره گفت: "دیگر لجبازی و انتقام گرفتن بس است. می‌دانم دوستم داری، حاشا نکن، یگانه، از پیشم نرو، چرا ساکتی؟ یک چیزی بگو... دوستت دارم... دوستت دارم."

گفته هایش مثل گرد باد مرا گرفته بود و در خود می پیچاند. روحم زیر باران حرفهای دل انگیزش شستشو می شد. نمی دانم یک مرتبه چه شد که کسی از بین لبهایم به صدا در آمد و گفت: "چرا این همه سال ساکت بودی؟"

-خودت، چرایش را می دانی، زجرم نده، من در این موقعیت احتیاج به عشق تو دارم، نه سرزنشهایت. بگو که گذشته ها را فراموش می کنی، بگو با من می مانی، هر کار بخواهی می کنم. برو بچه هایت را بیاور، نمی دانستم بدون آنها نمی توانم تو را داشته باشم. عزیزم فکر استعفا را از سرت بیرون کن.

بعد از جا بلند شد و رفت پشت پنجره. بی اختیار گفتم: "آنجا خطرناک است، ممکن است در میان راهیما ها کسی اسلحه داشته باشد، از پشت پنجره برو کنار."

سرسش را به طرفم برگرداند. چهره اش باز شده بود. وای پرتو، از حرفی که زده بودم چنان احساس پشیمانی می کردم که نگو. با این حرف خیالش راحت شد که دوستش دارم. به طرف تابلویی که در دیوار سمت راست اتاق نصب شده بود رفت و تابلو را از روی دیوار برداشت. پشت تابلو یک درچه بود، آن را باز کرد صندوق کوچکی از آن بیرون آورد. صندوقی از عاج، درش را باز کرد و در مقابل چشمان کنجکاو من یک انگشتر برلیان از آن بیرون آورد و با حالی خراب گفت: "اجازه بده دستت کنم."

بعد بی آنکه فرصت عکس العملی به من بدهد، دستم را گرفت، خم شد، لبهایم را روی دستم گذاشت و بوسید. بعد انگشتر را دستم کرد. مثل باران اشکهایم شروع به ریختن کرد. سر بلند کردم، دیدم چشمهای او هم اشک الود است. همان طور که دستم را در دستهایم داشت، گفت: "نازان و ساسان را بیاور. آنها هر کدام پاره ای از وجود تو هستند. باور کرده ام بدون آنها نمی توانم تو را داشته باشم. ان شاءالله اوضاع مملکت هم بزودی درست می شود و در آرامش زندگی می کنیم."

از جا بلند شدم که بروم. او هم بلند شد و کنارم آمد. وقتی به خودم آمدم دیدم سرم روی سینه اش است. نفهمیدم چه شد، یک بار دیگر به نقطه ی تسلیم رسیدم.

سه روز بعد، سه روزی که یکی از زیباترین روز های عمرم بود، عازم آمریکا شدم. شهاب تمام آدرس و مشخصات پانسیون بچه ها، دانشگاه و بیمارستان دکتر را در اختیارم گذاشت و شخصا و بدون تشریفات تا فرودگاه بدرقه ام کرد. در لحظه ی خداحافظی صدای "مرگ بر شاه" از خیابانهای اطراف به گوش می رسید. شهاب در آغوشم کشید و با لحنی غم انگیز و اندوه زده گفت: "زود برگرد، دیگر نمی توانم بدون تو زندگی کنم. وقتی برگشتی ازدواجمان را علنی می کنیم. یگانه دوستت دارم."

-بالاخره نسرين چه کار کرد؟ ماند يا با تو آمد؟

-با دل خون و چشم اشکبار همراه من آمد. شهاب وقتی از او خداحافظ می کرد، گفت: "نسرين یگانه را تنها نگذار. وقتی تکلیف بچه ها روشن شد،

یک دقیقه هم تاخیر نکن، یگانه را از تو می خواهیم."

در طول ساعتهای طولانی پرواز که بر من به اندازه ی یک عمر گذشت سرگشته و پریشان، از مهار کردن افکارم عاجز بودم. طفلک نسرین در تمام ساعات پرواز تمام نشدنی، یک لحظه هم نخوابید. دستم را در دستش می گرفت و نوازش می داد و با جملات امید بخش سعی می کرد آرامم کند. در مقابل دلشوره های من از بابت عکس العمل دکتر می گفت: " یگانه، عمر فراق دیگر سر آمده، مشیت خدا بود که این دو خوشبختی را با هم به دست بیاوری. شهاب و بچه هایت را، سعی کن کمی بخوابی. ما روز های مشکلی در پیش داریم. نباید قوایت را از دست بدهی. "

می خواستم به حرف او گوش کنم، دو قرص آرام بخش هم خوردم، ولی فقط خمار شدم؛ بدون آنکه لحظه ای خوابم ببرد. نمی دانم چرا وقتی آدم مشتاق و آرزومند به دست آوردن چیزی است، این قدر فکر های منفی به سراغش می آید. چقدر بیخ گوش نسرین آیه های یاس خواندم: " نسرین نکند دکتر متوجه موضوع شده باشد و بچه هارا به یک جای دیگر دنیا برده باشد؟ "

-یگانه، خودت می دانی شهاب اطلاعات مربوط به دکتر و بچه ها را از چه طریقی به دست آورده. کار ساواک تر و تمیز است. طوری کارش را انجام می دهد که آب از آب تکان نمی خورد.

-نکند مدیر پانسیون اجازه ندهد بچه ها را ببینم!

-آن با من، چنان خرش کنم که حظ کنی.

-اگر فوری به دکتر خبر بدهد چی؟

-تو باید بالاخر با دکتر روبرو شوی. نمی توانی مثل او بچه ها را بدزدی و ببری. وقتی دکتر این کارها را کرد، بچه ها خیلی کوچک بودند و نمی توانستند مقاومت کنند. اما حالا بزرگ هستند، نمی شود دستشان را گرفت و به هر جایی برد. نگرانی ات بی جهت است. این دفعه با دفعه های قبل فرق دارد. من از جلوی در پانسیون تکان نمی خورم. تمام شبانه روز را آنجا می مانیم و دکتر را عاصی می کنیم. به قول شهاب او آدم سر شناسی است. بالاخره از ترس

منافعش با تو کنار می آید. اگر هم بخواهد دم بجنابند به شهاب خبر می دهیم تا از طریق ساواک حالش را جا بیاورد.

_اتکای تو به ساواک است؟ مدام ساواک، همه چیز در ایران ویران شده.

_خیال می کنی! پس فردا شاه به نفع پسرش از سلطنت کناره گیری می کند و همه چیز بر می گردد سر جای اولش.

_نه، دیگر دیر شده، اگر چند ماه پیش این کار شده بود، شاید به نتیجه می رسید. اما امروز دیگر شعارها فرق کرده، تا چند ماه پیش مردم فقط شاه را نمی خواستند، ولی حالا حکومت سلطنتی نمی خواهند، من می فهمم چه خبر است.

_نمی شود کمی حرف های امیدوار کننده بزنی؟ دل من روشن است. همه چیز درست می شود. فردا این موقع پیش بچه ها هستیم.

وقتی قدم به خاک آمریکا گذاشتیم، دیگر رمقی برایمان نمانده بود. در آن پرواز طولانی جز آب و نوشیدنی هیچ چیز دیگری نتوانسته بودم بخورم. قیافه ام مثل آدم های مریض شده بود. یادم رفت بگویم که شهاب برایمان در هتلی نزدیک پانسیون بچه ها اتاق رزرو کرده بود. نسرین اصرار داشت آن روز را استراحت و در ضمن سیمین را از آمدن با خبر کنیم و روز بعد به سراغ بچه ها برویم. اما حریف من نشد. من به یک ساعت در هتل ماندن و دوش گرفتن هم رضایت نادم. در همان ساعت اول ورودمان چمدان ها را در اتاقمان گذاشتیم و با یکی از اتومبیل های سرمیس هتل به آدرسی که در دست داشتیم رفتیم.

نزدیک غروب بود، اتومبیل پس از طی مسافتی کوتاه جلوی پانسیون نگه داشت. پرتو، چشمم به اسم پانسیون که «ماریا» بود افتاد، پاهایم سست شد و لرزید. من فقط به اندازه ی یک دیوار با جگر گوشه هایم فاصله داشتم. نسرین یک شکلات از کیفش بیرون آورد و به من داد و گفت: «لااقل ایند یک شکلات را بخور رمق پیدا کنی.» شکلات را به زور خردم. به نسرین نگاه کردم. صورتش خیس اشک بود. دستش را گرفتم و به طرف پانسیون رفتیم. آیفون را زد، صدای ظریف زنانه ای پرسید چه کار داریم، من انگلیسی را با لهجه ی انگلیسی ها صحبت می کردم، ولی لهجه ی نسرین به خاطر تدریس در انجمن ایران و آمریکا، کاملاً آمریکایی شده بود. به او اشاره کردم که صحبت کند. او گفت: «با رئیس پانسیون کار داریم.» در باز شد، وارد سرسرای کم نور ساختمان شدیم. مرد میانسالی جلو آمد و به دفتر راهنمایی مان کرد. هیچکس در دفتر نبود. ساختمان کهنه و دلگیر بود. شباهت زیادی به کلیساهای فرتوت و قدیمی داشت. سقف ها بلند و دارای نقاشیها و تصاویر کلیسایی بود. پرده های سبز و تیره ی دفتر جلوی نور کم رگ غروب را گرفته بود و فضا را غم انگیز کرده بود.

تمام حواس نسرین به من بود. می ترسید حالم بد شود. دقیقه به دقیقه حالم را می پرسید. جانم از انتظار به لب رسیده بود، تا بالاخره زن میانسال و فربه یی به دفتر آمد. جلوی پایش بلند شدیم و دست دادیم. خودش را «کوپر» معرفی کرد و رفت پشت میز نشست. از خوشرویی اش دلم گرم شد و کمی آرام گرفت. اما از نوک زبان تا انتهای حنجره ام از شدت هیجان خشک شده بود و نمی توانستم درست صحبت کنم. نسرین ساکت مانده بود تا هرچه دلم می خواهد بگویم. بی اختیار آه بلندی کشیدم و گفتم: «من مادر نازان و ساسان شاهکار هستم و برای دیدن بچه هایم آمده ام.»

از حرف من تعجب کرد و گفت: «آنها مادر ندارند، مادرشان مرده.»

بند دلم پاره شد. فهمیدم کار دکتر است. به کوپر گفتم: «من ثابت می کنم مادر آنها هستم.»

کوپر با شنیدن حرفهای من گوشی تلفن را بر داشت و در عین حال دفتری را که روی میز بود ورق زد. حدس زد می خواهد به دکتر تلفن کند. بی اختیار با صدای بلند گفتم: «صبر کنید، پدرشان نباید بفهمد.»

چرا؟ او باید بیاید و توضیح بدهد.

نه، اول بگذارید بچه هایم را یک بار ببینم بعد.

_ شما ایرانی هستید؟

_ بله من ایرانی هستم. از شوهرم جدا شده ام.

_ تا به حال کجا بودید؟

تمام بردباری و طاقتم همان قدر بود. بغض گلویم را گرفت و اشک هایم سرازیر شد. نسرین دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: «وقت را هدر نده، تا دکتر را خبر نکرده حرفهایت را بزن.»

در میان اشک و آه گفتم: «پدرشان مرا بدون اطلاع طلاق داد و بچه ها را به طور قانونی از من گرفت. یک وقت متوجه شدم، فهمیدم بچه ها را از کشور خارج کرده!»

کوپر گوشه‌هایش را تیز کرد و با چهره ای حیرت زده به حرفهایم گوش داد. بعد با تعجب پرسید: «شما کجا بودید که شوهرتان بدون اطلاع طلاقتان داد؟»

_ در خانه اش بودم و با او زندگی می کردم. در قانون کشور ما حق طلاق با شوهر است.

پرتو واقعا این قانون ظالمانه است.

_ البته مدتی است موانعی سر راه مرد برای طلاق دادن زنش گذاشته اند. اما اینها هیچ وجهه قانونی ندارد. قانون با صراحت این حق را به مرد داده.

_ بگذریم. کوپر با تعجب پرسید: «مگر شما عرب هستید؟»

_ نخیر، گفتم که ایرانی هستم.

_ ولی ایران خیلی ترقی کرده.

_ بله، حالا با دادگاه حمایت خانواده اوضاع کمی فرق کرده.

_ دکتر شاهکار مرد پیری است، شما چطور با او ازدواج کردید؟

_ قصه اش طولانی است. من حالم خوب نیست، خواهش می کنم اجازه بدهید بچه هایم را ببینم.

او حاضر نبود بدون اجازه پدر بچه ها آنها را با من رو به رو کند. ناچار کارت شناسایی ام را نشانش دادم. با دیدن کارتم فهمید یک دیپلمات هستم. چند بار به خودم و عکس روی کارت نگاه کرد و گفت: «خیلی از آشنایی با شما خوشحالم. با این حال نمی توانم برایتان کاری بکنم. دکتر شاهکار تا الآن هیچ حرفی از مادر بچه ها نزده. من باید به او تلفن کنم و اجازه بگیرم، در غیر این صورت او می تواند مرا تحت تعقیب قانونی قرار بدهد.»

حق با او بود. من انتظار نادرستی داشتم، ولی از آنجا رفتنی هم نبودم؛ حتی اگر به پلیس تحویل می داد. یک مرتبه فکری به ذهن نسرین زد، به او گفت: «ما متوجه وظایف شما هستیم، یک راه حل به نظر نرسیده، آیا می توانید ما را به جایگاه بچه ها ببرید، بدون آنکه معرفی مان کنید؟ یا به عنوان مثلا بازرسی معرفی شویم.»

او گوشی را روی دستگاه گذاشت، با چهره ای متفکر نگاهم کرد و گفت: «مگر بچه ها شما را نمی شناسند؟»

_نه، سال ها مرا ندیده اند، فکر نمی کنم چیزی از من به خاطر داشته باشند.

دیگر صدای گریه ام بلند شد، همان طور گریان ادامه دادم: «من می توانم از طریق مقامات سفارتخانه مان در اینجا، اقدام به دیدن بچه هایم بکنم، ولی این کار را گذاشته ام برای آخرین راه حل. خانم کوپر بگذارید فقط یک دقیقه آنها را ببینم، قول می دهم پس از دیدنشون بلافاصله از اینجا بروم.»

_اگر فردا صبح بیاید می توانم وقتی بچه ها سر صف ورزش می کنند، آنها را نشانتان بدهم.

_من تا صبح می میرم.

نسرین با التماس به او گفت: «خواهرم چند شبانه روز است نه غذا خورده و نه خوابیده!»

_چرا؟ مگر چه شده؟

_ما تازه فهمیدیم بچه ها در کجای دنیا هستند. تا حالا از محل آنها خبر نداشتیم.

_شما فقط دوازده ساعت دیگر صبر کنید، مگر نمی گوید سالهاست آنها را ندیده اید؟

نسرین هیجان زده گفت: «یک راه حل دیگر به ذهنم رسید، ما همین جا می نشینیم، شما آنها را به یک بهانه ای احضار کنید، به خدا وقتی دیدمشان زود می رویم.»

_این فکر خوبی است، اما نگرانی من از این است که آنها شما را بشناسند و به پدرشان بگویند.»

_هر دو عینک می زنیم!

_عینک کافی نیست، بگذارید ببینم می توانم از کلاه خواهرها استفاده کنم.

او واقعا تحت تأثیر قرار گرفته بود و می خواست کمکان کند. از پشت میز برخاست و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد با یک دست لباس و کلاه مخصوص راهبه ها برگشت و گفت: «ما اینجا چند خواهر روحانی داریم که به بچه ها تعلیمات دینی درس می دهند، فقط یکی شان حاضر شد لباس و کلاهش را بدهد. حالا هر کدامتان می خواهید استفاده کنید و عینک هم بزنید، تا من بچه ها را احضار کنم. نفر دیگر باید در اتاق مجاور بماند و ظاهر نشود. لطفا زود تصمیم بگیرید!»

تکلیف معلوم بود. نسرین و کوپر کمکم کردند لباس را پوشیدم و کلاه را سرم گذاشتم، عینک آفتابی ام را هم زدم. کوپر با دیدن قیافه ی جدیدم خنده ای کرد و گفت: «کاش همه راهبه ها به خوشگلی شما بودند. در آن صورت بچه ها با علاقه و رغبت به درسهای دینی توجه می کردند.»

نسرین به اتاق مجاور رفت. کوپر زنگ زد و به پیشخدمتی که آمد گفت به اتاق چهل و پنج و چهل و شش برود و بچه ها را بیاورد. دستم را روی قلبم گذاشتم. داشت از سینه ام بیرون می آمد.

نسرین صورتم را بوسید و گفت: «مواظب باش عکس العملی نشان ندهی، وگرنه برای همیشه حمایت خانم کوپر را از دست می دهیم.»

کمتر از پنج دقیقه در اتاق باز شد و جگر گوشه هایم قدم به داخل گذاشتند. پرتو، نمی دانم چه نیرویی کنترل می کرد که حتی لب از لب باز نکردم و هیچ صدایی از دهانم خارج نشد. نمی دانم چه دیدم، نازان من یک دختر جوان شده بود و ساسان هم یک ونوجوان. بمیرم برایشان، وقتی به اتاق آمدند هر دو

ترسیده بودند. از احضارشان به دفتر وحشت کرده بودند. کوپر متوجه ترس آن ها شد، با ملایمت از آن ها پرسید: «شما به برنامه ی غذایی اینجا اعتراضی دارید؟»

نازان با وحشت گفت: «نه ... غذاها خیلی خوب است. من و برادرم تمام غذاها را دوست داریم.»

ساسان هم مثل یک مرد حسابی گفت: «بله، من همه ی غذاها را اینجا دوست دارم، مخصوصاً دسرها را.»

هردویشان انگلیسی را با لهجه ی آمریکایی صحبت می کردند. بعدها نازان برایم گفت در آلمان هم که بودند دکتر آن ها را در یک پانسیون آمریکایی گذاشته بود، چون هِلما حاضر نشده بود آن ها را قبول کند. خانم کوپر به آن ها گفت: «خیلی خوشحال می شوم اگر در برنامه ی غذاها اشکالی دیدید به من بگویید. حالا می توانید به اتاق هایتان بروید.»

آن ها هر دو به من چشم دوخته بودند و من فریاد دل پریشان و دیوانه ام را خفه می کردم. بعدها نازان قسم خورد که آن روز مرا شناخته بود، اما از ترس خانم کوپر حرفی نزد. ساسان هم گفت تا حدودی حدس زده بود من کی هستم. بعد از رفتن آن ها لباس و کلاه را از تنم درآوردم، عینک را از چشم برداشتم و غافلگیرانه دست خانم کوپر را بوسیدم و گفتم: «شما یک فرشته اید، حاضرم پایتان را هم ببوسم.»

نسرین از اتاق مجاور بیرون آمد. حال او هم خراب بود. در میان گریه با لحنی صمیمانه به کوپر گفت: «شما را ستایش می کنم.» اندکی بعد کوپر را بوسیدیم و خداحافظی کردیم. او از ما قول گرفت هرگز از دیدار بچه ها چیزی به دکتر نگوئیم.

من و نسرین تا به هتل برسیم، هیچ کدام حرفی نزدیم. من در دنیای خودم سیر می کردم و او هم در دنیای خودش. ساعت هشت در اتاقمان بودیم. مثل مرده روی تختخواب افتادم. نسرین بدون مشورت یک شام مفصل سفارش داد، بعد بی مقدمه گفت: «از حالا به بعد باید آنقدر بخوری که بتوانی به جنگ دکتر بروی. کارمان از فردا شروع می شود.»

بعد تلویزیون را روشن کرد: «مرگ بر شاه، مرگ بر شاه، مرگ بر شاه.» با شنیدن این کلمات مثل فتر از جا پریدم. تلویزیون صحنه هایی از قیام مردم ایران را نشان می داد و مفسر هم تفسیر می کرد: «شاه دیگر قادر به کنترل مملکت نیست. مردم آیت الله خمینی را می خواهند. آیت الله از پاریس برای مردم ایران پیام می فرستد. به گزارش روبرت، ارتش دیگر در مقابل مبارزات مردم واکنش نشان نمی دهد.»

چشمم به صفحه ی تلویزیون خیره مانده بود. نسرین با خشم گفت: «مرگ بر آمریکا، مرگ بر آمریکا.»

به شهاب قول داده بودم پس از رسیدن به آمریکا به او تلفن کنم و رسیدنم را اطلاع دهم. از نسرین خواهش کردم شماره اش را بگیرد. اما هیچکس گوشی را برنداشت. نه تلفن محل سکونتش جواب می داد، نه وزارتخانه. خیلی برایم عجیب بود، اما آنقدر فکرم مغشوش رویاروی شدن با دکتر بود که بقیه ی چیزها تحت الشعاع آن قرار داشت.

آن شب، با وجود اختلاف ساعت بین ایران و آمریکا، کمی خوابیدیم. اما چه خوابیدنی، سراسر کابوس بود و دلهره. اما نسرین خوب خوابید. بالشم را برداشته و روی زمین دراز کشیده بودم که صدای تخته او را اذیت نکند. ساعت شش صبح نسرین را صدا زدم: «نسرین بلند شو، چقدر می خوابی؟ بلند شو صبحانه بخوریم برویم.» چشم هایش را باز کرد و گفت: «خروس بی محل ساعت چند است؟»

- به ساعت چه کار داری؟ می آیی یا خودم بروم؟

با یک جست از رختخواب بیرون پرید. اما وقتی به ساعتش نگاه کرد با دلخوری گفت: «آخر الآن کجا باز است که می خواهی بروی؟ حتماً دکتر خواب است و دارد هفت تا پادشاه را خواب می بیند. فکر نمی کنم صبحانه ی رستوران هتل هم آماده بشد. تو را به خدا سعی کن عاقلانه قدم برداری. خودت را با چند روز قبلت مقایسه کن، بین چقدر الآن خوشبختی، شهاب را داری، بچه هایت را دیدی، دیگر چه می خواهی؟ بگذار به سیمین تلفن کنم و خبر بدهم ما اینجا هستیم. ممکن است به تهران تلفن کند و ببیند نیستیم، نگران شود. در آن صورت به مارال زنگ می زند، مارال هم که اظهار بی اطلاعی کند و اوایلا.»

او آنقدر گفت و گفت تا بالاخره مرا کلافه کرد و رضایتم را گرفت. به سیمین تلفن کرد، طفلک از خوشحالی جیغ می کشید. نسرین شرح مفصلی از رویدادهای چند روز اخیر را برایش گفت. او هم گفت فردا صبح خودش را به ما می رساند. سر نسرین فریاد زد: «دیدی؟! حالا می خواهد کار و زندگی و شوهر و بچه هایش را رها کند و بیاید اینجا. همین را می خواستی؟ آخر بودن او چه کمکی به ما می کند.»

گوشی را از نسرین گرفتم و گفتم: «سیمین، تو حق نداری کار و زندگی ات را ول کنی و بیایی اینجا، هر وفا به بن بست رسیدم که حضور تو یا کوشا می توانست کمکی باشد خبرتات می کنم.»

- یگانه، تو هنوز مثل گذشته ها یک دنده و خودخواهی. من می آیم، چه بخواهی، چه نخواهی.

در حالی که با غضب به نسرین نگاه می کردم، گفتم: «نسرین این آتش ها از گور تو بلند می شود.» بعد خطاب به سیمین گفتم: «خوب گوش کن، هیچ آدرسی به تو نمی دهم، تمام آمریکا را دنبالمان بگرد. تو و کوشا تازه ایران بودید و به قدر کافی از مرخصی استفاده کرده اید. باز هم می خواهی مرخصی بگیری؟ می خواهی کارت را از دست بدهی؟»

صدای گریه اش بلند شد. کوشا گوش‌ی را گرفت، خوشحال و هیجان زده بود: «دعواتان سر چیه؟»

- سیمین نمی خواهد به حرف حساب گوش کند. به او می گویم هر وقت وجود شما لازم شد خبرتان می کنم، می گوید نه!

- حرفت مثل همان وقت ها حسابی است، قانع کردن او با من. حالا چه کار می خواهی بکنی؟

- نسرین همه چیز را برای سیمین گفت از او پرس. فقط این را اضافه کنم که فردا می خواهیم برویم سراغ دکتر. به تو قول می دهم تعطیلات آخر هفته را اگر به ایران نرفتیم با شما باشیم.

ساعت هفت و نیم صبح با یکی از اتومبیل های سرویس هتل به آدرس بیمارستانی که دکتر ریسیس بود، رفتیم. پرتو چه بیمارستانی! نه سر داشت نه ته! از اطلاعات سراغ دکتر را گرفتم، گفتند چند دقیقه قبل آمده است. با شنیدن این جواب منقلب شدم. فکر رویارویی با او فلجم کرده بود. آهسته به نسرین گفتم: «یک لیوان آب به من بده.» «نسرین شاسی آب سردکنی را که نزدیک اطلاعات بود زد، یک لیوان آب بیرون آمد، آن را پر کرد و برایم آورد.

حال عجیبی داشتم. گذشته ها مثل پرده سینما از جلو چشمم رژه می رفت. مسئول اطلاعات با دبدن وضع غیرعادی هم گفت: «اگر خیلی مریض هستید می توانم اورژانس را خبر کنم.»

نسرین جواب داد: «بله، خیلی لطف می کنید. حال خواهرم خوب نیست، بهتر است با اتومبیل باغ را طی کنیم.»

حق با نسرین بود، من قادر نبودم مسافت طولانی باغ بیمارستان را پیاده طی کنم. دقایقی بعد یک آمبولانس آمد و ما را به بخش اورژانس سپرد. کلی طول کشید تا توانستم پزشک اورژانس را قانع کنم که مریض نیستم و فقط کمی هیجان دارم. با این حال تا یک معاینه کامل از من نکرد و مطمئن نشد مشکلی ندارم، رهایم نکرد.

از همان بخش اورژانس سراغ اتاق ریسیس بیمارستان را گرفتم و به طرف آسانسور راه افتادیم. گیج و منگ بودم، واقعاً نمی دانستم چه برنامه ای دارم و چه چیز می خواهم به او بگویم. نسرین مرتب توصیه می کرد: «باید وقتی با دکتر مواجه می شوی، خودت را کنترل کنی، وگرنه بلافاصله پلیس را خبر می کند.»

با سر حرفش را تأیید کردم و داخل آسانسور شدیم. باید به طبقه پنجم می رفتیم. آسانسور در طبقه سوم توقف کرد و دو نفر آن را ترک کردند و یک نفر سوار شد. آن یک نفر دکتر بود، باور می کنی؟

- عجب تصادفی! چه هیجان انگیز! وقتی خودم را به جای تو می گذارم احساس نفس تنگی می کنم.

- عبارت قشنگی گفتی، نفسم بالا نمی آمد و به شماره افتاده بود. حال او هم از من بهتر نبود، آنقدر واکنش غیرعادی نشان داد که مأمور آسانسور با تشویش از او پرسید: «دکتر شاهکار احتیاج به کمک دارید؟» او فقط گفت: «نه، احتیاج ندارم.»

آسانسور بزرگ بود و غیر از من و نسرين و دکتر سه چهار نفر ديگر هم در آن بودند، که همگی شان متوجه حال دگرگون او شدند. خود را کمی کنار کشيدند تا فضای بيشتري برايش باز کنند.

چند ثانيه بعد در طبقه پنجم من و او و نسرين آسانسور را ترک کرديم. دکتر بدون آن که عکس العملی نشان دهد، راهش را کشيد و رفت. ما هم مثل سايه به دنبالش کشيده شديم. راهرو کاملاً خلوت بود؛ جز يك نفر که در اطلاعات بخش نشسته بود و به دکتر سلام کرد، کس ديگری نبود. در انتهای کريدور کنار در اتافی نوشته شده بود «رييس بیمارستان». دکتر جلوی در توقف کرد، من و نسرين هم ايستاديم، چند لحظه ای گذشت و بی هيچ حرکت ايستاد، بعد دستگیره را گرفت و در را باز کرد، داخل اتاق شد. من و نسرين هم به دنبالش رفتيم.

اتاق مجللی بود با مبلمانی کم نظير که ما حتی در سفارتخانه مان نداشتيم. نفس در سينه ام حبس شده بود. او يك مرتبه و بدون مقدمه گفت: «جای مرا از طريق ساواک پيدا کردی؟!»

جمله را با لختی تحقيرآمیز ادا کرد. من با حالتی که تا آن روز در خودم سراغ نداشتم سرم را بالا گرفتم و گفتم: «نخير، اعلیحضرت عنايت کردند.»

پوزخندی زد و گفت: «کدام اعلیحضرت؟ همان که ملت می خواهد بيرونش کند؟ برای چی به سراغ من آمدی؟»

من که از رفتار تحقيرآمیزش ديوانه شده بودم، گفتم: «تو يك دزدی! بچه دزد.»

نسرين دستم را گرفت و تکان داد، آهسته گفت: «خونسردی ات را حفظ کن.» دستم را از میان دستش بيرون کشيدم و روبروی دکتر ايستادم. از جانم دست شسته بودم، آماده همه چيز بودم. به او گفتم: «ديگر نمی توانی به بازی های کثيفت ادامه بدهی. اینجا آخر خط است. یا بچه هايم را می دهی، یا نابودت می کنم.»

- تا حالا کجا بودی؟ چگونه الان يادت افتاده بچه داری؟

- تو را برای هيچ توضیحی قابل نمی دانم، چون پست تر از آن هستی که دهن به دهن بگذارم.

- خودت را به ساواک فروختی و مشغول کارهای آنچنانی بودی! حالا که ساواک فرو ريخته و هيچکس به اندازه یک پشيز براي ارزش قائل نيست، آمدی بچه هايم، بچه هايم می کنی!

- هم هم فرو ريخته ای، مثل بز گر شده ای! پيرمرد لعنتی، جوانی ام را تباه کردی، اما اینجا نقطه پایان است. پایان تُرکازی های تو و دربدری های من.

- بچه ها تو را نمی خواهند، اصلاً تو را نمی شناسند کی هستی!

- وقتی با آن ها روبرو شدم می فهمی که خوب مرا می شناسند. با خون و شير من هستی پيدا کرده اند! امتحان می کنيم، همين امروز، همين الان. تو سهمت را از آن ها برده ای، حالا نوبت من است. می خواهم بيرمشان ايران.

- تو ادعای مادری می کنی، ولی دشمنشان هستی. آن ها دارند در بهترين محيط دنيا بزرگ می شوند. برو دست از سرشان بردار.

- من به جای بهتری می برمشان، به وطنشان؛ به آب و خاکی که متعلق به خودشان است.
- آن آب و خاک دارد پاره پاره می شود. ایران، ایرانستان شده!
- آنقدر مرد در ایران هست که نگذارند ایران، ایرانستان شود. همه که مثل تو وطن فروش نیستند.
- نسرین به صدا در آمد: «تا کی می خواهید ادامه بدهید؟ بنشینید یک فکر اساسی بکنید!» بعد دستم را گرفت و روی مبل نشاند. دکتر هم پشت میز مجلش قرار گرفت. رشته سخن را نسرین به دست گرفت: «بچه ها اسباب بازی نیستند که می خواهید آن ها را وجه المصالحه کنید.»
- در آن دقایق طاقت فرسا نسرین مثل یک قاضی بی طرف من و او را به یک چشم نگاه می کرد. او به حمایت از بچه ها گفت: «سال هاست طفلک ها را مثل گوشت قربانی به این طرف و آن طرف می کشید. دیگر حق ندارید با سرنوشت آن ها بازی کنید. موش و گربه بازی بس است. بگذارید خودشان تصمیم بگیرند و انتخاب کنند.»
- از حرف نسرین دلم فروریخت، گفتم: «تا امروز کسی از آن ها نپرسیده بود مایلند با کی زندگی کنند. باید آن روز که از من دزدیده می شدند، از آن ها می پرسیدیم آیا حاضرند از من جدا شوند و به پانسیون بروند، یا نه!»
- دکتر شیر شد و گفت: «می دانم می ترسی، چون بچه ها قبولت نخواهند کرد. خاهرت دارد بی طرفانه نظر می دهد.»
- نسرین نامردی های تو را فراموش کرده. خیال می کند تو صاف و ساده و بی هیچ دسیسه ای می گذاری من با آن ها روبرو شوم، تا خودشان انتخاب کنند. سر بجنبانم آن ها را می دزدی و به جای دیگری فرار می کنی!
- من فعلاً کار دارم، قرار می گذاریم بعد از ظهر بنشینیم و صحبت کنیم.
- تا بعد از ظهر صبر کنم تا تو نقشه ات را عملی کنی؟ نه ... یک لحظه هم رهایت نمی کنم.
- به پلیس تلفن می کنم.
- می دهم نابودت کنند. آنقدر قدرت دارم که تلافی عمر تباه شده ام را سرت در بیاورم.
- اینجا آمریکا است. ساواک هیچ غلطی نمی تواند بکند.
- پس بگرد تا بگردیم.
- او خونسردی اش را از دست داد و یک مرتبه از جایش بلند شد و با لحنی زنده گفت: «خودفروش خائن.»
- سرش داد کشیدم: «نوکر آمریکا! نوکر سیا! نوکر اجنبی!»

نسرین سر دکتر داد کشید: «خواهرم از جان گذشته است. دیگر نمی توانی او را از سر راهت برداری. همین الان به پانسیون تلفن کن و بگو اجازه بدهند با بچه ها ملاقات کنیم.»

- کی گفته بچه ها در پانسیون هستند؟ ساواک؟

دکتر مستأصل شده بود. با صدایی بسیار بلند گفت: «گفتم بگذارید برای بعد از ظهر در این باره صحبت کنیم.»

صدایم را از او بلندار کردم: «بسیار خُب، به سرط این که تا بعد از ظهر، هر جا که هستی من هم باشم، تو قابل اعتماد نیستی.»

دکتر در عین این که صدا بلند می کرد، ولی به وضوح می دیدم که نگران موقعیتش است. نسرین از جایش بلند شد، گوشی تلفن روی میز او را برداشت و به دستش داد: «به پانسیون تلفن کن، بگو ما باید با آن ها ملاقات کنیم.»

- من آن ها را بزرگ کرده ام.

نسرین به مسخره گفت: «دست شما درد نکند، خسته نباشی. حالا این مسئولیت را به دوش مادرشان بگذار و کمی استراحت کن، شماره را بگیرم؟»

- شماره اش را هم می دانید؟

- کسی که تا اینجا آمده، با دست خالی نیامده.

نسرین شماره پانسیون را گرفت. چشم های دکتر مانند مات زده ها گشاد شده و بازمانده بود. وقتی گوشی از آن طرف برداشته شد، نسرین گفت: «سلام، اینجا بیمارستان ... است. اطفأ با دکتر شاهکار صحبت کنید.»

بعد گوشی را به دست دکتر داد. صدای الو الو، از آن سوی سیم به گوش می رسید. اما دکتر جرف نزد و گوشی را کوپید روی دستگاه. نسرین دوباره گوشی را برداشت و شماره گرفت. وقتی گوشی از آن طرف برداشته شد گفت: «لطفأ ارتباط را قطع نکنید، دکتر شاهکار می خواهند صحبت کنند.» گوشی را به دست دکتر داد. او با کلماتی کنشدار و شل گفت: «خانم کوپر ...» اما باز سکوت کرد. نسرین به او گفت: «مقاومت هیچ فایده ای ندارد. بیش از این نمی توانی با ما بازی کنی.»

دکتر سری تکان داد و به مخاطب تلفنی اش گفت: «دکتر شاهکار هستم، تا خودم به آن جا نیامده ام هیچکس حق ملاقات با بچه هایم را ندارد. لطفأ فراموش نکنید. هیچکس!»

گوشی را گذاشت و سرش را بین دو دست گرفت. زمزمه کرد: «لعنت بر این دو چشم سیاه که زندگی ام را سیاه کرد. دست بردار هم نیست.»

پرتو برای اولین بار بود که چنین کلامی از دکتر می شنیدم. یک مرتبه احساس خوبی پیدا کردم. او بت یک جمله دیگر که سر سال های گذشته را فاش کرد: «جوان بودی، زیبا بودی، سر به هوا

بودی، می دانستم دیر با زود دنبال یک جوان می گردی و می روی. نمی توانستم منتظر آن روز بمانم. باید قبل از این که خردم کنی، خردت می کردم. «

بی اختیار گفتم: «خدا لعنتت کند. من عاشقت بودم. با این فکر احمقانه زندگی ام را تباه کردی و یک عمر احساس پیروزی کردی. حالا دیگر نوبت من است.»

او از پشت میز بلند شد و به طرف در خروجی رفت. به دنبالش راه افتادیم. جلوی در آسانسور که رسید در را باز کرد و سوار شد. من و نسرین هم سوار شدیم و او شاسی پارکینگ را زد. چند ثانیه بعد در پارکین بودیم. به طرف اتومبیل زیبا و خیره کننده ای رفت. در آن را باز کرد و پشت فرمان قرار گرفت. در یک لحظه خودم را به او رساندم، در عقب را باز کردم و سوار شدم. نسرین هم سوار شد. فکر کردم الآن است که با داد و هوار پارکینگ را به روی سرش بگذارد، اما برخلاف انتظارم هیچی نگفت و راه افتاد. دلشوره داشتم، نمی دانستم به کجا می رود. دستم در دست نسرین بود و چشمم به خیابان ها، چند دقیقه بعد از یک خیابان فرعی پیچید به داخل اصلی و یک مرتبه چشمم به پانسیون «ماریا» افتاد. در گوشه ای اتومبیل را توقف کرد و پیاده شد. ما هم پیاده شدیم، به طرف پانسیون رفت. شانه به شانه اش شدم. چند ثانیه بعد در دفتر کوپر بودیم. کوپر با دیدنم مضطرب شد، ترسید مبادا راجع به ملاقاتمان با بچه ها چیزی گفته باشیم. اما با شنیدن حرف های دکتر چهره اش آرام شد. دکتر گفت: «خانم کوپر آمده ام بچه هایم را ببرم. لطفاً برگه تسویه حساب را به من بدهید.»

کوپر بلافاصله شماره ای را گرفت، از صحبتش فهمیدم به حسابداری زنگ زده. گفت لطفاً صورت حساب دکتر شاهکار را بیاورید. بعد شماره دیگری گرفت و گفت: «نازان و ساسان آریایی به دفتر بیایند.»

ضریان قلبم شدت گرفت. از درون می لرزیدم. دکتر سر جایش نشست و چهره اش در هم بود. به او نگاه می کردم، می خواستم در چهره اش بخوانم چه تصمیمی دارد. آنقدر آشفته بود که نتوانستم بفهمم چه می خواهد بکند.

چند دقیقه بعد در دفتر باز شد. جگرگوشه هایم وارد شدند، با دیدن دکتر گفتند: «سلام پاپا.» بی اختیار به طرفشان دویدم و اشک ریزان با دو دست آن ها را در آغوش گرفتم. پرتو، به خدا، به جان هردوشان، چنان به من چسبیدند که انگار نه انگار این همه سال از من دور بوده اند. باور نمی کردم فراموشم نکرده باشند. من سراپای آن ها را می بوسیدم که احساس کردم دکتر از کنارم رد شد و رفت. با رفتن دکتر آن ها بیشتر عکس العمل نشان دادند. نازان دستش را روی شانه ام گذاشت و با صدایی مثل صدای بال فرشته ها، نرم و جانبخش پرسید: «شما مادر ما هستید؟»

دستش را از روی شانه ام برداشتم و روی لب هایم گذاشتم و گفتم: «آره عزیزم، من مادرتان هستم.»

بعد به ساسان که غریبی می کرد، گفتم: «مامان را ببوس، او آمده پیش پاپا.»

الهی برایش بمیرم، طفلک خیال کرده بود از آن به بعد می خواهیم با هم زندگی کنیم. صدای گریه خانم کوپر مرا به خود آورد. بلند شدم و ایستادم. در حالی که با دو دست بچه ها را به خودم

چسبانده بودم. به او گفتم: «حتماً شما هم مادر هستید که این طور تحت تأثیر قرار گرفته اید؟» چشمم به نسرین افتاد. صورتش غرق اشک بود. به بچه ها گفتم او خاله شماسست. نازان به او نگاه کرد و گفت: «بله او را به یاد می آورم. در ایران که بودیم با شما آمده بود به باغ پاپا.»
خانم کوپر به بچه ها گفت: «ما از شما خداحافظی می کنیم، پدرتان تصمیم گرفته شما را ببرد.»

طفلک ها هاج و واج مانده بودند. صورتحساب از حسابداری رسید، خانم کوپر به شخصی که آن را آورده بود، گفت: «بینید دکتر شاهکار کجا هستند. بگویید بیایند صورتحساب حاضر است.»

چند دقیقه بعد دکتر آمد. مبلغی به خانم کوپر پرداخت. یک پیشخدمت هم با دو تا چمدان که مربوط به بچه ها بود آمد. بچه ها همچنان بهت زده بودند. من هم حیران بودم، نمی دانستم تصمیم دکتر چیست. لحظاتی بعد همگی از خانم کوپر خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم. دست بچه ها در دستم بود، می ترسیدم دکتر آن ها را بقاید و ببرد. در خارج از پانسیون دکتر با لحنی خشن، ناگهان بچه ها را مورد خطاب قرار داد و گفت: «همین الان باید تصمیم بگیرید که با من زندگی می کنید یا مادرتان!» «چهره نازان در هم رفت، آهسته پرسید: «مگر نمی خواهیم همه با هم زندگی کنیم؟»

دکتر با تشر گفت: «جواب حرف مرا بدهید، زود.»

به دکتر گفتم: «جواب آن ها هر چه باشد فرق نمی کند. من این همه راه را نیامده بودم که فقط آن ها را ببینم، می خواهم بیرمشان.»

دکتر با صدای بلند سرم داد کشید: «تو مثل همیشه نفهم و احمق هستی. آن ها را کجا می خواهی ببری؟ اوضاع ایران وخیم است.»

اشک امانم نمی داد، دست بچه ها در دستم بود و هق هق گریه می کردم. یک مرتبه دکتر سر بچه ها فریاد کشید: «بی شعورها جواب من چی شد؟ با او می روید با پیش من می مانید؟»

پرتو به خدا هر دو خودشان به من چسبانند، از دکتر وحشت داشتند و می ترسیدند. نسرین به او گفت: «مگر نمی بینی چطور به مادرشان پناه برده اند، پرسیدن ندارد.»

دکتر جلو آمد، هر چه جلوتر می آمد بچه هایم بیشتر خودشان را به من می سپردند. ناگهان دکتر دست زیر چانه نازان زد و با دست دیگر صورت ساسان را بالا گرفت. از چشم هایش آتش می بارید. گفت: «برای آخرین بار می گویم، اگر باز هم جواب ندهید ولتان می کنم.» صدای گریه نازان بلند شد. ساسام با اضطراب به اشک های او نگاه می کرد، هیچ گدام کلمه ای نگفتند، با فریاد به دکتر گفتم: «چرا داری زجرگوششان می کنی؟ بی انصاف مگر نمی بینی ... ؟»

اما او منتظر شنیدن بقیه حرف هایم نشد، با سرعت به طرف اتومبیلش رفت. سوار شد و با سرعت حرکت کرد و رفت. اصلاً معنی حرکاتش را نفهمیدم، یعنی از بچه ها صرف نظر کرده بود؟ هاج و واج مانده بودم، فکر می کردم چند

لحظه دیگر برمی گردد و پلیس می آورد. نسرین گفت: «چرا ایستادی؟ بیا برویم.»

گفتم: « نه، باید صبر کنیم. الان با پلیس می آید. اینجا ایران نیست که کسی به حرف آدم گوش نکند. ممکن است به عنوان بچه دزد از دستمان شکایت کند. باید منتظر بمانیم ببینیم چه می شود.»

او حرفم را پسندید. در حالی که دستم دور گردن بچه ها بود، همان جا نزدیک در پانسیون ایستادیم. به بچه ها گفتم: « ما باید صبر کنیم پاپا پلیس بیاورد و قانون تکلیفمان را مشخص کند.»

نسرین مثل ریگ قربان صدقه شان می رفت. من هم که فقط می بوییدم و می بوسیدمشان. بیش از یک ساعت همان جا ماندیم، ولی نه از دکتر خبری شد و نه از پلیس. نسرین گفت: « اگر اشتباه نکنم او بچه ها را به تو داده و رفته. قصد شکایت هم ندارد.»

باورم نمی شد: « یعنی به این آسانی از آنها گذشت؟»

- اینطور پیدا است، تا کی می خواهی اینجا بمانیم؟ بیا برویم هتل.

- حق با او بود، هر چه این پا و آن پا کردیم کسی به سراغمان نیامد. یک تاکسی گرفتیم و به هتل رفتیم. در تاکسی بچه ها چنان به من لم داده بودند که انگار هزار سال است مرا می شناسند و در انتظارم بوده اند. به نسرین گفتم: « ما نباید فرصت ها را از دست بدهیم. فردا بلیطهایمان را می گیریم و می رویم ایران.»

به بچه ها گفتم: « شما دیگر بزرگ شده اید، باید عقیده تان را بگویید. من می خواهم شما را به ایران ببرم. آنجا وطن خودمان است.»

ساسان کم صحبت می کرد، چشمش به دهان نازان بود. نازان گفت: « ما همیشه در شبانه روزی زندگی می کردیم، فرق نمی کند این شبانه روزی در چه سرزمینی باشد.»

دلم کباب شد. پرسیدم: « ناراحت نمی شوی از پدرت دور باشی؟»

- پاپا خیلی کم به سراغ ما می آمد. من و ساسان همیشه دلمان می خواست به خانه ی پاپا برویم. اما او ما را نمی برد. ما هیچوقت در خانواده زندگی نکردیم.

- ساسان یک مرتبه با لحنی مردانه از من پرسید: « آیا شما خانواده دارید؟ یا ما را به پانسیون می گذارید؟»

دلم سوخت و آتش گرفت. اشکهایم سرازیر شده گفتم: « ما در ایران خانه و زندگی داریم. هیچ وقت شما را به پانسیون نمی برم. الهی بمیرم برایتان، پس در آلمان هم در شبانه روزی بودید؟ هلیما از شما نگهداری نمی کرد؟»

نازان گفت: « هلیما اجازه داد فقط یک هفته در خانه اش بمانیم. بعد از یک هفته پاپا ما را به یک شبانه روزی آمریکایی برد. چند ماه بعد هم آمدیم آمریکا.»

همیشه خیال کرده بودم بچه ها در آلمان هستند. پدرم هم با همین خیال یک بار به آلمان رفت تا بچه هارا پیدا کند. اما دست خالی برگشت. به بچه ها گفتم: « ما باید هر چه زودتر به ایران برویم. ممکن است پاپا فکری در سر داشته باشد و مانع رفتنمان شود.»

ساسان گفت: « پاپا ما را دوست ندارد. زودتر برویم ایران، من از جهانگردی خوشم می آید.»

او را در بغلم فشردم و گفتم: « به همه جای دنیا می برمتان. من در ایران شغل مهمی دارم. خیلی چیزها که برای دیگران مهم نیست، برای من فراهم است.»

به هتل رسیدیم، اتاقمان را با یک سوئیت چهار نفره عوض کردیم. وای که چه روز باشکوهی بودو عین رؤیا. به نسرين گفتم: « فردا بلیطهایمان را اُکی می کنیم. و برای بچه ها هم بلیط می گیریم و با اولین پرواز می رویم.»

نسرين معتقد بود اول باید سيمين و خانواده اش را ببینیم بعد برویم. مشغول بحث بودیم که تلفن زنگ زد، قلبم فرو ریخت، ترسیدم دکتر تعقییمان کرده و مکانمان را یاد گرفته باشد. می خواستم به تلفن جواب ندهم، اما نسرين گوشی را برداشت، سيمين بود. نسرين شناسی آيفون را زد که ما هم صدای او را بشنویم. سيمين با هیجان گفت: «خبردار شدید؟ شاه فرار کرد. از ایران رفت.»

- چی؟ از کجا خبردار شدی؟

خبر را راديو و تلویزیون پخش کردند.

- ما می خواهیم فردا یا پس فردا برگردیم ایران.

- مگر دیوانه شده اید. خلبانها و کادر پرواز فرودگاههای ایران اعتصاب کرده اند. همه دارند از ایران فرار می کنند.

گوشی را از نسرين گرفتم: «سيمین جان سلام، من باید برگردم، شهاب...»

- شهاب چی؟ دیگر وزارتخانه ای سرپا نمانده. یگانه، تو با شغلی که داشتی در معرض خطر هستی.

- من هیچ نقطه ضعفی ندارم. شهاب منتظر من و بچه هاست.

- باید صبر کنی ببینی اوضاع چطور می شود. او تلفن هتل را می داند؟

- بله خودش هتل را برایمان رزرو کرده بود.

- تو که نمی توانی با او تماسی داشته باشی. ارتباط تبغنی ایران، با خارج از کشور قطع شده، صبر کنی، شاید خودش از طریقی با شما تماس بگیرد.

- سيمين بچه ها پیش من هستند.

یک دفعه سيمين فریادی زد که گوشم کر شد: «الهی فدایشان بشوم. الهی خاله قربانشان برود.»

گوشی را به نازان دادم. او سلا کرد و سیمین با گریه قربان صدفه اش رفت. فریاد زد: «من همین فردا به دیدنتان می آیم. گوشی را بده صدای ساسان را هم بشنوم.»

نازان گوشی را به ساسان داد، سیمین همچنان اشک ریزان قربان صدفه او کی رفت. در آخر گوشی باز دست من آمد. سیمین گفت: «من و کوشیا فردا می آییم ببینیم چه کاری عاقلانه تر است. نباید اشتباه کنی. تو سالها منتظر دیدار و زندگی با بچه هایت بودی. راستی با دکتر چه کردی که بچه ها را به تو داد؟»

ماجرای را برایش گفتم و در آخر اضافه کردم «من مطمئنم او فکری در سر دارد. اگر هرچه زودتر بچه ها را نبرم، ممکن است همه چیز خراب بشود و از دست برود. به عنوان بچه دزد ممنوع الخروج کنند.»

- «پس بهتر است تو و نسرين بچه ها را برداريد و بياييد اينجا. نگذاريد هيچ يك از كارم كنان هتل بفهمند به ويرجينيا مي آييد. از اينجا با خيال راحت براي مقصد بعدي تان تصميم خواهيم گرفت.»

- اگر اين هتل را ترك كنيم و هيچ نشاني از خودمان نگذاريم، شهاب نمي تواند با ما تماس بگيرد. سيمين اصرار نكن من بايد خودم را به او برسانم. تو بيا، ديگر از دكتور وحشتي ندارم، اگر كار را به مراجع قانوني بكشاند خودش ضرر مي كند، چون بچه ها به سني رسیده اند كه نظر و انتخابشان براي دادگاه قابل قبول است.»

- پرتو، ديگر چه بگويم كه چه شد! من هرگز شهاب را ندیدم. او جزو اولين كساني بود كه اعدام انقلابي شد. از او يك داغ بر دلم به جا مانده و اين انگشتر، كه لحظه اي از انگشتم در نياوردم.

- واي يگانه، اين چه سرنوشتي است كه تو داري؟ دلم آتش گرفت.

- اين را مي گویند وقتي آتش در مي گيرد خشک و تر با هم مي سوزند واقعي محض است. شهاب مرد پاکی بود. سالها با او كار كردم. اما به خدا يكي از كثافت كاريهائي را كه هم قطارانش مي كردند، در تمام طول چندین سال آشنایی مان از او ندیدم. نهدزد بود، نه فاسد، بارها به چشم خودم او را سر نماز دیدم. با هيچ زني رابطه نامشروع نداشت. مي توانم قسم بخورم بعد از مرگ همسرش من تنها زن زندگي اش بودم. او خودش را وقف بچه هایش کرده بود و با پاکی آنها را به ثمر رساند.

خبر اعدام او ديوانه ام كرد. من كه بعد از سالها فراق و هجران تازه به وصال دیدار و زندگي در گنار بچه هايم رسیده بودم، طبيعت حسود نگذاشت دست كم يك مدت کوتاه، حتي يك روز، با دلخوشي كامل زندگي كنم.

ويرجينيا رفتن من و نسرين و بچه ها همان و سالها دور از ايران ماندن همان. واقعاً خدا خواست من در کنار بچه ها زندگي كنم. اگرچند روز زودتر به ايران برگشته بودم، حتماً اعدام مي شدم.

- دكتور چه كار كرد، گذاشت بي دردرس زندگي كني؟

- بلايي را كه او دو بار به سرم آورد و خردم كرد، به سرش آوردم. بچه ها را برداشتم و به ويرجينيا رفتم. اما او خيال كرد من بچه ها را به ايران برده ام.

- مگر نمی دانست راههای هوایی بسته است؟

- چرا، ولی خیال کرده بود ما با هواپیمای خارجی به یکی از کشورهای هم مرز با ایران رفته و از آنجا با وسایل نقلیه زمینی، خودمان را به ایران رسانده ایم. با همین خیال مدت کوتاهی بعد از پیروزی انقلاب به ایران آمده و به جستجوی ما پرداخته بود. مدتی بعد از رفتنمان به ویرجینیا یک بار به بیمارستان تلفن کردم و سراغش را گرفتم، گفتند استعفا داده و رفته. خیلی سعی کردم بدانم کجا رفته و چه می کند، اما کسی از او خبری نداشت.»

- یعنی به همین آسانی از سر بچه ها گذشت؟

این یک معجزه بود. اولین بار که دیدمش گفت: «خیال کردم مسئولیت بچه ها و تأمین زندگی شان و تأمین زندگی شان زود عاجرت می کند و به سراغم می آیی. اما وقتی خبری نشد به ایران آمدم و دربه در دنبالتان گشتم. می خواستم پیدایت کنم و ازت تقاضای ازدواج کنم و با هم زندگی را ادامه دهیم.»

- اولین بار کی دیدیش؟ مقصودم بعد از گرفتن دهیم.

- اولین بار وقتی به اصرار و تمنای نجم الملوک آمدم ایران دیدمش و از دیدن آن مرد مچاله ای که روزی عقابی بلندپرواز بود مبهوت شدم.

- تکلیف فیروزه چه شد؟

- مستانه برایم تعریف کرد او با رسوایی از دکتر طلاق رفت. قبلاً هم که هر چه به دستش رسیده بود از خانه برده بود. دکتر هم که پیدا کردن ما نومیذ شده بود، چندین بار به جبهه های جنگ رفته و وقتش را صرف مداوای مصدومین جنگ کرده بود. در تهران هم با این عجزه، یعنی تاجی در همین باغ زندگی می کرده. بعد هم زونا گرفته و چشمش را از دست داده و پاهایش هم فلج شده. تاجی هم از ناتوانی او استفاده کرده و این بی وجدان را آورده در طبقه بالای ساختمان نشانده، بعد هم تصمیم گرفته باغ را بالا بکشد.

- وقتی تاج الملوک را از دریچه عشق نگاه می کنم، چیز دیگری می بینم.

- از نظر من که خیلی پست و فاسد است.

- بگذریم، بالاخره در آمریکا با مشکلات مالی چه کردی؟

- تمام روز از نه صبح تا ده شب کار میکردم و نمی گذاشتم بچه هایم کمبودی داشته باشند. نسرین و سیمین با آن همه کار کردن من موافق نبودند، می گفتند زود از پا می افتی. اما من می خواستم برای بچه هایم زندگی مرفهی فراهم کنم. کار زیاد، برای من از دو جهت ضروری بود. یکی تأمین زندگی خوب، و دیگر فراموش کردن شهاب. شهاب را دیر به دست آوردم و زود از دست دادم. فکر او دیوانه ام می کرد. وقتی با خودم روراست می شومف می بینم از سالی که به عنوان وزیر به ایران آمد و من هم پس از مدت کوتاهی باز در کنارش قرار گرفتم، دوستش داشتم. دیدن فیروزه، به عنوان همسر دکتر، آخرین نشان دوستی با دکتر را از دلم کنده بود.

مرگ شهاب زمانی اتفاق افتاد که من به بزرگترین آرزویم که زندگی در کنار بچه هایم بود، رسیده بودم، وگرنه غصه او مرا می کشت.»

- از نوین و ناصر بگو، با آنها در ارتباط هستی؟

- نه، آنها را گم کردم و تا امروز هیچ خبری ازشان ندارم.

- در آمریکا به چه شغلی مشغولی؟

- توسط یکی از دوستان کوشا در یک کمپانی بزرگ جواهرفروشی استخدام شدم.

- مگر از جواهر سر در می آوری؟

- کم کم شناخت پیدا کردم، بعد هم خیره شدم. چون زبان عربی هم می دانستم و مشتریهای پولدارمان عربها بودند، و من هر سال تقریباً پرفروش ترین قسمت کمپانی دا داشتم، مورد اعتماد قرار گرفتم و مدیر بخشی از سازمان شدم.

- پس خدا را شکر وضع مالی ات خوب است.

- در آمریکا هر چه پول در بیاوری خرج می شود.

- نسرین چه کار کرد؟

- او را هم آوردم پیش خودم به همان کمپانی و به عنوان کارمند استخدام شد. ولی کمپانی روی من حساب دیگری می کند. دانستن زبان ایتالیایی و و عربی بسیار مثبتی برایم محسوب می شود.

- می خواستم بپرسم از مادرت چه خبر؟ خیلی حرف او را می زنی، پیداست با هم نزدیک هستید!

- بله درست است. خیلی به او نزدیکم، ولی ای کاش نبودم. بگذار برایت بگویم ما چطور پس از سالها رو در روی هم قرار گرفتیم. خلاصه می گویم که زودتر بگیری چند ساعتی بخوابی.

- فعلاً که خواب از سرم پریده، تعریف کن.

- کمپانی ای که در آن کار می کنم، هر سال در مراسم جشنی بزرگ، تمام کارکنانش را از سراسر آمریکا دعوت می کند و پس از پذیرایی و برنامه های متنوع در آخر به پنج مدیر موفق جوایزی می دهد. من همیشه جزو آن پنج نفر بوده ام. هفت سال پیشطبق معمول جشن برپا بود. آن شب نسرین و سیمین و کوشا و بچه هایمان هم به دعوت من آمده بودند. یکی از بهترین میزها برای من و خانواده ام رزرو شده بود. شب خیلی خوبی بود. برنامه های تفریحی از کنسرت و باله و آکروبات و دهها برنامه دیگر همگی مان را سر حال آورده بود. خلاصه در پایان مجری برنامه روی سن رفت تا نام پنج نفر مدیر برتر را اعلام کند. با اینکه هر سال جزو یکی از آنها بودم، ولی باز دلم شور می زد. اما با اعلام اسمم به عنوان مدیر رتبه اول، نمی دانی چه شور و شغلی بین اعضای خانواده ام بر پا شد. نمی دانی آنها چه می کردند. نسرین دستش را

گذاشته بود تو دهانش و سوت‌های گوش کرکن می کشید. روی سن رفته و مجری شروع کرد به خواندن یک سری اعداد و ارقامی که مربوط به فروش یک ساله بخش من می شد. بعد هم جوایزی را که به من تعلق گرفته بود ردیف کرد. نه یکیف نه دو تاف چندیدن جایزه نفیس به اضافه یک لوح افتخار نصیم شد. از همان روی سن برای اعضای خانواده ام بوسه فرستادم و با تعظیم به حضار، از پله ها پایین آمدم، چشمم به مردم بود که هنوز تشویقم می کردند. روی آخرین پله ناگهان چشمم به زنی افتاد که روزگاری مادرم بود!

بله مادر واقعی ام. مادر من و سیمین و نسرین. مادر پرپوش که بلای جانم زده! پرتو چه بگویم دچار چه شوکی شدم. مامان، آن مامان زیبا و خوش اندام، زن مسن و چاقی شده بود که اگر هنوز صورتی نسبتا! دلچسب داشت، ولی ردپای پیری گریباننش را گرفته بود، نمی دانم در آن شرایط چگونه خودم را حفظ کردم و جیغ نزدم. شاید هم زدم و صدایم در هیاهوی جمعیت گم شد.

مادرم آغوشش را به رویم باز کرد و هیجان زده گفت: «یگانه خودت هستی؟ وقتی اسمت را از دهان مجری شنیدم داشتم سخته می کردم، تو کجا؟ اینجا کجا؟»

نسرین و سیمین و بقیه از دور می دیدند زنی در آغوشم گرفته و ولم نمی کند. خیال کرده بودند یکی از اعضای کمپانی است که مورد لطفم قرار داده. مامان رهایم نمی کرد. اشک‌هایش را با پشت دست پاک می کرد و می گفت: «الهی قربان قد و بالایت بروم. نکند دارم خواب می بینم. چند سال است در آمریکا هستی؟»

او فقط حرف می زد و سوال میکرد، اما مجال جواب دادن به من نمی داد: «یگانه تنها هستی؟»

- نه، سیمین و نسرین و بچه هایمان آنجا هستند، دور آن میز مشرف به سن، بیاید برویم پیششان.

از لابلای میزها رد شدیم و چشم خواهرها و بچه هایم به ما بود. اما هیچ کدام نمی دانستند با چه کسی به طرفشان می روم. هنوز چند قدمی با میز فاصله داشتیم که مامان گفت: «نسرین جان، سیمین جان، منم مادرتان.» آن دو مثل فنر از جا پریدند. نازان و ساسان و کوشا و بچه هایشان مات و مبهوت مانده بودند و از قضایا سر در نمی آوردند. مامان خودش را از بغل سیمین به بغل نسرین و لحظاتی بعد در آغوش من و بچه ها می انداخت. تمام اطرافیانمان متوجه ما بودند. چند دقیقه ای در همان شرایط بودیم که دو مرد یکی مسن و دیگری جوان نزدیکمان آمدند، مامان با دیدن آنها گفت: «صفاپور، نگاه کن اینها دخترها و نوه های من هستند. شهریار با خواهرهای آشنا شو.» شهریار دستش را جلو آورد و با همگی مان دست داد. به من گفت: «به شما افتخار می کنم کا نامبر وان شده اید.» آقای صفاپور هم با همان سنگینی و متانتی که سالها قبل دیده بودم، با همگی مان دست داد و اظهار خوشوقتی کرد. مامان هنوز هیجان زده بود مثل خود من، اما یک فرقی با او داشتم، او خوشحال بود و من نبودم. با دیدن غیرمنتظره او چهره پدرم جلو چشمم آمده بود. انگار از اینکه با مامان هستیم سرزنشم می کرد. سیمین و نسرین هم خوشحال نبودند. بعدها گفتند کاش آن شب در زندگی مان وجود نداشت.

مامان مثل همان وقتها شلوغ بود و بلند بلند حرف می زد و مزاحم اطرافین می شد. آقای صفاپور پشت سر هم به او تذکر می داد: «خانم لطفاً مراعات دیگران را هم بکنید.» رفتار متین آقای صفاپور مرا به یاد پدرم می انداخت. نمی دانم این چه سری بود که مردهای زندگی مادرم آنقدر باوقار و متین بودند. همان تفاوتی که بین مادرم و پدرم وجود داشت، بین او و آقای صفاپور هم بود.

کوشا پیشنهاد کرد آن شب به جای هتل همگی به منزل آنها برویم. مامان بدون آن که نظر شوهرش را بپرسد با سر و صدا گفت: «اگر دعوتمان نمی کردید، من ولتان نمی کردم، دارم از خوشحالی دق می کنم. ای خدای این دسته گلها نوه های من هستند؟ چقدر خوشگل و زیبا هستند!»

- مگر آن جشن برای کارکنان کمپانی نبود؟ مادرت آنجا چه کار می کرد؟

- آقای صفاپور با یکی از مدیران کمپانی روابط خیلی دوستانه و صمیمانه داشت. از طرف او دعوت شده بودند. مامان و خانواده اش در کالیفرنیا زندگی می کردند. بگذریم هر چه بیشتر ابراز احساسات می کرد من و خواهرهایم سردتر می شدم. تمام حرفهایم به نظرمان دروغ می آمد. او خیلی راحت و اسان از ما چشم پوشیده بود. چطور می شد الان یکباره مهربان به دلش افتاده باشد. قبل از ترک مراسم، خودم را به مدیر کمپانی رساندم و در ضمن تشکر و قدردانی از تجلیلی که از من به عمل آورده بود، با او خداحافظی کردم و همگی به خانه سیمین و کوشا رفتیم. مامان اول کاری که کرد بدون اجازه از صاحبخانه به طرف تلفن رفت و به دو پسر دیگرش شهرام و فرزین تلفن کرد و با هیجان ماجرا را برایشان گفت. در آخر هم دستور داد: «همین فردا باید بیایید اینجا و خواهرها و خواهرزاده هایتان را ببینید. نمی دانید چه داییهای خوشبختی هستید. آدرس را می گویم یادداشت کنید.»

آقای صفاپور معذب و ناراحت از رفتار او، پشت سر هم از کوشا و سیمین معذرت خواهی می کرد. آن شب مامان آنقدر به صورتمان ماچ چسباند که دیگر از بوسیدن بدمان می آمد. نازان بیش از همه ناراحت بود. هر بار که مامان به طرفش حمله می کرد تا باز هم او را ببوسد، خودش را کمی کنار می کشید، اما برای اینکه به او بی احترامی نشود صورتش را جلو می برد و بعد از اینکه مامان چلپ چلپ ماچهایم را به صورت او می چسباند، آهسته و یواشکی با پشت دست جایش را پاک می کرد.

آن شب همگی مان تا صبح بیدار ماندیم، یعنی مامان نمی گذاشت استراحت کنیم. به قول نسرین تمام خاطراتش را از توی بچه بیرون کشیده بود و با آب و تاب تعریف می کرد. اما نه آن خاطراتی که مثل زخم کهنه روی قلبهای ما گذاشته بود. تا نزدیک صبح نمی دانست پدرمان مرده است. آن موقع بود که با گفتن این جملات که بی اعتنا به احساسات آقای صفاپور بود خون مرا به جوش آورد: «آریایی مرا از بچه هایم جدا کرد. حتی وقتی فهمید به مدرسه ایتالیاییها، که بچه ها در آنجا پانسیون کرده بود، رفتم تا جگرگوشه هایم را ببینم، بچه ها را از آن مدرسه درآورد و برد اهواز.»

در حالی که خودم را کنترل می کردم تا حرف تندى نزنم، گفتم: «بهتر است پشت سر مرده حرف نزنیم.»

مامان که هیچ انتظار شنیدن چنین خبری را نداشت واقعاً یکه خورد و ناباورانه، در حالی که ادای گریه را درمی آورد گفت: «خدا بیاورزدش. اون که سنی نداشت! چرا مرد؟ کی مرد؟»

هیچ کدام جوابش را ندادیم. سکوت ناخوشایندی بر فضا حاکم شده بود، که آقای صفاپور با درایت و معرفت آن را شکست: «مردان بزرگی مثل مرحوم آریایی هرگز نمی میرند. زیرا دوردور ایشان را می شناختم. خدمتشان ارادت داشتم.» گفته آقای صفاپور مثل مرهم روی قلبم نشست. بی اختیار شروع کردم به تعریف از پدرمان. او با دقت گوش می داد و تأیید می کرد.

خلاصه چه بگویم، آن شب زندگی ما یک ورق اساسی خورد. به این معنا که تا همی الان که پیش تو نشسته ام مامان چنان خودش رادر زندگیهای ما داخل کرده که انگار تمام عمر با ما بوده و برایمان مادری کرده. دلم همان قدر که برای پدرم می سوخت، برای آقای صفاپور هم می سوزد، مارم دائم او را به خاطر فرصتهایی که باری پولدار شدن از دست داده تحقیر می کند.

خلاصه از آن شب به بعد، مادر دار شدیم. مامان آنقدر شوهرش را در فشار گذاشت که تا ویرجینیا کوچ کردند. کاری که هیچ کدام از ما سه نفر به آن رغبت نداشتیم. او آمد و در نزدیکی ما هم خانه ای گرفت و غیر از شهریار که زیر بار نرفت دو پسر دیگرش شهرام و فرزین را هم به ویرجینیا کشید.

پسرهای مامان همگی خوشبختانه به آقای صفاپور رفته اند، جوانهای خوب و سربه راه و فعال و متینی هستند.

- یگانه، مارال چه شد؟ الان کجاست؟

- او هم مرد، یا در حقیقت دق کرد. او پدرم را که از دست داد، خانه و زندگی مان هم که مصادره شد، خانواده اش هم در موشک بارانهای جنگ کشته شدند!

- از کجا خبردار شدی؟

- وقتی انقلاب پیروز شد و خبر اعدام شهاب را هم شنیدم و تصمیم گرفتم به ایران برگردم، تلفنی با هم در تماس بودم. اما با شروع جنگ هر چه تلفن می کردم، گوشی را برنمی داشت. از روی ناچاری با یکی از همسایه ها که شماره اش را می دانستم تماس گرفتم. این اطلاعات او به من داد.

شنیدن خبر مرگ مارال بدون اغراق به اندازه مرگ پدرم روی ما اثر گذاشت و مارال یک زن استثنایی بود و زندگی را برای پدرم مثل بهشت کرده بود. خدا بیاورددش، هر وقت یا سالهای اول ازدواجش با پدرم می افتم، که چقدر اذیتش کردم، دلم خون می شود. آن همه بدی از من می دید و یک بار شکایتم را به پدرم نمی کرد، الهی خدا مرا به خاطر آن سالها ببخشد. البته بعدها آنقدر برایم عزیز شد که حاضر نبودم یک لحظه ناراحتی اش را ببینم.

- الان مادرت چه کار می کند؟

- هیچی طبق معمول یکه تاز است. او عشقهایش را کرده، من باید تقاضش را پس بدهم. رفته یک «پریوش» نامی پس انداخته، من باید جورش را بکشم و تنم این طور بلرزد. نمی دانم با او

چه کنم. اگر بخواهم تلفن کنم و ماجرا یه برایش بگویم، می ترسم آقای صفاپور بفهمد و افتضاح بشود. این پریوش خانم هم خیال کرده مامان بعد از طلاق گرفتن از پدر او، دوباره آمده با شوهر اولش که پدر ما باشد زندگی کرده. چون پدر من ثروتمند بوده و مرده، خیال می کند ارثیه اش به مامان رسیده، هوا برش داشته بلکه از طریق مامان بتواند صاحب چیزی بشود.»

- حالا چه کار می خواهی بکنی؟ نمی توانی خودت را همین طور خانه حبس کنی! فکر نمی کنم او هم دست بردار باشد.

- نمی دانم چه کار کنم. ولی حالا بیا برویم یکی دو ساعتی بخوابیم، ببینیم بعدش چه می شود، دارد صبح می شود.

ساعت هفت و نیم صبح بود که یگانه و پرتو با صدای مشمت کوبیدن به در خانه، از خواب پریدند. هر دو به سالن رفتند. یگانه سخت مضطرب بود. پرتو آهسته بو او گفت: «اگر در را باز نکنی تمام همسایه ها خبردار می شوند.»

- اگر در را باز کنم و بیایند داخل خانه و بیرون نروند چه؟

- من با او صحبت میک نم، اگر آرام نشد به کلانتری تلفن می کنیم.

- پرتو، من حوصله پلیس وکلانتری ندارم. الان به سیمین تلفن می کنم می گویم دور از چشم آقای صفاپور، به مامان بگوید که به من تلفن کند. دست کم اگر با خودش صحبت کنم شاید راه حلی پیدا شود.

یگانه در میان سر و صدای پریوش و شوهرش به سیمین تلفن کرد و ماجرا را گفت. قرار شد در اولین فرصت با مادرشان صحبت کنند. یگانه گوشی را که گذاشت، گفت: «مامان دست کم تا ده دوازده ساعت دیگر نمی تواند تلفن کند. الان آنجا شب است و خوابیده اند. آه لعنت به این شانس، تا نفس می کشم باید عذاب بکشم. تو را هم اسیر کردم، حتماً دلت شور کارت را می زند.»

- اگر اینها تا یک ساعت دیگر نروند، به دانشکده تلفن می کنم و می گویم نمی توانم بروم. بعداً برای دانشجویانم برنامه فوق العاده می گذارم که جبران شود.

- الهی قربانت بروم، محبت هایت را فراموش نمی کنم. ممنونم که تنهاییم نمی گذاری.

دقایق گذشت، ولی پریوش و شوهرش قصد رفتن نداشتند. همسایه ها از سر و صدای آنها به کوچه آمده بودند و هر کدام چیزی می گفتند. وضعیت طوری شد که پرتو به دانشکده تلفن کرد و اطلاع داد نمی تواند سر کلاس حاضر شود. با اقدام او، یگانه نفسی آسوده کشید و گفت: «خیالم راحت شد، در تنهایی دق می کنم.»

یکی دو ساعت بعد دیگر صدای پریوش و شوهرش نیامد. آن دو به طبقه بالای خانه رفتند. با احتیاط به کوچه سر کشیدند. کوچه خلوت بود و کسی دیده نمی شد. پرتو گفت: «بیا تا نیستند برویم خرید کنیم. از بی غذایی از پا در می آیی.»

- نه، نباید بی احتیاطی کنیم. ممکن است در خانه یکی از همسایه ها کشیک بکشند.

- حق با توست، اما آخرش چی؟

- فعلاً تا مامان تماس نگرفته منتظر می مانم. تو گرسنه هستی آره؟

- حتماً باز هم باید شکلات بخورم؟ من نگرانم کلسترولم هستم.

ساعت حدود نه صبح تلفن زنگ زد. یگانه با شتاب گوشی را برداشت، علاء بود. یگانه با او احوالپرسی کرد و گفت: «یکی از بدشانسیهای مامانت، دوستی با من است. امروز او را در محاصره گرفته ام، الان گوشی را به خودشان می دهم. علاء جان شرمنده تو و مامانت هستم.»

پرتو گوشی را گرفت: «سلام علاء جان.»

- مامان شما کجا هستید. خیال می کردم می ایید خانه و لباس عوض می کنید و می روید دانشگاه!

- عزیزم برای یگانه جان مشکلی پیش آمده که لازم بود پیشش باشم. علاء جان اگر می توانی کمی مواد غذایی بخر بیاور اینجا. البته آرام و بی صدا بیا.

- نمی فهمم! مقصودتان از آرام و بی صدا چیه؟

- وقتی آمدی در زن، ما از طبقه بالا مواظب کوچه هستیم، خودمان در را باز می کنیم. حالا یادداشت کن.

- صبر کنید قلم دم دستم نیست، خب حالابرداشتم، حالابگوئید.

- یک کیلو گوشت چرخ کرده - دو کیلو سیب زمینی - یک کیلو پیاز - دو سه کیلو میوه - یک ظرف کوچک روغن مایع.

- تا یک ساعت دیگر پیش شما خواهم بود، در ضمن خسرو جان دو بار تلفن کرده اند، با ایشان تماس بگیرید.

- بسیار خب، من منتظرت هستم.

هنوز کوچه خلوت بود که علاء با دستهای پر از دور پیدایش شد. هد دو به سرعت پایین آمدند و آهسته در را باز کردند. علاء با چند پاکت وارد شد، حیرت زده پرسید: «آخر چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ کمکی از من برمی آید؟

- تو بیشترین کمک را به ما کردی، خیلی گرسنه هستیم.

- چرا نگفتید برایتان غذا بیاورم.
- خب اگر برایت مقدره است الان برایمان بگیر، خودت صبحانه خوردی؟
- بله، در ضمن ساعت یازده کلاس دارم، باید زودتر بروم و برگردم، همبرگر خوب است؟
- آره عزیزم.
- نیم ساعت بعد علاء با غذا آمد. موقع خداحافظی به پرتو گفت: به خسروجان تلفن کردید؟ نگران شما بودند! گفتند بعد ازظهر با ایشان تماس بگیرید.
- تلفن می کنم، خیالت راحت باشد، خداحافظ.
- حدود ساعت پنج بعداز ظهر تلفن زنگ زد، اما هنوز یگانه گوشی را برنداشته بود که صدای لگد کوبیدن به در کوچه بلند شد. پرتو از چشمی به کوچه نگاه کرد، آهسته به یگانه گفت: «خوشان هستند!»
- یگانه گوشی تلفن را برداشت . مادرش بود. بلافاصله دکمه آیفون را زد که پرتو هم صدایشان را بشنود.
- سلام مادر؛ حالت چطور است؟ چی شده؟ هرچه به سیمین می گویم آخر چه خبر شده که باید دور از چشم صفاپور تلفن کنم، مرموزبازی در می آورد!
- الان آقای صفاپور کجاست؟
- در خانه خودمان است. من آمده ام پیش نازان، از اینجا تلفن می کنم.
- مامان؛ صدای مشیت و لگدی که به در کوچه مان می کوبند می شنوید؟
- کی به در خانه ات مشیت و لگد می کوبد؟
- یگانه اختیار از دست داد و در میان گریه ، بریده بریده ماجرا را برای او گفت در آخر پرسید: «حالا من باید چکار بکنم؟ دیگر بین همسایه ها برایم آبرو نمانده. او شما را می خواهد و دست از سر من برنمی دارد!»
- برای همین می خواستی دور از چشم صفاپور تلفن کنم؟ وا... این که چیز مهمی نیست.
- چی؟ مهم نیست؟ پس برای شما چی مهم است؟ اگر آقای صفاپور بفهمد این همه سال به او دروغ گفته اید و قبل از او دوبار شوهر کرده اید، چه می گوئید؟
- هیچی هر غلطی می خواهد بکند
- مامان شما متوجه هستید چه می گوئید؟ از آقای صفاپور گذشته جواب پسرها را چه می دهید؟
- آنها پی زندگی خودشان هستند کاری به من ندارند.

- شما که ماشاءالله مثل همیشه راحت و بیخیال هستید. دست کم بگوئید من با این زن و شوهر چه کنم؟

- هیچی، این که ماتم ندارد. شماره تلفن مرا بده بگو تلفن کنند.

- به آنها چه می خواهید بگوئید؟

- حرف دلم را می زنم، هیچ احساسی به پریوش ندارم. اگر هم به سرش زده که مرا تیغ بزند، یاالله، بلند شود بیاید اینجا تا حسابهایمان را تصفیه کنیم.

- پس آقای صفاپور چه می شود؟

- اوه... تو هم هی صفاپور صفاپور می کنی! هرچه می خواهد بگوئید، اینکه این همه شلوغ بازی ندارد.

یگانه با نگاهی غم زده به پرتو نگاه کرد. دستش را روی دهانه گوشی گذاشت و به او گفت:
«می بینی چقدر بدبختم.»

صدای لگدها شدیدتر شده بود. یگانه به مادرش گفت: «می شنوید؟ دارند در را از پاشنه در می آورند!»

- بابا لولوخرخه که نیستند، در را باز ن بیايند با من صحبت کنند.

- نخیر، نمی خواهم پا به خانه من بگذارند. از همین پشت در شماره تلفنتان را می دهم. بروند از هرجا که می خواهند تلفن کنند. جایتان امن است، خبر از حال من ندارید. بسیار خب، بگذارید تا در را نشکسته اند بروم، خداحافظ.

یگانه گوشی را گذاشت و خود را به آغوش پرتو انداخت. گریه کنان گفت:

«نمی دانی چه موجود خودخواه و بی انصافی است. من که می دانم آقای صفاپور از شنیدن این موضوع واقعا شوکه می شود. اما مامان دلش برای هیچکس نمی سوزد.»

- حالا که خودش اینطور می خواهد، تو چرا سخت می گیری؟ تا در را نشکسته اند جوابشان را بده.

یگانه پشت در رفت و با صدای بلندی گفت: «اگر مداد و کاغذ دارید شماره اورا یادداشت کنید.»

پریوش از آن سوی در گفت: «چرا در را برویم باز نمی کنی؟ من خواهرت هستم، دشمن که نیستم!»

- خواهر نخواستم، به اندازه کافی دارم. یادداشت کن، دو، صفر، یک...

- این تلفن کجاست؟

- آمریکا! به شما گفتم که او در آمریکاست. شوهر اولش که پولدار و پدر من بود مرده. تمام اموالش را هم دولت مصادره کرده. او دارد با شوهر سومش که آه در بساط ندارد زندگی می کند. برو اهواز بین اگر دولت مالی برای ما باقی گذاشته، تو هم بیا ادعا کن. اگر باز هم مزاحم بشوی ، به کلانتری خبر می دهم.

صدای شوهر پریوش بلند شد: «ما از کجا بدانیم این شماره تلفن، شماره تلفن مادر پریوش است؟»

- تلفن کنید ببینید مشخصات پدر پریوش را می داند یا نه! اگر می دانست جوابتان را گرفته اید. من که نمی دانم پدرزن شما کی بوده و چه کرده و چه شکلی داشته! پس من نمی توانستم اطلاعاتی به او بدهم.

- شما پولدارها رحم ندارید، بابا این زن مادرش را می خواهد. حق و حقوقش را می خواهد. حرف بدی که نمی زند!

- برود حق و حقوقش را از کسی که آن را خورده بگیرد. من به کسی باج نمی دهم. دیگر این اطراف هم پیدایتان نشود.

پرتو آهسته گفت: «توهین آمیز حرف نزن، جری می شوند.»

پریوش و شوهرش قدری غرغر کردند. بعد هم صدای پیچ پچشان آمد، و دقایقی بعد سرو صداها خوابید.

پرتو گفت: «خب مثل اینکه دست از سرت برداشتند و رفتند. حالا اجازه می دهی من بروم، باید به خسرو تلفن کنم.»

- نه نرو از همین جا تلفن کن. تو امروز را مرخصی گرفتی و باید پیش من بمانی. این یک دستور است، به فرموده صادر شده.

هر دو با هم خندیدند. پرتو پرسید: «پس از انقلاب، اولین بار کی به ایران آمدی؟»

- وقتی نجم الملوک بیچاره پس از مشکلات زیاد تلفن دانشکده بچه ها را پیدا کرد و به آنها خبر داد پدرشان باغ را به آنها بخشیده. اما چه ایران آمدنی! هیچکس، نه نازان و ساسان، نه خواهرها و برادرها، نه مامان و آقای صفاپور، هیچ کدام نمی خواستند من پا به ایران بگذارم. التماس می کردند که خطر نکنم. اما من، اگر به قیمت جانم هم تمام می شد می آمدم. نجم الملوک شماره اش را به بچه ها داده بود که من با او تماس بگیرم. او به من گفت باغ میلیون ها تومان ارزش دارد و دکتر برای اینکه آن را از چنگش درنیاورند به نامش کرده، تا نازان و ساسان را پیدا کند و امانت را به دستشان بدهد. نجمی به من نگفت باغ چنین سرنوشتی پیدا کرده و رفتن در حلقوم این مدرکه خبیث وگرنه آنهمه خطر را به جان نمی خریدم. خدا می داند وقتی می خواستم بیایم، چه عزایی در خانواده ام برپا شد. همه از جمله خودم معتقد بودیم به محض اینکه پایم به فرودگاه مهرآباد برسد، یکراست می برندم به زندان اوین. از هول و وحشت روانی شده بودم. نازان اشک می ریخت و التماس می کرد و می گفت ما باغ را نمی خواهیم. به این زندگیمان راضی هستیم. سیمین و نسرين داوطلب شده بودند به جای من بیایند، و با وکالتی که

از بچه های می گیرند، باغ را به نام آنها کنند. می گفتند تو با شغلی که در رژیم شاه داشتی حتما سر از زندان درمی آوری.

آنقدر اخبار بد و وحشتناک از ایران به گوشمان رسیده بود که من حاضر نبودم کسی را به خطر بیندازم. روزی که هواپیما در فرودگاه نشست، انگار نفسم داشت قطع می شد. هرآن می گفتم الان است که... اما هیچ خبری نشد. وقتی بازدید پاسپورت هم بخیر گذشت، همانجا نذر کردم که اگر از فرودگاه به سلامت و بدون مشکل خارج شوم، یک ماه حقوقم را صرف امور خیریه کنم. از فرودگاه به سلامت گذشتم، ولی باور نمی کنم از این مهلکه صحیح و سالم بیرون بیایم. این دزدها دارند جان مرا می گیرند. به خدا اگر می دانستم اوضاع اینطور است، از خیرش می گذشتم اما نجمی در تماسش با من، هیچ اشاره ای به این اتفاقات نکرد، تا مرا به اینجا بکشاند.

- آمدنت این حسن را دارد که دنبال آزاد کردن اموال پدرت هم می روی.

- لعنت بر مال دنیا که اینقدر آدم را گرفتار می کند. روزی که برای اولین بار پا به اهواز گذاشتم و به خانه پدرمان رفتم و در زدم، با آن مناظری که روبرو شدم و هر اتاق خانه را در تصرف کسی دیدم، داشتم سگته می کردم. یادم می آید پدرم با چه عشق و علاقه ای به آن خانه و تک تک وسایلیش علاقمند بود. هیچ چیز به درد نخور در خانه ما وجود نداشت. پدرم هرچیزی را به دلیل خاص و به مناسبتی مخصوص می خرید. حتی وسایل آشپزخانه از زیباترین و مشهورترین مارکها خارجی آن زمان بود. نمی دانم اثاث خانه را چه کردند؟ خانه ما پر از عتیقه جات خیلی قدیمی بود. چه فرشهایی داشتیم، چه مبلهایی، چه کتابهایی، نمی شد روی کتابخانه پدرم قیمت گذاشت. دهها جلد کتاب نسخه خطی داشت. او عاشق کتابهایش بود.

- املاک و بقیه اموالتان هم که مصادره شده؟

- بله فعلا که مصادره است. تا ببینیم بعدها چه می شود.

- یگانه من فردا باید به دانشکده بروم. اما پس فردا آزادم می خواهی باهم به سراغ نجم الملوک برویم؟

- اتفاقا خودم هم در همین فکر بودم، ولی نه با تو، حالا که خودت پیشنهاد می کنی خیلی خوشحالم، فکر می کنم تاجی قبل از سفرش او را به جایی برده که دور از دسترس باشد. بی وجدان فکر همه چیز را کرده. به خدا این زن نیست، شیطان مجسم است.

- مگر در تهران چند خانه سالمندان وجود دارد؟ از اطلاعات ، تلفن همگیشان را می گیریم و تحقیق می کنیم. ولی قبل از این کار اول به خانه اش سر می زنیم، شاید برگشته باشد. این کار بماند برای پس فردا. فعلا به خسرو تلفن می کنم که حتما دلواپس شده.

* * *

تاکسی سر کوچه باریکی نگه داشت. یگانه و پرتو پیاده شدند. هنوز به خانه نجمی نرسیده بودند که دیدند زنی از خانه خارج شد و مشغول قفل کردن در شد.

یگانه به طرفش دوید و صدایش زد: «خانم خانم» زن به طرف صدا برگشت، یگانه نزدیکش رسید، لحظاتی بعد پرتو هم به جمعشان پیوست. یگانه به زن گفت: «در را نبندید، آمده ام خانم را ببینم.»

- الان که نیستند، کلیدشان دست من است. گاهی می آیم گلدانها را آب می دهم.

- کجا هستند؟

- من اجازه ندارم به شما بگویم.

- چرا، مگر چه خبر شده؟

- والله خواهرشان سفارش کردند جای خانم را به کسی نگویم.

- شما کی هستید؟

- من کارگشان هستم.

- شنیدم خانم مریض است.

- آره خانم جان، خیلی حالش بد است؛ دارد می میرد.

- در بیمارستان است یا خانه سالمندان؟ نترس، بگو، مطمئن باش نمی گذارم خواهرشان بفهمد.

- برایم دردسر درست می شود، والله خودم خیلی گرفتارم. خواهرشان موقع رفتن خیلی سفارش کردند که...

- گوش کن، اگر بلایی سرش بیاید من از شما شکایت می کنم!

- عجب گیری افتادم، همه زورشان به من بدبخت می رسد. اصلا غلط کردم، من جایش را نمی دانم.

پرتو به یگانه اشاره کرد که چیزی نگوید. از کیفش اسکناس درشت درآورد و در مشت زن گذاشت و گفت: «اگر او بمیرد گرفتاری بزرگی برای شما درست می شود. جایش را بگو، مطمئن باش ما نمی گوئیم از شما شنیدیم. باز هم از خجالتت درمی آئیم.»

زن نگاهی به اسکناس انداخت و به فکر فرو رفت. یگانه هم بلافاصله اسکناس دیگری به او داد و گفت: «من زن برادر نجم الملوک هستم، خودش از من خواسته به ایران بیایم و کمکش کنم. نترس، به خدا نمی گذارم هیچکس باخبر شود. دست کم به دادش می رسیم که نمیرد.»

- قسم بخورید که به هیچکس نمی گوئید.

- به جان بچه هایم قسم می خورم به هیچکس نگویم.

- نجم الملوک خانم، در خانه من است.

- چی؟ در خانه شما؟ چرا آنجا؟ مگر مریض نیست؟ چه کسی معالجه اش می کند؟

- هیچکس؛ من خودم گرفتارم، دخترم مریض است، چه کنم؟ نمی توانستم روی تاج الملوک خانم را زمین بزنم. می خواستند بروند خارجه دیدن پسرشان، گفتند تا برگردند نجم الملوک خانم در خانه من باشد. که کسی دستش به او نرسد! می دانم چه خیالاتی در سر دارد. خیلی خب همراهت می آییم تا او را ببینیم.

- خانم جان اینکار را نکنید. خانه ما که قابل شمارا ندارد. اما اگر تاج الملوک خانم بفهمد پدر مرا درمی آورد.

- تاجی چند روز است رفته؟

- یکی دو هفته ای می شود. گفتند دوماه می مانند، والله دیگر از مریض داری خسته شدم، نمی دانم به دخترم برسم یا به خانم.

- اسمت چیست؟

- گلبانو، کاش اسمم را سرسنگ بکنند. دیگه خسته شده ام. حال دخترم بدتر از خانم است.

خانه شصت متری گلبانو با دو اتاق کاهگلی در یک محوطه دور افتاده و کثیف جنوب شهر بود. به خانه که رسیدند، از داخل اتاق صدای ناله نجم الملوک بلند شد: «گلبانو کجایی؟ دخترت خون بالا آورده.»

نجم الملوک در گوشه ای از اتاق زیر یک پتو مچاله شده بود و آن سوتر دختر جوانی که آثار حیات از چهره اش محو شده بود با منظره ای رقت انگیز آخرین نفس هایش را می کشید.

یگانه و پرتو با دیدن آن دو منقلب شده بودند. یگانه به سرعت به طرف نجم الملوک رفت و پتو را از روی صورتش کنار زد: «نجمی، منم یگانه، چرا اینجا هستی؟ شما الان باید در بیمارستان و تحت مراقبت باشید.»

صدای ضعیف نجم الملوک در صدای گریه و ناله بلند گلبانو گم شد. گلبانو در میان های های گریه در حالی که به صورتش می زد گفت: "آخ خدا، جوانم از دست رفت. گلم پرپر شد.»

پرتو مات و حیرت زده به آن مناظر نگاه می کرد. نمی دانست به داد کدامیک برسد. به یگانه گفت: «بیا برویم دکتر بیاوریم، هردوشان دارند از دست می روند.»

یگانه به طرف دختر گلبانو رفت، دست بر پیشانی اش گذاشت. لحظاتی بعد برگشت، به پرتو نگاه کرد و سرش را به علامت تاسف تکان داد. پرتو نگاهی به اطراف اتاق افکند. با عجله آینه روی طاقچه را برداشت و آورد جلوی بینی او گرفت. اما...دیگر فایده نداشت. از گلبانو پرسید: «چرا او را در بیمارستان بستری نکردی؟»

- خانم جان، دکترها جوابم کردند، گفتند دیگر نمی توانند کاری برایش بکنند.

نجمی با صدای ضعیف گفت: «دو دفعه خودم بستری اش کردم. اما کار از کار گذشته بود. سرطان معده دارد.» گلبانو ضجه می زد و اشک می ریخت. صدای هق هق پرتو بلند شد. در میان گریه از گلبانو که فریاد ناله و شیونش نمی گذاشت صدا به صدا برسد پرسید: «شما کس و کار ندارید؟»

گلبانو فریاد کشید: «نه دورت بگردم، من زن صیغه ای بابای بچه ام بودم. وقتی خدا این دختر را به من داد باباش شنذر غاز پول داد و گفت برو دیگر پیدایت نشود. به خدا با کلفتی خانه های مردم و اشک چشم و خون دل بزرگش کردم. یک سال پیش ناغافل هی می گفت دلم درد می کند، خدا عمر به خانم بدهد، خیلی خرج دوا و دکترش کرد، اما... خدا، حالا چکار کنم؟»

پرتو و یگانه در شرایطی سخت قرار گرفته بودند. دختر گلبانو مرده بود و نجم الملوک هم حال خرابی داشت. یگانه به پرتو گفت: «کارم درآمد، اون از دکنر، این هم از نجمی، به کدامشان برسم؟»

- خب حالا تکلیفمان چیست؟

- گیج شدم نمی دانم از کدامشان شروع کنم.

- تو نجم الملوک را ببر، من هم سروسامانی به وضع گلبانو می دهم.

نجم الملوک با صدایی ضعیف گفت: «به من کار نداشته باشید. به داد این دختر برسید.»

یگانه گلبانو را از اتاق بیرون برد. پرتو با دست چشمهای دختر را بست و پتو را رویش کشید. خودش حال خرابی داشت، نمی توانست اشکهایش را مهار کند.

از صدای شیون و زاری گلبانو، همسایه ها به کمک آمدند، پرتو آهسته به یگانه گفت: «همسایه ها کمکش می کنند، بیا نجم الملوک را به بیمارستان برسانیم.»

- اگر در بیمارستان بمیرد چی؟ تاجی روزگار مرا سیاه می کند.

- اتفاقا اگر چنین اتفاقی بیفتد نه تنها روزگارت را سیاه نمی کند، بلکه از خوشحالی بال درمی آورد. باغ به نام نجم الملوک است، او نه شوهر دارد و نه بچه، تنها وارثانش دکنر است و خود تاجی. او از خدا می خواهد این دونفر از سرراهش کنار بروند. بیا تا دیر نشده نجمی را به بیمارستان برسانیم.

- گلبانو را دست تنها بگذاریم؟

- من و تو می توانیم کمک مالی بکنیم. بقیه اش را همسایه ها به عهده می گیرند. در میان این طبقات هنوز مردی و مردانگی وجود دارد. مطمئن هستم کار دفن و کفن را به سروسامان می رسانند.

یگانه سری از روی بلا تکلیفی تکان داد و گفت: «انگار فعلا مغز تو بهتر از من کار می کند.»

حال گلبانو بهم خورده بود و همسایه ها شانہ اش را می مالیدند و گلاب جلوی بینی اش گرفته بودند. پرتو و یگانه گلبانو را به دست همسایه ها رها کردند و به سراغ نجم الملوک رفتند. یگانه به او گفت: «می خواهم شما را در بیمارستان بستری کنم.»

- خدا پدرت را بیامرزد، مرا هر جا می بری، ببر، اینجا دیگر مردم. زیر بالشم پول هست. بده به گلبانو.

- فرق نمی کند، خودم می دهم.

- تو هر کاری دوست داری بکن، من هم...

نجمی سرش را به سختی از روی بالش برداشت. یگانه کیف پولی را که زیر بالش بود برداشت: «چقدر بدهم؟»

- چقدر هست؟

یگانه شروع به شمارش پولها کرد و بعد گفت: «هفتصد و پنجاه هزار تومان است. هفت تا چک مسافرتی صد هزار تومانی، یک پنجاه هزار تومانی.»

- صد و پنجاه هزار تومانش را بده به او.

یگانه همان مقدار را که نجمی گفته بود از پولها جدا کرد و به حیاط رفت. گلبانو کمی به حال آمده بود و زوزه می کشید. یگانه خودش را به او رساند، زیر گوشش گفت: «من باید خانم را برسانم بیمارستان، صد و پنجاه هزار تومان پول داده، که بدهم به شما» گلبانو لای پلکش را باز کرد، زیر لب گفت: «رویم سیاه، من که نتوانستم خدمتی بکنم.»

آن شب یگانه، نجم الملوک را به خانه خودش برد، تا روز بعد در بیمارستان بستری اش کند. نجمی وقتی پا به درون خانه خودش گذاشت، نفس عمیقی کشید و گفت: «تاجی، امیدوارم همینطور که مرا آواره و بیچاره کردی، خدا در بدر و نومیدت کند.»

پرتو به یگانه گفت: «دلم نمی خواهد در این شرایط تنهایت بگذارم، اما مجبورم، فردا باید به دانشکده بروم. نجمی را کدام بیمارستان بستری می کنی؟»

- بیمارستان دکتر وحید، او و مستانه در ایران نیستند، ولی مسئولین بخش ها نجمی و تاجی و دکتر را کاملا می شناسند.

- فردا از دانشکده که برگشتم بهت تلفن می کنم.

- تورا هم گرفتار کردم، از رویت خجالت می کشم؛ هیچ وقت در زندگی ام اینقدر به کسی زحمت نداده بودم.

- بلد نیستم جواب اینطور حرفها را بدهم، خداحافظ تا فردا.

وقتی پرتو به خانه رسید، پاسی از شب گذشته بود. علاء با شنیدن صدای در کوچه خودش را به حیاط رساند. با دیدن پرتو گفت: "سلام مامان جان، شما کجا هستید؟ این روزها چقدر از خودتان کار می کشید! اصلاً استراحت نمی کنید."

-علاء جان مثل برگگی شده ام که در مسیر باد قرار گرفته باشد. حوادثی که پشت سر هم برای یگانه پیش می آید مرا ناخواسته به این طرف و آن طرف می کشاند. یگانه اینجا خیلی تنهاست. گاهی بعضی دوستی ها برای آدم جز دردسر چیز دیگری ندارد. اما یک نیروی نامرئی آدم را ناخواسته به دنبال حوادث و ماجراها می کشاند.

با هم به سالن رسیدند، علاء گفت: "هروقت از خستگی در آمدید می خواهم با شما صحبتی بکنم."

-راجع به چی؟

-باشد یکی دو ساعت دیگر، حالا استراحت کنید.

-چای داریم؟

-بله، سماور روشن است، می خواهید برای هر دویمان بیاورم.

-چای خوردن با علاء زیباست. به شرط اینکه خیلی زود انجام شود.

-چرا زود؟

-برای اینکه حرف اصلی ات را بزنی.

علاء به آشپزخانه رفت، پرتو لباسش را عوض کرد، چای روی میز بود. علاء روی مبل نشسته بود و پرتو را برانداز می کرد. لحظاتی بعد پرتو آمد و روی یکی از مبلها نشست.

نگاه علاء به رویش سنگینی می کرد. استکان چای را برداشت، سپس به پشتی مبل تکیه داد و علاء را از صافی نظر گذراند. علاء نگاهش به او بود. پرتو گفت: "خب بگو."

-من با درّه حرف زدم.

-باز هم؟ چرا؟

علاء با تعجب به او نگاه کرد: "شما می پرسید چرا؟"

-بله، برای اینکه من بچه ام را خوب می شناسم. هیچ فایده ندارد. مگر پیش از این با او حرف نزدی؟ چی شد؟

-فکر نمی کنید دیگر به تأخیر انداختن بس است؟

-من نمی تونم شاهد دیوانه بازیهای درّه باشم. من او را دوست دارم. نمی خواهم رنج بکشد.

-تهدیدهای او تو خالی است.

-شهامت امتحان کردنش را ندارم! نمی پرسم با او چه گفتید و شنیدید، چون نگفته می دانم، اما...

_مامان بگذارید حرفی را صریح به شما بگویم، من از این شرایط رنج می برم، دیگر خسته شده ام.

-خسرو حرفی به تو زده؟

-نه، نه لازم نیست او حرفی بزند تا من بدانم چقدر بلا تکلیف و سرگردان است.

-علاء چرا در مورد او احساس مسئولیت می کنی؟ مسئله ما را فقط مرور زمان می تواند حل کند. خودش هم قبول دارد.

-مامان، درّه نباید شما را از زندگی دلخواهتان محروم کند. اگر دلیل منطقی داشت خوب بود. اما او فقط از شما عصبانی است. معلوم نیست کی این عصبانیت تمام می شود. موکول کردن تکلیف خسرو جان به پایان آتش بس درّه، شاید بیش از آنچه که شما انتظار دارید طول بکشد!

-از حرفهای امروزت با درّه، به چنین نتیجه ای رسیدی؟

-متأسفانه، بله، به نظرم منتظر او شدن کار بی نتیجه ای است.

-علاء، عزیز دلم، خودت را درگیر این مسئله نکن، بالاخره راهی پیدا خواهد شد.

-عیبش این است که نمی توانم نسبت به هیچ کدامتان بی اعتنا باشم، نه شما، نه درّه، نه خسرو جان.

-حال درّه خوب بود؟

-بله خوب بود، می دانم دلتان برای هر سه شان تنگ شده.

پرتو چشمهایش را بست. اما اشک زورآور بود و بر گونه هایش غلطید.

علاء با دیدن اشکهای او به هیجان آمد: "بالاخره باید کسی واسطه بشود. این طوری که نمی شود، این چه زندگی است که ما داریم؟!"

پرتو با صدایی لرزان جوابش را داد: "علاء نگذار بیش از این غرورم خُرد شود. من نمی توانم به برادرهای از خود کوچکترم رو بیندازم که بیایند و من و بچه ام را آشتی بدهند، تا او به من اجازه ازدواج بدهد."

-از آفرین خانم بخواهید با او صحبت کند. دُرّه برای او خیلی احترام قائل است.

پرتو چشمهای اشک آلودش را باز کرد، با نگاهی تهدید آمیز او را برانداز کرد و گفت: "علاء، از این به بعد تا با من مشورت نکرده ای، هیچ قدمی در این راه بر ندار اگر..."

اما هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که نتوانست خود را کنترل کند و با صدای بلند شروع به گریه کرد. علاء هیجان زده و ناراحت گفت: "حالا چرا شما گریه می کنید؟ برای همین است که می خواهم تکلیف این مسئله روشن شود. می دانم توی قلبتان چه می گذرد و چقدر پنهانی غصه می خورید. خواهش می کنم گریه نکنید. مطمئن باشید بدون اطلاع شما هیچ اقدامی نمی کنم. اصلاً فراموش کنید."

سپس از جا برخاست و کنار پرتو نشست، سر او را در آغوش گرفت و نوازش داد، زیر گوشش زمزمه کرد: "باشد هر طور خودتان صلاح می دانید عمل کنید. هر طور میل شماست. دیگر هیچ هرفی در این مورد نمی زنم."

پرتوسرش را از روی سینه او بلند کرد، و در جوابش گفت: "چه فایده، حرف نمی زنی، ولی از درون خودت را می خوری."

-نه، به خدا سعی می کنم اصلاً در این باره فکر نکنم. حالا می فهمم هیچ فایده ندارد. فقط به من بگویید درباره خسرو جان چه تصمیمی دارید؟

-نمی دانم، باور کن نمی دانم، اما سعی می کنم به او بفهمانم نمی توانم برایش کسی که او می خواهد باشم. نه علاء، من شهامتش را ندارم. بارها به خودش گفتم، ولی قبول ندارد، باور نمی کند.

علاء از کنار پرتو بلند شد، پشت پنجره رفت و با لحن بغض آلود گفت: "این کارها را نکنید، خواهش می کنم، آن وقت من خودم را نمی بخشم. می دانم برای اینکه از پافشاریهای من خلاص بشوید این کار را می کنید. اما قول می دهم بدون آنکه از درون خودم را رنج بدهم، به این مسئله با دید بازتری نگاه کنم. قبول می کنم منتظر مرور زمان بشوید. خواهش می کنم او را از خودتان نومید نکنید و نرانید، آخر خسرو جان یک عمر است شما را دوست دارد."

پرتو به او نگاه کرد. رویش به پنجره بود و پشتش به او. در دل قربان صدقه اش رفت. با خود زمزمه کرد: "فدای پاکی و معرفت بشوم، علاء چقدر از دست من عذاب می کشی، برایت بمیرم." باصدایی کمی بلندتر آن طور که علاء بشنود، گفت: "من و او روزگار پر نشاطی را می گذرانیم. همین دست اندازها باعث می شود بیشتر قدر این دوستی را بدانیم. باور کن برای دلخوشی ات نمی گویم. در این سن و سال یک جای و گپ محتاطانه و با دلوپسی، بیشتر از یک ازدواج معمولی، شیرین است. غصه او را هم نخور. اگر چه تا امروز ازدواج نکرده، ولی مطمئن باش جوانی هایش را کرده، او دیگر مرد پخته ای است؛ آنقدر پخته که می تواند مشکل مرا درک کند. می تواند صبور باشد. باور کن او با خودش کنار آمده، با کوله باری از تجربه های تلخ و شیرین که روزگار برایش فراهم آورده به این نتیجه رسیده که انتظار برای رسیدن به یک عشق کهن، برایش زندگی سازتر از رها شدن در آن است. علاء باور کن، او نه تنها نومید نیست، بلکه روز به روز گرمتر و امیدوارتر می شود، او مرا می فهمد و درک می کند. برای همین است که صبر کردن را انتخاب کرده."

علاء آرام روی برگرداند، چشمهایش خیس اشک بود. پرتو با دیدن چشمهای اشک آلودش طاقت از دست داد، از جا برخاست، رفت در کنار او ایستاد، دستش را به دست گرفت و روی گونه اش چسباند، و زمزمه کرد: "علاء، خسرو دره را مثل فرزند خودش دوست دارد. نمی خواهد با حضور علنی اش در زندگی من، به او لطمه بزند. تو و دره را همانقدر دوست دارد، که مرا. باور کن چنین مردی با ملاکهای خودش زندگی را می بیند. از دریچه چشم خودت به او نگاه نکن. نگاه تو عاطفی محض است اما او از این گذارها عبور کرده، عقل و عاطفه اش با هم کار می کنند."

"علاء از تو می خواهم نسبت به دره مهربان باشی. نگذار رویتان به هم باز شود. او هم بالاخره به نتیجه پوچ افکار مسموم و اشتباهش می رسد. صبر داشته باش."

علاء آرام شده بود. دستش را از دست او بیرون کشید و دور شانه اش حلقه کرد. در حالی که سر پرتو را می بوسید گفت: "من شما را ستایش می کنم. به دره هم گفته ام مامان زن ارزشمندی است. او دارد احساسات و سعادت آینده اش را فدای ما می کند. باید قدرش را بدانیم. بهش گفتم مامان می توانست بدون توجه به احساسات تو ازدواج کند. می توانست حتی پنهانی این کار را بکند و نگذارد به گوشت برسد. اما روی قلبش پا گذاشته، تا تو خوشبخت باشی. بهش گفتم این بزرگترین شانس زندگی مامان است که دارد به خاطر تو از دست می دهد. اما دره خیلی بی شعور است، خیلی خودخواه و..."

-نه، دیگر نگو، او پاره ای از وجود من و پدرت است. بهش توهین نکن، قول بده همیشه دوستش داشته باشی، حتی اگر هرگز از بچگی هایش دست بردارد.

-شما هم قول بدهید از خودتان خوب مراقبت کنید. هیچ چیز را توی دلتان نریزید. قول بدهید نگذارید خسرو جان خسته و نومید شود.

-قول می دهم، خیالت راحت باشد.

فصل 11

نجم الملوک و دکتر، بدون آنکه از حال یکدیگر خبر داشته باشند، در یک بیمارستان بستری بودند. یگانه نمی خواست آنها با اطلاع از وخامت حال یکدیگر، روحیه شان بدتر از آنچه بود بشود. وضعیت دکتر بحرانی بود، ولی بعد از چند روز مداوا از حال اغما بیرون آمده و تبش اندکی فروکش کرده بود. روزی که نجم الملوک از بیمارستان مرخص شد، دکتر می توانست اطرافیان را بشناسد و به جا بیاورد.

دو هفته بستری شدن در بیمارستان و تحت مراقبتهای ویژه پزشکی قرار گرفتن جانی دوباره به کالبد نجم الملوک داده بود. طوری که وقتی به خانه آمد، احتیاج نداشت کسی زیر بغلش را بگیرد و در راه رفتن کمکش کند، با تکیه بر عصا و واکر قدم بر می داشت و قادر به کنترل خود بود.

قبل از مرخصی او از بیمارستان، یگانه و گلبانو خانه اش را به طور کامل نظافت کرده و زندگی اش را رنگ و بوی تازه بخشیده بودند. همه جا از نظافت و پاکیزگی می درخشید. نجم الملوک با دیدن زینگی تمیز و آب و جارو شده اش، در حالی که با واکر به اتاقها سر می کشید، با آهی از ته دل خطاب به آن دو گفت: "من که نمی توانم کاری برایتان بکنم، آجرتان با خدا، گلبانو خدا صبرت بدهد. راضی به زحمت نبودم، یگانه جان تو هم خسته نباشی، از رویت شرمندم ام، خدا کند آنقدر زنده بمانم که بتوانم حق بچه هایت را از حلقوم این نامرد بیرون بکشم و به دستشان بسپارم، بعد بمیرم."

-خدا نکند بمیرید، نه قبل از این کار، نه بعد از آن.

-از دکتر چه خبر؟ حالش چگونه است؟

-حالا که حالش بهتر شده به شما می گویم، او هم در بیمارستان بستری است، اما خیلی بهتر شده، همین روزها مرخصش می کنند. باز عفونت پیدا کرده بود، تا وقتی در بیمارستان بودید نگفتم که ناراحت نشوید، ولی حالا خیلی بهتر است، من و او آفتاب لب بومیم."

-کاش وقتی دکتر به خانه باز می گردد، شما هم بروید با او زندگی کنید، تاجی که نیست، شما هم مثل او تنها هستید، دست کم حضور شما مانع خیلی از توطئه ها می شود.

-می خواهی تاجی چیز خورم کند و زودتر به مراد دلش برسد؟ او از خدا می خواهد. نمی دانی چگونه مثل عقاب روی سر من سایه انداخته. نمی گذارد دست از پا خطا کنم. اگر میدانست در غیابش تو به ایران می آیی، پایش را از خانه بیرون نمی گذاشت، چه رسد از مملکت. الان هم اگر بدانند آمده ای، آب دستش باشد زمین می گذارد و می آید."

-آخر اینکه درست نیست شما را می اندازد گوشه خانه گلبانو دکتر را هم می اندازد زیر دست نصرت خانم و حبیب آقا. اصلاً او از جان دکتر چه می خواهد؟ چرا از آنجا نمی رود؟! -خودت که بهتر از من می دانی، همه نقشه ها را کشید بروی خانه دکتر و جاویدان را هم بیاورد آنجا، تا نفسش به نفس او بخورد. تازگی ها خانه خودش را با اسباب و اثاثه به یک خارجی اجاره داده و خیالش را از خانه و زندگی هم راحت کرده. منتظر است دکتر بمیرد تا با خیال راحت و بدون معارض هر کار دلش می خواهد بکند. هم منتظر مرگ من است، هم دکتر. چه خوب کردی آمدی ایران، مواظب دکتر باش. از بیمارستان که مرخص شد، همراهش برو به همان جا در خانه اش بمان، تا تکلیف باغ روشن شود!

-بروم بین یک ایل دشمن؟

-یگانه جان، اصلاً بیا و محض مصلحت هم که شده زنش بشو. آن وقت خودت اختیاردار همه چیز می شوی. اگر تو با دکتر زندگی کنی، من هم می آیم آنجا. تو که داری جور او را می کنی، چرا عقدش نمی شوی که همه کاره خودت باشی؟ تا به حال چند بار دکتر گفته اگر یگانه راضی بشود عقدش کنم و بیاید با بچه ها اینجا زندگی کند، همه چیز درست می شود! یگانه به بهانه ای از او روی برگرداند تا نجمی چهره مشمئز شده اش را نبیند.

او یکی دو روز بعد در یک تماس تلفنی به پرتو گفت: "شانس مرا می بینی؟ انگار وقتی شانس تقسیم میکردند من خواب بودم. چه پیشنهادهای مشعشعی به من می شود. نجمی خانم به من پیشنهاد می کند به عقد دکتر در بیایم و بروم با او زندگی کنم. او هم تشریف بیاورد خانه دکتر و بنده بشوم، پرستار هر دویشان."

-یگانه، اگرچه جوابت را می دانم، ولی می گویم این بهترین راه نفوذ به آن خانه و در کنترل داشتن اوضاع آنجاست. ناجی برگردد پای تو را از خانه می برد. اگر دادگاه رأی را به نفع آنها نداده بود، وضع فرق می کرد. اما حالا او و جاویدان خودشان را صاحب باغ می دانند. پای دکتر از میان برود، تو دیگر نمی توانی از آن طرفها رد بشوی!

-گفتی که جوابم را می دانی، درست است. من چنین کاری نمی کنم، حالم از آن خانه به هم می خورد. هر گوشه اش دست یک دشمن است. یک طرف نصرت و حبیب آقا، یک طرف ناجی، یک طرف جاویدان، فعلاً که هوای هر دویشان را دارم، شده ام پرستار و کارگزار نجمی و دکتر. -راستی از حدیثی چه خبر؟ چند بار است می خواهم بپرسم، یادم می رود.

-خوب است، با همان محبوبیت پیش پدرم کار می کند. در ضمن برادر زنش، آقای دارابی، از زندان آزاد شد. خانواده مقتول بالاخره حاضر شدند دیه بگیرند و رضایت بدهند. طفلک زنش خانه شان را فروخت و دیه را پرداخت کرد. یک خانه کوچک در شهرری داشتند که بابتش به بانک هم مقروض بودند، خلاصه پول خانه رفت بابت دیه و طلب بانک.

-خوب شد از زندان آزاد شد، بیچاره حدیثی جور دو خانواده را می کشید!

-در ضمن محبوبیت حدیثی کار خودش را کرد!

-چه کاری؟

-هیچی، آنقدر به گوش پدرم خواند، تا دست برادرزنش هم آنجا بند کرد.

-یعنی الان دارایی هم پیش پدر تو کار می کند؟

-آره اما راهش به محل کار پدرم خیلی دور است. بیچاره در همان شهرری یک آپارتمان خیلی کوچک اجاره کرده و صبح که ساعت شش از خانه بیرون می آید، شب ساعت ده و یازده به خانه اش بر می گردد. من تصمیم دارم کم کم به گردن پدرم بگذارم حقوقش را اضافه کند، تا بتواند دست کم یک جایی در تهران اجاره کند.

-برادرزنش چه جور آدمی هست؟

-من فقط یک بار دیدمش، پدرم توسط او چکی برایم فرستاده بود. جوان خوبی به نظر می آید. البته گردن کلفت و هیکل دار است، به نظر آدم کله شقی است.

-چه طور پدرت قبولش کرد؟

-روی اعتماد به حدیثی پذیرفتش. فقط این طور که حدیثی می گوید خیلی عصبانی است و زیر بار حرف زور نمی رود. پدر من هم که اهل حرف زور گفتن نیست. بنابراین فعلاً مشکلی ندارد. اگر عاقل باشدو بتواند مثل حدیثی رگ خواب پدرم را به دست بیاورد، من هم کمکش می کنم یک آپارتمان در تهران بگیرد. -هر وقت موقعش شد بگو، من هم حاضرم کمکش کنم.

-از دکتر چه خبر؟ حالش چه طور است؟

-حالش بهتر است، ولی تبش هنوز کاملاً قطع نشده، سه روز است که به بیمارستان نرفته ام. به خدا دیگر از بوی بیمارستان حالم بد می شود. امروز عصر می خواستم به دیدنش بروم، ولی دیر شد. فردا صبح می روم، نمی دانم به کدامشان برسم.

همان شب، ساعت هشت زنگ تلفن خانه پرتو به صدا در آمد، یگانه بود: "سلام پرتو جان، امروز خیلی وقت را پای تلفن گرفتم، نمی خواستم زنگ بزنم اما..."

-چی شده؟ اما چی؟

-نیم ساعت پیش از بیمارستان زنگ زدند، گفتند دکتر می خواهد مرا ببیند همین امشب!

-توضیح نداد چه کار دارد، و چرا باید شبانه او را ببینی؟

-اتفاقاً گفتم اگر ضروری نیست فردا صبح بیایم، ولی تأکید کردند همین امشب بروم.

-خُب چه تصمیمی داری؟

-اول تصمیم گرفتم بروم، ولی کم کم دلم شور افتاد. -می خواهی با هم برویم؟

-همین آرزو را داشتم، اصلاً نمی توانم تنها بروم.

- تا نیم ساعت دیگر شام علاء را می دهم و می آیم دنبالت، منتظرم باش.

یگانه در اتومبیل کنار پرتو نشسته بود و غُرغر می کرد: "این هم شد زندگی؟ مرد نا حسابی جوانی مرا تباه کرد، حالا هم که بویی از آدمیت به دماغش خورده و یاد بچه هایش افتاده، این گند را بالا آورده. برداشته باغ را کرده به نام خواهر علیتر از خودش.

- به نظرم کار عاقلانه ای کرده! اگر به نام او نشده بود تا به حال جاویدان آپارتمان سازی اش را هم کرده بود. صبور باش به قول شاعر: "باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور."

از این حرص میگیرد که هنوز هم خودخواه و پر مدعاست. همین

احضار کردنش هم از خودخواهی اش است. دستور می دهد شبانه خدمتش شرفیاب شوم.

- شاید حالش بد شده می خواهد...

- تو او را نمی شناسی، همیشه همین طور مغرور و خودپسند بود.

دربان از ورود آنها به داخل بیمارستان جلوگیری کرد: "خانم الآن وقت ملاقات نیست، فردا صبح تشریف بیاورید."

یگانه می خواست پرخاش کند، پرتو مانعش شد و به دربان گفت: "لطفاً با بخش تماس بگیرید بپرسید چرا ما را احضار کرده اند. خودمان می دانیم این وقت شب موقع ملاقات نیست."

- نام بیمارتان چیه؟

- دکتر شاهکار.

- تشریف داشته باشید تا سؤال کنم.

دقایقی بعد دربان برگشت: "صبر کنید، الآن خانم جانبخش، سوپروایزر بخش خودش می آید پایین."

یگانه و پرتو به هم نگاه کردند؛ نگاهی پرتشویش. یگانه آهسته گفت: "چه خبر شده؟ چرا سوپروایزر می آید پایین؟ چرا ما بالا نرویم؟"

هنوز به جوابی نرسیده بودند که زن لاغراندامی از آسانسور خارج شد. یگانه به پرتو گفت: "این خانم جانبخش است." هر دو به طرفش رفتند، یگانه با او سلام و علیک کرد، خانم جانبخش گفت: "شما خانم آریایی هستید؟"

- بله، خودم هستم، دکتر چه کارم دارد؟ چه اتفاقی افتاده؟

خانم جانبخش سرش را پایین انداخت. یگانه با اضطراب پرسید: "چرا حرف نمی زنی؟ چی شده؟"

خانم جانبخش نگاهی به او کرد و با لحنی تأسف بار گفت: " سه روز است هیچکس به سراغ پیرمرد نیامده، تلفن شما هم جواب نمی داد. "

رنگ یگانه پرید. پریشان حال گفت: " من پیش خواهر دکتر بودم، او هم تازه از بیمارستان مرخص شده. "

- به هر حال کمی دیر آمدید، بیش از یک ساعت است به شما تلفن کردم خودتان را برسانید. پیرمرد نیم ساعت پیش تمام کرد. تسلیت می گویم، ما هر کار توانستیم کردیم، اما...

یگانه دستش را به دیوار گرفت، پرتو او را به سرعت روی یک صندلی نشانده: " یگانه خودت را کنترل کن، این واقعه غیرمنتظره ای نبود. "

- همه چیز خراب شد، همه چیز به هم ریخت.

- نه، هیچ چیز خراب نشده و به هم نریخته، باغ به نام نجمی است، نه دکتر!

- دیگر هیچکس نمی تواند جلودار تاجی و جاویدان بشود. آخ... باغ بچه هایم... از دست رفت!

- الآن وقت این حرفها نیست، باید اقوامش را برای تحویل گرفتن جنازه و کفن و دفن خبر کنی.

- مقبره خانوادگی دارند.

خانم جانبخش در حالی که آماده رفتن می شد گفت: " باید به اطلاعاتان برسانم، هزینه بیمارستان را هیأت امانا به عهده گرفته است. سه نفرشان از شاگردان دکتر شاهکار بوده اند. جنازه به سردخانه منتقل می شود. به هر حال من خیلی متأسفم، به شما و بازماندگان نشان تسلیت می گویم. "

یگانه اشک می ریخت، پرتو دست روی شانه اش گذاشت: " بلند شو برویم، اینجا ماندن فایده ندارد. خوشبختانه فردا جمعه است می توانم همراهت باشم. "

یگانه از جا برخاست، دربان برایشان راه باز کرد. به کوچی که رسیدند صدای گریه یگانه بلند شد و در میان گریه گفت: " کاش پایم شکسته بود و به ایران نمی آمدم. خدایا چرا من این قدر بدبختم. "

- یگانه مرگ دکتر غیرقابل پیش بینی نبود، از آن گذشته حالا می بینم محاسبات پیرمرد درست بوده. برای یک چنین روزی باغ را به نام نجمی کرده بود. آرام باش، الآن می رویم پارک کمی قدم می زنیم، بعد یک شام دوتایی برگزار می کنیم و می رویم خانه ما، امشب نباید تنها باشی.

یگانه انگار چیزی از سخنان او را نشنیده بود. وقتی در اتومبیل نشستند، با همان لحن گریان گفت: " باید قبل از هر کار کسی را پیدا کنم و در خانه دکتر بنشانم. "

- چی؟ مگر می شود؟

- باید بشود! وقتی دکتر را به بیمارستان می آوردم، کلیدهای خانه را به من سپرد، توی کیفم است.

- می شود نجمی و گلبانو را در آنجا مستقر کرد.
- نه، نجمی نباید در دسترس تاجی باشد. دُمش را می گیرد و می برد می اندازد خانه خودش. من کسی را می خواهم که قدرت مقابله داشته باشد.
- یعنی چی؟
- یعنی اینکه نجمی به عنوان صاحب خانه، آنجا را به کسی اجاره بدهد و تاجی و جاویدان در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرند.
- آنها با شنیدن خبر فوت دکتر حتماً خودشان را خیلی زود برای مراسم خاکسپاری می رسانند. چنین کاری مقدور نیست. مگر به این سرعت می شود برای خانه مستأجر پیدا کرد؟
- یگانه ساکت شده بود، دیگر گریه نمی کرد. برگشت به پرتو نگاه کرد، نگاهی پرمعنی. پرتو متوجه نگاه متفاوت او شود، به سویش برگشت و پرسید: "چه شد؟ چرا ساکت شدی؟ نگاهت سؤال برانگیز است."
- یک فکر به سرم زده، اما...
- اما چی؟
- از تو خجالت می کشم بگویم!
- از من؟ چرا؟ مگر چه فکری داری که از من خجالت می کشی؟
- باز هم باید دستم را به طرف دراز کنم، دردسرش برای توست.
- این که خجالت ندارد، من هر کار بتونم برایت می کنم، با تو رودربایستی ندارم، اگر مقدور نباشد می گویم نه.
- حتی اگر این دردسر از همین الآن شروع شود؟
- چرا معما مطرح می کنی؟ حرفت را بزن، آره حتی اگر از همین الآن شروع شود.
- خانه برادر زن حدیثی را بلدی؟
- دارابی را می گویی؟ نه چطور مگر! با او چه کار داری؟
- نمی توانی حدس بزنی؟
- نگاه کن ببینم، نکند مقصودت این است که او را ببری در خانه دکتر بنشانی؟!
- مگر عیبی دارد؟
- ای بابا، عجب مغزی داری، آفرین، مرحبا اگر قبول کند یک تنه همه را حریف است. به خدا اصلاً نمی توانستم حدس بزنم، اگر قبول کند...

- چرا نکند؟ مگر نمی گویی خانه اش را برای پرداخت دیه فروخته؟ مگر نمی گویی هر روز مجبور است از شهرری تا محل کارش بیاید، مگر نمی گویی وضع مالی اش بد است؟ خُب بیاید مفت و مجانی در شمیران، در یک باغ خوش آب و هوا بنشیند و...
- مغزت مثل کامپیوتر کار می کند، اما اگر قبول کند، باید برایش دعا کنیم. چون تاجی و جاویدان و نصرت و حبیب آقا روزگارش را سیاه می کنند.
- شاید برعکس بشود. یعنی خدا به داد آن کفتارها برسد، مگر نمی گویی دارابی گردن کلفت و قلدر است؟ شاید از پسرشان بریاید. فقط اهل آن خانه نباید بفهمند دارابی برادر زن حدیثی است. چون روی پرونده اثر می گذارد.
- بله، فکر می کنند به حدیثی باج داده ای.
- لحظاتی به سکوت گذشت. یگانه بار دیگر نگاه منتظرش را به پرتو دوخت، پرتو با احساس سنگینی نگاه او به سویش برگشت: " چیه؟ نکته مبهمی هست؟ "
- می شود همین الان...؟
- الان چی؟ برویم سراغ او؟ نه بابا این کار در این موقع شب عملی نیست. ما حتی آدرس او را هم نمی دانیم.
- آدرسش را از حدیثی می گیریم، او که تلفن دارد.
- خانه دارابی در شهر ری است، می دانی تا آدرس بگیریم و برویم، آنها هفت تا پادشاه را خواب دیده اند؟
- پرتو، خواهش می کنم جلوی یک تلفن عمومی نگو دار، می خواهم به حدیثی تلفن کنم، اگر برنامه جور شد، مرا جلوی یک آژانس پیاده کن.
- می خواهی تنها بروی؟ آن هم این موقع شب؟
- اینجا امریکا نیست که زن تنها جرأت نکند شب بیرون برود، نه سیاه پوستی هست، نه...
- چرا تا فردا صبح صبر نمی کنی، چشم بر هم بگذاری صبح می شود.
- فردا هزار تا برنامه دارم، از باخبر کردن نجمی و بچه های مستانه شروع... و به دفن دکتر منتهی می شود.
- بر فرض دارابی قبول کند، با اثاثیه دکتر چه می کنی؟
- با حضور نجمی که هم صاحب خانه است، هم وارث دکتر، تمام اثاثه را به یکی از اتاق خوابها منتقل می کنم.
- تاجی می تواند به عنوان یکی از وراث دکتر هزار جور تهمت به تو بزند.

- برود ثابت کند که صاحب خانه، یعنی نجمی، اموال خودش را دزدیده!
- می دانی دچار چه دردسر هایی می شوی؟ پای تو هم در میان است.
- انگار دردسر جزو سرنوشت من است. باشد این یکی هم روی همه. نگهدار، تلفن عمومی.
- پرتو اتومبیل را نگه داشت. یگانه با سرعت پیاده شد، کارت تلفنی از کیفش درآورد و داخل باجه شد. پرتو از آن سوی باجه او را می دید که با حرارت حرف می زند و سر و دست تکان می دهد. به ساعتش نگاه کرد، حدود نه و نیم بود، پیش خود فکر کرد اگر قرار باشد یگانه امشب به سراغ دارابی برود، تنهایش نمی گذارد.
- دقایقی بعد یگانه هیجان زده برگشت: " پرتو، حدیثی خیلی استقبال کرد. قرار شد خودش با من بیاید، گفت نمی توانم خانه دارابی را پیدا کنم، خواهش می کنم جلوی یک آژانس نگه دار. یک ماشین می گیرم می روم سراغ حدیثی و بعد با او می رویم خانه دارابی. "
- تنهات نمی گذارم، من هم می آیم، الآن یک تلفن به علاء می کنم که نگران نشود.
- نمی گذارم تو بیایی، هرچه برایت دردسر درست کرده ام بس است.
- از من انرژی نکش، من می آیم.
- یگانه دهان باز کرد که اعتراض کند، اما پرتو کارت تلفن او را از دستش گرفت و به سوی باجه تلفن رفت.
- وقتی به خانه رسیدند، او کت و شلوار پوشیده و آماده، جلوی در خانه اش قدم می زد. به محض سوار شدن، پرتو پس از سلام و احوالپرسی به او گفت: " طراح و مجری تمام این برنامه خانم آریایی است، وگرنه من حاضر نبودم این موقع شب مزاحم شما بشوم. "
- شانس و اقبال که وقت و بی وقت سرش نمی شود، جواب دارابی را پیشاپیش می دانم، فقط می ترسم از خوشحالی این پیشنهاد سکنه کند.
- در طول راه حدیثی آنقدر دست راست چپ کرد که یگانه گفت: " آقای حدیثی، اگر شما نبودید تا صبح توی این کوچه ها و پس کوچه ها سرگردان می ماندیم. "
- ساعت حدود ده و نیم شب بود که به خانه دارابی رسیدند. او تازه از راه رسیده بود و لباس بیرون به تن داشت. زن و شوهر با دیدن غیر منتظره آنها جا خوردند. دارابی که آثار ترس و ناراحتی در چهره اش پیدا بود، به حدیثی گفت: " ان شاء الله خیر است، انگار اتفاقی افتاده، حاج آقا...؟ "
- نه، الحمدلله حاج آقا خوب و سرحال است.
- پرتو گفت: " موضوع اصلاً به پدرم مربوط نمی شود، او حالش کاملاً خوب است. "
- حدیثی نگذاشت دارابی و همسرش پیش از آن انتظار بکشند. به محض اینکه نشست و به دیوار تکیه داد، گفت: " شانس آمده در خانه تان! "

دارابی و همسرش متحیر مانده بودند. حدیثی ادامه داد: " فردا صبح باید اثاث کشی کنید و بروید، آن هم به باغی در شمیران، خانه دکتر شاهکار خدا بیامرزا! "

- مگر دکتر شاهکار...؟

- بله، به رحمت خدا رفت. تو که در تمام جریانات هستی، خانم آریایی می خواهد همین فردا صبح شما در آنجا مستقر شوید. آقای جاویدان و تاج الملوک خانم در مسافرت هستند. تا از فوت دکتر باخبر نشده و به ایران نیامده اند باید این کار انجام شود. خانه نباید به دست آنها بیفتد.

دارابی گفت: " با کدام پول اجاره اش را بدهیم؟ "

یگانه در جوابش گفت: " کسی از شما اجاره نمی خواهد، یک اجاره نامه صوری با نجم الملوک امضا می کنید و می شوید مستأجر خانه او. "

- اگر بالاخره باغ را قانون به آنها داد چی ما کجا برویم؟

- همان خدایی که شما را از زندان نجات داد، همان خدایی که برایت شغل آبرمند درست کرد، خانه را هم تهیه می کند. بینیم می توانید فردا ساعت نه صبح اثاثتان را ببرید؟

- من که حاضر و آماده ام، ولی باید از حاج آقا اجازه بگیرم و سر کار بروم.

پرتو گفت: " من با پدرم صحبت می کنم، آقای حدیثی هم بماند به شما کمک کند. " بعد خطاب به حدیثی گفت: " نگران نباشید، من به پدر می گویم، اما دیگر لازم نیست برای پیاده کردن اثاث به آنجا بروید، هیچکس نباید بفهمد شما با آقای دارابی نسبتی دارید. "

آقای دارابی به همسرش گفت: " فرزانه بلند شو قفسه های آشپزخانه را خالی کن، صبح دو تا وانت می گیرم و می رویم. "

یگانه به او گفت: " من ساعت ده صبح در باغ منتظرتان هستم. "

پرتو از او پرسید: " پس بیمارستان چه می شود؟ فردا باید جنازه تحویل گرفته شود. "

- بماند برای پس فردا.

پرتو سری تکان داد و خطاب به آقای دارابی گفت: " حتماً اطلاع دارید باغ دکتر شاهکار درست روبروی خانه من است. اما من هم مثل آقای حدیثی نباید پام به میان کشیده شود. اگر احیاناً شما، یا فرزانه خانم، در کوچه هم مرا دیدید اظهار آشنایی نکنید. اگر جاویدان و تاج الملک بفهمند پای من در میان است، دیگر نمی گذارند در آن محل زندگی کنم. توسط حبیب آقا و نصرت خانم کاری می کنند که در خانه ام آسایش نداشته باشم. یگانه هم به دارابی گفت: " حتی پای تلفن هم راجع به این مسائل هیچ صحبتی با کسی نکنید. نصرت خانم و شوهرش خبرچین هستند، باید مواظب باشید هیچ نقطه ضعفی به دست آنها ندهید. آنها باید فقط این را بدانند که شما مستأجر نجم الملوک هستید، همین. سعی کنید با آنها روابط حسنه داشته باشید. این به نفع شماست، چون از وقتی شنیده اند رأی دادگاه به نفع جاویدان بوده، بادمجان دور قاب چین او شده اند. "

- چشم خانم، خیالتان راحت باشد، حواسمان جمع است. اصلاً خانم ما تلفن نخواستیم، این طوری راحت تر است. می ترسم فردا یک حرفی از جایی در بیاید و...

روز بعد ساعت ده صبح پرتو از پشت پنجره سالن طبقه بالا خانه اش با اندوهی عمیق به تحولات خانه دکتر شاهکار نگاه می کرد. خاطرات خوبی از پیرمرد داشت. سلامتی دستگاه گوارشش را مدیون او بود. اگرچه سرگذشت تلخ زندگی یگانه، و جور و جفایی را که از دکتر دیده بود می دانست، ولی قلباً برایش احترام قائل بود. از روزی که او را شناخته بود، هرچا حرفی از او به میان آورده بود، بخصوص در دانشگاه، همه از او به عنوان یک پزشک عالیقدر و فداکار یاد کرده بودند. خیلی ها می دانستند او در چه نقاط محرومی به خدمت بیماران کمر بسته. از بسیاری خدمات جانفرسای او در مداوای مجروحین جنگی باخبر بودند و او را از چهره های شاخص طب ایران می دانستند.

پرتو همچنان پشت پنجره ایستاده بود و با قلبی سوگوار به باغ نگاه می کرد. یگانه در میان بهت و حیرت نصرت خانم و حبیب آقا در ساختمان را باز کرده بود و دارابی و همسرش، با کمک دو راننده وانت، زیر نظر او و نجم الملوک که روی یکصندلی در تراس نشسته بود و دستمالها را با اشک چشمش خیس می کرد، اثاثه دکتر را جمع می کردند و در بزرگترین اتاق خواب جای می دادند.

نگاه پرتو به باغ بود و احساس ارضا نشده ای آزارش می داد؛ احساس قصور در جبران نعمت سلامتی که از دکتر داشت. دکتر جایگاه خاصی نزد او پیدا کرده بود. می دید گفته های یگانه از سرنوشت تلخش با او، نتوانسته هیچ مخاصمت یا کراهتی در او ایجاد کند. اگرچه هنگام شنیدن شرح مصیبت یگانه، انعکاسی نامطلوب، حس زن سالاری اش را خدشه دار کرده و در تمام گفته های او، زرهی از غرور و تفرعن را بر تن دکتر دیده بود، با این حال نسبت به حجم عظیم علم و دانش او، حالتی احترام آمیز داشت؛ هر چند علم و دانشش تهی از روحی لطیف بود.

باغ در برابر دیدگان پرتو غارت می شد. دکتر آرزوی برآورده نشده اش را با خود به گور برده بود. با خود زمزمه کرد: "چه زود آثار یک زندگی محو و نابود می شود. او آرزوی مرگ داشت، ولی زندگی رهایش نمی کرد. در حقیقت همان آرزو، یعنی بخشیدن باغ به یگانه و بچه هایش، به عنوان جبران گوشه ای از دردها و رنجهایی که بر آنها روا داشته بود زنده نگهش می داشت."

پرتو فکر کرد، زندگی دکتر هم مثل اکثر زندگی ها دارای بخشی مرده و بی ارزش بود که خودش هم می دانست. یک بار از او شنیده بود: "انسان باید حق مرگ آزاد را، مثل عشق آزاد داشته باشد. من آرزوی مرگ دارم، ولی این باغ که به دوران سپری شده وجود من تعلق دارد، لجوجانه باقی مانده، تا من با این یک چشم باز مرگ آرزوهایم را تماشا کنم. کاش مرگ دست خود آدم بود."

صدای نصرت خانم بلند بود: " آخر ما نَفَهْمُمُ این آقا کیه آمده اثاث به خانه آقا آورده؟ "

یگانه با لحنی خشن جوابش را داد: " مستأجر خانم نجم الملوک است. "

- پس آقا دکتر کجاست؟ مگر بیمارستان نخوابیده؟

- نصرت خانم برو پی کارت، سر فرصت برایت تعریف می کنم.

حبیب آقا گفت: " فردا آقای دکتر، یا تاجی خانم نیابند بگویند اثاثشان کم شده، از چشم ما نبینند ها.

- اثاث که مال تاجی خانم نیست. مال دکتر است، دکتر هم دیگر اینجا نمی آید.

- پس کجا میره؟

- بعداً می گویم، حالا کمک کن این وسایل را با آقای دارابی به داخل ببرید.

حبیب آقا نگاهی به نجم الملوک انداخت و پرسید: " چرا خانم گریه می کنند؟ "

- چقدر سؤال می کنی؟ بعداً خودت می فهمی.

- ببینم خانم، نکند آقای دکتر از دنیا رفته؟

با این گفته حبیب آقا صدای گریه نجم الملوک بلند شد: " آخ، برادر نازنینم، چقدر زجر کشیدی، ای کاش من به جای تو مرده بودم. ماندن من به چه درد می خورد. "

نصرت خانم یک دفعه فریاد کشید: " چی؟ آقا دکتر مرده؟ خاک بر سرم شد، بی پناه شدم، ای وای... کی مرد؟ کی خاکش کردین که مو نفهمیدم، آقا دکتر... کجا رفتی؟ بی کس شدم... "

یک دفعه خانه شکل عزا گرفت. حبیب آقا با صدای بلند گریه می کرد، نصرت خانم روی زمین پهن شده بود و پشت سر هم روی پایش می کوبید و ناله می کرد.

صدای گریه یگانه هم بلند شد. آقای دارابی دست از کار کشید و به دیوار تکیه داد. اندکی بعد یکی از رانندگان وانت گفت: " الهی خدا صبرتانه بدهد، ما هم در غمتان شریکیم، ولی جای دیگر قول داده ایم. بی زحمت اثاث را خالی کنید. "

کمتر از نیم ساعت اثاث از وانتها پیاده و به داخل ساختمان منتقل شد. حبیب آقا و نصرت خانم با سؤالهایشان حوصله یگانه را سر برده بودند. نصرت خانم پرسید: " مگر تاجی خانم و آقا جاویدان دیگر نمی آیند؟ "

- آقای جاویدان که بالا نشسته و به پایین کار ندارد. تاج الملوک هم حتماً می رود سر خانه و زندگی خودش.

- پول آب و برق و تلفن چی می شه؟

- هر کس سهم خودش را می دهد.

- از کجا معلوم می شه سهم هر کس چقدره؟

- وای... چقدر سؤال می کنید؟ پس این گریه ها برای حساب و کتاب خودت است؟

یگانه خطاب به نجمی که همچنان ناله می کرد و ضجه می زد گفت: " دیگر وقتش است که قوم و خویش ها را خبر کنید. از همین جا تلفن کنید. "

- من نمی توانم اینجا بند شوم، اینجا بوی برادرم را می دهد. الهی بمیرم، آن شخصیت به آن بزرگی چطور غریب و بی کس مُرد. خدا... قلبم دارد منفجر می شود.

پس بلند شوید با یکی از همین وانتهای برویم.

نجم الملوک عصا به دست از جا بلند شد. دو سه پله را با کمک یگانه در حالی که کنار او می نشست، سر از شیشه اتومبیل بیرون آورد و خطاب به نصرت خانم و حبیب آقا گفت: " بعداً سر فرصت با خانم می آییم اینجا تا حرفهای لازم را با شما بزنیم. "

نصرت خانم با حالت اعتراض گفت: " پس تکلیف حق و حقوق مو، چی میشه، آقا دکتر حق مو را... "

- هنوز کسی ارث تقسیم نکرده که شما حرف از حق و حقوق می زنی، دکتر از مال دنیا همین باغ را داشت، که آن هم به نام نجم الملوک است. حالا هم که سرش دعواست. هر وقت خواستند مال تقسیم کنند شما هم بیا جلو.

نصرت خانم زیر لب غرغر کرد. یگانه که از او حرصش گرفته بود، ادامه داد: " می دانید چند سال است مفت و مجانی اینجا نشسته اید؟ می دانید اجاره اش ماهی چقدر است؟ "

- قربانت بُرْم، پس کلفتیهایی که واسه آقا دکتر کردم حساب نیست؟

یگانه جواب او را نداد. خطاب به دارایی گفت: " مواظب باشید بچه ها باغ را خراب نکنند، حبیب آقا خیلی برای اینجا زحمت کشیده، نگاه کنید چه گلهای قشنگی پرورانده. "

او با این حسن جویی می خواست دل حبیب آقا را به دست بیاورد. ترفندش زود اثر کرد، حبیب آقا گفت: " خانم من شما را دست تنها نمی گذارم، آدرس بیمارستان کجاست؟ "

یگانه کاغذ و قلمی از کیفش بیرون آورد، آدرس را نوشت و به او داد و گفت: " اگر دلت خواست فردا ساعت هشت و نیم صبح جلو بیمارستان باش. "

باز صدای سوزناک گریه نجم الملوک بلند شد و مویه کرد: " برادر کجا رفتی؟ چه شخصیتی از دستان رفت. "

اگرچه یگانه و نجمی رفتند ولی نصرت خانم با صدای بلند غرغر می کرد: " ما تا حق و حقوقم را نگیرم از اینجا نمی رُم. "

پرتو هنوز نگاهش به باغ بود. یاد گفتارهای پیر و ناتوانی افتاده بود که هر درنده ای گوشه ای از گوشت تنش را به دندان می گیرد و از کالبدش جدا می کند. ترسی موهوم وجودش را فراگرفته

بود. ارزش حیات در نظرش تنزل پیدا کرده بود. از ذهنش گذشت " زندگی چه آزمون سختی است. " همچنان به آن میراث مصیبت آلود، که همه نگاه می کرد. یاد آخرین دیدارش با دکتر افتاد. او دیگر شیخی بود که به نظر می رسید خارج از محدوده این جهان، در حیاتی نباتی دست و پا می زند، و اگرچه تمام وجودش را آفت گرفته بود، ولی امید جبران گوشه ای از آن همه بی عدالتی که بر زن و دو فرزندش روا داشته بود، نمی گذاشت کارش تمام شود.

پرتو همچنان چشم به باغ داشت. طینی مبهم از احساسات درهم و پیچیده درونش را می شنید: " دکتر شاهکار! چه عنوان باشکوه و بی حاصلی. او با آن همه شکوه و ابهت و افتخار و اعتبار اجتماعی و سرکشی، در منجلابی از خون و چرک و مدفوع سفر زندگی را به پایان رساند و حالا درنده های تیزدندان ایستاده اند تا مرده ریگش را به دندان بگیرند و بلعند. "

همه چیز بر وفق مراد یگانه پیش رفت. نجم الملوک اقوام دور و نزدیکشان را با خبر کرد. مراسم تشییع و خاکسپاری با حضور تعدادی پزشک، که خود را از شاگردان دکتر می دانستند، به صورت آبرومندی برگزار شد. یگانه می گفت: " ملت مرده پرست خوب آبروداری کردند. " اگرچه مستانه و دکتر وحید دو سه روز دیر رسیدند، ولی برای مراسم شب هفت سنگ تمام گذاشتند. مراسمی هم توسط شاگردان دکتر که هر کدام مردی جا افتاده و مسن بودند، در مسجد دانشگاه برگزار شد.

تمام کارها بخوبی پیش رفته بود که تاجی و جاویدان و زهره از سفر بازگشتند. مستانه آنها را بموقع خبر کرده بود، اما آنها نتوانسته بودند خودشان را بموقع برسانند.

زهره و جاویدان، هر دو پسرشان را به پاریس برده بودند تا تحصیلاتشان را در آنجا ادامه بدهند. تاجی هم همراه آنان بود. اگرچه او می توانست قبل از آنها بیاید و در مراسم حضور داشته باشد، ولی در برابر چنین اتفاقی آنقدر تغلل کرده بود که صدای نجمی درآمد.

تاجی با خونسردی و طمأنینه آمد، اما در برابر چنان حقیقت باورنکردنی قار گرفت که از فرط حیرت نمی توانست معنی اش را درک کند. چمدان به دست روی تراس ایستاده بود و سر دارابی فریاد می زد: " تو کی هستی؟ به چه حقی وارد خانه مردم شدی؟ بیا بر بیرون بینم. "

این فریاد در آن صبح زود روز جمعه آنقدر بلند بود که علاء و پرتو را پشت پنجره کشاند. آقای دارابی با کاغذ قرارداد اجاره به دست مثل شیر بر تاجی می غرید که: " اینجا خانه من است. اجاره اش کرده ام. این هم اجاره نامه، شما کی هستی؟ "

نصرت خانم هراسان بالا دوید. تاج الملوک با دیدن او جیغ کشید: " اینها کی هستند؟ کی راهشان داده؟ تو و آن شوهر گردن کلفتت کجا بودید که نفهمیدید زندگی مرا بالا کشیده اند. "

قبل از اینکه نصرت خانم جواب بدهد، آقای دارابی گفت: " خانم بزرگ حرف دهنتان را بفهمید. من یک قران مال حرام توی زندگی ام نیست. یک مُشت اثاث اینجا بود، گذاشتند توی آن اتاق و درش را هم قفل کردند. اینها، نگاه کنید در قرارداد هم نوشته شده که یکی از اتاق خوابها در اختیار صاحب خانه است. "

جاویدان کاغذ را از او گرفت و نگاه کرد. بعد به دست زهره داد. هر دو مات و مبهوت مانده بودند. جاویدان سر نصرت خانم فریاد زد: " کی در ساختمان را باز کرد؟ مگر تو و حبیب آقا مرده بودید؟ "

نصرت خانم در حالیکه صدای گریه اش بلند شده بود، جواب داد: " مو تا خبردار بشم، یگانه خانم کلید انداخت درها را باز کرد. این آقایم اثاثه شان را آورد خانه! "

تاجی با شنیدن نام یگانه ناگهان فریاد زد: " یگانه؟ مگر او اینجاست؟ پس بگو، تمام این آتشها از گور او بلند می شود. کی او را خبر کرد؟ کی به ایران آمد؟ "

بعد در حالی که لحظه به لحظه صدایش بیشتر اوج می گرفت، خطاب به دارابی گفت: " خیال کردی، الان می روم مأمور می آورم اثاثیه ات را بریزند توی کوچه. "

دارابی محکم و مسلط، به جای او جاویدان را مورد خطاب قرار داد: " آقا، ایشان جای مادر بزرگ من هستند. نمی خواهم بهشان بی احترامی کنم. بگوید برود هر کار دلش می خواهد بکند. من اینجا را از صاحبش اجاره کرده ام. اجاره نامه را هم که دیدید. تا به حال احترامش را نگه داشته ام، اما از این به بعد اگر جوش آوردم تقصیر خودش است. چه حق دارد صبح کله سحر روز جمعه آمده از خواب زابرایمان کرده؟ "

بعد به همسرش که در کنارش ایستاده بود، گفت: " فرزانه، در اتاقها را ببند، بچه ها بیدار می شوند، مردم که ملاحظه ندارند. "

پرتو از دیدن آن مناظر بغض کرده بود. همان موقع به یگانه تلفن کرد. یگانه از تلفن صبح زود او نگران شده بود: " سلام پرتو جان، چیه؟ چه خبر شده؟ "

- چیزی را که دلت می خواست، اتفاق افتاد. تاجی آمده، دارد قالب تهی می کند.

- راست می گویی؟ ای خدا شکرت، جاویدان هم هست؟

- آره، زهره و جاویدان هم هستند. آنها حریفش نمی شوند او را به طبقه بالا ببرند. سر دارابی فریاد می کشد و می گوید مأمور می آورد تا اثاثیه اش را بیرون بریزد!

- عیب ندارد، حالا نوبت اوست که آنقدر در دادگاهها بدود که عاشقی از یادش برود. دیگر داغ با جاویدان زندگی کردن در آن باغ به دلش می ماند، مگر اینکه دادگاه...

- سلولهای خاکستری مغزت خوب کار می کند. فقط کسی مثل دارابی می توانست با او مقابله کند.

- دارابی چه می گوید؟

- مثل سدّ سکندر، قرارداد اجاره به دست ایستاده و می گوید چون تاجی به جای مادر بزرگ اوست جوابش را نمی دهد. وگرنه از مزاحمتش در این صبح زود تعطیل، به کلانتری شکایت می کرد.

یگانه با خنده ای از ته دل گفت: " آخ که هیچ ناسزا و فحشی برای تاجی بدتر از این نیست که جلوی جاویدان به او بگویند مادر بزرگ. زهره چه کار می کند؟ "

- سعی می کند تاجی را به ساختمان خودشان ببرد، اما حریفش نمی شود.

- وای که این زهره چقدر احمق و خنگ است! دیوانه همه چیز را می داند. کدام زنی است متوجه رابطه شوهرش با زنی دیگر نشود، ولی انگار نه انگار!

- تو که از مکنونات قلبی او خبر نداری. من احساس می کنم زن بزرگی است. بگذریم، فعلاً کار تو هم زیاد آسان نیست. تاجی پلنگ زخم خورده است. همان طور که تو در غیابش زندگی او را به هم ریختی و با کمک نجمی طوفان به پا کردی، او هم بیکار نمی نشیند. باید هوای نجمی را داشته باشی، خیلی دقیق باش، نباید لحظه ای از او غافل بشوی، تاجی از او امضا و دست خط می گیرد و می افتد به جان دارابی!

- من چطور می توانم نجمی را لحظه به لحظه زیر نظر داشته باشم؟

- به کمک گلبنو این کار را بکن. به او سفارش کن به محض اینکه تاجی تلفن می کند، به تو خبر بدهد. در ضمن فکر برگشتن به امریکا را از سرت بیرون بیرون کن تا رأی نهایی صادر نشده باید با چشم و گوش باز همین جا بمانی.

- بله، درست می گویی. مجبورم از نسرين بخواهم بیاید ایران و پیش من بماند. من در این تنهایی دق می کنم یک راه بیشتر برایم باقی نمانده.

- چه راهی؟

- یک چمدان بردارم و بروم خانه نجمی زندگی کنم تا رأی نهایی صادر شود.

- باز سلولهای خاکستری فعال شد؟ درست می گویی این بهترین راه است. گلبنو هم که آنجاست. بنابراین بار زحمت نجمی به دوش تو نمی افتد.

- خیلی خُب، باید تا تاجی سراغ نجمی نرفته، خودم را به او برسانم. از خانه نجمی بهت تلفن می کنم. باید چمدان را بردارم و بروم. " خدایا چرا این قدر مرا بدبخت آفریدی؟ "

حدود ساعت ده صبح بود که یگانه از خانه نجمی به پرتو تلفن کرد: " پرتو، نمی دانی نجمی از آمدن من به خانه اش چقدر خوشحال است. یک روند قربان صدقه ام می رود. می گوید من نمی توانم در برابر تاجی مقاومت کنم. باید آنقدر پیش من بمانی تا دادگاه رأی آخر را بدهد. گلبنو هم خیلی خوشحال است. "

- آنجا بهشت نیست، اما جهنم هم نیست. سعی کن وضع موجود را آسان بپذیری.

- پرتو گوش کن، دارند زنگ می زنند. ممکن است تاجی باشد. ای وای... شروع شد. بگذار از پنجره نگاه کنم ببینم کیه.

- صدایت را درست نمی شنوم.

- با تلفن بی سیم صحبت می کنم، به پنجره نزدیک شده ام، پارازیت پیدا کرده.

- کسی را در کوچه می بینی؟

- آره، آره تاجی و جاویدان هستند! خداحافظ، من رفتم به جنگ، دعایم کن.

یگانه از پله ها پایین دوید. گلبانو می خواست در را باز کند، او مانعش شد و خودش برای باز کردن در به حیاط رفت. تاجی با دیدن او جا خورد. نگاهی با جاویدان رد و بدل کردند و به او گفت: " تو اینجا، در خانه خواهر من چه می کنی؟ خیال کردی، حالا دیگر راه و چاه به نجمی نشان می دهی؟ برو کنار ببینم، بی سر و پا! "

- بفرمایید، خوش آمدید.

تاجی وارد حیاط شد و جاویدان هم چمدان به دست پشت سر او قدم برداشت. یگانه در کوچه را بست و پس از آنها وارد ساختمان شد. تاجی با دیدن نجمی در حالی که از شدت عصبانیت نفسش به شماره افتاده بود، گفت: " ماشاءالله، خوب جان گرفتی؟ آبی زیر پوستت رفته، خُب خیر باشد، حالا دیگر خانه اجاره می دهی؟ "

نجمی با خونسردی جواب داد: " به پولش احتیاج داشتم. "

- تو به پول احتیاج داشتی؟ تو روی پول راه می روی! خوشم باشد، دَرَسَت را خوب حفظ کرده ای. این بی سرو پا اینجا چه می کند؟

- خواهر حرف دهنت را بفهم. یگانه مادر صاحبان اصلی باغ است. باغ مال نازان و ساسان است. من تا نفس دارم پایش ایستاده ام. بی خود شاخ و شانه نکش!

جاویدان با رنگ و روی برافروخته خطاب به نجمی گفت: " وقتی قولنامه امضا می کردی یادت نبود؟ "

- ای بی صفت خائن، مرا بردی بانک که مثلاً با خواهرم دفترچه مشترک باز کنیم. آن وقت یک مشت کاغذ دادی امضا کنم. من بی خبر از همه جا خیال کردم دعایم را جهودها برای خواهرم آورده اند. نگو لابلای کاغذها ورقه سفید هم بوده که از من امضا گرفتی. بعدش هم تبدیلیش کردی به مبیاعه نامه. ای بدبخت، مال حلال برای آدم چه می کند، که مال حرام بکند. برو آقا، برو خدا روزی ات را جای دیگر حواله کند. "

گلبانو با سینی چای وارد شد. یک مرتبه تاجی به او پرید: " مگر من به تو نگفتم تا برمی گردم، خواهرم در خانه تو باشد؟ گمشو بقچه ات را بردار، گورت را از اینجا گم کن برو. "

گلبنو یک دفعه زد زیر گریه: " من چه گناهی دارم؟ داغ اولاد کم است، شما هم داغ روی داغم می گذاری؟ "

نجم الملوک صدایش را بلند کرد: " گریه نکن گلبنو، دلم ریش ریش می شود. اینجا خانه من است، کسی نمی تواند به تو امر و نهی کند. برو توی اطاق، هر وقت کارت داشتی صدایت می کنم. "

سپس رو کرد به تاجی و گفت: " دخترش از دنیا رفت، من ازش خواهش کردم خانه اش را اجاره بدهد و بیاید همین جا زندگی کند. چه کار به این بیچاره داری؟ "

- صحیح، پس منتظر بودی من پام را از ایران بگذارم بیرون، هر کار دلت خواست بکنی؟
یگانه که تا آن موقع فقط به حرفها گوش داده بود، گفت: " من هم همین جا زندگی می کنم. لطفاً صدایتان را پایین بیاورید، سرم درد گرفت. "

تاج الملوک یک مرتبه دستش را روی قلبش گذاشت و می خواست بیفتد که جاویدان کمکش کرد و او را روی مبل نشانده. جاویدان بهت زده بود و با تته پته به نجمی گفت: " شما... کار غیرقانونی... کردی! "

- کدام غیرقانونی؟ مگر آدم نمی تواند خانه خودش را اجاره بدهد؟

- من شکایت می کنم، خانه را به من فروختی!

- باشد، هر وقت سند به نامت شد بیرونشان کن. آقا اصلاً چرا آمدی به خانه من؟ من می دانم و خواهرم، شما چه کاره ای؟ بفرمایید بیرون، دارد حالم به هم می خورد. اگر بمیرم خونم گردن شماست!

تاج الملوک به جاویدان گفت: " شما برو، نگران من نباش. من می مانم تکلیفم را روشن می کنم. "

جاویدان در حالی که دستش به لرزه افتاده بود، گفت: " از اینجا تکان نمی خورم، یا با هم می رویم، یا با هم می مانیم. "

با شنیدن این جمله نشانی از لذت و غرور بر چهره تاجی نمایان شد. با نگاهی عشق آمیز که از دید یگانه و نجمی پنهان نماند، در جواب جاویدان گفت: " فعلاً که من آواره ام. "

- مگر من مرده ام؟

نجمی با پوزخندی بلند گفت: " بله، فعلاً که ایشان طبقه بالای ساختمان باغ را تصرف عدوانی کرده است، از کیسه خلیفه می بخشد. "

- پیرزن نشانت می دهم چند مرده حلاجم!

- پیرمرد، من خدا را دارم، تو کی هستی؟

تاجی خطاب به جاویدان گفت: " شما برو، من همین جا می مانم، این بی سر و پا خیالاتی در سر دارد، اما مرا نشناخته. "

یگانه به او گفت: " تو هم مرا نشناخته ای، برای همه چیز آماده ام، تا حق بچه هایم را از حلقوم این مرد بیرون نکشم، یک دقیقه هم آرام نمی نشینم. "

- می روم تو را لو می دهم، می گویم سرسپرده شاه بودی، می گویم جاسوس آمریکا هستی.
- دیگر دیر شده، این حرفها یک موقعی خریدار داشت.

جاویدان خطاب به تاجی گفت: " اینها دست به یکی کرده اند تا تو را از پا در بیاورند. بلند شو برویم قدمهایت روی چشم خودم و زهره! من که نمرده ام. با قانون پدرشان را جلو چشمشان می آورم. هنوز آن کسی که بتواند از پس من بریاید به دنیا نیامده. "

12

شاید اگر پسران جاویدان برای ادامه تحصیل در فرانسه نمانده بودند، وضعی که پس از مرگ دکتر شاهکار برای تاج الملوک پیش آمد، تا داخل حریم چهاردیواری خانه زهره نفوذ نمی کرد. حضور آن دو جوان، به طور قطع مانع بزرگی بود بر سر راه زندگی اشتراکی زهره و تاجی و جاویدان. اما کوچ آنها، که به منزله دو بال برای مادر بودند، زهره را در کویری از آرزوهای مرده به جا گذاشت. پسرها رفته بودند و جا وسیعتر شده بود. اما این جای وسیع، اگرچه به تاجی این فرصت را می داد که در کنار مرد محبوبش زندگی کند، ولی زهره را خفه می کرد.

زهره با عشق شورانگیزی که به شوهر داشت، توانسته بود تمام سالهایی را که رقیب، بر قلب همسرش حکومت می کرد تحمل کند. توانسته بود، به امید روزی که این پیوند حرام بگسلد و مردش به تمامی به تصرف او در بیاید، لحظه های تلخ و جانکاه را پشت سر بگذارد. خود را فدای سعادت و آبرو و حیثیت داماد، و فرزندانش بنماید. اما... تحمل این صحنه آخر غیرممکن بود. صحنه اهانت آمیزی که تاجی در زیر همان سقفی که حریم او به حساب می آمد، در چهاردیواری ای که شوهرش را در برابر آن زن، در حصار می گرفت بخرامد، و پشت همان میزی بنشیند و غذا بخورد که آن دو می نشستند. در فضایی تنفس کند، که آنها تنفس می کردند. نه... او نمی توانست بماند، کاسه صبوری اش برای ادامه فداکاریهای بی اجر به سر آمده بود. او می رفت، ولی نه به خانه دختر و دامادش که پسر تاجی بود. امیرپرویز پس از پدر نشان داده بود شایسته بحق جانشینی اوست. نه، حضور او در آن خانه به سعادت و اعتبار آنها لطمه می زد. او می رفت تا به

پسرهایش بیبوندند. زندگی در کنار آن دو جوان هیچ شبهه ای را در دیگران نمی انگیخت. به حرمت هیچکس توهین نمی شد. می توانست به همه بگوید، دو جوان تنها، آن هم در چنان محیطی، بهتر است سرپرست داشته باشند، و چه سرپرستی بهتر از مادر.

او پیش از ترک خانه و همسر در برخوردی اتفاقی با مستانه، گوشه ای از زخمهای دردناک قلبش را به او نشان داده بود؛ زخمهایی که خاله مستانه، یعنی تاجی، بر قلب و روحش وارد آورده بود.

مستانه از سالها پیش ماجرا را می دانست. اما نه با آن وسعت که تمامی عمر زهره را در کام خود کشیده بود. آگاهی بر آن همه بیداد، فریادش را برآورده و بر زهره نهیب زده بود: " چرا زندگی ات را رها می کنی؟ چرا میدان را برای آنها خالی می گذاری؟ چرا از حقت می گذری؟ جلوی آنها بایست، زندگی را به کامشان تلختر از زهر کن. بگذار خاله تاجی سایه اش را از روی زندگی ات کم کند و برود. "

اما زهره با نگاهی که در آن رنج یک عمر تحمل رقیب موج می زد، جواب مستانه را داده بود: " من عاشق شوهرم هستم. اما چه کنم، تاجی از من عاشقتر است. "

مستانه این همه را با چشمانی اشکبار برای یگانه تعریف کرده بود: " یگانه، زهره عاشق بود. اما نه از آن عشاق که نتوانند به تقسیم معشوق رضایت بدهند. او چنان عاشق بود که توانست یک عمر در دل خون گریه کند، ولی با سکوتش اجازه دهد، شوهرش، مردی که دیوانه وار دوستش داشت و می پرستید، از دیگری کام بگیرد. اگرچه زهره از همان زمانهای دور که بر فاجعه آگاهی یافته بود، تاج الملوک را در کسوت مادر خود می دید. اما چه سود، جاویدان احساس دیگری به این زن، که سر از قانون طبیعت پیچیده و به گذشت زمان اجازه نداده بود آسیب چندانی به زیبایی و تواناییهایش بزند، داشت. او نه سن و سال معشوق را می دید، و نه جای پای زمان را. تاجی نیاز روح و جانش بود.

یگانه، نمی دانی زهره چه ها گفت! او به گوش خودش ناله های عاشقی آنها را شنیده بود. به گوش خودش شنیده بود که جاویدان پای تلفن زمزمه کرده بود: " تاجی، به زهره حسادت نکن، چیزی از من به او تعلق ندارد. مالک هستی من تو هستی. "

و یک بار دیگر وقتی که آقای امامی از دنیا رفته و از زیر بار چنین اهانتی خلاص شده بود. تاجی به جاویدان گفته بود: " ازدواج من و تو اگرچه دیگر بدون مانع است، اما به حیثیت امیرپرویز لطمه می زند. ما در یک صورت می توانیم ازدواج رسمی و علنی داشته باشیم. "

جاویدان پرسیده بود: " در چه صورت؟ " و او با وقاحت جواب داده بود: " در صورتی که زهره هم بمیرد. "

آن روز زهره سعی کرده بود فریاد نکشد. چقدر در خود سوخته و گداخته بود، مبادا جامه صبوری پاره کند و کار بالا بگیرد، تا آنجا که روی زندگی دختر و دامادش اثر بگذارد.

یگانه، زهره از آن زنانی بود که عشق را می شناسند. از آن زنانی که در دریای دلشان، برای رقیب جا باز می کنند، و او را به حرمت عشق، معزز می دارند. از نظر او، رقیب عشقی، یک غاصب فاجر، و یک سارق فاسد نیست، بلکه موجود عزیزی است که معشوق و معبود او را

نوازش می کند و عزیز می دارد. زهره به خودش این را قبولانده بود که اگر شایستگی عشق جاویدان را داشت، محبوبش دل به دیگری نمی سپرد. پس گناه را از خود می دانست که نتوانسته بود تمام فضای روح معشوق را پر کند، و آنقدر جای خالی بر جا گذاشته بود که دیگری بیاید و بر آن فرمان براند.

زهره می گفت: " اگر گناهی رخ داده از سوی خودم بوده. " این احساس گناه، تا لحظه آخری که سر بر سینه جاویدان گذاشت و گفت: " تو را دوست دارم، می پرستم، اما دیگر بر نمی گردم. " ادامه داشت. حتی بعداً خود را به دلیل بیان همان عبارت آخر هم نبخشیده بود. برایم گفت: " چرا باید کام او را تلخ می کردم. مگر من نمی رفتم تا چشم به روی مناسبات آنها بیندم. مگر نمی رفتم تا او را به دست از خود عاشرت تری بسپارم! پس چه شد که کلامم را به نیشی تلخ و گزنده مسلح کردم! "

چه شد که اشک به چشمش آمد و با چهره ای شرم زده و غمگین گفت: " زهره دلم را خون کردی، لعنت بر تو که هیچ وقت در برابرم نایستادی، اعتراض نکردی، فریاد نزدی، حقت را نخواستی. حتی یک نگاه سرزنش بار هم نکردی! "

یگانه، باید بگویم جاویدان او را نشناخته بود. نمی دانست زهره از آن عشاقی است که شرط اول قدم را در معرکه عشق، مجنون بودن می داند. زهره می گفت یک بار با دیوان خواجه شیراز تغال زده و جواب گرفته بود:

لاف عشق و گله از یار، زهی لاف دروغ

عشقبازان چنین مستحق هجرانند

همین جواب برایش کافی بود تا از وحشت هجران، تن به هر زندانی بدهد.

زهره می گفت، ولی با تقدیر چه می شود کرد؟ وقتی برگ آخر زندگی را که بر رویش نوشته شده " هجران " به دست انسان می دهند، آن موقع، زمانی است که تمام اسباب و وسایل فراهم شده و هیچ راه گریز و گزیری باقی نمانده. آن وقت است که تمامی یک زندگی در چمدانی می گنجد، و تمام حرفهای دنیا یک عبارت می شود: " جاویدان، دوستت دارم، ولی دیگر بر نمی گردم، خداحافظ برای همیشه. "

آن روز که مستانه شرح مختصری از دردهای زهره را برای یگانه گفت، هیچکس نمی دانست، فقط چند ماه پس از رفتن غریبانه او، رفتنی که نامش آوارگی بود، چه طوفانی بر پا می شود و درد آوارگی که بند بند وجود او را به لرزه درآورده بود، به جان تاجی و جاویدان هم سرایت می کند و لحظه های کامیابی شان را زهر می کند و به تاراج می برد.

محمودی برای خود ننگ می دانست که چنین مبارزه ای را ببازد. او از اشکهای سوزان یگانه، و آتش کلام نجم الملوک، بدون احساساتی شدن و تحت تأثیر عواطف حاد قرار گرفتن، به این باور حتمی رسیده بود که در این ماجرا، سکه حق، یک رو بیشتر ندارد. و بر همان یک رو، نام ساسان و نازان شاهکار حک شده است. او این سکه تمام عیار را به دست یک یک قضاتی که پرونده زیر دستشان می رفت، داده بود. هیچ کدام نتوانسته بودند با محکی که محمودی به دستشان می

داد به نتیجه ای غیر از " تمام عیار " برسند. او نجم الملوک علیل و بیمار را عصازنان و نفس باخته به تمام مراجع صلاحیت دار کشانده و ثابت کرده بود فریب دادن چنین موجود ناتوان و از پا افتاده ای بسیار سهل و آسان صورت گرفته.

محمودی ثابت کرده بود که چرا دکتر شاهکار دست به آن اقدام زده و باغ را به نام نجم الملوک کرده است. ثابت کرده بود دکتر شاهکار با اطمینان به اینکه جاویدان چشم طمع به باغ دوخته، دسترسی به آن را یک مرحله آن طرف تر برده تا با ایجاد یک مانع بزرگ، فرصت دیگری ایجاد کند، مگر فرزندانش پیدا شوند.

محمودی توانسته بود سکه تمام عیار حق را آن طور ارائه کند که از دیوان عالی کشور، رأیی تمام عیار بگیرد. به تمام قضات ذی ربط در پرونده گفته بود: " باغ چند صد میلیون تومان قیمت دارد. کدام دیوانه ای آن را به قیمت یک آپارتمان صد متری می فروشد. " او تنها به برنده شدن اکتفا نکرده و حکم تخلیه باغ را برای جاویدان گرفته بود. البته جاویدان می توانست ادعای " عسر و هرج " کند. اما هیچ محکمه ای نمی توانست به روی دم خروس و قسم حضرت عباس او چشم برهم بگذارد.

محمودی خبر را در یک ظهر گرم و داغ خرداد ماه به پرتو داد: " خانم سلام، امیدوارم مزاحم استراحتتان نشده باشم. به خانم یگانه بگوئید بساط جشن را به پا کنند، ما برنده شدیم! "

محمودی اضافه کرد: " برای جاویدان هم حکم تخلیه گرفته ام. اما بهتر است خانم یگانه فرصت مناسبی به او بدهد که خانه ای پیدا کند. مثل اینکه به هوای آپارتمان سازی، خانه اش را فروخته و پول آن را خرج رشوه ها کرده. "

وقتی پرتو با عجله لباس پوشید که از خانه بیرون برود، علاء از او پرسید: " مامان جان، فکر نمی کنید شاید خانم آریایی، این موقع ظهر مشغول استراحت باشند؟ اصلاً چرا تلفنی خبر را نمی دهید؟ "

- باید وقتی چنین خبری را به او می دهم، در کنارش باشم. آفخر، گاهی شادی زیاد هم کار دست آدم می دهد.

یگانه هنوز در خانه نجم الملوک زندگی می کرد. بارها به پرتو گفته بود: " دیگر صبرم لبریز شده، مونس و همدمم شده اند گلبانو و نجمی. این می نالد، آن یکی اشک می ریزد. می ترسم دچار افسردگی بشوم. لعنت به این باغ که زندگی ام را زیر و زبر کرده! چرا محمودی کاری نمی کند؟ " اما آن روز گرم تابستان وقتی پرتو را با دسته گل دید و به رویش آغوش باز کرد، در میان هیاهوی خنده و گریه گفت: " خدایا دیگر هیچ آرزویی ندارم. " پرتو را در آغوش گرفت و بوسه بارانش کرد. " پرتو، خدا تو را سر راه من قرار داد، تا با دست تو، با دست محمودی... "

- محمودی حکم تخلیه را هم گرفته، اما خواهش کرد فرصت مناسبی به جاویدان بدهی!

- نه، حتی یک روز هم بهش فرصت نمی دهم. باید همان قدر که مرا خوار کرد، خوارش کنم. مهلت فقط همان است که قانون تعیین کرده. همین.

صدای نجمی از اتاق آمد: " گلبانو، به مش حیدر تلفن کن بگو فردا یک گوسفند بیاورد و همین جا قربانی کنیم. ای خدا، مجال بده، آنقدر زنده بمانم تا نذرهایم را ادا کنم. "

یگانه دست پرتو را کشید و به اتاق رفتند. نجمی های های گریه می کرد و اشک شوق می ریخت. یگانه به طرف تلفن دوید، پرتو پرسید: " به کی تلفن می کنی؟ "

- به نازان، به ساسان، به نسرین، به سیمین، به همه...

- الان که آن طرف دنیا بعد از نیمه شب است، همه خوابند.

- بگذار خبر را بهشان بدهم، نمی توانم صبر کنم، من ظرفیت این همه هیجان را ندارم.

- اول به محمودی تلفن کن.

- با این همه هیجان نمی توانم حرف بزنم.

پرتو گوشی را از او گرفت: " بگذار من شماره محمودی را می گیرم. "

لحظاتی بعد محمودی گوشی را برداشت. پرتو سلام کرد و گفت: " گوشی را به خانم آریایی می دهم. اما او در حالت طبیعی نیست. " بعد گوشی را به یگانه سپرد. بعد گوشی را به یگانه سپرد. او گوشی را گرفت و در همین دو عبارت متوقف ماند: " آقای محمودی چطور جبران کنم؟... من به آرزویم رسیدم... "

دیگر فایده نداشت، اشک مجال صحبت را به او نمی داد. ناچار پرتو گوشی را گرفت: " آقای محمودی، نمی تواند صحبت کند خیلی هیجان زده است... "

- از خوشحالی ایشان خوشحالم، صحبتها بماند برای بعد.

- خداحافظ، به امید دیدار.

سه روز بعد ساعت یازده صبح بود که پرتو از دانشگاه برمی گشت، آخرین دسته ورقه ها را تصحیح کرده و نمراتش را به دانشگاه برده و داده بود. به کوچی که پیچید دلش از دیدن کامیونی که جلوی در باغ ایستاده و چند کارگر مشغول جا دادن اثاثه به داخل آن بودند، فروریخت. بغض راه گلویش را بست. در خانه اش را باز کرد. علاء در خانه نبود. کیفش را روی میز سالن پرت کرد و با سرعت از پله ها بالا دوید و پشت پنجره اتاق ایستاد.

تاجی و جاویدان غم گرفته و ماتم زده در کنار هم نزدیک در خروجی باغ ایستاده بودند. برفی کنار تاجی ایستاده بود و سرش را به دامن او می سایید و تاجی روی سرش دست می کشید.

حبیب آقا و نصرت خانم حاج و واج مانده بودند. آقای دارابی یکه تاز میدان شده بود و به کارگراها گوشزد می کرد: " آقا یواش، کمی با احتیاط تر، مواظب باشید در و دیوار خراب نشود. "

اشک از چشمهای پرتو روان بود. لحظاتی بعد گوشی تلفن را برداشت و شماره تلفن یگانه را گرفت. یگانه جواب داد: " الو، بفرمایید. "

- سلام، یگانه.

- سلام، سرما خوردی؟ صدایت مثل سرما خورده هاست.

- دلم گرفته...

- گریه می کنی؟

- دارم کوچ غم انگیز قناریهای پیر را از پنجره تماشا می کنم.

- پس بالاخره دارند گورشان را گم می کنند! اسم این گفتارها را می گذاری قناری؟

- تو حق داری از آنها متنفر باشی، اما من... تاجی... تاجی بدون آنکه بداند، مرا با شور و شادابی اش، با زندگی و عشق آشتی داد. با مرگ امین دنیا پیش چشمم سیاه شده بود و با رفتارهای بی رحمانه دره به مرگ خود راضی شده بودم. روح جوان و عشق عجیب و اشتیهای زندگی تاجی، با روح ضربه خورده و اهانت دیده من، چنان بازی شورانگیزی کرد که توانستم یک بار دیگر دنیا را به رنگ روشن و درخشان ببینم.

- تو هیچ وقت نخواستی آن روی دیگر تاجی را هم ببینی. نخواستی ای به زندگی تباه شده من و زن معصوم و بی گناه و بزرگ جاویدان فکر کنی!

- من قصد بررسی علت و علتها را ندارم، فقط این تابلوی زندگی برانگیز را می دیدم و می بینم. دلم می خواست الآن پیش من، پشت پمجره بودی و رفتار پروانه وار جاویدان را به دور او می دیدی. احساس می کنم از غم و اندوه او درد می کشد. کاش می دانستم به کجا می روند و مقصدشان کجاست!

- برای چی؟

- برای اینکه پیششان بروم، حالا که تو برنده شدی و موانع کنار رفته، دلم می خواهد بی دغدغه مصلحت اندیشیها به دیدنشان بروم.

- تو که آنها را الگوی عشق می دانی، چرا تکلیف خسرو را معلوم نمی کنی؟

- من تا به حال شهامت تاجی را نداشته ام!

- کار تاجی اسمش شهامت نیست، کثافت است. آه، دلم به هم خورد. دو تا بز گر را قناری می بینی! قناریهای عاشق!

- چقدر نگاه من و تو فرق دارد. کاش می دیدی برفی چه تلاطمی دارد. انگار درد آنها را درک می کند. یگانه تو با این باغ می خواهی چه بکنی؟

- می فروشمش!

- چی؟ می فروشی؟ وای... پس بزودی به جای این چنارهای تنومند و درختهای آلبالو و باسها، ستونهای آهن و سیمان قد راست می کنند. اگر فایده داشت به تو التماس می کردم این باغ را نابود نکن. اما می دانم بی فایده است. با نصرت خانم و حبیب آقا و دارابی چه می کنی؟

- بالاخره یک طوری رضایتشان را جلب می کنم.

- یگانه، دیگر طاقت ندارم، کار بارگیری کامیون تمام شد. جاویدان در اتومبیلش را برای تاجی باز کرد و او نشست. چه گرد آندوهی روی چهره هایشان نشسته، برفی ولشان نمی کند، می خواهد به زور داخل اتومبیل شود. خیلی دلم گرفته، خداحافظ.

- برو عزیزم، دلت برای آنها نسوزد، برای خسرو بسوزد. تو به عشق پاک او احترام نمی گذاری، ولی به رابطه متعفن این دو تا گفتار حسرت می خوری! معنی اش را نمی فهمم، باشد. خداحافظ.

پرتو دیگر نتوانست پشت پنجره بماند. در نیمه راه پله ها بود که تلفن زنگ زد. خودش را به طبقه پایین رساند. پوشی را برداشت، خسرو بود: " سلام نازنین. "

- سلام، حتماً خیلی وقت است شماره می گیری و اشغال است.

- بله، خیلی وقت است، تو خوبی؟

- نه چندان!

- چرا نازنینم؟

- قناریهای پیر کوچ کردند و رفتند.

- تو گریه کردی؟

- بله، صحنه های تلخی است.

- به کوچ خودمان هم فکر کرده ای؟

- بله.

- نتیجه؟

- می رویم!

- چه گفتی؟

- گفتم می رویم.
- باور کنم؟
- حتماً.
- کی؟
- هر وقت تو بخواهی!
- علاء چه می شود؟
- با او مشکلی ندارم، می سپارمش به بیژن، یا ایرج، هر دو عاشقش هستند.
- علاء هم این برنامه را تأیید می کند؟
- به خاطر تو، بله! مطمئنم.
- به خاطر من؟
- بله، خدا می داند چندین بار به پشتیبانی تو، با من تند برخورد کرده.
- خدا کند بتوانم پدر لایقی برایش باشم. مسئله دُرّه چی؟ حل شد؟
- نه! دیگر مهم نیست با چه آتشی بسوزم. ژان سارمان می گوید: " انسان در حد امتیازاتی است که به خود می دهد. "
- پس با او چه می کنی؟
- من هم به اندازه او حق حیات دارم. می خواهم این امتیاز را برای خودم حفظ کنم.
- پرتو، نکند خواب می بینم؟ احساس می کنم قلبم در زیر وزنه این سعادت عظیم دارد می ایستد.
- نه، مطمئن باش، بیداری، من تصمیمم را گرفته ام.
- کی؟
- همین الآن!
- ادامه بده، از تصمیمت بگو نازنینم.
- بقیه عمرم را به بقیه عمر تو پیوند می زنم. فعلاً تعهداتم را نسبت به کلاسهای دانشگاه انجام داده ام. دیگر آن جا کاری ندارم. می خواهم از بورسم استفاده کنم.
- پرتو، می خواهم فریاد بزوم و یک بار دیگر از تو خواستگاری کنم. عزیز دلم با من ازدواج می کنی؟

- بله.

- فردا برویم دنبال تشریفات قانونی؟

- ساعت ده صبح خوب است؟

- بله، بله، بله. پرتو دوستت دارم، بیش از گذشته، کمتر از آینده، پرتو... بگو، بگو آن عبارت مقدس را، بگو که سخت تشنه ام.

- خسرو، دوستت دارم، دیگر نمی توانم خودم را از تو پس بگیرم.

- دوستت دارم پرتو، خیلی زود علاء را هم پیش خودمان می بریم، آسوده خاطر باش. کاری می کنم دُرّه هم مرا " پدر " صدا کند. من خوشبخت ترین مرد جهانم! پرتو... چه روزهای مرده ای را تسبیح وار رد کردم. هستی ام دور از تو یک احتضار بود. اما هرگز دلسرد نشدم.

- خسرو، احساس می کنم پس از سالها به خودم برگشته ام، همان جایی که باید باشم.

- بگو عزیزم، کلمات برای آن ساخته شده اند که پرواز کنند، می خواهیم همراه کلامت پرواز کنم.

پایان

نویسنده : شهره وکیلی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net